

نام رمان : خواب زده

نویسنده : الناز محمدی



novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.



بابا چشم هایی منتظر و بیقرار به مردی که پشت میز نشسته بود نگاه می کرد. منتظر لب گشودن او بود. آن همه صبوری و خونسردی مرد آزارش می داد. چه می دانست در دل او چه آشوبی است. عاقبت نگاه مضطرب و بی تابش را به سمت همراهش چرخاند. مرد جوان چشم بر هم گذاشت. یعنی حالش را می فهمد. سپس با صدای همیشه گیرا و بمش، شمرده ولی نگران پرسید:

-خب آقای مودت، می شنویم!

آقای مودت روان نویس گران قیمت و طلایی رنگش را روی اوراق مقابلش گذاشت و دست به ته ریش چانه اش کشید و گفت:

-پرونده پیچیده ایه. خیلی پیچیده!

لب های بهار لرزید.

-اون بی گناهه.

نگاه مودت به سمت چشم های خیس دختر جوان کشیده شد. دلش سوخت. لحنش ملایم تر شد.

-در قانون ما اصل بر برائته مگر خلافش ثابت بشه.

با بیقراری گفت:

-مگه ثابت شده که گناه کاره؟

-نه ولی شواهد همه بر علیهشه. شهود، ایمیلاش، وسایل شخصیش، مکالمات ضبط شده ش و هزاران مدرکی که یکیش هم می تونه دال بر جرم یک مجرم باشه.

-ساختگیه!

-شما اینو میگی دخترم، نه قانون! پای امنیت و مسائل سیاسی کشور در میانه.

کیان گفت:

-پر واضحه که این مورد طعمه شده. با کمی دقیقت هر آماتوری می تونه بفهمه. میشه با تلاش ثابت کرد.

-حرفتون قابل تامله جناب اما دادگاه و قانون بر مبنای سندیت و مدارک حکم صادر می کنه نه ظواهر.

-ممکنه مدارکی در همون ظواهر بی ارزش موجود باشه که بشه همه چیو وارونه جلوه داد، نه؟

-هوش سرشاری دارید شما اما به درد امروز ما نمی خوره.

کیان دست هایش را در هم قفل کرد و به جلو متماطل شد.

-جناب مودت من یک سوال از شما دارم. پرونده رو با تمام مواردی که فرمودید می پذیرید یا نه؟

باز مودت به چانه اش دست کشید و با اندکی تعمق گفت:

-هیچ وکیلی بدش نمیاد چنین پرونده قطور و پر باریو قبول کنه. زحمتش زیاده به شرطی که یه امیدی به پیروزی پرونده باشه نه این که به هر سرش نگاه کنی باخت جولون بده. قبول این مورد یعنی یه ریسک بزرگ برای اعتبار کاری بنده و هر وکیلی که راحت اعتبارشو به دست نیاورده.

-به ساده ترین شکل ممکن دارید میگید نتیجه دادگاه اثبات جرم متهم این پرونده است، نه؟

تمام دنیا بر سرش آوارشود و زندگیش پیش چشمانش میان زمین و آسمان معلق شود؟ توانش را داشت. می توانست ببیند، بشنود و زنده بماند؟ ته تمام آرزوهاش یک طناب قطور بود که همه زندگیش را دار می زد؟
-یه وکیل وقتی شهره ای شهر بابت حرفه اش میشه که جسارت ریسک داشته باشه. ممکنه ظاهرا همه چی بر علیه آدمی باشه که اسمیش به عنوان مجرم تیتر اول روزنامه ها و سایت هاست اما بالای سر یه قاضی هست که هوای بنده هاشو خوب داره.

نگاه مرد به چشم های جسور و خونسرد مرد جوان خیره ماند. کیان لبخند کمنگی زد و بلند شد.
-دیگه خیلی وقت با ارزشتونو نمی گیریم جناب مودت. روزتون خوش!
بهار با ناباوری نگاهش کرد. این وقت ملاقات را کیان با هزار مكافات گرفته بود. با کلی زد و بند بازی. آن وقت این قدر راحت روز خوش می گفت و آهنگ رفتن کرد! تا خواست چیزی بگوید، کیان به سمتش چرخید و گفت:
-پاشو بهار. دیر میشه. ممکنه آوا هم بهانه تو بگیره.

-پس...

-توضیح میدم بهت. بهتره فعلا برمیم.

-اما کیان...

با نگاه پر حرف کیان لب هایش ساكت شد با این که دنیایی نگفته پشت لب هایش ماند. آهی کشید. نیم نگاهی به مودت کرد که هم چنان در سکوت نگاهشان می کرد و حتی جواب روز بخیرشان را هم نداد. کیفش را با سُستی روی شانه انداخت که باز بندش سر خورد و روی ساق دستش افتاد. پاهایش به دنبال کیان کشیده شد. کیان در را باز کرد و کنار ایستاد تا بهار اول خارج شود، اما هنوز قدمی نرفته بود که صدای آرام مرد بر جا نگهشان داشت.

صبر کنید جناب صدیق. این پرونده رو قبول می کنم.

لبخند به لب کیان آمد و اشک شوق به چشم های بهار. نگاهشان برای لحظه ای در هم مکث کرد. کیان نگاه دزدید و قلب بهار بنای کوییدن گذاشت. بند کیفش را محکم در دست فشد و به سمت وکیل برگشت که حالا لبخند کمنگی بر لب داشت. آن ها را دعوت به نشستن کرد و این بار خودش هم مقابلشان نشست.
به بهار و کیان نگاه کرد و بالحنی تحسین آمیز گفت:

-حقا که باید به برادرتون بابت داشتن چنین خانواده ای تبریک گفت. خب حالا باید از ابتدا بشنوم. جزء به جزء! حتی یک تار مو نباید جاییفته.

کیان نگاه کوتاهی به بهار کرد و گفت:

-به نظر بnde اول قراردادتون تنظیم کنید بعد شروع به همکاری کنیم. چطوره?
مودت بالبخند انگشتانش را در هم قفل کرد و عقب نشست.
حق با شمامست.

حالا بهار آسوده نفس می کشید. تازه فهمید دلیل کار کیان چه بود.

ماشین سر کوچه توقف کرد. بهار به کیان نگاه کرد و گفت:

-یعنی فردا ممکنه یه خبر خوب بهمون بدن و بگن میشه امید داشت?
کیان خنده اش گرفت.

-خمیرم بخواد عمل بیاد مدت می بره دختر خوب. این که کار قضاییه! یه کم دیگه صبر کن درست میشه انشا!...
درست میشه یعنی میاد خونه دیگه کیان، نه؟

لبخند کیان محو شد. این یک سال دوندگی و بی خبری و بد خبری، از بهار زنی ساخته بود که آماده یک تلنگر برای فرو ریختن بود اما مصرانه روی پا ایستاده بود تا نشان دهد همیشه امید دارد و تارگ حیاتش می زند دست از تلاش نمی کشد ولی ممکن بود این تعجیل ها کار دستش دهد. همان طور که چند ماه پیش با اشتباہ گرفتن یک سری اراذل و او باش با خانواده روزان کم مانده بود سرش را به باد دهد. ساق دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و کامل به سمت بهار چرخید. آرام گفت:

-به من اعتماد داری؟

بهار سرش را پایین انداخت. از روی او شرمnde بود. نمی توانست اتفاقات گذشته را فراموش کند اما در آن وانفسا تنها کسی بود که به فریادش رسید. قبل جواب این سوال را طور دیگری داده بود اما حالا...
-پس نداری.

فوری سر بلند کرد و گفت:

-الان بعد از خدا اطمینانم به توئه کیان. امیدم به توئه.
کیان نگاهش را از چهره‌ی او برداشت و گفت:
-پس برو خونه و مطمئن باش منم همه‌ی تلاشمو می‌کنم.
-منونم به خاطر...
کیان دست بلند کرد و او ساكت شد.

-فقط به خاطر تو نیست. پس لزومی نداره تشکر کنی. اون پاره‌ی تن خودمم هست.
بهار رطوبت گوشه پلکش را گرفت و با صدایی بغض دار گفت:
-کاش این جوری نمی‌شد. تازه داشتیم مثل آدمای عادی زندگی‌می‌کردیم.
کیان آهی کشید.

-وقتی همه چیو جز غرور و کله شقیو دشمن خودت بدونی عقوبتش میشه همین! مخصوصه ای که پا به هر طرفش میذاری میشه با تلاق و می خود پایین بکشتب. اگه درست قدم برنداری و پات تو تله بیفته سخت میشه بی خیال تله شد. یا شکار میشی یا باید یه عمر با اون تله و ترس از شکار زندگی کنی.

به چشم های نگران بهار نگاه کرد و بالبخند ولن دلگرم کننده‌ای افزود:

-اینا راه دوم و سوم بود. راه اول همون سپردن به دست خدادست. همه چیو بسپار به خودش.
-منونم که هستی کیان!

-برو دختر خوب و انقدر هندونه زیر بغل من نزار.
آوا بییندت خوشحال میشه. دلش برات تنگ شده.

-دل منم و اسش تنگ شده اما جایی کار دارم. تو برو من بعدا میام.

-پس واسه شام منتظرم.

کیان لبخند زد و دست روی چشمش گذاشت.

-چشم بانو، دخترمو بیوس.

بهار تشکر کرد و پیاده شد. دستی تکان داد و به سمت خانه رفت. می دانست تا وارد حیاط نشود کیان نمی رود. در را با کلید باز کرد و برای او دست تکان داد. کیان بوق کوتاهی زد و فرمان ماشین را چرخاند. بغض کنج گلو و دلش خانه کرده بود. مشت به قفسه سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:

"خدایا! توبه کنم قبول می کنی؟ دستمو می گیری؟ سخته راهی که پیش پام گذاشتی. سخته"!

آهی کشید. پایش را بیشتر روی پدال فشرد و ماشین سینه جاده را شکافت و قلب و تپش های کر کننده اش سینه ی مرد جوان را.

آوا را بغل گرفت و روی زانویش نشاند. موهای عروسکی و نرم دخترک را بوسید. آوا عقب برگشت. دست دور گردن او انداخت و صورتش را محکم و صدا دار بوسید. کیان با خنده او را در آغوشش فشد و آرام گفت:

-کم خودتو تو دل من جا کن پدر سوخته!

آوا کاملا چرخید و رخ در رخ او قرار گرفت. نگاهی مردد به درگاه آشپزخانه انداخت و باز به کیان نگاه کرد. مرد جوان با مهربانی موهایش را ناز کرد.

-عروسک من چیزی می خواهد بگه؟

آوالب هایش را جلو داد و "اوهومی" گفت. کیان اصرار کرد تا دخترک اگر چیزی می خواهد بگوید:

-خب به عموم بگو!

آوا با اولین دکمه ی بسته شده پیراهن او بازی کرد و پچ پچ وار گفت:

-میشه دیگه نگم عموم؟

-پس چی بگی؟

آوا باز به درگاه آشپزخانه نگاه کرد. سرش را کمی جلوتر برد و کنار گوش کیان گفت:

-دوست دارم بگم بابا.

انگار یه بوکسور حرفه ای به جای کیسه بوکس مشتش را روی سینه کیان کویید. نفسش بند آمد. چشم های دخترک سه ساله مثل زمرد می درخشید. ترکیبی از دو جاذبه ی عجیب بود. رنگ خاص چشم های پدرش و معصومیت نگاه مادرش. همین برای کشتنش بس بود. دستی قوی به گذشته پرتش کرد و صدای فریادی در سرش پیچید.

"پاتو از زندگیم بکش بیرون کیان. نمی ذارم چیزی که حقمه بگیری. نمی ذارم.

نفس نفس می زد. چشم هایش سرخ سرخ بود. انگار آتشش زده بودند. دست های گلوله شده زیر حنجرش درد آور بود اما نه اندازه کینه او. مج دست هایش را گرفت و آرام گفت:

-فقط اومدم حرف بزنیم.

یقه اش را رها کرد. به موهایش چنگ زد. رو برگرداند و شنید که با خشم و تضرع گفت:

-بسه هرچی کشیدم. هر چی باختم. هر چی گرفتید و هیچی نگفتم. هر چی خواهش داشتم و سرکوب کردم. دیگه نمی ذارم اونی که حق منه نصیب تو بشه.

کیان بازویش را کشید و محکم گفت:

-کی اینا رو خواست جز خودت؟ من؟

چشم های آشوبگر و گربه سانش داشت روی چهره آرام او خنجر می کشید با آن خشم عجیب.

-تو هم یکی مثل باباتی.

-بس نیست این همه آشوب و کینه؟

-تو سایه تو از زندگیم کم کن، آرامش بهم برمی گردد.

جلو رفت و چشم در چشم او با تحکم گفت:

-بذرار آرامش داشته باشم. تو باشی نمی شه. سخت میشه. برو کیان. برو!

با کشیدن شدن دست نرم دخترک روی گونه اش به زمان حال بازگشت. آهی کشید.

آوالب هایش را جلو داد و گفت:

-ناراحت شدی؟

لبخند کم جانی زد.

-نه!

دوست داشت بگوید حسرت می خورد ولی یاد "او" اجازه نمی داد حتی حسرت بخورد. آوا دوباره گفت:

-آخه وقتی به مامانم گفتم دعوام کرد. بعدم یواشکی گریه کرد.

-دختر خوبی باش و مامانو اذیت نکن!

-خب منم دلم بابا میخواهد. بابای خودم که مُرده.

چشم های کیان گشاد شد. تا آمد حرفی بزند بهار با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. به دنبالش مادرش هم آمد و

نتوانست حرفی بزند. صدایش را در گلو خفه کرد و فقط کنار گوش آوا آرام گفت:

-خودت یه بابای خوب داری که هیچ دختری نداره.

آوا با لب و لوچه ای آویزان نگاهش کرد و کیان بالبخند رو به بهار که کنارش نشست گفت:

-فردا من از مهد میرم آوا رو میارم. قول بهش دادم برash یه هدیه خوشگل به سلیقه خودش بخرم.

-بد عادتش کردی کیان.

کیان نگاهش را از بهار گرفت و آرام گفت:

-کسی به بچه خودش لطف نمی کنه پس تو هم تعارف تیکه پاره نکن.

همان موقع صدای مادر هم آمد.

-چایستونو بخورید سفره شامو بندازیم بهار جان.

بهار چشمی گفت و کیان غرق در فکر فنجان داغ چای را برداشت.

به زحمت آوا را کنار مادر نشاند و خودش همراه کیان تا مقابل در رفت. کیان کنار ماشین مکث کرد و به سمت بهار

برگشت. سویچ را کف دستش کشید و گفت:

-فردا میرم دفتر مودت. شاید بتونه با نفوذی که داره یه ملاقات حضوری و است ترتیب بده.

چشم های بهار برق افتاد. پله مقابله در را پایین رفت و با ذوق گفت:

-واقعاً میشه؟

-سعیمو می کنم. واجبه همو ببینید.

بهار با مکث کوتاهی گفت:

-از صبح تا حالا دارم به این فکر می کنم که اگه مودت بره دیدنش، من چه جوابی بهش بدم؟

-لازم نیست اسمی از من ببری.

-پس مودت در راه رضای خدا او مده و کالت رو قبول کرده؟ اونم با دست خالی من و...

-با آرش هماهنگم بهار. لازم نیست اون بدونه من پشت این قصه ام.

بهار نگاهش کرد و کیان آهی کشید.

-فکر دیگه ای تو این آشفته بازار به ذهنم نرسید. دوستش میگه مغازه پدریشو گذاشته برای فروش.

بهار سر تکان داد.

-باور نمی کنه.

-چاره ای نیست. امیدوارم مشکل تازه ای با کله شقی هاش درست نکنه.

بهار با خجالت گفت:

-شرمنده ام ... به خدا.

کیان سویچ را در مشت فشد و نگاهش کرد.

-از اون خراب شده بیاد بیرون می دونم چی کارش کنم. تو نمی خواهد شرمنده باشی.

بهار تشکر کرد اما حرف کیان هنوز تمام نشده بود.

-وقت ملاقات جور شد آوارو هم حتماً با خودت ببر. باید باباشو بینه.

-اما...

کیان به چشم های او خیره شد.

-دخترت پدر می خواهد بهار. دنبال جایگزین میگرده براش. می فهمی اینو و بازم میخوای تو بی خبری نگهش داری؟ بذار

بدونه فرق سوگواری برای مرگ پدر و چشم انتظاری برای بازگشت چیه. یادش بده منتظر بمونه. با وفا و معهد باشه.

درست مثل خودت. شاید مدت ها پدرش تو اون دخمه اسیر باشه ولی هست. هست بهار.

بهار بہت زده نگاهش کرد. کیان سری تکان داد و خدا حافظی کرد. داخل ماشین نشست و رفت اما بهار هنوز به رد

تاییرها خیره مانده بود و صدای او در گوشش زنگ می زد. به چه کسی یادآوری می کرد که "او" هست

آوا چشم هایش را مالید و با نق نق گفت:

-من خوابم میاد مامان.

بهار گرفته نگاهش کرد. حوصله نداشت. آوا بیشتر نق زد:

-خوابم میاد مامان.

بهار نفسی گرفت اما تا خواست بلند شود مادر دست روی بازویش گذاشت و گفت:

-اگه حوصله نداری من می خوابونمش.

سر بالا انداخت.

-نه! خودمم خوابم میاد. شب بخیر.

دست آوا را گرفت و به اتاق رفت. لباس هایش را میان نق و نوق کردن های او عوض کرد و به سمت تخت رفت. آوا را

روی تخت خواباند و تا خواست دراز بکشد دخترک با شیرین زبانی گفت:

-بلغم می کنی؟

لبخند پر بغضی گوشه لبشن نشست. صدایی در گوشش پیچید.

"واسه چی این جا خوابوندیش؟

گونه نرم دخترک سه ماهه اش را لمس کرد و با ذوق گفت:

-بین چه ناز خوابیده؟

سر او مقابله صورتش آمد. بهار سر عقب کشید و با خنده گفت:

-چرا این جوری می کنی؟

-دوستم نداری دیگه، نه؟

-وا دیوونه شدی؟

ابروهاش بالا پرید و جدی تر پرسید:

-جوابمو بده! داری یا نه؟

با خباثت ابرو بالا داد.

-نه!

رنگش پرید. به وضوح دید که مردمک چشم هایش دو دو می زند. تا خواست حرفی بزند دستش را گرفت و دست به

صورتش کشید.

-شوخي کردم.

با اخم گفت:

-جواب مهم ترین سوال زندگی من شوخي برداره؟

-باور کن...

تا خواست بلند شود مچش را کشید.

-راستشو گفتم که دوست ندارم. دوست داشتن واسه ما بس نیست. هست؟ آدم زندگیش فقط دوست نداره. به همه

هستیش فقط دل نمی بنده. میشه نفسش، تپش قلبش! این اسمش دوست داشتن خالیه؟

آرامش در پیچ و خم پر شاخه و برگ جنگل مرموز چشم های او مثل آفتاب تایید. نورانی شد. نفسش آرام شد. می

دانست چقدر حساس است. در مورد این موضوع هیچ وقت شوخي نمی کرد و اجازه هم نمی داد کسی ساده اش انگارد.

دست هایش را باز کرد و زن جوان در آغوشش جا خوش کرد. دست به موهای نرم دخترکش کشید و زمزمه کرد:
-تو و آوا همه هستی منید بهار! نترسون منو با این شوخيای شبيه زلزله. پی باور خوشبختی من سُسته.
بهار سریع سر بلند کرد اما تا آمد حرفی بزنده عطش خواستن برای لحظاتی ساکتش کرد. سر عقب برد و با صدایی خسته
گفت:

-جای منو به هیچ کس نده. حتی آوا!! حسودم. عقده ایم و...
قبل از این که ادامه دهد برخاست و آوا را داخل تخت کوچک خودش گذاشت. او دیگر فرصتی به چرخیدنش هم نداد و
آغوشش شد بستر آرمیدن آن شب رویایی!".

یک قطره اشک از گوشه پلکش چکید.

-چرا گریه می کنی مامان؟ مامانی!

بلافاصله سر چرخاند. آوا بالب هایی جمع شده و چانه ای لرزان نگاهش می کرد و هر لحظه منتظر تلنگر بود تا بغضش
را بشکند. آب دهانش را قورت داد و دخترکش را بی مکث در آغوش کشید.

-گریه نمی کنم قربونت برم.
موهایش را بوسید و از روی تخت برخاست. دخترک را به سینه اش چسباند و کنار گوشش با بعض لالایی خواند. چشم
های آوا مست خواب شد و دل بهار دلتنگ عطر تن او. بدن آوا سنگین شد و سینه بهار پر از بعض حسرت. دخترک
خوابش برد و باز شب زنده داری بهار آغاز شد. آوا را روی تختش خواباند. خودش هم پایین تخت نشست. دست او را
گرفت ولی به تصویر درون قاب زل زد. دلش پر کشید برای مرور خاطرات تلخ و شیرینش. کاش می توانست با او و
فردا همه را با هم مرور کنند، اما چهره کیان آمد و رفت می کرد. سرش را به شدت تکان داد. باید از اول همه چیز مرور
می شد. هیچ اشتباهی نشده بود.

مقنه را روی سرش مرتب کرد. چادرش را برداشت که مادر وارد اتاق شد.

-میخوای بری؟ به این زودی؟

با گوشه مقنه اش بازی کرد و گفت:

-هرچی زودتر برم، زودترم برمی گردم.

چادرش را روی سرش مرتب کرد اما قبل از این که بیرون برود مادر گفت:

-مدیونی اگه حرفی بهش بزنی بهار و الا از هیچ کدومتون نمی گذرم.

بهار با تعجب به مادر نگاه کرد و آرام گفت:

-ولی مامان...

-همین که گفتم.

-ما با هم حرف زده بودیم.

-به خدا بهار، به جان خودت قسم اگه الان دست و پام گیر نبود می او مدم و به بهروز می گفتم چه خوابی براش دیدی و

...

با بغض مادر دلش برای هزارمین بار در آن مدت شکست.

-نمی ذارم تا بهروز اون جاست بفهمه، ولی اگه بزئیم زیر قرارمون به این راحتی نمی تونه از اون جا خلاص شه. دو ساله که اسیره.

مادر با پر روسربی اشک گوشه پلکش را گرفت و محکم گفت:

-دو سال که هیچی نیست، اگر بیست سالم اون تو بمونه داره توان کار و نفهمی خودشو میده اما اگه آزاد شه به بهای بدخت شدن تو هر روز می میره. تو بند باشه و نتیجه کار خودشو بینه خیلی بهتره تا بیرون بیاد و از خجالت روزگار تو سر به زانوش بگیره و خونه نشین شه.

تا بهار خواست حرفی بزنده، مادر بافت را به دستش داد و گفت:

-اینم بپوش. سرما استخون سوز شده.

دست مادر را گرفت و آرام گفت:

-مامان!

اما مادر دیگر توجهی نکرد. چند اسکناس هم کف دست دختر گذاشت و گفت:

-اینم بده بچه م اون جا لازمش میشه. مراقب خودت باش. باید برم تا یه ساعت دیگه همه کارامو بکنم. امروز خاله منیر میاد. احتمالا محسن هم میاد. تو هم نمی خواه برى دنبال کار. زودتر برگرد. باقتش را پوشید و پر چادرش را گرفت.

-نمی تونم بیام مامان. چند جا قرار گذاشت برم واسه کار. شاید قبولم کردن، ولی سعی می کنم زودتر بیام. خداحافظی آرامی گفت و از خانه بیرون زد. بعد از نماز صبح برف سبکی شروع به باریدن کرده بود اما در پیاده روها چیزی جز خیسی و گل و لای به جا نمانده بود. تعجیل و بی رحمی کفش عابرها به عمر کوتاه برف رحم نکرده بودند. آهی کشید. بخار دهانش در هوا بخ زد. آرام قدم برمی داشت. می ترسید با این کفش های صاف شده زمین بخورد. شانس که نداشت. پایش هم می شکست و می شد زخمی روی رخم دل مادر. اعصابش خرد بود و کاری از دستش بر نمی آمد. به رحمت مادر را راضی کرده بود تا فعلا همه چیز در سکوت باقی بماند تا بهروز بیاید اما انگار از شب قبل خواب نما شده بود. در ایستگاه اتوبوس ایستاد. دو لبه چادرش را به هم نزدیک تر کرد و دست هایش را پشت چادر پنهان کرد. سرما بیش از حد آزار دهنده بود. نگاهی به ساعت انداخت که هفت صبح را نشان می داد. دختر، پسرهای دبیرستانی هنوز منتظر اتوبوس بودند. تعدادی هم کارگر و کارمند و دانشجو. نگاهش را از کنکاش آدم ها گرفت.

حواله قبل را نداشت. یادش بخیر روزهایی که با آرزو و نسترن میان روزهای بی دغدغه گوشه ای می ایستادند و ریز ریز به ملت و ادا و اطوارشان می خندیدند. چه دنیای خوشی داشت. دختر سبکی نبود. متنانتش را حفظ می کرد اما از توجه دیگران خصوصا مردهای جوان خوشحال می شد. وقتی آرزو و نسترن با غیظ می گفتند خوشگلی ات کوفت شود و به تیر غیب دچار شوی ریز ریز می خندید و دلش پر از ذوق نوجوانی می شد. مگر چقدر از آن روزها گذشته بود که دیگر هیچ شوقي دلش را سر ذوق نمی آورد؟ فقط چهار سال گذشته بود. بهار هفده ساله الان فقط بیست و یک سالش بود اما انگار به جای چهار سال، چهل سال گذشته بود. یک دفعه پیر شد، مثل مادر! درست از روزی که پدر را برق گرفت و فالج شد. درست از همان روزهایی که بهروز با کله ای که بوی قرمه سبزی می داد خواست جای خالی پدر را پول های

نزویی پر کند. وقتی مادر فهمید و بر سر و سینه کویید که عمری نان حلال را حرام کرده است به غلط کردن افتاد و قول داد از نو بسازد اما در پی زندگی که ربا خط انداخته باشد، کوچک ترین زلزله هم آوارش می کند. بهروز خواست دست بکشد اما نتوانست آن همه پول و بدتر از آن اسکونتش را پس دهد. مغازه را جمع کرد و حتی اجاره داد اما نتوانست دهان گشاد طلبکار رانت خوارش را بیندد و پس از یک دعوای مفصل و کتک کاری با آن رانت خوار عوضی و نوچه هایش بازداشت شد و الان بیشتر از یک سال و نیم بود که اسیر زندان بود.

همان طور سر در گربیان خودش و دغدغه هایش بود که یک مرتبه ماشینی با سرعت بالا از کنارش گذشت و انگار سطلي آب و گل به طرفش پاشیدند. از شدت شوک و عصبانیت آه بلندی گفت و با حرص گفت:

-کور بیشур! مگه...

با ایستادن ماشین دهانش بسته شد و با دیدن راننده چشمانش گرد شد. لبشن را محکم گاز گرفت و زیر لب گفت:

-خاک بر سر بیشурت کنن بهار! آبروت رفت.

از شدت خجالت صورتش سرخ شده بود. مرد جوان با دیدن او داخل ماشین نشست. دنده عقب گرفت و جلوی پایش نگه داشت. کم مانده بود از خجالت پس یافتد. نگاه سنگین اطرافیانش هم حالش را بدتر می کرد. ناخوداگاه قدمی پس رفت که راننده پیاده شد و گفت:

-سلام. عذر می خوام اصلا متوجه این چاله گل آلود نشدم، بشین برسونمت.

بهار فکرش را هم نمی کرد کیان او را بشناسد. دست و پایش را گم کرده بود. لب مقنعه اش را صاف کرد و گل چادرش را با دست تکاند. بیشتر از قبل گند زد. حرصن گرفت اما آرام گفت:

-منون. اشکالی نداره. شما بفرمایید.

مرد جوان نگاهی به چند جفت چشمی که مثل تلسکوپ روی رفتارشان زوم کرده بود انداخت. اخم هایش درهم شد و به بهار نگاه کرد.

-می دونم کجا داری میری. بشین تا یه مسیری می رسونمت.

بهار نگاهی به اطرافش کرد. بی اراده اطاعت کرد و سر به زیر به طرف ماشین رفت. بلاfacله بعد از نشستنش، کیان هم نشست و حرکت کرد. دو دقیقه بعد کیان با همان لحن مودب و موقر همیشگی که ناخوداگاه احترام همه را بر می انگیخت، گفت:

-اول یه جا نگه می دارم لباساتو یه کم تمیز کن. حسابی بی احتیاطی کردم.

بهار انگشتانش را در هم پیچ داد و گفت:

-داخل مترو دستشویی هست، همون جا تمیزشون می کنم. منون!

-به هر حال بازم عذر میخوام.

بهار چیزی نگفت و به بیرون چشم دوخت. خیلی معذب بود. بعد از چند سال برای اولین بار بود با کیان رو به رو وهم صحبت می شد. از زمانی که محل زندگیشان عوض شد دیگر خبری از محل زندگی قبلی و همسایه هایش نداشت. هر چند که همان موقع هم با محدودیت های حاج آقا صدیق کمتر کسی به این خانواده نزدیک می شد. حصاری از جنس فولاد دورشان کشیده بودند که کسی نتواند نزدیک شود. وقتی رفتند دورادور می شنید چه می کنند. بیشتر از کیان می

شنید تا بقیه اعضای خانواده، چون به سرعت پله های ترقی را طی کرده بود و سری در سرها در آورده بود. وقتی شنید استاد دانشگاه شده است خنده اش گرفت. باورش سخت بود اما وقتی برای علم شدن تکیه محل رفتند و آرزو سقلمه ای به پهلویش زد و گفت "کیان را ببین دوباره به محل بازگشته است" در جا خشکید. این مرد بلند قامت و جذاب هیچ شباهتی به کیان ریزه میزه دوران نوجوانی و کودکی اش نداشت.

-چقدر ساكتی بهار!

با شنیدن اسمش از زبان کیان ناخودآگاه قلبش تپش گرفت. علاوه بر ظاهرش صدایش هم گیرا شده بود. با خجالت و صدایی پایین گفت:

-چی بگم؟

-همون چیزایی که بچه بودیم می گفتی. روزای قشنگی بود، نه؟ نکنه اصلاً یادت نیست.
بهار نیم نگاهی به او انداخت. نگاه کیان غافلگیرش کرد. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.
خودتون می گید بچگی.

-این مدل حرف زدنت یعنی منم باید بگم بهار خانم؟

بی اراده خنید. هر چند بی صدا و یواشکی اما کیان دید. از کودکی عاشق گونه های برجسته این دختر موقع خنیدنش بود و دلش می خواست محکم لپش را بکشد اما خودداری کرد و گفت:
مسیرت کدوم طرفه بهار خانم؟

خانمش را تعمداً کشید. بهار آرام خنید. چیزی از شیطنت کیان در عین متنتش کم نشده بود. درست مثل زمانی که دورادر همسایه بودند. آن موقع هم کیان گاهی که بهار با سر سلام می داد جوابش را بلند و کشیده می داد. یک بار کم مانده بود با بهروز سر این کارش گلایویز شود. بهروز غیرتی و کیان پر از شیطنت و ... آخ بهروز! خنده اش ته کشید.
خوشی اش تمام شد. مثل تمام این دو سال گذشته.

آهی کشید و به گل و لای چسبیده پایین چادرش خیره شد. اگر می فهمید به بهانه گلی شدن چادرش داخل ماشین کیان نشسته خودش را تکه پاره می کرد. چه برسد به این که بفهمد چه خوابی برای زندگی اش دیده است و ... مجبور بود.
گاهی دست خود آدم ها نبود. گاهی ساده تراز آن چه فکرش را می کردند همه چیز از دست می رفت. حتی اگر سدی به بزرگی دنیا مقابلت کشیده شود.

صدای کیان از فکر و خیال بیرون شکشید.

-خب! نگفته خانم.

بهار بی اراده نگاهش کرد و گفت:

-هان؟

کیان زیر خنده زد. بهار نمی دانست چندمین خاک بر سری است که امروز به خاطر سوتی هایش نثار خود می کند.
دستانش را آن قدر محکم در هم پیچید که عرق کردند. کیان خنده اش را با سُرفه ای کوتاه جمع کرد، اما هنوز لحنش پر از خنده بود.

-هنوز مثل بچگیاتی بهار.

بهار آب دهانش را قورت داد. می ترسید باز گندی بزند درست نشدندی. هر چه او کلافه بود و نگاه می دزید کیان خونسرد و پر خنده و موذی بود. زیر زیر کی نگاهش می کرد که آتو دستش ندهد اما مگر می شد!
بالاخره کیان از سکوت او خسته شد و گفت:

-خب نگفتنی؟

-گفتم که میرم مترو.

-کجا میری؟

-شما که گفتید مسیر منو می دونید.

ابروی کیان بالا پرید. لحن دختر جوان شرم و حرص و عجله با هم داشت.

-الان یعنی دندم نرم و خودم باید حدس بزنم؟

بهار جا به جا شد. چرا این بشر زود پسر خاله شد؟ در گذشته هم سلام والسلام و بازی های کودکی بود و بس. بهروز خوشش نمی آمد. می فهمید اخم و تخمش به راه بود. هنوز نمی دانست چرا زود هول کرد و قبول کرد همراه او برود. از خودش هم عصبانی بود. اخم هایش را در هم کشید و آرام گفت:

-نه خیر! داخل خیابون بعد ایستگاه هست پیاده میشم. خیلی لطف کردید.

-من گفتم مسیر تو می دونم که مردم فکر نکنند مزاحمت شدم.

قیافه مرتب و تیپ اتو کشیده کیان به هر چیزی می خورد غیر از مزاحم. شیطنتش را همیشه در رفتار و چشم هایش پنهان می کرد اما ظاهرش را حفظ می کرد. یادش بود حاج آقا صدیق خیلی به ظاهر افراد خانواده اش اهمیت می داد. مردم یک حاج آقا صدیق می گفتند و هزار تا از کنارش می افتاد، اما بهار در ضمیر ناخودآگاهش از این مرد محترم خیلی خوشش نمی آمد. زیادی جدی بود. وقتی به طور اتفاقی در مسیرش قرار می گرفت می ترسید حتی سلام کند. همان بهتر که چند سال پیش از محل رفتن. نفهمید دلیل این نقل مکان چه بود اما از دیگران شنید که می گفتند این محل برای یکی از نامدارترین و سرشناس ترین قاضی های شهر کسر شان است و...

کیان نگاه دقیقی به او انداخت. انگار ناراحت بود. آرام گفت:

-اگر دانشگاه میری...

-نه!

کیان تعجب کرد.

-مگه درستو ادامه ندادی؟

-نه!

-چرا؟

سوالش استفهام و حیرت با هم به همراه داشت. دل بهار گرفت. گفتن دلیل این نه و این سوالی که بارها تکرارش را شنید سخت بود. کسی هنوز نمی دانست چه بر سرشان آمده.

-قرار نیست که همه دانشگاه قبول بشن.

-همه نه، ولی برای دختری که کنار همه شیطنتاش برای دانش آموزان یک سال پایین تر از خودش تدریس می کرد

دوست نداشت به گذشته و آرزوهایش برگردد. به روزهایی که تمام هم و غم‌ش بیست و پنج صدم کمتر از شاگرد اول دبیرستان بود و نهایتاً صورت صافش که با یک جوش غرور خراب نشود. الان تمام ظاهرشان دچار زخم زیر پوستی و خطرناکی بود که اگر سر باز می‌کرد نمی‌دانست عفونتش چه خواهد کرد با تن ضعیف خانواده شان. آه و بغضش را پنهان کرد. دوست نداشت کسی از رازشان سر در آورد. همان خاله و عمه و دایی برای همه‌ی عمرشان بس بودند.

- خب نظرم عوض شد. این همه تحصیلکرده در سطح جامعه بی هدف روز و شبشونو سپری می‌کنن. دیگه مثل گذشته مدرک داشتن مهم نیست.

کیان نگاه کوتاه‌اما موشکافانه‌ای به او انداخت. حس می‌کرد در معادلات ذهنی اش یک جای کار می‌لنگد اما نمی‌دانست کجا!

- طرز فکرت اشتباهه بهار خانم. میگن از تجارت دیگران استفاده کن. نمی‌گن که به مدل زندگیشون نگاه کن. بهار حرفی نزد. کیان ماشین را مقابل یکی از ایستگاه‌های مترو متوقف کرد. سرش را کمی خم کرد. نگاهی به تابلوی قهوه‌ای با عنوان "ایستگاه گلبرگ" انداخت.

- اینجا به مسیرت نزدیکه؟

برای بهار فرقی نمی‌کرد. باید تغییر خط می‌داد. بنابراین فقط تایید مختص‌مری کرد و بعد از تشکر خواست پیاده شود که کیان آرام صدایش زد. سر به زیر برگشت و منتظر ماند که کیان کارتی به طرفش گرفت.

- تو این آموزشگاه دارم تدریس می‌کنم. دوست داشتی بیا برای کنکور سال بعد برنامه‌ریزی کن. بهار با تعجب نگاهش کرد. کیان افزود:

- شاید بتونم همون جام به عنوان یه منشی ازت استفاده کنند. مگه دنبال کار نمی‌گردد؟
تپش قلب بهار بالا رفت. او از کجا می‌دانست؟ دستگیره ماشین را کشید و گفت:
- من احتیاجی به کلاس کنکور نداشتم و ندارم. دانشگاه‌ها دوست ندارم. کارم پیدا کردم. الان دارم میرم برای شروع.
پیاده شد و قبل از این که در را بیندد گفت:

- از کنکاشتون تو زندگیم خوش نمی‌یاد. بچگی، بچگی بود و تموم شد. بخواید برای همه همبازی‌ای بچگی این قدر به زحمت بیفتید از زندگی ساقط می‌شید. به هر حال ممنون از لطفتون.

در ماشین را بست و با قدم‌هایی تند به سمت ایستگاه مترو رفت، اما کیان هنوز متعجب بر جایش خشک شده بود. موقعی که او از مرکز دیدش دور شد تکانی خورد. کارت خشک شده‌ی در دستش انگار دهن کجی می‌کرد. بهار چه فکری پیش خود کرد؟ کارت را روی صندلی پرت کرد و عقب نشست. سوء تفاهم بدی به وجود آمده بود.

عرق سردی به تنش نشست. مثل آدم رویه احتضار می‌لرزید. نه! اوقعاً مرگ راحس می‌کرد. زود بود برای این باور... زود بود درک مرگ. این همه وحشت در باورش نمی‌گنجید. قابل هضم نبود. صدای داد. فریاد... نعره و هر هر آن جسم سرخ و وحشت‌ناک در هم آمیخته بود. بوی سوختن... بوی دود... حس ترس... بدبوختی... وحشت و هزار دردی درمان دیگر که قابل درک نبود. زبانش به کامش چسبیده و چشمانش داشت از حدقه در می‌آمد. آن جسم سرخ و کبود مثل یک گردباد میان هجوم دیگران چرخ می‌خورد و اورا از جایی که بود دورتر می‌کرد... ناخن‌هایش تن شیشه را خمی کرد و زخم‌های

چسبیده به دیوار روحش را... کاش فقط یک کابوس بود و... به طرفش که آمد حتی نتوانست فریاد بکشد باترس به آن هیبت وحشتناک خیره شد. دستی عقبش کشید و...
باحالتی عصبی از جا پرید. افسون عقب پرید و با چشمها یی فراخ تماشایش کرد:
_چیه بابا؟

تندتند نفس می کشید. نگاه وحشت زده اش در اتاق چرخ خورد. خبری از آن کابوس نبود. دست به پیشانی داغ و خیسش کشید و سرشن باز روی بالش افتاد. کی این کابوس دست از سرشن برمی داشت؟...!
افسون کمی جلورفت و آرام گفت:
_بازخواب دیدی؟

خواب؟ واقعاً میشد اسم آن تصاویر وحشتناک و واقعی راخواب گذاشت. نه!... نمی شد. نفس سنگینش را بیرون فرستاد و انگشت پشت پلکهایش گذاشت. با صدای خسته و گرفته ای گفت:
_ساعت چنده؟
_چهار و نیم.

بی حوصله برخاست و به موها یش چنگ زد. بیشتر از این معطل میکرد دوباره همکار محترم روی اعصابش می رفت.
پیراهنش را از لب مبل برداشت و پوشید. افسون به طرفش رفت و گفت:

_مگه میخوای بربی؟

نگاه کوتاهی به او انداخت...
_آره. گفتم زودتر بیدارم کن!

_حالا که دیره، بمون!

_نمی شه!

_مگه دوستت مغازه نیست?
_هست ولی جورکش من که نیست!

داخل دست شویی آب به صورتش پاشید. به تصویر خیس و سرخ خودش نگاه کرد. چشم هایش از همیشه کبودتر بود. با جلو آمدن حوله ای چشم چرخاند و به افسون نگاه کرد. حوله را گرفت و در حال مالیدن به سرو صورت و گردنش بیرون رفت. افسون دنبالش راه افتاد...

_سورنا... نمی خوای بگی چته؟
حوله را ب مبل انداخت و در حال بستن دکمه هایش گفت:
_چی میخواستی باشه.

_یه جوری از خواب پریدی که ترسیدم!
_بیخود ترسیدی!

اخهای افسون درهم شد. از این لحن حرف زدن او بدمش می آمد. اعتراض کرد:
_عین زیادی ها با من رفتار نکن سورنا...

سورنا کوتاه نگاهش کرد:

ـ صددفعه گفت و قتی حوصله ندارم پایچم نشو، نگفتم؟

ـ تویه دفعه بیا اینجا که حوصله داشته باشی!

بانگاه تندوتیز سورنا کمی دست و پایش راجمع کرد، هر چند که برای حفظ ظاهر بود...

ـ همیشه تا قبل از اینکه بخوابی، خوبی اما وقتی یه چرت میزني...

اصلاً خوشش نمی آمد بیشتر از این بحث را کش دهد. موها یش را محکم کشید و با کش مشکی دور مچش مرتب و محکم بست...

ـ الان سربه سرم ندار افسون، خب؟

افسون چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد. بعد از شش ماه هنوز سراز کارهای این مرد در نیاورده بود. محل بود بخواهد کاری انجام دهد و کسی بنواند مانع شود. نفس عمیقی کشید و به طرفش رفت. سوئیچ را زمیز کنار در رورودی برداشت و مقابله صورتش گرفت. بالبخت ولحن همیشه آرام و خاکش گفت:

ـ هرجور راحتی عزیزم.

سورنا سوئیچ را در مشتش گرفت و نگاه مستقیمی به چشمها زن جوان انداخت:

ـ شاید شب او مدم.

برق چشمها زن دیدنی شد. با خوشحالی دست دور گردن او انداخت و بوسه ای کوتاه اما پر معنا به لب او زد:

ـ شاید نداره، منتظرم...

سورنا لبخند کمرنگی زد و خدا حافظی کرد. افسون بازو های برهنه اش را بغل گرفت و لبخند به لب تا بسته شدن در آپارتمان بد رقه اش کرد. در که بسته شد با خوشحالی کف دست هایش را به هم کویید و لبخندش به خنده ای پر ذوق تبدیل شد....

موتور را پارک کرد و به سمت آسانسور رفت که کسی از پشت سر صدایش کرد. تا برگشت مشت محکمی به صورتش خورد. گیج و منگ از سنگینی ضربه نامتعادل دو قدم عقب رفت و محکم بینی اش را گرفت. وقتی دستش گرم نشد فهمید خونریزی ندارد اما حسابی گیج بود. عصبی و خشمگین چشم چرخاند که برق یک تیزی چشمانش را گرفت. تا تیغه چاقو سمتش هجوم برد با هوشیاری سر دزدید. زانو خم کرد و ضربه محکمی به حریف بی رحم رو به رویش زد. مرد فریادی کشید و خم شد. سورنا بینی اش را رها کرد و از پشت سر کاپشن سنگین مرد جوان را کشید و او را به سینه دیوار کویید. چهره اش از درد کبود بود. تا آمد دهان به فحش باز کند دستان سورنا زیر حنجره اش سفت شد. انگار استخوان در گلوی مرد مهاجم گیر کرد که نفس هایش هم به شماره افتاد. وصف حلقه دستان کشنده و محکم سورنا را حریف زیاد شنیده بود. غافلگیریش نمی کردند. با همین شیوه خود همه را تسلیم می کرد. بی رحم بود. بی رحمی را یاد گرفته بود.

- توی نره غولو کدوم خری فرستاده؟

پسر به خس خس افتاده بود. چنگ به مج های او زد و با التماس گفت:

- خفه... شدم.

سورنا بی ملاحظه هوار زد:

-درک! اسم اربابت؟

تا پسرخواست یاوه بیافد فشار دستش را بیشتر کرد و بلند گفت:

-شر و ور به هم بیافی اول خودتو می فرسنم درک، بعد اربابتو که راحت اسمشو از گوشیت گیر میارم پس بنال.
پسر ترس خورده از بی رحمی و چشمان سُرخ او فهمید شوخی ندارد. در واقع نمی دانست حریفش کیست و الا پا پیش نمی گذاشت. سکوتش کمی طولانی شد. سورنا خشمگین تر زانو خم کرد و ضربه ای محکم تر به شکمش کویید. سیاه شدن صورت مرد نشان از سنگینی ضربه می داد، تمام عضلاتش منقبض شده بود. به چشم هایش زل زد و غرید:

-میگی یا اون قدر بزنم که ...

میان نیمه نفسی و خر خر کردنش گفت:

-شر ... یف!

گونه راست سورنا پرید. پسر جوان با ترس دوباره گفت:

-به ناموسم راست میگم. ولم کن. خفه شدم.

قبل از این که سورنا رهایش کند، صدای حراست پاساژ بلند شد.

-چه خبره اون جا؟

سورنا پسرک را به دیوار کویید و زیر لب گفت "بی شرف لقمه حروم"!

پسر را که رها کرد خم شد و به شدت به سُرفه افتاد. دو مامور حراست نزدیک شدند و با دیدن سورنا بلاfacile شناسایی اش کردند.

-این چه وضعیه؟

سورنا دست هایش را به هم مالید و گفت:

-تسویه حساب شخصیه.

یکی از مامورین دست به کمر و طلبکار گفت:

-تسویه حساب شخصی و فامیلی مال تو خونه و خانواده است نه مکان عمومی.

سورنا برآشافت و هجومی تر از قبل گفت:

-به جای ادعاهای صد من یه غاز فکری به حال این خراب شده کنید که یهו مثل این بی پدر و مادر آدمو خفت نکنه. می خواستی نازش کنم؟

مامور جا خورد و به پسر جوان که هنوز از درد خم بود و با ترس نگاهشان می کرد، نگاه کرد و تکرار کرد:

-خفت گیری؟

سورنا یقه اش را صاف کرد و موهایش را از پشت مرتب کرد. با تمسخر گفت:

-شما میگید زورگیری احیانا.

اخهای مامور در هم شد و با چشم غره ای برای لحن پر تمسخر او به سمت پسر جوان رفت. کتفش را کشید و گفت:

-صف وايسا بیینم.

پسر دستش را روی شکمش گذاشت و ایستاد. به تنه پته افتاده بود. کاملا از چهره اش واضح بود دست پاچه شده است و این خودش یک مهر تایید به حرف سورنا بود. مامور با سر به سورنا اشاره کرد و گفت:

-راست میگه؟

چشم های پر التماس پسر مرتب بین سورناخ خونسرد که فقط بینی اش را می مالید و ماموری که قصد دستبند زدن داشت می چرخید.

-نه بابا! خفت گیری چیه؟ او مدم ... کارش داشتم ... رفیقیم.

سورنا بی ملاحظه پیش آمد و گفت:

-چاقویی که برآم کشیدی از سر رفاقت بود، نه؟

-خواستم شوختی کنم.

مامور عصبی گفت:

-به یقه جر خورده ت نمیاد شوختی کرده باشی.

دست به سمت دست بندش برد و افزود:

-تنبیه که شدی یاد می گیری با هر چیزی شوختی نمی کنن.

دست بند را که دور مج پسر جوان پیچید رو به سورنا گفت:

-شما هم واسه شکایت همراهیم بیا.

-شما برید من خودم میام کلانتری. باید به مغازم سر بزنم.

مامور سری تکان داد و سورنا به سمت آسانسور رفت. این شریف نمی خواست دست از سرشن بردارد. باید این بار

سرش را کم می کرد و الا شاید دفعه بعد یک دفعه از دیوار خانه بالا می آمدند و سرشن را گوش تا گوش می بریدند. به

مغازه اطلاع داد که تا کلانتری می رود و برمی گردد.

انگشتیش را روی آیفون گذاشت و خودش عقب ایستاد. با نوک کفشش مدام به زمین می کویید. انگشتیش را هم برنداشت تا در به ضرب از هم گشوده شد و یکی شبیه همان پسرک ظاهرها هر کول بیرون آمد. با دیدن سورنا سگرمه در

هم کشیده و طلبکار گفت:

-سرت به تنت زیادی کرده که ...

سورنا جلو رفت و میان حرفش گفت:

-سر شریف به تنیش زیادی کرده که دم پر من می چرخه و جوجه هایی مث تو رو می فرسته واسه سر بریدنم.

سپس او را کنار زد و وارد حیاط بزرگ خانه شد. چند نفر جلویش سبز شدند. سر جایش ایستاد. نگاهی اجمالی به همه

انداخت. نگاهش روی یکی از درشت ترین و ترسناک ترین بادیگاردهای شریف ثابت ماند و بلند گفت:

-شریف می دونی من چه کله خرابی ام. اون قدرم آب از سرم گذشته که مردن برآم مهم نباشه، ولی بزنم تمام نوجه هاتو

ناکار کنم. پس بگو بذارن مثل بچه آدم بیام تو.

به دو دقیقه نکشید یکی پیش آمد و بلند گفت:

-بچه ها آقا میگه خودیه. بذارید بیاد تو.

سورنا از میانشان گذشت و با صدای واضحی گفت:
-چقدر بدختید شماها دیگه.

بی تعارف وارد سالن شد و نگاهش را در سر تا سرش چرخاند. بالای سالن و در حلقه کلی قلندر، مردی نشسته بود و راحت قلیان می کشید. با مکث سورنا با صدای بلند گفت:

-بیا جلو سورنا. مات چی شدی؟

پوز خندی زد و تا مقابل مبل های کله شیری و طلایی رنگ پیش رفت و چند قدمی شریف ایستاد.
-مات جنگلی که شیشه خونه آدماس.

شریف دود قلیونش را محکم بیرون فوت کرد و به لبه شلنگ انگشت کشید. مستقیم به مرد جوان که با پررویی مقابلش ایستاده بود نگاه کرد. با خونسردی گفت:

-تو آخر سرتو به باد میدی.

-با این جوجه هایی که تو می فرستی سراغ من، سر خودت زودتر به باد میره.
شریف جا خورد. شلنگ قلیان را روی دسته اش انداخت و لم داد.

-بعد از این همه وقت او مددی و چرت تحويلم میدی؟
ابروی سورنا بالا رفت.

-چرت؟ باشه.

چند قدم باقی مانده را طی کرد و در یک قدمی شریف ایستاد. با خونسردی کمی به طرفش خم شد و افزود:
-البته فردا که رفتم اتهام اقدام به قتل گذاشتمن روی پرونده منصور می فهمی کی چرت میگه. حنما اون نوچه بزدلت زیر چهار تا چک مغور میاد که کی تحریکش کرده چاقو بذاره تو تاریکی پارکینگ زیر گلوی من و اسمتو لو بده. اون قدرم احمق نیستم که لوت ندم و بذارم سر منصورم تو زندان زیر آب کنی. روشنه؟

شریف عصبی شد اما به روی خود نیاورد. اهلی کردن این شیر بچه به این سادگی ها نبود.
-فرستادمش بیارت این جا. می دونستم با زیبون خوش نمیای گفتم به زور بیارت.

پوز خند صدا دار سورنا روی اعصاب شریف بود اما باز خودداری کرد. دوباره گفت:
-رفتی مثل بچه های خوب و سر به زیر تحويل کلانتری دادیش؟ اونم تو! می خواستی یه شجرنامه هم بچسبونی تنگش که کارت زودتر راه بیغته و...

تا کسی به خود بجنبد سورنا به سمت شریف هجوم برد و یقه اش را کشید اما به ثانیه نکشیده چند نفر عقبش کشیدند.
شریف بلند شد و غرید:

-نه! مثل این که واقعا زنجیر پاره کردی. چه مرگته؟

سورنا تقلا کرد کسانی را که دوره اش کرده بودند پس بزند، اما مثل زنجیر دست ها و بدنش قفل بود. دندان به هم فشد و عصبی پرخاش کرد:

-مرگم اینه که بمیرمم نیام این جا.
حالا که با پای خودت او مددی.

-اودم و لی و اسه این اودم تا بفهمی روی یخ یادگاری ننویسی. غلطی که تو میخوای بکنی ربطی به من نداره.

-یه عمر زیر پر و بالتو نگرفتم که حالا و اسه خودم شاخ شی سورنا.

-من که هر کاری کرده بودی جبران کردم. فقط گفتم دیگه بسمه. دیگه نمی کشم. به روزانم دو سال پیش گفتم، نگفتم؟ من اهل بی ناموسی نیستم.

-شجرنامه درخشانت اینو نمی گه.

-من هیچ ربطی به آدمایی که تو میخوای ازشون استفاده کنی ندارم شریف! پس بی خیال شو. دفعه بعد نمی گم بی خیال شو، سقف این خراب شده رو روی سرت خراب می کنم. فهمیدی یا نه؟

سپس همه را عقب زد و به سمت در رفت که شریف اشاره ای به اطرافیانش کرد. دو نفر چنان سورنا را از پشت سر کشیدند که بی تعادل و محکم زمین خورد. سر بلند کرد و با خشم به شریف که مثل کرکس بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد. صدایی در اعماق وجودش داشت هوار می کشید.

-داری گور خودتو می کنی با این کارا سورنا. دست بردار.

-گور منو تو بیست ساله پیش کندی با هوست.

صورتش سوخت برای چندمین بار.

-وقتی کرکس روی لشه زندگیت نشست و به غلط کردن افتادی رو از همین حالا می بینم پسر!

کف دست روی فرش گذاشت و خواست بلند شود که پای محکمی پشت کمرش کوییده شد. درد در نخاعش پیچید و توان دستانش شکست و باز زمین خورد. شریف خم شد و آرام و شمرده گفت:

-دیگی که واسه من نجوشه باید سر سگ توش بجوشه. حیف که روزان خاطر تو میخواد و الا همین الان سرتو می فرستادم روی میز بالایی ها.

پایین تر آمد و موهای پراکنده روی پیشانی اش را گرفت. سر سورنا به ضرب بلند شد. حس کرد مهره های گردنش در حال ترک برداشتن است. از یک سو فشار پای کسی که پشت سرش بود و از سوی دیگر جهش گردنش در خلاف بدنش داشت استخوان هایش را به ناله می انداخت. شریف خم شد و کنار صورتش گفت:

-ولی نمی تونی از دست من قیسیر در بری سورنا. بین اینو کی بہت گفتم.
از پشت کمرش چاقویی بیرون کشید و مقابل چشم های او گرفت.

-از یادگاری نمی شه گذشت چون خیلی پررو شدی.

دست و پایی زد بلکه رها شود، اما غیر ممکن بود. انگار یک کوه روی کمرش نشست. فکر کرد قرار است زخم به گلویش بخورد اما

کنار ابرویش تا پایین شقيقه اش آتش گرفت. سوخت اما فقط از زور درد دندان به هم سایید و به فرش چنگ زد. چشم هایش هنوز با خیره سری به چشم های شریف بود و خون از کنار گوشش روی فرش چکید. موهایش باز از عقب کشیده شد. رنگش پریده شد. شریف در صورتش غرید:

-بالاخره یه روز می رسه که از درد نعره بزنی پیش چشمم اسب چموش!

درد عجیب تر در کمرش پیچید. شریف رهایش کرد و هوار زد:

-پرتش کنید تو کوچه.

تا کسی زیر بازویش را گرفت. مشت محکمی به طرف زد. عده ای به سمت شهادت هجوم برداشت اما شریف دست بلند کرد که یعنی کاری نداشته باشند. سورنا تلو تلو خوران، گیج و منگ از درد به سمت حیاط رفت. هنوز آن صدا در گوشش بود.

-این چموشه شریف. نمی ره تو گروه.

-میره. باید بره. نره فاتحه همه مون خونده است.

-نمی فهمم چرا بین این همه آدم پیله کردن به این جونور.

- فقط میخوانش. دلیلشو خودم نمی دونم و الا تا حالا هزار بار سرشو بریده بودم.

شلنگ قلیان را برداشت و کامی گرفت اما با پریدن توتون سوخته ته گلولیش زیر قلیون زد و داد کشید:
-یه کوفت دیگه بیار.

-معلوم هست کدوم گوری بودی؟ تو ایستگاه مترو زیر پای من بوته بادمجون سبز شد بیشغور!

مات خانه بزرگ و گرانیت های سیاهش بود. شبیه زندان بود. همان دخمه ای که با تمام بزرگی مثل یک گور آماده بود تا آینده اش را بیلعد. بعض به گلولیش خنج می کشید. باز آرزو در گوشش جیغ کشید:

-مردی بهار؟

آب دهانش را قورت داد. عقب عقب رفت تا پشتیش به دری فلزی خورد. نگاهش هنوز به رو به رو بود.

-نتونستم بیام.

باز داد و فریاد آرزو بلند شد.

-انشاا... ور دل مامانت بتراشی که منو نکاری و نگی نتونستم. مضحکه عام و خاص شدم. حراست مترو دیگه فکر می کرد ولگردم و ...

-تو رو خدا بس کن آرزو. دارم می میرم.

آرزو یک دفعه ساکت شد. بعض بهار اشک شد و چکه چکه روی گونه اش افتاد.

-دارم بدبخت میشم آرزو. چی کار کنم؟ چی کار کنم؟

آرزو با ترس گفت:

-چی شده بهار؟ کجا یی تو الان؟

بهار دست های سرما زده اش را زیر چادر پنهان کرد و گوشی را زیر چادر سر داد. کامل به در تکیه داد و نالید:

-بهروزو دیروز بردن دادگاه.

آرزو با نگرانی و عجله گفت:

-دیروز؟ پس چرا تو خبر نداشتی؟

-نگفته بود بهمنون.

-خب!

-طلبکارش تونسته با زد و بند بازی و رابطه توی رای تاثیر بذاره. حکم تعليقش شد یوم الادا...

آرزو تقریباً داد زد:

-چی؟

گریه بهار شدیدتر شد.

-چطوری به مامانم بگم؟ از کجا پونصد میلیون پول بیارم؟

آرزو آرام و گرفته گفت:

-بهار کجایی الان؟ بگو من و امین بیایم دنبالت. تو کوچه و خیابون پرسه می‌زنی که چی بشه؟
آهی کشید و با بدبختی باز به خانه رو به رو نگاه کرد.

-اودمد خونه طلبکار بهروز.

-اون جا رفتی چی کار؟

سکوت کرد. هنوز آرزو هم از تصمیمش خبر نداشت. با سکوتش آرزو دوباره گفت:

-اون که این کارو کرده یعنی فقط پول میخواود پس رفتی چی کار؟ بهار اگه بهروز بفهمه به خاطر پول رفتی واسه التماس
داغون میشه. اونم تنها، این موقع شب! آدرس خونه شو بگو. کجاست که بیایم دنبالت.

بهار اشک‌های روی صورتش را کنار زد و با صدایی گرفته گفت:

-فقط پول نمی‌خواهد. یه راه دیگه هست.

-چه راهی؟

-اگه قبول کنم برم کنیز زنش و سوگلی خودش بشم همه طلبشو به بهروز می‌بخشه.

انگار زمان ایستاد. سکوت مطلق در آن سوی خط نشان از بہت آرزو داشت و سکوت کوچه و تاریکی شب نشان از
ایستادن بهار در ته دنیا. برای یک دختر جوان چه چیزی بدتر از مرگ آرزوهایش بود. هر اسکناس که به چشمش می‌
خورد شبیه مشتبی خاک بود که بر گور آرزوهایش پاشیده می‌شد. هر دختر آرزوی غمze کردن در لباس سپید عروس
دارد و نازی که با هر گردش نگاه به چشم‌هایی مشتاق بفروشد اما بهار داشت هر چین آرزو را خط می‌کرد و روی
آنده اش می‌کشید تا به طمع دامن پر چین عروس دست از این پیری زود رس نکشد.

صدای جیغ آرزو آمد.

-مزخرف نگو بهار. کجایی؟

تا آمد جواب دهد دری که تکیه اش را به آن داده بود به طور ناگهانی باز شد و با جیغ کوتاهی محکم زمین خورد. گوشی
از دستش در رفت و هر تکه اش به گوشه ای پرت شد. چشمانش از گوشی متلاشی شده با ترس و خجالت به عقب
برگشت اما با دیدن چهره سرخ و پر خون مرد جوان قلبش برای ثانیه‌ای از شدت شوک و ترس نتیپید. تمام تنش یخ
زده بود. بی اراده و از ترس خود را عقب کشید و غافل بود که کاملاً وارد حیاط خانه غریبیه شد.

نگاه مرد جوان ترسناک بود. خونی هم که از گوشه صورتش چند شاخه تا روی پلیور رنگ روشنش راه پیدا کرده بود
دلش را به هم زد. دست مقابل دهانش گرفت و فقط با چشم‌هایی گشاد شده تماشایش کرد. کلاً موقعیتش را فراموش
کرده بود. برخلاف بهار، مرد جوان بی اهمیت و با قدم‌های پر شتاب از کنارش گذشت. صدای بلند مردی از چند قدمی
بهار آمد.

-صبر کن ببینم سورنا.

سورنا معطل نکرد و به سمت موتورش رفت. مردی که سورنا را صدا زد با چشم هایی گرد شده به بهار نگاه کرد و گفت:

-تو با سورنا اومدی؟ اینجا چی کار می کنی؟

بهار با تنه پته و شوک گفت:

-من ... کی ...

مرد بلندتر سورنا را صدا زد و گفت:

-وایسا ببینم پسره‌ی روانی. دوستتو با خودت ببر. نکنه آوردیش واسه پیشکشی به شریف؟

بهار داشت سکته می کرد. دوست؟ کی؟ ربطی به این مرد جوان نداشت. بوی دردسر می آمد. دست و پایش را جمع کرد و از روی زمین برخاست. سورنا مکثی کرد و به بهار نگاه کرد. دخترک مثل جن زده‌ها نگاهش می کرد. انگار عزرایل دیده است.

-با من نیست این دختره.

مرد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-پس وسط حیاط چی کار می کرد؟

سورنا محل نگذاشت. آن قدر گردن، کمر و صورتش درد می کرد که فقط می خواست به خانه برسد. سرگیجه داشت. نمی خواست مقابل شریف زمین بخورد. قرار به زمین خوردن بود، ترجیح می داد جای دیگر باشد و مقابل محروم تر از دشمنش! روی موتور نشست و به زور گفت:

-من نمی شناسممش.

بهار چادرش را دور خود پیچید و عقب گرد کرد که کسی از پشت سر چادرش را کشید. با ترس برگشت. یک هیبت ترسناک شبیه انسان برانداش کرد. انگار او هم به دنبال رفقایش از همان خانه سیاه بیرون آمده بود. بهوضوح بخ کردن سلول به سلول تنفس را حس کرد. فکر نمی کرد روزی آرزو کند شاکری از راه برسد و ناجی اش شود. به خانه رو به رو نگاه کرد و گفت:

-مهمون خونه رو به رویی ام آقا. اشتباه کردم آدرس تو.

مرد لبخند وحشتناکی زد.

-حالا مهمون ما باش چه فرقی می کنه؟

بند بند تن دخترک به کز کز افتاد. برای حل مشکل اینجا آمده بود ولی انگار داشت سر نجابت‌ش معامله می شد. وای بهروز کجا بود! در دل ناله زدبلكه خدا کسی را برای نجاتش بفرستد. حال بره ای را داشت که میان گله‌ای گرگ گیر افتاده است و دنبال راه نجات می گردد. چادرش باز کشیده شد. خودش را عقب کشید و بی اراده گفت:

-با سورنا اومدم.

سورنا میان آن همه آشتفتگی آنقدر جا خورد که با بہت نگاهش کرد، اما در چشم های دخترک حالی بود که پاها یش را سُست کرد. انگار برای کمک التماس می کرد. می دانست اگر برود کسی به این دختر رحم نخواهد کرد. اصلاً نمی دانست چه کسی هست که دل به حالش سوزاند. نگاه مشکوک وحید میانشان چرخید. روی موتور نشست و به بهار نگاه کرد.

بازی را بی اراده ادامه داد.

-گفتم بہت منتظر من نایست، نگفتم؟

بهار داشت گریه اش می گرفت. مرد دومی خنده ای کرد.

-برو سورنا. خودتی!

تا سورنا خواست پیاده شود وحید دستش را گرفت و گفت:

-به حد کافی امشب شر به پا کردی. بین زده صورت تو چی کار کرده؟ دست رفیقتو بگیر برو.

برگشت و مثلا سورنا را سر جایش نشاند ولی پچ پچ وار گفت:

-دختر بد بخت شاید از این فراری هاست که همین شب اول به غلط کردن افتاده. اینجا بمونه تیکه پاره اش می کنن.

ورش دار و برو. می دونم تو بهش دست نمی زنی.

نگاه کوتاهی به وحید کرد. گه گاهی این فردین بازی ها را از او می دید. پسر پیغمبر نبود اما کلا اهل ناموس دزدی نبود

ولی در هر خلاف دیگری شریک شریف می شد تا اموراتش بگذرد. نگاهشان با هم به سمت دخترک برگشت که معلوم

بود مثل بیلد می لرزد. وحید پیش دستی کرد و گفت:

-بیا برو دختر جون. کاریت نداره. ولش کن شاهین.

شاهین جلوتر رفت و گفت:

-گیر آوردی منو وحید؟ اگه رفیقشه چرا اینجا کاشتیش؟ پس اون دختر مو قرمزه چی بود چند شب پیش باهاش؟

سورنا داد زد:

-دهنتو بیند شاهین تا نیومدم گل بگیرمش!

شاهین دخترک را رها کرد و به سمتشان رفت. بهار چند قدم عقب کشید. به سر دیگر کوچه نگاه کرد. بن بست بود.

چشم چرخاند گوشی اش را پیدا کند اما در آن تاریکی چیزی معلوم نبود. راهی برای نجات نداشت، مگر آن که مرد

جوان ناجی از غیب باشد. سورنا با صدای بلند گفت:

-پس چرا اونجا وايسادی؟ بیا دیگه.

شاهین نگاهی به دخترک کرد. ظاهرش به معشوقه های سورنا نمی خورد. می دانست او دنبال دخترهای حرمت دار نمی

رود اما این دختر از قیافه اش معلوم بود چیست. حاضر بود سرش شرط بیندد. بهار با قدم هایی لرزان چند قدم جلو آمد

که با صدای شاهین ایستاد.

-وايسا سر جات بچه.

سر کنار گوش سورنا برد و پچ پچ کرد:

-تو با دختر جماعت نمی خوايیدی. حاضر شرط بیندم باهات که اين دختره...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مشت سورنا روی فکش فرود آمد. موتور را گوشه ای انداخت و به سمتش هجوم برد که

وحید میانشان را گرفت و با داد گفت:

-امشب تا یه کار دست خودت ندی ول نمی کنی سورنا. برو بتمرگ سر جات دیگه.

سورنا به سمت دخترک رفت که حالا به وضوح گریه می کرد. قدمی عقب رفت و زیر لب گفت:

-تو رو خدا آقا ... من...

اعتنایی نکرد. دستش را کشید و به سمت موتور رفت. با خشم و تشر گفت:

-بشنین بريم.

بهار باز قدمی عقب کشید. این مرد که بود که پشت موتورش هم سوار شود؟ سورنا تعليس را که دید نشست و داد زد:

-مي شيني يا برم؟

دست و پايش داشت از حرکت می افتد. نگاه شاهین تردید چشمانش را شکار کرد اما تا آمد بلند شود بهار لب موتور را گرفت و نشست و قبل از رسیدن شاهین موتور مثل باد حرکت کرد. اگر کاپشن سورنا را نمی کشید قطعاً از پشت سر سقوط کرده بود.

سرمای استخوان سوز بهمن ماه، حال بدش و از همه بدتر آن همه نزدیکی با مردی که اصلاً نمی دانست کیست باعث شده بود دچار تهوع شود. میان چادرش جمع بود و یکی از دستهایش به موتور وصل بود که سقوط نکند. از پیچ خیابان که رد شدند با صدایی گرفته و ترسیده گفت:
-آقا نگه دار.

اما انگار او اصلاً نشنید یا شنید و بی توجه سرعتش را بیشتر کرد. بهار رو به سکته بود. بلندتر و با صدایی که در هجوم باد سرد و ترس خانه کرده در وجودش می لرزید، کمی بلندتر گفت:
-آقا تو رو خدا نگه دار.

سرسورنا با شنیدن صدای او چرخش کوتاهی کرد و بی مکث گوشه خیابان کشید. بهار تقریباً از روی موتور پایین افتاد. چند قدم عقب رفت و به نیمرخ مرد جوان خیره شد. موهای رها شده از کشی که تارهای لختش را بند خود کرده بود روی صورتش و آن رخمي که هنوز خونریزی داشت را پوشانده بود. نمی دانست چه باید بگوید. اصلاً باید چیزی هم می گفت؟ کمی در سکوت گذشت. سورنا بی آن که نگاهش کند دست به شقیقه اش فشرد. کم کم سرگیجه داشت هوشیاری اش را می گرفت. نیم نگاهی به دخترک بلا تکلیف انداحت و چشم هایش را به هم فشد.
-برو دیگه. وايسادي چی نگاه می کنی؟

بهار آب دهانش را قورت داد و با حسی آمیخته از شرم و استرس گفت:

-منونم. اگه شما...

-لازم نیست. به سلامت.

سورنا از موتور پایین آمد و به سمت جوی آب رفت. شیر کوچکی پایین یکی از جدول های پهن دید. به آن سمت رفت. خم شد. موهایش را عقب زد و دست روی زخم صورتش کشید. خونش بند نمی آمد. آهي گفت و چند مشت آب به صورتش پاشید. هنوز بلند نشده بود که شالی به سمتش گرفته شد. سر بلند کرد. بهار لب پایینش را به دندان گرفت و گفت:

-وقتی خونریزی تو اين هواي سرد بند نمیاد حتماً بخيه لازم داره. شالم تمیزه. فعلاً بذاريid روش تا برید درمانگاه. سورنا بلند شد و از کنار دست پیش آمده‌ی دخترک رد شد. روی موتور نشست و تلخ و گزنه گفت:

-جا ندارم که بيرمت. پس بیخود رو مخ من نزو.

سویچ چرخاند اما قبل از این که حرکت کند، بهار نزدیک آمد و گفت:

-من آواره و بی کس و کار نیستم آقا.

شال را روی دسته‌ی موتور انداخت و عقب رفت. نگاه سورنا همراهش کشیده شد. دید چشم‌های دخترک پر شده. صورتش جمع شد. خواست چیزی بگوید که بهار لب خیابان رفت. آن وقت شب ماشین مطمئن و تاکسی بدگیر می‌آمد. گوشی هم نداشت با کسی تماس بگیرد. سرما به مغز استخوانش نفوذ کرده بود. لباس‌هایش خیس بود. لرز به تنش نشست. انگار زیر پایش نامطمئن بود که هر لحظه احساس سقوط می‌کرد. صدای دور شدن موتور را شنید. گریه اش گرفت. چه بر سرش آمده بود که با یک آواره اشتباهش گرفتند. یک ماشین مقابل پایش ترمز گرفت. کمی عقب رفت. این ماشین مدل بالا قطعاً مسافر کش نبود. راننده که از ماشین پیاده شد قلبش فرو ریخت. برادر کوچک شاکری و آن چشم‌های هیزش را خوب می‌شناخت. انگار بی پرواپی و آنالیز قد و بالای زنان در این خانواده موروثی بود. پاها یش عقب تر رفت. حتی سلامم نکرد. شب نحسی بود. هر آن‌چه را که نباید دیده می‌شد را دیدند. مثل دور شدن آن موتور سوار از کنار بهار.

-این جا چی کار می‌کنی؟ چشم بهروز خان روشن!

اعتنای نکرد و به سمت دیگر رفت. باید زودتر می‌گریخت و الا معلوم نبود چه چرنده از این آدم ظاهرها متشخص ولی شیرین عقل بشنو. پسر جوان چند قدم جلو آمد و با صدای بلند و واضحی گفت:

-رفیقتو دک کردی بری دیدن داداش؟

تن بهار بی حس شد اما نباید خودش را می‌باخت. زاویه ایستادنش را کامل کرد و پشت به او ایستاد. باز مرد جوان گفت:

-نترس. می‌تونم ندیده بگیرم. به شرطی که بشینی خودم برسونم.

صدای پای او را شنید که نزدیک می‌شد. برگشت و با بغض گفت:

-تو خونتون نامرديه! لقمه‌ی حروم خوردید و الا...

-زبون در آوردی؟ تا دو روز پیش التماس می‌کردی.

-من التماس هیچ بی غیر تیو نکرم فقط واسه رها شدن برادر بی گناهم تلاش کردم.

اخم‌های مرد جوان در هم گره خورد. قدمی پیش آمد که بهار با جسارت گفت:

-نزدیک من بشی همه‌ی خیابونو جمع می‌کنم این جا!

-اون قدری دور و برم هست که به آواره‌ای مثل تو احتیاج نباشه اما نیشتو می‌کشم بچه جون. مطمئن باش.

-کاش همه‌ی آدم‌آواره روزگار باش، نه پستی هاشون.

مرد جوان دندان به هم فشد. این دخترک بیش از آن که معصوم و جذاب باشد جسور و بی پروا بود. شاید همین هم خواستنی ترش می‌کرد. اگر اولتیماتوم‌های برادرش نبود که می‌دانست همین الان چطور زبانش را کوتاه کند اما فعلاً باید صبوری می‌کرد.

-داری بد تا می‌کنی دختر جون.

بهار قدم‌هایش را عقب کشید و گفت:

-مشکل من ربطی به شما نداره که بخواه باهاتون راه بیام. طرف حساب من و برادرم شخص دیگه ایه اما دلیل این همه مزاحمت شما رو نمی فهمم جز قصد سوء استفاده.

سپس رو چرخاند. مرد جوان هنوز پشت سرش ایستاده بود. قلبش به تنده می کویید. ساعتش را نگاه کرد. هفت غروب را نشان می داد. دوازده ساعت بود از خانه بیرون زده بود برای دیدن بهروز و حالا سر از اینجا در آورده بود. وای که چه حماقتی! حتما مادر از شدت نگرانی آن قدر ضربه یواشکی روی پا و دستانش زده بود که الان همه کبود شده بودند. برای آن که دلش آرام شود آیت الکرسی را مدام زیر لب می خواند اما خبری از دور شدن برادر شاکری نبود. شاید اگر قبل از آن که زیر احساساتش خفه شود با خودش تماس گرفته بود، امشب این قدر مصیبت نمی کشید. از صبح روز گندی را سپری کرده بود. انگار برای یک بار هم که شد شانس آورد و دو سه دقیقه بعد پرایدی مقابل پایش ایستاد. با دیدن دو سرنشین خانم جرات کرد و سوار شد. همزمان ماشین نحس برادر شاکری هم حرکت کرد. با این که ترسیده بود اما خودش از جواب های دندان شکنش راضی بود. روزهایی را از سر می گذراند که در گذشته از ده فرسخی ذهنش هم عبور نمی کرد.

تا آمد کلید را در قفل بچرخاند در باز شد و مادر با چادر مقابل چشمانش ایستاد. بی آن که متوجه رنگ و روی پریده دخترش باشد تشر زد:

-خدامنو مرگ بده از دست شماها. کجا بودی تو دختره‌ی بی فکر و خیره؟
گریه اش گرفت.

-بذار بیام تو مامان.

آرزو از پشت سر مادرش با قدم هایی تند رسید و سلام سرسری داد. بهار آب دهانش را قورت داد و دعا کرد آرزو
چیزی نگفته باشد. از کنار مادر وارد حیاط شد که در رامحکم به هم کویید و دست دخترک را کشید.
سر خود شدی بهار. چشم سفید شدی.

اشکش چکید.

-مامان ...

-بی مادر بشید که انقدر دیگه حرص بهم ندید. داشتم سکته می کردم دختر. تو می فهمی و خود تو زدی به نفهمی بهار،
آره؟

با استیصال و التماس گفت:

-به خدا توضیح میدم برات مامان.

مادر بغض کرده و پر حرص به سمت ساختمان رفت. بهار پشت دست به صورت یخ زده اش کشید که آرزو با هین کوتاهی گفت:

-این چه سر و وضعیه بهار؟ تصادف کردی یا زمین خوردی؟ چرا انقدر لباسات خیس و گلیه؟
بهار نگاهش را از مسیر رفتن مادر گرفت و با دلخوری به آرزو نگاه کرد.

-خوردم زمین. چیزی به مامان گفتی؟

-مگه دیوونه ام؟ بهروز بهش زنگ زده امروز.

بهار با بہت نگاهش کرد.

-بهروز؟

-آرها بریم تو فعلاً. داری می لرزی.

آرزو دستش را کشید که زودتر داخل برون و از سرمای گزنه راحت شوند اما انگار بهار متوجه نبود که هنوز با آن وضع نادرست ایستاده بود.

-آرزو تو رو خدا. بهروز چی گفته بهشون؟

درست نمی دونم فقط حدس می زنم مجرای دادگاهو فهمیده. مامانت بنده خدا تا الان داشت گریه می کرد.

لبش را محکم گاز گرفت. آرزو دستش را محکم چسبید و به سمت ساختمان رفت و گفت:

-با سر و وضع امشبیت ذات الیه نکنی شانس آوردی به خدا. فعلاً بریم تو.

داخل اتاق لباس های افتتاحش را عوض کرد. خیسی تا لباس های زیر مانتویش هم رسیده بود. لباس برداشت عوض کند که مادر وارد اتاق شد. لیوان شیر داغی دستش داد و گفت:

-اول اینو بخور بعدم برو سریع دوش آب داغ بگیر تنت گرم شه.

بهار لیوان را همزمان با دست مادر گرفت ولی تا آمد چیزی بگوید مادر دستش را پس کشید و از اتاق بیرون رفت. لب برچید و با انگشت شقیقه های دردناکش را فشرد. آرزو آرام گفت:

-حق بھش بده بهار. به خدا داشت از نگرانی پس می افتاد. مخصوصا که گوشیتم یهو قطع شد و منم از سر بی فکری سراسیمه او مدم این جا.

بهار چیزی نگفت و آرزو به سمت حمام هُلش داد.

موهایش را لای حوله کوچکی پیچید. سرما هنوز در تنفس بود. خودش را نسبت به همیشه بیشتر پوشاند و بافت ضخیمی پوشید. داخل هال خبری نبود. سری به اتاق پدر زد. مثل همیشه خواب بود. اثر داروها آن قدر زیاد بود که ساعت زیادی را در طول شباهه روز بیدار نمی ماند و شاید همین موضوع این قدر تنفس را لخت و بی جان کرده بود. با بعض خم شد و پیشانی زرد رنگ و سرد پدر را بوسید. شاید اگر آن برق گرفتگی و حشتناک اتفاق نمی افتاد الان این همه بدختی سرshan نمی آمد.

به سمت آشپزخانه که رفت صدای حرف زدن آرام آرزو می آمد. این دختر کنار تمام شیطنت هایش همیشه یک همراه بی نظیر بود. اگر این اتفاقات نمی افتاد شاید کنارش را بهروز پر می کرد. حرفش را زدند اما فرصتی نماند که همه چیز رسمی شود. با این احوال هنوز آرزو پای حرف آخرش ایستاده بود و تا تکلیف بهروز معلوم نشد پای خواستگار به خانه شان باز نشد. می دانست و می شنید که تحت فشار خانواده قرار می گیرد اما حرفش برش داشت و کسی نمی توانست مجبورش کند. بهروز از این نظر خوش شانس بود.

وارد آشپزخانه که شد مادر دست به صورت خیسش کشید و به سمت قابلمه های روی گاز رفت. آرزو هم دست به چشمانش کشید و برای بهار سر تکان داد. یعنی اوضاع بد جور خراب است. سپس آرام گفت:

-حاله جون اگه با من کاری ندارید برم. دیگه دیر وقته.

مادر بی آن که برگردد، گفت:

-برو به مامانت زنگ بزن که شام این جایی بعدم داداشت بیاد دنبالت. تنها نزو تو این سرما و تاریکی.

-آخه مزاحم...

-برو آزو. تو دیگه مثل دوست حرصم نده دختر.

آرزو چشمی گفت و بیرون رفت. بهار جلو رفت و از پشت سر دست دور کمر مادر انداخت. سر به پشتش چسباند و با بغض گفت:

-اول دختر شمام بعد دوست آرزو مامان خانم.

مادر دستان او را باز کرد و به طرفش برگشت و با دلخوری نگاهش کرد.

-دختر من انقدر سرخود نبود. خوب و بد می دونست. محجوب بود.

بهار لب برچید و با بغض گفت:

-خطابی کردم که دیگه بهارت نیستم؟

-خطا از این بزرگ تر که این همه مدت منو از خودت بی خبر میذاری؟ بهروز از زور حرص و بدبوختی صداش می لرزید که تو باز چرا تنها رفتی ملاقات! که دیگه نری. جرات نکردم بهش بگم هنوز برنگاشتی که مبادا تو اون خراب شده سکته نکنه. بعد تو میری خونه‌ی اون از خدا بی خبر و تلفتمن خاموش می کنی؟
اشک بهار آن روز برای هزارمین بار چکید.

-باور کن از عمد نبود مامان. صبح بعد از ملاقات بهروز رفتم سراغ چند تا مشاور تا بیینم چی کار میشه کرد. آخه بهروز
دوباره دیروز...

مکث کرد. برایش سخت بود بگوید چه پیش آمده اما گفتنش شاید مادر را مقاعد می کرد دست از مخالفت بردارد.

-تا پولشو پرداخت نکنیم یا شاکری رضایت نده نمی تونه بیاد بیرون مامان.

مادر روی زمین نشست و دست به صورت گذاشت اما سکوت کرد. بهار کنارش نشست و افزود:

-آدرس خونه شاکری یاد نبود. واسه همین یه کم سردرگم شدم تا پیدا ش کرد. باید واسه بهروز یه کاری کرد مامان.
تا آخر عمرمون هم بدويیم نمی تونیم اون همه پول جور کنیم مگه این که...

-مگه این که تو رو پیشکش اون از خدا بی خبر کنم، آره؟

بهار سر به زیر انداخت و دست هایش را در هم چفت کرد. آرام و گرفته گفت:

-یکیمون فدا شه بهتره تا...

مادر بلند شد که بهار گوشه لباس مادر را گرفت و روی زانو نشست.

-مامان ما با هم حرف زده بودیم. با هم تصمیم گرفتیم. بهروز باید بیاد بیرون. به خدا دیگه هیچ شباhtی به اون آدمی که می شناختی نداره. داره داغون میشه.

مادر خم شد و موی سپیدش را به انگشت گرفت.

-اینا رو بیین بهار. زود سفید شد. زود گرد روزگار به موهای رنگ پاشید ولی یاد گرفتم که حرف چشمای تو رو حداقل بخونم. صدای لرزان و پر بغض بهروزو بشناسم بفهمم چی می خواهد و چی میگه. پس منو گول نزن بهار. منو

تحریک نکن دوباره بی عقلی کنم و مهر بزنم پای تصمیم احمقانه تو.

-مامان...

مادر انگشت مقابل بینی گذاشت و چشم بست.

-هیس! دیگه هیچی نشونم.

از آشپزخانه بیرون رفت. بهار انگشتتش را محکم به دندان گرفت. نمی شد. می دانست اشتباه محض و خطر است اما امروز آن قدر حال نزار بهروز به همش ریخت که هیچ سدی از تصمیمی که گرفته بود، منصرفش نکند. بلند شد و بیرون رفت. باز مادر پای دار قالی نشسته بود. صدای کوبش شانه روی نخ های بافته شده می آمد. محکم و بی مکث می کویید. شانه به چهار چوب در تکیه داد. آرزو بلاتکلیف ایستاده بود و نگاهشان می کرد. بهار نگاه مستاصلش را از آرزو گرفت و آرام گفت:

-مید ونم وقتی داری تار و پود فرش به هم می بافی و نقش و نگار می زنی دوست نداری کسی حرفی بزنه مامان ولی بذار قانون شکنی شه.

مادر چند نخ لакی و سرمه ای از کلاف های معلق بالای سرشن کشید و قلاب روی نقشه کشید.

-پنج تا سرمه ای، سه تا لакی، چهار تا کرم.

قلاب را داخل چله انداخت و تار اول را شکار کرد. گره ها پشت هم با مهارت ردیف شد و بافت زد. بهار کمی نزدیک تر رفت و بالای سر مادر ایستاد.

-اون جا هزار آدم جور و ناجور مامان. به خدا بی رحمیه! جاش اون جا نیست.

مادر با حرص نخ کرم را گره زد و قلاب را روی انتهایش کویید. به سمت بهار برگشت و گفت:

-به جای این که بالای سر من وايسی و روپه بخونی یه کم کمک کن. نمی تونی؟ آرزو تو هم بیا. مگه دوست نداشتی یاد بگیری؟

بهار کنار مادر روی صندلی یکسره نشست و دست روی دست لرزان مادر گذاشت.

-بذار باهاش صحبت کنیم. شاید بعد از یه مدت منصرف شد.

رنگ نگاه مادر تغییر کرد و چشم دوخت به لب های دخترک که نمی دانست حرف هایش داغ می شود و به سینه اش می نشیند.

-از اولشم همینو گفت.

آرزو با حیرت پیش آمد و گفت:

-چی داری میگی بهار؟ منظورت چیه؟

بهار آب دهانش را قورت داد. قلبش انگار در گلویش افتاده بود. سخت بود اما باید تیر آخر را رها می کرد. حرف هایی که می خواست پنهان نگه دارد بلکه بتواند مادر را طور دیگری قانع کند، ولی امروز که دیگر دید راه به جایی ندارد، دست از پنهان کاری برداشت. آرام گفت:

-از اولم شاکری گفت پنج ماه. همه ی پونصد میلیونم مهرم می کنه که...

با ضربه سنگینی که به صورتش خورد، لال شد. قلبش هم با نیمی از صورتش سوخت. صدای لرزان و پر گلایه مادر

نیشتری شد سمی!

-خدایا! به درگاهت چه گناهی کردم که این شد عقوبتم؟

دست به سینه اش گذاشت و به بهار نگاه کرد.

-لقمه ای که باباتون سر سفره آورد مثل شیر مادر حلال بود. پس این سیاهی از کجا او مده که دورتونو گرفته! بی عقلی و نادوینیتوно از کی ارث بر دید؟ من یادتون دادم حرمت نشناسید یا لقمه ای که باباتون آورد خرابتون کرده؟ از جا بلند شد و موهای کم پشت و کوتاهش را به دست گرفت.

-اینا چیه من می بینم و می شنوم ازت بهار؟ اون قدر بی حیا شدی که رفتی نشستی با اون بی همه چیز چونه زدی سر حراج زدن به آبروی کس و کارت؟ و است تاریخ انفضا و خط قرمزم معین کرده؟ من از همه جا بی خبر دیگه چی نمی دونم؟ بگو بلکه بیفتم کنار بابات راحت تر تصمیم بگیری. بگو.

گریه آرام بهار شد هق هقی بی صدا. سرش بالا نمی آمد. اشک هایش تند تند می چکید و تنفس می لرزید. آرزو از شوک بیرون آمد و به طرف مادر بهار رفت. دست دور شانه های لرزان و خسته زن انداخت و با بغض گفت:
آروم باشید خاله. به خدا این جوری از پا میفتد.

-به جهنم! بمیرم. این خونه رو سرم خراب شه بهتره تا دخترم بشینه جلو چشمم این مزرعه را تحویلم بده.

بهار بلند شد و به سختی گفت:

-ببخشید مامان ... به خدا...

-خفه شو بهار. فقط الان جلوی چشمم نباش.

آرزو لبس را محکم گزید. هیچ وقت و در هیچ شرایطی ندیده بود نازک تر از گل به این دختر بگویند اما حالا همه چی به هم ریخته بود. زن صبوری که اسطوره اهل محل بود این گونه به بیقراری و گلایه لب می گشود. آن قدر معتقد به آبروی این خانواده بودند که وقتی گفته شد بهروز برای کار به عسلویه رفته است هیچ کس نپرسید چرا و حتی کی؟ هر چند که این اوخر زمزمه هایی شنیده می شد اما آن قدر پر رنگ نبود که بر ظاهر ماجرا غلبه کنند. بهار دیگر حرفی نزد و به اتاق رفت. مادر روی تخت چوبی پای دار قالی نشست و روی پایش زد. با بغض زمزمه کرد:

-خدا مرگم بده. تا کجا رفته این دختر و من نفهمیدم.

آرزو دست زن را گرفت و با لحنی آرام و دلداری دهنده گفت:

-بهار دختر خودتونه خاله. ممکنه اشتباه کنه، خطا کنه، ولی حرمت شکنی نمی کنه.
با ترس به آرزو نگاه کرد.

-اگه قرار و مدارشم با این از خدا بی خبر گذاشته باشه چی؟ ای وای بر من!

من قول میدم اصلاً ندیدشون خاله. بهار این قدر جسور و نترس نیست. شاید تا اون جا رفته باشه ولی پشیمون شده. مادر دست به صورتش کشید و به در اتاق نگاه کرد. چشم هایش را چند ثانیه بست و بلند شد. به آشپزخانه رفت و وضو گرفت. کنج خانه نشست. رحل قرآنش را مقابلش گذاشت. سوره واقعه را باز کرد. صدای زمزمه اش که بلند شد آرزو لب برچید و برای پنهان کردن اشکش به اتاق رفت. بهار گوشه ای چمباته زده بود و سر روی زانوهای بغل کرده اش داشت.

آرزو کنارش نشست و آرام صدایش کرد. بهار سر بلند کرد و چشم آرزو به سرخی گونه خیس او افتاد. دلش برای دوستش سوت. دست روی گونه اش گذاشت و آرام گفت:

-کتک مامان گله، هر کی نخوره خله.

بهار با صدایی گرفته گفت:

-کاش ده تا دیگه تو صورتم می زد ولی این جوری قضاوت نمی کرد.

آرزو کامل روی زمین نشست و دست های او را گرفت.

-حق داره بهار. این مزخرفاتو مامان من ازم می شنید شهیدم می کرد. تو با چه جراتی نشستی گفتی شاکری پیشنهاد داده صیغه ش شی؟!

بهار به چشم های غمگین آرزو نگاه کرد. دست دور زانوهایش انداخت و کمر به دیوار چسباند.

-بین بد و بدتر باید بدو انتخاب کرد.

-یعنی تو بری زن یکی بشی که هم سن پدرته بهتره تا بهروز تو زندان بمونه؟ به خدا بفهمه همون جا خودکشی می کنه.

-قرار نیست بفهمه.

آرزو با حرص دست او را کشید و صاف نشست.

-داری مزخرف میگی دختره ی احمق! میشه نفهمه؟ میشه؟

-آره! بهروز که دو سال اون تو مونده، پنج ماه دیگه هم روش. موقعی که صیغه فسخ شد، پول بهروز آمده است. بعد از اونم چیزی نمی فهمه.

آرزو دست به پیشانی اش کشید و کنار او نشست.

-ساده گرفته بیار. زندگیتو ساده گرفته. بهروزو ساده گرفته.

-ساده نگرفتم ولی مجبورم.

-کی مجبورت کرده؟

بهار آهی کشید.

-خراب شدن آینده من در مقابل آزادی بهروز. کم شدن فشار زندگی روی دوش مامان. به آرزو نگاه کرد و آرام تر افزود:

-تموم شدن انتظار تو می ارزه. نمی ارزه؟

اشک از گوشه چشم آرزو چکید و سر بالا انداخت.

-نمی ارزه. هیچ کدام اینا به سوختن تو نمی ارزه بهار. بهار به سمت او چرخید.

-تو نمی خوای بهروز بیاد بیرون؟

آرزو نگاهش کرد.

-این جوری نه! بعد اون زندگی به درد هیچ کدوممون نمی خوره.

بهار لبشن را گاز گرفت. برای رسیدن به هدفش به کمک آرزو نیاز داشت. این آخرین فکری بود که به ذهنش رسید.

نگاهی به در اتاق انداخت. هنوز صدای آرام قرائت قرآن مادر می آمد. کاملاً به سمت آرزو چرخید و گفت:

-اون کاری که گفتی کجا بود؟

آرزو از عوض شدن ناگهانی بحث جا خورد اما گفت:

-تولیدی رو میگی؟

-آره. همون که می گفتی شلوار لی وارد می کنن و سنگ شویی می کنن.

-طرفای عباس آباد که...

-هنوزم نیرو میخواد؟

-بهار قاطی کردی؟ مامانت نمی ذاره بری اون جا.

-مگه سرویس نداره؟

-ذاره ولی...

-تو هم که گفتی من برم، میای، نه؟

-خب که چی؟

-تو باشی مامانم خیلی سخت نمی گیره. صبح بریم در موردهش حرف بزنیم.

آرزو چند لحظه مکث کرد. چشم های او رازیز و رو کرد و با ترس و نگرانی گفت:

-چه نقشه ای تو کله پوکته؟

بهار لبخند تلخی زد.

-شنیدم کارخونه بزرگیه. گفتم بریم مخ صاحبشو بزنیم.

-چرت نگو. چی تو کلتنه؟

-اول بریم اون تولیدی بینیم نیرو میخواد یا نه!

-خب؟!

بهار دست هایش را در هم چفت کرد و گفت:

-پنج شنبه و جمعه که تعطیله، اما می تونم به مامان بگم نیست.

چشم های آرزو گرد شد.

-که چی بشه؟

-اگه شاکری به همون پنج شنبه و جمعه راضی باشه و باهم کنار بیاد...

-خفه شو بهار. زده به سرت!

بهار روی زانو نشست و دست های آرزو را گرفت.

-چند ماه دروغ میگم ولی همه مون راحت میشیم. با شاکری هم...

-بمیره شاکری راحت شیم. به خدا مامانت سکته می کنه بفهمه می خوای دورش بزنی.

-نمی فهمه. اگه تو کمک کنی نمی فهمه.

آرزو بلند شد و گفت:

-من تو این دیوونه بازی و حماقت شریک نمی شم. پاتم کج بذاری این بار که بهروز زنگ زد بهش میگم و همه رو میندازم به جونت.

-آرزو! من به کمکت احتیاج دارم.

آرزو نگاهی به در اتاق انداخت و با حرص دندان به هم فشرد.

-به این میگی کمک؟ یعنی منم تو آتیش زدن زندگیت سهیم باشم؟ بعد چطوری تو چشمای همینایی که داری واسشون فداکاری می کنی نگاه کنم روانی؟

بهار انگشت مقابل بینی اش گذاشت و با التماس گفت:

-تو رو خدا آروم آرزو.

آرزو دست به صورتش کشید و نفسی گرفت.

-باشه. میریم دو تایی کار می کنیم. روی هم می تونیم ماهی یک میلیون کنار بذاریم. نمی شه؟ پولامون رو می ریزیم تو یه حساب و بعد وام می گیریم. دوباره کار می کنیم و تسویه می کنیم تا پول جور شه.

-پونصد میلیونه آرزو. پونصد میلیون! چند سال کار کنیم تا این پول جور شه؟ بعدشم تو مگه صاحب نداری که بخوای چند سال از خودت بیگاری مفت بکشی؟ پدر و مادرت همین که تا الان شوهرت ندادن باید خدا رو شکر کنی. از اینا بگذریم. کدوم بانکی میاد به ما چند صد میلیون وام بد؟ کارخونه داریم؟ شرکت و بیزینس داریم؟ چی داریم آخه؟!

آرزو شقیقه هایش را فشد و روی زمین نشست. بهار کنارش دوباره نشست و گفت:

-تنونیم رضایت شاکریو بگیریم بهروز تا آخر عمرش اون تو می مونه.

آرزو گریه اش گرفت.

-به خدا این راهش نیست. بار کج به منزل نمی رسه دختره‌ی خیره سر. اصلاً اوMDی و این کارو کردی. شاکری واسه سوزوندن دل بهروز نمی ذاره بی خبر بمونه. آدمی به بی شرفی اون هر کاری ازش بر میاد.

-نمی گه، چون قرار نیست زنش بفهمه. قرار بود من برم تو خونه ش به عنوان کارگر. می دونه اگه بخواهد سنگ جلو پام بندازه نمی ذارم درست زندگی کنه.

آرزو با ناباوری به بهار نگاه کرد.

-باورم نمی شه انقدر بد شده باشی بهار. انقدر احمق شده باشی. فکر کردی می خوای بازی کنی؟ دیوونه! زندگیته. قمار روی زندگیت می دونی یعنی چی؟ یعنی بعدش که باختی صاف برو بهشت زهرا بخواب. خانوادتم هیچی.

کف دست هایش را به هم مالید و با خنده‌ی پر حرصی گفت:

-والسلام!

بهار باز گوشه اتاق چمباته زد و در خودش جمع شد. فکر نمی کرد آرزو این قدر محکم مقابلش بایستد. اگر آرزو همکاری نمی کرد، نمی توانست کاری از پیش ببرد. سرش را میان دست هایش گرفت. چهره‌ی لاغر و بیرنگ و روی بهروز مدام مقابل چشمش رفت و آمد می کرد. از سویی دیگر حال بد مادر و استیصال و... چند راهی بدی بود. وحشتناک بود. خطرناک بود.

آرزو که سکوت او را دید دستش را گرفت و گفت:

-بهار شنیدم کیان دستی تو کار خیر داره.
به طور ناگهانی سر بلند کرد و گفت:
-کیان؟!

آرزو سر تکان داد و گفت:
-شاید ب-tone کمکت کنه. میگن تو خیلی از مراکز دولتی و مهم آشنا داره. یه سازمان هست از زندانیای بی گناه حمایت می کنه و...!

-اون سازمان دیه است، نه واسه چک بی محل و پول نزول!
-چرا خود تو زدی به اون راه بهار. پول نزول خودش جرمه. کی میاد بگه من به فلانی پول نزول دادم?
-چک بی محل چی؟ اونم جزو ش محسوب میشه؟
آرزو نفسی از سر حرص بیرون فرستاد.

-هر چی به تو میگم نمی فهمی. شاید کیان واسه تو پارتی بازی کرد و تونست یه کاری بکنه.
-چرا باید همچین کاری کنه؟ مخصوصا با اون همه افاده خانواد گیشونو...
-یعنی می خوای بگی ندیدی چطوری نگات می کنه و...

بهار با بی حوصلگی گفت:
-رویا نباف واسه خودت. اونم یکیه مثل بقیه.
تا آرزو خواست چیزی بگوید در اتاق باز شد و مادر در چهار چوب ایستاد. آرام گفت:
-شام آماده است دخترها. نمیاید؟

آرزو به بهار نگاه کرد و بهار بلند شد و سریع به سمت مادر رفت. محکم بغلش کرد و گفت:
-هر چی تو بگی مامان. فقط دیگه با هام این جوری حرف نزن.
مادر سری تکان داد و دست به صورت دخترک کشید. سرخی کمرنگ روی گونه او را که دید باز بغضش گرفت.
-دیگه در موردش حرف نزن. خب؟

بهار بی حرف به مادر نگاه کرد و زن با بوسه ای طولانی روی گونه دخترک بیرون رفت. بهار هنوز سر جایش ایستاده بود
که آرزو نزدیک رفت و آرام گفت:
-بین این کارت ارزش یه عمر آه کشیدن و قهر مامانتو داره یا نه بهار. بعد تصمیم بگیر.
بهار نگاهش کرد و آرزو افزود:

-به کیام فکر کن. شاید واقعا ب-tone کمکت کنه. بعید می دونم با اون نگاهاش بہت نشناست. حتی ممکنه یه حسی هم از بچگی تو قلبش مونده باشه.
بهار آهی کشید. خوب شد زمان پیدا نکرد ماجرای صبح را برای آرزو تعریف کند و الا قصه اش الان بال و پر بیشتری به خود گرفته بود. او کجا و پسر قاضی صدیق کجا؟ حتی فکرش هم خنده دار بود. خیلی این موضوع در ذهنش جولان نداد
و باز فکر بهروز و شاکری و آن بدھی و ... در گیرش کرد.

آرزو مشغول پوشیدن لباس هایش بود تا همراه برادرش برود اما قبل از رفتن ایستاد و گفت:

-غیر از اون فکر مزخرفت اگه خواستی بری تولیدی بگو با هم بريم. منم میام. قبلش با مامانت حرف بزن. بعد اگه راضی شد تلفن بزن صبح بیام این جا با هم بريم. می دونم خانواده من مخالفتی ندارن و می دونم دنبال کارم. بهار لبخند نصف نیمه ای زد و آرزو رفت.

یک ساعت بیشتر بود به اتاق آمده و خودش را به خواب زده بود. یک بار مادر بالای سرش آمد. چند لحظه نگاهش کرد. پیشانی اش را بوسید و رفت. از لرزش لب هایش فهمید بغض دارد. کم مانده بود تمارضش لو بروود و رسوا شود اما مادر رفت و در را هم پشت سرش بست. غلتی در رخت خوابش زد و دستش را زیر سرش گذاشت. با بعض لب هایش را جمع کرد و به شعله آبی رنگ بخاری کوچک اتاق خیره شد. افکارش سامان نداشت. گاهی اوج می گرفت. تا انتهای می رفت و حتی نتیجه گیری می کرد که پایان خوب یا بدی دارد. گاهی هم مثل یک رهگذر گمشده در کویری غریب، گرفتار یک بن بست تاریک می شد. یا باید بر می گشت و یا در جا می زد که هیچ کدام نفعی به حالش نداشت. الان بزرگ ترین دغدغه اش به روز بود و برگشتنش. مادر به رویش نمی آورد اما می دانست متحمل چه بار وحشتناکی از مشکلات است. مگر می شد با یک حقوق مختصراً بازنشستگی روزگار گذراند و دم نزد. خصوصاً با وجود مریضی پدر و خرج دوا و دکتر کمر شکتش. صبر مادر و توکلش بندی بود که هر ماه را به هم می چسباند اما به چشم می دید سوختنش را و کاری بیشتر از این نمی توانست انجام دهد. مگر همین اشتباه محض را.

انگار کسی به قلبش چنگ زد. دست به یقه اش انداخت و زمزمه مغفرت کرد. تن دادن به خواسته شاکری مساوی می شد با شکستن کمر مادر و اعتقاداتش. سوختن غیرت و غرور به روز و عمری زندگی با آبرو و عزت پدر. گرفت. انگار میان همان شعله های آبی افتاده بود و می سوخت. گناه نکرده داشت جهنم را تجربه می کرد. صورتش را به بالش فشرد و پتو را روی سرش کشید. حتی طاقت فکر کردن به این فاجعه را هم نداشت و نمی دانست چطور می خواهد قدم در مسیر بگذارد. واژه چه کنم درد آورترین واژه‌ی درمانگی بود.

پنبه آغشته به بتادین را روی خط زخم کشید. چشمانش را از زور درد و سوزش بست و پنبه را کف زمین کویید. لب وان نشست و شقیقه در دنای کنار زخم را ماساژ داد. در نیمه باز حمام کاملاً باز شد و آرش در چهار چوب ایستاد. -پاشو بیا بیرون. چسب بخیه گرفتم برات. در مونگاه که نرفتی آخر.

موهای نم دارش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

-همین جا می چسبونم.

آرش با اخم به طرفش رفت. بازویش را کشید و بلندش کرد.

-باید صاف روی نقطه اتصال زخم بچسبه بابا. بعد دو ساعت سر و کله زدن دیگه دارم از دستت خل میشم. می زنم اون ور صورتتم من خوشگل می کنم ها.

با عقب کشیدن کتفش بازویش را از بند دست آرش رها کرد. روی صندلی نشست و گفت:

-بی شرف تو بد موقعیتی گیرم انداخت و الا...

آرش در حال تمیز کردن زخم او با پنبه و بتادین، به مسخره خندید و گفت:

-و الا می زدی همه شونو آش و لاش می کردی، می دونم! والا بابات اسمتو قیصر می ذاشت بیشتر بہت می اومند.
سورنا سر به پشت تکیه داد و با چهره ای درهم گفت:

-بابام کدوم حقوق برای من تموم کرده که تو این یه مورد مدیون نباشه!

آرش برای چند ثانیه دست از کار کشید و نگاهش کرد. بعد از چند سال رفاقت تازه به شخصیت اصلی این مرد زیر پوسته خشن و محکم شد پی برد. این که دلش هنوز به دنبال از دست رفته هایش است. پگ چسب را باز کرد.

-گذاشتی اون بنده خدا برات پدری کنه که حالا طلب کار شدی؟

-مگه میشه دیگه از آدم مرده توقع داشت؟ ضمنا کارت تو درست انجام بده. به چیزای دیگه کار نداشته باش.

آرش با دقت چسب را روی زخم گذاشت و از دو طرف کشید.

-حالا می خوای چی کار کنی؟

-چیو؟

-شریف به این راحتی دست از سرت بر نمی داره. خوشگل کردنتم یعنی حساب کار دستت اومدن نه زهر چشم گرفتن!
تو بد تله ای گیر افتادی سورنا.

سورنا در سکوت دست روی چسب صورتش کشید و برخاست. مقابله آینه ایستاد و به کبودی اطراف چشم و ابرویش نگاه کرد. آهی گفت و پشت به آینه ایستاد که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره افسون برای چندمین بار در طول آن شب اعصابش بیشتر از قبل به هم ریخت و با خشم جواب داد:

-وقتی جواب نمی دم یعنی چی افسون؟

افسون دلخور از لحن همیشه طلبکار او گفت:

-نگران نبدم.

-زحمت نکش. من تنها آدمی هستم که احتیاج ندارم کسی نگرانم باشه.

-وقتی بهم میگی شب میای و بعد حتی تلفناتو جواب نمی دی من باید چی کار کنم؟ آخه این دیگه چه مدل تعهدیه که

...

سورنا گوشی را در دستش جا به جا کرد و میان حرف او گفت:

-چی؟

افسون از پشت تلفن هم می توانست تیغ کشیدن چشم های وحشی او را ببیند و بترسد. آب دهانش را قورت داد ولی با پررویی گفت:

-مگه ما محروم نیستیم؟ حالا چند ماه توافقی یا دائم! من الان شرعا و عرفا زنتم. تو بهم متعهدی. باید...

سورنا محکم تر از قبل غرید:

-تو قائد باری من تهعد با رابطه معنا پیدا نمی کنه و کسی هم باید و نباید برای تعیین نمی کنه. روشننه؟

-پس قراره من فقط عروسک خیمه شب بازی تو باشم؟

عروسکو از پشت ویترین انتخاب می کنن و می خرن ولی اسم جنسی که خودش با پای خودش میاد تو بغل آدم فرق می کنه. میشه یه هدیه که تا موقعی ازش استفاده می کنم و برای تازه است لذت داره، نه بیشتر!

-یعنی چی سورنا؟ تو خودت منو...

-فرض کنیم آره ولی با یه سری قائد نه تعهد! پس پاتو اندازه بازی دراز کن نه بیشتر. اسم تعهد زیادی واسه رابطه با تو بزرگه.

-من این جوری نمی تونم ادامه بدم، من...

-همین امشب باقی مدت صیغه رو فسخ می کنم. برو سراغ یکی که بتونی باهاش ادامه بدی. به سلامت. بی آن که فرصتی برای حرف زدن به او بدهد تلفن را قطع کرد. آرش هاج و اوج نگاهش می کرد. دستی به موهايش کشید. تی شرتش را برداشت و پوشید. آرش با بهت گفت:

-دختره رو پروندي؟

نیم نگاهی به آرش انداخت و بی حوصله گفت:

-نه! پس دارم پر پر می زنم واسه موندنش.

-مگه صیغه ت نبود؟

-که چی؟

-فکر کردم میخوایش!

سورنا پوزخندی زد و بیرون رفت اما بازنگ خوردن تلفنش برگشت. شماره ناشناس بود. لب به هم فشد و گوشی را مقابله آرش گرفت و شماره را نشانش داد.

-وقتی یه عروسک اسم تعهد بیاره نتیجه شن میشه این!

-گناه داره سورنا. دوستت داشت.

-از اولم قرارمون هشت نه ماه بود. گفتم پاش نلنگه و زیاده خواه نشه نمی پیچونمش ولی داره پاشو بیشتر از حقش دراز می کنه.

-بالاخره که چی؟ دو سال با روزان بودی. یه سال علاف گشتی و باز سر و کله افسون پیدا شد. اینم داری پر میدی و دو ماه دیگه و یکی دیگه؟ گاراژه دلت؟

سورنا به چشم های او زل زد و صریح گفت:

-تو تخم چشم کدومشون زل زدم و دم از عشق زدم که خودم خبر ندارم و حالا تو مدافع حقوقشون شدی؟

-مگه میشه بدون محبت رابطه داشت؟

-رابطه غریزه می خواد، نه محبت. تو خری عاشق دوست دخترت شدی، من نیستم!

-بگو دل ندارم.

-من هیچی ندارم. دل که سهله.

آرش دوباره خواست چیزی بگوید که تلفن سورنا زنگ خورد. خواست ریجکت کند، اما با دیدن پیش شماره 912 مکث کرد. اخم هایش را در هم کشید و جواب داد:

-بله!

صدای آشنایی در گوشش پیچید.

احساس کرد تمام تنش یخ بست. فقط قلبش داغ و داغ تر شد. لب هایش تکان خورد و بی صدا زمزمه کرد:
" -کیان!"

حس ها به همش ریخت اما صدایش در نیامد. سخت شده بود. آن قدر سخت که صدای قلبش را فقط گوش دل خودش می شنید. گوشی که باز هم کینه رویش را محکم گرفتار بود. پر و بال زدن جسم و روحش را می دید و خودش را به کوری زده بود. صدا با سکوت او باز تکرار شد.

-سکوتت یعنی خودتی سورنا. یعنی صدایی که سه سال نشنیدم و این قدر بم و گیرا شده صدای خودته!
نگاه کنجکاو آرش روی قلب سورنا سنگینی می کرد. همه‌ی احساس سر برداشته زیر پوست قلبش را با بی رحمی تمام سر برید.

-شما؟ به جا نیاوردم.

کیان خودش را برای جنجال آماده کرده بود.

-سکوتت میگه دلم برام تنگ شده، پس خودتو به اون راه نزن.
کلافه و عصبی مشت گره کرده اش را روی میز کویید.

-گفتم که نشناختم.

-بس کن سورنا. کیانم، کیان!

مشتیش سفت تر شد و زمزمه کرد.

-واسه همینه که میگم نمی شناسم. اسم تو واسم غریبه ترین اسمه.

-سورنا...

-خوش ندارم دیگه ازت شماره ببینم و صداتو بشنوم. روشننه؟

منتظر جوابی نماند و گوشی را قطع کرد. صدای بوق متند در گوش کیان آن قدر تکرار شد تا احساس کرد پتک ها پشت هم روی مغزش کوییده می شود. به صفحه سیاه گوشی نگاه کرد و آن را روی اوراق مقابلش انداخت. دست هایش از آرنج روی میز تا شد و سرشن میان دو دستش معلق ماند. سورنا روز به روز دورتر می شد. غریبه تر می شد. غیر قابل دسترس تر می شد و تمام دست و پا زدن های او راه به جایی نمی برد. بعد از کلی بدبوختی شماره جدید او را پیدا کرده بود و باز او به جاده خاکی زد و روز از نو روزی از نو. حرف های کهنه اش باز تازه می شد و رابطه ای تازه نمی شد. هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید. بیشتر دلش می گرفت و تا بی نهایت حسرت می خورد. فکر و خیال بیچاره اش می کرد اگر خودش را سرگرم کارهای دیگر نمی کرد. دست انداخت. اوراق مقابلش را دسته کرد و عینک مطالعه اش را به چشم زد. همان موقع هم ضربه ای کوتاه به در خورد. می دانست این موقع کیست. خودش بلند شد و در را باز کرد. همیشه حدش درست بود. ساعت یازده شب بود و وقت قهوه مخصوص و کیک وانیلی مادر.

-خودت درو باز کردی که من نیام تو؟

با لبخند و خوشرویی گفت:

-اختیار دارید شما. مگه باید واسه جایی رفتن اجازه بگیرید؟

کنار رفت و با دست به داخل اتاق اشاره کرد.

-بفرمایید. منور کردید.

راحیل با نگاه دقیقی به چشم های او فهمید حالت خیلی خوش نیست اما مثل همیشه حفظ ظاهر می کند. وارد اتاق شد.
سینی را روی میز گذاشت و به سمت او برگشت.

-چیزی شده کیان جان؟

-نه! چطور؟

-آخه چشات یه حالیه.

کیان خندید. خم شد و موهای زن را بوسید.

-توهم زدی راحیل جون!

-دست درد نکنه پسر جون. هم سنتم که سر به سرم می ذاری؟

-شما که همیشه جوون و خوشگل می مونی پس هم سن عروساتم میشی!

لبخند برای لحظه ای از لب راحیل رفت و زمزمه کرد.

-عروسام! کاش می شد!

کیان سر خم کرد و پچ پچ وار مثل خود زن گفت:

-چی زیر لب میگی خانم خانما!

راحیل لبخندش را احیا کرد و غبار خاطره را پس زد. روی مبل نشست و با نگاه مستقیمی به او گفت:

-نکنه عاشق شدی؟

کیان این بار با صدا خندید و روی میز نشست. راحیل اخم کرد.

-نخند. آره؟

-زانو بغل کردم یا زیر بید مجعون پیدام کردی مادر من؟

-جون مامان راستشو بگو کیان. اصلا یه مدتی یه حالی هستی.

-میخوای برام زن بگیری؟

-نه! میخوام یه دبه گنده بخرم باهات ترشی بندازم.

-شورخوشمزه تره ها.

با نگاه شماتت بار راحیل، کیان خندید و عینک را بالا و روی موهایش زد. دست هایش را تکیه گاه تنفس کرد و کمی به سمت پایین متمایل شد. به چشم های زن خیره شد و گفت:

-بگم آره برام آستین بالا می زنی؟

چشم های زن برق افتاد. دست روی پای پسر جوان گذاشت و با شعف گفت:

-دورت بگردم کیان. فهمیده بودم. معلومه! حدس بزنم کیه؟

کیان با ابروی بالا رفته و لبی خندان گفت:

-بفرمایید.

-نگین! دختر عمه کتی.
چشم های کیان گرد شد.

-یا خدا! من انقدر بد سلیقه ام راحیل جون?
اخم های راحیل در هم شد.
ووا! دختر به این خوبی! چشه مگه؟

-میخوای از کار دلم سر در بیاری یا لقمه ای بگیری که خفه ام کنه خانم؟
-تو که باهاش مهریونی. عمه تم تا حالا هزار بار مستقیم و غیر مستقیم اشاره کرده که از خداشه تو لب تر کنی. احوال نگینیم معلومه. خانم محجبه، تحصیل کرده، همه چی تموم!

-دندوناش نامرتبه. کجاش همه چی تموم؟!
-کیان، حرف واسه دختر مردم در نیار. ارتودنسی کرد که دندوناشو.
-دماغشم عمل کرد.

-خب خوشگل تر شد. تو که جوانی چرا این حرفومی زنی؟
-اونم به کنار. لوسم هست.
راحیل دست به سینه عقب نشست و سر تکان داد.
-بقیه شم بگو کیان. خجالت نکش!

-شما محسناتشو گفتی و من ایراداتاشو. این یعنی شما دوست داری نگین عروست باشه نه پسرت. حل شد؟
-پس منو سر کار گذاشتی؟

-شما سر کار خانمی، نه سر کار! خانم!
راحیل خنده اش گرفت. ضربه ای روی پای او زد و گفت:
-کیان، جون مامان سرندوان منو. راستشو بگو.

-راست چیو؟
-کسیو میخوای؟

خنده کیان کمرنگ شد و فقط یک لبخند باقی ماند. سرش را مثل پسر بچه ای تحس و پررو تکان داد یعنی آره! راحیل کف دست هایش را به هم مالید و گفت:

-خب دست دست کردن ت چیه دیگه؟
آمادگی ابرازشو فعلا ندارم مامان.
-چرا؟

-باید همه چی جور بشه بعد.
بهونه نیار کیان. تو که همه چی داری. باباتم ساپورت می کنه.
مشکلم مالی نیست راحیل جان. بابا هم که همیشه دست گرمش پشتم بوده دست بوسشم هستم.

-پس چی؟

کیان از روی میز پایین آمد و آرام گفت:

-کاش شرایط مالی نداشتم، نهایتش به دختره می گفتم باید یه کم اول زندگی مراعات کنه. حمایتم کنه ولی...

راحیل آرام گفت:

-نکنه هنوز سر قسمت موندی؟

کیان چشم بست و پشت پنجره اتاق پناه گرفت. برف دوباره شروع به بارش کرده بود. آرام زمزمه کرد:

-بدون سورنا نمی تونم راحیل جان.

راحیل نزدیکش ایستاد و گفت:

-حرف غیر منطقیه کیان.

کیان برگشت و محکم گفت:

-بدون سورنا من تا آخر عمرم معلقمن.

-این قسم خودش کفاره داره که باشند داری از حق ترین حق زندگی و جوانیت می گذری عزیز دلم!

- فقط قسم نیست، دلم پابند گذشته است. دلم میخواهد کنارم باشه. تو که می دونی از تنها یی حالم به هم می خوره و هیچ

وقتم بهش عادت نکرم.

-اون تا خودش نخواهد...

-من که می خوام. من بابا نیستم خاله. برادرمو می خوام. حالا هر چی که می خواد باشه.

-من که می خوام. من بابا نیستم خاله. برادرمو می خوام. حالا هر چی که می خواد باشه.

احساسات تبییده در قلب مرد جوان، عرق و کشن خونی و محبت به برادرش باز باعث شد غافل شود از نقطه ضعف

راحیل. نگاه ثابت زن به چشم های هیجان زده و پر احساس کیان طولانی شد. کیان کم اشتباه می کرد ولی هر بار هم

پای سورنا و خواستنیش به میان می آمد که از خود بیخود می شد. مثل همیشه خیلی زود متوجه اشتباهش شد. به سمت

زن رفت. دست هایش را گرفت و بوسید.

-ببخش ماما! باور کن از دهنم پرید.

راحیل با بعض دست روی موهای او کشید و گفت:

-کاش سورنا همین اندازه هم قبولم داشت. می دونم شاید کم گذاشتمن برآتون ولی به روح رویا من تقضیری.

کیان میان حرف خاله دست روی لب هایش گذاشت و با تحکمی به خشم و اخم آمیخته گفت:

-من یه اشتباه لفظی کردم اما تو دلم همیشه مادرم بودی و هستی. کاری به طرز فکر احمقانه سورنا ندارم. کاری به دامن

گرفتن اختلافش با بابا ندارم. کاری به کی اومدن و چرا اومدن ندارم، فقط به این کار دارم یه موقع اومندی و از خودت و

جوانیت مایه گذاشتی که بہت احتیاج داشتیم. وقتی بهم محبت دادی که مادرم کنج یه تخت روز و شبشو با قفل و زنجیر

و دود سپری می کرد. وقتی که یه دست نوازش گرمی خواستم تا نذاره کمبود محبت مادر و حس کنم. با این کارت تا

آخر این دنیا و اون دنیا مدبیون و ممنونتم و هیچ جوری هم نمی تونم جبران کنم.

راحیل دست پشت سر او گذاشت. سر کیان را خم کرد و خودش را بالا کشید و با چکیدن اشکش پیشانی او را بوسید.

کیان انگشت پای پلک او کشید و با مهربانی گفت:

-حیف چشمای خوشگلت نیست الکی قرمز و کوچیکش می کنی؟ یه بار با پشت دست می زدی تو دهنم یاد می گرفتم
چطور باید حرف بزنم.

راحیل خنده کوتاهی و پر بغضی کرد.

-امان از این زبون تو کیان. کدوم زنو می خوای بنده ی خودت کنی پسر؟

کیان لبخند کوتاه و مختصراً زد. راحیل عینک او را از روی سرش برداشت و در حال مرتب کردن موها یش گفت:
-این چه کاریه شما جوونا یاد گرفتید. حیف موها قشنگتون نیست گیر کنه به فلز گوشه و کنار این عینک ها!
کیان دست روی چشمش گذاشت و سر خم کرد.

-چشم قربونت برم. رو موها دیگه نمی زنم. دیگه چی؟

راحیل دست او را گرفت و گفت:

-بشنین برم قهوه تو عوض کنم. سرد شد.

کیان او را کنار خود نشاند و گفت:

-لازم نیست. خوبه، هنوز گرمه.

-پس بخور تا منم بپرسم.

کیان فنجان تیره رنگ و کوچک را به لب هایش نزدیک کرد.

-چشم، بفرمایید.

-دختره کیه؟

لب های کیان روی لب فنجان مکث کرد و لبس کش آمد. قهوه را یک جا سر کشید و سر عقب برد.
حالا میگم.

-خب چرا الان نمی گی من بدونم کیه؟

-واسه این که صاف میری می ذاری کف دست بابا.

راحیل جا خورد.

-مگه قرار نیست بدونه.

-گفتم که فعلاً شرایطشو ندارم.

مکثی کرد. نفسی گرفت و افزود:

-می دونم سخت مخالفت می کنه. تازه هنوز خودمم نمی دونم نظر دختره چیه.

-پس خیلی هم غریبه نیست.

-نه! حتی شاید چهره شم یادت بیاد.

-به بابات قول میدم فعلاً حرفي نزنم. خب بخواي دست دست کنی اگه دختر خوب باشه که حتما هست و الا تو خوشت
نمی اومد ارش، ممکنه بختشو جای دیگه امتحان کنه. دختر خوب و ایده آل و نمی ذارن خیلی بمونه مادر.

کیان روی سر راز داری راحیل قسم می خورد. بارها ثابت کرده بود محبتش ریا نیست و درست مثل یک مادر هر چالازم

باشد لب فرو می بندد و حرفی از رازهای کیان نمی زند و الا محال بود تا همین حد هم بتواند به سورنا نزدیک شود. پدر مرد بدی نبود. اصلاً بد نبود. فقط اگر کسی به مخالفتش برمنی خاست یا بر خلاف میلش عمل می کرد مثل یک دندان کرم خورده دور می افتاد. برایش فرقی نمی کرد چه کسی باشد. چه نسبتی داشته باشد و حتی کجای دنیا ایستاده باشد. عزیزتر از پاره‌ی تشن که نبود. عزیزتر از سورنا بی که بارها دیده بود میان ذکرها صبح گاهی اسمش را می آورد نبود! اما آبرو برایش حرف اول را می زد و کیان هم درست دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود.

-راستش ... یکی از هم بازی های بچگیه. همون محل قدیمیمون.

چشم های راحیل کمی ریز شد و پرسید:

-اتفاقی دختره رو دیدی و فهمیدی مال اون جاست؟

-امشب او مدی تخلیه اطلاعاتم کنی و بری ها خانم!

راحیل کاملاً به طرفش چرخید و گفت:

-خودت خوب می دونی به خاطر مساله ای که واسه سورنا و اون زن به وجود اومد پدرت دوست نداره اسم اون محل و منطقه شو حتی بشنوه!

-این دلیل موجهیه که همه‌ی آدمای او منطقه بد و خدا نشناسن؟

-نه کیان. معلومه که نه، ولی باتو که می شناسی.

-بابا منو هم می شناسه و باید بدونه سعی می کنم اشتباه نکنم.

راحیل با گیجی و کنجکاوی پرسید:

-حالا بگو کیه؟

-بهار! دختر آقا محمود عباسی.

چشم های راحیل گرددتر از آن نمی شد و با ناباوری گفت:

-کیان... دختر برادر شیلا؟

کیان تایید کرد و راحیل دست روی دهانش گذاشت.

با سکوت طولانی و بہت عمیق راحیل، کیان لبخند تلخی زد.

-وقت گفتنش نبود، نه راحیل خانم؟

راحیل پلکی زد. کمی نگاهش روی صورت او دور زد. شاید قصد شوخی داشت اما نه! در چشم و چهره این پسر هر چه می گشت اراده بود و بس! نفسی گرفت و دست روی سینه اش گذاشت. با استرس آب دهان قورت داد.

-سر به سرم می ذاری کیان؟

کیان آرام ولی جدی گفت:

-نه عزیزم. جدی ام. بتونم سورنا رو بکشم تو خونه با بابا در میون می ذارم.

لحن راحیل بوی شماتت گرفت.

-تو هم می خوای با بابات لج کنی کیان؟ سورنا کم بود که تو هم اضافه شدی؟

-واقعا طرز فکرت اینه مامان؟

-آخه بین این همه دختر، چرا برادرزاده اون زن خونه خراب کن؟

-خونه ما به خاطر سستی اراده مامان و استبداد های بابا خراب شده راحیل جان، نه حضور اون زن. سورنا رفت چون بابا نخواستش. چون بابا ازش گذشت. چون کسی نبود راهنماییش کنه.

پشت به زن ایستاد. صدایش پایین آمد. محتاط شد. آرام شد. شرمگین شد.

-یه پسر پونزده، شونزده ساله که رنگی از محبت ندید، عقده هاشو تو خونه یه زن سی و چند ساله چطور خالی می کنه؟ چطور تحریک میشه قید درسو بزنه و اون جاییتote کنه! مزه چی زیر دندونش رفت مامان؟ یه نوجوان چی از غریزه و

رابطه و هزار کوفت و زهرمار می دونه؟ چی از محبت می فهمه؟! آخه... آخه من چی بگم؟

به موهايش چنگ زد و پنجه اش پشت گردنش مشت شد و با حسرت و غم زمزمه کرد:

-چی بگم مامان! مامان، چی بگم که عوضش بابا زد تو گوشش؟ کشون کشون از اون خونه کشیدش بیرون. من خفه خون گرفتم. هیشگی جز عزیز داد نزد که بابا این پسر تو اوج غروره. فقط هفده ساله. بچه هفت ساله رو دیگه با کتن ادب نمی کنن، چه برسه به...

برگشت. راحیل بی محابا اشک می ریخت و یقه اش در دستش بود. کیان با حالی بد ادامه داد:

-بیست و سه ساله آخرین تصویر از مادرم همون دست و پای قفل شده شه و ناله هاش. سیزده ساله آخرین بودن قسطی سورنا رو ندارم. سی و یک سالمه مامان. سی و یک ساله تنهم. دیگه بسمه. اگه سیزده سال پیش نتونستم جلو بابا رو بگیرم که به خاطر اشتباه سورنا مثل یه زیادی عذرشو نخواود و نگه دندون کرم خورده، امروز اون قدر اراده دارم که نذارم تو منجلاب بدتر غرق شه و برش گردونم واسه خودم. آخ اگه بدونی خبرش از کجاها به گوشم می رسه. سر از کجا داره درمیاره و...

چشمش به راحیل افتاد و ساكت شد. قفسه سینه اش تند تند می جهید. ریه هایش پر و خالی می شد و قلبش می سوت. صدای آرامش بغض داشت.

-من سورنا رو می خوام مامان. برش می گردونم بعد میرم سراغ همون زندگی و کسی که می خوام. بابا اگه با یه مدرک و سند درست ثابت کنه که اون خانواده، زن و مردش، پسر و دخترش سر سوزنی شبیه شیلان، به ارواح خاک مامانم سراغش نمی گیرم. اصلا نمی گم چرا!! فقط سرمو میندازم پایین و میگم چشم بابا، ولی الان وقت هیچ جدلی نیست. وقت هیچ کشمکشی نیست. وقت جدا شدن زندگی من نیست. وقت برگشت سورناست. تا سورنا نیاد هیچ سامونی به زندگی من نمیاد. حتی اگه بهار بیاد.

آن صدای نعره وحشتناک در سرش پیچید. دست های گر گرفته به شبشه کوبید. پسرک لال بود و باز همان دستی که از

پشت سر عقبش کشید و...

با فریاد "نه" از جا پرید. تنش خیس خیس بود. نفس نفس می زد. قلبش می کوبید. به سینه برهنه اش مشت کوبید.

پشت لبشن آمد تا بگوید "خدا" ولی لب هایش بسته ماند. چند سال بود صدایش نزدیک بود. چند سال بود که با هم دشمن

بودند. دلش می خواست از خدا پرسد چند سال است که مرا به حال خودم رها کرده ای؟ اما تمام این حرف ها در پستوهای زنگار گرفته ذهن و قلبش ماند. همان ذهن پر شده از خاطرات دوده و آتش و خیانت. همان قلبی که مهربانی را با تحقیر حاج ثامن صدیق فراموش کرد. همان موقع بود که با خدا قهر کرد. با تمام دنیا حتی با خودش قهر کرد. پوزخند تلخی زد. موهای چسبیده به سر و صورتش را پشت گوش زد و پاهایش را از تخت آویزان کرد. ساعت بالای تخت تیک تاک می کرد. شش صبح بود. رخ کنار صورتش عجیب درد می کرد، اما آن قدر پوستش کلفت شده بود که اهمیت ندهد. بلند شد و برق را زد. مقابل آینه ایستاد. کمی خون از زیر چسب معلوم بود. بعد از سه روز نه این خونریزی دست از رخمش می کشید و نه خاطره‌ی صدای کیان از ذهنش. سر تکان داد. چندشش شد. از خون بیزار بود. از خاطره بیزار بود. موهایش را محکم عقب کشید و چسب را از گوشش گرفت. آن قدر محکم بود که محال بود کنده شود. لعنتی گفت و رهایش کرد. حوله را روی دوشش انداخت و به سمت حمام رفت. زیر دوش آب گرم صدایی گرم تر در گوشش طنین انداخت.

-دلم برات تنگ شده سورنا. برای خودت و صدات.

آه نکشید. پنهانش کرد. مثل تبی که از گرفتن آن صدا به جانش نشست و بی خیالش شد. تبی که باز کابوس بیست و سه سال پیش را تداعی کرد. آب سرد را تا انتهای باز کرد. نفسش از برودت ناگهانی آب گرفت. بازدمی طولانی بیرون داد. باید این عطش را مثل تمام گذشته اش در بهمن فراموشی منجمد می کرد. او برای آن ها حتی اندازه یک سنگ قبر هم نبود. حاج صدیق هوار کشید. درست پنج سال پیش! زمانی که به جرم قاچاق کالا برای شریف در راه شهرستان با سیامک گرفتار شدند و نتوانستند ثابت کنند اجناس قاچاق نیست. در همان دادگاه اول به طور اتفاقی حاج صدیق حاج صدیق را در راه رودید

...

پوزخندش پر رنگ تر شد. دل نسوزاند برای پسری که از خودش بود. از رگ و ریشه‌ی خودش بود. سرخ و سیاه شد. چشمانش کبود شد. لب هایش خشکید. تسبیحش پاره شد اما به روی خود نیاورد. فقط زمانی که از دادگاه بیرون رفت صدایی آرام کنار گوشش گفت "تو رو همون زن زایید که آبرومو با دوده هاش به هوا فرستاد".

ولی سورنا با بی آبرویی و بلند گفت:

-موقعی که با هوش تیک می زدی، هنوز سالم بود نه یک دیوانه زنجیری!

قلب حاج صدیق دستور ایست داد. سر پسر را فشار دادند و داخل ماشین فرو رفت، اما مرد همان جا ایستاد و بر و بر نگاهش کرد.

دوش را که بست خاطرات ریختن آوار خاطرات گذشته هم تمام شد. حوله را دور کمرش پیچید و بیرون رفت. با بیرحمی چسب را کند. بتادین و پنبه را برداشت و مقابل آینه ایستاد. رخ به هم چسبیده بود اما از میان خط باریکی هنوز خون و آب جاری بود. درست مثل یک تار مو تا زیر گلویش خط کشیده بود. سیاهی خط عمیق روی پوست سبزه اش و میان ته ریشی این سه روز کم رنگ بود اما معلوم. بتادین را باز روی رخ کشید و با پنبه تمیزش کرد. نگاهی به پگ چسب انداخت. اخم هایش در هم شد و بی خیال چسباندنش! به سمت کشو لباس ها رفت که سر و کله آرش پیدا شد.

غیر زد:

-غسل واجب داشتی این وقت صبح مرد حسابی؟

-غسل واجب به درد تو می خوره که خدا و پیغمبر از دستت راحتی ندارن!

آرش دستی میان موهايش کشید و گفت:

-چسب صورت تو چرا کندی دوباره؟ مرض داشتی؟

-اختیار زخم خودم ندارم؟

-عفونت می کنه بد بخت!

-درک! برو بیرون لباس بپوشم.

-وایسا یه چسب بزنم رو صورت بعد بپوش. خونریزی می کنه.

سورنا بی خیال گره حوله را گرفت و گفت:

-می دونی من حیا ندارم. پس برو بیرون.

آرش با غیظ چند حواله‌ی ریز و درشت نثار روحش کرد و بیرون رفت.

بارکابی جذب و گرمکن ورزشی از اتاق بیرون آمد. آرش مشغول بازی کردن با فنجان نیمه خورده چایش بود. متوجه

سورنا شد و لب هایش را پایین کشید.

-زمستون و تابستون حالیت نیست، نه؟

-چطور؟

-من با گرمکن دارم یخ می زنم تو با زیرپوش می پلکی وسط خونه؟

سورنا دست میان موهايش کشید و گفت:

-بیدار موندی منو بپایی؟

آرش فنجان را داخل زیردستی اش رها کرد و با بدلخلقی گفت:

-نه خیر! پیچ هرز که پاییدن نداره. آخرش درمیره.

تا به خودش بجند سورنا طرفش خم شد و یقه تیشرتش را از آن سوی کاتر با یک دست کشید.

-صد بار نگفتم این یه کلمه رو به من نسبت نده.

آرش خندید و خودش را عقب کشید.

-باز سگ شد و یقه کشید. برو بشین برات چایی بربیزم. می خوری اصلا؟

همان جا روی صندلی ولو شد و انگشت لا به لای موهايش فرستاد. با حرص نفسش را بیرون فوت کرد.

-آدم نمی شی آرش!

آرش فنجان چای را مقابلش گذاشت و گفت:

-آدم بودم که با احمقی مثل تو هم خونه نمی شدم.

سورنا نیشخندی زد و فنجان را سمت خودش کشید. چای را داغ داغ خورد. آرش نج نچی کرد و دست به بغل عقب

نشیست.

-آسترداره، نه؟

-چی؟ روی تو؟

-روی من که آسترش فولادیه! سق دهن تو رو میگه. بذار بخارش بخوابه حداقل بعد هورت بکش.

-همه چی داغش حال میده. حاليت نیست بچه.

آرش خنده کوتاهی کرد.

-د با همین داغ کردنات دختره رو داغ کردی. سه روزه کله صبح تا غروب تو پاساژ پرسه می زنه طفلک.

-کی؟

-عمه ی من. افسون دیگه.

-تو مغازه هم اوهد؟

-نه پس وايساد بیرون منو تماشا کرد که من فهمیدم افسونه.

-چیزی هم گفت؟

آرش به سمتش خم شد و به چشم هایش زل زد.

-می خوايش یا نه سورنا؟

سورنا نگاه سفیهانه ای به مرد جوان انداخت و لبس کج شد.

-سوال احساسی می پرسی. بدجور خراب رفیقت شدی.

آرش پنجه اش را مشت کرد و اخمش غلیظ شد.

-لیلا با اینایی که تو میاري تو رختخوابت فرق می کنه. انقدر در مقام قیاس حرف نزن.

سورنا فنجان را عقب زد و خودش هم عقب کشید.

-این جوری گفتم که اتفاقا خودت قیاس کنی. بعدم من اونو نیاوردم تو تختم. حله؟

-جوابمو میدی یا نه؟

-قبلما هم بہت گفتم من از هدیه هام تا جایی که برآم لذت دارن استفاده می کنم نه بیشتر.

-یعنی نمی خوايش؟

-خواستنومی تونی معنی کنی؟

-این که نتونی بدون وجودش نفس بکشی.

-تو که بدون لیلا خانمت نفس می کشی.

-سورنا!

سورنا اخم غلیظی کرد.

-زنی که خودش و عروسک کنه و بندازه بغل این و اون لایق دوست داشتن هست که سوال می پرسی مرد حسابی؟ قبلما

هم گفتم محض چی باهاش بودم. فقط زنه. همین!

-آدرس اینجا رو می خواست.

-ندادی که؟

-می دادم که خودمو آواره کنی؟

-می خواستم بیارم مش اینجا منتظر اجازه تو می موندم؟

آرشن ساكت نگاهش کرد و سورنا افزود:

-پس از من حرف الکی نکش. حالام پاشو برو بگیر بخواب.

آرشن بلند شد و در حال گذاشت فنجان ها داخل سینک گفت:

-و جدانا از این به بعد کله سحر پانشو با این آبگرمکن هیولا برو حموم. همچین هر هر می کنه که انگار زلزله او مده. کانتر را دور زد و کنار سورنا ایستاد. با فندکی طلاibi رنگ بازی می کرد. نگاه کوتاهی به نیمرخش انداخت و زخم را از نظر گذراند.

-پاشو روی این یه چسب بزن کله شق! هنوز خونریزی داره.

سورنا به خودش آمد. انگشت روی زخم کشید. مرطوب بود. چهره درهم کشید و با غیظ ناسازایی حواله شریف کرد.

آرشن سری تکان داد. به سمت اتاق رفت و با بسته چسب برگشت. موهای او را کنار زد و نج نچی کرد.

-لامصب چه حرفه ای هم کشیده. با نوک تیزی، ظریف و حساب شده. خط انداخته ولی جوری که تا عمر داری یادت نره!

-نظر کارشناسیت تموم شد یا نه؟

آرشن عقب کشید و موهایش را رهایش کرد.

-چرا این گیسا رو کوتاه نمی کنی؟

-آرشن کله صبح گند نزن به اعصاب من.

-خب موی کوتاه خیلی بیشتر بعثت میاد خرده. تو چرا انگشت می ذاری روی هر چی که خرابت می کنه؟

سورنا آرنج به کانتر زد و کامل به سمت او چرخید.

-می خواه چیزایی که ازش متنفرم یادم بمونه! مثل این وراجی تو اول صبح.

آرشن با اخم گفت:

-آدمو خواب زده می کنی دو قورت و نیتم باقیه؟

سر سورنا بالا آمد. به نقطه ای در رو به رو خیره شد. "خواب زده!" سال ها بود خواب زده ای کابوسی بود که کسی نمی دانست. هنوز همه خواب بودند. هیچ کس چشم باز نکرد. تعییرهای هر کس برای خودش بود و بی خوابی ها برای او. دلش یک خواب پر آرامش می خواست.

بلند شد. دیگر جای ماندن نبود. لباس هایش را پوشید و موهایش را طبق معمول هر روزه اش محکم بست. وقتی از اتاق بیرون آمد، آرشن هنوز سر جایش ایستاده بود.

در حال پوشیدن کفش هایش، آرشن بالای سرشن آمد.

-مغازه نمیای امروزم؟

-چرا!

-دختره اومد بگم وايسه تا بیای؟

-نه!

-می خواه ماشین منو ببر. سوز وحشتتاکه. با موتور اذیت میشی.

-من احتیاج به لطف کسی ندارم.

-چت شد باز سورنا؟

جواب آرش را دیگر نداد و در را باز کرد که باز او پرسید:

-حالا کجا میری این موقع صحیح؟

لحظه‌ای میان چارچوب مکث کرد و تlux گفت:

"-قبستون!"

در را به هم کوپید و بیرون رفت. آرش مشتی از زور حرص به دیوار زد. این پسر به هیچ صراطی مستقیم نبود.

سوز سرد اوایل صحیح مثل تازیانه روی صورتش فرود می‌آمد. چشم‌هایش روی سنگ سیاه، روی یک لاله خمیده و طراحی شده کنار اسم میخکوب شده بود. بیشتر از آن اسم کودکی و نوجوانی و طراوتش را کنده شده می‌دید. دست به بغل گرفت و فقط تماشا کرد. حرفی برای گفتن نداشت. دلش که از کابوس‌های شبانه زخم می‌خورد و یادش می‌آمد چه بر سرش آمد و هنوز می‌آید که به همین جا می‌رسید. تنها نقطه‌ی دنیا که سکوت‌ش را هم می‌فهمید. انگشت سمت‌ش نمی‌کشید. داد نمی‌زند. توبیخی نبود. فقط سکوت بود. خواب بود. وهم بود و یک بغل حسرت خورده و پوسیده در زیر خاک. یک اشتباه محض!

نگاه در اطراف نچرخاند تا بیند چند نفر هم آغوش سرد خاک شدند سر اشتباه. به خاطر لجبازی، کمبود محبت و کشور، عرق میهنی. قلبش کوپید. هنوز داشت آن صدا در سرشن سوت می‌کشید که تو جای خود، ملت من هم جای خود. آنقدر این حرف آرام تکرار شد که حضورش شد حسرت و صداقت‌ش فقط یک سایه از نامش.

به جایی که می‌خواست رسیده بود، نه؟ مادر مرگ می‌خواست و پدر یک منصب بالا. گور پدر آرزوهای کودکانشان. کاش یک شب چشم می‌بست و پیرو راه مادر می‌شد، اما تنها سهمش همان خواب‌های دنباله دار بود. همان کابوس بلند!

قدم عقب کشید. خرج برق‌های سفید پا نخورده زیر کفش‌های سیاهش آزارش داد. قدم تند کرد. انگار هنوز کسی از زیر سنگ قبر نعره می‌زد. هوار می‌کشید. هنوز آن آتش هرهر می‌کرد. آن قدر شعله اش بلند بود که باز عرق کرد. پا در رکاب موتور گذاشت و بی مکث به سینه جاده کوپید. برف آرامش نمی‌کرد. یک آغوش می‌خواست. یک جفت دست مهربان.

موتور را بلا تکلیف میان حیاط رها کرد و به سمت ساختمان رفت. دخترکی ریزه میزه سلام کرد. جوابش را فقط با نگاه داد. مستقیم پله‌های قدیمی ساخت را بالا رفت. کنج قلبش خاطره‌ی روزهایی طولانی و گوشه‌آن خانه قاب اتاقکی دست نخورده نفس‌هایش را داغ کرد. دستگیره در چوبی را کشید اما باز نشد. با مشت به در کوپید و برگشت تا فریاد بکشد چه کسی این قتل‌های را مهر و موم کرده است، اما صدایش با شنیدن صدای آرام چرخ‌ها خفه شد. سرشن به تندي چرخید. پلک زد. آرام نفس کشید. آرام آرام.

روی زانو نشست و صندلی مقابل پایش ایستاد. نگاه کرد. آن قدر طولانی به چین و چروک‌های پوسته شده بر چهره‌ی زن نگاه کرد تا دست کم توانش بالا آمد و زیر پلک مرد جوان دست کشید. نفس حبس شده اش را بیرون

دمید. دست روی انگشت پیرزن گذاشت و سرش روی زانویش فرود آمد، اما نشد. نشد که برای دقایقی زانوهای تاخورده ای سرش را گرم مهربانی کند.
-دیر او مدی.

برگشت. حتی لحظه ای شک نکرد زنی که پشت سرش ایستاده، کیست! چند سال بود او را ندیده بود؟ راحیل با چشم هایی خیس پشت سرش ایستاده بود. تمام آرامشش دود شد و به هوا رفت. تا خواست قد راست کند دست نیمه جان زن به دستش فشاری آورد یعنی بمان. به چشم های کم سو و سفید شده اش نگاه کرد. معلوم بود دیگر توانی هم برای دیدن ندارد، اما با چشم هایش التماس می کرد که بمان. خم شد. چروک های دست زن را عمیق و محکم بوسید. برخاست و دست زن دنبالش با صدایی نامفهوم کشیده شد. صدای تکان خوردن ویلچر را شنید اما برنگشت. هنوز به موتور نرسیده بود که راحیل کاپشنش را کشید. با فریاد به سمتش برگشت.

-حق نداری به من دست بزنی راحیل!

راحیل پس کشید و با ترس نگاهش کرد. انگار هر چه از او شنیده بود داشت در ذهنی حقیقی می شد. خشم و استحکام ثامن و جذابیت رویا و آن رنگ خاص چشم هایی که مثل زمرد فقط از چشم های مادر وام گرفته شد و در قاب صورت سورنا نشست، اما کنکاش چهره اش پس از سال ها خیلی طولانی نشد. چرا که انگشت سورنا مقابلش تاب خورد. محکم و بی رحم گفت:

-حق نداری.

راحیل سر تکان داد.

-خالت بی رحم! اینو که نمی تونی منکر شی!

-نیستی. هیچی نیستی جز یه مرداب.

قطره اشک از گوشه پلک راحیل چکید.

-چرا هیچ وقت نمی شنوی سورنا. چرا گوش نمی دی که...

-کرم. کرم! نمی شنوم. نه صدای تو رو، نه اوونی که مادرمو کشت.

-ثامن نمی خواست این جوری بشه.

پوزخند تلخی زد.

-ثامن! حاج ثامن صدیق! نمی شناسم. غریبه است. غریبه!

زیر لب تکرار کرد "غریبه!" آن قدر تکرار کرد که فاصله زیاد شود. بیشتر از همیشه. موتور را از در بیرون برد و این بار حتی برنگشت در را بیندد. راحیل میان حیاط خانه نفرین شده ایستاد. سرمای سیاه یک روز برفی هنوز در این خانه و بین آدم هایش غوغایی کرد. هر هر آن آتش فقط گوشت و پوست رویا را به آتش نکشید. سورنای شش ساله را هم با خود همان روز سوزاند.

صدای جیغی از داخل خانه آمد. راحیل ترسیده برگشت و به سمت پله ها دوید. پرستار ویلچر را با بد بختی و گریه نگه داشته بود. راحیل دوید و پایه هایش را گرفت. داد زد:

-این چه وضعیه گلی؟ مامان چرا این جوری شده؟

دخترک با گریه گفت:

-دنبال اون آقا لرزید و هی تکون خورد. حریف نشدم. خوردم زمین که ...

راحیل گوشی تلفن را برداشت و با گریه پایین پای مادر نشست.

-آروم عزیز! آروم مامان!

صدای کیان که آمد با گریه گفت:

-کیان عزیز داره از دست میره.

گوشی را بی مکث کنار صورت زن گذاشت و دید قطره های غلتان اشک و لب هایی که سپید و سپیدتر شد.

این دو برادر شده بودند عزرائیل و مسیحای این زن. حتی یک عکس از سورنا تا مرز مرگ می کشاند و شنیدن یک کلام

از کیان مثل کودکی آرام گرفته در آغوش مادر، آرامش می کرد.

نفس های مادر که عادی شد، راحیل کف دست به صورت کشید و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-کیان! بیا مامان.

-چه خبره قربونت برم؟

راحیل برخاست. به گوشه ای خلوت پناه برد. حق هقش بی صدا بود. کیان با دلهره تکرار کرد.

-مامان!

-جونم! جون مامان.

-پرسیدم چی شده؟

صدای بعض راحیل شکست.

-خواب مامان داره تعبیر میشه کیان.

کیان با ناباوری زمزمه کرد:

-سورنا ... دیدیش؟

-اینجا بود کیان. خودش بود. جون مامان پاشو بیا تا من سکته نکردم.

کیان دست زن را روی شکمش مرتب کرد. پیشانی اش را بوسید و برخاست. بیرون رفت. دکتر نشسته بود و چای می

نوشید. مقابله نشست و در سکوت به فرش های قدیمی و لاکی خانه چشم دوخت. هیچ کس اصراری به تغییر این خانه،

ویران کردنش یا حتی عوض کردن وسایلش نداشت. از زمانی که مادر گفت حق تمیز کردن دیوارهای حیاط را هم

ندارند؛ مریض و خانه نشین شد. هر روز انتظار آن رفت تا این تن نیمه جانش در آن زندان کم آورد. اعتراض کند. کسی

را بخواهد یا حتی بیرون برود، اما هم خانه شدن سورنا هم با پیرزن صحه بر کارش گذاشت. سال ها بود می گذشت و

هنوز زخم های تن رویا به دیوار پشتی چسبیده بود. هنوز سیاهی آن زیر زمین لعنتی و قفل شده تمیز نشده بود. هنوز

آن خانه ماتم کده بود و روز به روز این غم بیشتر در خود غرقشان می کرد.

-من دفعه‌ی قبل هم که دچار حمله شدن گفتم باید بستری بشن! اینجا دقیق نمی شه از حالش شرح داد.

کیان از خاطرات دورش فاصله گرفت و با صدایی آرام و گرفته به دکتر نگاه کرد.

-هر چی لازمه بگید انتقال بدن همین جا. مادر اینجا راحته.

دکتر سری تکان داد.

-از روز اول نگه داشتنش اینجا اشتباه بود ولی باز هم صلاح کار خودتونو می دونیم. من ترتیب وسایلو میدم.

کیان لبخند بیرنگی زد که فقط شبیه تغییر شکل حالت لب هایش بود و بس!

دکتر که برخاست کیان هم به احترامش بلند شد و تا مقابل در بدرقه اش کرد. وقتی برگشت راحیل بی صدا روی مبل نشسته بود و آرام آرام اشک می ریخت. نفس عمیقش را بیرون فوت کرد و جلو رفت. دست بالای مبل گذاشت و کمی به سمت راحیل خم شد.

-این گریه واسه چیه دیگه؟ حال مادر که خوبه!

راحیل سر بلند کرد و میان هق هقی بی صدا گفت:

-سورنا چقدر عوض شده!

کیان پلک بر هم گذاشت و عقب رفت. روی مبل نشست و دستانش را روی زانوهایش در هم قفل کرد.

-شده خود دایی رامین! نه؟

-اگه برگرده به خدا مامان هم از جاش بلند میشه کیان.

کیان زهرخندی زد و گفت:

-فکر می کنی با کارای بابا، اگه مامان اینجا نمی مرد دیگه از هزار فرسخی خونه هامون هم پیدا ش می کردیم؟

-سرش رو پای مامان بود دیدمش. سورنا بد نشده. فقط داره کارای خود رویا رو تحولیمون میده.

کیان چنگ به موهاش کشید و آشفته برخاست.

-مامان تو آتیشی سوخت که خودش روشن کرد، ولی سورنا داره تو آتیشی می افته که بقیه براش روشن کردن.

راحیل پیش رفت و بازوی او را کشید.

-به بابات بگو ازش خبر داری؟

کیان سر تکان داد. راحیل خواهش کرد اما مرد جوان عقب کشید و زمزمه کرد:

-من به بابا خبر دادم که مامان تو اون اتاق چه می کنه. اگه نمی گفتم شاید...

بچه شده بود. باز همان کودک هشت ساله پشیمان! داشت آرامشش را می کشت. دست به صورتش کشید.

-می ترسم سورنا رو هم ببا ازم بگیره. خودم باید برش گردونم. خودم!

شلوار را روی میز مقابله با دقت پهن کرد و قسمت هایی که علامت گذاشته بودند را نگاه کرد. دوباره نگاهی به دستگاه

کوچک توى دستش انداخت. آرزو در سمت دیگر تقریبا رو به رویش ایستاده و زیر نظرش داشت. با دیدن استیصال و

نگاه او، سری تکان داد که یعنی چی شده! سر بالا انداخت یعنی هیچی! بسم الهی گفت و دستگاه را روشن کرد. صدایش

کم ولی ترسناک بود. اگر شلوار را خراب می کرد، حتما با اردنگی بیرونش می کردند. کار برایش مهم نبود. مهم

شرایطی بود که داشت. فردا باید برمی گشت و مخ شاکری را شستشو می داد و الا کار دیگری از دستش بر نمی آمد.

چند تکه اول را با دست و پایی لرزان، با دستگاه زاپ روی شلوار را تراشید. نفس عمیقی کشید. خیلی هم سخت نبود.

نگاهی به سر زانوی شلوار انداخت و این بار با اعتماد به نفس بیشتری کارش را انجام داد که نتیجه اش لبخندی از سر رضایت شد. شلوار را داخل محفظه انداخت و دوباره مشغول شد. کارسختی نبود اما دقت می خواست. وقت ناهار بود که

به سمت سرویس رفتد. آرزو همراهش شد و زیر لب گفت:

-وای مامان مردم. خیر نبینی بهار با این کار پیدا کردند. دارم از خستگی فلچ میشم. ای خدا!

بهار با چشم هایی گرد نگاهش کرد.

-وا!! آرزو! صبح تا ظهر کار کردی داری می میری؟

-تو زیر نگاه گرم و سنگین مسؤول خوشگله گیر بودی و راحت کار می کردی. کلی هم دلگرمی داشتی.

بهار برای شستن دست هایش پشت سرویس ایستاد ولی نگاه متعجبش هنوز به آرزو بود.

-تو کار می کردی یا منو می پاییدی؟

-تو رو که هیچی. بیشتر اون پسر زاغ رو می پاییدم.

بهار نفس پر حرصی کشید و مشغول شستن دست هایش شد.

-تو این یه هفته دیوونه کردی منو. می ذاری کارمنو بکنیم یا قراره تو هر بخش رفتمی واسه من مجnoon پیدا کنی؟

-من تو این کارخونه تو رو شوهر ندم میرم می میرم.

بهار چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت. دست هایش را با دستمال خشک کرد و گفت:

-به نظرم بهتر از قسمت اتو بود. اونجا از گرما کباب شدم.

-حالا فکر کن با این فضای خفه تابستانش چه خبره؟

-فکر کنم کارمنداش تخم مرغ بذارن رو سرشون آب پز شه.

-پس به جای غر زدن بشین به جونم دعا کن.

-جون بهار نفهمیدم چرا ما رو فرستادن اینجا!

-می خوای برم از ریسشن پرسم؟

-از این عرضه هام نداری آخه!

در حال عبور از محوطه‌ی باز به سمت سلف لحظه‌ای مکث کرد.

-هی بهار! اسم داداش شاکری چی بود؟

بهار با تعجب نگاهش کرد.

-چی کار به اون داری؟

-جوابمو بده. میگم اسمش چی بود؟

-چه می دونم. فکر کنم ساسان، سامان ... یه همچین چیزایی.

-گاوت زایید دختر. اونم چند قلو.

-چرا؟

آرزو با نگاهی به اطراف بازوی بهار را گرفت و او را به سمت دستشویی کشید. فضا با تور فلزی کوتاهی از هم جدا بود.

دقیقا او را کنج توری کشید و گفت:

-اونجا رو بین. مقابله تاسیسات! انگار یه کاره ای هست. داره دستور میده.

بهار با سردرگمی به جایی که او گفته بود نگاه کرد. در یک لحظه توقف خون در رگ هایش را حس کرد. آرزو درست دیده بود. خودش بود. برادر شاکری! اینجا چه می کرد؟ آن قدر شوک و بهت زده بود که تکان دست آرزو را حس نکرد. وقتی بازدید عقب کشیده شد هین بلندی کشید. چیزی شبیه یک جیغ خفیف! از جا پرید و به سرکارگر نگاه کرد. پسر جوان با چشم هایی کنجکاو و البته متعجب نگاهش می کرد. همان موقع صدایی آمد.

-چه خبره اونجا؟

صدای برادر شاکری بود. بهار لبیش را محکم گاز گرفت و به آرزو نگاه کرد. دلش می خواست وردی بلد بود تا می توانست همین الان از این نقطه محو شود، اما قصه هاهم برایش ناز می کردند. بالحنی لرزان و تند به سرکارگر گفت:

-میشه برم سر کارم؟

مرد جوان با نگاهی آزار دهنده سرتاپی او را برانداز کرد و قبل از این که چیزی بگوید صدای نحس ساسان آمد.
-خلوت کردید؟

بهار باز از جا پرید. رنگش هم پرید. حال آرزو هم دست کمی از او نداشت و کمی عقب تر ایستاده بود. سرکارگر زودتر از دخترها به حرف آمد.

-تعداد کم بود، او مدم بینم کجان که دیدم این دو تا این گوشه کز کردن.
نگاه ساسان به بهار طولانی شد. دخترک کز کردن بند بند اعضا و جوارحش را زیر اسکن نگاه بی پروای او حس کرد.
دست هایش را در هم چفت کرد و سر به زیر انداخت. این چه شانسی بود که داشت.
ساسان بی آن که نگاهش را بگیرد، از بهار پرسید:

-مال کدوم قسمتید؟

سرکارگر پیش دستی کرد.

-زاب و ...

ساسان داد زد:

-از تو پرسیدم که جواب میدی؟

-ببخشید قربان.

ساسان نگاهش را گرفت و دوباره به سرتاپی بهار نگاه کرد.
-بیا مدیریت. منتظرم.

سپس راهش را کشید و رفت. بهار وارفته به آرزو نگاه کرد. سرکارگر قدمی پیش آمد و با نگاه بدی به بهار گفت:
-مگه می شناسیش؟

لحن بدش باعث شد بهار چهره در هم کشد، اما به جای او آرزو گفت:

-شما وظیفت غافلگیری مردمه یا درست انجام شدن کار؟

مرد جوان عصبی و طلبکار نگاهشان کرد.

-فکر کن مفترشم. اینجا چه کار می کردید؟

-هر کاری که می کنیم وقت استراحتمنه. می خواستیم بیل بزنیم، مال خودمونه، اختیارشو داریم.

بهار با تضرع گفت:

-آرزو تو رو خدا بس کن.

و رو به سرکارگر پرسید:

-این آقا اینجا چی کاره است؟

-یکی از صاحبای کارخونه و مدیریت داخلی رو داره. نگفته می شناسیش یا نه؟

بهار سر بالا انداخت.

-نمی شناسم. ترسیدم ازش.

-آدم بدی نیست. بیا برو شاید ازت خوشش او مده می خود بذارت تو قسمت دفتری که راحت تر باشی.

بهار با تعجب بیشتری نگاهش کرد و آرزو گفت:

-انقدر هر کی به هر کیه که طرف از یکی که خوشش بیاد کارشو عوض کنه؟

-بند پ به گوشتون نخورده؟ اگه باشه مگه بده؟

بد؟ افتضاح بود. افتضاح! یکی از مسؤولین از داخل ساختمان بلند گفت:

-سعید بیاید داخل سلف. وقت ناهاره.

سعید برگشت و دستی تکان داد. سپس به بهار نگاه کرد.

-برو پیش شاکری ولی خیلی وانده. شنیدم خیلی چشم پاک نیست. اینو برادرانه بہت گفتم. برگردی تو زاپ خودم

هواتو دارم. ولی زود برو که سگ نشه.

سپس خودش به سمت سلف رفت. بهار بلا تکلیف سر جایش ایستاده بود که آرزو با شرمندگی نزدیکش رفت.

-خدا بکشه منو بهار. کاش نمی گفتم بہت بینیش.

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

-اینجا که نمی تونه کاری بهم داشته باشه ولی حتما حکمتی بوده.

-ممکنه شریکشم داداش لنهورش باشه؟

بهار سر تکان داد.

-نمی دونم به خدا. وای آرزو می ترسم.

-باهاش بیام؟

-نه! برو تو.

-آخه...

-دعا کن چرت و پرت تحولیم نده و الا یه ساعتم نمی تونم اینجا بمونم.

آرزو دستش را فشار داد و گفت:

-مراقب باش بهار. اگه دیدی داری اذیت میشی یا مزخرف گفت بزن تو سرش ببریم. بازم کار پیدا میشه.

بهار سری تکان داد. با هم تا قسمت میانی رفتند و بهار با پاهایی لرزان به سمت تابلوهای مدیریت نگاه کرد و پیش رفت

به قسمت مدیریت که رسید کف دست های عرق کرده اش را به فرمش مالید و به سمت یکی از منشی ها رفت. با صدایی که از فرط هیجان و اضطراب می لرزید، گفت:

-آقای شاکری باهام کار داشتن.

دختر جوان نگاهی متعجب به بهار انداخت و گفت:

-کی بہت گفته کارت دارن؟

-خودشون تو محوطه.

دخترک باز ابرویی بالا داد. ساسان هر چه بود اهل کارگران کارخونه نبود اما بعيد نبود معصومیت و زیبایی این دختر کار

دستش داده باشد. فقط مانده بود کی وقت کرده است این دخترک را بینند.

تا آمدحرفی بزند صدای محکم و بمنی از پشت سرش گفت:

-ریستون هست؟

بهار تکانی خورد و برگشت. چقدر این صدا آشنا بود. نگاهش مات ماند و لب هایش نیمه باز. این مرد آشنا بود. به خصوص جای یک رخم گوشه صورتش و آن موهای لخت و بلند که محکم بسته شده بود. یعنی اشتباه می کرد؟! سنگینی نگاهش باعث چرخش چشم سورنا با همان اخم و حشتناکش بود. دل دخترک مثل یک قلک خالی فرو افتاد و انعکاس صدایش در تمام وجودش پیچید. چشم های او که ریز و دقیق شد نگاهش را دزدید و به سمت منشی برگشت اما سورنا بی توجه به محیط کارخانه سمت دخترک خم شد و گفت:

-بینم تو رو دختر.

قلب بهار دیگر مال خودش نبود. اصلاً قلبی نمانده بود. داشت بیهوش می شد. در این خراب شده چه خبر بود؟ دست به یقه اش گرفت و همزمان با چرخاندن سرش بی اراده قدمی عقب رفت. نگاه ترس خورده اش به سورنا آنقدر واضح بود که منشی هم حیرت زده نگاهشان کرد. گوشه ابروی سورنا بالا رفت. پوزخندی زد. اشتباه نکرده بود. خود دخترک بود. باز نگاهی به سرتا پایش کرد و به سمت منشی برگشت. تکرار کرد.

-هست یا نه؟

دختر جوان بارها این مرد را دیده بود و لحنش را می شناخت. از دوستان نزدیک ساسان بود که گاهی پیدایش می شد و حوصله ای برای ایستادن و تعلل نداشت. به همین خاطر همیشه بدون معطلی داخل می رفت. اگر هم ساسان نبود آن قدر مطمئن بود که به اتاق راهش دهد. سری تکان داد و گفت:

-بله. بفرمایید داخل.

سورنا به تلفن اشاره کرد و گفت:

-بین مشغول نباشه.

دخترک با تعجب نگاهش کرد. سورنا روی مبل نشست و با خونسردی پا روی پا انداخت. بهار زیر چشمی نگاهش کرد. تیپ یک دست مشکی و خاصش را با آن موتور عجیب و غریب که تصور کرد یاد فیلم های خارجی و پلیسی افتاد. از همان هایی که بهروز گه گاهی می دید و اگر مانع نداشت او هم کنارش می نشست و تماشایش می کرد. بر عکس بهار، سورنا زل و بی پروا و مستقیم نگاه می کرد. انگار می خواست زیر و روی دخترک را با همان نگاه بیرون بکشد و بفهمد

چند مرده حلاج است. باید آمارش را از ساسان می گرفت و...

یک مرتبه موضوعی یادش آمدو آن شب در ذهنش تداعی شد. انگار شنید مهمان خانه شاکری بوده است. ابروهاش

کمی به هم نزدیک شد و باز نگاهش سر تا پای دخترک را کاوید. به مهمان های خاص ساسان یا حتی برادر خوش

اشتهايش نمی خورد. انگشت گوشه لبشن کشید و بی مقدمه پرسید:

-با ساسان آشنایی؟

بهار یک دفعه سر چرخاند و نگاهش کرد. چرا با حالت نگاه این مرد قلبش این طور وحشیانه می کویید؟ این حس را آن

شب هم داشت. سر تکان داد و "نه" خفه ای از لب هایش خارج شد. منشی که با کنجکاوی نظاره گر چشم دزدیدن بهار

و خیره سری های چشم های سورنا بود تلفن را با مکثی طولانی سر جایش گذاشت و گفت:

-منتظرتون.

همزمان نگاهشان به سمت دخترک برگشت. سورنا تا برخاست در اتاق باز شد و ساسان بیرون آمد. با نیم نگاهی به بهار،

سمت سورنا رفت و بالبخند دستش را فشرد.

-قبل نگفته نمی اومندی!

نگاه سورنا، چشم های زیرک ساسان را روی هوا زد و لبخند معناداری زد.

-مزاحم شدم؟

ابروی ساسان بالا پرید. پشت او زد و با خنده گفت:

-برو تو اتاق منم اومند.

سورنا دوباره به بهار نگاه کرد. دست هایش را چنان در هم می پیچید که مطمئن بود این طور پیش رود استخوان هایش

نرم می شود. استرس دختر جوان ملموس بود. لب هایش را بالا کشید و به سمت اتاق رفت. بعيد بود این جنس آدم با

ساسان سر و سری داشته باشد، اما حضورش آن شب سوالی بزرگ بود. سابقه نداشت ذهنش تا این حد درگیر موضوعی

شود، اما جنس دخترک به آن کوچه و خانه و آدم هایش نمی خورد. این را مطمئن بود. میان چهارچوب در منتظر ایستاد

و به آن ها نگاه کرد. ساسان به سمت بهار برگشت و گفت:

-نیم ساعت قبل از رفتن سرویستون بیا اینجا.

بهار لبشن را گرفتار دندان هایش کرد و به سختی گفت:

-مربوط به کاره؟

ساسان لذت می برد از این گیر افتادن دخترک. چشم هایش را حالت داد و زیر و روی چهره بی رنگش را کشید.

-شاید! حالا تو بیا.

تا بهار خواست چیزی بگوید، سورنا گفت:

-من عجله دارم ساسان. میای؟

ساسان زیر لب چیزی گفت و با گفتن "الان میام" به سورنا رو به بهار تکرار کرد:

-نیم ساعت قبل از رفتن بیا. برو وقتت هدر نره!

سپس به سمت اتاق رفت و در را بست. نفس عمیقش را بیرون فوت کرد و بالبخندی از سر رضایت پشت میزش رفت و

در حال چک کردن تصویر بهار و آن همه استیصالش زبان روی لب هایش کشید. در همان حالت هم گفت:
- بشین سورنا. چی می خوری سفارش بدم؟

سورنا بی تعارف پشت میزش رفت و سر داخل مانیتور کشید. ساسان سر چرخاند و با خنده گفت:
- هان؟ چی توجه تو رو جمع کرده مستر؟
سورنا سرش را خم کرد و ابرو بالا داد:

- دختره چی برات داره که این جوری زیر و روش می کردی؟ بهش نمیاد هم پات باشه.
با رفتن بهار ساسان هم دور زد و با گرفتن بازوی سورنا او را هم به سمت راحتی ها هدایت کرد. سورنا روی مبل لم داد و ساسان به سمت تابلوی گوشه دیوار رفت و دکمه پشتتش را زد.

- ماجراش طولانیه. بی خیال!

سورنا فندک طلایی رنگش را بیرون کشید و طبق معمول باز و بسته اش کرد و صدای موزیکش مدام قطع و وصل می شد.
- جالب شد!

- از فندک داشتن و سیگار نکشیدن تو جالب تر نیست. خیالت راحت.
چشم های سورنا بالا آمد. با چشمانش رفتن او را داخل آن اتاقک مخفی دنبال کرد و بی مکث گفت:

- حالم از دود به هم می خوره. چند بار بگم؟
ساسان از اتاقکی کوچک که فقط مخصوص به خودش بود و اوقات خوشش با دو قوطی سیاه بیرون آمد و رو به روی او نشست.

- همه خلاف و اول با سیگار تو ده دوازده سالگی شروع می کنن. تو همه کار می کنن الا دود کردن. موندم نقطه شروعت از کجا بوده.

سورنا با پوزخند تلخی به عقب تکیه داد. باز صدایی داشت در سرش نعره می زد. درست جملاتی را که شنیده بود تکرار کرد.

- پیشرفتمن خوب بود. از هر*زگی شروع کردم.
ابروی ساسان بالا پرید و نگاهش کرد.

- جون ساسان؟ اون وقت نقطه شروعت چند سالگی بود؟
- چهارده سالگی.

ساسان خنده ای کرد که مثل یک ناخن روی زخم کشیدن سورنا را آزار داد.

- جونم پیشرفته و ذات. کلک الان تو بیست و نه سالگی پس چرا انقدر کم خطر ظاهر میشی؟
سورنا با سرش موجی به گردن داد بلکه گردن خاطراتش بشکند.

- خفه شو ساسان. تو که روی همه رو کم کردی. همه اش یه کوفته دیگه.

- فکر می کنی. دو بار تنوع ایجاد کن بین مزه اش میره زیر دندونت یا نه! راستی هنوز با اون دختره هستی یا نه؟
سرش را بالا انداخت و قوطی تگری را از دست ساسان گرفت. نگاهی به مارکش انداخت و اهرمش را کشید. مزه کردو پوزخندی زد.

-خوشم میاد هیچ وقت سرت کلاه نمی ره.

-عزیزی اصلشو آوردم.

-نگفته؟

-چیو؟

-قصه این دختره رو.

-چه گیری دادی به این بابا.

-گروه خونیش بہت نمی خوره عوضی!

ساسان تک خنده ای کرد.

-جنس شناسی شدید سورنا. نه نمی خوره ولی عجیب تو نخشم.

-چرا! این همه دورت ریخته. این کارات بی ناموسی و بی شرفیه.

-شرف و شرافت دیدی سلام منم بررسون بهش. کاریش ندارم منتها خودش تنش می خاره!
سورنا چشم باریک کرد.

-مزخرف نگو. حرف می زد باهات رنگش پریده بود.

-واسه این که هنوز تنش به بازی نخورده.

-پس چی میگی؟

ساسان قوطی را روی میز انداخت و عقب کشید.

-نه خیر! ول کن معامله نیستی. بابا لابد یه کرمی ازش دیدم که میگم.

-تو کت من نمی ره.

ساسان به جلو خم شد.

-قراره زن صیغه ای سهراب شه!

ابروهای سورنا به هم نزدیک شد و گونه اش پرید.

-این دختره؟

ساسان سرشن را کامل پایین کشید. یعنی یک تایید محکم.

-چرا؟

ساسان انگشت شست و سبابه اش را به هم مالید و گفت:

-دلیل از این قشنگ تر؟

و قوطی را یک نفس سر کشید. چیزی در وجود سورنا فرو ریخت و صدای دخترک تکرار شد. "من بی کس و کار نیستم آقا"!

با تکان خوردن دست ساسان مقابل صورتش، فهمید زمان از دستش در رفته و قوطی در دستش خشکیده است. ابرویی

بالا داد و قوطی را روی میز گذاشت. با افکارش جور در نمی آمد. یه چیزی این وسط کم و زیاد بود که باید سر در می

آورد. می دانست اگر از راهش وارد نشود ساسان بد ذات تر از آن است که وا دهد. بنابراین لب بالا کشید و گفت:

-برام جالبه! سهراب تور پهن کرده تو لب و لوچه تو گاز می گیری!

ساسان خنده دید. از آن خنده هایی که سورنا حاضر بود برای ندیدنش گردش را بشکند، اما به روی خود نیاورد و باز گفت:

-شريکي کار می کنيد؟

-سورنا هیچ می دونی پیله میکنی ول کن معامله نیستی؟ نکنه چشم تو هم دختره رو گرفت. بهت بگم که به دردت نمی خوره. زبونش از اینجا تا ینگه دنیا به طور نامحسوس حرکت می کنه. یهو همچین نیش می زنه لامصب که سینه خیز تا اون ور دنیا برمی.

-من دنبال کسی نمیقتم. خودت می دونی. فقط محض کنجکاوی پرسیدم.

-یه برادر ابله داره از طریق اون دو سه سالی هست می شناسم. قبله ترگل ورگل تر بود. داداشه که افتاد زندان اوضاعشون بدجور قمر در عقرب شد. تایام بجنیم سهراب زرنگی کرد و بهش پیشنهاد کلون داد. اونم که می شناسی؟ صیغه میغه تو کارش نیست. کاراش سوریه! داره دختره رو واسه چندر غاز خر می کنه که یه چند صباحی باهاش باشه. البته اینجا بحث رو کم کنیه والا مخشو خر گاز نگرفته با آوردن اسم صیغه زن فولاد زره شو به جونش بندازه. قبله تن و بدنش مستفیض شده.

-پس الان چطور جرات کرده؟

-نیست زنیکه! رفتن پیش خاندان پر اصل و نصبش اون ور حال می کنه.

-پس فرصت طلایی پیدا کرده.

-اونم چه فرصتی!

-می خواهد دختره رو بپیچونه؟

-گفتم که قضیه رو کم کنیه. داداشه خیلی چیر بود. رفت رو اعصابش. اینم انگشت گذاشت رو نقطه ضعفش.

-سر چی؟

-پول! یکی از بچه های پایین معرفیش کرد. می خواست کار راه بندازه او مد سراغ سهراب، ولی ناکس بعد شیش ماه زد زیرش که پول حروم نمی تونم بخورم. ارواح عمه ش! کارش نچرخیده بود می خواست سر سهرابو کلاه بذاره از اسکونتش بگذره. خلاصه یه مدت درگیر بودن. یه بارم زد سهرابو آش و لاش کرد، اینم همه چک و سفته هاشو گذاشت اجرا آدمش کنه. دختره او مد واسه رضایت گفت تو یه حالی بده مام باهات راه میایم. اینم رو هوا زد ولی به شرط محروم شدن. باهاشم حجت تموم کرده داداشه نفهمه، ولی من می دونم امروز دختره بره خونه ش، فردا تو زندان به گوش پسره می رسوونه که همون جا شاهر گشوبزنه. خیلی ناموسیه. دیدی که ظاهر دختره رو.

سورنا حسن می کرد نفس کم آورده است. قلپی از نوشیدنی اش را خورد. چهره‌ی دخترک مدام مقابلش رفت و آمد می کرد.

-چی به تو می رسه این وسط؟

-سهراب به ماه نکشیده دختره رو پرت می کنه بیرون، چون می ترسه زنش بو بیره، ولی من که از هفتاد و دو دولت آزادم. این جنسم که می شناسی. دفعه اول برashون سخته بعد خودش راه میفته پیشنهاد میده.

سورنا با اخم جلو خم شد و گفت:

-تلافی کار پسره رو با خواهرش در میاره؟ این که نامردیه!

-منم یکی دو بار بهش گفتم دختره حیفه، وجدانم درد گرفته، ولی با هم زدیم زیر خنده. بی خیال بابا. مگه خره نفهمه عاقبتیش چی میشه؟

سورنا فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت که ساسان بلند شد و تلفن را دست گرفت.

-ناهار چی می خوری؟

-هیچی. اومدم چند تا از کاراتو ببینم. جنس خوب وارد کردی یا نه؟

ساسان دو پرس برگ سفارش داد و دوباره مقابله نشست و گفت:

-آره. کیفیتاشم خوبه. منتها فی بالاست. مشکلی نیست؟

-حالا نمونه شو ببینم. مغازه خالی شده؟

-باش بعد ناهار میریم می بینی.

-حوصله م نمی گیره یه جا بمونم. می دونی که.

-می خوای برمی بیرون؟

-کجا؟

-چه می دونم. هر جا شد.

-مگه با دختره قرار نداشتی؟

-چرا! نیم ساعت قبل از تعطیلی برمی گردیم.

به سمتیش خم شد و با چشمکی گفت:

-روشا رو که می شناسی؟

سورنا پوز خند زد.

-دختر زیلی بود که داشت بچه به پای تو یکی می بست.

-دیدی که ناکارش کردم. منو نمی تونن پیچونن.

-خب!

-صفا داده برگشته. آدم شده.

سورنا بی حوصله تکرار کرد.

-حرفتون بزن.

-یه دوست دورگه داره. مادرش ایرانیه، باباش سوئدی. البته گذری.

-که چی حالا؟

-خوشگله! لوند و کار بلد.

سورنا چشم ریز کرد و نگاهش کرد و ساسان با چشمک معناداری افزود:

-روشا می گفت دنبال یکی می گرده پاچه گیر و وحشی عین سورنا.

-روشا غلط کرد با تو.

سپس بر خاست و مقابل چشم های متعجب او ایستاد.

-من سگ نگه نمی دارم. اونم خارجیشو. پاشو بریم مدلارو بینم می خواه برم کار دارم.

ساسان بلند شد و گفت:

-چرا داغ کردی؟

-از موقعی که او مدم یه بند داری چرت تحولیم میدی.

-حالا خوبه تا دو دقیقه پیش داشتی از من آمار می گرفتی.

-آمار چیو؟ تو دلت خواست از شاهکارای آقا داداشت حرف زدی. چی به من ماسید؟

-بخواه می ماسه؟

سورنا چشم هایش را با حالت رعب انگیزی تنگ کرد.

-منظور؟

sassan با خنده دست بلند کرد.

-اوکی بابا. می دونم اهل شراکت همزمان نیستی.

سورنا با تنفر گفت:

-یه موقع حالم ازت به هم می خوره ساسان. کفتار و لاش خور هم یه موقع تو شراکت بالا میارن. چرا این قدر آشغال

میشی یه موقع؟

ساسان لب هایش را بالا کشید.

-اونایی که تجربه دارن میگن. من که بهم مزه نمی ده.

-تا بالا نیاوردم بیا برو گمشو!

sassan به سمت اتاق دیگری رفت. مسؤول قسمت را مرخص کرد و روی میز لم داد. چند مدل شلوار را به سورنا نشان

داد و گفت:

-این چند تاست. بین چطوره؟

سورنا به سمت مدل ها رفت و مشغول بررسی گفت:

-این جور که ترکا پیش میرن سال دیگه شلوارا چل تیکه میشه!

sassan خندید.

-بده مگه؟ یکیش الان پای خودته.

-بنجلایی که تو، تو پاچه مون کردی.

-ولی این دختره بنجل نیستا. شب بیا با روشا قرار می ذارم بینش.

-نمی خواه دیگه دنبال زن برم ساسان.

-نکنه گی شدی؟

گوی بزرگی که آرم کارخانه رویش بود کنار دست سورنا بود. بی مکث آن را برداشت و به سمت ساسان پرت کرد که ام

به موقع جای خالی داد و با صدای بلند خنید.

-باز رم کرد!

-حرف دهنتو بفهم نکبت!

-توبی که ادعا می کنی با زن شروع کردنی چطوری الان بی خیال شدی؟ نکنه باز می خوابی بری دنبال روزان؟

-روزان خر کیه؟ افسونم تو باعث شدی والا می دونستم نمی تونم نگهش دارم.

-مشکل پیدا کردنی بگو، به مرگ خودم این دختره اونم حل می کنه. واسه افسون عجله کردنی. بچه بود.

-ساسان تا بیشتر بارت نکردم بیند. اینا مثل همیشه کد داره؟

-آره‌ا جون تو اصلم هست.

-جون داداشت. از همین سری برام دو جین بذار. فقط مشتری بیاد بگه ال و بله اینجا رو سرت خراب می کنم.

-خوبه با توجور دیگه حساب می کنم رفیق!

-رفاقت با تو هم از سر بد بختیمه.

-حالا هر چی که هست من خرابتم.

سورنا پوزخندی زد و گفت:

-خرابیتو به ریشن من نبند. تو ذاتته.

ساسان با بی قیدی خنید.

-دم آدم چیز فهم گرم. الان ناهار میارن. بخور بعد می زنیم بیرون.

خواست باز مخالفت کند، اما یک دفعه فکری به ذهنش زد. سری تکان داد و گفت:

-باشه. بریم پیش اون رفیقت که وارد کننده است بیینم چی داره.

-گیر آوردی ما رو سورنا. وجودانا کار نداشتی این وری پیدات می شد؟

-مگه نمی گی خیر سرت رفیقمنی؟ کارمو راه بنداز دیگه.

ساسان سری تکان داد.

-خیلی خب بابا. برو تو اتاق من بگم اینا رو برات بزنن و بیام.

سورنا با نگاهی به اطراف بیرون رفت. در که بسته شد ساسان خنید.

-بی شرف! فکر کرده من خرم الکی بهش سواری بدم.

گوشی را برداشت و روی شماره ای زد. تماس که برقرار شد با پوزخند گفت:

-این باز رم کرده آقا. فکر نمی کنم بتونم دختره رو بیندم به ریشن.

-سعیتو بکن. هر راهی شد برو. بهش احتیاج داریم. یعنی یا باید راه بیاد یا...

-وقتی راه نمی ده چی کارش کنم؟

-به راه بیارش.

-آخه..

مکثی کرد. یک دفعه چشم هایش برق زد.

-چقدر وقت داریم؟

-نهایتا یه سال!

-یه فکری به سرم زد. امروز یه خزعلاتی می گفت. فکر کنم ساقه به ریشه اش کشیده. انگار بدش نمیاد یه عشق و عاشقی الکی بیفته تو دست و بالش؟

-عشق و عاشقی؟

-بسپردیش به من. رو سفیدتون می کنم.

-ساسان! روزان قصیه همین دختره رو هم بفهمه سرتو می ذاره رو سینت.

-بالاخره روزانم باید با بعضی از مسائل سازمان راه بیاد تا سری تو سرا در آره آقا، نه؟ پس بهش بگید کارمون خاطر خواهی بر نمی داره.

-خفة شو! فقط حواستو جمع کن. ممکنه یه بی پدر پیدا شه بخواه خودشو واسه بالایی ها عزیز کنه و به گوش روزان اون ور دنیا برسه سورنا هنوز جفتک میندازه. برگرده ایران بلای سر همه مون میاره که خاکستر مونم پیدا نشه. خیلی نمی تونم سر بدونمش. خرفهم شدی یا نه؟

-آره بابا. اصلا شاید روزانم طعمه رو بینه قبول کنه. گاهی این عشق اساطیریشو با یکی شریک شه.

-دختره کیه مگه؟

-خیلی به درد می خوره. از اون تیپاست که بشه باهاش نصف مملکتو به راه کشید.

-خیلی خب. تونستی یه عکس ازش بیار بینیم.

-به روی چشم. شب می رسم خدمتتون. البته نصف شب! فعلا برم تا این پلنگ بی یال و کوپالتون نعره نزده.

-یال و کوپالش مهم نیست سasan. خونی که تو رگاشه مهمه. اگه اسم اون بابا رو نداشت الان اینجا نبود.

آرزو دستش را کشید و گفت:

-ولش کن. نمی خواد اصلا بری. از فردا هم نمیایم. مگه جا قحطه که بیایم اینجا کار کنیم. بهروز بفهمه سر از تن جفتمون جدا می کنه.

بهار آب دهانش را قورت داد و دست روی دست او گذاشت.

-بیا با هم ببریم.

آرزو دندان به هم سایید و گفت:

-آخه زبون نفهم...

از صدای بلندش همکارانشان با تعجب نگاهشان کردند. بهار با ناراحتی دستش را کشید و وسایلش را جمع کرد. رو به سرکار گر گفت:

-آقای شاکری گفتن نیم ساعت قبل از تموم شدن کار برم پیششون.

نگاه ناخوشایند اطرافیانش را دید اما اعتنا نکرد. باید در مقابل همه این نگاه ها پوست کلفت می کرد. مرد جوان مشغول

کارش نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-باشه فردا برو چون بعد از ناهار رفته بیرون هنوز نیومده.

آرزو آخیشی گفت. بهار هم نفس راحتی کشید. پلکی بر هم گذاشت و لبخند به لبشن آمد. هر چند آرامشش موقت بود ولی بهتر از هیچی بود. آرزو جایش را با یکی از دخترها که کنار او بود عوض کرد و گفت:
-هی خانمه، دلخوری؟ قهره‌ی؟

بهار جواب نداد که آرزو با کف کفشش ضربه‌ای به ساق پای بهار زد و همین باعث شد دستگاه از دست بهار در برود و تیغه‌های تیز سمباده به پارچه شلوار بگیرد و کلا جر بخورد. ای وایش مساوی شد با سر رسیدن سرکارگر و لورفتن افتضاح بار آمده.

-چرا این جوریش کردی دختر؟

کم مانده بود بهار گریه اش بگیرد. آرزو از شدت بہت حرف هم نمی‌توانست بزند. مرد جوان سر تکان داد و شلوار را از زیر دست او برداشت.

-این جوری پیش بری می‌دونی چقدر ضرر می‌کنی؟ اینجا به کسی وقت واسه جبران نمی‌دن. پول کامل شلوارو از حقوقت کم می‌کنه.

بهار از کم شدن حقوق ناراحت نبود. از همه این بدشانسی‌های پشت هم ناراحت بود. سرکارگر نگاهی به صورت سرخ دخترک انداخت و دلش سوخت.

-عیبی نداره. شاید بشه یه کاری کرد و است.

اما بهار شلوار را از دست او کشید و کنار دستش گذاشت. هر چند صدایش آرام بود ولی لحنش تزلزلی نداشت.
-تاوان اشتباهاتمو میدم. منون از توجهتون. شلوارو خودم برمی‌دارم.

مرد جوان جا خورد. یکی از دخترها گفت:

-در عوض یادت می‌مونه شوخي نگيري کارو.

بهار اهل جنجال نبود. اما آن روز ظرفیش پر شده بود. رو به دختر جواب داد:
-شما حواست به کار خودت باشه تا خودت درس عبرت نشی.

دختر دست به کمر زد و خواست جواب دهد که سرکارگر دست هایش را به هم کویید و بالحنی جدی گفت:
-بحث اینجا درست شه مساویه با توبیخ همه تون. شوخي هم ندارم. به کارتون برسید.

به سمت کار خودش رفت. بهار با حرص روی علامت شلوار بعدی دست کشید و دستگاه را روشن کرد. آرزو هم حرفی نمی‌زد. امروز خرابکاری او و بد شانسی بهار به اوج رسیده بود. سرگرم کار در سکوت شدند تا تایم تمام شد.
آرزو داخل مینی بوس کنار بهار نشست و دستش را گرفت.

-بهار جونم! ببخشید!

بهار حوصله نداشت. فقط نگاهش کرد. سکوت هایش در این موقع از هزار فحش و واکنش تند بدتر بود. مظلوم و بی حوصله که می‌شد، همه دلشان می‌خواست گریه کنند. آرزو لب برچید و پیشیمان و خجالت زده گفت:
-به خدا خواستم سرحوصلت بیارم. خودم پول اون شلوار رو میدم.

بی حوصله و آرام گفت:

-مزخرف نگو آرزو. می دونی اینا برام ارزش نداره. فقط موندم تو بدشانسی و بدختی خودم. امروز اصلا روز خوبی نبود.

-منم بدترش کردم، نه؟

-آره بدترش کردی. اون قدر که دلم می خواهد یه کتک مفصل بہت بزنم ولی عوضش شب بیا خونه مون. میای؟

آرزو لب جلو داد و گفت:

-امشب نمی تونم بهار.

-چرا؟ می خوام باهات حرف بزنم.

نیاز داشت بنشیند و از اول همه ی اتفاقات را با آرزو مرور کند. با یکی از جنس خودش. کسی که حرف هایش را بفهمد.

هم سن خودش. هم آرزوی خودش. با مشکلی شبیه خودش! آرزو همزادش بود در این روزهایی که سخت می گذشت.

هر دو گرفتار یک غصه بودند. غصه ای که مرکزش بهروز بود و ندانم کاری هایش. چاهی که اون با طنابی پوسیده پایین

رفت و درونش سقوط کرد. حالا هم دیگر دوره جوانمردی گذشته بود. نامردان باج می گرفتند تا سنگی در دهانه چاه

نگذارند و هوا را نبلعند. کمک کردن پیشکش!

سکوت آرزو که طولانی شد بهار نگاهش کرد.

-میای؟ خودم با مامانت حرف می زنم و اجازه می گیرم. بهم نه نمی گه.

آرزو نگاهش را دزدید و گفت:

-اتفاقا نمی خوام تو بهش رو بندازی چون می ترسم از اینی که هستی روز تو بدتر کنه!

بهار با تعجب نگاهش کرد.

-چرا؟ چی شده مگه؟

آرزو سر بالا انداخت اما بهار اصرار کرد.

-جون بهار راستشو بگو آرزو. چی شده؟

آرزو آب دهانش را قورت داد. در واقع بغضش را قورت داد. به تاریکی یک دست بیرون از شیشه ماشین خیره شد و

گفت:

-امین خیلی وقت بود ماجراهی بهروزو می دونست. یعنی تقریبا یه ساله.

-خب اینو که گفتی بهم.

-دیشب باهاش دعوام شد.

بهار گیج و ویج نگاهش کرد. آرزو چشم چرخاند و با بعض گفت:

-تلفنش زنگ زد. رفتم سر کشیدم دیدم داره پیچ پیچ می کنه. یهو یه اسم وسط حرفاش اوmd. اسم ... اسم شیلا.

انگار ظرفی از آب جوش بر سر بهار ریختند. آرزو کرد. دست هایش مشت شد و از ته دل استغاثه کرد که

اشتباه کند، اما آرزو افزود:

-بهار عمه ت هنوز نمی خواد دست از کارаш برداره. یه مدت بود به کارای امین مشکوک بودم. شبا دیر میومد. بوی

ادکلنش زیادی تو دماغم می زد. مدام آدماس می جویید. خب می دونستم سیگار می کشه، ولی وقتی گفت شیلا دلم

هری ریخت پایین. فالگوش وايسادم دیدم خاک عالم برسرمون شده. امینم شیلا رو می شناسه. تو پاتوقش رفت و آمد

داره. انگار هنوزم خونش خالی نمی شه. مثل اون موقعها که تو محلمون بود. دعا می کردم ندونه عمه‌ی تؤه. رفتم جلوش سیخ وايسادم. به تنه پهه افتاد و گوشیو قطع کرد. ازش پرسیدم شیلا کیه؟ گفت دوستمه. پرسیدم کدوم دوست؟ جدیده؟ گفت آره. خلاصه یکی من بگم یکی اون بگو، جوش آورد و صدامون رفت بالا. مامانم او مد بینه چه خبره که همه چی لو رفت. فهمیدم بله. آقا خیلی وقته راه پاش به خونه شیلا باز شده. بعدش او مد سر من تلافی در بیاره و گفت من دروغ گفتم. بهروز نرفته عسلویه واسه کار و به خاطر پول نزول زندانه. خلاصه مامانم حالش به هم خورد. غش و ضعف کرد. خودشو زد. من و امینو نفرین کرد که چرا ناخلف شدیم. درست مثل حال مامانت اون شب که گفتی شاکری چه پیشنهادی بهت داده. خلاصه آش و عشوری شد که بیا و بین. شانس آوردم بابام تو شیفت کاری شبش بود و الا بعید نبود یه کتک جانانه هم بخوریم با امین.

بهار دست به زیر گلوبیش کشید و با صدای خفه ای گفت:

-شیلا به ما ربطی نداره آرزو. مامانت اینام می دونن اینو. همه محل می دونن بابای من ربطی به خواهر و برادر ناتنیش نداره. والا روی سرش قسم نمی خوردن.

آرزو با بغض گفت:

-می دونم بهار. به خدا می دونم ولی مامانم الان عصبانیه. می شناسم. اگه الان رو حرفاش نه بیارم یا چیزی بخواه تو خاکستر گر گرفته فوت کردم. بذار یه مدت بگذره. شاید کوتاه بیاد و به بابام چیزی نگه. امروزم خواب بود فرار کردم. سر ناهار تو نبودی زنگ زد و کلی تهدیدم کرد که برم خونه می کشتم، ولی خوب می دونم فقط زبونش عصبانیه و آروم شده و الا پا می شد می او مد کارخونه. بلده دیگه.

بهار ساكت سر به شیشه ماشین چسباند. دلش می خواست زاربزند از این همه بدختی و بی کسی. چرا همه چیز یک دفعه بر سرشان خراب شد! کافی بود مادر اسم شیلا را بشنود یا میان خواب و بیداری به گوش و سر نیمه هوشیار پدر برسد که آنها را به شیلا ربط داده اند. خودشان را می کشتند. قطره اشکی از گوشه پلکش راه گرفت. مردم هرچقدر هم عقل داشته باشند باز هم می گردند و یک نقطه ضعف پیدا می کنند که آبرو را از عرش به فرش برسانند. چشم به تاریکی شب دوخت و زمزمه کرد:

-خدایا این همه بلای ناگهانی چی بود یه دفعه. بابا، بهروز، بدھکاری، قرض، مریضی! حalam شیلا؟ او دیگر کجای این خراب شده ایستاده بود و پتک به پی آبرو و خوشبختیشان می زد. آرزو صورت او را به سمت خود کشید و با بغض گفت:

-بهار! نگفته بودم بهت که به هم نریزی. مامان منو نمی شناسی؟ به خدا هفته دیگه دوباره خودش زنگ می زنه میگه دلم واسه بهار تنگه. بیارش اینجا شب. بعدش خودش منو باهات می فرسته خونه تون شب تا صبح چرت و پرت بگیم و بخندیم. باور کن به خدا.

بهار میان اشک لبخند تلغی زد. دوستش زیادی رویا بافی می کرد. نمی کرد؟ چرا نکند؟ اندازه او هنوز به زیر کشیده نشده بود. هنوز آرزوهای دخترانه اش را زنده به گور نکرده بود. هنوز ختم آینده اش را نگرفته بود. هنوز ...

گوشی آرزو که زنگ خورد سر چرخاند و باز به شیشه تکیه زد. چشم هایش را بست. دنیا به سیاهی پشت چشم هایش شده بود. شیطان داشت نرم نرم از این تاریکی نفوذ می کرد. به سرش زد. به درکی گفت. همه‌ی عالم بفهمند و بگویند

این هم شد مثل عمه اش! بگویند. بگذار بشود تا بگویند. دست هایش مشت شد و همزمان آرزو شانه اش را کشید. با تعجب به چشم های گرد شده او نگاه کرد که با تلفن حرف می زد.

-بله با منه. ولی شما؟

آرزو با مکث کوتاهی گوشی را به سمت بهار چرخاند و با حالتی میان بهت و غافلگیری گفت:
-با تو کار داره.

بهار از سر تعجب اخmi کرد و گوشی را گرفت. سر تکان داد و زیر لب گفت کیه؟ اما آرزو فقط با چشم هایی گرد نگاهش می کرد. گوشی را کنار گوشش گذاشت. دلهره گرفته بود. آب دهان قورت داد و گفت:
-بله؟

صدایی شاید آشنا در گوشش پیچید.

-بهار خودتی؟

متحیر از این که این صدا با تمی آشنا و مردانه متعلق به کیست، خیره به آرزو گفت:
-خودمم. شما؟
-سورنا.

اسم و صدا مثل یک گرددباد ناگهانی دور تنش پیچید. آن قدر ناگهانی و سرد که به وضوح لرزید. صدای گوب گوب قلبش را هم دیگر نمی شنید. این چه حالی بود؟ سورنا؟ این قدر راحت و آشنا؟ لال شده بود. رنگ پریده اش آرزو را نگران کرد. آرام دستش را فشرد و پرسید:

-بهار! چی شده؟ کیه؟

باز از آن طرف خط سورنا گفت:

-نشناختی؟

بهار دست از زیر دست آرزو بیرون کشید و روی دست لرزانش که گوشی را گرفته بود گذاشت. برای صدایش تکیه گاهی نبود تا آرامش کند. سر این طناب نا آشنا تا کجا او را می کشید؟ زبان روی لب خشکش کشید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-چرا باید بشناسم؟

سکوت چند ثانیه ای در آن سوی خط برقرار شد. انگار سورنا توقع این انکار را نداشت. توقع خیلی چیزها را نداشت و غافلگیر شده بود. درست مثل حس عذابی که گرفتار شدن ناگهانی این دختر به تار و پود درونش می زد. حسی که سر در نمی آورد چرا به غلیان افتاده؟ مگر وجودان را دور نینداخته بود؟ صدایی از درونش با قدرت نعره زد "شرفت تو رو دور ننداخته. تو هم دورش ننداز"!

نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

-من فرستی ندارم بہت شجرنامه تحويل بدم تا شناساییم کنی. اهل موس موس کردن و دنبال زن افتادن هم نیستم. یا یادت میاد من کی ام یا راهتو برو و گوشیو قطع کن. یه دقیقه بہت وقت میدم فکر کنی. زمان برام با ارزش نیست.

حوصله انتظار ندارم. روشنے؟

بهار هنوز در شوک بود. سعی کرد دست و پایش را جمع و جور کند و جواب او را بدهد.

-حتما موضوع مهمی پیش اومده که شما گشته شماره دوست منو پیدا کردی و الا یاد نمیاد نشونه ای از خودم داده باشم.

-پس یادت اومد سورنا کیه؟

-بله ولی باید بدونم دلیل این تماس شما چیه؟

-کارت دارم.

-بفرمایید.

-این جوری نمی شه. باید ببینمت. همین امشب.

چشم بهار گرد شد. این مرد دیوانه نبود؟ چیزی در وجودش به قل قل افتاد. غیرت زنانه اش! سورنا چه فکر کرده بود؟ با غیظ گفت:

-شما چه فکری پیش خودت کردی که...

-هر فکری کردم به خاطر اون جمله‌ی آخرت واسه یه ماهه پیشه! این که بی کس و کار نیستی.

بهار یک باره خالی شد و سورنا با مکث کوتاهی افزود:

-باید ببینمت دختر جون. اسمشو هر چی می خوای بذار. اتفاق، سرنوشت یا هر کوفتی که من بهش هیچ اعتقادی ندارم مثل خواست خدا، ولی مهمه. داری میری تو دهن ازدها. ازدها که می دونی چیه؟ هان؟!

بهار با گیجی پرسید:

-شما چی می دونی که نگرانی؟

-من نگران هیچ بنی بشری نیستم. فقط دلم برات سوخته. حالا سر پیچ خیابون اصلی به راننده بگو نگه داره و پیاده شو. من منتظر تم. او مدی که حرف می زنیم، نیومدی هم دیگه واسه من مهم نیست دفعه بعد تو اتاق استراحت ساسان ببینمت یا داداش بی شرفش. خود دانی! فکر می کنم بهتم ثابت شده که اگه بخواه به قصدی بکشونمت پیش خودم همون شب راحت تر بود تا الان درد سر شه برام. فکراتو بکن. به حساب من ده دقیقه دیگه سرویستون از مقابلم رد میشه. من بیست دقیقه وامی ایستم. فعلا.

صدای بوق ممتد که در گوشی پیچید، دست بهار افتاد. این مکالمه کوتاه تا چه حد تعیین کننده بود؟ این که راحت به یک مرد ناشناس اطمینان کند. در آن جاده سرد و برفی و تاریک و خلوت یک دختر چقدر می توانست جسور باشد؟ اما حرف های او مدام در ذهنش تکرار می شد. آن قدر پشت هم و بلند که صدای آرزو را نشنید تا دست به بازویش کویید و سر بهار چرخید.

-هان؟

آرزو با تعجب و حس فضولی که داشت دیوانه اش می کرد گفت:

-هان چیه؟ کی بود این پسره که انقدرم پسر خاله بود و فوری گفت گوشیو بده بهار؟

بهار با گنگی سر تکان داد.

-نمی دونم.

آرزو از زور حرص جا به جا شد و او را به سمت خود کشید.

-یعنی چی نمی دونی؟ بهار چقدر مرموز شدی این روز و شبای. چی کار داری می کنی؟ نکنه احمق شی؟

بهار نگاهش کرد و آرزو نفس عمیقی از سینه بیرون فرستاد و افروزد:

-به خدا نگرانتم.

بهار دست او را فشد. نگاهی به موبایل و ساعتش انداخت. چند دقیقه گذشت. چه باید می کرد؟ چرا انقدر دلش آن سمت کشیده بود. به بیرون نگاه کرد. به چراغ های پیچ در خیابان اصلی نزدیک می شدند. دلش پیچ می خورد. ترس و نگرانی، کنجکاوی و جسارت در وجودش هوار می کشید و فرصتی از دست می رفت. گوشه چادرش را جمع کرد و بلند شد. آرزو گوشه بافتیش را گرفت و کشید.

-کجا؟

با صدای رسما گفت:

-آقای راننده من بعد از پیچ پیاده میشم.

تعدادی نگاه به طرفش چرخید. برای راننده اصلا مهم نبود چه کسی کجا پیاده شود. فقط باشه ای گفت و دنده جا به جا کرد. بهار دست روی قفسه سینه اش گذاشت و لب صندلی نشست. چراغ ها داشت نزدیک تر می شد و قلب او بیشتر می کوپید. آرزو دستش را گرفت و به سمت خود کشید.

-چه مرگته تو؟ این تلفن کی بود؟ نکته ساسان بود بهار! هان؟
به آرزو نگاه کرد و سر تکان داد.

-نه! نگران نباش! فقط میشه گوشیتیو بهم بدی امشب باهم باشه؟ فردا بہت میدممش.

آرزو گیج و نگران گفت:

-یه بلایی وسط این خلوتی و تاریکی سرت میارن خیره. کجا می خوابی بری؟
خودش هم هنوز نمی دانست چه بلایی سرش می آید اما دوباره تکرار کرد:
نگران نباش. اون آدمی که بہت زنگ زد مطمئنه.

-تازگیا به غریبه ها زود اعتماد می کنی. اون از شاکری عوضی و حالام این آدم مشکوک که...

-چاره ای ندارم آرزو. شاید یه حکمتی توش هست. فقط یکی دو ساعت دیگه زنگ بزن خونه مون اگه برنگشته بودم.
ماشین سرعت کم کرد و بهار هم از گفتن باز ماند. تنش داشت سر می شد که راننده بلند گفت:

-کی می خواست پیاده شه؟

بهار یا خدایی گفت و بلند شد. آرزو با نگرانی همراحت شد.

-منم باهات میام. تنها نرو.

-نه! فقط نیومدم برو سر وقت سasan. شاید اونا برنامه ای داشته باشن. البته احتمالش کمه چون این آدم یه بار از مهلکه نجات داده.

آرزو با بہت نگاهش کرد و بهار دستش را فشد و آرام خداحافظی کرد. آرزو دوباره دستش را کشید. تا بهار برگشت

گوشی را در دستش گذاشت. بهار لبخند کم جانی زد. دوباره خدا حافظی کرد و جلو رفت. راننده نیم نگاهی به دختر جوان و بی رنگ و رو انداخت. لب بالا کشید و دستی زهوار در رفته را کشید. صدایش مثل مته در گوش بهار پیچید و ماشین در حاشیه جاده ایستاد و بهار پیاده شد. آرزو به شیشه چسبیده و نگاهش از تاریکی شب به سمت بهار سُر خورد. بهار با لبخند مضحکی دست تکان داد و ماشین با پت پت همیشگی دود کرد و حرکت کرد. بهار لب گزید. از تاریکی و سرما خوف برش داشت، اما زیر لب آیت الکرسی خواند و به اطراف نگاه کرد. کسی را ندید. یک لحظه ترس بر شد داشت. آن شب حال و روز سورنا به جا نبود. نکند پشمیمان شده باشد و گیر یک تله بیفت! ترس دلش را خالی تراز همیشه کرد. نگاهش در جاده کم تردد چرخید. تازه فهمید حماقت کرده است. او خوب بلذبود با کلمات بازی کند و به سر قرار بکشاندش و ...

-دختر با جسارتی هستی! فکر شم نمی کردم بیای.

برگشت. قفسه سینه اش تندتند حرکت می کرد. چهره‌ی مرد خیلی مشخص نبود، اما هیبت نشسته روی موتورش آشنا بود. چرا این قدر آشنا بود؟! این موضوع از همان روز اول ذهنش را درگیر کرد و حالا مسخره بود در آن وانفسا به دنبال یک نشانی درونش می گشت. یک دفعه نور مستقیم چراغ گرد و بزرگ موتور در چشممش روشن شد. بهار ناخواسته دست مقابل صورت گرفت و سر عقب کشید. صدای روشن شدن و حرکت موتور متعجبش کرد. سورنا دوری زد و کنارش ایستاد. به سمت او نیم تنه اش را کامل چرخاند و یک پایش را روی زمین گذاشت. بهار قدمی عقب کشید. به او نگاه کرد. چهره اش حالا کامل قابل دید بود. آب دهان قورت داد و نگاهش خیره تر شد. سورنا با سر به ترک موتور اشاره کرد و گفت:

-بشنین برم.

بهار دوباره قدمی عقب کشید و دو لبه چادرش را به هم نزدیک کرد. سوز بدی به صورتش می خورد. انگار باد مستقیم از مقابل به صورتش شلاق می زد. صدایش آرام و تحلیل رفته بود.

-برای چی گفتید همو بینیم؟

سورنا کمی نگاهش کرد سپس سوییچ را در جای خود چرخاند. جک موتور را زد و پایش را این طرف انداخت و کامل روی موتور مقابل او نشست. البته اگر بهار عقب تر نمی رفت پایش به او می خورد. سورنا دست در هم قلاب کرد و سر تا پای او را از نظر گذراند.

-با این همه محافظه کاری چطور می تونی الان مقابل من بایستی؟

-برای این که حس کردم قصد بدی ندارید. یعنی ادعا کردید که ندارید.

سورنا سرش را پیش برد و بالحن آرامی گفت:

-ادعا کردن مردا بزرگ ترین دروغشونه. بر عکس دختری مثل تو هیچی رو دوست ندارن از راه دور حس کنن یعنی مسخره است همچین ادعایی.

بهار دست هایش را پشت چادر پنهان کرد و نگاهش را دزدید. نگاه های نافذ او مثل پتک بر قی بود در آن هوای سرد. حالش را بدتر می کرد.

-واسه آشنا کردن من با ترفند هم جنسای خودتون از ماشین پیاده ام کردید؟

بهار با حیرت نگاهش کرد. سورنا گردن به سمت چپ خم کرد و نگاه دقیقی به عضلات منقبض صورت او انداخت. یک لحظه از سرشن گذشت این دختر می تواند چه ساعات و دقایق جذاب و خاطره انگیزی را بسازد. معصومیت و بکر بودنش برای سگ و حشی مثل ساسان و سهراب زیادی زیاد بود. بره ای معصوم که حتی فکر او را به شب زنده داری و معاشقه می کشید. پشیمان نبود از سنت شکنی و عبور از خط قرمز هایش! نگاه دخترک که پایین افتاد نفسش را بیرون فوت کرد و آرام گفت:

-می دونی کاری بہت ندارم، ولی اینجا وایسیم یخ می زنیم. مطمئن باش سمت خونه ام نمی رم. بشین بريم حرفم مفصله.
بهار نگاه شرمده ای به موتور انداخت. درست بود یک بار نشستن نزدیک این مرد را تجربه کرده بود، اما آن موقع

شرایط فرق داشت. زبان روی لب خشکیده اش کشید و گفت:

-آدرس بهم بدید فردا مرخصی می گیرم و میام.

انحنای لب سورنا بالا کشید و چشم هایش کمی دقیق تر شد.

-شاید من وقت نداشته باشم خانم کوچولو.

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس حرفاتونو فراموش می کنم. خیلی ممنون که خواستید کمک کنید.

سپس از زیر چشم نگاهش کرد و لب خیابان راه افتاد. سورنا دور شدنش را تماشا کرد. دست های پوشیده با دستکش های چرمش را در هم فرو کرد و دور فرمان موتور قفل کرد. هنوز نگاهش به قدم های تن دخترک بود. یک دفعه سور و هجوم باد پشتیش ضربه زد. چادر بهار در هوا رقصید اما دخترک با سماحت لبه هایش را جمع کرد و بیشتر در خود جمع شد. انگار یک تابلوی نقاشی دید. یک سوژه برای بوم خالی و سپید ذهنش. روی موتور جا گرفت و سوییج را چرخاند. در کمترین زمان کنار او رسید و مقابلش را سد کرد. بهار باز قدمی عقب رفت. ایستاد و نگاهش کرد. سورنا کمی خودش را جلوتر کشید و گفت:

-اون شب یه جوری نشستی که چادرتم بهم نخورد. امشبم همون جور بشین.

بهار کیفش را روی شانه جا به جا کرد و گفت:

-اون شب مجبور بودم. شما برام یه راه فرار از بدیختنی بودی ولی امشب...

-امشبم فکر کن قراره یه راه فرار نشونت بدم از یه مخمصه بذرتر از اون شب.

مکثی کرد و نگاهش میخ چشم های ساده و معصوم دخترک شد.

-حیفی دختر! گوش کن به حرفم. ساسان امروز یه حرفایی در موردت بهم زده که منو از قائد و قانون خودم بیرون کشیده. منتها اینجا اعصاب من نمی کشه. تو هم داری یخ می زنی. میریم یه کافه همین نزدیکی بعد خودت برو. اصراری به موندنت نیست.

بهار مستاصل ایستاده بود. این مرد شاید از مسائلی خبر داشت که می توانست کمکش کند ولی می ترسید از بیشتر پیش رفتن. سورنا که سکوت و تردید او را دید رو چرخاند و به مقابلش خیره شد. سردتر و محکم تر از قبل گفت:

-یا بشین یا برو. یهו یه دونه چراغ گردون شیک از راه برسه من و نمی ایستم. اون وقت خودت می دونی و اونا، یون

حوالله در دسر ندارم که آش نخورد و دهن سوخته بشم.

با سکوت دوباره بهار نگاهش کرد و منتظر ماند. پایش را که از روی زمین برداشت، بهار پیش رفت و آرام گفت:
-میشه یه کم بشینید جلوتر.

سورنا نگاهش کرد. قد و بالایش با آن همه بند و بساط برای نصف جایی که برایش باز کرده بود هم زیادی بود. از آن دسته دخترهایی بود که راحت می شد زیر بغلش زد و دست و پایش را با یک دست قفل کرد. لبخند محبوی زد و خودش را کمی جلو کشید. بهار دستش را روی صندلی گذاشت و نشست. نتش می لرزید. سورنا سر عقب برگرداند و بالحنی که معلوم نبود تمسخر دارد یا کنایه، گفت:

-کاپشم اوخت نمی کنه. بگیرش راه افتادم با مخ نخوری زمین.

بهار عقب تر رفت. موتور لنگر انداخت. سورنا با حرص لب فرمان موتور زد و حرکت کرد. بهار جلو پرت شد و محکم پشت او خورد. سورنا از آینه نگاهش کرد. میان آن تاریک و روشن صورت سفید دختر و گونه های گل انداخته اش دلش را به زیر کشید. بی اراده سرعتش را کم کرد تا او راحت تر بنشیند.

نگاهی به ساعتش انداخت. گوشی آرزو زنگ خورد. جواب داد و گفت دیرتر بر می گردد و نگران نباشد. بعد از تمام شدن حرفش سورنا نگاهش را از گوشی او گرفت و گفت:

-خانوادت می دونن با این همه نگرانی سر از کجاها درآورده یا پیچوندیشون؟

بهار خیره به گل های منقش و برجسته روی میز گرد کافه آرام گفت:

-می خوايد کمک کنید یا سر از زندگی خصوصیم درآرید؟

-خودمم نمی دونم چرا دلم به حالت سوخت.

لحن سرد و خش دارش نگاه بهار را متوجه اش کرد. سورنا با چشم به چایی و کیک اشاره کرد و گفت:
-بخور گرم شی.

-شما حرفتونو بزنید.

-روی چه حسابی داری به سهراب اعتماد می کنی و شرایطشو قبول می کنی؟
-به خودم مربوطه آقا. شما...

سورنا به سمتش خم شد و گفت:

-اگه الان اینجا نشستم واسه این نیست که عاشق چشم و ابروت شدم . واسه اینه که دیدم تو این سیاه بازی ها، یکی انگار سفیده. واسه اینه که دیدم حیفی وارد قمار همه سر باخت با شاکری ها بشی. جونورایی هستن که دومی ندارن. بذار برادرت خودش توان کار خودشو پس بده.

بهار با حرص گفت:

-اگه می خوان بزنن زیر حرفashون به خودم می گفتن، نه این که شما واسطه شی.

سورنا پوزخند صدا داری زد و گفت:

-نه انگار کارت از سادگی گذشته دختر جون. تو احمقی!

نفس بهار تند شد. کیفیش را برداشت برود که سورنا از سمت دیگر کیفیش را گرفت.

-دختری که یک متر عقب ترا لباس من خودش نگه می داره، نمی تونه بعدا مثل یه دستمال دوره ای دست به دست مرداشه.

انگار یک گروه بی رحم از زنبورهای وحشی به سمت بهار هجوم آوردند. تمام تنش به درد و سوزش افتاد. چشمش به چشم های سورنا میخکوب شد. حالت خاصی در نگاهش بود. شوخي نمی کرد. انگار توطنئه هم نبود. یک هشدار بود. صدایش گلولیش را خراشید تا بیرون بیاید.

-شما ... حق نداری ...

-حق و ناحقو من مشخص نمی کنم. تو مشخص نمی کنی. قدرت دستایی مشخص می کنه که اگه گیرشون بیفتحی ازت نمی گذرن. همین امروز ساسان داشت به داشتت بعد از خان داداشش فکر می کرد. بعد از اونم خودش رابطه میشه تا بررسی به شیخای عرب.

رنگ بهار کبود شد. سورنا بی رحمانه افزود:

-اونجا دیگه ماهانه دست به دستت نمی کنن، کارشون ساعتیه و ...

بهار بلند شد. نفسش داشت تمام می شد. سرمایی عجیب زیر پوستش مثل تیغ کشیده می شد. سورنا گوشه بافتش را کشید و او را دوباره نشاند. جایش را عوض کرد و کنار او روی صندلی نشست.

-سهراب یه ریال هم برای صیغه نامه سوری بہت نمی ده. اصلا قرار نیست صیغه ای خونده شه. هیچ پیش خودت فکر نکردی آدمی به رذالت و پول پرستی اون چرا باید از چند صد میلیون بگذره به خاطر یه صیغه چند ماهه؟! در حالی که همین حالاش معشوقه هاش چند وقت یه بار داره عوض میشه.

بهار ساكت و شوکه با تنی بی حس فقط به میز چوبی خیره بود. سورنا سری تکان داد و گفت:

-مطمئن باش قصه پول نزول یه سرپوشه روی کارای دیگه برادرت. احتمال داره تو گروهشون بوده باشه، ولی پشیمونیش باعث شده بیچن به پر و پاش.

یک قطره اشک از گوشه چشم بهار چکید.

-بهروز اهل خلاف نیست. برادر من اهل حلال و حرامه.

-اگه اهل حلال و حرام بود که سمت پول نزول نمی رفت. گیرم که خوشبینانه به قصه اش نگاه کنیم و همین باشه. بهار سر تکان داد و دست روی لبشن گذاشت.

-باورم نمی شه.

-می تونم برات راست و دروغ کارشو دریارم.

بهار نگاهش کرد. سورنا تکانی خورد. چشم های مه گرفته دخترک انگار باران تیزی داشت. برای اولین بار در عمرش نگاه دزدید و سر عقب کشید. دست در جیبشن کرد و موبایل کوچک و سیاه رنگ بهار را مقابلش گذاشت. میان آن همه غم و ناباوری بهار تعجب کرد. سورنا آرام گفت:

-برام جالب بود حتی نپرسیدی شماره دوستتو از کجا آوردم!

بهار دست روی گوشی اش کشید و آن را میان مشتش فشرد. آن قدر پشت هم شک به مغزش وارد شد که این موضوع

اصلًا به چشمش هم نیاید. سورنا دوباره گفت:

-همون شب وحید فکر کرده بود من دوباره تو رو می بینم. حدس زده بود گوشی مال توئه، داد دست من. منم پرتش کردم یه گوشه خونه تا امروز.

بهار آرام و افسرده گفت:

-از کجا می دونستید آرزو باهامه؟

-یه چرخ تو پیامات زدم. حدس زدنش کار سختی نبود که این دختر دوست صمیمیته. البته ساسانم امروز زیپ دهنش ول بود اطلاعات خوبی بهم داد. این شد که تیر تو تاریکی زدم و گرفت.

بهار باز ساكت شد. سورنا تکه ای از کیکش را خورد و به ساعت نگاه کرد.

-اگه می خوای من می تونم برسونمت تا یه جایی و الا پاشو تا دیرتر نشده.

-اگه از بهروز پرسم ممکنه شما رو بشناسه و...

-فکر نمی کنم، چون من فقط به خاطر کار مغازه ام با ساسان دوستم و یه سری مسائل دیگه. ربطی به کارشون ندارم. تو هم بهتره چیزی بهش نگی چون شنیدم خیلی هم غیرتیه. واسه همین دست گذاشتن رو تو.

-پس من از کجا بفهمم چی کار باید کرد؟

-من بہت خبر میدم.

بهار نگاهش کرد. سورنا گوشی را از دستش گرفت و شماره اش را داخل آن ذخیره کرد.

-بذار مطمئن شم برادرت تا کجا با اینا پیش رفته. اگه مشکلش فقط پول بود شاید بشه کمکش کرد ولی اگه اون حدسی که من می زنم باشه، تو کلا خودتو بکش کنار.

-بهروز هر خطایی هم کرده توانشو داده. بیشتر اون تو بمونه...

سورنا به چشم های دخترک خیره شد. ناخوداگاه پنجه اش مشت شد. فشار عجیبی روی تنش بود.

-بذار اول مطمئن شی قصه چیه.

بهار دیگر چیزی نگفت و با سری پایین افتاده برخاست. قصه پیچیده تر از آن بود که فکرش را می کرد.

در را که باز کرد دوباره پاهای لرزان مادر عرض کوتاه حیاط را قدم رو می رفت، اما با دیدن او ایستاد. کلید را به زحمت از قفل بیرون کشید. باید عوض می شد. حسابی زنگار گرفته بود. کاش حال و هوای این خانه و آدم هایش هم با یک تعویض و جا به جایی عوض می شد. غم جا خوش کرده و قصد رفتن هم نداشت. آرام سلام کرد و به همان آرامی هم جواب گرفت. در را بست و چادر را از سرشن برداشت. جلو رفت و پرسید:

-تو این سرما چرا بیرون وايسادي مامان؟

-نیم ساعت پیش باید می رسیدی. دیر کردی!

چشم دزدید و به جای هر توضیحی فقط عذرخواهی کرد. مادر دستگیره ساختمان قدیمی را پایین کشید و گفت:

-بیا تو مامان جان. آخر تو این راه و نیمه راه مریض میشی.

نتوانست بگوید از این نیم ساعت و یک ربع تاخیرها جانم بالا می آید. این که کاش مجبور نبودیم. محتاج نبودیم. کاش

زمان با دوری تند عقب گرد می کرد و باز داشته هایشان باز می گشت. یادش بخیر! مادر می گفت گاهی بودن مرد اندازه بودنش بر سر طاقچه هم می ارزد. بی مردی برای یک خانه وزن و دخترش مصیبت است. هر چند که گاهی مردای خانه هم نامرد بودند. قاتل و جنایت کار روح و جسم زن و فرزند بودند، اما مردهای این خانه که با هم کمر شکستند و هر کدام به نوعی عزلت نشین شدند برایشان سخت و غیر قابل پیش بینی بود. این دو سال آن قدر سخت گذشت که پوسته جدیدی ساختند. که بهار نیم ساعت تاخیرش را با یک ببخشید می پوشاند و مادر لب می گزد مبادا چیزی بگوید از سر حرص و عصبانیتی که دخترک نایخته را جری کند و این رفت و آمدها طولانی تر و غیبت ها ناموجه تر شود. این بلا قبل اس سر دیگران آمده و بسشان بود. بس بود از دست دادن یک امیدش، نمی توانست امید آخرش را هم از دست دهد. بهار به سمت اتاق رفت. لباس هایش را عوض کرد. مقابل آینه ایستاد. موهایش به خاطر مدت زمان طولانی که زیر مقننه مانده بود. به هم چسبیده و آشفته به نظر می رسید. گل سرش را باز کرد و موهایش روی شانه هایش فرو ریخت. آوار فکر و خیال هم روی سرش ریخت. تکه ای از موهای حالت گرفته اش را میان دو انگشت گرفت و مقابل چشم هایش آورد. زیر لب گفت:

-باید کوتاهتون کنم. نگه داشتنتون ظلمه!

چشمانش را بست. باید شاخه های آویزان شده از این همه بدینی و بدیماری را هم از ذهنش حرس می کرد. سرش زیادی سنگین بود. حرف های سورنا مثل کودی قوی که پای یک نهال می ریزند عمل کرده و شاخ و برگ این نهال زود رشد کرد. درخت بدینی آن قدر شاخ و برگش عظیم شد که مثل پیچک دور ریشه های خوش باوری چسبید. میان راست و دروغ حرف ها سرگردان بود. دیگر نمی دانست خیر و شرش چیست. انگار دیگر آوردن اسم خیر خنده دار بود. شر همه را بلیعده بود. دنیا زیر و رو شده بود. از این همه وارونگی حس حالت تهوع داشت. باور نمی کرد بهروز تا ته چاه بدختی سقوط کرده باشد. بهروز و خلاف؟ بهروز و هزار کار درست و نادرست؟ بهروز و هزار حرف و حدیث؟ دیگر چه باید می فهمید که نفهمیده بود؟ چه می دید که ندیده بود. با این ذهن کوچک و این دریچه محدود چشم ها کدام گندهای بزرگ تر را باید باور می کرد؟ برای دختر خام و دنیا ندیده ای مثل بهار حجم این همه اتفاق ریز و درشت و کثافت و گند، این مجموعه پستی و سیاهی ها غیر قابل باور بود. هر سو سر می چرخاند یک چاه سیاه می دید. دیگر می ترسید قدم بردارد و با مخ داخل این خندق های بی رحم سقوط کند. این دام بلا نتیجه چه بود که با هر دست و پازدن یک چهره تازه می دید. یک حرف تازه می شنید و یک ادعای تازه ال می شد. حرف های سورنا مخش را به کز کز می انداخت. بهروز فیلم می خواست دستش دهد اول خودش می دید مبادا چشم خواهر چشم و گوش بسته اش به تصویری دور از شان بیفت. مبادا فیلمی حتی با یک تصویر اروتیک احساسات پاکش به چالش کشیده شود و ...

باید حالا دو دستی بر سر خود می کویید که بهار نشست مقابله یک غریبه و تا دست به دست شدن شیخ های عرب پیش رفت. حرف های مادر و جلز و ولژش ادامه این حرف ها تداعی شد. پس بی جا نبود. بیخود نبود. آوردن اسم صیغه از زیان شاکری یعنی تباھی و سیاهی. یعنی شنیدن حرف های سورنا. یعنی بدختی و یعنی ...

انگشتانش دور تار موهایش محکم شد. از سوزش پوست سرش چشم باز کرد. اشک در مردمک چشم هایش بازی بازی کرد. لبس را محکم گاز گرفت. موهایش را رها کرد و "خاک بر سری" نثار خود کرد. خدا تنها کسی بود که این روزها داشت. برس را برداشت و موهایش را مرتب کرد. نفس حبس شده اش را رها کرد. امشب تا سر حد جنون شنید و

کشید. کاش می شد این تاریخ نحس از صفحه روزگار و تقویم عمرش کنده و محو شود. نامیدی خود خود شیطان بود. شاید سورنا واقعاً قصد کمک داشت و می توانست چشمش را به روی واقعیت بیشتری باز کند. واقعیاتی که باورشان مثل حقیقت مرگ تلخ بود. دست به چشمانش کشید و پیشانی اش را فشرد باز برای هزارمین بار زیر لب گفت چه کردی بهروز!

-فکر کردم رفتی حموم.

سر چرخاند و مادر را در چهار چوب در دید. لبخند کمرنگی به لب آورد. تظاهر سخت بود اما غیر ممکن نبود. -می خواستم برم اما گفتم باشه قبل از خواب و بعدش با پتو برم بچسیم به بخاری گرم شم.

-در عوض حالتو جا میاره.

به سمت مادر رفت و پرسید:

-بابا بیدار نیست؟

-نه! یه ساعت دیگه وقت غذا و داروهاشه بیدار میشه دیگه. بیا فعلاً برم یه چایی بخور تا غذا آماده شه. داره یه سریال میده قشنگه. با هم بینیم.

دست روی بازوی مادر گذاشت و گفت:

-شما بشین من چایی میارم.

مادر با مهربانی دست به صورتش کشید.

-کیک یزدی هم امروز برات خریدم. تو جعبه است بالای یخچال!

قربان صدقه‌ی مادر رفت و به سمت آشپزخانه رفت. مادر چشم بست و برای چندمین بار آیت‌الکری خواند و به جای قدم‌های دخترکش فوت کرد. بهار دو فنجان چای ریخت. بسته‌ی کوچک کیک‌ها را از بالای یخچال برداشت. اگر بهروز بود الان فقط یک کیک مانده بود. آن هم محض در آوردن حرص بهار. حسابی که خودش می‌خندید و جیغ جیغ دخترک درمی‌آمد می‌رفت دو کیلو کیک می‌خرید و به زور چند تا پشت هم داخل دهانش می‌چاند. می‌خندید و می‌گفت اول باید کیک‌ها رو به خورد چشمت بدم دختره‌ی جیغ جیفو.

کلی سر به سرش می‌گذاشت که هر جا بروی مثل چک برگشتی ور دل خودمانی از بسن لوس و نازک نارنجی هستی و ...

بهار بغضش را قورت داد. چند کیک داخل پیش دستی گذاشت و آمد جعبه را سر جایش برگرداند که چند تکه کاغذ از بالای یخچال پایین افتاد. با تعجب خم شد. چند طراحی و نقشه فرش بود. شبیه طراحی‌های قبلی مادر نبود. جدید بود. لب بالا کشید. طراحی‌ها را همراه سینی چایی بیرون برد و کنار مادر روی مبل نشست. سینی را روی میز گذاشت. قبل از این که حرفی بزنند، مادر گفت:

-اینا رو چرا آوردی؟

-جدیده. ندیده بودمشون!

-آره! امروز یکی از اون مشتری‌های قدیمی او مده بود.

بهار با تعجب پرسید:

-مشتری قدیمی کیه مامان؟

مادر با لبخند گفت:

-خانم حاج آقا صدیق با پرسش.

چشم های بهار گرد شد.

-کیان؟

چشم های مادر که با تعجب به صورتش چسبید خجالت کشید و دست و پایش را جمع کرد.

-مگه تو می شناسیشون؟

چشم هایش هر سو فرار کرد جز صورت مادر.

-خب همباری بودیم. یادمه اسمشو!

-پرسش که محروم هر سال اینجاست. امسالم بود. پس می شناسیش!

-آره خب. البته خیلی عوض شده.

-مردی شده. آدم حظ می کرد از ادب و متنتش. استاد دانشگاه شده.

-مبارکشون باشه. میگم چطور یهويی اينجا پيدا شون شده؟

-گفتم که! قبل واسشون کار انجام دادم. یه تابلو فرش می خواست که...

بهار میان کلام مادر پرید و گفت:

-مگه قرار نبود بعد از تحويل این قالیچه سه متريه دیگه کار قبول نکنی؟

-باز پریدی وسط حرف من؟

-مامان! و است خوب نیست.

-واسه من دیر کردن نیم ساعته تو خوب نیست يهار. واسه من نشستن یه گوشه و غصه خوردن خوب نیست دختر.

بهار لب برچید.

-تو که به من اعتماد داری.

-به بهروزم داشتم. هنوزم دارم، اما رها کردنش به حال خودش یاعث شده الان گوشه اون خراب شده باشه. اگر حواس

من بیشتر جمع بود شاید الان سر زندگیش بود. حالا تو فکر می کنی با بافتن یه متر فرش می میرم؟

بهار بعض کرده دست های او را گرفت.

-باشه. حرص نخور.

زن استغفاری زیر لب گفت و دست به طره موهای رها شده روی صورت او کشید.

-قبول کردم چون سرم گرم میشه. اونام عجله ندارن که.

مکثی کرد و به بهار نگاه کرد.

-برام جالب بود تو رو خوب یادش بود. اون قدر سراغتو گرفت تا آخر یه عکس ازت دید.

صورت بهار گرفت. آخرین بار که کیان را دید، گند زده بود به همه چیز و بعد هم کلی خجالت کشیده بود. اصلا به او

می آمد قصد و غرض بی جایی از حرف هایش داشته باشد. بدختی اینجا بود همه چیز را وارونه می فهمید. با صدای مادر

حوالش جمع شد.

-کیان سراغ بهروز گرفت. می گفت سلام برسون و بگو یکی دیگه از دوستای منم عسلویه است. رفتم یه سر بهش می زنم.

آهی کشید. دوباره گفت:

-تا کجای دنیا این دروغو بکشیم و رسومون نکنه نمی دونم.

بهار عقب نشست و فنجان چای را برداشت. به صفحه تلویزیون خیره شد. زن و مردی بالبند از خوشبختی حرف می زدند. حرصش درآمد و گفت:

-مرفهین بی درد که میگن اینان دیگه!

-نگو مامان جان. اینام مشکلات خودشونو دارن. زندگی با حاج صدیق از زندگی تو پادگان بدتره. من چند باری تو خونه شون رفتم و او مدم. با همه مردم داریش و آبرو و اسم و رسمش هیچ کس فراموش نمی کنه چی از سر گذرونده و چی به سرشون او مده!

بهار با کنجکاوی به مادر نگاه کرد که غرق در فکر بود.

-من کاری به خانواده حاجی ندارم مامان. این فیلم رو گفتم.

مادر خنده کوتاهی کرد.

-از دست تو بچه. فکر کردم او نا رو میگی.

-حالا قصه شون چیه مگه؟

مادر به بهار نگاه کرد و گفت:

-مفصله. البته من خیلی نمی دونم. چیزی بوده که شنیدم.

بهار با اشتیاق گفت:

-خب همونو بگو!

تا مادر آمد حرفی بزند صدای سرفه پدر آمد. زن فورا بلند شد و با گفتن باشه بعد به سمت اتاق رفت. بهار هم دنبالش رفت. مادر لیوان آب را به لب های پدر نزدیک کرد و آرام آرام به خوردن داد. چشم مرد به بهار افتاد. لبشن کش آمد و با سر اشاره کرد جلو برود. بهار بالبند پیش رفت و کنار تخت زانو زد. دست پدر را گرفت و گونه اش را بوسید.

-بابای خوشگلمن چطوره؟

مرد بی رمق گفت:

-بیای جلو بیوسمت عالی میشم. بهار نزدیک رفت و لب های خیس مرد به پیشانی دخترکش چسبید. بهار آخیشی گفت و عقب رفت. مادر با گفتن من میرم غذاتو بیارم بیرون رفت. بهار دست های پدر را ماساژ داد و گفت:

-میخوای بیرمت بیرون؟ داره فیلم میده.

-نه! تو چند روزه از صبح نیستی بهارم. کجا میری بابا؟

دست های بهار از حرکت ایستاد. خجالت می کشید به چشم های پدر نگاه کند و دروغ بگوید. باز دستانش روی مج

چروک خورده و بی حس پدر حرکت کرد و گفت:

-میرم یه آموزشگاه درس می خونم و اسه دانشگاه.

-بهروز نیومد؟

-میاد بابایی.

مرد نفس خشن دارش را تکه تکه بیرون داد و مادر با ظرف غذا آمد. بهار ظرف را گرفت و گفت:
امشب خودم به بابایی ام غذا میدم.

لب تخت نشست و دستمال مرطوب را روی لب های پدر کشید. مرد لبخند زد اما چشم هایش پر از گریه بود. بغض نشکسته این خانه قربانی هایش زیاد بود.

نیم ساعتی طول کشید تا بهار پر حوصله و نرم نرم سوب را با قاشق به خورد پدر داد. کمی شتاب ممکن بود پشیمانی به بار بیاورد. هضم غذا برای پدر سخت بود. همین سوب رقیق شده و یا حتی آب اگر به گلویش می پرید خطر خفگی داشت. چندین بار در طول خوردن سر عقب برد. می دانست دخترک به اندازه مادر صبور نیست. می دانست جوان است و کم حوصله. می دانست زحمت برای همه است و نمی خواست بیش از این آزار دهد. یک قاشق هم کمتر می خورد کمتر عذاب می کشیدند، اما دخترک برخلاف درون بیقرار و آشفته و پرت و تابش مقابل پدر آنقدر پر حوصله و صبور رفتار کرد و آنقدر با هر ذره ای که به کام پدر ریخت قربان صدقه اش رفت تا حلاوت محبتش تلخی بغض را کنار بزند. آخرین قاشق را هم با مهریانی بیشتری به خوردش داد. روی لب هایش دستمال کشید و بالبخند گفت:
الهی قربونت برم دیدی تموم شد؟ بعد هی واسه من کلاس بذار که گرسنه نیستی.

-یه تیکه گوشت کنار خونه که ...

بهار سریع میان حرف پدر گفت:

-بابا قول داده بودی دیگه اذیتمون نکنی.

مرد آهی کشید. بهار لیوان آب را جلو برد و وقتی پدر کمی نوشید عقب نشست. مادر نزدیک آمد و پایین تخت کنارشان نشست.

-داروهاتو یه ریع دیگه باید بخوری. ببریمت بیرون؟

-نه! داروها رو بخورم دوباره خوابم می بره. ارزش نداره واسه نیم ساعت اذیت شید.

-ما اذیت نمی شیم.

-نه! راحتمن همین جا. شمام اگه کار دارید بردید. چیزی خواستم صدامو هنوز دارم.

بهار به مادر نگاه کرد. بعد از چهار سال هنوز با این حرف پدر لب بر می چید و بغض می کرد، اما یک بار به روی خود نیاورد. یک بار ناشکری نکرد و صدای غرولندش را کسی نشنید. آنقدر در این سال ها از این مرد محبت و خوشبختی گرفته بود که می گفت این ها زکات زندگی و خوشبختی بود که خرجم کرده است. متنه در کار نیست. حتی بارها خود پدر پیشنهاد داد برای رفتن به آسایشگاه می گفت هم آن ها راحت تر هستند و هم خودش اما مادر با یک جمله جوابش را می داد. هر زمان که تابوت من از این خونه بیرون رفت تو هم دنبالم از خونه بیرون برو. همین و بس! به جد می گفت.
نه دلسوزی میان کلام و کارهایش بود، نه منت و خستگی و تظاهر. فقط محبت بود و عشق و تعهد، همین!

مادر نفسی گرفت و گفت:

-می خواستم حرف بزنیم. چایی بخوریم. یه مساله مهم پیش او مده که حتما باید تو هم در جریان باشی.
بهار بلند شد و ویلچر را از گوشه اتاق جلو کشید.

-هر موقع خسته شدی برگرد بخواب بابا. خوبه؟

پدر لبخند کمنگی زد. مادر و دختر تعلل نکردند و به سمتیش رفتند. آن قدر در این مدت این کار را کرده بودند که نه سخت باشد و نه طولش دهنند. در عرض چند دقیقه کوتاه پدر روی صندلی چرخدار نشست. مادر که پتو را روی پاها یش مرتب کرد، بهار نگاه حسرت زده پدر را به دستان پر تلاش او دید. وقتی کارش تمام شد و مقابل صندلی آخیش گفت، پدر گردنش را تکان مختصراً داد. صدایش نسبت به گذشته کم جان تر و جملاتش کشیده تر ادا می شد، اما تا بیدار بود سعی می کرد ساكت نماند و برایشان حرف بزنند.

-من این دنیا و اون دنیا مدیون تو و بچه هامم سوره!

زن سر بلند کرد و نگاهش طولانی به همسرش انداخت. هر چه که از کار افتاد اما زبان سپاس گذارش فلنج نشد. همین هم قوت دل و جانش می شد.

-راحتی الان؟

-مگه میشه کنار شماها ناراحت بود؟
بهار خندید.

-اگه مزاحم برم بیرون. تعارف نکنید.

پدر و مادر با هم خندیدند. بهار دسته های صندلی را گرفت و بیرون رفت. صندلی پدر را در جای مخصوص خود مستقر کرد. در همان فاصله مادر هم ظرف ها را جمع کرد و برای ریختن چای به آشپزخانه رفت. بهار به سمت پدر چرخید و گفت:

-بابا یه ذره کیک بدم بخوری؟ مامان الان چایی هم میاره.

-نه بابا جان. الان نمی خورم.

بهار اصراری نکرد. مادر با سینی چای برگشت و کنارشان نشست. گردن مرد به سمتیش چرخید.
-خیره انشا... سوره. چی شده؟

مادر روی مبل نزدیک او نشست و مشغول شیرین کردن چای گفت:

-والا ظاهرا که خیره آقا. امروز پسر و خانم حاج صدیق اینجا بودند.

گوش های بهار تیز شد و نگاهش به مادر دقیق تر. پدر هم تعجب کرده بود. پرسید:
-اینجا بودن؟ کی؟

سر ظهر بود. فکر کنم یازده، دوازده. شما خواب بودی. اتفاقاً پسرش بالای سرت هم او مده، ولی خب بیدارت نکردم.
یعنی نذاشت. گفت استراحت کنی.

-چطور شده این خانواده اینجا پیداشون شده؟

-برای منم اولش عجیب بود اما خب کار داشتن که او مدن.

-حتما حاجی بی خبر بوده و الا نمی ذاشت بیان.

- حاجی رو همه می شناسن. خانواده شم می شناسن.

- خب!

- والا پسرش قصد خرید اینجا رو داره.

چشم های بهار گرد شد و پرسید:

- خونه ما رو؟

مادر نگاه کوتاهی به او انداخت و سر تکان داد.

- آره. خونه بغلی رو هم خریده.

- که چی بشه؟

- می خود آپارتمان سازی کنه. متراز زمین هر دو خونه رو که یکی کنه. گفت نزدیک چهار صد متر میشه و می تونن آپارتمانی مدرن و خوبی بسازن.

بهار آرام گفت:

- تا چند وقت دیگه کل این منطقه بازسازی میشه.

- پسرشم همینو گفت. البته می گفت ما هم ضرر نمی کنیم. با توجه به قانون کار، می تونیم دو واحد و نصفی از شعبگیریم. گفتم خونه گرو باشه واسه بدھی، اما گفت کاری به این مشکلات نداشته باشیم. خودش حلش می کنه. منم گفتم باید با شماها مشورت کنم. سر خود که نمی تونم جواب بدم. اونم شماره شو داد و گفت لازم باشه میاد واسه خودتونم مفصل توضیح میده که این طوری بهتره! حالا نظرتون چیه؟

بهار ساكت نگاهشان کرد اما پدر با تک سرفه کوتاهی گفت:

- زنگ می زدی بهروز بیاد سوره. باز مرده، بهتر می تونه طرف شه.

مادر لب گزید و گفت:

- به اونم خبر دادم. گفت راضیه، ولی فعلا نمی تونه بیاد.

مرد نفسی گرفت و گفت:

- هر تصمیمی خودتون می دونید به صلاحه بگیرید. برای من هیچی فرق نمی کنه. خبر خاصی هم از روز ندارم. اینام خانواده ای نیستن سر کسی کلاه بذارن. من به این فقط اطمینان دارم.

مادر به بهار نگاه کرد و گفت:

- تو چرا ساكتی مامان جان؟

بهار با لبخند گفت:

- دارم به این فکر می کنم که میگن از این ستون تا اون ستون فرجه مامان. می دونی چقدر خوب میشه؟ آپارتمانی که تحويل بده هر کدومش اندازه قیمت این خونه ارزش داره.

- پس تو هم میگی خوبه؟

- آره. فقط تو دوره ساخت و ساز که ما باید اینجا رو خالی کنیم چی؟

- خب باید بريم یه جارو اجاره یا رهن کنیم حتما.

لبخند بهار محو شد. مادر هم سری تکان داد. با این اوضاع و احوال که آه در بساطشان نبود حداقل برای رهن یک خانه محقر سی میلیون پول لازم داشتند. انگار تمام معادلات به هم ریخت. با صدای مادر به خودش آمد.

-خدا بزرگ، تا بینیم قسمت و حکمت چیه.

نگاهی به ساعت انداخت. ای واای گفت و از جا پرید.

-داروها دیر شد.

از اتاق ظرف داروها را آورد و به ترتیب به خورد مرد داد. ذهن بهار درگیر بود. اگر چند میلیون پول بود شاید همه مشکلات حل می شد. احتمال داشت برای آمدن بهروز مجبور شوند این خانه ها را از دست بدنهند، اما نمی شد این شанс طلایی را از دست داد. باید فکری می کردند.

آرزو با هیجان جا به جا شد و گفت:

-خب! حالا این بشر کی هست؟

بهار شانه بالا انداخت و گفت:

-خودمم نمی دونم. ازش فقط یه اسم می دونم. همین.

آرزو چهره ای متفکر به خود گرفت و چشم هایش را کمی تنگ کرد.

-نمی شه بگی نیتش بده چون دقیقاً حرفاًی رو به تو زده که ما هر جور خواستیم تو مخ پوکت فرو کنیم نرفت. حتی اون سیلی جانانه مامانت هم اثر نکرده بود.

مکثی کرد و با نگاه دقیقی به بهار افزود:

-شاید مساله چیز دیگه ایه.

-مثلاً چی؟

-نمی دونم. شاید ازت خوشش اومند و ...

بهار با غیظ گفت:

-آه! بیند دهنتو آرزو. مگه هر کی اومند سلام کرد عاشق چشم و ابروی آدم شده. بعدشم این آدم انگار با خودشم درگیره. اون قدر خشک و تیز حرف می زنه که ازش می ترسم. در ضمن از همون اولشم خودش یه خط قرمز گنده روی این گزینه مجنون شدن کشید. انگار دختر با ذهن معیوب مثل تو دور و برش زیاد دیده.

آرزو دستش را انداخت و عقب به صندلی پلاستیکی تکیه داد.

-من هیچی جز این به فکرم نمی رسه. مگه این که تو آب زیر کاه یه چیزی و پنهان کرده باشی.
بهار با اخم نگاهش کرد.

-جون به جونت کنن احمقانه فکر می کنی.

آرزو حق به جانب گفت:

-خودت کلاه خودتو قاضی کن. باور می کردی طرف با چند دقیقه دیدن، اونم بی هیچ حرف و حدیثی دلش به حالت بسوze و بخوداد زیر آب رفیق گرمابه و گلستانشو پیشت بزنه که نرو زن داداشش شو برات نقشه دارن؟ خدا وکیلی باور

می کردی؟

-هیچی غیر ممکن نیست.

-پس به اینم فکر کن این آقای فردین جان هم از قماش خودشونه. حتما یه چیزی براش می مونه که او مده رفیقو شو خراب کرده و الا اینا آدمایی نیستن که این جوری واسه هم بزنن.

دستانش را زیر چانه جمع کرد و لب جلو داد:

-حالا چه شکلی هست؟ خوشگل موشگل هست؟

ذهن بهار به شب قبل کشیده شد. از آن تیپ هایی نبود که حداقل به دل او بنشینند. زیادی خشن و جدی بود اما جذابیت عجیبی داشت. خصوصا وقتی حواسش نبود و می توانست چهره اش را کامل دید بزن. هر چندکه آن قدر نگاهش تیز و نافذ بود که در آن مدت کوتاه جرات نکرد مستقیم نگاهش کند. انگار چشمانش تیغ داشت. طرف مقابل حسن می کرد با نوع نگاهش قصد جنگ دارد و با نوع برخوردش شمشیر را از رو بسته است. یکی از آن هایی که آدم و عالم را بدھکار خود می داند و غرور پر رنگی در رفتارش به چشم می خورد.

بی اراده چشم هایش را بست. خودش هم نفهمید چرا دوست داشت تصویر این مرد پشت پلک هایش قاب شود. یک جاذبه و کشش عجیب فکرش را مشغول می کرد.

با مشتی که به شانه اش خورد، پلکش بالا پرید و آخری گفت:

-مگه مریضی؟

آرزو تند تند ابرو بالا انداخت.

-میگم فکر این آقا عجیبیه همچین یهو از آسمون افتاده جلو پات هم شده قوز بالا قوز بدبختیات. نگو نه!

دست جای ضربه آرزو گذاشت و در حال ماساژ شانه اش آرام گفت:

-یه جوریه آرزو. انگار خاصه. یعنی...

سر تکان داد و گفت:

-ولش کن اصلا.

آرزو دست روی دست او گذاشت و آرام گفت:

-حوالستو جمع کن بهار. نکنه یکی باشه مثل سasan. نکنه درگیر احساس شی!

بهار پوز خند صداداری زد.

-به نظرت اون قدر احمقم تو این همه بدختی همچین آدمیو تو زندگیم راه بدم. به حد کافی دارم می کشم.

-در این که احمقی شک نکن والا ساده به حرفاي کلاشي مثل شاڪري و بقيه اعتماد نمی کردي.

-ولی گفته می خود کمک کنه.

-چه کمکی؟

چند بار دهان باز کرد بگوید قرار است برای پیدا کردن مشکل اصلی بهروز با این آدم ها هم کمکش کند، اما هر چه کرد نتوانست. آرزو به حد کافی درگیر مشکلات بهروز شده بود. شاید با وجود واکنش خانواده اش هم بهتر بود کم فکر

بهروز را از سرش بیرون کند. قاشق را روی ظرف نیم خورده و یک بار مصرف غذا کشید و آرام گفت:

-آرزو دیشب دائم تو فکر بودم. تا صبح خوابم نمی برد.

-تو چند ساله تو فکری و خوابت نمی بره. این سورنا خان هم اضافه شد حالا.

-به همه چی فکر می کردم. بیشتر به تو و بهروز!

لبخند آرزو جمع شد. بهار نگاهش را دزدید و آرام تر گفت:

به نظرم بهتره تو هم بهروز و ...

رابطه من و بهروز با نظر تو شکل نگرفت بهار. پس بذار خودمون تصمیم بگیریم.

به بهار بر نخورد. دلخور نشد، اما دلش سوخت از خش صدای این دخترک احساساتی. می دانست چه روز و شب های بدی را گذراند و به روی کسی نیاورد. می دانست محبتتش به برادرش تب تند نبود و الا مدت ها پیش باید به عرق می نشست اما بهروز

خم شد و دست به گونه‌ی آرزو کشید که یک قطره اشک روی دستش افتاد. آرزو لب برچید و گفت:

دیگه فضولی نکنی ها. از حالا می خواهد واسه من خواهر شوهر بازی در بیاره.

بهار لب به هم فشرد تا بغضش را مهار کند.

آرزو خیلی چیزا بوده که ما بی خبر بودیم. یعنی انگار همه‌ی واقعیت اونی نیست که ما می دونیم.

آرزو انگشت پشت پلکش فشرد و گفت:

شاید نباید می فهمیدیم و الا برامون خوب نبوده.

حتی اگه بهروز خلاف کرده باشه؟

آرزو چند لحظه مکث کرد و آب دهانش را قورت داد.

حتما پشیمون شده که الان داره توانشو میده و الا سر از زندان در نمی آورد.

اگه صفر کیلومتر بودنش باعث گرفتاریش شده باشه چی؟

آرزو آهی گفت.

تو خواهری یا ستون پنجم دشمن؟

خواهر بهرزوم و دوست یه عمر تو. آرزو نمی خواه فردا روز از انتخابت پشیمون بشی حتی اگه برادرم باشه. خانوادت حق دارن. به این فکر کردی؟

تو دلت به حال خودت بسوze. من از پس خودم برمیام.

مکثی کرد و با سماجت گفت:

تازه این دفعه خواستی بری ملاقات بهروز منم میام.

راهت نمی دن.

غلط کردی. تو کارت می گیری ولی من جات میرم تو.

آرزو یه کم فکر کن.

دوشش دارم. این به کار عقلم نمیاد. می فهمی یا بزنم تو سرت حالت شه؟

لبخند کمرنگی به لب بهار آمد. فشار محکمی به دست او آورد و گفت:

-خدا کنه مشکل با پیشنهاد کیان حل شه.

آرزو انگار موضوع مهمی یادش آمده باشد، گفت:

-راستی بهار گفتی کیان یادم اومند. در مورد پیشنهادی که دیشب گفتی بهتون داده از بابام پرس و جو کردم. میگه خودش باید براتون خونه بگیره.

بهار با تعجب گفت:

-مطمئنی؟ ولی خب چطوری؟

-جز قوانین ساخت و سازه. سرمایه گذار یه مبلغی به عنوان رهن خونه باید در اختیارتون بذاره یا خودش محل سکونتتونو تعیین کنه تا کار تموم شه.

-پس چرا به مامانم چیزی نگفته؟

-شاید یادش رفته یا گذاشته تصمیم‌تونو بگیرین بعد بگه!

بهار آمد حرفی بزنه که تلفنش زنگ خورد. آرزو با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد. بهار گوشی را در آورد و لبخند مضحکی زد.

-این جوری نگاه نکن. پیداش کردم.

آرزو چشم ریز کرد و انگشت مقابله تکان داد. بهار به صفحه گوشی نگاه کرد. این روزها شماره های ناشناس زیاد به پستش می خورد. بسم الهی گفت و جواب داد:

-بفرمایید.

-سلام خانم عباسی.

چشم های بهار گرد شد. "خانم عباسی" غلیظ کیان را شناخت. از لحن پر خنده او ناخوداگاه لبخند به لبس آمد.

آرزو با چشم و ابرو مدام می پرسید کیه. بهار چشمی برای او درشت کرد و دستش را پس زد. سپس با لحن همیشه اش گفت:

-سلام آقای صدیق. خویید؟

کیان نفسی بیرون فرستاد و گفت:

-خیلی منون. می دونم تو محل کارتی. خیلی وقتتو نمی گیرم. فقط می خواهم یه قرار ملاقات بذارم باهات.

آرزو گوشش را کامل به گوشی بهار چسبانده بود. بهار با حرص عقب پرتش کرد و گفت:

-در مورد چی؟

-اشکالی داره بخواهم بینمت؟

-دلیلی نداره.

-مطمئن باش بی دلیل مزاحمت نمی شم.

-شما مزاحم نیستید. اگه مانعی نداره تشریف بیارید خونه.

کیان با مکث کوتاهی گفت:

-در مورد مساله دیروز و پیشنهادم به مادرت که حتما میام همون جا. با خودت کار دارم.

بهار جا خورد. از حالت چشم های گرد شده آرزو خنده اش گرفت اما لب گزید تا سوتی ندهد. همین قرار ملاقات را با کیان کم داشت تا توهمند آرزو کامل شود و کیان را جوری به او بچسباند که کنده هم نشود. خودش را کنترل کرد و گفت:

-میشه بدونم چه کاری؟

-عجله کار شیطونه خانم، افتخار بدہ بینمت بہت میگم.

بهار با اندکی تامل گفت:

-باشه ولی کی؟

مشت نابهنجام آرزو به بازویش صدای آخش را بلند کرد. آرزو دست محکم مقابل دهانش گرفت نخندد. بهار چهره در هم کشید و کیان کنچکاوانه پرسید:

-چی شد؟

-هیچی. شما بفرمایید.

-آدرس بدہ میام محل کارت.

-اینجا نمی شه.

-خیلی خب. خودت بگو.

-من فردا و پس فردا نمیام سر کار. وقتی آزاده.

-خوبه. پس قرارمون باشه همون ایستگاه اتوبوس که مرتبه‌ی قبل دیدمت. مشکلی که نداری؟

-نه!

-پس می بینمت.

همین که با خداحافظی گوشی را قطع کرد؛ آرزو مثل فنر از جا پرید.

-ذلیل مرده مگه باهاش رابطه داری؟

بهار با حرص گفت:

-بمیری آرزو. آبرومو بردم. چرا این جوری می کنی؟

-جواب بدہ تا چشانو در نیاوردم. کدوم ایستگاه اتوبوس همو دیدید؟ اسم رمزه نامرد؟

-نه خیر! اتفاقی منو تو مسیر دید و رسوند. همین!

آرزو با چشم هایی گرد شده گفت:

-من میگم این پسره داره به خاطر تو خفه میشه، میگی توهمند زدی. چطور اتفاقی دیدت؟ اتفاقی منو نمی بینه؟ اینم که از قرار ملاقات فردا و کار خصوصیش.

لبخند بهار جمع شد و با تعجب نگاهش کرد.

-کار خصوصی؟

-پس نه عمومی! وقتی میگه با خودت کار دارم یعنی ممکنه شاخه گل سرخی، یه جعبه‌ی محملی سرخی، یه...

-آرزو!

-آرزو و مرگ! احمق جون اگه حدس من درست باشه یعنی شانس در خونه تو زده.

بهار سری تکان داد و بلند شد.

-اما دل من میگه بحث سر چیز دیگه ایه. این خوش باوریا واسه ذهن و زندگی من زیادی بزرگه.
آرزو ظرف ها را بست و روی میز گذاشت و به دنبالش بلند شد.
اگه حدس من درست باشه چی بهار؟

ته دل دختر جوان لرزید. کیان مردی نبود که بشود به راحتی از ایده آل بودنش چشم پوشید. بدون شک فکرش را درگیر می کرد و ...

ایستاد و با حرص گفت:

-آرزو بس می کنی؟ یه کاری نکن دوباره دیدمش عین آدمای مونگل فقط فکرمو نگه دارم سمت خطا نره. خصوصا الان که با بهونه خونه صد در صد رفت و آمدش زیاد میشه با خونواده ما.
-خب مگه بد؟

جلوتر راه افتاد و سرش را برای تایید محکم تر تکان داد.

-خیلی هم بد. من پاید پامو اندازه گلیم دراز کنم، نه بیشتر. تو هم فکر و خیال بی خودی تو سر من ننداز.
آرزو خاک بر سری نشارش کرد و غرولند کنان دنبالش رفت اما قبل از این که وارد قسمت کارخانه شوند سرکارگر بهار را صدا زد و گفت:

-تو برو مدیریت. کارت دارن.

بهار ایستاد. باز نگرانی به دلش چنگ زد. خصوصا با شنیدن حرف های سورنا دیگر می ترسید از کنار مدیریت رد شود.
با طولانی شدن مکش، آرزو زیر گوشش گفت:

-همین الان بیا جونمونو برداریم و برمی بهار. به خدا آخرش یه کار دست خودت میدی.
نگاه نگرانی به آرزو انداخت اما پیش از آن که حرفی بزند سرکارگر تکرار کرد:
-معطل نکنید اینجا. کار شروع شده.

بهار دل به دریا زد. دست به بازوی آرزو گذاشت و گفت:
-تو برو. منم زود میام.

آرزو با دلواپسی نگاهش کرد اما بهار معطل نکرد و به سمت محوطه برگشت. سریع تلفنش را نگاه کرد. به آخرین شماره ای که ذخیره شده بود نگاه کرد و بدون معطلي شماره را گرفت، اما هر چه زنگ خورد کسی جواب نداد. آهي کشید و نگاهي به اطرافش انداخت. دوباره شماره را گرفت و باز جوابي نگرفت. به ناچار و با کلي دلهره به سمت قسمت مدیریت رفت. چند بار به تلفنش نگاه کرد و قبل از ورود به بخش يك بار دیگر هم شماره ي سورنا را گرفت اما انگار او قصد جواب دادن نداشت. بسم الهي گفت. خودش را به خدا سپرد و وارد بخش شد. منشي با ديدنش بلافاصله اخم کرد.
انگار طبلکار بود. بي آن که بهار حرفی بزند با دست به اتاق اشاره کرد و گفت:

-آقاي شاکري منتظر ته.

بهار حرفی نزد و به سمت اتاق رفت. قبل از آن که در بزند، در با صدای تیکی باز شد. قلبش تپش و حشتناکی گرفت. آب دهانش را قورت داد و در را عقب هل داد. پاهایش قوت نداشت. مدام حرف های سورنا در سرش تکرار می شد. می

دانست نگاه های این آدم پاک نیست اما مهر تایید حرف های مرد جوان رو به رو شدن با این آدم را سخت تر می کرد. دختری نبود که راحت بتواند مقابل نگاه هرزه ای دوام بیاورد. می ترسید طاقتمنش طاق شود و هر آن چه را که نباید، بازگو کند و همه چیز از اینی که هست خراب تر شود. حتی اگر یک درصد احتمال داشت که بهروز چیزی را جز پول ربا پنهان کرده باشد، قطع به یقین مشکلاتشان هزار برابر می شد، اما تا آن لحظه به ذهننش هم نرسید ممکن است جان برادرش به خطر بیفتد.

وارد اتاق که شد ساسان را پشت میز بلند و شیکش دید. در را نبست و کمی جلو رفت. سلام داد. ساسان با لبخند کریهش جواب داد. سر جایش ایستاد. می خواست خونسرد باشد ولی نمی شد. نمی شد نزدیک آتش ایستاد و نسوخت. نمی شد بوی متعفنی را حس کرد و دچار بدحالی نشد. حالش بد بود. بدتر از آن چیزی که می شد فکر کرد. ساسان بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد. در همان حال گفت:

-درو بیند. بیا اینجا.

سعی کرد به زانوهایش با نام خدا قوت دهد تا سقوط نکند. سر جایش محکم ایستاد و به سختی گفت:

-کارتون رو بگید.

ساسان کمی نگاهش کرد. سپس تلفن را برداشت و از منشی خواست در اتاق را بیند. بند دل بهار پاره شد. بلاfacله خواست برگردد اما در بسته شد. وقتی دید دستگیره ای هم وجود ندارد بخ کردن تمام عروقش را حس کرد. در این دنیای بی در و پیکر درون یک قفس با یک گرگ و دستی خالی چه باید می کرد.

-کارمون که تموم شد از اتاق میری بیرون. چیو نگاه می کنی؟

با ترس برگشت و به او که با فاصله کمی ایستاده بود نگاه کرد. از بوی عطر و سیگار او داشت بالا می آورد. قدمی عقب کشید و گفت:

-دارم مدام فکر می کنم کار مهم شما چیه؟

لب ساسان حالت گرفت و با نگاهی به سر تا پای او گفت:

-یه مرد جنتلمن با یه جوچوی خوشگل چه کاری می تونه داشته باشه؟ انقدر حدش سخته؟

بهار حتی می ترسید چشم از او بردارد و شیطان غافلگیریش کند. در دلش ضجه زد. "غلط کردم خدا!" بی تردید از این در بیرون می رفت تا نفس داشت می دوید تا چشمش به این آدم ها نیفتد. جایی که این گونه نگاهی بی شرم روی اندام پوشیده اش بازی نکند. جایی که خدا باشد. خودش باشد و یک دنیای خالی. جایی که بتوان نفس کشید. او که جلو رفت باز عقب کشید. زبانش تکان نمی خورد تا حتی التماس کند این در لعنتی را باز کند. شاید با التماس دلش به رحم می آمد اما بن بست پشت سرش یعنی رسیدن به ته دنیا.

با قدم آخر ساسان از زیر دستش در رفت و خودش را به سمت دیگر کشید. گریه اش گرفته بود اما اشک هایش را نگه داشت.

-دستت بهم بخوره...

با خنده های بلند ساسان جا خورد و لال شد.

-جیغ می زنی؟ انقدر جیغ بکش که حنجرت پاره شه.

سپس کتش را روی میز انداخت و مقابل چشم های وحشت زده دخترک دکمه آستینش را باز کرد و مشغول بالا زدن آستینش شد. در همان حین با خونسردی و لبخند هم گفت:

-خب! تا من آماده میشم تو و حنجرت راحت باشین. اون قدر جیغ بزن و به در و دیوار بکوب که زودتر خسته شی، چون من حوصله تماشا کردن جفتک اندازی ندارم.

و این یعنی دنیا در این نقطه تمام خواهد شد. یعنی فرو افتادن چکه غرور دخترک و دعاهای زیر لبشن. یعنی با پیش آمدن هر قدم او و با پس رفتن هر قدمش مرگ را آرزو کردن و... ساسان نگاهی به تن لرزان او انداخت و لبخند زد.

-چیه؟ چرا می لرزی؟ فکر کن من جای داداش قراره کمکت کنم. خیلی سخته؟ چهار تا کلمه عربیه که میگم تلفنی بخونن. پس سخت نگیر!

صدای بهار مثل جانش تحلیل رفته بود.
من قراری با کسی نداشتم.

ابروی ساسان بالا رفت. آرنجش را به میز تکیه داد و خودش را روی پهلو رها کرد.
-ا پس بی خیال داداش جونت شدی؟

آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد:
-آره! مشکل بهروز به خودش مربوطه!
ساسان با نج نج غلیظی سر تکان داد.

-خواهرم خواهرای قدیم. فداکاریت تا همین حد بود. رسید به عمل جا زدی؟
بهار به گریه افتاد.

-تو رو خدا بذار من برم!
ساسان لب جلو داد و قیافه متاثری به خود گرفت.
آخی! دلم کباب شد. گریه نکن!

حال بهار بدتر شد. او که صاف ایستاد از جا پرید و باز دو قدم عقب پرید. ساسان نگاه خیره ای به او انداخت و کف دست هایش را به هم مالید.

-قرار نیست وقتی یه سر معامله پشیمون شد طرف دیگه هم قراردادو فسخ کنه. منم کلا از خیر تو یکی نمی تونم بگذرم.
داداش هم بذل و بخشش کرده و گفته من و تو با هم کنار بیایم. خب! نظرت چیه؟

بهار مثل بره ای در دام گرگ افتاده فقط می لرزید، اما آدم رو به رویش خوی رویاه را داشت. با مکر شکار می کرد نه درندگی!

ترس خانه کرده در چشم های خیس دخترک، التماس لب های لرزانش و به زانو خوردن پیکرش درست همان چیزی بود که ساسان می خواست. وقتی دید او مثل یک پرنده سرمازده و بی پناه میان دو مشتتش در حال جان دادن است،

لبخند زد. همین بود. این دختر زیادی احمق بود. دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. بهار چشم چرخاند و مجسمه بلند و برنزی را روی میز دید. جستی زد و مجسمه را برداشت. خنده‌ی ساسان مثل آواری بود که هر لحظه روی سرش می‌ریخت و جانش را کم می‌کرد. خنده‌های کوتاه و بلندش مثل پتک بود. زود بند می‌آمد اما درست عمل می‌کرد. جایی که باید می‌خورد و تاثیری که می‌گذاشت همان هدف پلید ساسان بود. هر چه ترس در چشم‌های او معلوم نرمی شد، قدم‌های او محکم تر به سمتیش برداشته می‌شد. بی‌پرواپی و جسوسی این آدم بیش از حد تصورش بود. کلا مغزش از کار افتاده بود. شاید اگر ترس را کنار می‌گذاشت بهتر می‌توانست تصمیم بگیرد و عمل کند اما در آن شرایط، نامیدی و ترس آن قدر احاطه اش کرده بود که جز نام خدا هیچ چیز دیگر را به خاطر نداشت. لبخند ساسان عمیق تر شد و به او نزدیک تر. نگاهی به مجسمه درون دستش انداخت. گوشه ابرویش را بالا انداخت و دست به لب هایش کشید.

-این نهایتا بتونه سر منو بشکنه. البته اگه قدت برسه و بتونی بزنی تو سرم. می‌تونی؟ آهان! شاید یه ذره کوتاه بیای و بذاری کارمو پیش بیرم بتونی. هوم؟

بهار مثل بید می‌لرزید اما او عین خیالش نبود. تلفن را از روی میز برداشت و شماره‌ای را گرفت. روی اسپیکر زد و به بهار چشمکی زد.

-باید بگی قبلت. بلدی که؟

با شنیدن صدای یک مرد در آن سوی خط، ساسان گوشی را به سمت بهار گرفت و گفت:
-یه ساعت پیش باهات صحبت کردم حاجی. بخون.

-مهریه چی بود؟

-جاشو خالی بذار با خانم کنار بیام بعد پرسش می‌کنیم.

بهار با شنیدن جملاتی که در آن لحظه هیچ معنا و مفهومی برایش نداشت مجسمه را رها کرد و روی زمین زانو زد. مرد در آن سوی خط چند بار بهار را مخاطب قرار داد اما صدایی نشنید. چقدر راحت دو مرد برای ارضای خواهش نفس مالی و جسمی خود شرع خدا را به گند می‌کشیدند. در این دنیا چه خبر بود؟ خدا جهنم را حواله همین سیاره کرده بود؟ پس چرا گناهکاران برای خود این قدر خوش می‌گذراندند. عدالتی که فریاد می‌کردند از اسلام و دین کجا بود؟ قدیسه شدن زن در پستوهای ذهن عیاشی مردها گم شده بود. از دین هر کدام برای خود کلاهی گرم درست کرده بودند و کنارش رختخوابی گرم تر، برای چند ساعت! سر خدا که کلاه نمی‌رفت؟ پس چه شده بود؟!

ساسان تلفن را قطع کرد و مقابل او نشست. بهار به دیوار پشت سرش چسید و دست به زیر گلویش گذاشت.

-بذار برم. من اشتباه کردم. اصلا... اصلا...

ساسان به هیچ وجه دوست نداشت این بازی زود تمام شود. به شدت از عذاب این جوجهی ترسیده لذت می‌برد. کلا هر چیزی که سخت تر به دست می‌آمد و نا آرام تر بود بیشتر لذت داشت. سرش را نزدیک صورت بهار برد و بالحنی که مو را به تن دخترک راست می‌کرد گفت:

-یه دفعه‌ی دیگه شماره رو می‌گیرم بهار. جوابشو ندی و قبول نکنی من باز کار خودم می‌کنم. می‌دونی که واسم مهم نیست. اگه راضیم کنی و یه بارت بشه دو بار قول میدم بعثت بد نگذره تا وقتی با منی. جای خالی مهریه تم بایه چیزی پر می‌کنم که خوشت بیاد البته از قولایی که داداش داده خبری نیست ولی خب واسه تو دندون گیره. حalam تصمیم تو تو سے

ثانیه بگیر، چون من فقط می خوام یه برگه بدم دستت که اسم رو سپی روت نذارن و الا...

بهار خودش هم نفهمید با کدام توان اما دستش بالا آمد تا روی صورت او فزود بیاد که مج دستش با واکنش سریع ساسان مهار شد. تقلای کرد دستش را آزاد کند، اما قفل پنجه‌ی او دور مچش محکم تر شد و سر عقب رفته اش نزدیک تر آمد.

-اینجا هوا سرده! یخ می کنیم. اتاق منم با کلی تجهیزات مخصوص مهمونای خوشگله. البته رام شده شون و الا ممکنه جات تو اصطبل اسیام باشه. اکی؟

دستش را کشید. وقتی مقاومت او را در عقب کشیدن دید خشونت به کارش آمیخت و بلندش کرد. در اتاق از قبل باز بود. تقریباً داخل اتاق پرتش کرد و پشت سر خودش در را بست. اولین قدم را که برداشت بهار با گریه گفت:

-این همه آدم دور و برتوهه. من به دردتون نمی خورم.

-مهم اینه که تو به درد من می خوردی. البته قصه فقط کوتاه کردن زبون تو که نیست ولی خب عدو اینجا هم سبب خیر ما شده. واقعاً نمی دونستم خواهر بهروز انقدر خواستنیه و الا زودتر بیچاره اش می کردم.

بهار آن قدر گیج و منگ بود که حواسش به ضمایر جمله‌های او نباشد. فقط دنبال راه نجات بود. تهدید، خواهش، قسم؛ که هیچ کدام بر او اثر نداشت.

-ازت شکایت می کنم. در اینجا رو گل می گیرن. دستت بهم بخوره بیچاره ت می کنم.
ساسان با خونسردی خانه خراب کنی گفت:

-خب! تلاشتبو بکن. البته نه تو مملکتی که راحت یه شاسی بلند جلوی خونه و کیل و قاضیش می ذارن تا تبرئه شن. دیگه؟
بهار داشت می باخت. به تمام معنا می باخت. این بن بست راه در رو نداشت. دیوارش فرو نمی ریخت. از جنس سرب بود. از این دیوار کابوس هیچ معجزه‌ای پایین نمی آمد. آن قدر این مرد به خودش و نفوذی هایش مطمئن بود که حتی بهار به موجودیت خودش در آن لحظه نبود. اشک ریخت و عقب رفت.

-خدارو می شناسی؟ اصلاً چیو قبول داری؟ به همون قسمت میدم.
ساسان بی نهایت لذت می برد. بازی پر کششی بود. لبخند زد و انگشتانش را لای هم برد.

-مظلوماً خوردنی ترن. خب ادامه بده.
بهار التماس آخر را کرد.

-هر کاری بگید می کنم. فقط تو رو خدا نزدیک نیا.
بالاخره قدم‌های ساسان ایستاد. لبخند از لبشن رفت و به چهره‌ی خیس و رو به احتضار دخترک خیره ماند. بهار نفس نفس زنان افزود:
-تو رو خدا بذار برم.

ساسان قدم آخر را برداشت و دخترک میان فاصله‌ی کم تن آلدده‌ی او و فیبر پشت سرش گیر کرد. دست هایش بالا آمد تا مانع نزدیک تر شدن او شود. ساسان درست در دو سانتی دست هایش از پیشروی باز ماند و با لحن محکمی گفت:

-تو تخم چشم من نگاه کن بیین!

بهار تا آمد میان گریه حرف بزند، ساسان انگشت مقابل بینی گذاشت و گفت:

-هیس! فقط این حرفتو که هر کاری بخواه می کنی رو دوباره تکرار کن!

نفس های حبس شده بهار تکه تکه بیرون آمد. صدایش به طور فجیعی می لرزید و کلماتش مثل امواج پارازیت دار به زبانش ارسال می شد و قطعی وصلی داشت.

-دست از سرم بردار. میرم پشت سرم نگاه نمی کنم.

-نه دیگه نشد عزیزم. من اتفاقا می خواه برگردی و نگاه کنی.

قدمی عقب رفت. به راستی بیشتر ادامه می داد دخترک پس می افتد. خوب بازی کرد. بهتر از آن چه خودش را می شناخت. انگار هوا برای بهار آزاد شد. دست روی سینه اش گذاشت و هوا را بليعد. ساسان ادامه داد:

-می دونی همین الان هر کاری بخواه می تونم بکنم. حتی بدون اين که صداتو کسی بشنوه، نفستو قطع کنم و لای آشغالای کارخونه دفت کنم و هیچ کسم بویی نبره. حالیته که؟ اما دلم سوخت برات. کاریت ندارم. همین جوری که اوMDی برو و به کارت برس.

بهار میان گریه و ناباوری نگاهش کرد. به راستی معجزه شد؟ آن هم از سوی شیطان؟ شیطان اگر معجزه کردن یاد می گرفت که به داد خودش می رسید. پس چه خبر بود؟ با تمام این احوال، وقت را تلف نکرد و راه باز کنار ساسان را شکار کرد، اما باز او بازویش را کشید.

-هی خانم کوچولو! حرفم تموم نشده. کارم تموم نشده.

بهار دستش را پس کشید و عقب رفت.

-به خدا بذاری برم یه عمر دعات می کنم.

ساسان قهقهه زد.

-دعا؟ آره حتما دعا کن به راه راست هدایت شم. البته راه کج. حالش بیشتره. از کجا معلوم این حوری موریا که میگن راست باشه و فقط وعده نداده باشن؟ آدم عاقلم نقدو ول نمی کنه بچسبه به نسیه. حیفه والا!

بهار سیخ سر جایش ایستاده بود. به راستی این آدم از همه چیز جدا بود. اصلا خود خود شیطان بود. ساسان با مکث کوتاهی خنده اش را جمع کرد و دوباره جدی شد.

-خر کله مو گاز نگرفته. افعی مثل من از بلعیدن بچه ماری مثل تو بگذره که تا حالا هزار بار نیش زبونش رو کشیدم اما این دل لامصب که دل نیست. سوخت برات اما واسه این سوختگی پماد می خواه که دوباره هوس نکنه. پماد شرط بندی رو می شناسی؟ استفاده کردی تا حالا؟ البته خب می خواستی با داداش امتحان کنی که نشد، ولی من پیشو به تنت می زنم که حالت جا بیاد.

سپس به سمت یخچال رفت. قوطی آبمیوه را در آورد و لیوانی را پر کرد.

-اینو بخوری غش نکنی تا بهت بگم.

بهار سر تکان داد و عقب کشید. ساسان با لبخند شانه بالا زد. لیوان را تا نصفه سر کشید. هومی گفت. با ناخن ش ضربه ای به دیواره لیوان زد و چشمکی حواله بهار کرد.

-از دستت پرید. صد در صد از قهوه نامرغوبی که با سورنا خورده خوشمزه تره و گوارتر.

بهار در جا خشکش زد. لب هایش بی صدا اسم "سورنا" را تکرار کرد. چشم هایش به چهره ساسان چسبید و او با بی خیالی باقی محتوی را سر کشید. لیوان را روی میز گذاشت و به سمت بهار برگشت.

-جلب چی کار کرد که فوری جلاش شدی و پریدی پشت موتورش؟ بعد واسه من انقدر ناز می کنی و جفتک میندازی؟ خدا رو خوش میاد اصلا؟

بهار بی حرکت ایستاده بود. قلبش انگار کار نمی کرد و تمای اعضای بدنش از کار افتاده بود. انگار فقط مثل یک مجسمه سر جایش خشکیده بود. ساسان ادامه داد:

-آخه از چیش خوشت اومد؟ گول ظاهرشو و اون موتور چند میلیونی زیر پاشو خوردی؟ آه در بساط نداره. سر و تهش یه نصفه آپارتمن کلنگی و موتورشه. یه مغازه هم تو پاساژ فرمانیه هست که در اصل مال رفیقشه و فقط آت و آشغالاش مال اینه.

بالاخره تارهای صوتی حنجره بهار به کار افتاد.

-من هیچ ربطی به اون آدم ندارم. اصلا نمی شناسم.

-مشکلی نیست. بهش ربط پیدا می کنی.

-چی داری میگی؟ من...

ساسان نزدیک تر رفت و سر داخل صورت او برد. بهار سر پس کشید و به دیوار پشت سرش خورد. ساسان بالحنی آمرانه و محکم گفت:

-اون قدر بهش ربط پیدا می کنی که واست می میره. گرفتی چی میگم؟

بهار فقط سر تکان داد و ساسان ابرو بالا انداخت.

-چرا. فهمیدی!

-به خدا من...

-می دونم. الان او مده زیر آب منو پیشتر زده. دیروز کلی ارواح عمه اش ازم زیر زبون کشید واسه خاطر تو. اونم آدمی که دوست دختر دو رگه شو مثل دستمال کاغذی پرت کرد بیرون و سراغشم نرفت که کی بود و چی کاره بود ولی وقتی دنبال تو میغته کمکت کنه یعنی زمینه شو داری.

مغز بهار داشت می ترکید. هضم حرف های او راحت نبود. ساسان روی مبل لم داد و گفت:

-مخشو می زنی و می کشیش تو راهی که من می خوام. بعد کاری باهات ندارم. جایزه تم میشه آزادی داداشت و بخشیدن طلبمون.

-من ... من ...

-مِن و مِن نکن. چاره ای نداری. مگر این که دلت بخواد به نتیجه حرفای سورنا بررسی. می دونم چی بہت گفته. فرض بر این بگیر همه شم راسته اما اینو یادت نره من گزگ دست هیچ خری ندادم که بخواد پا بندم کنه. پس مثل آب خوردن سر داداشتو تو زندان زیر آب می کنم و تو روز روشن خودتو از وسط جمعیت بلند می کنم. جوری که یادت نیاد اصلا زمینی وجود داشته.

به سمت چهره ای بی رنگ او خم شد و با لحنی ترسناک افزود:

-فکر پیچوندنم از سرت بیرون کن! کسی هم بو بیره همه‌ی خانواده از خود گذشته است با هم میرید بهشت. گرفتی که چی میگم؟

بهار انگار دیگر نفس نمی‌کشید. همان طور سر پا خشکش زده بود. نفهمید چقدر گذشت. نفهمد چقدر ایستاد اما پاهایش درد گرفته بود. فقط زمانی به خودش آمد که آرزو با نگرانی کنارش نشست. حالش را نمی‌فهمید. فقط احساس تهوع داشت. می‌خواست این دنیا را بالا بیاورد اما در گلوبیش چیزی شبیه روزگار گیر کرده بود.

سر عقب گذاشت و چشم بست. تکرار این کابوس‌های گفتاری که مدام در گوشش وزوز می‌کرد تمام توانش را گرفت. باران آن قدر تنده می‌بارید که نمی‌شد چشم را باز نگه داشت. دستش را روی چشمانش گرفت. سرد بود. انگار میان بهمن عظیمی گیر افتاده است. اصلاً نمی‌شد دلیل این برودت فجیع را هوای بارانی دانست. شاید قطب تغییر مکان داده بود. شاید هم او سر از سوی دیگر دنیا درآورده بود. هوهی باد و سوز وحشیانه هوا رحم به تن رنجورش نمی‌کرد. باران نبود. قطره‌های شبیه قلوه سنگی بودند که خرد شده و به سویش پرتاب می‌شدند. یک قدم جلویی رفت و هجوم باد دو قدم عقبش می‌زد. یک نفر بلند گریه می‌کرد. صدای یک زن بود. باران و طوفان از یادش رفت. با ترس و دلواپسی سر چرخاند. مادر بود. پشت صندلی پدر دسته‌های فلزی را فشار می‌داد و ضجه می‌زد. چیزی از حرف‌های میان هق هقش نمی‌فهمید. پدر هم با گردنه کچ چشم به رو به رو دوخته بود. آرزو هم درست همانجا کنار صندلی روی زمین زانو زده بود و مثل یک مجسمه بی‌جان به مقابل خیره بود. تپش قلبش به ترس دچار شد. باز به دلهره مبتلا شد. اسم بهروز را زمزمه کرد و مسیر نگاه‌ها را دنبال کرد. انگار یک مرتبه زمین زیر پایش خالی شد. توانش تمام شد و روی زمین فرود آمد. درد در تنفس پیچید و پرچادرش از میان انگشتانش رها شد. بهروز روی زمین افتاده بود. خون از زیر بدنش درست تا مقابل پای او رسیده بود. خون تازه! هنوز گرم بود. حرارت داشت. گویا سری بریده بودند. یک مرتبه رعد زد. چهره‌ی ساسان و خنده‌ی عذاب آورش میان آن کابوس پیچید. سیگاری گوشه لب گذاشت. فندک روشن را بالا گرفت و لبخند زد. او چرا خیس نبود! چرا بلا بر سر او نازل نشده بود؟ فندک را نشان بهار داد. یک فندک طلایی و موزیکال! آن را پرت کرد و درست روی رد خون فرود آمد. یک مرتبه همه جا آتش گرفت. همه سوختند. تنفس سوخت. چادرش طعمه زبانه‌ی آتش شد. ترسید. یک ترس واقعی! وحشت، عذاب، عذاب، عذاب! قفل محکم دو دست زیر سینه اش بسته شد. عقب کشیده شد و...

با جیغ بلندی نیم خیز شد. جسم سردی از روی پیشانی اش پایین افتاد. گُر گرفته بود. مثل کوره می‌سوخت. دو دست آشنا شانه هایش را گرفت. هنوز نفسش از فشار دستی که دورش پیچیده بود بالا نمی‌آمد. به خس خس افتاد. تا آمد خودش را عقب بکشد، صدایی آشنا گویا از دنیایی دیگر به گوشش رسید.

-بهار... مامان جان؟ چیه؟ منو نگاه کن بینیم.

چشم‌های سرخش چرخ خورد در نگاه ترسیده و دلواپس مادر نشست. تن گُر گرفته اش یک مرتبه بیخ کرد. لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خورد. مادر باز پرسید اما انگار زبانش بسته شده بود. صدای ساسان هنوز در گوشش زنگ می‌زد. دائم تهدیدهایش تکرار می‌شد. بیشتر لرزید. گرمای چندش آور دست‌های او یادش آمد. دوباره گُر گرفت.

عطرش از پرزهای بینی اش بیرون نمی‌رفت. نفسش بند آمد. با کف دست زیر گلوبیش را چسبید. تهوع حالش را بدتر کرد. انگار هر چه درد بود با هم سراغش آمد. به سمت حیاط دوید. به در و دیوار خورد و در را کشید. به شیر کوتاه

گوشه حوضچه چسبید. سر پا ایستادن در توانش نبود. عق زد. دل و روده اش به هم پیچیده بود. از یادآوری صدای او باز کابوس تکرار شد. اصلا مادر را نمی دید. انگار سایه شده بود و در دنیایی دیگر فرو رفته بود. مادر با گریه ائمه و خدا را صدا می زد. هوای سرد بیرون تن داغش را دوباره به لرز انداخت. زمان را گم کرده بود. آسمان را نمی دید. همه چیز با هم داشت روی سرخ خراب می شد. دنیا داشت به هم می ریخت. باز صدای نحس او آمد. نفهمید از کجا اما آرزو هم پیدایش شد. هوش درستی نداشت. ترسیده بود. گیج گیج بود. روی تخت و زیر پتو فرو رفت. هنوز می لرزید و دندان هایش به هم می خورد. این تب و لرز ثانیه ای کمر به قتلش بسته بود. آرزو با بعض صدایش زد. احساس کرد آدم غریبه ای هم در آن جمع هست. سوزشی را در رگش حس کرد. همه راحس می کرد اما قدرت عکس العمل نداشت. صورتش با گونه روی بالش آرام گرفت. انگار کم کم خنکی به رگ هایش سرازیر شد و از آن جهنم درونی نجاتش داد. چند دقیقه بعد مادر دست به صورتش کشید و دوباره صدایش زد. این بار شنید. با صوتی بی جان و خشن دار، لب گشود: -مامان می ترسم!

مادر زیر گریه زد. او را بغل گرفت. بهار سر داغش را به سینه بیقرار او چسباند. مادر آغوشش را گهواره کرد و آرام آرام تکان خورد. انگار لالایی می خواند. انگار کودکی می خواست بازگردد. ای کاش برمی گشت به همان دنیای عروسکی که همه ای آرزویش رسیدن چادر نماز مادر به قد و قامت ریزش بود. دنیای آدم بزرگ ها از دور زیبا بود. کاش آرزوی استخوان ترکاندن و رسیدن دست به سیب سرخ درخت آرزو را دعا نمی کرد! ستاره ای که در آسمان دنیای آدم بزرگ ها چشمک می زد، سنگ سربی بود و سراب نور. دست هیچ کودکی به آن ستاره ای دور نمی رسید. بزرگ تر که می شوی ستاره ها دور تر و آسمان سیاه تر می شود.

با شنیدن صدای لطیف و آرام آرزو پلک هایش بالا رفت. آرزو با لبخند دست به صورتش کشید و مهربان گفت:
وقت داروهاته. پاشو یه چیزی بخور.

سرش به طور عجیبی درد می کرد. چشم هایش هم می سوخت. سر بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. با صدای گرفته ای پرسید:

-دارو واسه چی؟ تو اینجا چی کار می کنی؟

آرزو دست روی پیشانی او گذاشت. هنوز کمی تب داشت اما نه به شدت شب قبل. نفس راحتی کشید و گفت:

-دیشب انقدر حالت بد بود که اصلا یادت نیست چی شده! خدا رو شکر که حالا بهتری!

با اشاره آرزو به شب قبل دست روی پیشانی اش گذاشت. راست می گفت. مگر می شد آن حال بد و بدتر از آن، کابوسی به آن وحشتناکی را فراموش کرد. دستش را تکیه گاه تنفس کرد و نشست. آخی گفت و دوباره بغضش گرفت از این همه بدیختی. آرزو دست او را از روی صورتش جدا کرد و گفت:

-یه ذره صباحه بخوری حالت جا میاد. بعدم داروهاته تو بخور و دوباره بخواب.

سر بالا انداخت و امتناع کرد.

-نمی تونم.

آرزو با همان لحن آرام شماتش کرد.

-خود تو لوس نکن بهار. به خدا مامانت گناه داره. از دیشب پلک روی هم نذاشته.
آرزو گفت و بهار بیشتر بغض کرد. اشکش که چکید لیوان آب پرنتقال را از دست آرزو گرفت. جرعه ای نوشید. لذتی از طعمش میان آن همه تلخی و بغض نبرد. لقمه ای را هم به زور قورت داد و داروهایش را از آرزو گرفت. دختر جوان سینی را روی پایش محکم نگه داشت و به سمت بهار چرخید. تردید داشت حرفی پیش بکشد که خود بهار گفت:
-مامانت می دونه اینجا یی؟

-من از دیشب اینجام. تازه خود مامانتم بود اما اول صبح مجبور شد که بره.
-دلش به حالمون سوخته و الا...
-بس کن بهار.
بهار با گریه گفت:

-چیو بس کنم؟ این که نفهمی بهروز و حماقتاش چی به روز همه مون آورده و چطوری بدبتختمون کرده؟ این که ما رو، تو رو، اعتبارشو، جوونیشو معلوم نیست فدای چی کرده و...
-بهار تو رو خدا آروم! چته تو؟

این را آرزو با نگرانی پرسید تا صدای بهار بند بیاید. دستش را محکم روی گونه اش گذاشت و کابوس شب قبل یادش آمد. از ترس صورتش را بیشتر فشار داد و تکان خورد. با بیچارگی زمزمه کرد:
-ای وا! خدایا چه خبره؟ خدایا...

آرزو دست او را گرفت. با اضطراب و احتیاط به بیرون اتاق سر کشید و با خشم به بهار نگاه کرد.
-از دیروز ظهر که برگشتم خونه مثل مرده مرتب افتادی و تب و لرز کردی. دیشب دو بار جیغ کشیدی و از خواب پریدی. اون یارو بی شرف چی کارت کرده مگه؟ هان؟

دهان باز کرد بگوید و همه چیز را بیرون بریزد اما صدای ساسان در سرش پیچید که اگر کسی در جریان حرف هایش قرار بگیرد خانواده اش در خطر هستند. از آن بی وجدان که این قدر راحت از کشتن و سر به نیست کردن حرف می زد، هیچ کاری بعيد نبود. بی اراده دهانش بسته شد. حتی اشکش بند آمد. نگاهش به مقابل خیره ماند. هزاران سوال بی جواب در ذهنش رژه می رفت. بهروز چه کرده بود؟ از آن مرد جوان چه می خواستند که او را برای واله کردنش جلو انداختند؟ چه رازی بود که این قدر بها داشت؟ دوباره داشت سرگیجه می گرفت. آرزو بازویش را لمس کرد و این بار ملایم تر گفت:

-بهار نکنه قصدی کرده که این جور به هم ریختی. هان؟
با چرخیدن نگاه ترس خورده بهار، آرزو آب دهانش را قورت داد. نگاهی به چشم های مات او انداخت و افزود:
-دارم از دیشب خل میشم دختر. آره؟ اگه غلطی کرده باید همین الان ازش...
-نه آرزو. نه! هیچ غلطی نکرد ولی خیلی کثافتة. خیلی بی شرفن!
آرزو دلوپس و ساكت نگاهش کرد. پتوی بهار در مشتش مچاله شد و دندان به هم فشرد.
-کاش می شد زنده آتیششون زد. کاش می تونستم!

-دیروز چی شد؟

-فکر کردن من آشغالم. یکی لنگه خودشون. فکر کردن لباسم که...

-خب درست حرف بزن بدونم چی گفته که این جوری زیر و رو شدی؟

بهار آهی کشید. کاش این می توانست بگوید. کاش این قدر شجاع بود تا سایه این ترس لعنتی را از وجودش کنار بزند! اما نشد. واقعا با قرار گرفتن در آن شرایط و تهدید دیروز ساسان همه‌ی شجاعتمند را گرفته بود. نتوانست جز ناسزا حواله کردن به جد و آباد بد ذات شاکری‌ها چیزی بگوید. فقط برای مهار کنجکاوی آرزو گفت:

-هنوز تکلیف داداشش معلوم نیست، این یکی عوضی پیشنهاد میده. فکر کرده من دستمالم که دست به دستشون بچرخم و هر غلطی خواستن بکن.

چهره‌ی آرزو جمع شد و با غیظ گفت:

-همون موقع که به پر و پات پیچید فهمیدم یه درد بی درمونی داره ولی گفتی نه! اون پسره انگار دروغ نگفته بود. زود به حرفاش رسیدی. به جای این که تب و لرز کنی می زدی لت و پارش می کردی لندهورو.

-با دست خالی میشه گرگ شکار کرد آرزو؟ تو رو خدا مزخرف نگو. حالم به حد کافی بد هست.

-خیلی خوب. دیگه هم پاتو طرف خونه و کارخونه ای که به امید خدا آتیش می گیره و همه شونو خاکستر می کنه نمی ذاری. بهروزدم دندش نرم. بذار خودش بکشه. بالاخره بیین تا اون تو بمونه آبی براشون گرم نمی شه رضایت میدن بیاد بیرون.

به چشم های آرزو نگاه کرد. تا پشت لبس آمد بگوید دوباره و خودش را خلاص کند. از این که در مورد سورنا هم نقشه ای دارند و از او خواسته اند هر طور شده جذبیت کند اما باز نتوانست. عرضه اش را نداشت تا آن تهدیدها را فراموش کند. تلفنش که زنگ خورد با ترس به سمت کیف سر چرخاند. آرزو بلند شد و با گفتن "الان برات میارمش" به سمت کیف رفت. تلفن را با نگاهی به شماره کف دست بهار گذاشت و گفت:

-این کیه؟ چند بارم زنگ زده.

بهار نگاهی به شماره انداخت تا تمام تن داغش کرخت شود. شماره‌ی سورنا در ذهنش ثبت شده بود. بازی خیلی زودتر از آن چه فکرش را می کرد داشت شروع می شد.

گوشی در دستش می لرزید و قلبش درون سینه اش! چه خاکی بر سرشن می ریخت؟ توان قدم گذاشتن در راهی را که ساسان نشانش داده بود نداشت. راه که نه، بیراهه ای وحشتناک بود. پیچ و خم هایش از حالا پیدا بود و هر آن امکان سقوط به ته بدختی را داشت. به درد این بازی نمی خورد. خوب این را می دانست. اگر می خواست ریسک چنین اشتباهی را پیذیرد باید خودش را برای هر چیزی آماده می کرد. از این آدم‌ها و جنسشان زیاد شنیده بود. سورنا هم یکی از همین آدم‌ها بود. کاری به بد و خوبش نداشت. کاری به دلسوزیش نداشت که حالا یک دام بزرگ برای خودش شده بود اما جنسش با آن‌ها یکی بود. اگر ذره‌ای قدم کچ می گذاشت عاقبتیش می شد آن چه که نباید شود. آن موقع این همه تلاش و دوندگی به چه دردش می خورد. باید می رفت سرشن را می گذاشت و می مرد. تلفن که قطع شد، پشت دست بهار به پیشانی اش چسبید. دلش می خواست یک جای خلوت پیدا می کرد تا با صدای بلند گریه کند. ترک‌های روحش آن قدر زیاد شده بود که رو به فرو پاشی می رفت. آرزو حرفی نمی زد و فقط ساكت عکس العمل او را آنالیز می کرد. به خوبی با چک کردن شماره مشکوک تلفن بهار با شماره‌ای که مرتبه آخر آن مرد با تلفنش گرفت، فهمید کی

هستند اما دلیل این حال بد بهار را نمی فهمید. قصه برایش پازلی بود که قطعاتش را یکی در میان داشت. هرچه فکر می کرد ربطشان را به هم نمی فهمید. تنها حلقه ای که برای حلش پیدا می کرد ارتباط سورنا و ساسان بود. رازی که بهار در سکوت حفظش کرده بود به این دو آدم ربط داشت ولی لب از لب باز نمی کرد. مطمئن هم بود تا خود بهار نخواهد نمی تواند طلسمن سکوتش را بشکند مگر خودش می فهمید چه خبر است. غافل از این که این بار دستی که مقابل دهان او را محکم نگه داشته، سasan و تهدیداتش است. بهار گوشی را سایلنت کرد و زیر بالش پرت کرد. خودش را لب تخت کشید و پاهایش را آویزان کرد. آرزو گفت:

-واسه چی بلند میشی؟ بخواب!

-نمی تونم. ساعت چهار بعد از ظهره. حالم داره به هم می خوره.

-خب واسه اینه یه سره خواب بودی و هیچی نخوردی. به خاطر تزریق آرام بخشه.

با تعجب پرسید:

-آرام بخش واسه چی؟

-دیشب دکتر گفت هیچ کدوم از علائم آنفولانزا و سرماخوردگی رو نداری. تب و لرزت به خاطر به هم ریختگی روحت بود. بعدشم که گفتیم کابوس دیدی و با جیغ از خواب پریدی مطمئن شد از یه چیزی وحشت داری یا فشار زیادی بہت اومده. واسه همینم من ازت پرسیدم چی شده؟

بهار زیر لب با بیچارگی زمزمه کرد "هنوز هیچی." آرزو سر خم کرد و گفت:

-چیزی گفتی؟

بهار سر بالا انداخت و از روی تخت بلند شد. بهار هم همراهش شد.

-اون بندۀ خدا رو هم مچل خودت کردی امروز؟

-کدوم بندۀ خدا؟

-مگه دیروز واسه امروز صبح با کیان قرار نذاشتی؟

بهار در جا ایستاد و لب گزید.

-ای وای! چه بد شد!

آرزو با خباثت لبخند زد و گفت:

-اتفاقا همچین هم بد نشد. به من یکی ثابت شد براش مهمی.

بهار گیج نگاهش کرد و آرزو توضیح داد:

-صبح سر ساعت ده زنگ زد به گوشیت. البته ما جواب ندادیم. بعدش زنگ زد خونه. مامانت جواب داد. بدجنس بعد از کلی احوالپرسی از لابه لای حرفاي مامانت کشید که حال نداری. بعدش من دیدم مامانت میگه بفرمایید. قدمتون روی چشم. فهمیدم قراره گل سرخ رو بیاره خونه تونو... .

-انقدر مز خرف نگو آرزو. اوضاع و احوال من به حد کافی خراب هست. زنگ می زنم ازش معذرت خواهی می کنم.

-عجب دیوونه ایه ها. به خدا راست میگم. فکر کنم بعد از ظهر بیاد اینجا. حالا نمی دونم ولیشم بیاره یا نه.

گفت و ریز خندید. بهار زهرماری نثار او کرد اما دل خودش به تکاپو افتاد. حداقل به خودش نمی توانست دروغ بگوید.

از کیان بدش نمی آمد. شاید اگر موضوعی عنوان می شد، خودش را برای هر نوع مخالفتی آماده می کرد، اما این افکار درست مال ساعتی قبل از اتفاقات دیروز بود. تمام خوش باوری ها و آرزوها را باید می بوسید و کنار می گذاشت. دیگر پای بهروز به تنها ی وسط نبود. پای همه ی عزیزانش وسط بود. خصوصا با کابوس شب قبل ترسش هم بیشتر شده بود. ترس هم که پا به خانه ی دل بگذارد هر خواهش دیگری را پس می زند. حالش از خودش و این همه ضعفتش به هم خورد. فقط با نالمیدی زمزمه کرد:

-دیگه قصه تعریف نکن آرزو. حتی اگه واقعا چرت و پرتای تو حقیقت باشه من نمی تونم قبول کنم.
-خب از بس خری. بعد اون مرتبه بهت پیشنهاد داد داشتی با سر قبول می کردی.
با بغض به آرزو نگاه کرد و گفت:

-اون از سر بدختی بود. از سر ناچاری. نه از روی آرزوهای دخترونه. فرقشونمی دونی؟
-مگه من مردم که تو بخوای آرزوهاتو خاک کنی؟

صدای مادر نگاه هر دو دختر را برگرداند. صورت بهار داغ شد. لبشن را محکم به دندان گرفت و خواست اشتباهش را جمع کند که دست مادر دور شانه هایش پیچید و او را به سینه اش چسباند.

-دیگه حق نداری سر کار هم بری. میری به زندگی خودت می رسی.
بهار سر عقب کشید و گفت:

-زندگی من مگه شماها نیستید؟

-نه! بسه دیگه هر چی دوئیدی به خاطر ندونم کاری بهروز. سر کارم می خوای بری برو اما یه جایی که بتونم هر ساعت و ثانیه خودم حواسم بہت باشه. صبح پسر حاجی زنگ زد. بعد از ظهر میاد بیشتر در مورد آپارتمان و زمین حرف بزنیم. در واقع اگه بشه حرفای آخر. بعدشم خدا بخود ای پیش پرداخت می گیرم ارشون و تعهد میدیم یه آپارتمانو بیشتر نمی خوایم. شاید بشه برای بهروز کاری کرد. ارش می خواه اگه شد یه کار کم در دستبرات جور کنه. آشنا و آموزشگاه زیاد می شناسه انگار. استاد و فرهنگی این مملکته. شاید دست منو رد نکرد و قبول کرد.

آرزو بلاfacله بعد از حرف مادر بالحنی معنادار گفت:

-چرا قبول نکنه خاله. آدم خوبیه. من مطمئنم قبول می کنه.
زن لبخند کم جانی زد. از همان روز که راحیل و کیان آمدند و راحیل آن قدر در مورد بهار پرس و جو کرد شصت شن خبردار شد این خانواده پیش خود فکرها ی دارند و با شنیدن مکالمه دخترها تقریبا مطمئن شد اما هیهات. هیچ کدام خبر از اوضاعی که بهار با حماقتش درست کرده بود نداشتند. محل بود دیگر ساسان عقب نشینی کند و این یعنی دختر جوان خودش با دست خودش تمام آینده اش را ترسناک کرد. بهار آهی کشید و از مادر جدا شد. کاش همه چیز به سادگی آن چه بقیه می دیدند بود. شاکری هم با پول رضایت می داد، ساسان دست از سر خانواده اش بر نمی داشت. اگر آن روز اجازه داده بود کیان تمام حرف هایش را بزند و پیشنهاد کارش را قبول کرده بود شاید هیچ وقت به این بیچارگی کشیده نمی شد. راست می گفتند که آدمیزاد چوب حماقت ها و عجول بودنش را می کشد ولی خب او هم علم غیب نداشت تا بداند روزگار چه خوابی برایش دیده است.

آرزو سینی چای را روی میز گذاشت و دست به روسربی اش کشید.

-اگه اجازه بدید من دیگه برم تا هوا تاریک تر نشده.

مادر بلند شد و گفت:

-تنها نرو آرزو جون. زنگ بزن امین بیاد دنبالت.

-آخه نیست. الان سر کاره. منم کلی کار دارم باید زودتر برم.

کیان بالبخت و دقت به دختر جوان نگاه کرد.

-خواهر امینی؟ چطور من نشناختم.

آرزو با حاضر جوابی گفت:

-خب سعادت نداشتم. البته خدا رو شکر حافظه تون جایی که لازم بود یاری کرد.

گوشه ابرو کیان بالا پرید. نگاهش ناخوداگاه به سمت بهار برگشت که انگار می خواست با نگاهش گردن دوستش را

بشکند. خنده اش گرفت. دست به لب هایش کشید تا خنده اش را مهار کند. فقط لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

-قصور از بنده بود. حق دارید. به امین خیلی سلام برسون. اگه راه دور شده بیام برسونم.

آرزو لبشن را گزید تا بلند نخندد. کاملا معلوم بود کیان خودداری می کند تا از خنده نترکد و به روی خود نمی آورد.

تشکری کرد و گفت:

-به کارتون برسید. من رفع زحمت می کنم. به خانواده هم سلام برسونید.

کیان به احترام دختر جوان روی پا ایستاد و تشکر کرد. بهار با عذرخواهی کوتاهی همراه دوستش شد. آرزو خواست

بیرون نیاید اما بهار کوتاه نیامد. از مادر خواست داخل برگردد. خودش آرزو را همراهی می کند. مادر مفصل و صمیمانه

از آرزو تشکر کرد و گفت اگر عمری باقی باشد جبران می کند. تعارفات رد و بدل شد. به محض برگشتن مادر به داخل

خانه، بهار با تمام قدرت مشت به بازوی آرزو کویید و بی شعوری حواله اش کرد. دختر جوان هم که خودش را تا آن

زمان نگه داشته بود با صدا خنده و باز چشم های بهار را گرد کرد.

-دیروزم با بهار خانم صحبت کردم و گفتم که وظیفه منه برآتون محل سکونت مناسبی تهیه کنم تا آپارتمانا آماده شه.

پس نگران نباشید. دیروز هم بعد از صحبت با همکارم به این نتیجه رسیدیم که بعد از تنظیم قرارداد با شما کارو زودتر

به جریان بندازیم تا انشا... برای سال بعد آماده باشه. حالا اگه شما امری دارید من می شنوم

مادر با نگاهی به بهار که در سکوت فقط با انگشتانش بازی می کرد، چادرش را مرتب کرد و گفت:

-والا ما که از این ساخت و ساز اطلاعات درستی نداریم. دیشب آقای عباسی هم گفتن ریش و قیچی رو بدیم دست

خودتون. شکر خدا اون قدرمعتبر و با خدا هستید که ذره ای تردید و ترس نداشته باشیم.

کیان با فروتنی لبخند زد و گفت:

-این که لطف شما رو می رسونه اما احساس می کنم مطلبی می خواهد بگید که تردید دارید. لطفاً رودرواسی نکنید.

بفرمایید.

-راستشو بخواهد می خوام اگر اشکالی نداشته باشه قیمت آپارتمانا رو بعد از تحويل بدونم.

کیان با تاملی چند ثانیه ای پرسید:

-قصد پیش فروشش رو دارید؟ آپارتمانا رو نمی خواید؟

-از شما چه پنهون مشکلی داریم که فکر می کنم با این کار حل شه!

-ضرر می کنید. خیلی زیاد. اگه مشکلی هست بفرمایید شاید من بتونم حلش کنم.

-خدا خیرتون بده. خانوادگیه.

کیان ابرویی بالا داد و نفسش را بیرون فوت کرد.

-بخواید این کارو بکنید تو قرارداد به مشکل می خوریم. البته از نظر من مانعی نداره ولی خب گفتم که این کار شراکتیه و من نمی دونم تصمیم همکارها چیه! یه مدت دست نگه دارید تا من یه راه حل و تبصره پیدا کنم.

لبخند به لب زن آمد.

-لطف بزرگی می کنید.

کیان "خواهش می کنمی" گفت و از زیر چشم نگاه کوتاهی به بهار انداخت. صبح برای حرف هایش کلی برنامه چیده بود، اما همه ی چیدمان فکری اش به هم ریخت. خصوصا با قصه ای که ظهر شنید. کمی تعلل کرد سپس او را مستقیم مورد خطاب قرار داد.

-شما از کارت راضی هستی؟

بهار یک مرتبه سر بلند کرد. قلب مرد جوان به تکاپو افتاد. در این که خواهان این دختر بود شک نداشت، اما یک جای کار می لنگید. او زیادی در خودش غرق بود. بهار لبخند کمنگی زد.

راستش دیگه قرار نیست برم.

-کلا از کار کردن منصرف شدم؟

-نه! اون جانمی رم. یه کم اذیت می شدم به خاطر مسیر و روی پا ایستادن زیادش.

-می تونی تو آموزشگاه کار کنی؟

گونه های بهار داغ شد. یاد آن روز افتاد و بیشتر خجالت کشید. حالا کیان همان پیشنهاد را جور دیگر مطرح کرد. دست گوشه روسربی اش کشید و آرام گفت:

راستش ... نمی دونم. شاید از عهده ش برنیام و...

یه هماهنگی تو بخش کلاسی انقدر سخت نیست که ازش واهمه داشته باشی. دوست داشتی باهام تماس بگیر یه مرکزو بہت معرفی می کنم.

-لطف می کنید.

کیان دست هایش را به هم سایید و گفت:

-با اجازه تون من رفع زحمت کنم. باید ببخشید که مزاحمتم طولانی شد.

سپس برخاست. مادر تعارف کرد برای شام بماند اما کیان تعارف او را با سپاس رد کرد. همان موقع صدای سرفه پدر هم آمد. مادر به کارهایش سرعت بخشید. کیان لحظه ای مکث کرد و گفت:

-اشکالی نداره یه احوالپرسی کوتاه با آقای عباسی داشته باشم؟

زن با لبخند و خوشرویی گفت:

-خواهش می کنم. خوشحال میشه بینندهون.

کیان صندلی را کنار تخت مرد گذاشت. با اجازه ای گفت و نشست. مرد گردن رنجورش را چرخاند و با چشم هایی کمی تنگ شده نگاهش کرد.

-چقدر چهره ت آشناست پسرم!

کیان لبخند زد و دست روی دست مرد گذاشت. درست بود که هیچ حسی نداشت اما انعکاس نگاه مهربان مرد جوان باعث شد گرما را حس کند. وقتی کیان شروع به صحبت کرد، پرده ای از گذشته پیش چشم مرد باز شد.

-کیان هستم محمود آقا. شناختید؟ پ

مرد زبان روی لب خشکش کشید. تا خواست حرفی بزند سرفه اش گرفت. بهار فورا خم شد لیوان آب را برداشت. کیان کمکش کرد زیر سر مرد را بلند کرد و بهار کمی آب به خوردن داد تا راه نفسش باز شود. سرش که روی بالش قرار

گرفت، بهار دلوپس پرسید:

-خوبی بابا؟

-آره بابا. خوبم.

نگاهش با حالتی غریب سمت کیان کشیده شد و افزود:

-پسرِ محبوب حاجی. شبیه پدرتی کیان. اون قدر که حس کردم گذشته پیش چشم کشیده شد.

-منونم. حالتون بهتره الان؟

مرد لبخند نیمه جانی زد.

-می بینی که شدم سربار زن و بچه و ...

با اعتراض بهار، حرف پدر نیمه کاره رها شد و کیان با فشاری به دست مرد کمی بیشتر خم شد و گفت:

-مطمئن باشید اون قدر بزرگوار بودید و هستید که همه برآتون از جون و دل مایه می ذارن.

-شرمنده زن و بچه ت نشی پسر.

کیان خندهید.

-تشکر محمود خان. هنوز بهم زن ندادن.

-ای بابا. پسر با این همه کمالات چی کم داره مگه؟ منزل ما رو بین؟ شده دست و پای من، روح من، غرور من! دلت

میاد بی دردسر و بی سر و همسر می چرخی؟

لبخند کیان عمق بیشتری گرفت.

-شما قول بدید خطبه عقد منو بخونید، من همینجا قول میدم آستینامو بزنم بالا.

نگاه مرد پر از غم شد.

-اینا رو از کجا می دونی پدر صلواتی؟

-خوب یادمکه خطبه عقد پدرو شما خوندید.

-پس باید خوب هم یادت باشه که من دفترمو بستم و قسم خوردم بازش نکنم.

نگاه کیان آرام تر شد و دلجویانه گفت:

- گذشته ها رو فراموش کنید محمود خان. من می خوام ازتون عذرخواهی کنم بابت هر چی بود و گذشت. می دونم که
بابا...

- نه بابا جان. او نی که مقصیر بود حاجی صدیق نبود، من بودم که...

آه کشید. آن قدر سنگین که دل کیان و بهار هم به رعشه کشیده شد. نفسی گرفت و دوباره گفت:

- من هنوز آبرومو مدیون حاجی ام کیان ولی نفس هایی که آمد و رفت برای کم عذاب نیاورد. شاید همین حالا هم چوب غفلت بیست و چند سال پیش رو می خورم. اگر حواس من کمی جمع تر بود شاید امروز اندازه یک دنیا کوه غم و شرم روی دوشم نبود و خودم زمین گیر نمی شدم. زیر بار خجالت از خانواده تو کمر من شکست.

کیان اخم ظریفی به پیشانی آورد و کمر صاف کرد.

- دلیلی برای این همه شرمندگی و ناراحتی نمی بینم محمود خان. باور کنید اگر می دونستم با معرفی خودم انقدر باعث ناراحتیتون میشم اصلاً این کارو نمی کردم. اینم مطمئن باشید که حساب شما از سایرین جداست. یک شراکت خونی باعث نمی شه همه به یک چوب رونده شن! حاضرم قسم بخورم که بابا هم به این موضوع واقفه. سکوت شو و دور شدنش رو برای آرامش خودش تصور کنید نه چیز دیگه ای.

مرد آهی کشید. صدایش کمی کم جان تر شد و زمزمه وار گفت:

- برادرت چه می کنه؟

کیان نفهمید چرا ناخواسته نگاهش سمت بهار کشیده شد. تازه دهان نیمه باز و چشم های ناباور دختر جوان را دید. گویی مکالمه آن ها آن قدر شوکه اش کرده بود که در جایش خشک شده بود. ظاهرش نشان می داد سر سوزنی از گذشته خبر ندارد. خجالت کشید که باعث اظهار شرمندگی این پدر مقابل دخترش شد. بهار متوجه نگاه او شد. داشت مخش سوت می کشید. در این گذشته عجیب و غریب چه خبر بود؟ کدام برادر؟ تا جایی که یادش می آمد کیان تک فرزند و تک پسر عزیز کرده بود و بس! اما با دیدن نگاه او کمی خودش را جمع کرد. تغییر حالت نگاه مرد جوان نشان می داد غم عجیبی به وجودش سرازیر شده. بی اراده با اجازه ای گفت و با کوهی از سوالات در سرش اتاق را ترک کرد.

کیان نفسی گرفت. دوباره به محمود نگاه کرد و آرام و غمگین گفت:

- از همون سالی که سورنا رفت پیش عزیز جون فاصله زیاد شد. بعد از اون اتفاقاتم کاملاً از مون جدا شد. متاسفانه هیچ وقت با بابا مشکلش حل نشد و...

- ای وای من! ای وای من!

کیان خم شد و بالحنی تاثیر گذار گفت:

- این مشکل خانوادگی ربطی به گذشته نداره محمود خان. خواهش می کنم شما خودتونو سرزنش نکنید. احساس کردم گفتنش به شما کمی تسکین دهنده است. می دونید جدایی از هم خون و هم خونه خیلی سخته.

دست مرد را گرفت. لمس کرد و با خواهش افزود:

- برامون دعا کنید. بابا همیشه می گفت نفس شما حقه. کاری به آدمای ناحق دور و برتون نداشت ولی هنوز هم روی اسمتون قسم می خوره. این لطفو در حق من و برادرم بکنید.

خم شد. کتف تکیده‌ی مرد را بوسید. صورت محمود به سمتش خم شد و گفت:

-خدا به هم بیخشیدتون. انشااا... حل میشه بابا جان.

کیان تا خواست کمر راست کند محمود آرام تر گفت:

-به پدر و برادرت بگو منو حلال کنن پسر. خواهر من بد کرد ولی ته همه‌ی حرفash داد کشید که اون بچه پاک تو خونه اش آلوده اش شد. اسمش آلوده شد. اینا رو به پدرت بگو.

چشم‌های کیان برق زد و محمود با تک سرفه‌ای افزود:

-چند بار خواستم به پدرت بگم گوش نداد اما دل من میگه همه ش زیر سر شیلا بود به خاطر اون کینه احمقانه. به پدرت بگو کیان!

کیان لبخند زد. نفس آسوده‌ای کشید و "چشم" گفت. دقیقه‌ای بعد هم برخاست و با خدا حافظی کوتاهی خواست برود. مادر عذرخواهی کرد که نمی‌تواند تا مقابل در بدرقه اش کند در عوض بهار همراهش شد. کیان در را باز کرد. سوییچش را در دستش فشرد و به سمت بهار برگشت.

-امروز حرفام مهم بود، ولی خب انگار قسمت نبود فعلاً بشنوی. فقط قبل از رفتن یه سوال ازت دارم.
بهار کنجکاو و با نگاهی گذرا پرسید:
-بفرمایید.

-آدرس طلبکار بهروزو بده به من.

سر بهار ناگهانی و با حیرت بالا آمد و در چشم‌های او مکث کرد. کیان نفسی گرفت و سوییچ را کف دستش کشید.
تمام این مدت حواسم بہت بود منتها...
از کجا می‌دونید؟

-فرقی نمی‌کنه. نخواستم به روی مادرت بیارم و ازش آدرس بگیرم چون مطمئنم هنوز هیچ کس نمی‌دونه. اون روز هم تو ماشین قصد داشتم ازت پیرسم که خب نشد ولی بهتره از این به بعد تو دور و بر این جور آدمانباشی.

کیان کجای کار ایستاده بود؟ بهار الان درست وسط کثافت کاری‌های آن‌ها بود. بغضش گرفت. خود احمقش کرده بود. سنگ را خودش پایین انداخته و تبر به ریشه زندگیش زده بود. سکوتش که طولانی شد کیان قدمی نزدیک تر رفت.
-بهار! منو غریبه ندون. مطمئن باش جبران می‌کنی.

بهار بغضش را قورت داد.

-نمی‌دونم مشکلشون با بهروز چیه ولی شاید پول هم دوای دردشون نباشه.

-وقتی پوشون پرداخت شه دادگاه رای آزادی بهروزو صادر می‌کنه. به ایناش کار نداشته باش. آدرس‌و بده. من تمام تلاشمو می‌کنم.

بهار آدرس شاکری را برای او داخل دفترچه کوچکش نوشت. کیان تشکر کرد و تاکید کرد کسی در مورد این موضوعی چیزی نفهمد. وقتی ماشین روشن شد و از پیچ کوچه گذشت اشک بهار چکید. در را به هم کویید و پشت در تکیه زد.

دیگر پول دوای این درد نبود. تهدیدهای ساسان جنس دیگری داشت. بوی خون می‌آمد نه پول!

نzdیک بخاری به پشتی تکیه داد و پتوی نازک مسافرتی را دورش پیچید. مادر لیوان شیر را دستش داد و گفت:

-بخورش و برو بخواب.

اصلا میل به خوردن نداشت اما برای این که مادر بیشتر نگران حالت نشود تشکر کرد. لیوان را نزدیک لبس برد و در

همان حال گفت:

-امروز زیاد خواهیدم. اصلا چشمam خواب نداره.

-داروهاتو خوردی؟

دست به تن گرم لیوان کشید و به بخار کم حاصل از داغی شیر چشم دوخت. آرام گفت:

-همه ش آرام بخش بود. فقط یه مسکن خوردم دوباره سردرد نگیرم.

-نمی خوای بگی چی شد که یهو با اون حال و روز خراب او مدی خونه؟ تو خودت همیشه آرومی، آروم بخش دارویی به کارت و حالت بند نبود دختر!

به چهره ی دلوپس مادر نگاه کرد. دلش از آن همه اتفاقات جور واجور خون بود. اشتباهات بهروز کم بود، حالا حمامت های پشت سر او هم اضافه شد. می دانست اگر بوبی از موضوع ببرد تاب نمی آورد. اصلا شاید خدایی ناکرده بلای سرشن می آمد. دانستن و ندانستن مادر هم فرقی به حالت نمی کرد. ساسان و کارهایش خطرناک بودند. شاید بهتر بود به خود سورنا بگوید چه نقشه ای برایش کشیده اند. چنین جرأتی داشت؟ یاد سورنا هم می افتد ترس برش می داشت. حیران مانده بود در این آدم بخ و شیشه ای و غیر قابل نفوذ چه دیدند که چنین راه مسخره ای را پیشنهاد دادند؟ مطمئن بود یه مدت بگذرد و بینند از او و دست و پا چلفتی بودنش آبی گرم نمی شود رهایش می کنند. مطمئنا قبلا هم این راه را امتحان کرده بودند با دخترهای مختلف اما شباهتش را با آن ها نمی دانست. غافل بود که تفاوتش ساسان را به فکر انداخته است و البته تا حدودی فکر سورنا را جذب خود کرده بود. درست مثل چهار پایی که در گل فرو رفته باشد، راه پس و پیش نداشت. این ترس عجیب و غریب دامن منطقش را کشیده بود و عقلش سیر نزولی طی می کرد. به هیچ وجه توان مبارزه با این ترس را نداشت. عاقبتش می شد آن کابوس های وحشتناک و حال رو به مرگ شب قبلش!

سکوت که طولانی شد، مادر کنارش به پشتی تکیه داد و دوباره گفت:

-بهارم، مامان جان! تو یه دختری. پاکی! می دونی چقدر گرگ برات دندون تیز کردن تو این وانفسای روزگار! می دونی

هر ساعت که از خونه دوری، یک روز از عمر من کم میشه؟ می دونی دلوپس!

بهار لیوان را داخل بشقاب گذاشت. پتو را از دور شانه اش برداشت و نصفش را روی پای مادر انداخت. دستان سرد او را

گرفت و مشغول ماساژ دادن انگشت هایش شد.

-حوالسم هست مامان. نگران نباش.

-وقتی میگی حواسم هست بیشتر دلم می لرزه دختر. تو فقط بیست و یک سالته. چه می دونی از کثافت و گندی که دور

آدم ها رو گرفته. دیگه به حرمت و ناموس یک مادر هم رحم نمی کنند، چه برسه به بره ای مثل توی ... توی این زمان

گله ی گرگ بیشتر از آدم جولون میدن. گرگایی شبیه آدم! یعنی فقط درنده نیستن، با عقل پیش میان و می درن. با

همون خوی وحشی گری.

کمی به صورت هیجان زده مادر نگاه کرد. خم شد و گونه اش را بوسید. هنوز نمی فهمید چقدر دل او بالا و پایین می شود

از جسارت های این دختر! تازه از همه‌ی کارهایش هم خبر نداشت. به خصوص شاهکارهای آخرش و الا هیچ بعید نبود پس بیفتند. دراز کشید و سر روی زانوی او گذاشت. دستش را روی صورتش نگه داشت و چند بار کف دستش را بوسید. حواسمو بیشتر جمع می‌کنم. قول میدم.

مادر زیر لب گفت "خدا کنه! باهار سر چرخاند و به مادر نگاه کرد. برای عوض شدن جو آرام پرسید:

-مامان تو گذشته خانواده صدیق چه خبر بوده؟ بین بابا و حاج آقا کدورتی هست؟

مادر موهای رها شده روی صورت دخترک را نوازش کرد و آهی کشید.

-به دشمنی بیشتر شبیه ولي خب دو تا دوست دشمن! با اين که حاجی از بابات دلخوره ولی هیچ وقت هم حرمتشو نشکست و آبرو شو نریخت.

باهار با تعجب و ناباوری پرسید:

-چرا؟

به خاطر شیلا و کارهاش.

مکثی کرد و به لیوان شیر اشاره کرد.

-شیرت یخ شد. نمی خوریش؟

-میل ندارم.

سپس با کنجکاوی بیشتری پرسید:

-خب چرا برام تعریف نمی کنی مامان؟

-قصه قشنگی نداره که قابل شنیدن باشه!

-اگه من دوست داشته باشم بدونم، ایرادی داره؟

-نه اما ... هتک حرمتایی شده که بابات دیگه دوست نداره در موردش حرفی زده شه.

آخه بابا هیچ وقت با شیلا و برادرش رابطه نداشت. مگه خودش نگفت از همون اول هم جنسشون یکی نبود و قطع رابطه بودند؟ حتی زمان مجردیشون؟

چرا عزیزم اما خب کم و بیش از کارهای شیلا خبر داری و می دونی از هیچ کاری ابایی نداره. خب همون یکی بودن اسم مادرشون هم برای ربط دادنشون به هم بسه. حالا مدام بابات خودشو کنار بکشه. مردم که یادشون نمی ره اینا تا هفدهه هجده سالگی با هم تو یه خونه و محل بزرگ شدن.

-می دونم اما امشب خودش داشت با کیان حرف می زد. من نمی دونستم کیان برادر هم داره.

مادر با تاسف سر تکان داد و آهی کشید.

-برادر! چه پسری هم بود. با تمام بچگیش چهره ش از یاد من نمی ره.

باهار هیجان زده و کنجکاو بلند شد و نشست.

-بود؟ مگه مرده؟

-والا بیست ساله دیگه کسی تو این محل مرده و زنده‌ی اون بچه رو ندید و خبری ازش نشنید.

دوباره سر تکان داد و انگشتانش را با یادآوری گذشته در هم پیچید.

-خدا از شیلا نگذره. کینه اش کینه‌ی شتری بود.

بهار سر در گم پرسید:

-برادر کیان چه ربطی به شیلا داره مامان؟

-خدا عالمه مامان جان! من خودم هنوز بعد از سیزده چهارده سال نمی‌دونم اون از خدا بی خبر چطور به این پسر ربط پیدا کرد.

-نکنه باعث مرگ پسرشون شده؟

-والا اونم نمی‌دونم. چون پسره دیگه خونه‌ی باباشم ظاهر نشد. البته حاج صدیقم باهاش بد تا کرده بود ولی...

-مامان من گیج شدم به خدا.

-چیو می‌خوای بدلونی؟

-کینه شیلا سر چی بود که به بچه حاجی ختم شد؟

-به بچه حاجی ختم نشد. من که می‌گم هنوز پی فرستیه تا ضربه بزنه به خانواده حاجی. واسه همینم بود حاجی جون و زندگی خانوادشو برداشت و از این محل رفت. البته اینا رو هنوز هیچ کس درست نمی‌دونه. منم از حرفایی که بابات می‌زد و چند باری که تو خونه شون رفتم و او مدم فهمیدم قصه چیه.

-مگه میشه از کینه به این بزرگی کسی خبر نداشته باشه؟

-آره چون شیلا تا لحظه‌ی آخرم که بابات از کوره در رفت می‌گفت من کاری به اینا ندارم. فقط با زنش دوست بودم که بعد از مردن اونم رفت و آدم تموم شد.

چشم‌های بهار کم مانده بود بیرون بزند.

-مرگ زن حاجی؟ پس راحیل خانم...

-راحیل خواهر زنش بود و خاله‌ی بچه‌ها. بعد از خودکشی زنش با راحیل ازدواج کرد.

وقتی چهره‌ی گیج بهار را دید لبخندی زد و گفت:

-بذر از اول برات تعریف کنم. می‌دونم الان تو سرت چه خبره، چون خودم که از حرفای نسیه بابات سر در نمی‌آوردم به هم می‌ریختم تا خودش از اول چیزایی که می‌دونست برام تعریف کرد.

مکثی کرد. کف دست‌هایش را روی صورتش کشید و گفت:

-شیلا انقدر هم بد نبود. یه خورده بی‌آبرو بود، ولی متعهد بود. زندگیش دوست داشت. شوهرش دوست داشت، اما وقتی شوهرش تو زندان مرد، عفریته‌ای شد که من هنوز از آوردن اسمش خجالت می‌کشم. هم روزگار خودشو سیاه کرد، هم خانواده‌ی صدیقو از زندگی ساقط کرد و از هم پاشیدشون. سر یه اشتباه پرونده‌ای که باید می‌رفت زیر دست یه قاضی دیگه، افتاد زیر دست قاضی صدیق. پرونده‌تجاور گروهی به یه دختر که می‌گفتن منصور، شوهر شیلا هم باهاشون بوده. بعد از چند جلسه دادگاه پرونده به بخش اصلی ارجاع شد و قاضی پرونده عوض شد. اونم به خاطر این که حاجی باید برای گذرونده‌ی دوره‌ی ویژه می‌رفت کرمان. ما با شیلا هیچ رابطه‌ای نداشتیم اما تو همون بحبوحه سر و کله اش خونه‌ی مام پیدا شد. بابات با حاجی رابطه‌ی خوبی داشت. درست بود که از لحاظ طبقاتی با هم فرق داشتند، ولی خب علاقه و احترام متقابلی بینشون بود. حتی بعد از مشکلات و دشمنی‌هایی هم که شیلا درست کرد بازم به بابات

مربوط نمی دونست. شیلا اوmd که باباتو واسطه کنه برای مثلا پارتی بازی اما بابات گفت حاجی پرونده رو تحويل داده چون عازم شهر دیگه ایه. اولش التماس کرد اما وقتی دید بابات میگه اگه منصور خطای نکرده و جزو اون آدما نبوده نباید بترسه، اون روشون داد و گفت اگه بلایی سر شوهرش بیاد همه رو بیچاره می کنه. رفت سر وقت خود حاجی. نمی دومن چی بگم اصلا اما اول رفت با ناز و ادا و حریه های زنونه حاجی رواز راه به در کنه ولی خب نتونست. بعد کارش به التماس رسید که شوهرش گفته تو زندان تهدیدش کردن می خوان بکشنش. باز حاجی محل نذاشت. اون قدر رفت و اوmd تا حاجی از دستش به ستوه اوmd. رفت مدارکو بازخونی کرد. به رفیقاش رو انداخت اما مدارک همه می گفتند منصورم جزو اون آدما بوده. همینم به شیلا گفت و بعدشم که رفت کرمان. چند وقت بعد به گوشمن رسید منصورو تو زندان کشتن. بابات برای مراسمش رفت. وقتی اوmd از شدت ناراحتی نزدیک بود سکته کنه. می گفت شیلا کینه کرده. با حاجی تماس گرفت و گفت اگه می تونه خانواده شم با خودش ببره. شیلا ممکنه مزاحمت درست کنه اما انگار رویا، همون زن مرحومش قبول نمی کنه و میگه نمی تونم تو غربت زندگی کنم. که کاش می رفت چون به شیش ماه نکشید پای شیلا به خونه شون باز شد. انگار همون موقع هم راحیل کرمان درس می خوند. شیلای از خدا بی خبرم زیر پای رویا می شینه که شوهرت به هوای خواهرت رفته. اینا رو داداشم گفته یعنی ببابی تو. رویا اوmd اینجا از من پرس و جو کرد. مثلا می خواست من نفهم و واقعا هم من نفهمیدم. فقط وقتی پرسید حاجی هنوز با بابات رابطه داره گفتم آره. همین آره هم شد بلای جون و مهر تایید روی مزخرفات شیلا. رابطه بین خانواده ها خراب شد. من دیگه تو خونه شون رفت و آمد نکردم، در عوض جای پای شیلا تا نبود حاجی محکم شد و... مادر با سکوت آرام روی پایش زد و گفت:

-یهو یه بی آبرویی شد که بیا و بین اما مسلمون باید خودشو به کری و کوری می زد که نشنوه. زن حاج ثامن صدیق با آبرو، قاضی مملکت معتمد شد. اونم چه معتمدی! حتی من شنیدم مقابل بچه هاشم مصرف می کنه. پای شیلا از خونه شون بریده شده بود یعنی کاری نداشت دیگه. زهر خودشو ریخته بود. اون قدر آشتفتگی زندگیشون پر رو صدا بود که رفتن خونه ی پدر زن حاجی ساکن شدن تا اونا مراقب زن و بچه ش باشن. یه روزم خبر اوmd که رویا تو حال بد نفت ریخته روش و تو زیر زمین خونه ی پدریش خودشو جلوی چشم بچه هاش آتیش زده. از جزییاتش خبر ندارم ولی تموم محلو سیاه کردن. حاجی به هم ریخته بود. اون قدر که از خونه بیرون نمی اوmd. بچه هاشم کوچیک بودن و مدام بهونه می گرفتن. چند ماه که از مرگ زنش گذشت با خواهر زنش ازدواج کرد. راحیل اوmd تو خونه خواهرش تا هوای بچه های خواهرشو داشته باشه. رفت و آمد منم کم و بیش به خونه اش بود چون طبقه ای اولشون یه کارگاه کوچیک قالی بافی داشتن. حاجی هم از بابات خواسته بود من برم هم هوای تنها ی راحیلو داشته باشم هم حواسم به کارگاه باشه. منم قبول کردم. گاهی راحیل باهام حرف می زد. این که حرف و حدیث مردم برای اونم بد شده و به پیشنهاد پدر و مادرش با حاجی ازدواج کرده. البته پشیمون نبود اما پسر کوچیکه اذیتش می کرد. نمی دومن رویا قبل از مرگش چی تو گوش این بچه ها گفته بود ولی من یه بار با گوش خودم شنیدم اون بچه داد می زد که مامانم به خاطر تو و بابام مرد. نمی دومن یه بچه شیش هفت ساله چه حالی داشت که اون همه ناسازگاری می کرد. کیان مهار شد اما عاقبت حاج صدیق پیشنهاد مادر راحیلو قبول کرد و پسر کوچیکه رفت پیش اونا. انگار اون جا آروم تر و سر به راه تر بود. واسه همینم دیگه کسی برای برگشتن اصرار نکرد. همه چی آروم بود تا سیزده چهارده سال پیش که باز اسم شیلا اوmd و این بار کنار اسم پسر

کوچیک حاج صدیق. اصلاً قابل باور نبود اما انگار حقیقت داشت.

با سکوت مادر، بهار حس کرد در حال خفه شدن است. دست زیر گلویش گرفت و زمزمه کرد:

-رابطه ای که از شیلا یه شیطون ساخت، رابطه با پسر حاجی بود؟ با یه بچه؟

مادر سر تکان داد و دست روی پایش کشید.

-نمی دونم شیلا می خواب خدا رو چی بده اما او نقدر که حاجی از این مساله ضربه خورد؛ از مردن زنش نخورد.

پسره رو شبونه از خونه شیلا کشیدن بیرون و بعد از او ن مثل یه مرده ای که خبری از ش جز خاطره نمی مونه نیست و نابود شد. حاجی ام جمع کرد و از اینجا رفت.

-بابا چرا خودشو مقصیر می دونه؟

-چون او ن واسه شیلا خونه گرفت. گفته بود از کارаш پشیمونه. تنها س. در به دره! دل باباتم سوخت. می خواست تو

همین نزدیکیا برash خونه بگیره، اما خودش گفت اینجا سختشه. باباتم غافل از این که این رفته سراغ محل خونه ی پدری رویا یه خونه کوچیک برash اجاره کرد و ...

سری تکان داد و آه کشید.

-بابات خواست خواهرشو هر چند ناتنی از کثافت جمع کنه، اما نمی دونست او ن واسه همه چی نقشه داره. حتی خراب

کردن ببابات پیش حاجی. ببابات وقتی فهمید دستش روش بلند شد. از خونه ش پرتش کرد بیرون و ... اما داغی به دل

بابات گذاشت که تا قیام قیات پاک نمی شه. او نم زنده کردن اسم خواهر و برادری که جز خجالت و شرمندکی هیچی برash نداشت.

مادر که ساكت شد بهار در خود جمع شد. صدای لرزان و شرمند پدر مقابل کیان به خاطرش آمد. تنش مور مور شد.

بغض گلویش را فشد. بازوها یش را بغل گرفت. سرمای هوا تنش را به کرتی نداخت. شلاق های ناباوری از این همه

نامردی و تلخی تنش را بی حس کرده بود.

چشم هایش مست خواب بود. بی خوابی شب گذشته و فکر و خیال قصه ای تلخی را که شنیده بود باعث شد تا ظهر خواب

باشد اما بالاخره صدای ویله ای گوشی زیر بالشش کار خود را کرد. دست زیر بالش کشید و خواب آلود گوشی را کنار

گوشش گذاشت.

-بله!

-بله و زهرمار. هنوز عین جنازه خوابی؟

-باز تو مثل خروس بی محل پیدات شد آرزو؟ دیشب تا سحر بیدار بودم.

-به کیان جون فکر می کردی؟

-حرف بیخود نزن اول صبحی!

-اول صبح؟ ساعت از یک گذشته. روی خرسم کم کردی تو!

بهار دست به پیشانی اش کشید و گفت:

-مسخره نکن. هنوز خوابم میاد.

-مسخره کدومه؟ ساعت دقیقا ۱۳:۰۰ دقیقه به وقت تهرانه. پاشو خود تو جمع و جور کن که با مامانم داریم میلیم اونجا.

-واسه‌ی چی؟

-سر تو بُریم و ببریم واسه پادشاه!

بهار خنده اش گرفت.

-سر من مال تو. پاشو بیا جیغ جیفو.

تماس قطع شد. همان طور که گوشی در دستش بود بالش را بغل گرفت و دوباره چشم بست. خیلی نگذشت که دوباره گوشی زنگ خورد. باز با همان چشم بسته دکمه‌ای را که زیر انگشتتش بود فشار داد و گوشی را کنار صورتش گذاشت.

-اذیت نکن آرزو. خوابم میاد.

-چه عجب جواب دادی مادمازل!

جفت چشم هایش باز شد و سرش پرید. به صفحه گوشی نگاه کرد. شماره‌ی سورنا بود. انگار قلبش از جا کنده شد. صدای الو گفتن او آمد. آب دهانش را قورت داد. تپش‌های تنده مضطرب قلبش را به وضوح حس می‌کرد. دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت و سعی کرد استرسشن را کنترل کند.

-سلام. شما خویید؟

-خیلی ممنون. از دو روز پیش مدام دارم باهات تماس می‌گیرم. یعنی ندیدی؟

بهار گوشی را در دستش جا به جا کرد. دهانش مدام بzac تولید می‌کرد و تپش قلبش بالاتر می‌رفت.

-دیدم ولی ... خب ... راستش...

همان موقع مادر در را باز کرد و وارد اتاق شد. تمام بدن بهار یخ کرد. گوشی را در دستش جمع کرد و روی تخت نشست. ظهر به خیری گفت. مادر با نگاهی به گوشی درون دستش گفت:

-آرزو بیدارت کرد؟

سر تکان داد. مادر دوباره گفت:

-پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن. نماز تو بخون الان میان اینجا با ماماوش.

-باشه. الان میام.

مادر حرف دیگری نزد و بیرون رفت. بهار نفس عمیقی بیرون فرستاد و لبش را محکم گاز گرفت. به گوشی نگاه کرد. تماس هنوز قطع نشده بود. دوباره گوشی را کنار گوشش برد و آرام تر از قبل گفت:

-الو...

سورنا با مکث کوتاهی گفت:

-مادرت بود؟

-آره. ببخشید باید برم.

-خیلی خب. فقط می‌خواستم حالتو پرسم. کار خاصی نداشتم. البته فکر می‌کردم شاید تو کاری داشتی که دو روز پیش چند بار زنگ زدی.

-میشه بعداً حرف بز نیم؟

-باشه. کی؟

-بهتون پیام میدم.

-من اهل اس ام اس بازی نیستم. هر موقع کار داشتی زنگ بزن. الانم برو به کارت برسن.
با تشکر بهار، سورنا خدا حافظی کرد. تماس قطع شد. کمی به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. کاش جرات می‌کرد بگوید چه خوابی برایش دیده اند اما ... سر تکان داد و گوشی را همان جا زیر بالشش گذاشت. روی تخت را مرتب کرد و بلند شد. هر چه خواست خودش را به آن راه بزنند، نمی‌شد. سورنا و فکرش یک تکرار عجیب در این روزهای عجیب تر و ترسناک بود.

سورنا هنوز غرق در فکر گوشی را روی میز می‌چرخاند. آرش مشتری را رد کرد و پول‌ها را داخل صندوق گذاشت. از زیر چشم نگاهش کرد. به شدت از چند روز پیش در فکر بود. حرفی هم نمی‌زد. با سابقه‌ای که سورنا داشت می‌دانست موضوع آن قدر مهم است که فکرش را درگیر کرده اما چیزی نپرسیده بود بلکه خودش به زبان بیاید. هر چند تا به حال پیش نیامده بود او حرفی از دل مشغولی‌هایش بزنند. اجناس فروخته شده را در لیست خرید لب تاپ تایپ کرد و آهنگ بی کلام ولایتی را پلی کرد. صندلی اش را سمت سورنا چرخاند و گفت:

-امروز جایی کار نداری؟

سورنا نگاهش کرد و بالاخره از چرخاندن گوشی دست برداشت.

-نه! چطور؟

-با لیلا قرار دارم. می‌خوام برم سینما.

سورنا تک خنده‌ای کرد و عقب نشست.

-سینما واسه چی؟ ببرش خونه خب! هم روشن‌هه هم کنترل چی نداره مزاحمتون شه.

آرش نچی کرد و گفت:

-جون به جونت کنند فکرت خرابه دیگه.

سورنا برخاست و به سمت قهوه جوش رفت.

-می‌دونم عرضه نداری بابا. قهوه می‌خوری؟

-زهرمار درست نکنی، آره!

-قهوه رو باید تلخ خورد. تو شکر بریز شیرین شه.

آرش با ریتم گیتاری که پخش می‌شد روی میز ضرب گرفت و گفت:

-راستی جدیده؟

-چی؟

-چی نه! کی؟

سورنا ابروهایش را در هم کشید و نگاهش کرد.

-کی؟

-دخلته که زنگ زدی بهش؟ این دفعه زود وارد عمل شدی.

قهوه را ریخت و همان جا روی میز کنارش گذاشت. روی صندلی نشست و گفت:

-فکر کن افسون بهم مزه کرده، این دفعه دیگه نمی تونم زیاد صبر کنم.

-اینو از کجا پیدا کردی؟ انگارخونواده دار بود. به نظر نمیاد ساسان انداخته باشدش جلو پات!

-بخواهی حسابشو کنی اینم پیشکش ساسانه. یه سرش به اون وصله.

-سورنا تا کی می خواهی...

-موعظه نکن دوباره آرش. رابطه ای در کار نیست. سر یه موضوعی می خوام به دختره کمک کنم.

آرش خندید و با هیجان گفت:

-کمک؟ اونم تو؟ حتما در راه رضای خدا؟

سورنا لب هایش را بالا کشید و قهوه اش را مزه کرد.

-شما میگید رضای خدا. بذار من خدامو پیدا کنم بعد راه رضایتشو.

-باز زدی به جاده خاکی؟ به خدا تمام بدختیای تو سر این کفر گفتنته.

-کفر نمی گم. خود کافرم! خدا رو نشونم بده راه تو رو برم.

-مگه تو دوران جاهلیت بزرگ شدی که دنبال تدبیس و بت می گردی؟

چشمان سورنا تیز شد و در چشم های آرش فرو رفت.

-نه! دنبال بت نمی گردم. دنبال اون خدایی می گردم که بهم انگیزه بده واسه پرستیدنش. نه اون خدایی که تو از روی

مسلک بات پرستیدی و حاج صدیق برا پیشرفت ظلماش. این خدا، خدا نیست. من کافر می میرم ولی این خدا رو نمی

پرستم.

آرش بالحن ملايم ترى گفت:

-دنیا و آخرت خودتو خراب نکن به خاطر لجبازی سورنا. کفر نگو. تو آدم معتقدی هستی. نمی خوای به روی خودت بیاری و الا یکی مثل ساسان می شد. از هیچ گناهی نمی گذشتی. نه این که به قول خودت برای خالی کردن غریزه ات از راه خدا استفاده کنی.

سورنا پوزخندی زد و فنجان را روی میز گذاشت.

-می دونی این کارم واسه چیه؟ واسه مسخره کردن همون مردی که ادعا کرد هوشش رو با کلاه شرعی حلال کرد. این حلال خدای شما از هر حرومی، حروم تره!

نگاه آرش به چشم های پر آتش او چسبید و سورنا بی خیال برخاست و گفت:

-چند دقیقه میرم پایین و میام بعد برو به لیلا خانمت برس.

گوشی را بین شانه و گوشش گذاشت و پلاستیک را تحویل مشتری داد. دختر جوان بالخند تشکر کرد و بیرون رفت. ساسان گفت:

-لیدی ها رو رد کردی یا نه؟

نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست.

-آره بابا. شب عیده ملت ریختن و تا تمام مغازه ها رو جارو نکن خیالشون راحت نمی شه.

-بده مگه؟

-نه ولی آرش نیست خسته شدم.

-اووه. اون پسر پیغمبر کجا رفته؟

-خواستگاری خیر سرشن. دختره سوار شد دیگه پیاده هم نشد.

-مسلک اونام همینه بابا. خربت!

-ساعت یازده دیگه. جمع کن بیا اینجا.

-چه خبره اونجا؟

-دور همیم خوش میگذره.

-حوالله ندارم. می خوام برم خونه دوش بگیرم و بیفتم ولی شاید فردا او مدم سر وقت.

-بیا میگم حوصله تو جا بیارن.

-میگم حسش نیست ساسان. پیله نکن!

صدای ساسان آرام تر و اغواگر تر شد.

-دختره خوب کیسیه ناکس سورنا. می پره ها. اصلا شاید همین شد بال پروازت و رفتی اون ور آب. مگه نمی خواستی بری؟

-این لیدی دو رگه اون ور آب شاه ماهی بود، الان این ور چه غلطی می کنه؟ مطمئن باش ملخ دریایی هم نیست.
جای پری بهت غالب کردن ازش نون در آرای بدخت!
ساسان طلبکار گفت:

-تو می خوای حالشو ببری چیش به من می ماسه؟

-همینش شده معما جونور.

-خوبی به تو نیومده. می خوام سرت گرم باشه.

-سرم گرم. تختنم دیگه با امثال افسون گرم نمی شه.
ساسان خنده مضحکی کرد.

-چیه؟ نکنه می خوای عابد و زاهد شی این دفعه زن دائم بگیری?
پوزخندی زد.

-شاید! مشکلی داری؟

-پس بگرد یکی مثل اون دختره آفتاب مهتاب ندیده پیدا کن.
به خوبی فهمید از چه کسی حرف می زند، اما خودش را به آن راه زد.

-مگه دختر آفتاب مهتاب ندیده هم پیدا میشه؟

-اووه. آسمون هم این یکیو ندیده. آفتاب و مهتاب پیشکش.
از کی حرف می زنی؟

-همون دختره که دلت برash زغالی شده بود. انقدر خوف کرده ازم دیگه کارخونه هم نمیاد.

حسی درونش به غلیان افتاد و بی اراده خشم در صدایش نشست.

-مگه چی کارش کردی نکبت؟

-هیچی جون تو. فقط کلهم از کمک به دادا ششم منصرف شده و هیچ خبری ازش نیست دیگه.

با آمدن چند مشتری همزمان حرف او را قطع کرد و گفت:

-فردا سر ظهر میام می بینمت. میام خونه سه راب.

-شریف نبینه واست شاخ شه!

-شریف هیچ خری نیست. کاری نداری؟

-نمیای امشب؟ ملخ دریایی روی شب امتحان کن شاید خوشت او مد.

-من دیگه بهم ملخ نمی سازه. هوس گوشت بره کردم. خدا حافظ.

تماس که قطع شد، ساسان گوشی را کف دستش کویید و با خوشحالی به سمت زنی که با حرص نگاهش می کرد برگشت.

-حالا صبر کن پارت دوم کارو بین. بعد اگه بازم سر حرفت بودی دختره فردا اینجاست. حله؟

روژان با لهجه غلیظ انگلیسی گفت:

-عرضه داری سورنا رو بکش اینجا تا با خودم ببرم. اون دختره‌ی نکتو می خوام چی کار؟

ساسان ابرو در هم کشید و لب جلو داد.

-ما هدف مهم تری داریم. یادت رفته؟

روژان با صدای بلند و محکمی گفت:

-اونی که تعیین تکلیف می کنه من و پدرمیم، نه توئه احمق! می فهمی یا جور دیگه تو کله‌ی پوکت فرو کنم؟

ساسان چند قدم فاصله میانشان را با خونسردی طی کرد و مقابل روژان ایستاد. به برکت کفش‌های پاشنه بلند و میخی

اش سرش مقابل صورتش بود با نهایت چهار سانت تفاوت. لبخند وسوسه‌انگیزی به لب آورد و گفت:

-من به ریس هم گفتم لیدی. برای رسیدن به هدف یه کم تحمل رقیب عشقی سخت نیست. در عوض اگه بتونیم سورنا

رو بکشیم تو راه و ازش استفاده رو بکنیم، برای همیشه می برش چون از جونش سیر نشده که بخواهد با برچسب یه

آشوبگر سیاسی اینجا بمونه.

-اگه عاشق این زنیکه شه چی؟

لبخند ساسان بیشتر کش آمد و کل صورتش را گرفت.

-سورنا رو من می شناسم روژان. همین حرفو در مورد افسونم زدی، یادته؟ گفتم دلشو می زنه.

-خب اگه قرار باشه اینم دلشو بعد از کلی خوش گذرونی و عشق بازی بزنه چه فایده ای داره؟

-این دختره فرق می کنه. من می شناسم. دو ساله با سه راب در گیره آخرش با یه پیش من غش کرد و پس رفت.

روژان کلافه و عصبی دستانش را کنار سرش تکان داد و پشت به ساسان سمت کانایه رفت.

-نمی فهمم. از کارت سر در نمیارم. نمی فهمم. یه دختره امل و دست نخورده رو تور کردی که سورنا رو به دام بنداری،

بعد میگی ولش می کنه. باب دل سورنا نیست. ولش می کنه.

ساسان دست روی دسته‌ی مبل گذاشت و کاملاً به سمت روزان خم شد. به چشم‌های او نگاه کرد. با تغییر رنگ چشمانش وحشی‌تر به نظر می‌رسید و خواستنی تر اما باز دهانه اسب هوسش را افسار زد. این شکار فقط بعد از مرگ سورنا به طرفش می‌آمد و بس. دلایل کینه اش از سورنا کم نبود ولی دلایل نگه داشتنش بیشتر. -میگم جذبشن میشه چون دختره دور از دسترسش. برash جذاب و متفاوت به نظر می‌ماد. مگه نشنیدی هوس گوشت بره کرده؟

بیشتر به طرفش خم شد. آن قدر که بوی عطر تند روزان بینی اش را پر کرد و هوس دلش را بیشتر. دهانش را لحظه‌ای بست و عطر او را بلعید. خندید و گفت:
-چقدر خوش بوبی تو!
-بقیه اش ساسان!

-یه گاز بهش بزنه دلشو می‌زنه. بعد از یه بار رابطه ولش می‌کنه.
روزان با حرص عقبش زد و از جا پرید.
-مسخره است.

-نیست، چون مردی مثل سورنا که مزه‌ی رابطه‌ی همه چی تمومو چشیده با یه دختر دست و پا چلفتی چیو می‌تونه تجربه کنه و لذت ببره جز همون.

-اینا قصه و حرف مفته. همه ش احتماله. اگه دختره به قول تو پیخمه، گرگ باشه چی؟
ساسان خندید و باز تلفنش را باز کرد. عکس بهار را روی صفحه گذاشت و اسکرین گوشی را سمت او برگرداند.
-نگاش کن. بدبخت تر از اونه که فکرشو کنی.

روزان با دیدن دخترک ریز نقش و پوشیده در چادر سیاه رنگش، ابروهای باریکش را در هم کشید و گوشی را از دست او گرفت. مدتی را در سکوت به چهره‌ی دوست داشتنی و معصوم بهار نگاه کرد. لب به هم سایید و گفت:
-خوشگله. با این که مثل کلاع سیاه خودشو پوشونده ولی جذابه. حالا اگه این دختر لباسی آن چنانی بپوشه و به خودش
برسه...

ساسان حرف روزان را قطع کرد و بالحن خاصی گفت:
-عروسک خوشگلی میشه برای پیشکش به بالا دستی‌ها. نظرت چیه?
روزان در سکوت کمی نگاهش کرد. سپس برخاست و باز مقابل ساسان ایستاد.
-و اگه غیر از این شد؟

-خودم شخصا عکس جنازه شو و است می‌فرستم. می‌دونی تا حالا آدم نکشتم ولی اگه بینم داره و است شاخ میشه اون جوری که دوست داری می‌کشمش. خوبه؟
لب روزان کش آمد و نگاهی به سرتا پای او انداخت.
-نه! انگار زیر دست بابا خوب داری آموزش می‌بینی.
-شما یه نیم نگاه کنی بدم نمی‌داد.

روزان با ناخن تیزش روی سینه‌ی او کویید و گفت:

-پا اندازه‌ی گلیمت دراز کن ساسان. تا همین جا شم چشای هرزه تو زیادی تحمل کردم.
ساسان دست او را گرفت و لبخند زد.

-وقتی سورنا داره عشق می‌کنه، چرا تو نکنی؟ فرقش چیه؟ تو هم زندگیتو بکن.
روژان تیز نگاهش کرد، اما ساسان جرات به خرج داد و چانه اش را گرفت. سرش را روی صورت او خم کرد و آرام
گفت:

-امتحانش ضرر نداره. هوم؟

با سکوت ممتد روژان، سر ساسان برای بوسیدنش نزدیک تر شد اما زن زیر دستش زد و بالبخند گفت:

-ضرر امتحان من می‌دونی چیه؟ جونت! پس با جونت بازی نکن.
ساسان خندید و عقب رفت.

-هر طور میلته.

-یه زنگ بزن به این دختره ببینم چه جونوریه.

ساسان چشم بلند بالایی گفت. روژان به سمت بار رفت و شیشه‌ای بلند و خوش رنگ را برداشت. صدای نازک دخترک
که از اسپیکر آمد جرعه‌ای از نوشیدنی سرداش را خورد و نفس پر حرصش را بیرون فوت کرد.

قلبش میان تاریکی و هم آور شب نامتعادل می‌تپید. یقه اش را میان مشت ظریفتش فشرد و باز صدای ساسان در گوشش
تکرار شد.

-شنیدی چی گفتم؟

آب دهانش را قورت داد. بغض داشت. دلش سنگین بود. قلبش سنگین بود. با بیچارگی گفت:

-من قول میدم هیچ حرفی به هیچ کس نزنم. قسم می‌خورم. به جونِ مامانم که...
صدای نحس، جدی و محکم ساسان همان صدای تحلیل رفته وضعیتش را هم بند آورد.

-موضوع سر قول دادن و ندادن تو نیست بچه جون. من ریسک کردم و به تو این پیشنهادو دادم. اونم چون دلم خواست
کمکت کنم و الا به فنا می‌رفتی. حالیته اینو؟

-من نمی‌تونم.

-این دیگه مشکل خودته، نه من!

با سکوت بهار، دوباره گفت:

-نهایتاً تا نیمه‌ی اول سال وقت داری. فقط شیش ماه. طولانی شدن بازی از حوصله‌ی من خارجه.
حداقل بگید چرا؟ چه کینه‌ای داری که می‌خوای برash دردرس درست کنی؟

-قرار نیست برash دردرس درست کنم. اون یه پارتی داره و منم احتیاج به اون نفوذیش دارم، ولی زیر بار نمی‌ره. تو
راضیش می‌کنی به راه من بیاد. منم از خیر تو و طلب داداشت می‌گذرم.

بهار زبان روی لب‌های خشکیده اش کشید و با بدبختی گفت:

-بعد از این که کارتون تموم شد، من...

-خودم راهشو بهت نشون میدم بپیچونیش. نگران اینش نباش. دیگه؟

-اگه از پسش بر نیومدم چی؟

-اون وقت از من و داداش نخواه مهربون باشیم. ممکنه یه سری اسناد و مدارک دیگه هم تنگ جرم کلاه برداری داداشت بچسبه. بهت گفتم که واسم کاری نداره. حالا بین کدومش سخت تره. به راه کشیدن سورنا یا پکیدن همه ی زندگی خودت و خانوادت.

مکثی کرد و با خنده افزود:

-راستی اینم بهت بگم خیالت از بابت این بشر راحت باشه. تا خودت بهش پا ندی خطری تهدیدت نمی کنه. سرمایه ت سر جاش می مونه.

احساس کرد از شدت بغض و شرم و بدبختی از گوش هایش حرارت بیرون زد و تمام تنش به کز کز افتاد. صدایش به زور از حنجره اش بیرون آمد.

-میشه دیگه بهم زنگ نزنید؟

-آره، اما یادت نره تحت کنترل منی. چشم من از سایه بهت نزدیک تره بهار. پس فکر پیچوندنو از سرت بیرون کن. بازی که تموم شد منم از خجالت در میام. اگه بیینم خوب پیش میری نصف چکای بهروزو برات می فرستم که حسن نیتمن ثابت شه. فقط حواستو جمع کن. همین امشب بری رو مخش یه روز حکم آزادی داداشت زودتر صادر میشه. یه روز زودتر راحت میشی. پس به فکر خودت باش دختر جون. کاری نداری؟

بهار فقط اشک ریخت و سکوت کرد. جوابی نداشت بدهد. ساسان بالحنی فاتح وقتی فهمید تمام برنامه اش روی روال پیش می رود گوشی را قطع کرد. بهار سر روی بالش گذاشت و صدای گریه اش را زیر پتو خفه کرد. از همین حالا دلش برای روزگار صاف و سادگیش تنگ می شد. قرار بود همان آفتاب پرستی شود که عمری مادر در گوشش خواند از بزرگ ترین گناهان نزد خدادست. پس چرا همین خدا نجاتش نمی داد؟ دلش آرام نمی گرفت. به ساعت نگاه کرد. یازده گذشته بود. دلش یک عبادت طولانی می خواست، اما تا از جا بلند شد دوباره سر جایش نشست. رویش می شد از خدا بخواهد تا برای سر سلامت بیرون آمدن از این خطر کمکش کند؟ دست هایش را در هم پیچید. سرش را روی گره دست هایش گذاشت و زمزمه کرد "خدایا کمک کن. نجاتم بده." هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای پیام گوشی اش آمد. قلبش ریخت. این روزها هر بار با شنیدن صدای پیام یا زنگ تلفن استرس تمام جانش را می لرزاند. از ترسش آن را روی سایلنت گذاشته بود. شماره سورنا را شناخت. اشکش دوباره چکید و گوشی را برداشت. دکمه ی ریز صفحه را زد و یک جمله ی کوتاه دید.

-می تونی حرف بزنی؟

آهی کشید. داشت از اعتماد و سکوت و آرامش ظاهری این خانه سوء استفاده می کرد. پدر و مادر خواب و دور بودند و او هم برای مدتی باید خودش را به خواب می زد تا وجودان خفه اش نکند. انگار خود سورنا هم، خودش را به این بازی عجیب و بی سر و ته دعوت کرده بود. برای احتیاط بیشتر سری به بیرون زد. مادر پایین تخت پدر در خواب عمیقی بود. لب برچید و قدم قدم عقب رفت. وارد اتاق شد و در راه قفل کرد. لب تخت نشست. پیام را دوباره مرور کرد. یادش آمد او گفته بود از اس اس بازی خوشش نمی آید اما توجهی نکرد و در جوابش نوشت "همه خوابن." خیلی طول

نکشید که باز صفحه روشن شد. "تا یه ربع دیگه می رسم خونه، خودم بہت زنگ می زنم. تونستی جواب بد. کارت دارم".

"باشه ای" در پاسخ به پیام نوشت. روی تخت خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد. پاهایش را بغل کرد و گونه اش را به زانوهایش فشد. به عکس قاب گرفته روی کتابخانه کوچکش خیره شد. مربوط به چند روز قبل از آن اتفاق حشتناکی بود که برای پدر افتاد. یک خانواده کوچک و خوشبخت بودند. سرمایه مالیشان زیاد نبود. یک خانواده معمولی با درآمدی معمولی تر اما آرامش داشتند. خوش بودند. لبخند از لبشن دور نمی شد. نفهمید کدام نفرین سیاه، ابر بد بختی را سمت آسمان زندگیشان فرستاد. نمی دانست این گردداد ناگهانی از پس کدام هواي سیاه دور خوشبختی پیچید. کدام چشم رخم از عایق زمزمه های شب و روزشان عبور کرد و صاف به قلب خانه نشست. پدر زمین گیر شد. بهروز با اشتباھی جبران نشدنی کمر خم کرد. چه کسی جرات می کرد به دیوار فرو ریخته و سست تکیه کند؟ فقط مادر بود که با فداکاری هایش خشت خشت این آجرها را به سختی ترمیم می کرد و می گفت تحمل کنند. درست خواهد شد. خودش هم که آمد کمک کند و بدتر گند به همه ای زندگی خودش زد. داشت سر از ناکجا آباد در می آورد و نمی دانست. برایش نقش یک رقصه را طراحی کرده بودند و بی خبر بود. بازی خطرناک بود، اما چه فایده که نمی دید رویش با تاکید عقل نوشته شده "خطر مرگ"!

با لرزیدن گوشی در دستش سر بلند کرد. نفسی گرفت. چشم هایش را باز و بسته کرد و کف دست عرق کرده اش را روی لباسش کشید. دکمه سبز گوشی را زد و سلام کرد. سورنا بالحظه ای مکث جوابش را داد.
سلام. دیگه داشتم قطع می کردم.
-ببخشید.

-چیو؟

سکوت کرد. خودش هم نمی دانست بابت چه طلب بخشنده کرد. شاید یه کلمه از ضمیر ناخودآگاهش بود که به زبانش آمد. مکشش باعث شد سورنا باز به حرف بیاید.

-چرا دیگه کارخونه نمیری؟

باز کف دست عرق کرده اش را روی لباسش کشید. حرارت عجیبی درونش روشن بود. حرارتی آمیخته به شرم و عذاب. داشت تجاربی به دست می آورد که هیچ وقت از مخیله اش هم نگذشته بود.

-کارش سنگین بود. نتونستم بمونم.

-کارش سنگین بود یا...

-میشه در موردهش نپرسید؟

-آره، چون حدس می زنم ممکن چه اتفاقی افتاده باشه.

لبش را محکم به دندان گرفت. چطور سورنا این قدر مطمئن از سasan حرف می زد و نمی دانست برایش توطئه چیده اند؟ نکند همه ای این ها دامی بود برای او. مسخره بود. برای چه استفاده ای می خواستند به دامش بیندازنند. چه داشت جز همان آبرویی که خود ساسان می توانست از دخترک بریزد و این هم برنامه نچیند؟ سردرگم و کلافه بود که سورنا دوباره به حرف آمد.

-خیلی ساكتی!

آهی کشید و گفت:

-شما گفتید کارم دارید؟

-خانم کوچولو من یه نفرم. چرا جمع می بندی؟

بهار از لحن ملايم او گذشت. تصورش از اين آدم خشم بود و سردی. درست مثل يك شيشه غير قابل نفوذ. بي انصافی بود که به خاطر گذشتن از مرز خشمش كل وجودش شکسته شود اما ... افكارش را پس زد و گفت:

-من خيلی نمي تونم حرف بزنم.

-يعني دوست داري همو ببینيم؟

حرف های دو پهلوی او گیجش کرد. لحنش با نوع استفهامی جمله اش فرق می کرد. بي اختیار گفت:

-نمی دونم.

-شاید می خواي و روت نمیشه بگی.

حال بهار داشت به هم می ریخت. انگار او خودش برای شروع بازی عجله داشت. منطق احمقانه ای که پیشنهاد ساسان را قبول کرد، تلنگر زد که همین امشب شروع کن. عذابی بود که باید می کشید. چند بار لب باز بگوید "آره" اما نتوانست و به جایش گفت:

-تونستید در مورد بهروز به نتيجه ای برسید؟

-کم و بیش آره اما باید ببینمت.

-چه فرقی می کنه؟

-فرقش اينه که باید رو در رو حرف زد. من یه مغازه کوچیک دارم. یه سري کپی مدارک هست که باید برام از برادرت بیاری. البته اگه داشته باشیشون.

-چه مدارکی؟

-برادرت دست شاکری چی داره؟ چک یا سفته؟

-هردوشو.

-پس حسابی گند زده رفته. بیین حتما یه قراردادی بین اینا نوشته شده. اون قراردادو بیار من ببینم.

-من چنین چیزی تو وسایلش ندیدم.

-حتما دم دست نداشته چون صد در صد سهراب واسه خود اون قراردادم یه مدرک ازش گرفته.

بهار با گیجی پرسید:

-متوجه منظورتون نمیشه.

-بیین من از چند تا بچه ها پرس و جو کردم. برادرت تنها جرمش همون پول نزولی بوده که گرفته. ربطی به کارای خلاف اینا نداره. منتها بعيد نیست سر در آورده باشه و واسه همین این جوری پیچیده باشن به پر و پاش. اسمشو که آوردم یکی از بچه ها شناختنش و گفت قرار بوده همکاری کنه ولی یهو شاکری گفته نمی خوامش. حالا راست و دروغش باید با اون مدرکی که حتما تو وسایلش هست پیدا شه. اگه می تونی اونو برای من پیدا کن و فردا بیار. یه چیزی شیوه

پاکت نامه، دفترچه یادداشت، چیزی که خوندی و ازش سر در نیاوردی. فهمیدی چی میگم؟

بهار با این که هنوز درست متوجه نشده بود، گفت:

-آره اما من تا حالا همچین چیزی ندیدم.

-خوب بگرد وسایلشو، اتاقشو، لباساشو. برادرت یه چیزی از اینا داره که این جوری تو رو می خواستن بکشن سمت خودشون. قضیه انتقام نیست بهار، تهدیده!

پشت بهار لرزید.

-یعنی چی؟

-نترس! این فقط یه حدسه. بین بهار. خوب وسایلشو زیر و رو کن. من باید مطمئن شم. اگه مطمئن شم راحت تر می تونم کمکت کنم. فردا ظهر قرار دارم برم دیدن ساسان ولی قبلش باید تو رو ببینم. می تونی بیای یا نه؟
سعیمو می کنم.

-خیلی خوب. آدرس برات می فرستم. اگه دیدی پیدا نمی کنی تو مترو منتظر باش میام دنبالت. فقط بهم زنگ بزن.
بهار آرام باشه ای گفت. صدای سرفه پدر آمد. قلبش فرو ریخت و سریع گفت:

-پدر من بیدار شده. فعلا کاری ندارید؟

-نه! صبح می بینمت.

بهار سریع خداحافظی کرد. گوشی را روی تخت پرت کرد و از اتاق بیرون دوید اما قبل از این که بر سر مادر را دید که با حوصله و احتیاط آب را جرعه در کام پدر می ریزد. به چهار چوب تکیه زد و با بغض نگاه کرد. مادر که برگشت از دیدن او تعجب کرد. بهار به پدر نگاه کرد که چشمانش را بسته بود و میان خس خس نفس می کشید. مادر برق را خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد.

-تو چرا هنوز بیداری ماما جان؟

کوتاه گفت:

-خوابم نبرده بود که شنیدم بابا سرفه می کنه.

-برو بخواب ماما جان. خوب نیست شبا انقدر بیدار بمونی. ضعیف شدی.

از دلش گذشت تا بگوید "کاش می شد دیگه آرزوی خواییدن نکرد.. چشم بست و به آرامش رسید. نه این که خودت را برای تظاهر به آرامش به خواب بزنی".

حرفی نزد. شب به خیر کوتاهی گفت و به سمت اتاق رفت. مادر با آن همه خستگی زود خوابش برد. وقتی مطمئن شد او خواییده به سمت حیاط رفت. یادش بود بهروز بعضی از وسایلش را داخل صندوقچه کوچکی داخل زیر زمین می گذارد.
شاید واقعا مدرکی که سورنا از آن حرف می زد وجود داشت و برگ برنده شان می شد.

روی موتور نشست اما هنوز سوییچ را نچرخانده بود که گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی آرش جواب داد:

-دارم میام.

-می دونم میای. فقط زودتر. اینجا یه نفر منتظر ته.

یاد بهار افتاد. خودش را آماده کرده بود تماس بگیرد تا به دنبالش برود اما انگار نیازی نبود.

-چه زود او مده.

صدای آرش رنگ تعجب به خود گرفت.

-می دونستی؟

زیپ کاپشنش را تا نیمه بالا کشید و سوییچ را چرخاند.

-آره، بگو تا یه ربع دیگه اونجام.

تلفن را قطع کرد و سریع به راه افتاد. به مغازه که رسید فقط دو زن و مرد را دید که در حال سر و کله زدن با آرشن بر سر مارک جنس پیراهنی بودند. به نشان سلام سری تکان داد و پشت میز رفت. کاپشنش را در آورد و پشت صندلی آویزان کرد. آستین های پیراهنش را بالا زد و از پشت ویترین نگاه دقیقی به اطراف و مغازه ها انداخت اما خبری از بهار نبود. به خیال این که تنوانته باست و برای گردشی میان مغازه ها و تلف کردن وقت رفته است. لب هایش را بالا کشید و برگشت تا تلفنش را بردارد اما با دیدن روزان که از اتاق پرو ییرون آمد حسابی جا خورد. روزان که زودتر متوجه او شده بود بالخند پیش آمد. دو پیراهنی را که دستش بود روی میز گذاشت. دست پیش برد و سلام کرد. سورنا ابرویی بالا انداخت و کوتاه دستش را فشرد. با همان تماس کوتاه هم نوازش خاص انگشتان روزان را حس کرد اما به روی خود نیاورد. تعجب خود را مهار کرد و بالحنی معمولی پرسید:

-کی او مده؟

روزان در حال تماشای سر تا پای او بالخند غلیظ تری گفت:

-چند روزی میشه. چهارشنبه هم برمی گردم.

سورنا پیراهن ها را برداشت و نگاهشان کرد. در حال بررسیشان گفت:

-پس سفر ضریبی بوده پیش عمومت!

-آره. برای زمینا او مدم. یه سری کار اداری مزخرف و اعصاب خرد کن داشت که باید تموم می شد. البته تو که می دونی من سفر به ایرانو دوست دارم.

-منم جای تو بودم و هر دفعه می او مدم حساب بانکیم چندین برابر می شد و برمی گشتیم، عاشق اون کشور می شدم.

روزان بالخند دست روی دست او گذاشت و گفت:

-تو بیا با من برمیم، قول میدم بیش از من عاشق سفرهای آن چنانی شی!

سورنا کوتاه نگاهش کرد. پوزخندی زد و دستش را کنار کشید و گفت:

-پسندیدی؟

-آره. جفتشون خوشگله. بپوشم بیینی نظر بدی؟

-کاری به قوانین مزخرف ایران ندارم روزان، ولی حوصله‌ی دردسر هم ندارم. این وسط جای لباس عوض کردنه؟

-خب بیا برمیم هتل!

-تو هتلی؟

-تو که دعوتم نکردی خونه ت!

-عموت قبله هوا باباتو بیشتر داشت. اون قدر که کلی زمین و قیو براش شکار کرد حالا خونه شو ول می کنی و میری هتل؟

روژان با اخم گفت:

-هر چقدر بگذره این زبون تو درست نمیشه سورنا. مثل عقرب نیش می زنه.

-حقیقت تلخه مثل نیش عقرب.

روژان انگشت روی لبشن کشید و دوباره نگاهی به سر تا پای او انداخت.

-هر بار که میام بیشتر اذیت میشم تا برگردم سورنا. بیا با من برمیم. باور کن پشیمون میشه.

سورنا نگاه تیزی به او انداخت و گفت:

-او مدی زمینای باباتو پول کنی یا منو؟

-این پیشنهاد تازمه؟

-نه ولی مدل خواهش کردن عوض شده.

به روژان بیشتر برخورد.

-دوست داشتن تو شده نقطه ضعف من. تا تو هر جوری دلت می خود حرف بزنی.

سورنا پیراهن ها را داخل پاکت سیاه رنگ گذاشت و پاکت را سمت او برگرداند. به چشم هایش نگاه کرد. زیباتر شده بود اما درست مثل عروسک شیطان! ظاهرش دوست داشتنی بود و درونش پر از آتش! جدی تر شد و گفت:

-وقتی به یه تحمیل اصرار بشه جوابش میشه توهین روژان. رابطه من و تو همون دو سال پیش کات شد، چون جایی برای ادامه نبود. واسه تو که سر و دست زیاد می شکنن و انقدر جذابی، اصرار به یه رابطه مرده خنده داره.

سرخی چشم های روژان، چشم های مصنوعی اش را به لرزه کشید، اما سورنا صاف ایستاد و بلند رو به آرش که مشتری هارا رد کرده بود و خودش را مشغول جمع کردن وسایل نشان می داد. گفت:

-آرش پیراهن ها رو به حساب خودم بنویس. من با کسی قرار دارم. باید یه ساعتی برم بیرون.

آرش نگاهش کرد. ابرویی با نیشخند بالا انداخت و به روژان اشاره کرد اما سورنا به روی خودش نیاورد و کاپشنش را برداشت. به سمت روژان برگشت که زن جوان گفت:

-لازم نیست خودم حساب می کنم. بعدش میرم.

سورنا تعارفی نکرد و گفت:

-هر جور راحتی. خوشحال شدم دیدمت. بازم او مدی سر بزن.

تا خواست بروم روژان دستش را گرفت و گفت:

-من از هتل باهات تماس می گیرم. بیا حرف بزنیم. باشه؟

هنوز حرفش تمام شده بود که صدای سلام ظریف و آرام دخترکی در مغازه طنین انداخت. سر سورنا بی اراده و به سرعت چرخید. بهار او را که دید همان جا ایستاد و ناخودآگاه نگاهش به سمت دست گره خورده اش با روژان چرخید.

آرش بی خبر از همه جا با خوش رویی گفت "بفرماییدخانم"!

-بیا تو اگه چیزی لازم داری بردار بعد میریم.

قلب بهار بنای تپیدن گذاشته بود. چاره‌ای نداشت جز این که از حرف او اطاعت کند. کاملاً وارد مغازه شد و تازه آرش را دید که با بہت عجیبی سر تا پایش را می‌کاود. درک حالش سخت نبود. یک همراه در گذشته با ظاهر روزان و یکی امروز با ظاهر دختری ساده مثل بهار. سورنا پشت میز برگشت و مشغول حساب کتاب خرید روزان شد. آرش صندلی را جلو گذاشت و به بهار تعارف کرد بنشیند، اما دخترک دولبه‌ی چادرش را جمع کرد و آب دهانش را قورت داد و تشکر کرد. نگاه‌های روزان را به خوبی حس می‌کرد. مثل میخ تیزی از سر تا پایش را مدام برانداز می‌کرد. اون قدر که جرات نکرد سر بلند کند و این زن جوان را با دقت نگاه کند، اما در همان نگاه کوتاه متوجه جذابیت عجیب علی الخصوص اندام زیبایش که بی‌پروا در پالتوی چسبان و اصلش چشم را خیره می‌کرد، شد. روزان ظاهر خونسردی داشت اما اگر آن شرایط خاص و هدف‌هایشان نبود همین‌الان دخترک را میان پارچه‌ی سیاهی که دور خود پیچیده بود، خفه می‌کرد تا نگاه دیگری جز خودش روی او نباشد، حتی این دخترک ظاهرا ساده و دست و پا چلفتی که جز زیبایی غیر قابل انکارش حتی میان آن همه سادگی چیزی نداشت تا بخواهد سورنا را جذب کند. به حتم گردن ساسان را می‌شکست اگر این دو نفر به نتیجه‌ای غیر از آن چه می‌گفت می‌رسیدند. بهار برای فرار از سنگینی نگاه او نگاه در مغازه چرخاند. کوچک اما شیک بود. از آن مغازه‌هایی که در دوران خوشی گاهی با آرزو دقایقی را پشت ویترینش می‌ایستادند و به مسخره وقت تلف می‌کردند که چند ماه پول توجیهیشان را پس انداز کنند و یکی از این لباس‌ها را بخرند و نوبتی پیوشنند. آهي کشید. یک دفعه نگاهش روی پیراهن لیمویی رنگ و کوتاه عروسکی ثابت ماند. بی اراده سمتش رفت. جنس لطیف پارچه را لمس کرد. مثل ابریشم بود. باز به مدل لباس نگاه کرد. فقط یک بند باریک برای دور گردنش داشت. اطراف و زیر کاپ قسمت سینه یک یا دو ردیف باریک مروارید کار شده بود. دامن چین دار و کوتاهش حتی برای اندام باریک و قد او ممکن بود تا بالای زانو برسد. هنوز پیراهن را تماشا می‌کرد که آرش آرام گفت:

-اگه خوشتون اومده رنگ بندی قشنگی داره. بیارم براتون بینید؟

بهار سریع سر چرخاند. لبخند گذرایی زد و فقط نه گفت و تشکر کرد. آرش لبخندی تحويلش داد و گفت:

-از کارای اصل ژورناله. به هر حال اگر دوست داشتید در خدمتم.

بهار باز تشکر کرد. همان موقع صدای سورنا هم آمد.

-خوش اومدی بهار خانم.

به عقب برگشت و در کمال تعجب جای روزان را خالی دید. اصلاً نفهمید چه زمانی او رفته است. اهمیتی نداد. باید خیلی از مسائل را ندیده می‌گرفت و پشت گوش می‌انداخت تا بتواند پیش برود. گوشه مقنعه اش دست کشید و سعی کرد لبخند نصف نیمه‌ای به لب بیاورد. آرش از پشت میز بیرون آمد و قبل از این که سورنا حرفی بزند، گفت:

-بستنی یا ذرت می‌خورید بگیرم؟

تا بهار آمد تشکر کند سورنا سمتش آمد و گفت:

-دختر اصولاً جفتشو دوست دارن. دست درد نکنه.

کرد و گفت:

-فکر نمی کردم اینجا رو راحت پیدا کنی!

ترس در دل بهار به تکاپو افتاد. از اتاق و مکان در بسته با مردی غریبه وحشت داشت خصوصا بعد از آن همه گستاخی ساسان و تهدیداتش. دست های بخ کرده اش را در هم فرو کرد و گفت:

-سخت نبود. قبلا با دوستم اینجا او مده بودم.

میان جملاتش یکی دو بار نگاهش سمت تابلوی قرمز پشت در شیشه ای چرخید. سورنا تیز تر از آن بود که نفهمد اما به روی خودش نیاورد. صندلی را جلو کشید و گفت:

-بشن. ترس. مغازه رو تعطیل کردم که مدام مجبور نباشیم حرفمنو قطع کنیم.

بهار سرش را پایین انداخت و گفت:

-من باید زودتر برم. خیلی کار دارم.

-منم قصد ندارم نگهت دارم ولی بشین حرف بزنیم.

عقب رفت و روی صندلی نشست. سورنا با لحن کنایه آمیزی گفت:

-با این دل و جرات چطوری یکی دو هفته کنار دل یکی مثل ساسان کار کردی تو؟

با صدای آرامی گفت:

-بعضی وقتا آدما حماقت می کنند.

سورنا به صورت ملتهب دخترک خیره شد و گفت:

-حماقت؟ خب مجبور نیستی حماقتو ادامه بدی. همین جا قطعش کن.

بهار فورا سر بلند کرد. احساس کرد حرف او دو پهلو است. لبشن را به دندان گرفت و گفت:

-برادرمه.

سورنا نگاهش را از لب های او که گاه و بیگاه گیر دندان می شدند گرفت و گفت:

-مگه من گفتم نیست؟ میگم تو مال این کار نیستی. خطر داره و است. بی خیالش شو.

-حالا که میگید ممکنه جدی تر و خطرناک تر از نزول باشه؟

-مگه چیزی تو وسایلش پیدا کردی؟

-نه. دیشب دو ساعت تمام وسایلشو زیر و رو کردم. صبح هم بقیه وسایلشو گشتم اما هیچی نبود. حتی یه کپی از چک هایی که داده به او نه نبود.

سورنا سری تکان داد و گفت:

-ممکنه حرفا من همه ش حدس و گمان باقی بمونه و هیچی هم نباشه، اما دلیل این پیله کردن شاکری ها رو به تو نمی دونم. تو این موقعیت کار دیگه ای نخواستن بکنی؟ یه کار غیر معمول و غیر متعارف. البته جز اون پیشنهاد مزخرف صیغه سه راب؟

خواسته بودند. دزدیدن قاچاقی اعتماد او را خواسته بودند و نمی دانست اصلا از پیش بر می آید یا نه؟ چند بار لب به هم سایید تا حرفی بزنند، اما باز نتوانست. سورنا بلند شد و به سمت قهوه جوش پشت میز رفت. در همان حال گفت:

-من امروز میرم دیدنشون. اگه بتونم از زیر زبون ساسان می کشم که واقعاً چیزی بین این خانواده و برادرت بوده یا نه.
اگر نشد مجبوری خودت از برادرت پرسی.

دستگاه را روشن کرد و سمت او برگشت.

-اگر مشکلش فقط پول بود میشه مشکلشو حل کرد. اصلاً شاید بتونم از مثلاً رابطه‌ی مضمون با ساسان استفاده کنم و بگم باهاتون راه بیان.

باز برگشت. خم شد و به قهوه‌ای که در حال آماده شدن بود نگاه کرد.

-به شرطی که واقعاً مشکل همین باشه، نه چیز دیگه‌ای.

قلب بهار نتپید. پوست ورآمده‌ی کنار ناخنچی را کند. انگشتی سوت. آن را به دهان گرفت. چطور می خواست این آدم را بسیچاند و آب از آب تکان نخورد. مگر می شد در جاده‌ای لغزنده و پر پیچ با آخرین سرعت راند و ترمز نداشت و به مرگ فکر نکرد؟ ترسناک! میان زمهریر ترس و وحشت از این بازی گرفتار بود که با تماس گرمای دستی با انگشتان ظریف‌ش یک باره گرفت. سورنا نگاهی به انگشت او انداخت و گفت:

-چرا افتادی به جون گوشت و پوست خودت؟ از اون موقعی هم که او مدی یا داری ناخن کف دستت فرو می کنی یا لباتو می جویی!

بهار به خودش آمد و با استرس دستش را پس کشید. سورنا فنجان قهوه را روی میز کنار دخترک گذاشت و لبخند کمرنگی زد.

-یه نکته مردونه بہت بگم؟

بهار با هیجان و کنجکاوی نگاهش کرد. لبخند سورنا پر رنگ تر شد. با چشم‌اشاره‌ای به لب او کرد و گفت:

-هیچ وقت پیش مردی که ازت خوشش میاد این جوری بالبت بازی نکن.

انگار دخترک از نقطه‌ای بلند سقوط کرد. نگاه سورنا میخ چشمانش شد. لبخندش وسعت گرفت. قلب دخترک کند زد. بازی برعکس شده بود. همزمان با بلند شدنش در مغازه هم باز شد و آرش با سینی حاوی بستنی و ذرت وارد شد. بهار رم کرده از نگاه و لحن جمله‌ای آخر سورنا می خواست فرار کند که آرش ظرف را مقابلش گرفت و گفت:

-برای شما سفارشی گرفتم.

اما بهار بلند شد. سعی کرد هیجان و ترسش را کنترل کند. تشکری کرد و گفت:

-من عجله دارم. باید زودتر برم به کارم برسم.

آرش با تعجب نگاهش کرد. سورنا می دانست حال و هوای به هم ریخته او سرچه موضوعی است. بلند شد و گفت:

-باشه خودم میام سهم خانم بهار رو هم می خورم. بخشید به من!

برای دومین بار بود آرش از کار سورنا تعجب می کرد. سورنا لبخندی زد و گفت:

-خانم دیرت نشه. برات از پایین ماشین می گیرم برو.

-لازم نیست و...

اما سورنا در را باز کرد و او را به بیرون هدایت کرد. بهار با فاصله از او تقریباً چسبیده به دیوار و با قدم‌هایی تندریش می رفت. سورنا از آژانس درخواست ماشین کرد و سمت او رفت. ماشین فوراً آماده شد. در را برای بهار باز کرد.

دخترک فورا نشست تا فرار کند اما سورنا قبل از بستن در کمی به سمتی خم شد و گفت:

-شاید تعجب کرده باشی ولی ازت خوشم اومده. بهش فکر کن بعدا بیشتر در موردش صحبت می کنیم.

رنگ پریده بهار از چشم سورنا دور نماند اما با آمدن راننده خدا حافظی کرد و عقب کشید. ماشین راه افتاد اما بهار در

همان نقطه از شهر مانده بود. این یک بازی از پیش باخته بود.

آرش سینی حاوی ذرت و بستنی را مقابلش گذاشت و گفت:

-تا ته نخوری می ریزم تو حلقومت سورنا.

قفل دست هایش را از زیر چانه برداشت و نگاهی به ظرف های رنگی و اشتها برانگیز انداخت. بستنی آب شده اما هنوز

قابل خوردن بود. از شیرینی جات خوشش نمی آمد اما قاشقی از بستنی را داخل دهانش گذاشت و گفت:

-اینو می خورد که قاطی می کرد. همه طعمی با هم مخلوطه.

آرش سینی را از زیر دستش کشید. سورنا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-رفتی سفارشی خریدی من پای مغازه حساب نمی کنم ها. بذار بخورم دلم بیاد دنگ خودمو بدم.

آرش آرنج روی میز گذاشت و به سمتی خم شد. به چشم های او خیره شد. حالی عجیب داشت.

-یه سوال ازت می پرسم اگه مثل آدم جواب بدی ...

سورنا عقب کشید و اخم هایش را در هم کشید.

-اما و اگر واسه من کلمه های ممنوعه است. تو که می دونی.

-آره می دونم، ولی الان پای یه موضوع دیگه وسطه.

-میشنوم.

-این دختره طفل معصوم کیه سر از اینجا در آورد؟

اخم های سورنا عمق بیشتری به خود گرفت.

-چرا به من نگفته روژان او مده؟

-مگه بہت زنگ نزدم گفتی منتظرش بودی؟

-تو که می دونی من هر میان بری رو می پیچم به این زن برخورد نکنم.

آرش با پوز خند سمت دیگر نشست و گفت:

-من از تو هیچی نمی دونم سورنا. هیچی!

-به نفعته کمتر هم بدونی.

-اما اون قدر بہت مطمئن بودم که خونه م و نونمو باهات یکی کنم. می دونم تموم کثافت کاریا و حروم خوریاتو گذاشتی

کنار که باهات هماهنگ شدم. با چشم دیدم از صفر شروع کردی تا رسیدی اینجا ولی امروز همه ی اعتمادم بہت دود

شده رفته هوا.

سورنا بی حرف نگاهش کرد و آرش با چشم هایی ریز شده افزود:

-قشنگی امروز می دونی چی بود؟ دیدن روژان و به قول خودت خانم بهار کنار هم. یکی تو گذشته و یکی احتمالا تو

آینده ت و ...

سورنا کف دست روی میز گذاشت و بلند شد. میان حرف آرش گفت:

-موقعی که هم خونه شدیم، هم کار شدیم یه چیزایی رو بهت گفتم آرش. نکنه یادت رفته!
-نه یادم نرفته. قرار شد تو کارای شخصی هم سرک نکشیم. گذشته و آینده همو تو مه فرض کنیم و دخالت بیجا نکنیم.
من خواستم کثافت کاری قاطی خونه و کارمون نکنیم. تو قبول کردی، ولی ...

-ولی چی؟ زیر قولم زدم؟

آرش کلافه دست به صورتش کشید. همان موقع یک مشتری وارد مغازه شد. آرش عذرخواهی کرد و گفت فعلاً مغازه تعطیل است. در راست و پشتش را انداخت. سمت سورنا برگشت و لحظه ای مکث کرد. یک چیز را خوب می دانست.
اگر از در بحث و جنگیدن وارد شود درست نتیجه عکس می دهد. استغفاری زیر لب گفت. پلک هایش را چند لحظه بر

هم فشرد که سورنا به مسخره گفت:

-ذکر میگی که کظم غیظ کنی؟

آرش لب به هم فشد. سعی کرد صدایش را کنترل کند.
-انقدر اعتقادات منو به مسخره نگیر.

-کل زندگی مسخره است ولی واسه‌ی من. تو نمازو بخون. اگه من گفتم چرا! ریشتو با تیغم نزن اگه به من ربطی داشت. اصلاً کل زندگیتو ببخش به اعتقادات و ایمان و خدمات و راهت. اگر به منِ کافر مربوط بود!

انگشت مقابل او کشید و بالحنی کوبنده افزود:

-ولی پله ش نکن که بری روی سر من بشینی. مفرز من زیر پای این منبرا نمی شینه. اون چیزی که روی کل وجود منو گرفته غبار نیست که با فوت روحانی تو پاک شه. گل! گرفتن بهش. گل! تو مغزت میره یا نه؟! آدمیت این روزا زیر ریش نیست. زیر اون عبایی که انداختن رو دوششون نیست. زیر چادر و دست کش و ساق دست نیست. آدمیت مرد. آتیشش زدن. جلو چشم من. حداقل به رسم هندی ها خاکسترشم به آب نریختن. دادنش دست باد. می دونی کی؟ همون که هم ریش داشت، هم عبا داشت، هم ایمان داشت. همونی که گفت ریشه داره.

آرش دست مقابل او بالا گرفت و گفت:

-قراره به صرف این که یه نفر دین خدا رو کرد منع سوء استفاده، کل دین و اصحابش بد باشن؟ تو یه زخم خوردي که جلوشو نگرفتی. اون قدر که عفو نش تمام تنتو گرفته. اون قدر که میل پیدا کردی به بقیه زخم بزندی.
سورنا پوزخند پر حرصی زد.

-من فقط زخم رو زخم خودم گذاشتم. مدیون هیچ بنی بشری هم نیستم.

-حتی این دختر که معلومه کیه و چی کاره است؟

سورنا آمد لب از هم باز کند و حرفی بزند، اما یک مرتبه ساكت شد. آرش قدمی پیش رفت. انگار حرفش تاثیر خود را گذاشت یا حداقل برای لحظه ای او را به فکر فرو برد. آرام تر افزود:

-شاید کار خدا بوده امروز روزان بیاد. این دختره هم بیاد تا کنار هم بینیشون. چه وجه مشترکی دارن غیر از زن

بودنشون؟ من کاری به دین و ایمونت ندارم. کاری به حرصی که از عبدای متظاهر داری، ندارم. حرفم سر مردونگیته. تو

نامرد نیستی. حتی اگه کافر باشی.

صدای سورنا پایین آمد.

-قضیه این دختره فرق داره.

-چه فرقی؟ عاشق شدی؟

سورنا از زور حرص و تمسخر خندید.

-تو عاشق شدی و اسه عمر منم کفایت می کنه. جوک نگو.

-پس از خیر و شر این یکی بگذر. به درد تو نمی خوره.

-گیره کارش.

-گیر رابطه با تو؟

لب میز تکیه داد و دست هایش را بغل گرفت.

-گفتم یه سرش گیر ساسانه. نگفتم؟

-این دختر چه ربطی می تونه به ساسان داشته باشه؟

-پول نزول! به خاطر این دارن روشن قیمت می ذارن.

چشم های آرش گرد شد. سورنا تکیه اش را از میز برداشت و گفت:

-حیفه! پاکه. زیادیه و اسه رسیدن به اوچ سیاهی که می دونم کجاست. یه مدت با من باشه ساسان بی خیالش میشه. می دونم پا تو کفش من نمی کنه. شاید بشه این میون چک و سفته های برادرشم پس گرفت و ماله کشی کرد و رفت.

کف دست هایش را به هم مالید و گفت:

-خیلی خری که فکر کردی با امثال روزان یکیش کردم.

آرش کمی نگاهش کرد. لب گزید و گفت:

-اگه تو همین رابطه ...

-هیچ رابطه ای نیست پسر پیغمبر.

برگشت و به پیراهنی که بهار کنارش ایستاده بود، خیره شد. به آن سمت رفت. حریر لباس را لمس کرد و از ذهنش گذشت "مگه خودش بخواود"!

سورنا حداقل بهش بگو بہت دل نبنده.

-زیادی ساده است. کافیه بو بیره. انقدر تابلو رفتار می کنه که ساسان رو هوا بزنه. می خوام سیاش کنم. نهایتا یکی دو ماه دنبال خودم می کشمیش تا بشه برادرشو کشید بیرون. بعد هم تومم میشه.

آرش به چهره درهم او خیره شد و گفت:

-ازش خوشت میاد؟

-خوشم نمی او مد کمکش می کردم؟

لبخند محوى به لب مرد جوان آمد. سورنا لبخندش را دید و در عوض نیشخندی تحويلش داد.

-کار من از ریشه و بنیاد خرابه. این دختره فرشته هم باشه رسول هدایت من نمی شه. خیالت راحت.

آرش نفسش را بیرون فوت کرد. سورنا پیراهن لیمویی را دوباره نگاه کرد و گفت:

-همین نمونه رو داریم؟

کیفشه را کنارش روی زمین گذاشت و با لحن مودب ولی محکمی گفت:

-اثبات این که کار شما خارج از چهار چوب قانون عرف و دینه کاری نداره، اما من ترجیح دادم این موضوع با مصالحه حل شه.

سهراب ابرو بالا کشید.

-تهدید! جالبه! من یه پولی به ایشون محض کمک دادم و حالا که می خواه پسش بگیرم و از حق خودم نمی گذرم تهدید میشم. این خودش جرم نیست؟

-برای پول ربا، خیر!

سهراب دست به سمت در کشید و گفت:

-پس راحت باش جناب. شکایت کنید و ثابت کنید من نزول خورم. هر دادگاهی هم لازم باشه میام ولی...
با تحکم افزود:

-اگه تا امروز به خاطر مادر و خواهر بی کس و کارش می خواستم کمک و رحمی هم بکنم از امروز و این نوع حرف زدن تو پشیمون شدم. تا آخرین ریال اون پونصد میلیون به حساب واریز نشه موکل جنابعالی اون تو می مونه تا حساب خطایی که روی دیوار می کشه ده برابر پونصد میلیون باشه. تموم مدارکی هم که ازش دارم اون قدر محکم و قانونی هست که اسم کلاه بردار بذارم روش و حکم یوم الادا رو بگیرم.

کیان بلند شد و در حال صاف کردن کتش گفت:

-باشه. پس از همون راه قانونی پیش میریم.

کیفشه را برداشت و سمت در راه افتاد که سهراب گفت:

-حداقل اسمتو بگو جناب.

کیان برگشت و با لبخند گفت:

-صدیق! کیان صدیق!

چشم های سهراب تنگ شد، اما تا آمد حرفی بزند در خانه باز شد و صدای خنده‌ی ساسان آمد. بلند گفت:

-سهراب ببین کی سر و کله ش پیدا شده که فکر نمی کردی دیگه سایه شم اینجا ببینی!

نگاه کیان عقب برگشت و...

به وضوح ایستادن زمان را حس کرد. تنگ شدن عروقش را حس کرد. گرمای تن و تب تنش را حس کرد. هزار سال هم می گذشت، بوی تن او را می شناخت. حتی اگر قالب تنش را عوض می کردند. سورنا میان چهار چوب در خشک شده بود. حال او هم دست کمی از کیان نداشت. بغض به گلو و سینه هر دو پیچید اما هر کدام به نوعی.

کیان طاقت نیاورد و پیش رفت اما دست سورنا جلو آمد و با اخم غلیظی نگاهش کرد.

کیان با خواهش زمزمه کرد "سورنا!" اما او با بغض و کینه کهن تمام سال ها به چشم هایش خیره شد و گفت:

-با سر میری تو دیوار اگه این فاصله شکسته شه.

کیان در جا خشک شد و سورنا مثل همیشه رو بر گرداند. جایی برای ماندن نبود.

ساسان با لحظاتی سکوت نگاه پیچیده‌ی بین دو مرد جوان را شکار کرد. لحن پر خواهشی که مرد رو به رویش گفت و بغض و حرص که در جواب سورنا دید فقط یک معنی می‌داد. کسی که کم دنبالش نگشت در مقابلش بود "کیان"!
سهراب از پشت میز برخاست. کیان باز قدمی پیش آمد و با نگاهی به بقیه لب به هم فشد و تکرار کرد "سورنا" اما او دست و تنش را با هم پس کشید و از ساختمان بیرون رفت. قدم هایش تند بود. خیلی چیزها را می‌خواست جا بگذارد و برود. مثل همان احساس زخمی که سال‌ها بود در سایه سار نفرتش دنبالش می‌آمد و پسش می‌زد. بازداشت دنبالش می‌دوید. سهراب قدم تند کرد که بینند چه خبر است، اما ساسان به سرعت مانع مقابلش کشید.

-پسره کی بود سهراب؟ کیان؟

سهراب با حیرت نگاهش کرد.

-می‌شناسیش؟ داداش سورنا نبود؟

ساسان دقیقاً مثل آدمی که سال‌هاست در پی گمشده‌ای در آسمان می‌گردد و روی زمین پیدایش می‌کند. هیجان داشت اما سریع وارد عمل شد. وقت برای تلف کردن نبود. گفت:

-توضیحات من باشه برای بعد. اینجا چی می‌خواست؟

سهراب با گیجی حاصل از بی‌خبری و جا خوردنش گفت:

-اومنه بود واسه بهروز پا در میونی کنه. می‌گفت پوششو میدم ولی همون دویست تایی که بهش دادی. بعدم یه خرده تهدید کرده و...

ابروی ساسان بالا پرید و با خوشحالی گفت:

-جون. به این میگن برگ برنده. این دختره‌ی سرتق خیلی به درد خورد پس.

سهراب اخم در هم کشید و به کتف او کوید.

-چی داری میگی تو؟

ساسان با نگاهی فاتح برادرش را برانداز کرد و زبان روی لبش کشید.

-بهت میگم حالا، ولی سورنا از این که داداشش اینجا چی کار می‌کرده نباید چیزی بفهمه. نهایتش اینه که بگی اومنه واسه اسکونت یکی از رفیقاشو ماست مالی کنه ولی اسمی از بهروز یا اون دختره نیار.

لبخندش با انگشت نوازش گر شیطان کش آمد و افزود:

-خودشون با پای خودشون اومدن تو تله! چی بهتر از یه هایل و قایل دیگه.

منتها این بار اقلیماً نصیب هیچ کدام نمی‌شد. نصیب کفتار می‌شد. ساسان خندید و پرده را کنار کشید. با کشیده شدن کاپشن سورنا با پنجه‌ی کیان خندید. با شعف خندید. شکار شیر رفته بود. ابلیس کف دست یه هم می‌کوید. انگار تمام شیطانک‌ها در آن خانه دور آتش این کینه می‌رقضیدند. صدای قهقهه‌ی وهم آوری می‌آمد. این آتش از جنسِ تن خودشان بود. از جنس کینه‌ای که یک عبد مقرب به خداش روشن کرده بود. برای همین این قدر حال و هوایشان شاد بود. هر زمان این تاریخ تکرار می‌شد دنیا زیر پای این پایکوبی و رقص می‌لرزید. امان از غفلت بشر و سجده‌ای که

داشت بر عکس تکرار می شد. شیطان پله پله بالاتر رفته و کم مانده بود پشت در بهشت بایستد.

سورنا چنان با ضرب برگشت که کیان بی اراده قدیمی عقب کشید. نفس در سینه اش بیقراری می کرد. تب داشت. درد داشت. مقابل هم ایستادنshan یعنی آخر دنیا. چرا دنیا نمی ایستاد؟ سورنا کاپشنش را روی شانه برگرداند و انگشت سمت او کشید.

-گفتم دنبال من نیا کیان. گفتم انگشت تو لونه مار نکن. گفتم نمی خوام قیافه‌ی نحس هیچ کسو ببینم. صدایش با اتمام جمله اش، کوبنده بالا رفت و پتکی شد بر تمام احساس برادر و برادری اش.

-نگفتم؟

کیان باز پیش رفت. دلش پر از بغض و گلایه بود، اما آرام بود. انگار همه‌ی خوی سرکشی او هم به سورنا رسیده بود و آرامش او به کیان. معامله عادلانه‌ای نبود. دنیا بد تا کرده بود.

-بی انصاف! من کجای غارت زندگیت ایستادم که الان این جوری پسم می‌زنی؟

سورنا با حالتی عصبی یقه پولیورش را چنگ زد و پایین کشید. داشت خفه می‌شد. مثل همان روزهای نحسی که از سرshan گذشت. آن کابوس‌ها بازداشت میان کلام هایشان تکرار می‌شد.

-تو ... تو ستون بدختی‌ها شدی کیان. خودتو به اون راه نزن. من خر نبودم.
انگشتیش را آن قدر محکم به شقیقه اش کوبید که سرش به سمتی پرت شد.

-این تو مونده. همه‌ی ش مونده.

قدم قدم پس رفت و صدایش کمی پایین تر آمد.

-همش نزن. بذار این کثافت کمتر لجن مالم کنه. برو و مت ببابات مرده فرضم کن پسر حاجی!
قدم‌های او چرخید و قدم‌های کیان باز دنبالش بلند شد و صدایش جان گرفت.

-من از سر بچگی خطأ کردم سورنا. توانشم بیست و چند ساله دارم میدم. تو داری تقاض چیو ازم می‌گیری؟ مگه فقط رویا مادر تو بود؟ مگه فقط تو مرگشو دیدی؟

سورنا بی جواب به او روی موتور نشست. کیان مقابلش ایستاد.

-اگه مشکل تو بودن من کنار راحیل و بباباست، به قرآن میام بیرون. من نمی خواستم بابا مامانو طلاق بده. من بچه بودم.
ترسیده بودم. اینا رو بفهم. بذار تو کله ت فرو بره.

سرش سوت می‌کشید. قطار بی رحم گذشته باز آمده بود تا در این ایستگاه توقف کند. سوزن سوزن شدن پوستش را حس می‌کرد. سوختن را حس می‌کرد. سوییچ را چرخاند. کیان دسته‌ی فرمان را گرفت و خم شد. مج او را با التماس گرفت.

-من می خوامت سورنا. اون قدر که به خاطرت از دنیا می‌گذرم. بہت ثابت می‌کنم. فقط فرصت بده. بهم راه بده.
نگاه سورنا از چشم‌های پر خواهش او کنده نشد. جک موتور را بالا زد و با تاسف سر تکان داد.

-این قبری که بالا سرش ضجه می‌زنی خالیه جناب. مثل همون گذشته‌ت، مثل ببابات به فکر صلاح مملکت باش. به فکر نگه داشتن خدات و نماز اول وقتی باش. دنبال شیطون نکرد که اگه گمراحت کنه جات صاف ته درکه. همون جایی که مادر تو فرستادن. منو فرستادن. بشر تو دین تو و ببابای تو غیر مجاز از خطاست. برات بد میشه. گز کردن دنبال قدمای به

از خدا برگشته ته جهنمه برات کیان، نه برادری. یه ققوس برادر نمی خوداد. قاتل می خوداد تا سرشو ببره و نذاره مثل مامان یه نسل بدبختی دیگه از خودش جا بذاره.

مغز کیان سر شد. حلاجی حرف های او آن قدر سنگین بود که دستش از دور دست او شل شد. صدای جیغ لاستیک موتور تکاوش داد. کناری پرت شد. مثل آدمی که یک باره قالب تهی کند به ماشین چسبید و نگاهش مات رد تایرهای به جا مانده از گریز سورنا شد. سینه اش درد می کرد. تمام وجودش جز درد از احساس خالی بود. صدای او ناقوس وار در سرش اکو می شد. کف دو دستش به پیشانی اش چسبید. آرام زمزمه کرد "دروغه!" باز صدای سورنا تکرار شد. سرش را مثل توب نرمی میان دست هایش فشار داد و نالید "کابوسه!" نگاه سورنا پیش چشمش کشیده شد. خدا را میان آن هجوم ناگهانی درد صدا زد و یک مرتبه مشت محکمش به شیشه ماشین نشست. صدای خرد شدن استخوانش را شنید، اما از درد حرف های سورنا هنوز سر بود. بی حسی نبود. انگار برای دقایقی مُرد.

نشستن دستی را روی کتفش حسن کرد. مرد جوانی نگاهش کرد.

-انگار حالت خوب نیست جناب صدیق! دستت...

زیر لب تشکر کرد. با بی وزنی داخل ماشین نشست. یک بی وزنی حجمی دنیايش را پر کرد.

ساسان با لحظاتی سکوت نگاه پیچیده ی بین دو مرد جوان را شکار کرد. لحن پر خواهشی که مرد رو به رویش گفت و بغض و حرص که در جواب سورنا دید فقط یک معنی می داد. کسی که کم دنبالش نگشت در مقابلش بود "کیان"! سهراب از پشت میز برخاست. کیان باز قدمی پیش آمد و با نگاهی به بقیه لب به هم فشد و تکرار کرد "سورنا" اما او دست و تنش را با هم پس کشید و از ساختمان بیرون رفت. قدم هایش تند بود. خیلی چیزها را می خواست جا بگذارد و برود. مثل همان احساس زخمی که سال ها بود در سایه سار نفرتش دنبالش می آمد و پسش می زد. بازداشت دنبالش می دوید. سهراب قدم تند کرد که ببیند چه خبر است، اما ساسان به سرعت مانع مقابلش کشید.

-پسره کی بود سهراب؟ کیان؟

سهراب با حیرت نگاهش کرد.

-می شناسیش؟ داداش سورنا نبود؟

ساسان دقیقا مثل آدمی که سال هاست در پی گمشده ای در آسمان می گردد و روی زمین پیدایش می کند. هیجان داشت اما سریع وارد عمل شد. وقت برای تلف کردن نبود. گفت:

-توضیحات من باشه برای بعد. اینجا چی می خواست?

سهراب با گیجی حاصل از بی خبری و جا خوردنش گفت:

-او مده بود واسه بهروز پا در میونی کنه. می گفت پولشو میدم ولی همون دویست تایی که بهش دادی. بعدم یه خرده تهدید کرده و...

ابروی ساسان بالا پرید و با خوشحالی گفت:

-جون. به این میگن برگ برنده. این دختره ی سرتق خیلی به درد خورد پس.

سهراب اخم در هم کشید و به کتف او کویید.

-چی داری میگی تو؟

ساسان با نگاهی فاتح برادرش را برانداز کرد و زبان روی لبشن کشید.

-بهت میگم حالا، ولی سورنا از این که داداشش اینجا چی کار می کرده نباید چیزی بفهمه. نهايتش اينه که بگي او مده واسه اسکونت يكى از رفيقاشو ماست مالي کنه ولی اسمى از بهروز يا اون دختره نيار.

لبخندش با انگشت نوازش گر شيطان کش آمد و افزود:

-خودشون با پاي خودشون امدن تو تله! چي بهتر از يه هابيل و قابيل ديگه.

منتها اين بار اقلیما نصیب هیچ کدام نمی شد. نصیب کفتار می شد. سasan خندهيد و پرده را کنار کشید. با کشیده شدن کاپشن سورنا با پنجه ی کيان خندهيد. با شعف خندهيد. شکار شير رفته بود. الليس کف دست يه هم می کويند. انگار تمام شيطانک ها در آن خانه دور آتش اين کينه می رقصيدند. صدای قهقهه ی وهم آوری می آمد. اين آتش از جنسِ تن خودشان بود. از جنسِ کينه ای که يك عبد مقرب به خدايش روشن کرده بود. برای همين اين قدر حال و هوايشان شاد بود. هر زمان اين تاريخ تکرار می شد دنيا زير پاي اين پايكوبی و رقص می لرزيد. امان از غفلت بشر و سجده ای که داشت برعکس تکرار می شد. شيطان پله پله بالاتر رفته و کم مانده بود پشت در بهشت بايستد.

سورنا چنان با ضرب برگشت که کيان بی اراده قدمی عقب کشید. نفس در سینه اش بیقراری می کرد. تب داشت. درد داشت. مقابل هم ایستادنshan يعني آخر دنيا. چرا دنيا نمی ایستاد؟ سورنا کاپشنش را روی شانه برگرداند و انگشت سمت او کشید.

-گفتم دنبال من نيا کيان. گفتم انگشت تو لونه مار نکن. گفتم نمی خوام قیافه ی نحس هیچ کسو ببینم. صدایش با اتمام جمله اش، کوبنده بالا رفت و پتکی شد بر تمام احساس برادر و برادری اش.

-نگفتم؟

کيان باز پيش رفت. دلش پر از بغض و گلایه بود، اما آرام بود. انگار همه ی خوي سركشي او هم به سورنا رسیده بود و آرامش او به کيان. معامله عادلانه ای نبود. دنيا بد تا کرده بود.

-بي انصاف! من کجاي غارت زندگيت ایستادم که الان این جوري پسم می زني؟

سورنا با حالتی عصبی يقه پولیورش را چنگ زد و پایین کشید. داشت خفه می شد. مثل همان روزهای نحسی که از سرshan گذشت. آن کابوس ها بازداشت میان کلام هایشان تکرار می شد.

-تو ... تو ستون بدختي ها شدي کيان. خودتو به اون راه نزن. من خر نبودم. انگشتش را آن قدر محکم به شقيقه اش کويند که سرش به سمتی پرت شد.

-اين تو مونده. همه ش مونده.

قدم قدم پس رفت و صدایش کمی پایین تر آمد.

-همش نزن. بدار اين کثافت کمتر لجن مالم کنه. برو و مث بابات مرده فرضم کن پسر حاجی!

قدم های او چرخید و قدم های کيان باز دنبالش بلند شد و صدایش جان گرفت.

-من از سر بچگي خطأ کردم سورنا. توانشم يیست و چند ساله دارم میدم. تو داري تقاص چيو ازم می گيري؟ مگه فقط

رويا مادر تو بود؟ مگه فقط تو مرگشو ديدی؟

سورنا بی جواب به او روی موتور نشست. کیان مقابلش ایستاد.

-اگه مشکل تو بودن من کنار راحیل و باست، به قرآن میام بیرون. من نمی خواستم بابا مامانو طلاق بده. من بچه بودم. ترسیده بودم. اینا رو بفهم. بذار تو کله ت فرو بره.

سرش سوت می کشید. قطار بی رحم گذشته باز آمده بود تا در این ایستگاه توقف کند. سوزن سوزن شدن پوستش را حس می کرد. سوختن را حس می کرد. سوییچ را چرخاند. کیان دسته‌ی فرمان را گرفت و خم شد. مج او را با التماس گرفت.

-من می خواست سورنا. اون قدر که به خاطرت از دنیا می گذرم. بهت ثابت می کنم. فقط فرصت بده. بهم راه بده. نگاه سورنا از چشم های پر خواهش او کنده نشد. جک موتور را بالا زد و با تاسف سر تکان داد.

-این قبری که بالا سرشن ضجه می زنی خالیه جناب. مثل همون گذشته‌ت، مثل بابات به فکر صلاح مملکت باش. به فکر نگه داشتن خدات و نماز اول وقتی باش. دنبال شیطون نکرد که اگه گمراحت کنه جات صاف ته درکه. همون جایی که مادر تو فرستادن. منو فرستادن. بشر تو دین تو و بابای تو غیر مجاز از خطاست. برات بد میشه. گز کردن دنبال قدمای یه از خدا برگشته ته جهنمه برات کیان، نه برادری. یه ققنوس برادر نمی خواهد. قاتل می خواهد تا سرشو ببره و نذاره مثل مامان یه نسل بدبختی دیگه از خودش جا بذاره.

مغز کیان سر شد. حلاجی حرف های او آن قدر سنگین بود که دستش از دور دست او شل شد. صدای جیغ لاستیک موتور تکانش داد. کناری پرت شد. مثل آدمی که یک باره قالب تهی کند به ماشین چسبید و نگاهش مات رد تایرهای به جا مانده از گریز سورنا شد. سینه اش درد می کرد. تمام وجودش جز درد از احساس خالی بود. صدای او ناقوس وار در سرشن اکو می شد. کف دو دستش به پیشانی اش چسبید. آرام زمزمه کرد "دروغه!" باز صدای سورنا تکرار شد. سرشن را مثل توب نرمی میان دست هایش فشار داد و نالید "کابوسه!" نگاه سورنا پیش چشمش کشیده شد. خدا را میان آن هجوم ناگهانی درد صدا زد و یک مرتبه مشت محکم‌ش به شیشه ماشین نشست. صدای خرد شدن استخوانش را شنید، اما از درد حرف های سورنا هنوز سر بود. بی حسی نبود. انگار برای دقایقی مُرد.

نشستن دستی را روی کتفش حس کرد. مرد جوانی نگاهش کرد.

-انگار حالت خوب نیست جناب صدیق! دستت ...

زیر لب تشکر کرد. با بی وزنی داخل ماشین نشست. یک بی وزنی حجمی دنیایش را پر کرد.

ماشین ریش تراش را که خاموش کرد، صدای تلفن‌ش را شنید. ابتدا خواست اهمیتی ندهد اما با لحظه‌ای مکث حوله را دور گردن انداخت و بیرون رفت. با دیدن شماره بهار، دستش را که سمت گوشی رفت عقب کشید. نفسش را بیرون فوت کرد و به سمت سرویس برگشت. صورتش را کاملاً شست. دوباره بیرون رفت و از داخل کمد لباس برداشت. در حال پوشیدن بود که آرش وارد اتاق شد.

-بیا برو ببین این مرتبه که چی میگه!

به صورت عصبانی آرش نگاه کرد و چهره در هم کشید.

-مرتیکه کیه؟

آرش با حرص دست به چهار چوب در چسباند و گفت:

-همون که جدیداً دوباره شده رفیق گرمابه و گلستان. ساسان!

-حالا چرا حرص می خوری؟

آرش با حرص جلو رفت و گفت:

-دوباره خود تو حسابی زدی به اون راه سورنا. تو چرا به خودت نمیای؟ مگه همین کثافت تا خرخره تو لجن نکشیدت؟
باز خواب دیدی و...

-دماغتو از کارای من بکش بیرون آرش. خب؟

-آخه احمق، تو چرا نمی فهمی؟ این اگه دنبالت افتاده حتماً یه نقشه واسه بدبوخت شدنت کشیده.
به صورت سرخ آرش نگاه کرد و دکمه های پیراهنش را بست. در همان حال گفت:

-حرص نخور! سکته می کنی زنت بی شوهر میشه. حیفه!
سورنا!

بی توجه به لحن هشدار دهنده او افزود:

-زنتو که نمی خوای بیاری ور دل من تو این خونه. پس چند صباح دیگه تحمل کنی جفتمون از دست هم راحت میشیم.
انگار به آرش شوک وارد شد. ساكت نگاهش کرد. سورنا موهایش را جمع کرد و کشن سیاهرنگ را دورش پیچید.

نگاهی به او و دهان نیمه بازش کرد و گفت:

-من میخوام برم آرش. یه مدت دیگه تحملم کن! از تمام روزای سیاهی که با یه آدم بیخود گذروندي فقط یه خاطره می
مونه.

سپس لبخند کمنگی به چهره مبهوت او زد و از کنارش رد شد، اما آرش خودش را به او رساند و با ناباوری پرسید:
-کجا می خوای بری پسر؟

-یه گوشه دیگه این دنیا. چه فرقی می کنه؟
خم شد و در حال بستن بند کفش هایش افزود:

-یه مقدار پول لازم دارم ولی قبل از رفتن سهم خونه رو می بخشم به خودت. بفروشش و از اینجا برو. هر چی کمتر اینجا
باشی به نفعته!

و به سمت در رفت که آرش صاف مقابلش ایستاد.
-دم به تله شریف دادی آخر؟

سورنا پوز خند زد.

-تا یه ربع پیش می گفتی ساسان می خواد بدبوختم کنه، حالا میگی شریف؟
آرش از زور حرص کف دستش را محکم به در کوبید و گفت:

-د اینا به هم مربوطن. تو چرا باور نمی کنی؟

-توهم زدی پسر! توهم!

-چطوری می خوای بری؟ تو که پاس نداری. پایان خدمتم نداری که بخوای بگیری پس...

-هر جوری بقیه رفتن میرم. دردی نیست دوا نداشته باشه.

-با کی آخه؟

-با هر خری که بشه.

-اون خره احتمالاً ماده نیست؟

سورنا با صدا خندید و روی کتف او زد.

-نه! خوشم اومد. راه افتادی.

آرش دستش را پس زد و جدی گفت:

-تو یه سال و نیم با روزان بودی، خودت فهمیدی کیه سورنا. به هوای اون نرو.

-فکر کردی خاطرخواه سینه چاک اونم که برم؟ از مرز ردم کنه و برسم به ترکیه دیگه دستش بهم نمی رسه!

-خوش خیالی به قرآن. خوش خیال! اون زنیکه ولت نمی کنه.

-تونست گیرم بندازه.

-پس این دختره که دنبالش افتادی چی؟

تصویر چهره‌ی بهار پیش چشمش آمد. دلش می خواست مشتی بر آینه ذهنیتش بکوبد تا حداقل این تصویر شفاف

پودر شود اما انگار هر چه مشت می کویید آینه هم شفاف تر می شد. چهره درهم کشید و گفت:

-گفتم که بہت. به درد من نمی خورد. دیگه سر وقتی نرفتم. فقط دنبال اینم بتونم مدارک داداششو از ساسان بلند کنم.

-اما امروز چند بار بہت زنگ زده.

سورنا پوزخندی زد که آرش با اخم گفت:

-چند بار گوشیت زنگ خورد، روشن نگاه کردم دیدم اسم این دختره است. اگه رابطه‌ای نداری باهاش پس...

همان موقع تلفنش دوباره زنگ خورد. با دیدن شماره ساسان، میان حرف آرش گفت:

-دیگه بعد از پیشنهادم جوابمو نداد. منم بی خیالش شدم. من رفتم.

آرش صدایش کرد اما جواب نداد و با قدم هایی بلند از پله ها پایین رفت. ساسان با دیدن او تکیه اش را از ماشین تازه

اش برداشت و لبخند زنان پیش رفت.

-زیر پای من که درخت عمل اومد. کجا یابی تو؟

دست پیش آمده‌ی ساسان را فشد و با سر به ماشین اشاره زد.

-باز اسکونت کدوم بدختی نونوارتون کرده؟

-کلام تملک نگی روزت شب نمی شه تو. بشین ببریم.

-برو من خودم با موتور میام.

-این همه راه او مدم دکم می کنی؟ نکنه قرار مدار داری ناکس؟

-شر و ورنگو. گفتم هیچ کسو فعلانمی خوام تا بینم روزان چی کاره است.

-روزان فعلان سرش اون ور گرمه سورنا. خر نشو بیا خودم ردت می کنم.

-حالا تو برو. میام حرف می زنیم.

ساسان با غرولند سمت ماشین رفت و داخلش نشست.

-بیین و اسه کی میشیم راننده شخصی. این همه وقت رو مخ یه پری رفته بودم حداقل یه ماهی حالشو می بدم.

-حال تو با این حالا پر نمی شه. من جایی کار دارم. دیرتر میام. برو تو راه به حالت برس.

ساسان آرنجش را روی در گذاشت و چشم ریز کرد.

-کجا؟

سورنا سوار موتور شد و پوزخند زد.

-فکر کردی فقط خودت بلدی بری دنبال حال؟

ساسان ابروهایش را تا ته بالا داد و نیشش باز شد.

-! بگم به روزان؟

-پیداش کردی بگو.

-منو سر لج ننداز. می دونی پیدا کردنش مث آب خورده واسم.

-خوش تیپی ساسان. حیفه بہت بگم مگس.

ساسان خندید. سورنا دستی برایش بلند کرد و زودتر از او راه افتاد. همان موقع هم زیر لب زمزمه کرد "کفتار کثافت"!

مقابل یک مغازه ایستاد و آب معدنی خرید. سپس به تلفنش نگاه کرد. شماره ی بهار را باز کرد. بیشتر از یک ماه فاصله افتاده بود. فکرش را هم نمی کرد او جوابش را ندهد ولی نداد و دیگر هیچ تماسی هم از طرفش ندید تا دو روز پیش.

فکرهایش نابسامان بود. کلا تمام زندگیش درهم ریخته بود. امیدوار بود مانعی پاهایش را برای رفتن سست نکند. بعد از دیدن کیان حس می کرد این شهر و کشور و هوایش نفس هایش را به صلابه کشیده اند. می خواست برود. به هر قیمتی که شده برود، اما بهار...

قبل از آن که سرگیجه بگیرد روی شماره ی او زد و بوق آزاد زد. بیشتر از دو تا بوق نخورد که صدای او در گوشی پیچید و در سلام دادن پیش دستی کرد. لبشن به پوزخند تمسخر آمیزی کج شد. صدایش خشک و جدی مثل نیشتر از امواج صوتی گذشت و به قلب دختر جوان نشست.

-فکر نمی کردم دیگه شماره ای از من داشته باشی.

-بابت جواب ندادنام.

-کاری داری بگو والا قطع کنم؟

بهار نفسی گرفت. بغض گلو و قلبش را می خراشید. غرورش بد جور له شده بود. فکر می کرد همه چیز تمام شده است اما با تماس یک هفته ی پیش ساسان و بهروزی که معلوم نبود در زندان چه بلایی بر سرشن آمد تا راهی بیمارستان شود،

باز کابوسی که فکر می کرد تمام شده است، باز از سر گرفته شد.

-گوشیم این مدت خراب بود. معذرت می خوام.

-خب باور کردم. نهایتا بخشیدمت. کارت چیه؟

اشک بهار سرازیر شد و زمزمه کرد "هیچی". نمی توانست نقش بازی کند. حداقل الان با این حالش نمی توانست اما

خدا حافظی که کرد قبل از این که قطع کند سورنا گفت:

-من به تو یه پیشنهاد دادم. می تونستی قبول کنی یا نکنی. مجبورت نکردم و مجنون نشده بودم که نخوای جوابمو بدی.
-برادر من حالش خوب نیست. من نمی دونم باید چی کار کنم.
ابروهای سورنا در هم چفت شد و لب موتور نشست.

-چشه؟

-نمی دونم. فقط چند روز پیش گفتن دعوا کردن و کارش به بیمارستان کشیده.
سورنا نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

-سراغ شاکری رفتی دوباره یا نه؟
-نه! جرات نکردم.

-خیلی خب. امروز چی کاره ای؟
-خب، من تو یه آموزشگاه مشغولم ولی...

-کی کارت تموم میشه؟
-یه ساعت دیگه. چهار!

-آدرس بفرست که...
بهار به سرعت گفت:

-یه پارک نزدیک آموزشگاه هست. بیاید کنار مجسمه مرکزی همون پارک.
لب سورنا کج شد.

-آدرس پارکو بهم بده حداقل.
بهار آب دهانش را قورت داد و گفت:

-براتون می فرستم.
باشه. بین، راستی یه شیشه سس تند هم بخر بیار.

بهار جا خورد. با تعجب منتظر ادامه جمله‌ی او ماند که سورنا با بدجننسی گفت:

-آخه تو زیادی شیرینی. بخوم قورتت بدم باید یه ذره سس بہت بزنم مže ش متعادل شه.

از پشت تلفن، بند رفتن نفس دخترک را حس کرد. خندید. گوشی را قطع کرد و به صفحه نگاه کرد و زمزمه کرد
"جوچه‌ی پررو و ترسو"!!

نگاهی به ساعتش انداخت. چند دقیقه مانده بود به ساعت قرار. دلش در گرو نرفتن بود و پشت سرش جبر و دستی که هولش می داد. یک بی رحمی مطلق و یک بن بست ترسناک! وamanده در سرابی که راه به جایی نداشت. حصار بیچارگی اطرافش دیوار کشیده بود. دور تا دورش خندق حماقت و هیچ نزد بامی هم رو به آسمان بالا نمی رفت. اگر هم بود دو چوب صاف بود. پله های نزد بام از تیشه نا امیدی شل شده و یکی یکی مقابل پایش افتاده بودند. هیچ کس نبود میخ و چکشی دستش دهد تا آن ها را سفت کند. نه این که به همان خندق ها پناه ببرد؛ بلکه یک راه زیر زمینی نجاتش دهد.

دیگر بلا هم از آسمان و زمین با هم نازل می شد. فشار ناگهانی ساسان بعد از سکوتی طولانی. راهی شدن بهروز به بیمارستان بر اثر ساخت و پاخت ساسان با نفوذی هایش. بدتر شدن حال پدر و تشنج های ناگهانی اش. حرف های کیان مبنی بر انتظار بیشتر برای تلاش و ثابت کردن ناحقی شاکری ها و... فقط یکی از این ها برای از پا در آوردنش کافی بود، چه رسید نزول شدن همه شان با هم.

-تو فکری بهار خانم!

با صدای آرام کیان سر بلند کرد. کنار میز ایستاده بود و با موبایلش بازی می کرد. کمی جا به جا شد. در حال خاموش کردن مانیتور گفت:

-کاری ندارم انجام بدم، حوصلم سر میره.
کیان نگاهش کرد. این چند روز حال و هوای درستی از او نمی دید. انگار مدام سعی داشت نقابی روی چهره نگه دارد که نمی توانست. موبایلش را بست و روی مبل نزدیک میز نشست. پا روی پا انداخت و گفت:

-مگه بدنه؟ ناراضی هستی؟
بهار لبخند نصفه نیمه ای زد.
-نه! ولی خب شلوغ میشه بهتره. سرم گرم تره.
-رو پیشنهادم فکر کردی؟

بهار خودکار در دستنش را به بازی گرفت و آرام گفت:
-همون موقع هم گفتم. شرایطشو ندارم. همه که با درس خوندن موفق نمیشن!
-پس تصمیمت برای آینده چیه؟

نگاهش با غم بالا آمد، اما برای چند ثانیه کوتاه که به چشم او چسبید، قلبش کوبش گرفت. این نگاه در پی سوالی دیگر بود. مفهومش معلوم بود. فوری چشم چرخاند و گفت:

-هنوز که هیچی ولي...

با روشن خاموش شدن صفحه ی گوشی لال شد. شماره سورنا چشمک می زد. بلافصله تماس را رد کرد و سریع تایپ کرد "تا چند دقیقه دیگه میام." سپس گوشی را میان انگشتانش فشرد و سر بلند کرد که متوجه نگاه کنیکا و کیان به تلفن شد. قلبش ریخت و با حرکتی غیر ارادی دستش را پس کشید و پشت میز برد. کیان نگاهش را از دست او گرفت و گفت:

-به مامانت گفتی کم کم باید آماده ی نقل مکان باشید?
-آره، ولی هنوز دنبال خونه نرفتیم.

-یکی دو ماہ فرصت دارید. اگه دیدی نمی تونی مکان مناسبی پیدا کنی یا فرصت شو نداری یا خلاصه هر مشکل دیگه ای، به خودم بگو تریشیو بدم.

بهار لبخند مصنوعی اش را بازسازی کرد و تشکری هم تنگش چسباند. خدا خدا می کرد کیان زودتر برود تا دوباره سورنا تماس نگرفته است. همان موقع هم نگین، دختر عمه ی کیان پیدایش شد. برخلاف ظاهر دوست داشتنی اش اصلاً این دختر به دل نمی نشست. وقتی یکی از منشی ها یواشکی به گوشش رساند در خانواده شان کاندید ازدواج هستند، بـ

اراده گفته بود "کیان حیفه!" و باعث خنده‌ی همه شده بود. عادت به این اظهار نظرها نداشت و این هم از دهانش در رفته بود. خصوصاً که با لطف‌های کیان نمی‌خواست حرف و حدیثی درست شود و رابطه سالمشان زیر سوال برود. در این مدت انگار به همان کوچه‌های کودکی برگشته بودند و گاهی میان تمام غصه‌هایش با حضور او لبخند به لبشن می‌آمد، اما دیو بدختی برای این دخترک سه سر داشت که قادر نبود حتی یکیشان را نشانه بگیرد.

احوال پرسی و خسته نباشید مختصری میان همه رد و بدل شد. کیان از بهار خواست کاری ندارد برود و خودش در مورد یک مبحث درسی با نگین و یکی دیگر از استایید مشغول بود. بهار تشکر کرد. بلافضله ظاهرش را مرتب کرد و خداحافظی کرد. تا پارک مسیر طولانی نبود، اما قدم هایش را تند کرد. بعيد نبود با این شیوه جواب دادنش سورنا باز قاطی کند و نرود. به در ورودی پارک که رسید، نفسی تازه کرد. قدم هایش کمی مردد شدند اما باز پیش رفت. نمی‌دانست ته این جاده کجا خواهد بود ولی رفت.

از مسیر بلند میان درخت‌ها پیچید تا به مجسمه ایستاده یک مادر میان پارک رسید. ظاهر سورنا چیزی نبود که با گذشت چهل، چهل و پنج روز فراموش یا کمرنگ شود. از پشت سر متوجه اش شد. دست هایش را بغل کرده بود و به مجسمه خیره بود. ظاهرش با یکی دو ماه پیش خیلی متفاوت بود. قبل از فکر می‌کرد هر کول تر باشد ولی با پیراهن جذب مردانه و شلوار جین انگار لاغر تر از تصویرش بود یا شاید هم لاغر شده بود. در ذهنش از او برای خود غولی ساخته بود. لبشن را محکم به دندان گرفت. آمده بود به چشم خریدار نگاهش کند که در درس‌ش بیشتر شود؟ در این معامله جایی برای درگیری احساسی وجود نداشت. موتورش را ندید. خدا را شکر کرد و الا بعيد نبود باز بخواهد بپرد پشت رکاب و برونده. این آدم بی‌پروا بود و بهار ندید بدید رابطه با جنس مخالف! خودش هم نمی‌دانست می‌خواهد چه غلطی بکند. هنوز قدمی جلوتر نرفته بود که سر سورنا عقب چرخید و او را دید. بهار کمی غافلگیر شد. برای چند ثانیه کوتاه نگاهش بی اختیار به او چسید و وقتی او کامل سمت‌ش چرخید به خود آمد. سرش را پایین انداخت. باز لرزش زانوهاش شروع شد. سلام آرامی گفت. برای پنهان کردن این همه استرس به سمت نیمکت رفت و نشست. سورنا دست هایش را انداخت و ابرو بالا داد. علیک سلامی گفت و سمت‌ش رفت. راحت کنارش روی صندلی ولو شد و گفت:

-کلا تو سر کار گذاشتن استادی.

کمی زاویه نشستن را تغییر داد و به سمت او متایل شد.

-بیخشید! پیش خودم فکر کردم شاید رفته باشین.

سورنا فندکش را جمع کرد و به او نگاه کرد. لبشن با تماسخر کج شد.

-باشیم؟! خب. دیگه؟

بهار سردرگم نگاهش کرد. سورنا عقب تکیه داد و دستش را پشت صندلی انداخت. فاصله شان با مدل نشستن او کمتر شد و بهار معذب تر!

-نمی‌دونم چرا تلفتو جواب دادم چون هر کی دیگه بود و چند بار زنگ می‌زدم و می‌پیچوند جور دیگه ای باهاش برخورد می‌کردم.

با صدای آرامی توضیح داد:

-من نمی‌خواستم این فکر و کنید.

-این دفعه منو جمع بیندی، کلامون میره تو هم. خب؟!

-من تا حالا ... یعنی...

-تابلوئه با هیچ مردی نبودی. توضیح نمی خواهد.

سمتتش چرخید و ادامه داد:

-داداشت چش شده؟

لرزش مردمک چشم های او را حس کرد.

-نمی دونم. گفتن دعوا کرده ولی بهروز اصلا اهل این حرفانیست.

-زندانه دختر جون، زندان! هر جونوری بگی تو ش پیدا میشه. بخوان مثل آب خوردن آدم می کشن بعد تو میگی داداشم

اهل دعوا نیست؟ نباشه هم می کشنش وسط جنجال!

بهار اشک گوشه‌ی چشمش را با انگشت گرفت و نگاه سورنا به تارهای خوش رنگ و هجوم آورده از زیر شال تیره رنگش چسبید. قطعا خرم این ابریشم لمس کردنی و بوسیدنی بود. دلش طمع کرد. هوس کرد اما افسارش را کشید و فقط گفت:

-موهاتو رنگ کردی؟

قلب بهار برای یک ثانیه ایستاد. سورنا لبخند کمرنگی زد. با چشم به موهای او اشاره کرد و گفت:

-رنگش خوشگله. مثل خودت!

دست بهار برای پنهان کردن موهایش رفت و نگاهش را دزدید. زیر لب از خدا خواست به خیر بگذراند. معلوم نبود جمله‌ی بعدی او چه خواهد بود که تن و بدنش را بلرزاند. با سکوت طولانی اش، سورنا سرش را کمی پیش برد و آرام تر گفت:

-به من یه مدت عادت کن، چون هنوز پیشنهادم سر جاشه.

بهار نگاهش کرد. دزدیدن چشم از نگاه وحشی و عجیب او راحت نبود اما بند حیا افسار جاذبه را می کشید که باز چشم دزدید. انگشتانش را مدام می چرخاند و برمی گرداند.

-این همه آدم و دختر که...

-از تو خوشم اومده. این سرخ و سفید شدن تو دوست دارم. تجربه آدمای متفاوت خوبه.

حرص و خشم به صدای بهار لرزش انداخت.

-من با آدمای دور و برت فرق دارم آقا.

لبخند سورنا پر رنگ تر شد و نگاهش خیره تر.

-بر منکرش لعنت! منم که همینو گفتم.

بهار نگاهش را برگرداند و سکوت کرد. سورنا صاف نشست و گفت:

-نترس. گفتم که نمی خوام بخورمت. تو هم که سس نخریدی بیاری. مزاج منم تنده. شیرینی بخورم رو دل می کنم.

بهار پلک هایش را بر هم فشد و گفت:

-من حالم برای شوخيای بي مزه مناسب نیست.

-خب پس برو سر اصل مطلب.

-قرار بود اگه تو نستید از موضوع اصلی رابطه‌ی بهروز و شاکری چیزی متوجه شید به منم بگید.
-اون دفعه بہت گفتم، همین چیزای که خودتم تعریف کردی به منم رسید. اگه موضوع خاص دیگه‌ای بود می‌فهمیدم.
-مگه این که واقعاً یه موضوع محترمانه بینشون باشه که بازم اگر این طور بود سعی می‌کردن سرشنو زیر آب کنن، نه این
که واسه تو تور پهن کنن.

-حالا از نظر شما من چی کار کنم؟
-پولشو بریز به حساب دولت یا...

از زیر چشم نگاهش کرد. رنگ مهتابی دخترک ولب‌هایی که مدام جویده می‌شد روی اعصابش می‌رفت. نچی کرد و
کاملاً سمتتش چرخید.

-دزدی نرفته بودم که به خاطر تو شاید برم. منتها شرط داره.
بهار با تعجب تکرار کرد:
-دزدی؟

-مدارکو از سasan می‌گیرم، ولی سعی کن همون پولیو که در اصل ازش طلب دارن بهش بدید.
-زمین خونه‌ی پدریم داره توسط یه نفر کوییده و ساخته می‌شه. اصل پولشو چند ماه دیگه می‌تونم بدم.
-خوبه! چقدر هست?
دویست میلیون.

-واسه دویست میلیون، پونصد شیش صد تا سفته و چک داده؟
بهار سری تکان داد و آه کشید.
-ما که خبر نداشتیم. مامانم فهمید که کارشون به اینجا کشید.
-پس به شدت حلال خورید.

از تمسخر کلام سورنا گذشت و گفت:
-بهروز اشتباه کرده و الانم همه مون داریم چوبشو می‌خوریم.
-خوبه. چه خانواده فداکاری.

-یعنی رو کمکتون حساب کنم؟
سورنا سر به نشان تایید خم کرد و لبخند زد.
-ولی گفتم شرط داره.
-چه شرطی؟

سورنا کف دستش را مقابله باز کرد و نگاهش کرد. بهار با تردید به دست منتظر او نگاه کرد. سورنا آرام گفت:
-من تو دوستیام و رابطه‌های چهار چوبی ندارم و متعهد نیستم ولی در مورد تو قصه‌یه ذره فرق داره. به همون اندازه که
خودت فرق داری، پس نگران چیزی نباش. در ضمن من نهایتاً چند ماه دیگه دارم از ایران میرم.

-کجا؟

سورنا با شیطنت گفت:

-دوست داشتی تو رو هم می برم.

بهار دست به شالش کشید. دو راهی بدی بود. اگر این بار هم سورنا می رفت معلوم نبود به قول خودش دفعه‌ی بعد جواب تلفنش را بدهد و دلش بسوزد. می ترسید اما نفهمید چرا ناخودآگاه به او و حرف‌هایش در مورد آن چهار چوب ناشناخته اطمینان کرد. سورنا دستش را تکان داد و تکرار کرد:

-خانم بهار! چی شد؟

بهار به دست باز او نگاه کرد. نفسش بند آمد وقتی دست سرداش برای چند ثانیه‌ی کوتاه میان دست گرم او فشرده شد.

فوری دستش را پس کشید و بلند شد.

-من باید برم تا دیرم نشده.

سورنا هنوز نشسته بود و نگاهش می کرد. از آن لبخند چند دقیقه پیش هم خبری نبود.
-برسونمت؟

-نه. ممنون. خودم میرم.

سورنا دست در جیب بلند شد و گفت:

-پس بہت زنگ می زنم.

بهار سری تکان داد و سریع خداحافظی کرد. قدم‌های تنداش برای گریز از آن فضای بازی بود که نفس‌هایش را به بند کشید و نگاه سورنا دنباله رو قدم‌هایی که با بازی در زندگی اش محکم شد و هر دو غافل از دو چشم ناباوری که در تمام آن دقایق مدام قدمی پیش آمد و سه قدم پس رفت و دلش دنیا هوار کشیدن خواست.

سورنا که قدم زنان از پارک بیرون رفت، کیان با قدم‌های سست از ناباوری و شکستن به سمت آن نیمکت رفت. رو به رویش نشست. آن قدر در میان آن هیاهو و بی رحمی تصویر مقابلش را مرور کرد تا پیله‌ای شد دور تمام باورهایش. سورنا و بهار! آخرین بی رحمی دنیا برایش بود. آن قدر تلخ بود که دنیا هم برایش بغض کرد و رگ تب دار آسمان تپید. سیاه شد. سیاه مثل دل کندن. مثل گذشت. مثل همان چیزی که قسمت از روز اول برایش ساخت فقط باید مطمئن می شد. هوا که تاریک شد دلش بغض کرد. زانوهایش نمی لرزید اما دیوار ترک خورده کم از آوار نداشت.

آن قدر در خود فرو رفته و گیج از اتفاق چند ساعت پیش بود که فقط فهمید وارد خانه شده است. سلامی زیر لب و سرسری داد و به سمت اتاق می رفت که صدای پدر ترمذ فکر و خیالش را کشید.

-کجا بودی بابا؟

دست به حفاظ پلکان گرفت و سر چرخاند. پدر در نیم طبقه پایینی که به عنوان نمازخانه برای خود مهیا کرده بود، عبا بر دوش و نشسته بر سجاده اش قرآن می خواند. پله‌ی بالا رفته را پایین آمد و کمی از روی حفاظ به پایین خم شد.

-قبول باشه حاج آقا.

حاجی قرآن را بست و از همان جا نگاهش کرد.

-قبول حق! دیر کردی.

-فکر می کردم. میشه برام بیشتر دعا کنید؟

گرفتگی صدای کیان باز یک زنگ خطر برای پدرش بود. حال چشم های این پسر را می شناخت. هر چه سورنا دور ماند و ناشناخته؛ کیان شد کف دست صافی که خواندن آسان بود، اما هنوز پی به راز این خطوط نامفهوم ما بین سکوت و متنانش نمی برد. لبخندی زد و گفت:

-حتما! نکنه در مورد پیشنهادای من فکر می کردي.

کیان پلکی زد و با عذرخواهی کوتاهی عقب رفت. حاجی صدایش زد اما اهمیت نداد و به سمت اتاق رفت. پدر را خوب می شناخت. می دانست حالش را در نظر نمی گیرد و سراغش می آید. به آرامش احتیاج داشت. به جایی که خودش را تخلیه کند. کاش یک دره بود و صدایی رها شده. کاش تنها بود و غربت! کاش غریبه ای بود در دل یک قوم ناشناخته. امان از این حرمت هایی که گاهی غل و زنجیر می شد بر نعره های وجودی اش. دلش گاهی می خواست جایش با سورنا عوض می شد. رها می شد. از جنس او می شد، ولی نمی شد. کیان خودش بود و خودش و دنیایی که کمر به کشتنش سفت کرده بود.

دلش یک ظرف پر آب سرد می خواست تا بر پیکرش ریخته شود شاید این تبی که لحظه ای بیش از لحظه ای پیش گر می گرفت و تا مرز آتش زدنش شعله می کشید، مهار شود.

اهرم آب سرد را کشید. تنش لرز کرد اما باز گر گرفت. انگار نفت بر آتش می ریختند. شعله ها سرکش تر شد و با یخ زدن عروقش تصاویر واضح تر. همان چند ثانیه کوتاه که دست عشق و برادرش در هم گره خورد، طناب دار احساسش را بافتند. آه کشید. آن قدر بلند که چشم هایش ترسید و به یاری قلبش رفت. یک قطره اشک از گوشش چشمش سرازیر شد. کف دست لرزانش به کاشی حمام چسبید و سر خم کرد. آب متعادل شد. گرم شد. عشق و غرور یک مرد وقتی با هم بشکند دنیا هم فرو می ریزد.

حوله پوشید و بیرون رفت که راحیل وارد اتاق شد. دو طرف حوله را نزدیک تر و بند دور کمرش را محکم تر کرد. حتی نمی توانست لب هایش را به تظاهر کج کند و لبخند بزند. فکر می کرد این طوری دنیا هم به مسخره اش می گیرد که البته تا حالا کم به مسخره گرفته نشده بود. آن قدر چرخیده بود تا درست دو عزیزش کنار هم قرار گیرند و او میان تحریر و نباوری فقط عقب بایستد و تماسا کند. نگاهش به راحیل طولانی شد که او سرتکان داد و پرسید:

-باز چی شده کیان؟

کلاه حوله را چند بار روی موها یش کشید و سر و صورتش را خشک کرد. در واقع می خواست چشم از او بذدد. یک "هیچی" کوتاه در ازای نگرانی او گفت و افزود:

-میشه لباس بپوشم؟

راحیل جلو رفت و آرام گفت:

-آره که میشه فقط یه چیزی بگم برم. ببابات امشب از راه او مدم زنگ زد خونه عمه کتایون!

کیان بی حوصله نگاهش کرد و راحیل بی خبر از حال او ادامه داد:

-یکی دو ماهی هست پیله کرده باهات در مورد نگین حرف بزن.

-واسه چی؟

راحیل با تعجب نگاهش کرد.

-کیان! حالت خوبه؟

کیان سر تکان داد.

-خوبم، واسه چی حرف بزن؟

-مگه یه ماه پیش دو ساعت ننشست و باهات در مورد ازدواج حرف نزد؟ گفتی فکر می کنی و جوابشو میدی.

-خب هنوز که جواب ندادم.

-جواب ندادن تو گذاشته پای رضایت کیان. اگه امشب...

-امشب من حوصله‌ی هیچی رو ندارم مامان. به بابا بگید سر به سرم نذارن.

چشم‌های راحیل گرد شد و با ناباوری اسمش را صدا زد اما کیان، نفس بی حوصله و داغش را بیرون فرستاد و با عذرخواهی کوتاهی گفت:

-خسته ام. واسه همین میگم.

راحیل می دانست باز اتفاقی افتاده است. هر بار هم فاجعه بدتر از مرتبه‌ای قبل بود، اما می دانست اگر حاج صدیق بخواهد کاری کند به حوصله‌ی کیان نگاه نمی کند. با آرامش و ملایمت گفت:

-عزیزم، میگم با عمه کتی تماس گرفته که قرار بذاره. گفته شب مشخص می کنه پنج شنبه میرید برای صحبت یا جمیعه. تو که نگینو نمی خوای، مگه میخوای؟

-نه!

-منم همینو بهش گفتم.

مکثی کرد و محتاطانه افزود:

-یه چیزی میگم گوش بده کیان. الان بهترین فرصت‌هه که بحث بهارو باز کنی. فعلا برای یه مدت فقط به خودت فکر کن. زندگی‌تو سامان بده بعد برو سراغ سورنا. باور کن بهتره.

کیان کمی به راحیل نگاه کرد. عمیق و تاسف بار. سر تکان داد. پا پس کشید و گفت:

-حرفی ندارم بخوام به بابا بزنم.

-یعنی چی؟ مگه نگفتی این دخترو دوست داری؟ مگه...

-آدما خیلی از موقع تصمیمی می گیرن که از روی احساس و ندونم کاریه. اینم همین طور در نظر بگیر و فراموش کنید. راحیل چرخید و باز مقابله ایستاد.

-یعنی پشیمون شدی؟ یهو؟ چیزی شده؟

به موهای خیشش چنگ زد و با تضرع رو به راحیل گفت:

-به خدامالم بده. باشه بعد در موردش حرف می زنیم اما حالا نه. نمی تونم.

راحیل باز لب باز کرد حرفی بزند اما صدای تلفن اجازه نداد. به ناچار "خیلی خُبی" گفت و بیرون رفت. کیان آهی کشید. خدا خدا می کرد راحیل ادامه ماجرا را نگیرد. اصلاً دوست نداشت این ماجرا ادامه پیدا کند. هر چه طولانی تر می شد همه چیز سخت تر می شد. لباس هایش را پوشید. پشت لب تاب نشست و سعی کرد افکارش را متمرکز کند، اما این

ساده گرفتن راحت نبود. سخت بود. عذاب داشت. درست مثل روزی که با تمام کودکیش سوختن مادر را دید. دوده هایی که از تن او به جا مانده بود. مادر هم آرزوهای پسرها را خود سوزاند. کاش دنیا به عقب برミ گشت یا کاش همین جایی که بود تمام می شد. نفس ها آزارش می دادند. غربت میان آشنایی ها تلغخ ترین درد بود. سرش را روی دست هایش گذاشت. سنگینی دنیا روی شانه هایش بود. می رفت و می گذشت تا داشته باشد اما هر چه پیش می رفت جز باختن نصیبیش نمی شد. هر چه داشت دنیا سر بازی شروع نشده بابت باختش برミ داشت و لبخند کجی تحويلش می داد. دیروز تا امروزش سراسر باخت بود و باخت. این بار حالش واقعاً بد بود. حالش بد بود.

نگاهش روی هاله‌ی زرد رنگ به جا مانده از کبودی دور چشم و گونه‌ی او چرخید. بغض این روزهایش سلطان شده بود. درست مثل خرچنگ روی نفس هایش چنگ می‌انداخت و رها نمی‌کرد. کف دستش را روی شیشه گذاشت و لب هایش از شدت بغض و غم لرزید.

-چه بلایی سرت آوردن داداش؟

بهروز نگاهش را به چشم های غمگین دخترک پشت شیشه چسباند و آه کشید.

-تمام این بلاها رو حماقت خودم سرم آورده، نه دیگران.

لبخند تلخی زد و افزود:

-خودکرده را تدبیر نیست.

بهار لب گزید. باید این سوال را می‌پرسید. سورنا تاکید کرده بود که بپرسد. نفس پر لرزش را بیرون داد و آرام گفت:

-بهروز؟ بین تو و شاکری چیز دیگه‌ای هم بوده غیر از طلب و بدھی؟

بهوضوح دید که رنگ از پیشانی او پرید و چشم هایش بلافصله تنگ شد.

-یعنی چی؟ مثلًا چی؟

-من می‌دونم اینا تو کار خلافن و...

-تو اون بیرون چی کار داری می‌کنی؟

از ترس آب دهانش را قورت داد.

-جوابمو بده بهروز، مهمه!

بهروز لب به هم فشرد و گوشی را در دستش جا به جا کرد. انگشت سمت او کشید و محکم گفت:

-همین الان! بهار گوش کردی؟ همین الان پا میشی میری خونه و دیگه ملاقات منم نمیای. از این به بعدم چیزی خواستم

زنگ می‌زنم می‌دید یکی از رفیقان بیاره. تو دیگه اینجا نمیای. شیر فهم شدی؟

بهار کلافه و ترسیده کف دست خیشش را به چادرش کشید.

-شلوغ نکن الکی. تو رو خدا جوابمو بده. مهمه.

-هر چی هم بوده به تو مربوط نیست که بازخواستم می‌کنی!

من نمی‌خوام بازخواستت کنم فقط ... فقط یکی می‌خواهد کمکمون کنه، گفته باید بفهمیم مشکل تو باهاش چی بوده و

الا...

-کیه که تو می‌شناسیش؟

-چه فرقی می کنه؟

بهروز از کوره در رفت و داد کشید:

-چون خریت کردم باید برچسب بی غیر تیم، تو بچسبوئی بهم؟

اشک بهار سرازیر شد.

-من کی گفتم؟ بهروز به خدا فقط می خواه بیای بیرون.

-میام. بالاخره میام ولی نمی خواه تو کاری واسم بکنی. نمی خواه تو از ده فرسخی اون بیشتر فا رد شی. بفهمن نقطه ضعف من تویی، یه کار می کنن تو همین خراب شده خودمو دار بزنم. می فهمی یا خودتو زدی به اون راه؟ از چند صد متري اون کثافتا رد هم نمی شی بهار و الا...

-مشکلت باهاشون چیه بهروز؟ به خدا نگی اون قدر میرم تا بفهمم.

-تو غلط می کنی. اصلا این یارو کیه که به تو آمار داده، هان؟

چشم های بهار مات چشم های سرخ و پر فاصله‌ی او شد.

-پس هست.

بهروز پلک بر هم فشد و تکرار کرد:

-دیگه نمی خواه حرفی از اونا بشنوم. بهار به جون مامان بفهمم سراغشونم رفتی...

-به جای تهدید کردن بگو مشکلت باهاشون چیه که ساكت موندی و پولو بهونه کردی؟ این تو موندنت ما رو تنها کرده. یه ذره به مام فکر کن. بابا هر روز سراغتو می گیره. می دونی اگه بفهمه که اینجا یی چی میشه؟

-این در و دیوار به حد کافی پتک شدن و شب و روز تو سرم می کوبن، تو دیگه سرکوفت نزن بهار.

بهار دست به صورت خیشش کشید و گفت:

-به خدا سرکوفت نیست. می خواه بدونی بہت نیاز داریم. اگه چیزی هست بگو.

-کی گفته می خواه بہت کمک کنه؟

بهار ساكت نگاهش کرد. بهروز خواهش کرد.

-بهار طرف این بی پدر و مادرانه. جون مامان نزو.

صدایش می لرزید. بهار باز بی طاقت شد. اشکش سرازیر شد و زمزمه کرد:

-چی بینتون بوده؟

-فقط از کثافت کاریا شون سر در آوردم. همین! هیچ ربطی به کارا شون ندارم. خیر سرم او مدم باج بگیرم ازشون و چکامو پس بگیرم که کله پام کردن.

صدایی پایان وقت ملاقات را اعلام کرد. بهروز سریع پرسید:

-بهار کی می خواه کمکت کنه؟ بگو والا اینجا شب و روز ندارم.

-یه مرد جوونه که اسمش سورن است.

بهروز خشک شد. بهار به شیشه زد. باز مامور ها تذکر دادند. بهروز کف دستش را به شیشه چسباند و با چشم ها و لب هایش التماس کرد.

-واسه اون پسره نقشه دارن. بهار بهش نزديك نشو. به هيچ وجه! گوش ميدی چي ميگم؟ نمي خواه كمکت كنه. واست
دام گذاشت. بهار...

صدا قطع شد، اما بهروز هنوز حرف مي زد. نيم خيز شد و به شيشه زد. بهار سري تakan داد. بهروز از بازي اي برحدرش
مي داشت که مدت ها پيش شروع شده بود.

غرق در فكر از در آهنی بيرون آمد و به سمت ماشين ها مي رفت که صدای سورنا را شنید. فوري برگشت و او را سمت
ديگر خيابان ديد. پوست لبش را با دندان کند. از حرف هاي بهروز ييشتر ترسیده بود. از اين نزديك شدن حس خوبی
نداشت. فكرش را هم نمي کرد سورنا اين قدر پيگيرش شود، اما انگار قصه برای او جدي تر بود. با اشاره سر او تردید را
كنار گذاشت و به طرفش رفت. سورنا همان طور نشسته روی موتور سلامش را جواب داد و گفت:

-مگه ديشب نگفتم اگه صبح خواستي بيايي اينجا بهم بگو منم بيم؟
-بياي چي کار؟

-اينجا مسیر مناسبی نیست. تو چرا انقدر کله ت خرابه بچه؟

-دو ساله دارم ميرم و ميام و آقا بالا سرم نداشت.

از جواب تيز بهار ابروپيش بالا پريده.

-!! کي خواست بشه آقا بالا سرت حالا؟

بهار با حرص گفت:

-اصلا کار و زندگي نداري؟ اينجا اومندي چي کار؟

این بار اخم هاي سورنا در هم فرو رفت. تا پياده شد بهار عقب کشيد و با استرس نگاهش کرد.

-کوتاه اومنم باعث شده زبونت خيلي کار کنه. يه موضوع دو دفعه توضيح نمي دم. کسی ارزششو نداره که بخواه
توضيح بدم.

قدمي سمت او پيش آمد. بهار چشم دزدید و بي اراده نگاهش به صليپ برنزي رنگ دور گردن او افتاد. تکاني خورد.
صلبيب! اما باز با صدای او نگاهش کرد.

-راه اومن زينادي از حوصله منم خارجه. خيلي راحت ميشه بي خيال شد. پس دور موترو و کم کن کوچولو. شمام خوش
اومندي. هر جور عشقت می کشه بچرخ.

با اضطراب نگاهش کرد. عصباني که مي شد چشم هايش درخشش عجيبی داشت، اما ترسناک مي شد. مثل بيري که هر
لحظه آماده اي حمله است باید عقب نشيني می کرد، ولی بهار در اين لحظات دوست داشت زمان بايستد و به چشم هاي
عجب او نگاه کند. تا به آن روز نمي دانست ممکن است در يك طيف رنگي هزاران تنوع وجود داشته باشد. سورنا
سرش را با نگاه خيره اي او خم کرد که بهار بي اراده سر پس کشيد.
-خيانه ها.

-مگه تا حالا با من جاي خلوتم اومندي؟

صورت بهار در جا گل انداخت و نگاه دزدید. سورنا پوزخندی زد و گفت:

-بيا بريم شايد يه چيز ايي ياد گرفتني، به درد آينده ت مي خوره.

بهار از زور حرص و خجالت دست هایش را مشت کرد و گفت:

-خیلی...

-بیشур نیستم، آینده نگرم. بیا بریم.

-مگه دختر خالتمنقدر راحت میگی بیا بریم؟

-تجربه دختر خاله داشتن ندارم، ولی دوست دختر داشتم. تا می گفتم بشین زودتر از من می پرید بالا. تازه جایزه هم بهم می داد.

-برو همونا رو سوار کن. جایزه تم ازشون بگیر.

-تو یه مزه دیگه داری. فکر کنم کلامه زهرمار میدی که من خیلی دوست دارم.

بهار عقب کشید. هر چه می گفت این آدم بی حیاتر از آن بود. به گونه ای جواب می داد که کلا دخترک خفه شود. نفسی گرفت و به قالب همیشه اش برگشت.

-خیلی ممنون که او مدی ولی من با موتور راحت نیستم. خودم برمی گردم.

-می خواهم برمی یه دور بزنیم و ناهار بخوریم. فاصله اینمی رو رعایت کن باهم تصادف نمی کنی.

مکثی کرد و خیره به چشم های او تیرش را رها کرد. می خواست برای یک بار هم شده شانسش را و شاید دخترک را امتحان کند.

-می خواهم تو هتل یکی از بچه ها جا رزرو کنم و اسه پنج شنبه. هستی؟

بهار بی خبر از همه جا گفت:

-این همه کافی شاپ، هتل و اسه چی؟

لب سورنا کج شد. خاک بر سری نثار خودش و خوش باوری اش کرد. زن جماعت فقط ظاهرش متفاوت بود اما واقعا فکرش را هم نمی کرد بهار این قدر صفر کیلومتر باشد که دلیل حرفش را نگیرد. از نظرش این دختر هم خوب بلد بود خودش را به آن راه بزند و پیش برود. ته تمام روابط با مغز خراب سورنا یک چیز بود، آلدگی! فکرش فاسد شده بود و دیگر نمی دانست دختری که مقابله ایستاده فقط یک بار حرمتش را با حضور او در زندگی اش شکسته است. ته تمام معصومیت ها بازی بود و بازی خوردن.

-واسه حرفای خودمونی. تعطیلی دیگه. دو سه ساعت بیا و برو.

-من پنج شنبه جمعه از خونه بیرون نمیام. باشه یه روز دیگه.

-پس الان بیا بریم.

-حالا چه اصراریه؟

سورنا تلخ و تیز گفت:

-مگه دوست نیستیم؟ یه گپ خودمونی که مهم نیست، هست؟

-آدرس بدنه خودم بعد از ظهر میام. الان باید برم آموزشگاه.

سورنا پایش را روی رکاب گذاشت و گفت:

-برات می فرستم. ساعت چهار و نیم منتظر تم.

گفت و خداحافظی کرد. بهار لحظه‌ای ایستاد. در این یک ماه او هیچ وقت از مرز قرمز اعتقادات دخترک رد نشده بود. آنقدر نقشش را معمومانه تراشیده بود که سورنا باور نمی‌کرد به همین راحتی پیشنهادش را بپذیرد، اما به راستی در آن شرایط ذهنیتش به سمت غریزه‌های مردانه او نرفت و مثل همیشه حرف‌هایش را به حساب ادبیات گفتارش گذاشت. کلا مرض داشت دخترک را بچزاند، اما بهار پیش خود اندیشید شاید امروز بتواند هر حرفی را که باید به او بزنند. جایی که حس نکند سایه‌ی ساسان پشت سرش می‌آید. آنقدر گیر افکارش بود که اصلاً متوجه لحن و نگاه متفاوت سورنا در میان آخرین جملاتش نشد. بهار که در نگاه او تغییر کرد، او هم عوض شد. باز همان سورنای خشک و سرد گذشته بر وجودش غالب شد. گفته بود به این دخترک نظری نخواهد داشت مگر خودش پا دهد. انگار قرار بود بت وجود این قدیسه امروز به دست او بشکند.

وسایلش را مرتب کرد و تلفن را به دست گرفت. مادر گوشی را جواب داد. وقتی فهمید خاله امشب مهمانشان است کمی برای رفتن مردد شد. خوب می‌دانست که خاله منتظر بهانه‌ای برای حرف زدن است اما تصمیم داشت تا نظرش برنگشته همه چیز را به سورنا بگوید و التماس کند چیزی از دانستن این ماجرا به سasan نگوید. در حال حاضر او قابل اعتمادترین غریبه بود. نفسی گرفت و گفت کارش یک ساعت بیشتر طول می‌کشد و نگران نباشد. شاید برای خرید به مغازه‌ای سر بزند. از اینک مجبور بود برای سرپوش گذاشت روی کارهایش پشت هم دروغ بگوید. حال بدی داشت اما امیدوار بود تمام این مصیبت‌ها به زودی تمام شوند و این نقاب مسخره و آلوده را از چهره بکند و برای همیشه دور بیندازد. غافل از این که اشتباهات که زنجیره وار ادامه یابند کار به فاجعه می‌کشد و دروغ روی دروغ را بگیرد جمع کردنش غیر ممکن! شاید اگر در آن روزها کسی بود تا فارغ از هر درد و مشکلی دل به دل غم‌های دخترک می‌داد و سنگ صبورش می‌شد، روزگار این قدر بی‌رحمانه نمی‌تازاند و پیش نمی‌رفت.

نیم ساعتی را زودتر از مسؤول آموزشگاه مرخصی گرفت تا خیلی هم دیر نشود. باید همه چیز را در کم ترین زمان ممکن جمع می‌کرد. او برای رویارویی با حقیقت آماده می‌شد و سورنا برای هدف دیگری! خواسته‌هایش از این ملاقات زمین تا آسمان متفاوت بود و جالب بود هیچ کدام هم دیگر به یکدیگر اطمینان نداشتند که باعث لذتشان در این ملاقات شود.

وقت رفتن با نگاهی به ساعت برخاست و به مسؤول اطلاع داد که می‌رود. هنوز از در آموزشگاه بیرون نرفته بود که کیان به اسم صدایش زد. به ناچار ایستاد و خسته نباشیدی گفت. کیان خودش را بدون عجله به او رساند و گفت:

-میری خونه؟

-نه! راستش جایی کار دارم.

-اگر وقت داری کارت دارم.

-اگه مهم نیست باشه برای یه زمان دیگه. آخه الان باید برم. دیر شده.

تا پشت لب کیان آمد پرسد "قرار ملاقات چه ساعتی است؟ برای شکنجه دادن روح و جسم او ساعت زمان کی از نفس می‌افتد!" اما فقط لبخند نیم بندی تحویلش داد و گفت:

-باشه اما برای فردا با کسی یا جایی قرار نذار. یه مساله مهم هست که باید در موردش صحبت کنیم.

لبخند کیان زهر آلودتر شد، اما بهار بی خبر از همه جا به جای تشکر برداشت. راهش را کشید و رفت. او مانده و دنیایی که هنوز داشت می سوخت. مثل عکسی که شعله ای بازیگوش زیر کاغذش بازی گونه می سوزاند و هنوز تا خاکستر شدن راه مانده بود. روزها فکر کرده تا به این نتیجه رسید. باید بهار را برای داشتن سورنا حفظ می کرد. قطعاً او دختری نبود به هر رابطه ای تن دهد و شاید همین تلحی نوشیدن این جام زهر آلود را برایش راحت تر می کرد.

نگاهی به نمای بیرون هتل انداخت. دلشوره‌ی بدی دامن گیر دلش شده بود و رهایش نمی کرد. از بیرون شیشه‌های تیره رنگ مثل یک محافظ عمل می کرد تا متوجه فضای درون و لابی نباشد. سرکی کشید. فقط راهی به سمت کافه ای در پشت قسمت ورودی می رفت. هیچ چیز پیدا نبود. تعداد اندکی در حال رفت و آمد بودند. اصلاً نمی دانست باید کجا برود و از چه کسی سراغ سورنا را بگیرد. با خودش درگیر بود که تلفنش زنگ خورد. بلافصله به صفحه نگاه کرد و جواب داد. سورنا بالحنی که بهار حسن کرد سرdetراز همیشه است پرسید:

-کجایی تو؟

-جلوی در هتل. خودت...

-از در اصلی بیا تو. یه مرد جوون با ته ریش پروفسوری متصدی هتل. اسممو بگو راهنماییت می کنه.

-خب چرا خودت نمیای؟ مگه کجایی؟

-حوصله ندارم این همه راه تا اونجا بیام. خودش راهنماییت می کنه. منتظرم. بیا.

"باشه" آرامی گفت و تماس را قطع کرد. کمی استرس و هیجان داشت. هنوز با خوش خیالی حسن می کرد نهایتاً او را در رستوران یا کافه هتل ملاقات می کند. فکرش را هم نمی کرد او در یک سوییت مجهز منتظرش باشد. به قسمتی که سورنا گفته بود رفت. یک مرد جوان با مشخصاتی که سورنا داده بود مشغول بود. باز کف دستش خیس عرق بود. ترسیده بود، اما خیره تر از این حرف‌ها بود که با ترس بخواهد عقب بکشد. مرد جوان متوجهش شد. مدارک مهمان را داخل باکسی گذاشت و به سمت او آمد و با خوشروی گفت:

-خوش او مدید. در خدمتون هستیم.

بهار آب دهان قورت داد و تشکر کرد. انگار در این قسمت آوردن اسم سورنا از همه سخت تر بود، اما وقتی جان کند و گفت برق حیرت را در چهره مرد جوان و دور زدن نگاهش را به سر تا پایش حسن کرد. موج منفی عجیبی از حالت نگاه او گرفت اما مرد جوان لبخندش را تکرار کرد و گفت:

-چند لحظه منتظر بمویند. میگم راهنماییتون کنن.

بهار تشکر کرد و کمی عقب ایستاد. مرد جوان هنوز از زیر چشم نگاهش می کرد. اشاره ای به یکی از کارگرهای ملبس کرد و با پیش آمدن مرد جوان در کمال احترام خواست بهار را راهنمایی کند. بهار تشکر کرد و دنبال مرد جوان راه افتاد. با ورود به آسانسور و فشرده شدن دکمه طبقه سیزدهم امواج منفی درونش شدت گرفت. فرکانس‌هایی که به قلب و مغزش می رسید پارازیت داشت اما نتوانست لب از لب باز کند. همین که در آسانسور باز شد سورنا را چند قدم دورتر دید که به سمت آن‌ها می آید. مرد جوان لبخندی زد و با گفتن "ایشون هم مهمان شما" عقب گرد کرد و با همان آسانسور برگشت. بهار متعجب میان راهروی عریض و طولانی ایستاد. سورنا کمی نگاهش کرد و گفت:

-پس چرا وايسادي؟

-اينجا كه اتاقашونه!

-پس می خواستی كجا بري؟

-اتاق گرفتني؟

-نه، فست فود رزرو كردم. بيا الان يكى مياد بيرون، واسه رضا شر درست ميشه.

-شر واسه چي؟

-واسه اين كه خلاف قوانين عمل كرده به من اتاق داده. بفهمن با يه اردنگي پرتش می کنن بيرون.

بهار با ترس نگاهش كرد. چشم هاي سورنا كمي ريز شد. ابروهایش در هم چفت شد و گفت:

-چие؟ ترسيدى؟

-بيا بريم پايين. من اينجا نمى مونم.

لب سورنا به زهرخندی تلخ كج شد و گفت:

-وسايلم تو اتاقه. اين همه پول دادم.

با سکوت بهار، نگاهي به آسانسور كه داشت بالا مى آمد انداخت و دستش را گرفت. با پس کشide شدن دست دخترک

اخم هایش دوباره چفت هم شد.

-ميای يا نه؟

-آخه...

-داره آسانسور مياد بالا. ميگم يهو شر درست ميشه! بيا بريم.

اين جديت را كه مى ديد ترسيش ييشتر مى شد. با مكث آسانسور سورنا ديگر صبر نكرد، دست او را محكم تر از قبل

گرفت و سمت اتاقی در انتهای راهرو رفت و همزمان با هدایتش داخل اتاق صدای گفتگويي از راهرو هم آمد. در كه

بسته شد بهار با ترس برگشت و نگاهش كرد. سورنا با نگاه كوتاهی از کنارش رد شد و گفت:

-شجاع تر از اين حرفا بودي.

بهار با استرس به سمتی كه او رفته بود برگشت و گفت:

-احتياط چه ربطي به ترس داره!

سورنا به سمت تخت گوشه اتاق رفت و گفت:

-احتياط زنا يعني ناز كردن. منم نازكش خوبی نيسنم.

پاكتي بزرگ کنار تخت بود كه خم شد و درونش را نگاه كرد. در همان حال افزود:

-تازه به خاطر تو قانون شکنى كردم.

در دل بهار ماند بگويد "خير سرت با اين ناز كشيدنت!" اما لب به هم فشد و گفت:

-وسايلتو بردار بريم پايين ديگه.

سورنا تک خنده اي كرد و نگاهش كرد.

-يه چيزيت ميشه ها. بريم پايين چي كار؟

-اینجا بموnim چی کار؟

سورنا پاکت را برداشت و سمت کانپه رفت. پاکت را روی مبل گذاشت و این بار تلفن دست گرفت و چشمکی برای او زد.

-چی می خوری؟

بهار مستاصل نگاهش کرد. اصلا دوست نداشت آنجا بماند. چشمکش که به آن تخت کنج اتاق می افتد دلش آشوب تر می شد. اینجا چه غلطی می کرد اصلا؟ باید دست و پای این خوش باوری ها که همه به دام منتهی می شد را قطع می کرد. در پی خطی که عقلش داد رفت. قدمی عقب کشید. صدایش را افسار زد تا نلرزد. هر چند که سخت به گوش می رسید. من چیزی نمی خورم. فکر نمی کنم اینجام بتونم مهمون خوبی باشم. در ضمن پایین و حتی تو خیابونم میشه حرف زد. پس لزومی نداره اینجا بمونم.

گفت و بی معطلی سمت در چرخید. گوشه ابروی سورنا بالا رفت. با رو برگرداندن دخترک حسی عجیب و قوی به قلبش سرازیر شد. پاهایش به محض فرمان مغز عمل کرد و با دو قدم بلند مقابل بهار و پشت به در دست به سینه ایستاد. بهار فکرش را نمی کرد با او هم در موقعیتی شبیه کابوسی که باسasan داشت قرار گیرد. روی سورنا حساب بیشتری باز کرده بود اما حالا تمام خوش باوری هایش گردن زده می شد و انتهایش به دام می رسید. در سکوت و بغض نگاهش کرد. سورنا دست به سینه و محکم سر جایش ایستاد.

-وقتی تصمیم گرفتی بیای باید فکر پشیمون شدتم می کردم.

-پس تو چه فرقی با اون عوضی داری که ...

سورنا تکیه اش را از در برداشت تا زبان بهار غلاف شود و عقب نشینی کند.

-من بہت گفتم بیا، تو هم اومدی. پس منو با ساسان یکی نکن. چون بیش تر از اونی که فکرشو بکنی داغ می کنم. قرارمون این نبود.

-چه قراری با هم داشتیم که من یادم نیست؟

-من گفتم با بقیه دوستان فرق دارم. خودت می دونی که اهل باج دادن نیستم.

سورنا لب هایش را بالا کشید.

-باج؟ تو به من باج بدی؟

بهار سر تکان داد.

-هر چی می خوای اسمشو بذار. من می خوام برم.

سورنا جلوتر رفت و گفت:

-برو بشین.

-من کاری به تو ندارم. از اولشم نداشتم ولی می خوام برم.

سورنا سرش را جلو برد و کمی عصبی غرید:

-وقتی میگم برو بشین بگو چشم.

بهار کنارش زد و سمت در رفت اما سورنا عصبی تر از قبل بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید. چادر بهار از

سرش افتاد و اشکش سرازیر شد. نگاهش از چادر پخش شده اش کنده شد و باز به صلیب او رسید که تاب می خورد. از حرمت او تا باخته های سورنا فاصله ای نبود. این مرد از همه چیز بربیده بود. آن صلیب وحشت دل دخترک را بیشتر کرد. به آویز!... بیقرار شده در سینه خودش چنگ انداخت. فوری به زبان آمد و دلخور و پر بغض گفت:
- فکرشم نمی کردم وقتی به یه مرد اعتماد می کنم جوابم انقدر نامردی باشه. من روی تو حساب دیگه ای باز کرده بودم سورنا.

سورنا با خشم سرشن را پیش برد و گفت:
- وقتی به یه مرد عیاش پا میدی موقع مردونگی داری؟ اتفاقاً مردونگیشم ثابت می کنه، منتها جوری که زبونتو ببنده دختره‌ی احمق!

زیان بهار بند آمد. می دانست او از پیش کشیدن حرفی ابا ندارد. اما بی حرمت نبود. چرا باور کرده بود زیر این نقاب بی بند و باری هنوز حرمتی نهفته است!

تقلای کرد دستش را پس بکشد، اما قفل دست سورنا محکم تر شد و سرشن نزدیک تر. حرارت نفس هایش باعث شد حال بهار منقلب شود.

- یا خودتو به اون راه زدی یا الان می خوای منو بپیچونی که حرفای قلمبه تحويلم میدی. من اهل کثافت کاری نیستم اما بدرجوری دلم می خواد یه درس حسابی به تو بدم که هر کی گفت بیا، دنبالشو نگیری و بری.
به چشم های پر اشک دخترک خیره شد و عصبی تر افزود:

- که دندون تیز واسه تیکه پاره کردن بره ای مثل تو زیاده. هیچ مرد و نامردی هم از مزه‌ی خوبش نمی گذرد، حتی اگه مجبورت کنه. جبر تو مساویه با لذت بیشتر اون.

اشک های بهار تا شره کرد، سورنا چشم بست و در حرکتی سریع او را بیشتر سمت خود کشید و سرشن را پیش برد اما یک نفس مانده به طعم آن لذت اجباری بهار شانه او را محکم نگه داشت و خودش را عقب کشید. دست سورنا آن قدر سست بود که راحت تن او عقب ببرود. اصلاً آغوشی نبود. خواهشی نبود. انگار از اول همه چیز یک بازی بود. یک بازی کثیف! به صورت سرخ بهار نگاه کرد که بی مکث چادرش را برداشت تا ببرود. دندان به هم فشرد و مقابلش ایستاد.
- بیا برو بشین. کاریت ندارم.

بهار با دستی لرزان چادرش را روی سرشن کشید و با گریه گفت:
- حرفات دیگه یه ارزنم مهم نیست. فکر می کردم آدمی اما...
- حرف دهنتو بفهم بهار.

بهار چادر سر خورده اش را میان مشت بیخ کرده اش فشد و گفت:
- همین بازی و کثافت کاریا رو اون رفیق عوضیتم سرم آورد. اونجا مجبور شدم برم و گیر افتادم اما به تو اعتماد کردم.
- بیخود کردی اعتماد کردی. مگه چقدر منو می شناسی که اعتماد کردی؟ به واسطه چهار بار بیرون رفتن و تلفنی حرف زدن مطمئن شدی من قدیسم و ازت می گذرم؟ چقدر تو ساده ای دختر.
- واسه این که ثابت کردی می خوای کمک کنی، اما حالا میگم صدرحمت به اون شاکری عوضی، تو دست اونا رو از پشت بستی.

-زبونتو جمع کن بهار تا کوتاش نکردم.

-تو رو خدا بذار من برم.

-به یه چیزی قسمم بده که بهش اعتقاد داشته باشم نه خدا.

صدایش بالاتر رفت و غلیظ تر شد.

-خدا کیه بدبخت؟ من اگه الان بگذرم به خاطر اینه که دلم می سوزه، نه خدایی که وجود نداره.

لب های بهار با ناباوری لرزید.

-دیوونه!

-دیوونه، روانی، کافر، مرتد! هر چی که دوست داری بهش بچسبون ولی اسم وسیله کلاشی و عیاشی آدمای عوضی تراز خودمو جلوم نیار. اسم خدا رو نیار.

انگار حالا حال سورنا از او بدتر بود. سر تکان داد. چند بار پشت هم. انگار دنیا داشت تمام می شد. خدا را هم به میدان نامردی کشیدند. تنها تکیه گاه این روزهای سست و سرد و خاموش و پر از نامردی اش را. آن هم آدمی که تا یک ساعت پیش فکر می کرد شاید تنها حامی او در این وانفسا باشد. با طولانی شدن سکوت و نگاهش سورنا چنگ به یقه اش کشید و سمت مبل رفت. نشست و با سر به مبل مقابلش نگاه کرد.

-بیا بگیر بشین یه ذره رنگ و روت درست شه بعد برو.

بهار باز سر تکان داد و عقب رفت تا به دیوار رسید. سورنا سر چرخاند و نگاهش کرد.

-ظهر وقتی بہت گفتم جا زرزو می کنم و بیا، فکر کردم واقعا خودتو زدی به اون راه و فهمیدی تیر انداختم تو تاریکی و گرفتی. واسه همین کشوندمت اینجا ولی وقتی برگشته فهمیدم مال این حرفا نیستی.

بهار لب برچید و پشت دستش را روی صورتش کشید.

-دیگه واسم مهم نیست چی فکر می کنی.

-واست مهم نیست هر کی به چه چشمی نگات کنه؟

-ایراد از من نیست. از چشمای بی بند و بار شماست.

-دفعه بعد که شانس نیاوردی می فهمی ایراد از حماتت توئه نه چشم من. تو تا نمی خواستی اینجا نمی اومندی. خواستی که اومندی.

-چه دلیلی داره خودمو هم رنگ تو کنم؟

-همرنگ من نه! در حد و اندازه یه زن دم دست خودتو پایین کشیدی.

تن بهار بی حس شد. سورنا تنشن را جلوتر کشید و با پوزخند نگاهش کرد.

-فکر کردی وقتی هر روز جلو در خونه و کارخونه یه بی همه چیز مثل شاکری پیدات میشه، فکر دیگه ای هم در موردت می کنن؟!

-همه رو واگذار کردم به خدای بالا سرم چون همه تون می دونید من از جنس زنای دور و برتون نیستم. می دونید از بدختی رام به راه شما گره خورده. می دونید و هر مدلی خواستید بازیم دادید. زن بودن من شده باعث تفریح شماها. چه

فرقی با هم دارید؟ هیچی! هیچی!

به سمت در برگشت و با گریه به در کویید.

-این خراب شده رو باز کن من برم.

-یه کارت کنار در ورودی آویزونه.

بهار فوری به سمت چپ و راست در نگاه کرد، اما آن قدر گیج بود که متوجه نمی شد چه باید بکند. سورنا بلند شد. کارت را از دست او گرفت. بهار از او فاصله گرفت و دست هایش را در هم پیچید. حس بدی داشت. بدتر از لحظات پیش. دلش کمی حرف زدن می خواست. دوست داشت حرف های دیگری بشنود. دلش درگیر چه بود خودش هم نمی دانست. سورنا کارت را در دستش جا به جا کرد و سمت او برگشت.

-آروم تر که شدی.

-آدمیزاد وسط هیچ گردبادی آروم نمی شه. باز کن درو.

سورنا کارت را کشید و در باز شد. بهار بی مکث بیرون دوید. منتظر آسانسور هم نماند و به سمت پله ها رفت. سورنا دندان به هم فشد و در را به هم کویید. به سمت مبل رفت و ولو شد. نگاهی به پاکت کنارش کرد و پیراهن لیمویی رنگ را بیرون کشید. آن را مقابلش بالا گرفت. پوزخندی زد و پیراهن را مچاله کرد و سمت تخت پرت کرد. برای اولین بار بود دلش یک بازگشت می خواست. می دانست این دختر باز می گردد. مطمئن بود.

آهی گفت و بلند شد. فکرش وا داده بود. وادادن دل هم خنده دار بود. مضحك بود. مسخره تر از زندگی خودش. از گوشه پرده دخترکی را که آن سوی خیابان دوید را دید. دست به پشت گردنش کشید. کاش زبان باز می کرد! ای کاش! شاید آن موقع قصه فرق می کرد.

نفس نفس می زد که در سوی دیگر خیابان ایستاد. قلبش دیوانه وار می کویید. تغییر حالش از کمبود اکسیژن نبود، از ترس هم نبود. از یک حس عجیب بود. این ترس هیچ شباهتی به قالب تهی کردنش در آن روز کذايی و قرارش با ساسان نداشت. حالا از وحشت و ناباوری خالی نبود. از یک بیقراری پر بود. نباید این بازی احساسی می شد. باید تمام می شد. باید یک نفر کمکش می کرد. دست به پیشانی سرداش کشید. تاکسی مقابل پایش ایستاد. با نیمه نفسی گفت "مترو" و سر راننده تکان خورد. وقتی داخل ماشین نشست چشم هایش را بر هم گذاشت. خیلی نگذشته بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره خانه دست روی گونه اش گذاشت و جواب داد:

-سلام مامان. دارم...

اما با شنیدن صدای شیون مادر و صدای گرفته‌ی خاله میان حرفش خفه شد. انگار مشتی بی رحم قلبش را از سینه بیرون کشید. با ترس و وحشت گفت:

-چی شده خاله؟

-هر جا هستی زود بیا خونه خاله.

صدای شیون مادر بلندتر شد. نفس های دخترک بیقرارتر شد. گوشی در دستش پایین افتاد. با صدایی که به زحمت از حنجره اش بیرون می آمد به راننده گفت:

-آقا میشه دربست بربید میدون خراسون؟

مرد از داخل آینه نگاهش کرد. یک مسافر دیگر هم داخل ماشین بود اما حال دخترک و رنگ و روی پریده اش و مکالمه

ای که بی اجازه شنید، باعث شد قبول کند. مسافر را با عذرخواهی پیاده کرد و سریع راه افتاد. از داخل آینه به دختر

جوان نگاه کرد و پرسید:

- خود میدون میری دخترم؟

با بعض و خواهش گفت:

- بله فقط خواهش می کنم سریع تر.

- خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

"اتفاق!"! شاید چیزی شبیه فاجعه بار آمده بود. "خدا نکند... خدا نکند!" چند بار زمزمه کرد و سر تکان داد. خدا نکند شیون های مادر باز به گوشش برسد. دست به چشم هایش کشید و در خود جمع شد. از ته دل خدا را برای تمام شدن این دقایق کش دار صدا زد.

از تاکسی که پیاده شد صدای گریهی مادر مثل میخ در گوشت تنفس فرو رفت. چند اسکناس روی صندلی ماشین پرت کرد و دوید. یک ماشین سفید رنگ و حشتناک دهان گشادش را باز کرده بود. انگار قرار بود یک فاجعه را بالا بیاورد یا شاید سهمی از امیدشان را ببلعد، اما تا قدم سمت خانه کج کرد یک نفر بیرون آمد و پشت سرش یک برانکارد سفیدپوش! زمین و زمان ایستاد. پاهای دخترک ایستاد. آسمان یک دست جیغ کشید. اسمش را چه می گفتند؟ رعد و برق؟ باران زد. بهار بود، اما انگار زمستان دورش تبیده بود. زنی از کمر تا شده به دنبال آن حامل ها روی زمین کشیده شد. جمعیتی دورش را گرفت و صدایی بلند و محکم گفت:

- دخترشم رسید.

آن زن خمیده مادر بود و آن سپیدپوش چهره پنهان کرده ای ناشناس پدر! انگار یک ضربه ای بی رحم درست روی ستون فقراتش فرود آمد. با زانو زمین خورد تا مادر محکم تر بر سر خود بکوبد. درد تا مغز استخوانش پیچید. یکی گلویش را فشار می داد. کاش نجاتش می دادند!

آرش خم شد و کتفش را محکم فشار داد. عرق های داغی روی چهره ای سرخش به دنبال هم روان می شد و از گوشش صورتش می چکید. انگار کسی داشت جانش را می گرفت یا رو به مرگ بود. نگران برای چندمین بار صدایش کرد. نفس هایش به خس خس افتاده بود. صدای آرش بالا رفت. دیگر داشت مطمئن می شد چند دقیقه دیگر نتواند بیدارش کند، قطعا سکته خواهد کرد. این بار با داد صدایش کرد. جفت چشم هایش با وحشت باز شد و نیم خیز شد. چشم های ناباورش در اطراف چرخ خورد و روی صورت نگران آرش ثابت ماند. موهای چسبیده به پیشانی اش را با کف دست کنار زد. از شدت سردرد کم مانده بود حالت تهوع بگیرد. کف دو دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و چشم بست. باز آن تصاویر نفرین شده در سرش رژه رفت. واضح تر از همیشه، پر تکرارتر، واقعی تر! چرا این قسمت از خاطرات با یک غلط گیر قوی پاک نمی شد! همه چیز را باخته بود و فقط همین خاطرات بیخ تنفس چسبیده و کمر به نابودی اش بسته بود. دلش یک دنیای خالی می خواست. خالی از هر چیز. نه فقط خالی از انگیزه و بهانه. این روزها دلش بهانه می خواست. با صدای آرام آرش چشمانش را نیمه باز کرد و لیوان آب را دستش دید.

-حالت خوبه؟

دست او را پس زد. جهنم را با یک لیوان آب نمی شد خاموش کرد. حتی اگر تمام آب های دنیا را سرش می ریختند این آتش خاموش نمی شد. پاهایش را از روی تخت به هم ریخته اش آویزان کرد و با صدای خش گرفته ای گفت:
-تلفن من زنگ نخورد؟

-چرا. نگاه کردم ساسان بود. رفت رو پیغامگیر فکر کنم.

سکوت کرد و چشمش به کف پوش های تیره‌ی اتاق ثابت ماند. کم کم داشت قاطی می کرد. فرو می ریخت. می شکست. دوباره از همان چهار شب پیش این کابوس های لعنتی تکرار شدند. انگار هر زمان خطایش پررنگ تر بود این کابوس ها تنبیهش می کرد. فقط نمی دانست چرا این بار در آن حیاط وحشت بهار جای رویا را گرفته بود. بلند شد و دنبال گوشی اش گشت. آرش فهمید و گفت روی کانتر است. بیرون رفت و فوری پیدایش کرد. روی گوشی علامت پیغام صوتی را ندید اما اهمیت نداد و باز شماره بهار را گرفت، اما باز هم همان اپراتور لعنتی گفت که دستگاه خاموش است. با حالتی عصبی گوشی را روی کانتر کویید. صدای بدی داد و چرخید و نزدیک بود پایین بیفتد که آرش خم شد و گوشی را نگه داشت. با تعجب و دلسوزی نگاهش کرد. حال سورنا فقط یک روز در سال انقدر بد می شد و آن هم درست روز پانزدهم سومین ماه پاییز بود. روزی که هنوز نمی دانست او را صبح تا شب کجا می کشاند.

وقتی دست هایش را از آرنج به کانتر تکیه داد، خم شد و پنجه‌ی قوی او میان موهایش رفت. کمی جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت. با دلسوزی و رفاقت پرسید:

-نمی خوای بگی چت شده؟

-نمی دونم آرش. نمی دونم.

-چیو؟

صدایش کمی پایین تر آمد و زمزمه وار، انگار که با خود حرف می زند گفت:

-چرا جواب نمی ده؟ قبلا گوشیشو فقط جواب نمی داد. چرا خاموش کرده؟ نکنه اون روز بلای سرش اوهد؟
چشمانش را محکم به هم فشار داد و تصویر دویدن او را به خاطرش آمد. تصویر چشم های ترس خورده و خیشش. از زور حرص مشتش را محکم روی سطح صاف کویید و عقب کشید. آرش دنبالش راه افتاد.

-نگران کی شدی؟ اونم تو! خواب زده شدی؟

در نگاه همیشه وحشی و طلبکارش این بار رنگی از درماندگی دید. تعجبش بیشتر شد. او همیشه آن قدر حق به جانب بود که دنیا را به خود بدھکار بداند. همینم همیشه نگاهش را طلبکار نشان می داد اما حالا حالت فرق داشت. با کمی تردید و تعلل پرسید:
-خانوادت...

هنوز کلمه‌ی دوم از دهانش خارج نشده بود که سورنا رو برگرداند. حرص و غیظ نهفته در رفتارش باعث شد سریع سراغ گزینه‌ی دوم برود و بگوید:
-با خانم بهارت به مشکل خوردی؟

ربطی به دنیای آلوده و غرایز او ندارد. هیچ وقت در روابط او کنکاش نمی کرد. تمام اطلاعاتش همان بود که خودش گاهی میان نیش و کنایه ها یا مضحکه های گفتاری اش به زبان می آورد. بیش از این دنبالش را نمی گرفت. قدمی پیش رفت و با کنایه گفت:

-به نظرت زود و ندادی؟

کلافه گفت:

-مزخرف نگو آرش. می دونستم چه دختریه ولی اشتباه کردم. نشد ازش بگذرم.
آرش خندید.

-خب منم که همینو گفتم. فقط...

یک مرتبه ساکت شد. چند بار با بہت حرف او را در ذهن گیج خود مرور کرد و سعی کرد به پشیمانی چشم های او ربطش دهد. سرشن سنگین شد و با بہت پرسید:

-منظورت چیه؟

سورنا سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. آرش عصبی قدم تند کرد و دنبالش راه افتاد.
-چه غلطی کردی تو؟

جوابش را نداد. به سمت حمام می رفت که آرش با خشم بیشتری مقابله ایستاد. با صدایی اوج گرفته گفت:
-هر کثافت کاری که کردی باهات راه او مدم سورنا، اما بی ناموسی تو کتم نمی ره. خاک تو سر مردی و مردونگی که تو و امثالت اسمشو به لجن کشیدین. حیف خاک! باید جوری گل گرفت به اسم مردی که هزار سال دیگه هم اثری ازش نمونه. استمتوно بذارید حیوون دیگه. چه فرقی می کنه؟ هان؟

سورنا زل زل نگاه کرد. هر زمان دیگری بود با اولین کلمه به دیوار میخکوبش می کرد، اما الان انگار داشت از این محکمه شدن کمی آرام می گرفت. برای اولین بار بود که دلش دادگاهی شدن می خواست. این که یکی مقابله باشد و جرمش را به رویش بیاورد. مجازاتش کند. مسخره بود، اما این جرم نکرده بدور روی قلبش سنگینی می کرد و شاید دادهای آرش می توانست از وزنش کم کند.

سکوتش آرش را جری تر و خشمگین تر کرد.

-د تو که خیرسرت می خواستی کمکش کنی، نذاری دست اون آشغال بیفته تباہ نشه، تو که خودت دست هر چی نامرد
از پشت قفل و زنجیر کردی. آخه...

به موها یش چنگ زد و افزود:

-خاک بر سر من نفهم که لیلا هر چی میگه این یارو قیافشم داد می زنه هزار خط عالمه، می توپم بهش که نامرد نیست.
باید برم ازش حلایت بگیرم.

سپس رو بر گرداند برود که سورنا آرام گفت:

-لیلا می تونه برام یه خبری ازش بگیره؟ نمی تونم برم محل کارش.

-نه خیر! کثافت کاریای تو ربطی به من و زنم نداره.

سورنا غیظ کرد و بلند گفت:

-به درک!

آرش تیز سمتش چرخید و با کراحت نگاهش کرد.

-تو که سیرمونی نداری. جدیدا هم زدی تو ورژن جدید. دیگه می خوای چی کارش کنی؟ مزه کرده بہت؟ بی خیال. دو روز دیگه میشه لنگه اون دختر صیغه ایه که...

-بیند دهنتو آرش.

با داد سورنا پوز خند زد و دست به کمر وسط اتاق ایستاد.

-چیه؟ تو رگم داری بہت بر بخوره؟ نه نامرد! قلدری با غیرت فرق می کنه. بی رگ ترا از اونی که بدونی غیرت چی هست و الا با یه دختر طفل معصوم...

-یه خبر می خوام. زنت می تونه واسم بگیره یا نه؟

-نه!

-پس دیگه صداتو سرت ننداز.

-سکوت من همیشه مقابل کارات واسه این بود که تخت و با هوس گرم می کردی، نه آتیش به زندگی یه دختر بدبخت! تقصیری هم نداری. آدمی که خدارو به مسخره بگیره هیچی حالیش نیست.

صورت سورنا سرخ شد. قدمی پیش رفت و با صدایی محکم مثل همیشه به زبان آمد.

-همون خدایی که نتونسته با اون همه پیغمبر و امام تو کله تو فرو کنه تا مطمئن نشدی تهمت نزن. کدوم خدا رو میگی؟ همینو؟

داد زد:

-عطاشو بخشیدم به لقاش. بخشیدمش به تو و بابام که دم از خدا و خدایی می زنید و بعد با همون زبون به جرم نکرده بالای دار می کشید.

تصاویر گذشته پیش چشمش آمد. خانه‌ی شیلا و پدر. نپرسید. حرف نزد، فقط زد. زد. وسط خانه، در حیاط، مقابل نگاه پر لذت آن زن. مقابل چشم آدم‌هایی که برای هر کدامشان یک جام زهر کنار گذاشته بود. خرد شد. پودر شد. محکمه شد. درست مثل همان روز. نه کسی پرسید چه کردی و نه او سکوت را در هم کویید که توضیح دهد چه کرد. چه می خواست و چطور حماقت نوجوانی اش دنیايش را از قبل متلاشی تر کرد.

-سورنا...

چشم از چشم گیج آرش گرفت و تلخ و گزنده گفت:

-خداتون مال خودتون. فقط ارش پرس مجازات هوس کردن سیب و عذاب از بو کشیدنش چیه؟ همین! بین بابت همین آدمو از بهشت روند یا نه به خاطر بلعیدنش؟ تازه اونم شرطی شده، نه؟ شماها تو کار خالقتون دخالت می کنید.

ارش پرس خوشش میاد. دوست داره؟ ارش پرس و جواب من حیوونو بده.

کف دستش را باز کرد و باز مشت کرد. انگشتانش را محکم تر فشار داد و زمزمه کرد:

-مثل یه سیب سرخ تو دستم بود ولی...

آهی گفت و سمت اتاق رفت. آرش لبس را به دندان گرفت و لحظه‌ای بعد با درک حرف‌های او ضربه‌ای محکم به

پیشانی اش کویید. یک بار هم که او عذاب و جدان گرفت خودش گند زد. منتظر این فرصت بود که داشت به سادگی از دست می رفت. به سمت اتاقش که رفت گوشی او زنگ خورد. فوری برگشت به امید دیدن شماره‌ی بهار، اما خبری نبود و باز شماره‌ای ناآشنا افتاد. صدایی در حمام آمد. دوید و او را صدا زد. سورنا با اخمنگاهش کرد که آرش گوشی را در دستش گذاشت.

-ناشناسه، شاید بهار باشه.

اما سورنا گوشی را گرفت و سمت تخت پرت کرد. گوشی روی پیغامگیر رفت و صدایی آشنا پخش شد تا سورنا در چهار چوب حمام بایستد.

-جواب بده سورنا. عزیز حالش خوب نیست بی انصاف. به خاطر عزیز جواب بده.

پاهایش درجا ایستاد و سرش سمت گوشی برگشت. زیر لب زمزمه کرد "عزیز" و قدم تندر کرد. گوشی را از روی تخت چنگ زد و بی مکث پرسید:

-عزیز کجاست؟

-بیا بیمارستان (...)

-دروغ که نمی‌گی؟

کیان آهی کشید.

-کاش می‌تونستم بگم تا بتونم داشته باشم!

-تا نیم ساعت دیگه میام.

گوشی را قطع کرد و سریع سمت حمام رفت. عزیز تنها مرهمش در این تاریکی محض بود. نمی‌خواست از دستش دهد. نمی‌خواست.

با قدم‌های بلند خودش را به در بیمارستان رساند، اما قبل از ورودش صدای بلند کیان را شنید. انگار در محوطه‌ی بیرونی منتظرش ایستاده بود. تا مقابله‌ش رسید بی مکث و سریع پرسید:

-عزیز کجاست؟

-آی سی یو.

معطل نکرد و نگاه کوتاهی به راهنمای انداخت. به سمت آسانسور می‌رفت که کیان با عجله صدایش کرد. جوابش را نداد و دکمه آسانسور را فشرد. کف دستش را با حالتی عصبی کنار در فلزی زد و چشم به اعداد معکوس قرمز رنگ دوخت. کیان مقابله‌ش ایستاد و گفت:

-یه دقیقه گوش بده به من سورنا. بابا بالا س.

نگاه تیزش سمت کیان حمله ور شد. دستش را برداشت و صاف ایستاد.

-مگه به خاطر ایشون اودم که ترس برخوردوش داشته باشم؟

داخل آسانسور شد. نگهبان در را بست و به کیان روز به خیر گفت. معلوم بود هم را می‌شناسند. کیان گوشه‌ی لبس را

به تیزی دندان گرفت. داخل بیمارستان عمومی جای بحث نبود. آبروی او هم در میان بود. سورنا هم که ثابت کرده بود ابایی از بی آبرویی ندارد. عقل حکم می کرد سر به سرش نگذارد اما باید قبل از رو به رو شدن با پدر او را کمی آرام کند. وارد سالن نشده بود که با خواهش و نرمی صدایش کرد و نگهش داشت.

-جون عزیز وایسا سورنا.

با خشم و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-به خاطر یه آدم بی ارزش، جون همه کس منو قسم نده.

-اگه همه کست بود چرا این همه منتظرش گذاشتی؟

صدای راحیل بود که از پشت سرش آمد.

سورنا بی پروا گفت:

-چون قاتلای مادرمو نبینم.

رنگ از رخ راحیل پرید. کیان با ناراحتی و خشم لب به هم فشرد.

-مامان! گفتم خودم میارمیش و...

سورنا پوزخند صدا داری زد. کف دستتش را به هم کویید.

-چه قدر زیبا. مامانت خیلی جوونه جناب دکتر. خدای یگانتون به خانواده خوشبختیون وسعت بد. خواهر و برادر دیگه ای هم داری یا نه؟

به راحیل چشم دوخت و با کینه افزود:

-البته قدیمیا یه چیزی می گفتن. اجاق کورش روشن شد؟ یا عقده هاشو با بچه خواهر و شوهر خواهرش ارجمند.

اشک از کنار چشم راحیل سرازیر شد. زبانش تلخ بود. تلخ تراز آن نگاه تحقیرگر و پرتمسخر و کینه توزش. لب

لرزانش را به هم فشرد که کیان تشر زد.

-بس کن سورنا.

با خشم سمتش برگشت و گفت:

-پس صداتونو نشیوم.

راهش را کشید و به سمت سالن رفت. کیان می خواست دنبالش برود که راحیل دست به بازویش گرفت. کیان سریع گفت:

-بابا رو ببینه...

-بابات تلفن داشت، رفت پایین. تا چند دقیقه دیگه فکر نکنم بالا بیاد.

کیان دست به صورت بعض کرده زن کشید و دلجویانه گفت:

-سورنا مهربونی تو رو درک نکرده راحیل جان. دلخور نشو ازش.

راحیل لبش را به دندان گرفت و نفس پر لرزش را برای مهار بعض تکه تکه بیرون فرستاد.

-حق داره. اگه من از بابات نخواسته بودم بذاره پیش عزیز یه مدت کوتاه بمونه، الان این فکرو در موردم نمی کرد.

کیان داخل سالن سر کشید. سورنا مشغول صحبت با پرستاری بود. با عجله گفت:

-باشه بعدا در موردش صحبت می کنیم. تا کسی نیومده من برم بفرستمش داخل.

قدم تند کرد. راحیل پشت دست به صورتش کشید و با قدم های آرام پیش رفت. به قدم های تند و بلند کیان چشم چسباند و باز نگاهش در پی سورنا رفت. در تمام این سال ها همین بود. دویدن کیان و ایستادن سورنا. آثار خستگی را در وجود این مرد جوان می دید و دیواری به اسم پدر که مایشان ایستاده بود. حالا برایش ملموس تر بود. ثامن همان دیواری است که کیان اسمش را می آورد. شاید برای جبران آن تقصیر و گناهی که از گذشته آزارش می داد بهتر بود با کیان هم دست شود. جلوتر رفت و سورنا همراه پرستار راه افتاد. دست به بازوی کیان گذاشت و گفت:

-شاید بشه به بهونه عزیز کشوندش خونه باخ کیان.

کیان با تاسف نگاهش کرد.

-نشناختیش مامان. نمی شناسیش. سورنا پسر قاضی صدیق و رویاست. لجبار، یه دنده، یه کلام.

نگاهش را به نوار قهوه ای رنگ چهار چوب اتاق رو به رو دوخت و آهی کشید. با حسرت افزود:

-وابسته به همه خاطرات اما کینه ای ترا از همه. اون قدر آتیش اون روز ترسناک بود که فقط دودشو دید. کاش چشم باز می کرد و دنبال دلیلش می رفت، شاید یه کم به بابا حق می داد. هر چند که بابا با کاراش نداشت سورنا چشماشو به حقیقت باز کنه.

به راحیل نگاه کرد و دوباره گفت:

-نداشت. هنوزم نمی ذاره.

روی صندلی نشست و باز پنجه در پنجه محبت و غروری شکسته شد تا سر پا نگهش دارد.

-اون وقت شاید همه چیو با هم از دست نمی دادم. همه چیو.

غم این روز و شب های کیان بیشتر از گذشته بود. طاعون حسرت داشت این دو برادر را از پا درمی آورد. سوزاندن به این درد دامن زد که درمانش نکرد. گاهی همه چیز برعکس جواب می داد.

مدت زمانی طولانی به سکوت سپری شد که با صدای گفتگوی آرامی نگاه هر دو با هم سمت ورودی سالن کشیده شد.

حاج صدیق کنار صالح و پزشک معالج عزیز همراه و هم قدم پیش می آمدند. کیان زیر لب یا خدایی گفت و بلند شد.

قدم تند کرد و جلو رفت. کیان با دکتر و عمود دست داد و از دکتر پرسید:

-احوال مادر بزرگ خوبه دکتر؟

دکتر دستی به ریش تازه شیو شده اش کشید و سر تکان داد:

-متاسفانه نه. به پدرتون کاملا توضیح دادم. می تونیم عملش کنیم ولی بازم اتفاق خاصی نمی افته. بیماریش خیلی پیشرفت کرده.

چهره دلگیر و خسته ای کیان فقط غم و ترس نبود عزیز را کم داشت. دلش می خواست عمر خودش را هم به عمر عزیز گره بزند. او تنها رابط باقی مانده با سورنا بود. رفتنش یعنی مردن همین رگ و تپش ضعیف نبض برادری اش. محال بود بدون عزیز بتواند سورنا را به دست بیاورد. فقط چند ماه فرصت بیشتر هم غنیمت بود. تلاشش را هزار برابر می کرد، فکر می کرد اگر بهار را از دست می دهد در عوض سورنا را نزدیک تر حس می کند اما در این احوال پیش آمده هیچ امیدی به فردای بهتر نبود. در خانه ای امید عزیز بسته می شد. سورنا همان ستاره ای می شد که در دل آسمان لز دست ام

دور می ماند. باز داشت تاریخ تکرار می شد. داشت همه چیز را با هم از دست می داد.

با تعجیل پرستاری دکتر هوشیار و بلند پرسید:

-چی شده خانم پرستار؟

پرستار توضیح کوتاهی داد. دکتر دست به کتف مرد جوان زد و با عجله سمت آی سیو رفت. راحیل بلند شد و با گریه دست روی دهانش گذاشت و خدا را صدا زد. سورنا با حالتی میان بہت با قدم هایی سست عقب گرد می کرد. چشم های حاج صدیق با بہت به قامت بلند و قوی او از پشت سر خیره ماند. نگاه نگران و دلواپس کیان میانشان چرخ خورد. هنوز سورنا بر نگشته بود تا پدر را ببیند. صالح سکوت سنگین را در هم شکست و با بہت گفت:

-این مرد جوون کیه؟

با همین حرفش، سورنا بر گشت و چشم در چشم پدر ماند. دقایق کش آمده. زمان با حرکتی تنده عقب بر گشت. قدم مرد جلو رفت و ضربه سنگین یک سیلی تکرار شد. نفس در سینه هر دو بازیگوشی کرد. سورنا کلاه مخصوص را از سرش کشید و حالت نگاهش عوض شد. تا حاجی خواست فاصله را با قدم هایش کوتاه کند صالح جلوتر راه افتاد و با تعجب یک قدیمی سورنا ایستاد و زمزمه کرد:

-سورنا ... خودتی عموم؟

سورنا نگاهش را از مرد کمرنگ ولی تاثیر گذار روزهای گذشته گرفت و پوزخندی زد:

-اشتباه گرفتید دکتر. برادرزاده شما بیست و چند سال پیش با مادرش رفت زیر خاک.

لباس ها را روی استیشن گذاشت و از کنارشان گذشت. قبل از رفتن کیان مج دستش را گرفت و زمزمه وار گفت:

-داداش...

سورنا نگاهش کرد. حسی از روزنه های بسته دلش داشت سر می کشید. چشم در چشم سرخ او زمزمه کرد:

-همه‌ی کس و کارم رفت کیان.

سر تکان داد.

-عزیزم رفت.

دستش را پس کشید. کیان به پدر نگاه کرد. التماس کرد چیزی بگوید اما حاجی با خشم گفت:

-دندون لقو دیگه نمی شه محکم کرد.

قدم های سورنا ایستاد. کیان متعرض دست به پیشانی گذاشت و گفت:

-بابا تمومش کنید.

سورنا بر گشت. صورتش ملتهب بود. چشم به پدر دوخت که منتظر واکنش او مانده بود. میان تمام حال بدش پوزخند زد.

-هنوز دورم ننداختی حاجی. نمی تونی بندازی. حرمتی نمونده مراعات کنم. عزیزمی نمونده. بترس از عفونت این دندون

لق. بترس که هنوز تقاض حکم و کشتن مادرمو ندادی.

حاج صدیق تا پیش رفت صالح بازویش را کشید.

-داداش! بیمارستانه.

حاجی دستش را پس کشید و با خشم گفت:

-خودم حکم اعدامتو میدم. مطمئن باش.

کیان بلند گفت:

-بابا!

سورنا سر تکان داد و گفت:

-اگه دستت بهم رسید این کارو بکن قاضی خوش سابقه. حتما این کارو بکن.

به کیان نگاه کرد و خواست چیزی بگوید اما قدم عقب کشید و بیرون رفت. کیان مستاصل و دلواپس و پریشان، تلخ و بلند گفت:

-بابا تو تمام تهران اسمتون با افتخار میاد اما برای پسراتون با ترس و عذاب.

-پسری که باعث سرافکندگی شد، حکم مرگش شیرین تراز به دنیا او مدنشه.

صالح با بهت گفت:

-داداش عصبی هستی حرف نزن.

کیان سر تکان داد و عقب رفت.

-همه‌ی زندگی ما تو آتیش عصباتی پدرمون سوت عموم. دیگه چیزی نمونده. هیچی نمونده.

راحیل بی صدا گریه می‌کرد. کیان به سمت آی سیو رفت و سر به شیشه مات چسباند. چقدر دلش گریه کردن با صدای بلند می‌خواست. درهای متحرک عقب رفت. آخرین تصویر عزیز همان چهره‌ی کبود بود که با دست لرزان راحیل لمس شد. سر لب تخت او گذاشت. دیگر التماس هم بی فایده بود.

کیان دست به صورتش کشید و نگاهی به اطرافش انداخت. دوباره موبایلش را در آورد و برای چندمین بار شماره سورنا را گرفت اما جواب نداد. تلفن را از روی پیغامگیر هم برداشته بود که نتواند حرفی بزند. باز روی ته ریش چند روزه و نامرتبش دست کشید و سمت بقیه راه افتاد. راحیل گوشه‌ای روی صندلی نشسته بود و آرام گریه می‌کرد. چند تن از اقوام دورش را گرفته بودند تا تنها نباشد. کیان دست میان موهایش کشید و گوشه‌ای به دیوار تکیه داد و به جمعیت سیاه پوش مقابل خیره شد. هر کس در حال خودش بود. یکی گریه می‌کرد، یکی فرباد می‌کشید. دیگری می‌دوید و تابوت‌ها بود که کنار یک پلاک سیاه و نهایتاً عکسی با ربان سیاه بالا می‌آمد و سمت سالن‌های پر جمعیت برای نماز می‌رفتند. چشم بر هم گذاشت. دستش قفسه سنگین سینه اش را لمس کرد. این همه دویدن‌ها و زاری‌ها چه ارزشی داشت وقتی می‌شد با هم ماند و دوری جایگزین می‌شد. انگار فقط این روزها مردم زیر تابوت می‌رفتند تا خیال خود را راحت کنند. دنیا خیلی وقت بود روی نبض کند خود می‌زد. محبتی نمانده بود. حداقل برای دل حسرت زده او چیزی نمانده بود. صدای کیان گفتن کسی باعث شد پلک باز کند. سر چرخاند. با بیرون آمدن و بالارفتن پلاک سیاه رنگ نام عزیز دلش سنگین تراز همیشه شد. باز نگاه منتظرش در اطراف چرخ خورد. زیر لب زمزمه کرد "کجا ی سورنا؟ کجا ی؟" فرستی برای تعلل نبود. به سمت بقیه دوید. خیلی طول نکشید که برای نماز ایستادند. جنازه به آمبولانس منتقل شد و همگی سمت قطعات حرکت کردند. کیان زودتر از همه خودش را به مزار کنده شده رساند. باز با گوشی اش و مستاصل شماره سورنا را گرفت. جواب نمی‌داد. به سنگ کناری قبر خالی نگاه کرد و بالای سرش نشست. با سر انگشتانش نام رویا را لمس کرد. حسی به تلخی تمام روزهای از دست رفته در تک تک سلول هایش نفوذ کرد. باز پوست تنش از بی‌آوری آن

خاطرات نحس سوخت. از روزی که مادر با گریه به خانه بازگشت و تا روزی که صدای نعره های پدر حیاط دود گرفته خانه پدر بزرگشان را برداشت. پدر، مادرشان را دوست داشت و الا آن طور برای رفتتش نمی شکست، ولی بد راهی رفت. قصور جوانی هنوز هم دامن خانواده شان را رها نکرده بود. با رسیدن آمبولانس پیش رفت. کمی عقب تر ایستاده بود تا تشییع انجام شود. دسته گل ها و جمعیت کثیری که آمده بودند دل را آرام نمی کرد. هیچ کدام از این آدم ها شاید حتی عزیز را ندیده بودند ولی کسی را که عزیز منتظرش بود نیامده بود. شاید همین آدم ها باعث شدن جای او خالی بماند. وقتی ذکر گویان پیش آمدند و جنازه روی زمین گذاشته شد. نفس هایش سنگین تر شد. با غضن خم شد. تنها نوه ایں مادر بزرگ بود. نه پسری مانده بود و نه برادری. شانه هایش بیش از حد سنگین بود. تا آمد بلند شود حضوری آشنا را حس کرد. با بهت سر چرخاند. سورنا کنارش بود. سخت، محکم، غیرقابل نفوذ. چنان نگاهی به مرد جوانی که پیش آمده بود انداخت که خود به خود عقب رفت. بغض کیان با زمزمه نام او سر باز کرد اما گریه در کار سورنا نبود. کودک هم بود کسی اشکش را ندید. دلش آرام تر بود. عزیز آرام بود. مطمئن بود.

به پای قبر که رسیدند و تابوت روی زمین قرار گرفت، پدر پیش آمد و میان آن آشفته بازار زمزمه ای کرد، اما سورنا محکم و بلند رو به کیان گفت:

-عزیز از من و تو خواسته همراه آخرش باشیم.

کیان حیرت زده ایستاد. کسی زمزمه کرد که این مرد جوان کیست؟ اصلاً دیگر کسی او را به خاطر نداشت. انگار مرد ه فرض شده بود. اصلاً برایش مهم هم نبود. پدر با حالتی خشمگین گفت:

-مادر بزرگت که سال ها بود نمی تونست حرف بزنه. پس...

سورنا بی اعتنا به حرف های پدر سمت قبر رفت و رو به یکی از کسانی که مفاتیح به دست داشتند خواست هر چه باید انجام دهند بگویند. کیان نیم نگاهی به صورت سرخ و عصبی پدر انداخت. کتش را در آورد و دست یکی از همراهان داد. دکمه‌ی بالای یقه و آستین هایش را باز کرد و در حال رفتن سمت سورنا گفت:

-عزیز با چشماش حرف می زد. با چشماش همیشه داد می زد چی می خواهد. سورنا دروغ نمی گه.

تلخ ترین دقایقی بود که برادریشان را پیوند زد. غم انگیز ترین لحظات پس از سال ها دوری. عزیز که آرام گرفت، سورنا خم شد و برای آخرین بار پیشانی سرداش را بوسید. کیان زودتر خودش را بالا کشیده بود. آن گور گود وحشتناک، سورنا را نمی ترساند. ترس از تنها یی و بی کس و کار شدن پایش را بند کرده بود. زمزمه های بی صدایش را کنار گوش عزیز، کسی نشنید. حق بی صدایی که مردانگی و غرور نداشت رسواش کند. کسی صدایش کرد. دل کندن از این دنیای بی رحم راحت تر از دل کندن تنها حامی اش بود اما عادت کرده بود به این تنها یی ها. پایش را کمی بالاتر گذاشت. سرخی نگاهش از چلوار سفید و رنگ سفید تر عزیز کنده شد. به بالا نگاه کرد. کاش می شد همین جا و در همین آغوش چشم بیندد اما بالای سرش آدم ها منتظر این جدایی ایستاده بودند. سخت بود بالا رفتن اما وقتی دست کیان پایین آمد، با اندکی تعلل پنجه در پنجه او انداخت و بالا کشیده شد. بی اراده تنش مماس تن او شد و دست محکمی که دور کمرش چسبید. آشفته بود. دلش هیچ آشنا یی را نمی خواست. آرام دست به کتف کیان زد و عقب کشید. آخرین مرحله که تمام شد جایی برای ماندن نبود، اما راحیل با همان حال خراب مقابلش ایستاد.

-تو رو به روح عزیز بمون سورنا. تا آخرش بمون.

دستش را پس کشید و عقب ایستاد. تا دیروز جان عزیز بود و از امروز روح عزیز. دست به لباس های خاکی اش کوید و سر تکان داد. صلیب از یقه اش بیرون افتاده بود. چشم های تیز پدر شکارش کرد. فهمید لب زد چه کسی تلقین خوان شده! لب به هم فشد و سر برگرداند. دیگر جایی برای ماندن نبود، اما عقب تر تکیه بر درختی داد و دست به سینه ایستاد. کیان نزدیک پایان مراسم دنبال او گشت و وقتی پیدایش کرد فورا به سمتش رفت اما قبل از رسیدن به سورنا صدای آشنایی را از سوی دیگر شنید. با حیرت سر چرخاند. بهار کمی عقب تر ایستاده بود. نگاهش بی اراده سمت سورنا برگشت و پاهایش بر جا ایستاد. نحوه ایستادنشان طوری بود که متوجه هم نشدند. دلش می خواست به بهار التماس کند خودش را نشان ندهد. زود بود، اما با چرخیدن سر سورنا و بهت نشسته در نگاه هر دویشان تمام برنامه هایش را به هم ریخت. ساده همه چیز خراب شد.

بهار هنوز متوجه سورنا نشده بود. کمی جلو رفت و گفت:

-تسلیت میگم. مامان حالش خوب نبود، تونست بیاد. منم همین الان رسیدم. غم آخرتون باشه.

سورنا در زاویه ایستادنش حالا کاملا پشت سر بهار بود با یک فاصله‌ی نه چندان کوتاه. صدای بهار را خوب شناخت. هنوز نگاهش می کرد. کیان سعی کرد نگاهش را کنترل کند بلکه بخت یاری کند. برای اولین بار دعا کرد سورنا بی اعتنایی کند و برود. لبخند کم جانی زد. تشکر کرد و اذعان داشت راضی به آمدنش نبوده است. به محض تمام شدن حرفش سورنا دست هایش را انداخت. چشم کیان سمت او چرخید و به تع نگاه بهار هم از سر کنجکاوی عقب چرخید. شاید آخرین نفری که در آن ثانیه دلش می خواست بینند سورنا بود. نگاهشان میخ هم مانده بود. ربطشان را در یک نقطه مشترک به هم نمی فهمیدند. کیان آمد او را همکار معرفی کند که سورنا اجازه نداد و زودتر پرسید:

-تو اینجا چی کار می کنی؟ مادر بزرگ منو از کجا می شناسی؟

لب های بهار از شدت بهت فاصله گرفت. نگاهش به او طولانی شد. کیان دست به پیشانی کشید و رو چرخاند. در بدترین جای ممکن راز فاش شد. در سر بهار صدای ای چرخید. مادر بزرگ سورنا! شاید اشتباهی شده بود. این آدم نمی توانست به کیان ربط داشته باشد. آن هم این قدر نزدیک! کیان به هم ریخته باز نگاهشان کرد. باید کاری می کرد. لبخند کمنگی به بهار زد و گفت:

-برادر منو می شناسی بهارخان؟

بهار پلکی زد. قدمی عقب رفت. به کیان نگاه کرد. آرام و با بهت زمزمه کرد:

-همون بچه ای که مامان می گفت...

حرفش قطع شد. دست روی لب هایش گذاشت. عذرخواهی کوتاهی کرد و به سرعت دور شد. کیان آهی گفت و نگاهش را از او گرفت. سورنا قدمی نزدیک شد و با خشم پرسید:

-شماها چه ربطی به هم دارید؟

کیان را کسی صدا زد، اما سر جایش ایستاد و سعی کرد اوضاع را جمع کند.

-بهار همکار و هم بازی بچگی منه. نمی دونستم همو می شناسیم!

سورنا دندان به هم فشد و غرید:

-حالم از دروغات به هم می خوره. چقدر می خوای نقش بازی کنی؟

به مسیر رفتن بهار نگاه کرد و به آن سمت قدم چرخاند که کیان مج دستش را کشید.

-باور کن.

سورنا پیش زد و گفت:

-خدوش توضیح میده چطوری سر از زندگی من در آورده!

کیان می خواست دنبالش برود اما باز صدایش زدند. لعنت به این همه بدشانسی گفت. پای آبرو وسط بود. فاجعه بود اگر سورنا می فهمید بهار برادرزاده شیلاست. اگر این رابط هم بریده می شد، کارشان تمام بود، ولی دیگر کاری از دستش بر نمی آمد. عقب چرخید. پدر نگاهشان می کرد. از حرکت ایستاد. پوزخند پدر بدترین شکنجه بود. خصوصا وقتی جلو آمد و چشم در چشم او گفت:

-من به درک! به فکر آبروی خودت باش نه اون بی آبرو.

کیان از فرط خشم کبود شد اما مجالی برای بحث نمانده بود. دیگر اثری هم از بهار و سورنا نمی دید. دست به چشم هایش کشید و دنبال بقیه راه افتاد.

صدای قدم های بلند او را می شنید. اصلا دلش نمی خواست بایستد و حرفی رد و بدل شود. نفسش گرفت. هیچ ماشینی پیدا نمی شد. باید منتظر تاکسی می ماند. به چهار راه اول که رسید یک تاکسی را دید. بلاfacilه دست بلند کرد. به محض نشستنش در را بست اما دست سورنا میان ماشین و در ماند. صدای له شدن پوست و گوشت استخوان او را شنید. جیغ خفه اش را پشت دستش پنهان کرد. سورنا دستش را عقب کشید. راننده بلاfacilه سر عقب چرخاند وای بابایی گفت. سورنا انگشتانش را میان مشت دست دیگر ش فشد و به بهار اشاره کرد کنار بکشد. بهار جرات مخالفت پیدا نکرد. خودش را عقب کشید و سورنا نشست. نگاهش روی انگشتان او ثابت ماند. دلش در هم پیچید. سنگینی نگاه سورنا را حس کرد. نفسش داشت بند می آمد. نگاهش را دزدید که سورنا سر کنار گوشش برد.

-بی سر و صدا دنبالم راه میفتقی میای. می دونی چه کله خریم!

بهار با ترس نگاهش کرد. سورنا به راننده گفت به سمت در اصلی و پارکینگ برود. وقتی پیاده شدند بهار فوری گفت:

-من با تو هیچ جا نمیام.

سورنا قدمو پیش رفت.

-کیانو از کجا می شناسی؟

-به تو چه ربطی داره؟

سورنا بلند و عصبی گفت:

-به اندازه کافی به اعصاب من گند زدی. کیانو از کجا می شناسی؟

بهار بغضش را مهار کرد و ترس خورده جواب داد:

-از بچگی می شناسمش.

-چه ربطی به کیان داری؟

-واسه چی باید جواب تو رو بدم؟

-واسه این که داری میشی قمار جدید. بازی جدید. باخت جدید. حرف می زنی یا...

-چیو می خوای بدلونی؟ از کی می پرسی؟ از منی که خودم داشتم دنبالت می گشتم بپرسم با پدر من چی کار کردید که تالحظه‌ی آخر عمرش عذاب زندگی نکرده‌ی تو رو به دوش می کشید؟! تو کی هستی سورنا؟ کی بودی؟ چطوری از زندگی من سر در آوردی؟ نکنه همین بازی بود که انتقام گذشتتو بگیری؟

-چرا مزخرف میگی؟ تو چی می دونی از گذشته؟

بهار با گریه گفت:

-همین قدر بس بود که بدونم بایام خودشو مقصراً آتیش زدن زندگی تو بدونه. من برادرزاده شیلام. یادته؟
چشم‌های سورنا مات لب‌های او ماند. بهار زیر گریه‌ای شدیدتر زد.

-تو چی کار کردی که آتیشش یه عمر آبروی پدر منو به خاطر اون خواهر ابليسش سوزوند. کی هستی که وصیت آخرش اسم تو و شیلا بود؟ کی هستی؟

سورنا عملاً و علناً لال شد. بهار قدم عقب کشید. با چشم‌های خیشش به او زل زد.

-ولی بایام اشتباه می کرد. تو خودت ابليسی. ربطی به غفلت اون نداشته. به هیچ کس ربط نداشته.

سورنا سر جایش ایستاد و بهار قدم به قدم فاصله گرفت. چه سرنوشتی بود؟ چه بازی ای بود؟ چه انگیزه و نفرتی بود؟ انگار همه برای هم نقشه کشیده بودند. یک طراح بی نظیر. یک دست قوی پشت تمام این اتفاقات بود. دست به پیشانی اش گذاشت. بهار رفت و او قدم عقب کشید. به ماشینی تکیه داد. شیلا! سایه‌ی این زن انگار تا آخر عمر همراهاش می آمد.

کف دستش را روی سنگ تازه کار گذاشته، کشید. سرش پایین خم شد و آرام گریه کرد. بی صدا، بی حرف، دلگیر، تنها! هر چه گریه کرد انگار بغضش بزرگ‌تر شد. چنگ به یقه اش کشید و عقب روی زمین نم دار نشست. زانوهایش را بغل گرفت و به قاب عزادار شده خیره شد. بیشتر گریه کرد. در این مدت هیچ چیز عوض نشد جز دلتگی‌های اوج گرفته. جز حال بدی که بدتر شد. جز معماهی که به زندگی پیچیده شان گره خورد. با صدای آرام مادر پشت دستش را به صورت خیشش کشید و سر چرخاند. نگاه غمگین مادر به چشم‌های پر دخترک خیره ماند. دست روی پایش گذاشت و بلند شد.

-من برم این خیرات و بین مردم پخش کنم و بیام.

بلند شد و دستی به چادر خاکی اش کشید.

-بدید من می برم.

لب‌هایش لرزید و بغضش باز سر باز کرد.

-می دونم دوست داری بیشتر با بابا حرف بزنی. نمی خوام مزاحمت باشم.

لب‌های زن لرزید و گوشه چادر سیاهش مقابل چشم‌هایش آمد. گریه‌ی آرام مادر قلبش را مچاله کرد اما حرفی نزد. گوشه ظرف را عقب کشید و سمت دیگر راه افتاد. به قبرها نگاه کرد. کنار هر قبری می رسید اول نام عزیز از دست رفته شان را زمزمه می کرد و فاتحه‌ای می فرستاد بعد جلو می رفت و کیک‌های یزدی را تعارف می کرد. بعد از ظهر

دوشنبه بود و قطعه ها شلوغ نبود. تقریبا مسافت زیادی را طی کرده بود فقط چند تا کیک مانده بود که برگشت. چشمش هنوز به سنگ ها بود. صدای مادر در گوشش آمد که گفته بود "خواندن سنگ قبر از عمر آدمی می کاهد" اما دیگر برایش مهم نبود. همان طور که پیش می رفت دستی داخل سینی رفت و کیکی را برداشت اما فرد مقابلش مثل بقیه رحمتی نثار روح از دست رفته پدرش نکرد و به جایش سلام داد. قلبش تکانی خورد و سر بلند کرد. سورنا عینکش را از روی چشمش برداشت و بالحن آرامی گفت:

-می دونی چند روزه در به درم پیدات کنم؟

بهار بی حرف نگاهش کرد. سورنا قدمی پیش تر رفت و ادامه داد:

-نمی دونستم بابات فوت کرده! زن آرش از آموزشگاهی که کار می کردی پرس و جو کرد و بهم گفت.
بهار لب های لرزانش را به هم فشد و با بعض گفت:

-نیازی به تاسف و تسلیت تو ندارم. البته اگه نیومده باشی اظهار خوشحالی کنی!

-تو خیالت منو چی فرض کردی؟

-هر چیزی غیر از یه آدم، یه مرد! هر چی غیر از اونی که فکر می کردم هستی.
رو برگرداند برود که سورنا گفت:

-باید حرف بزنیم.

-من حرفی با تو ندارم.

آب دهانش را قورت داد. دوباره نگاهش کرد و گفت:

-خیلی خوش باورم که فکر می کردم برخلاف ظاهرت، قلبت پاکه. به عنوان یه ناجی روت حساب باز کردم اما نمی دونستم تمام کارات نقشه است که انتقام گذشتتو بگیری.

-من تو رو تا روز دفن عزیز نمی شناختم. این مزخرفاتو به خورد ذهنتم نداه.
بهار پلک زد و سر تکان داد.

-باشه. خودم می دونم زیادی احمق و ساده ام. اینم باور می کنم، اما به خدا دیگه نمی خوام آدمایی که یه عمر باعث عذاب ببابام بودنو بیینم. منم آدرسی از شیلا ندارم که به دردت بخوره. اصلا شاید خودت هنوز باهاش رابطه داری و اوMDی زخم رو زخم دل ما بذاری.

سورنا با خشم و فکی منقبض شده، انگشت مقابل چشم او کشید و گفت:

-من هیچ ربطی به اون زنیکه ای فاسد ندارم.

بهار پوزخندی زد.

-خوب زیر آب همو می زنید برای پیش بردن نقشه هاتون اما دیگه بسه هر چی فکر کردم تمام اتفاقات بد به خواست خدا داره واسم میفته. تازه دارم می فهمم شیطون پشت همه ایناست. تو و شیلا برای یه عمر بی پدر شدم بسید. دیگه هر کی هر کاری می خواهد بکنه واسم مهم نیست.

اشکش که سرازیر شد، رو چرخاند و قدم تنده کرد. سورنا چشم بست و سر تکان داد. در مسیر مخالف قدم های او پا تنده کرد. هیچ کس حالش را نمی فهمید. در تمام این سال ها دلش یک دیدار با برادر شیلا می خواست، یک حکم تأیید برای

بی گناه بودنش اما انگار همه چیز سراب بود. نمی دانست بهار خودش برای سوال های بی جوابش، جواب های بیرحمانه پیدا کرده است. همه در اوج بی کسی ساده از کنارش گذشتند. دلش پر بود. پرتر از همیشه. شاید کمی حرف زدن دل هر دو را سبک می کرد اما دنیا هیچ آرامشی برایش نمی خواست.

کارش که تمام شد، مانیتور را خاموش کرد. باید برای فردا صبح هم مرخصی می گرفت تا به دیدن بهروز ببرود. در این دو ماهی که پدر رفته بود و بهروز نتوانست برای مراسم با هیچ ترفندی بیرون بیاد هر هفتة که می رفت می دید لاغرتر و رنگ پریده تر شده است. به گوشش رسانده بودند که پدر از میان حرف های خاله و مادر فهمیده بهروز تمام این مدت را به جای عسلویه در زندان به خاطر پول نزول به سر برده است. در مراسم هم هر کس که نمی دانست با دلیل بزرگ عدم حضور بهروز و پچ پچ اقوام بی به واقعیت برد. هر چند ظاهر کسی تغییر نکرد و هنوز همه هواشان را داشتند، اما به خوبی تغییر محسوس رفتاری و نگاهشان را می فهمید. روز به روز تنها تر و بی پناه تر می شدند. فقط امیدش به کیان بود و آن آپارتمان سازی تا بتوانند حداقل پول را جور کنند. برایش عجیب بود ساسان هم دیگر پاپیچش نمی شد. فکرش به حقیقت نزدیک شده بود که تمام این برنامه ها کار خود سورنا بوده است تا خودش را به خانواده آن ها نزدیک کند. دلیلی هم نمی دید جز آبرو ریختن از پدری که شیلا را حمایت کرد تا در نوجوانی سر راه او قرار گیرد. فکر می کرد سورنا از همان موقع کینه شان را به دل گرفته است. شاید هم اصلا کار خود شیلا بود تا برادرش را بچراند. هر چند دیگر برادری نمانده بود و بهار دلیل سماحت رفتاری و تماس های سورنا را بعد از آن نفهمید. بعد از چند روز هم کامل تماس ها قطع شد و تا امروز دیگر خبری از او نداشت. کیفش را برداشت. بعد از اطلاع دادن بابت این که فردا صبح نمی آید، خداحافظی کرد برود. داخل خیابان به سمت ایستگاه تاکسی ها می رفت که ماشینی کنار پایش ایستاد. از سر کنجکاوی نگاهی انداخت و فورا ماشین کیان را شناخت. با مکشش کیان سمت شیشه خم شد و گفت:

- بشین کارت دارم.

کلا این دو برادر هر کدام یک جور به ذهنش گره خورده بودند. یک گره کور که قصد باز شدن هم نداشت. هنوز دلیل این همه تفاوت را نمی دانست. در ظاهر هم جز قد بلندشان هیچ شباهتی بیشان نمی دید. کیان پوستی روشن تر داشت. چشم و ابروی تیره و موهای حالت دار اما سورنا با آن چشم های سبز تیره‌ی وحشی و پوست سبزه نقطه‌ی مقابلش بود. موهایش به نظر لخت می آمد اما هر چه بود حالش از آن مدل مو به هم می خورد. گاهی در ذهنش او را با موی کوتاه مجسم می کرد و بعد به خاطر جذابیت ظاهری اش کلی دری وری اول نثار او، بعد فکر خراب خودش می کرد. از این حس دلخوری که جای تنفس را پر می کرد، بیزار بود. کاش واقعا بیزار بود، نه دلخور.

کیان مکث او را که دید خودش در را باز کرد و گفت:

- می برمت خونه. می خوام در مورد آپارتمانا حرف بزنیم.

- پس شما بربید، من ...

- با خودتم کار دارم. بشین بهار.

دیگر مخالفتی نکرد و نشست. همان موقع هم دید که نگین همراه همکار دیگرشن بیرون آمد و متوجه نشستن او داخل ماشین کیان شد. همین جوری هم دل خوشی از هم نداشتند. از فردا می خواست چطور اخلاق گندترش را تحمل کند،

خدا می دانست. به محض حرکت ماشین، آرام گفت:

-دختر عمه تونم سوار می کردید که فردا به من نیش و کنایه نزنه.

کیان ابرو در هم کشید و نگاهش کرد.

-مگه تا حالا چیزی گفته؟

-تا حالا مهم نبود، از این به بعد مهم میشه!

-چرا؟

بهار بی حوصله سر تکان داد. کیان انگشتانش را دور فرمان ماشین محکم کرد و گفت:

-حرفی زد لازم نیست تو جوابی بدی، به خودم بگو تا جریانو براش روشن کنم.

-مگه جریانی هم هست که قراره روشن بشه؟

کیان نگاه کوتاهی به او انداخت و آرام گفت:

-دلم نمی خواود کسی فکر کنه به حق سورنا نگاه خاصی دارم.

سر بهار آن قدر سریع سمت او چرخید که گردنش درد گرفت. کیان لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-اتفاقی متوجه رابطه تون شدم اما چیزی نگفتم که ...

بهار حس کرد گونه هایش سرخ شده است. تمام تنفس دچار حرارت خاصی شد. نفس تنگی گرفته بود. میان حرف او با

صدای خفه ای گفت:

-اشتباه می کنید.

کیان دست میان موهایش کشید و کمی خسته گفت:

-اگر اشتباهم هست، اشتباه قشنگیه.

بهار با بہت سر تکان داد.

-چی داری میگی شما؟

کیان پشت چراغ قرمز روی ترمز زد و سمت او چرخید.

-بهار می دونم شاید سورنا لیاقت تو رو نداشته باشه ولی باور کن ...

بهار عصبی خروشید:

-هیچ رابطه ای بین من و برادر شما نیست. این حرف از کجا در او مده؟

-می خوای بگی اونی که تو پارک، کنار مجسمه مادر با سورنا بود، تو نبودی؟

نگاه بهار مات چهره او ماند. کیان برای سرکوب تپش قلبش چشم از او گرفت و سر جایش نشست. آخرین ثانیه سرخ

جایش را به سبزی گذر ثانیه های دیگر داد تا او پا روی پدال فشار دهد و زبانش باز به کار بیفتند.

-یه سری سوء تفاهمات بین پدرم و برادرم پیش او مده که از هم دور مون کرده. سورنا بد نیست بهار، فقط تنهاست. یه

کم بهانه و انگیزه می خود که به خود واقعیش برگردد. تو می تونی از دنیای اشتباهی که ازش سر در آورده نجاتش

بدی.

بهار سر تکان داد. خودش داشت در این دنیای بی سر و ته گم می شد بعد کیان از چه حرف می زد؟ مسخره بود.

-هر چی هم که شما دیدی، خطای دید و ذهنتون بوده.

صدای آرام و گرفته بهار، کیان را به فکر فرو برد. باز نیم نگاهی سمت او انداخت. بند کیفشه را زیر انگشتانش محکم فشار می داد. انگار خودش زیر باری عجیب تحت فشار بود. نفسش را بی صدا بیرون داد و آرام گفت:

-خیلی خوب. اصراری ندارم از روابط خصوصی شما سر در بیارم. اگر خودت یه روز حس کردی می تونم کمکی کنم یا بر عکس تو بتونی باعث بهبود روابط ما بشی بهم بگو

روابط خصوصی! اصلا نمی دانست فکر کیان تا کجاها پیش رفته است. چه چیزی را دیده که قصه این قدر برایش جدی شده است که او را سهم و حق برادرش بداند. احساس عجیبی ته دلش را با این فکر لرزاند. انگار بازی که از سر بدبختی و به اجراء دیگران شروع کرده بود حالا باز هم با هدایت دستانی دیگر قرار بود پیش برود. ترجیح داد سکوت کند. می ترسید حرفی بزند و بیشتر همه چیز در هم بپیچد. حتما خود سورنا در صورت بازگو شدن چنین حرف هایی از زبان کیان واکنشی نشان می داد. کنار هم قرار گرفتاشان یکی از عجیب ترین اتفاقات بود. محل بود بتواند با این ظاهر کنار سورنا دوام بیاورد. نیم نگاهی به کیان انداخت. یاد حرف ها و رویا بافی های آرزو افتاد. حالا باید برایش می گفت و بر سرشن می کویید که چقدر جفنگیات به هم باfte است. کجا بود که بینند بدون هیچ دلیلی کیان دخترک را لقمه ای مناسب دهان برادرش می داند. شاید واقعا از کارهای او خبر نداشت اما بهار که نمونه انتخاب های او را دیده بود. همان دخترک شیکی که بیشتر شیوه عروسک بود تا آدمیزاد. آهی کشید. دنیا سر کارش گذاشته بود. بین دو مردی گیر کرده بود که هیچ ربطی به هیچ کدام نداشت و فکرش درگیرشان بود.

مقابل خانه که رسیدند، بهار تشکر کرد و زودتر پیاده شد. همان موقع خاله هم از در خانه بیرون آمد. با دیدن کیان چشم هایش را کمی تنگ کرد، اما احوالپرسی گرمی با هر دو جوان کرد. بهار می دانست حالا حالاها باید کنایه ها را من بعد تحمل کند. در بطن خانواده سنتی مادر چیزی به اسم روابط سالم دختر و پسر وجود نداشت. زیادی زبان درازی می کردند با چنان حرف ها و طعنه هایی دهانش را می بستند که آرزو می کرد از ابتدای روزگارش کر و لال به دنیا بیاید. خوشبختانه خاله خیلی معطلشان نکرد. با دعوت کیان به داخل خانه آرزو را در حیاط دید. لبخند بی اراده به لبشن آمد. قدم تند کرد و سمتی رفت. احوالپرسی گرمی با هم کردند. بهار ترجیح داد با همان لباس های بیرون بماند تا کیان برود. صحبتیش خیلی طولانی نشد. فقط پرسید آن ها جایی را برای سکونت مهیا کرده اند یا نه که مادر جواب منفی داد. کیان بلاfacله پیشنهاد داد در این مدت در خانه ای که متعلق به یکی از آشناهای خودشان است ساکن شوند. تاکید کرد که خانه مطمئنی است و هیچ کس مزاحمشان نخواهد شد. فقط کمی از این منطقه دور بود. مادر با نگاهی به بهار خواست نظر او را بداند اما دخترک فقط سر تکان داد و گفت:

-چون موقعه پس خیلی فرقی نمی کنه برامون. حتی اگر یه سوییت مناسب هم باشه کافیه!
مادر حرف بهار را تایید کرد، اما کیان لبخند کمنگی زد.

-اختیار دارید. برای من مهمه در این مدت راحت باشید. قبل اهم گفتم بازم تایید می کنم این خونه ای که حرفشو می زنم خالیه و البته مبله. حتی لازم نیست وسایلتونو باز کنید. می تونید تو این مدت ازشون داخل انباری نگه داری کنید تا آپارتمانا رو تحویل بگیرید. من معتقد بودم پنج شنبه شما یه بازدید از خونه داشته باشید. اگر راضی بودید بگم تا هفته ی دیگه آماده ش کنن و شمام نقل مکان کنید. بازم اگر رضایتتونو جلب نکرد وظیفه ی منه محل مناسبی که شما راحت

باشید مهیا کنم. بازم من تابع نظر شما هستم.

مادر باز نیم نگاهی به دخترش انداخت اما بهار دیگر چیزی نگفت. نفسی گرفت و سعی کرد لبخند بزند.
حسن نیت شما ثابت شده است. من مخالفتی ندارم اما راستش در مورد پیش فروش آپارتمانا قصد من جدی تر شده.
می تونید ابلاغ کنید من جز یک واحد به اون یک واحد و نیم احتیاجی ندارم.

کیان کمی تامل کرد. سپس دستی به لب هایش کشید و گفت:
-باشه. من قیمتا رو برآورد می کنم شاید خودم خریدار بودم.

مادر لبخندی زد. کیان بلند شد که همزمان بقیه هم برخاستند. مادر بهار تعارف کوتاهی برای ماندن و پذیرایی شدن
بیشتر کرد، اما کیان تشکری کرد و گفت:

-پنج شنبه باهاتون هماهنگ می کنم.

مادر تشکر کرد و کیان با خدا حافظی کوتاه و مودبانه ای بیرون رفت. این بار مادر تا کنار در همراهیش کرد. به محض
رفتنش بهار شالش را از سرش کشید و به سمت اتاق رفت. آرزو دنبالش راه افتاد و بالحنی طنز و پر کنایه گفت:
-خوب افتدی وسط ظرف عسل بهار خانم. شده راننده شخصی و ... بله دیگه!

دکمه های مانتویش را باز کرد و لب تخت نشست. گیره موها یش را باز کرد و با حرص گفت:
-آراها کلا خوش شانس ترا من هیچ بنی بشری آفریده نشده. خصوصا که گیر یه مشت آدم دیوونه بیفته.
آرزو با تعجب نگاهش کرد.

-چته باز تو؟

سر بالا انداخت و دست میان موها یش برد. ریشه موها یش درد گرفته بود. ریشه قلبش هم درد گرفته بود. چرا این قدر
همه چیز می چرخید و مستقیم در فرق سرش فرود می آمد؟ گیجی اش از روابط به هم پیچیده ای که حالا در مرکزشان
قرار گرفته بود، بیشتر بود. بیشتر آزارش می داد.

باز که رفتی تو فکر. منظورت از دیوونه کیه؟

مانتویش را در آورد و گوشه تخت گذاشت. دراز کشید و آرام گفت:

-ولش کن. تو چی کار کردی؟
آرزو کنارش نشست و گفت:

-هیچی، می بینی که بیکار و بی عار می چرخم.

سپس سمش خم شد و گفت:

-بهار فردا میری دیدن بهروز؟
بهار دست از روی چشم هایش برداشت و نگاهش کرد.

-با مامانم میرم. چطور؟

-نمی شه تنها بری؟

-باز می خوای بیای؟

آرزو گردن خم کرد و بالب هایی بغض دار گفت:

-دیگه زنگم بهم نمی زنه. چش شده؟

بهار آهی کشید.

-با این رسایی که بار او مد می خود بری سراغ بخت خودت و ...

-بی خود کرده. مگه فقط دست اونه؟

بهار نشست و دست دور شانه‌ی او انداخت.

-آرزو معلوم نیست بهروز کی از اون خراب شده بیرون بیاد. تازه بیاد هم معلوم نیست دیگه اون آدم قدیم باشه. به چه امیدی نشستی؟

-هنوز که بوی ترشیدگی نگرفتم اون بخود برام فدکاری کنه. به فکر تو باشه که معلوم نیست چه غلطی داری می کنی!

بهار با اخم گفت:

-باز که بی شعور شدی.

-از اولش بودم. منتها یکی میاد میشینه نصیحت می کنه که یه جو عقل تو کله ش باشه نه تو! اصلاً معلوم هست داری چی کار می کنی؟

بهار آهی کشید.

-خوب بلدی بحشو به نفع خودت عوض کنی. من نمی دونم. حوصله در دسر تازه ندارم. به مامانم میگم بعد اگه خواستی بیای، بیای!

آرزو با حرص مشتی به کتف او زد و صدای آخشن را در آورد.

پرده‌ی تراس کوچکی را که در انتهای پذیرایی ال مانند و کوچک ساختمان بود، کنار کشید. نمای زیبایی از حیاط بزرگ خانه را دید. شبیه یک باغچه کوچک بود. به نظر نمی آمد این خانه جزء متعلقات خود کیان باشد، اما هر چه بود به دل می نشست.

-پیش خودم فکر کردم بگم خاله ت بیاد یه کم کمکون کنه اما پسره خونه رو کامل آب و جارو کرده و تحويل داده.

بهار پرده را رها کرد و سمت مادرش برگشت.

-مامان تو قرارداد خونه چیزی از اسم مالک ندیدی؟

-نه! کیان گفت ما با خودش طرفیم. مشکلی پیش نمیاد. چطور مگه؟

بهار نگاهی از سر کنگکاوی داخل کاینت‌ها انداخت. خالی بودند. درشان را بست و سمت مادر برگشت.

-نکنه خونه مال خودش باشه؟

-خب باشه. دیدی که شرایطش چی بود. گفت طبق قرارداد من خودم موظفم برآتون خونه بگیرم. حالا می خود خونه مال خودش باشه یا اجاره کرده. فرقی نمی کنه.

-آخه مامان این خونه قدیمه. درسته این طبقه انگار بازسازی شده است اما حیاطشو نگاه کن! به این خونه‌های قدیمی پنجاه، شصت سال پیش می خوره. یه حوض بزرگ وسطشم هست.

مادر سمت تراس رفت و نگاهی به پایین انداخت. حق با بهار بود. کمی بعد عقب آمد و گفت:

-نمی دونم والا. انگار پایین هم کسی ساکن نیست.

-پس چرا کلید حیاطو نداد و گفت فقط از همین در رفت و آمد کنید؟

-شاید ملک خصوصیه. من چه می دونم بهار. چه سوالایی می پرسی!

بهار لب هایش را بالا کشید و گفت:

-کاش کلید حیاطم می داد. جون میده واسه قدم زدن و پاتو آب حوضش انداختن.

مادر به سمت یکی از اتاق ها رفت و در همان حال گفت:

-نگفت استفاده نکنید. گفت بخواید از فضای باز استفاده کنید بالا راحت تره. اصلن شاید کلید پایینم تو همین دسته کلیده باشه.

بهار نگاهی به دسته کلید کوچک روی میز انداخت. سه کلید بیشتر نداشت. شاید یکی هم متعلق به پایین بود. نفسی بیرون داد و بی خیال شد. شاید بعدا امتحانش می کرد. کتری را شست و آب کرد. آن را روی شعله گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. مادر آماده خرید رفتن بود. پیشنهاد داد به جای او برود اما مادر مخالفت کرد و گفت بهتر است در خانه بماند. اصراری نکرد و به سمت یکی از اتاق ها رفت. خانه کوچک و خوبی بود. به آدم احساس آرامش می داد، اما هنوز فکرش درگیر این بود که صاحب اصلی این خانه کیست. دست خودش هم نبود. یه جور وسوس فکری پیدا کرده بود. لباس هایش را از داخل چمدان کوچکش بیرون کشید. به کمدها نگاه کرد. واقعا همه جا از تمیزی برق می زد. با این حال با پارچه ای تمیز دستی داخل کشوها کشید و مشغول جا به جایی شد. سرش گرم کار بود که تلفن زنگ خورد. آخرین تکه لباس را تا کرده داخل کشو گذاشت و دست به کمر برخاست. دنبال تلفن گشت و با توجه به صدایش گوشی را کنار تلویزیون پیدا کرد. شماره موبایلی تقریبا آشنا روی آیدی کالر چشمک می زد. بعد از حرف هایی که با کیان رد و بدل کرد خیلی دوست نداشت با اون هم صحبت شود، اما بی ادبی دید جواب ندهد. گوشی را برداشت و سلام کرد. کیان مثل گذشته جوابش را داد. در این مدت به رویش نیاورده بود چه حرف هایی زده یا حداقل تظاهر می کرد که دیگر مهم نیست و یاد آوری نمی شد. پس از این که احوالپرسی مختصری کرد، پرسید:

راحتید؟ مشکلی پیش نیومد؟

بهار تشکر کرد و گفت:

- فقط مطمئنید اینجا کسی ساکن نیست. مثل یه خونه کاملا آماده ی سکونته!

- خیالتون راحت باشه. تا شما اونجا تشریف دارید، کسی مزاحمتون نمی شه. من داخل کشوی میز تلفن چند تا کارت و اشتراک فروشگاه های مختلف برآتون گذاشتم. حتی برای خرید هم دچار دردرس نمی شید.

حین حرف های او بهار از سر کنجکاوی کشو را بیرون کشید و چند کارت را دید. کنارش یک کلید هم بود. بعد از تشکر مجدد از کیان، پرسید:

- یه کلید اضافه هم اینجا هست. بلند و برنز رنگه.

- اون کلیده حیاط پایینه. فراموش کردم بردارم. مرتبه ی بعد ازتون می گیرم.

بهار کمی تعلل کرد. کیان تا آمد خدا حافظی کند، دست از دل برداشت و گفت:

- پایین و حیاط در اختیار خانواده دیگه ایه؟

-نه. فعلای خالیه. چطور مگه؟

-حیاط قشنگی داره.

-قابل شما رو نداره بهار خانم گل. پس کلید پایین هم بمونه اگر دوست داشتید، استفاده کنید.
لبخندی بی اراده به لب بهار آمد.

-مطمئنید مانعی نداره؟

-بله. فقط چهارشنبه صبح تا ظهر خانم و آقایی برای رسیدگی به باگچه و دستگاه پایین میان که البته خودشون کلید
دارن. روزای دیگه می تونید راحت باشد.

-ممnon از محبتتون. فقط میشه بدونم این خونه ملک خودتونه یا نه؟

-فرقی می کنه؟

-نه ولی...

با مکثش کیان توضیح مختصری داد.

-خونه ای که شما ساکن هستید بله. ملک خودمه ولی پایین نه!

دلش خواست پرسد شما که به ساخت و ساز علاقه دارید چرا این خانه قدیمی را نمی خرید و آسمان خراش وسطش
نمی کارید، اما با شنیدن صدای زنی که او را به نام خواند باعث شد مکالمه را کوتاه کند و در مقابل سوال او که دیگر
مشکل خاصی ندارند، فقط تشکر کرد و تماس قطع شد. کیان گوشی را روی میز گذاشت و سمت راحیل برگشت.

-جانم؟

-بابات کارت داره. نمی خوای بیای؟

کیان دستی به اوراق روی میز کشید و عینک ظرفی مطالعه را داخل محافظتش گذاشت و برخاست. در همان حال گفت:

-بابا این مدت بدجوری افتاده روی ریتم هم کلام شدن با من!

-مگه بد؟

کیان لبخند یه وری زد و سر تکان داد. قبل از این که از اتاق بیرون برود، راحیل در را بست و آرام صدایش زد. کیان
نگاهش کرد و "جانم" همیشه در جوابش آمد. راحیل نزدیکش شد. سرش را بالا گرفت و به صورت مهربان مرد جوان
خیره شد. با این که چشم هایش همیشه غمی بزرگ را پنهان داشت، ولی دست از این مهر بی پایان نمی کشید. دست
روی بازوی سفتش کشید و گفت:

-یه مدتی با پدرت سر سنگین شدی عزیزم. مشکلتون چیه؟

کیان پلک بر هم گذاشت و سعی کرد بالبخند رفع و رجوعش کند.

-هیچی. می دونی که فقط کمی بی حوصله ام.

-من تو رو بزرگ کردم کیان. می شناسمت. دلخوریتو نمی تونم پای بی حوصلگیت بذارم.
کیان با نگاهی پر حرف ولی ساكت به زن چشم دوخت. راحیل از سکوت طولانی او لب گزید.

-دیگه محروم تو هم نیستم، نه؟

-این چه حرفیه؟

-پس سکوت ت چه معنایی دارد؟

-معناش اینه که هنوز خودم تکلیف خودمو نمی دونم. خسته ام. دلخورم. دلگیرم. دلتنگم. بدتر از همه تنهام راحیل جان.

-مقصر همه‌ی اینا باباته؟

-مقصر یه بخشی از این‌ها هست. نیست؟

-چرا به جای سکوت کردن و کهنه شدن این دلخوری حرف نمی زنید با هم؟

-واسه این که بابا هیچ وقت گوشی برای شنیدن حرف و انتقاد نداشته. منم ترجیح میدم جای شکستن احترامش فقط سکوت کنم، شاید خدا خودش یه معجزه ای کرد.

-با این کارت فقط پدر تو لجبار تر می کنم.

-خلاصت‌های منفی ایشون که دیگه تقصیر من نیست.

-می دونی شباختت با سورنا چیه کیان؟ این که طرز تفکرتون بچه گانه و اشتباهه. خامه! بدتر از اون لجبارید. هر کدوم یه جور. منتها جنس سرکشیتون فرق می کنه. تو با سکوت و مدارا کردن سرکش میشی، اون با سکوت و برخلاف جهت آب شنا کردنش.

-میگی چی کار کنم راحیل جان؟ بجنگم با بابا؟ نتیجه ش چی میشه جز شکستن حرمت هامون؟

-چرا پیش خودت فکر نمی کنی سورنا همون قدر که برادر توئه پسر پدرتم هست؟

-فکر می کنم. زیادم بهش فکر می کنم اما هیچ وقت نتیجه ای ازش نگرفتم، چون تو مغز من فرو نمیره بابت یه اشتباه بچه گانه باعث شد برای همیشه سورنا از همه ببره!

-در اتاق باز شد. پدر در چهارچوب در ایستاد. معلوم بود حرف هایشان را شنیده است. چهره اش درهم و پریشان بود. کیان سری جنباند و نگاه برگرفت. پدر پیش آمد و گفت:

-تو به اون همه بی آبرویی میگی اشتباه بچه گانه؟

کیان سر بلند کرد و نگاهش کرد.

-بابا سورنا فقط یه نوجوون بود. افتاد تو منجلاب به خاطر ضربه هایی که بهش خورد. سرکشیشو می شناختید اما ممکن بود مهارشه ولی...

-یه نوجوون معصوم و مظلوم سر از یه خانه‌ی فساد در میاره؟

-دنبال دلیلش رفتید که بیینید چرا به جای خونه خودش و حریمش سر از اونجا در آورد؟

-چیزی که عیان بود جایی برای حرف نمی ذاشت.

-چی معلوم بود جز قضاؤت‌های اشتباه شما؟

چشم‌های حاج صدیق کبود شد و چند قدم فاصله را کاملا کم کرد و مقابل پرسش ایستاد.

-چیزی که من با چشمای خودم دیدم قضاؤت اشتباهمو به رخ تو کشیده؟ چی بیشتر از این درد داره که پاره‌ی تنتو با یه فاحشه بیینی و...

کیان از کراحت تصور چنین صحنه و حتی شنیدن جمله اش چشم روی هم گذاشت و عقب چرخید. صدای حاج صدیق بالا رفت.

-سورنا جوری جیگر منو آتیش زد که مادرت نزده کیان. پس بذار این زبون تو دهن غلاف شه. انقدر این گندو همش نزن. من بیشتر از تو کشیدم. بیشتر از تو و اوون برادرت که شده ننگ و چسبیده به پیشونی ام. هنوزم دست از کثافت کاریش بر نمی داره و فکر می کنه هر چی بی شرف تر بشه و بی خداتر من زودتر می میرم. دیدیش بهش بگو. بگو که برام یه ارزش نداره. بگو که واسه مرده یه بار عزاداری می کنن. من واسه اوون بچه ام سیزده سال پیش عزاداری کردم و تموم شد. داغ دل منو تازه نکنید.

سر چرخاند و از اتاق بیرون رفت. کیان دست به یقه اش کشید و دنبال پدر راه افتاد.

-پس محمود آقا از چه بی گناهی صحبت می کرد که فقط اسمش آلوده‌ی اسم خواهرش و فسادش شده نه رو حش؟ حاجی بر جا میخکوب شد و سمت کیان برگشت.

-کی؟

کیان سرش را صاف نگه داشت و نفسی گرفت.

-قبل از فوت محمود آقا من رفتم دیدنش.

اخمهای حاجی در هم شد و کیان ادامه داد.

-می خواستم تا قبل از فوتش یه بار بربید دیدنش اما اجل مهلت نداد و...

-مگه نگفتم که نمی خوام رد پاتونو تو اون منطقه نفرین شده جا بمونه؟

-بابا، من...

-گفتم یا نگفتم؟

-گفتید، اما...

صدای حاجی بالاتر رفت.

-مگه نگفتم نمی خوام کسی با انگشت نشونتون بده و بگه هی وای از روزگار. اینا همون آدمان که سر و تهشون رو بی آبرویی زد و کم مونده ساقه‌ی حرمتاوشون خشک بشه؟

-بذرید من حرف بزنم. قضیه اون چیزی نیست که شما فکر می کنید.

-پس چیه؟

راحیل درست جایی که نباید سکوت‌ش را می شکست مداخله کرد و گفت:

-دل که دست خود آدم نیست حاجی. دل کیان پیش دختر محمود آقاست.

نگاه ناباور کیان سمت راحیل چرخید و صدای بہت زده پدر در گوشش پیچید.

-چی؟

کیان از سر بیچارگی فقط زمزمه کرد "مامان!" حاجی با پشت دست به سینه‌ی کیان کویید تا نگاه بہت زده‌ی او از زن کنده شود و به چشم‌های پر آتش پدر بچسبد. از میان دندان‌هایی کلید شده غرید:

-این پنه رو از گوشت بیرون بکش کیان. روشن‌نه؟

کیان پلکی زد. نتوانست لب از لب باز کند و حرفی بزند. حاجی راهش را گرفت و با عصبانیت رفت. راحیل دست روی

دست مرد جوان کشید و آرام گفت:

-می دونستی که مخالفت می کنه، پس...

-آخه این چه حرفی بود راحیل جان؟ چرا گفتی؟

-بالاخره که چی؟ داره به تو و نگین جدی فکر می کنه. سال مادر که سر بیاد همه چیو رسمی می کنه!

کیان دست به پیشانی کشید و با بیچارگی زمزمه کرد "ای وای!" رسما به همه چیز گند زده شد. حالا چه کسی می

خواست این افتضاح و سوء تفاهم را برطرف کند؟

صدای هندزفری را متعادل کرد. باز برای چندمین بار مکالمه را گوش داد. دست به پیشانی اش کشید. حرف هایی که می شنید با آن چه که می دید مغایر بود. می خواست با همان شیوه پیش برود اما نشد. تمام معادلات به هم خورد. بازی از یک راه دیگر پیش رفت. انگار ناخواسته مسیر برای نزدیک شدن به هدف هموار شد، اما نه آن مسیر و هدفی که منظور دیگران بود.

باز برای چندمین بار مکالمه را گوش داد. دست روی صفحه سیاه گوشی کشید. انگشتش روی گزینه ها رفت اما تردید داشت برای پاک کردن. کلافه هندزفری را از گوشش کشید و به پشت روی تخت افتاد. ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و مثل تمام روزها و ساعاتی که در گیجی زمان و اتفاقات گم بود، غرق در افکار پریشانش شد. نفهمید چقدر در آن حالت ماند که با صدای تلفن چشم هایش باز شد. سرش را کمی بلند کرد و به صفحه گوشی نگاه کرد. با دیدن نام ساسان آهی گفت و بی حوصله جواب داد.

-تو هیچ معلوم هست کجايی؟

-فکر کن قبرستون. چه فرقی می کنه؟

ساسان جا خورد.

-چیزی شده؟

-آره. اتفاقا خوب شد زنگ زدی. کارت هم داشتم.

-خیلی خوب. پاشو بیا اینجا حرفم می زنیم.

بی مقدمه گفت:

-یه سری چک و سفته باید از داداشت واسم بگیری. می گیری یا نه؟

ندید که گوشه لب ساسان پرید و چشمکی برای مرد رو به رویش زد اما مطمئن بود بازیگر ماهری است. خودش را کاملا به آن راه زد.

-سفته واسه چی؟ پول لازمی؟

-پول لازم باشم به تو میگم؟

-نه. انگار سهراب خودمونی تره باهات!

نشست و دست پشت موها یش کشید.

-چک و سفته های یه بدختو می خوام که چند وقته کردینش تو هلفدونی.

-کی؟

-بهروز. برادر بهار.

سر سasan از ذوق تکان خورد. پنجه اش مشت شد و کف دست مرد مقابلش بی صدا ضربه زد.

-نگرفتم چی میگی سورنا!

در دلش "لقمه حرومی" نثار او کرد و گفت:

-شنیدم دویست تا بیشتر ازش نمی خوايد.

-خب به تو چه دخلی داره؟

-می خوام پولشو بگیرید، چکاشو بدید. دست از سر این دختره هم برداری!

-اون وقت چرا؟

-دلیلش واسه من مهمه، نه تو!

-د نه دیگه داداش. اومدی و نسازی. من باید از سه برابر پولمون بگذرم و رو مح سهراب اسکی برم که سفته های این پسره رو پس بدھ اون وقت میگی مهم نیست. مهمه دیگه!

سورنا نفس پر حرصش را بیرون داد و موهايش را میان انگشتانش کشید.

-جوابم یه کلمه است، آره یا نه!

ساسان با اندکی مکث گفت:

-گیرم من رفاقتی واسه تو یه کاری کردم، تو نباید بگی چرا سنگ اینا رو به سینه می زنی؟

-اگه حرف رفاقتون میاري وسط دیگه سین جیم کردنت چیه؟

-تو فرض کن فضول درد گرفتم. سابقه نداشته واسه خاطر کسی به من رو بندازی.

-حتما برام مهمه که رو زدم.

-تو که پسره رو نمی شناسی پس چیش مهمه؟

سورنا به نقطه ای در قاب تیره رنگ رو به رو چشم دوخت و زبان باز کرد:

-خدوش به درک. غلطی کرده که باید پاشو بخوره اما ... خاطر خواهرش عزیزه.

سوتی که سasan در گوشی کشید صدایش را در آورد. وقتی "مرگی" را نثارش کرد، سasan با صدا خندید.

-بابا کی میره این همه راهو. پیاده شو با هم بريم. قرار نبود واسه کسی که قراره سوگلی حرم سهراب بشه ...

-دھنتو بند سasan.

-اوھ اوھ. نکنه رفیقته ما خبر نداریم؟

-تو این جوری فکر کن. نمی خوام دیگه دور و بر شما پیداش شه. پولتونو بگیرید رضایت بدید داداشش بیاد.

-نه! انگار جدی یکی محکم با پتکی چیزی زده تو سرت. مرد حسابی می دونی پای چقدر پول وسطه؟

-واسه شما پول خورده. بعدم من که می دونم دو برابر شو گرفتی و بازم حرص می زنید پس دردتون چیه؟

-حرف اینجاس که طرف حسابش سهرابه پسر، نه من و الا...

میان حرف سasan باز روی تخت افتاد و گفت:

-واسه من صغري، کبری نچین. اون داداش راند خوارتم راضی کن و الا می دونی یهو دیدی کل گاو صندوقش با مدارك

رفت رو هوا.

-تهدید می کنی؟

-نه فقط پیشنهاد دادم، چون می خوام پسره بیاد بیرون. حالا به هر قیمتی که هست.
ساسان نیشش تا بناگوش شل بود.

-کلک! نکنه دختره رو صیغه کردی و مهریه اش آزادی داداششه؟

-گفتم بہت دیگه این غلطو نمی کنم. اینم بدون بخوام این دختره عقد کنم، دائم عقدش می کنم چون جنسش با افسون
و روزان خیلی فرق دارد.

-سورنا...

-چی کار می کنی؟ میاری یا نه؟

-آخه من که نمی تونم الان جواب بدم لامصب. بذار بینیم می تونم برم رو مخ سهراب یا نه!

-پس خبر از تو.

ساسان سمت زن جوانی که روی کاناپه نشسته بود و از زور حرص لب های پروتژ شده اش را می جوید، رفت. سمتش
خم شد و گوشی را جوری گرفت که زن صدای سورنا را واضح بشنود.

-روزانو می خوای چه کار کنی سورنا؟

-صد بار گفتم صد بار دیگه هم میگم. روزان برای من یه مهره‌ی سوخته است. دیگه نمی خوام اسمش بشنوم. حله؟
منتظر خبرت هستم.

گفت و گوشی را قطع کرد. ساسان با خوشحالی کف دست هایش را به هم سایید و خندید:

-بفرما. حال کردین چه با سر افتاد تو تله؟

روزان بلند شد و گفت:

-فعلا که اون دختره.

-روزان تو چند ماهه ایران موندی نتیجه کارو بینی که داری می بینی. حالا که داریم خوب پیش میریم ضعف نشون نده.
روزان داد زد:

-واضح گفت می خواد دختره رو عقد کنه.

-خب بکنه که محاله. سورنا با هیچ کس نمی مونه. باور کن مزه‌ی این دختره هم بره زیر دندونش سه سوت ولش
کرده! سورنا آدم موندن نیست. بہت قول میدم امسال کریسمس کنار خودت باشه.

از زور خشم و حرص و حسادت قفسه سینه‌ی روزان تند تند حرکت می کرد. انگشت سمت ساسان کشید و گفت:
-وای به حالت! وای به حالت ساسان اگه این مزخرفات سورنا حقیقت پیدا کنه.

گفت و سمت پله های عمارت قدم تند کرد. در اتاق که به هم کوییده شد ساسان ابرو بالا داد و سمت شریف برگشت.
-برادرزاده ات قاطی کرده حسابی.

شریف پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-بهت گفتم با این ماده شیر وارد بازی نشو. سر سورنا همه رو تیکه پاره می کنه. داشت سازمانو و طراحیو رو سرمون

خراب می کرد.

ساسان روی مبل نشست و با خونسردی گفت:

-ولی می بینی که همه چی داره خوب پیش میره.

شریف دست روی دسته‌ی طلایی رنگ مبل گذاشت و سمت او خم شد.

-با تمام زرنگ بازیات خیلی احمقی ساسان. روزان وقتی بعد از دو سال با هیچ بنی بشری رابطه نداره یعنی سورنا بیشتر از اونی که فکر می کنی براش جدیه.

گوشه ابرو ساسان بالا رفت و دست به لبس کشید.

-منظور تونو نمی فهمم.

لب شریف کش آمد.

-می فهمم. خودتون زدی به نفهمی. روزان تا سورنا هست به تو نگاه نمی کنه. با این روشی که در پیش گرفتی نقشه تم درست بره جلو و به کیان هم برسی، باز روزان طناب دارتو می بافه. مگه...

ساسان منتظر نگاهش کرد که شریف بلند شد. سمت بار رفت و لیوان نوشیدنی اش را پر کرد. جرعه‌ای از مایع زرد رنگ و خنک را بالا داد و سمت او بر گشت.

-مگه قبل از کیان، کار سورنا تامون شه!

کمدش را باز کرد تا پیراهنی را بگذارد اما با دیدن بافت سرمه‌ای رنگ و جدیدی در پایین لباس‌ها تعجب کرد. خم شد و آن را برداشت. بازش کرد. یک شال گردن ساده و دست باف بود که هیچ ربطی به شال گردن‌های او نداشت. کمی زیر و رویش کرد. بیرون رفت و آرش را صدا کرد. آرش مشغول تلفن بود. اشاره‌ای به گوشی کرد. سورنا لبخند کجی زد و با صدای رسما "مجنوونی" تثراش کرد و از اتاق او بیرون آمد. روی مبل نزدیک تلویزیون نشست و دوباره به شال نگاه کرد. جز بوی تمیزی، عطری نداشت. گوشه ابرویش را بالا انداخت و کنترل را دست گرفت. کمی شبکه‌ها را زیر و رو کرد و نهایتاً روی یک شبکه فیلم ثابت نگهش داشت. نگاهی به زیرنویسش انداخت. دوبله فارسی داشت. صدایش را کمی زیاد کرد و در کمال تعجب دید هندی صحبت می کنند. خنده اش گرفت. تا سرحد مرگ از فیلم هندی و مزخرفاتش بیزار بود. خواست شبکه را عوض کند، اما با یک جمله‌ای که خواند دستش خشک شد. زن با گریه به مردی که مقابلش ایستاده بود گفت "تمام این مدت بہت وفادار بودم اما اون عشق حقیقی زندگیم بود!" چشم‌هایش کمی ریز شد. مرد قدمی پیش رفت و با فکی منقبض و پرخشم گفت "عشق بود یا هوس که هوای خیانت به من آروم است کرد. خوایدن با عشق قدیمی انقدر تشنه نگهت داشته بود، پس..."

نفهمید چرا انگشتانش می لرزد. فقط چشم‌هایش به صفحه میخکوب بود و جملاتی از گذشته و با همین مضمون در ذهنش رژه می رفت. یک زن فریاد می کشید. یک مرد خونسرد مقابلش ایستاده بود.

-تو که عاشق اون شدی چرا منو انتخاب کردی؟ فقط به خاطر یک سال تفاوت سینیمون؟ می گفتی کنار می رفتم نه این که هشت سال بشم بازیچه دست شما.

-هر چی بوده مربوط به گذشته بوده، الان...

-نه! تامون نشده و الا این حرف و حدیثاً پیش نمی اومد. والا تو سر از کرمان در نمی آوردی. من به درک! از بجهه هات

خجالت می کشیدی.

با صدای آرش انگار یک مرتبه دستی قوی از روزهای سیاه گذشته بیرونش کشید و به حال پرتش کرد.

-چطور شده تو فیلم هندی می بینی؟

پلکی زد. چشم هایش را بست و کنترل را با تعویض شبکه گوشه ای پرت کرد. هنوز از گذشته صدای جیغ تحلیل رفته ای را می شنید، اما سعی کرد با حرف زدن صداها را خفه کند.

-فکر کردم ساخت یه کشور دیگه است. به سر و وضعشون نمی خورد هندی باشن.

آرش کنارش ولو شد و شبکه قبل را آورد.

-آرتیستاش هالیودین. چطور نمی شناسی؟

-من از این مزخرفات می بینم که بخواه هنرپیشه هاشو بشناسم؟

-ولی این فیلمه قشنگه.

-پنج دقیقه شو دیدم فهمیدم خیلی آسه!

آرش متعجب از صورت درهم و صدای گرفته او نگاهش کرد. شبکه را عوض کرد و گفت:

-خب نمی بینیم. ناراحتی نداره که!

لب هایش را با تظاهر به بی تفاوتی بالا کشید و گفت:

-واسه من فرقی نمی کنه.

-بی خیال! این روزا چی کاره ای سورنا؟

-یعنی چی چی کاره ای؟ مسلما حمالی نمی رم.

-شد یه بار مثل آدم حرف بزنی؟

-حرفتو بگو آرش!

-لیلا یه چند شب می خواد بیاد اینجا.

سورنا با لبخند و ابروی بالا رفته ای نگاهش کرد.

-!! به سلامتی و میمنت. پس قراره ...

سورنا باز چرت و پرت نگی ها.

از رنگ سرخ بنانگوش آرش بیشتر خندید. دست هایش را بغل گرفت.

-خیلی خب بابا. خوش بگذره بهتون. چند شب میاد من برم هتل متل؟

-هتل بری چی کار؟

-پس بمونم جیک جیک کردن شما دو تا مرغ عشقو نگاه کنم! معصیت داره. جوون عذبم یهو دلم می خواد.

-خرابتم پسر. نه این که تا حالا تو کفش موندی!

سورنا لبخندش را حفظ کرد.

-گند کاری با عشق باری فرق داره خره.

چشم های آرش ریز شد و چشم های او را زیر و رو کرد.

-حرفای جدید میشنوم رفیق!

-خوبه، حرف جدید هم عالمی داره.

-نکنه داری به راه راست هدایت میشی؟

-صراط مستقیم کلا از دایره راه و ترابری ما برداشته شده. توهم نزن.

-خودت بخوای...

سورنا میان حرف آرش گفت:

-کی میاد جفتت؟

آرش نفسش را بیرون فوت کرد و با تاسف سر تکان داد.

-فردا شب. البته لازم نیست تو جایی بری. می دونه این خونه مشترکه. فقط گفتم در جریان باشی و این که این چند روز اتاقمونو عوض کنیم.

سورنا باز خندید.

-به خاطر حموم میگی؟

آرش استغفاری زیر لب گفت و سورنا باز خندید. عقب لم داد و سرش را به بالای مبل تکیه داد.

-یه هفته هتل یا مسافرخونه منو از راه به در نمی کنه. صبح میرم، شمام خانمتو بدرقه کردی یه میس بزنی من برگشتم سر خونه و زندگیم!

آرش با شرمذگی گفت:

-سختت میشه این جوری. باور کن روم می شد من می رفتم خونه شون این چند روزو. آخه اینا همه دارن میرن مسافرت ولی لیلا ترم تابستان برداشته نمی تونه بره و...

-من گفتم توضیح بد؟ بی خیال دیگه. خواستی این چند روز مغازه هم نمی خود بیای.

آرش لبخند زد.

-نه دیگه. دمت گرم داداش. خانم می خود بره دانشگاه. مدام که تو خونه نیست.

باز کنترل را دست گرفت و شبکه هارا بالا و پایین کرد.

-پس خوش بگذره.

-شالت اینجا چی کار می کنه و سط تابستان سورنا؟

یاد شال افتاد و صاف نشست.

-آهان! این شال تو کمد من چی کار می کنه؟

آرش با تعجب گفت:

-مگه مال تو نیست؟

-نه! دخترونه است. به چه درد من می خوره؟

-اما واحد پایین گفت بچش از رو موتور تو برداشته.

جفت ابروهای سورنا بالا رفت.

-از موتور من؟ کی؟ الان که منو ول کنن لخت میرم تو خیابون؟

-از بس بی حیایی.

-آخه مزخرف میگی!

-مسلمه که الان برنداشته. گفت زمستون بوده. وسط وسائل بچشم پیدا کرده. بعد گفته اینو از کجا آورده اولش که
یادش نبوده، بعدم گفته از موتور همسایه بالاییمون.

-حتما اشتباه کرده یا خواسته دروغ بگه.

-ولی آدرس درست داده. گفته اون شب که سر و صورت تو خونی بوده روی دسته موتورت این شال آویزون بوده!
سورنا ابرو در هم کشید حرفی بزند، اما یک دفعه ساکت شد و برو برو به شال نگاه کرد.

-گفتی کی؟

آرش با ابرو به خط روی صورت او اشاره کرد و گفت:

-همون شب که شریف جان برات یادگاری انداخته. چی شد؟ یادت او مد؟

پس شال بهار بود. گوشه شال را کشید و دوباره بازش کرد. تمام اتفاقات آن شب یادش آمد. بی اراده لبخندی کمرنگ
روی لبس آمد. شال را زیر و رو کرد و گفت:

-عجب حکایتی شده. دختره ی سرتق!

-کیو میگی سورنا؟

سورنا تک خنده بی صدایی کرد.

-شال بهاره. اون شب داد زخممو باهاش بیندم. نگرفتم گذاشت رو موتورو رفت.

-مگه تو بهارو از اون شب می شناسی؟

-آره بابا. گفتم که دنبال اینه چک و سفته های داداششو از ساسان و سهراب بگیره. خونه ی این دو تا عزیز دل هم رو
به روی همه. اتفاقی خوردیم به پست هم.

آرش به سمت او خم شد و دست روی پایش گذاشت.

-فکر نمی کنی همه ی این اتفاقا واقعا اتفاق نیست؟

-دیدن بهارو میگی؟ نه! نمی شه رو ماجرای اون شب اسم عمدو گذاشت.

-بهار که جریانش جداست. این مجاورت و همسایگی این دو تا الیسو میگم.

سورنا اخم کرد و نگاهش کرد.

-شریف و سهراب؟

آرش سر تکان داد. سورنا گوشه ی ابرویش دست کشید و در فکر فرو رفت. عجیب بود. تا حالا خودش به این مساله
فکر نکرده بود. انگار حلقه ای که در معمایش گمشدۀ بود تا پازل افکارش کامل شود، داشت پیدا می شد. شریف حرف
از خلافی سنگین زده بود که آینده اش را بیمه می کند و ساسان هم مدام و بی علت دورش موس موس می کرد. برایش
پیشکش می آورد و اسمش را هم گذاشته بود رفاقت تا جذبش کند. از آن طرف هم تا حدودی نقشه هایش برایش رو
بود اما چه ربطی می توانست به شریف و باندش داشته باشد؟

-چی شد؟

سورنا به آرش نگاه کرد.

-در این که جفتتشون تو کار خلافن شک ندارم ولی این که چه ربطی به هم می تونن داشته باشن برام جای سوال داره.
ساسان کاراش مثل جاسوسای اجیر شده است ولی شریف و دار و دسته اش...
-مراقب باش پسر. اینا با خوش خدمتی یهو زیر پاتو خالی می کنن.

-شریف می خواست از طریق من یه پرونده رو از زیر دست بابام بیرون بکشه. وقتی فهمید من پا به نیستم می خواهد
مثلا از طریق من تحریکش کنه. حالا خوبه احمق می دونه مرده و زنده‌ی من واسه حاج آقا هیچ توفیری نداره.
-تو از کجا انقدر مطمئنی؟

-شک ندارم اما ساسان نمی دونم چه غلطی می کنه. هر چی فکر می کنم ربطشو به شریف نمی فهمم. جز این که هر از
چند گاهی اون سه راب تن لش یکی دو تا دختر خوشگل جور کنه و بازد و بند بازی بفرسته واسه شیخا حال کنن، همین!
-شریف تو این کار دست نداره؟

-شریف هر کاری می کنه اما تا حالا ندیدم دختر و زن رد و بدل کنه! میگه هر کی می خواهد بیاره و ببره ولی...
آرش سری از تاسف تکان داد. عقب نشست و دست به پیشانی کشید.
-آخه تو بین این کنافتا چی می خوای سورنا؟ تو که تو یکی از کارашون شریک نمی شی؟
با سکوت سورنا افزود:

-اگه می تونی مدرک و سند از شون جور کنی که می دونم می تونی، چرا لوشون نمی دی؟
سورنا پوز خند صدا داری زد.

-تو این مملکت گل و ببل اول یقه‌ی خودمو می چسبن که مدارکو از کجا آورده. یعنی اولین کسی که میره تو هلفدونی
و دخلش میاد خودم.

-مگه شهر هرته؟ وقتی ثابت شه ربطی بهشون نداری ازت تقدير هم میشه.
سورنا با صدای بلند خنید.

-تو مدارک علمی تخیلی ام به مرگ خودم همین تقدير نامه مملکتنيو کم دارم.
سر تکان داد و با خنده برخاست.

-جک میگی واسه خودت؟ مگه یه بار رو غنشون به تنم نخورد؟ خیر سرم می خواستم کار کنم. چی شد؟ باری که من از
صاحبش فاکتور و مدارک رد شدن از گمرک داشتم ضبط شد. خودم سه سال فرستادن گوشه زندان به جرم حمل و
فروش بار قاچاق! مگه نکردن آرش؟ تو که اون موقع هم منو می شناختی. نمی شناختی؟ داشتم سگ دو می زدم خودمو
بکشم بالا. مگه گذاشتمن؟ مگه صاحب بارو لو ندادم. رفتن دنبالش. منتها وقتی پیداش نکردن و دیدن جا تره و بچه نیست
یکی لنگه حاج ثامن نشست اون بالا با یه من ریش، ریشه دین و ایمون منم زد. من شدم مقصراً اول و آخر. هر چی هم
داشتم مثل مال دزدی ضبط دولت شد. شدم یه آدم صفر. غیر اینه؟

-تو چوب اعتماد بی جاتو خورده تو اون مساله. اگه به اون رفیق الدنگت اعتماد نکرده بودی که این جوری نمی شد.
بعدم او مدی رفتی ور دل شریف که چیو ثابت کنی؟ لجباری با خودتو. تو آدم خلاف نیستی. اگه بودی سر شبیش ماه از

اون جا نمی زدی بیرون. الانم تو دم و دستگاشون هیچ ردی جز اون شیش ماه نیست که بخوان بهت انگ خلاف بچسبون.

-اتفاقا می دونی اصلا دلم نمی خواد یه قدم واسه این مملکت و صلاحش پیش برم. می دونی چرا؟ چون از نسل ما و جد و آبادم یکی هست بهشون خوش خدمتی کنه. اون قدر که جای من و صد نسل بعدمم بگیره. من به درد این خاک نمی خورم. اینجام به درد من نمی خوره. غریب بودن تو اوج آشنایی داره می کشم. واسه همینه که می خوام برم. به سمت اتاقش رفت. آرش صدایش زد اما جوابی نداد. لب تخت نشست و شال را نگاه کرد. گوشه پلکش به خاطر لبخند تلخ و یه وری چین خورد و زمزمه کرد:

-اما اولش باید کارم با تو تموم شه خانم کوچولوی دوست داشتنی. یه خاطره‌ی کوچولو از تو تنها چیزیه که دلم می خواد.

شال را گوشه تخت انداخت و دراز کشید. چند دقیقه بعد صدای آیفون را شنید. نگاهی به ساعت کرد. اگر قرار بود کسی سراغش بیاید حتما از قبل تماس می گرفت. بی خیال روی پهلو چرخید و گوشی اش را برداشت که آرش در چهار چوب اتاقش ظاهرشد و گفت:

-با تو کار دارن سورنا.

چرخید و کنجکاو پرسید:
-کیه؟

آرش گوشه لبس را جوید اما نگفت چه کسی پشت در انتظارش را می کشد. شانه‌ای بالا انداخت و با گفتن نمی دونم از اتاق بیرون رفت.

در را باز کرد و نگاهی به سمت راست انداخت اما صدای آشنایی از سمت دیگر سلام داد. با تعجب برگشت و کیان را با چند قدم فاصله دید. ابروهایش به هم نزدیک تر شد. کیان نزدیک آمد و دست پیش برد. سورنا تکانی خورد و همزمان با جواب سلامش دستش را فشرد. پنجه‌ی کیان برای چند ثانیه انگشتان او را با لذت فشرد. انگار برای نگه داشتن این دست دنیایی را فدا کرده است. که داشت در بی خبری می کرد. سورنا دستش را عقب کشید اما لذت لحظه برای کیان تمام نشد که لبخندش هنوز جان داشت.

-خوبی؟

سورنا دست هایش را بغل کرد و با نگاهی استفهام آمیز به او گفت:

-منون. اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

-سخت نبود.

سورنا سری تکان داد.

-خوبه. چیزی شده؟

-باید می دیدمت. می دونستم تلفنی باهات قرار بذارم نمیای!

-از کجا می دونستی؟

کیان ساده گفت:

-از اون جایی که هیچ وقت نخواستی به حرف گوش بدی.

سورنا با خونسردی نگاهی به سر تا پای او کرد و گفت:

-بازم خوبه. حاجی ولیعهد خوبی نصیبیش شده.

کیان درست مقابله او ایستاد و بالحنی محکم و شمرده گفت:

-این قدر به من کنایه نزن سورنا. تو این انفصال تو هم مقصربودی.

-یادم نمیاد و است دعوتنامه یا نامه‌ی فدایت شوم فرستاده باشم که الان بخوای متهمم کنی! از این کارا حاج بابات خوب بلده انجام بده. منتها واسه‌ی ...

-بس کن سورنا. تو کی می‌خوای این ذهنیت خرابتو درست کنی؟

سورنا دست هایش را انداخت و به تلخی گفت:

-تا وقتی اون قبر سه طبقه پُر شه. چیزی که آرزوی خیلیا شده.

سمت در برگشت و با تمسخر گفت:

-خوش گذشت!

اما قبل از این که وارد خانه شود کیان دستش را گرفت.

-با این پشت کردنات یه عمره کمر من خورده سورنا. تا کی می‌خوای با چوب قضاوت خودت منو بزنی؟ بفهم تو اون ماجرا من فقط یه بچه هشت نه ساله‌ی ترس خورده بودم.

سورنا برگشت و طولانی و عمیق نگاهش کرد.

-تمام این بیست و چند سال هشت سالت بود؟ یا نه، به صلاحت بود با همون تابعیت کودکی پیش بری که چیزی از دستت نره. هوم؟ حالا یادت افتاده برادر داری؟

کیان ساكت و مغموم نگاهش کرد. سورنا پوزخند صدا داری زد.

-بازم صدرحمت به تو. حاجی که کلامنکر ساخت و ساز خودش شده. این جوری راحت تر بود. عشقشون این جوری کمتر اذیت می‌شدن.

-سورنا...

-سر به سر من نزار. دنبال من ندو کیان. نتیجه‌ش میشه همین که می‌بینی و می‌شنوی. نتیجه‌ش میشه سیاه شدن همون پنج شیش سال خاطره‌ی بچگی که با هم داشتیم. بی خیال! گور ببابای دنیا! برو زندگیتو بکن. راه ما موقعی جدا شد که مادر من رفت زیر خاک و مادر تو اوmd بالای سرت.

-فرق من و تو چی بود؟ راحیل اوmd بالا سر من و تو رفتی زیر چتر حمایت عزیز. غیر اینه؟ کدومشون جای خالی مامانو پر کرد؟ کدومشون تونستن زندگی‌میونو منسجم کنن؟ فکر کردی به بابا خیلی خوش گذشت؟ شده بود یه تیکه چوب. یه بار سکته کرد سورنا. بعد از رفتن تو...

دست سورنا مقابلش بالا آمد.

-حرف از فرعی نزن که اصلش غلطه.

کیان سر تکان داد.

-خیلی خوب. هر چی تو بگی، اما او مدم یه پیشنهاد بهت بدم. روش فکر کن بعد جوابمو بدء. باشه؟
-می شنوم.

-عزیز خونه شو به اسم تو کرده قبل از این که از توان بره. می دونستی؟
سورنا با تعجب نگاهش کرد. جا خورده بود. کیان با دیدن حالت چهره او حدس زد که در جریان نبوده است. نفسی
گرفت و گفت:

-حدس می زدم ندونی.

-من احتیاجی به اون خونه ندارم.

-احتیاج نداری ولی وابستش بودی، نبودی؟

-اصل مطلبو بگو کیان.

کیان زبان روی لبس کشید و گفت:

-می خوام با هم زندگی کنیم. یه جا. نزدیک!

چیزی ته وجود سورنا به کوش افتاد. چشم از چشم کیان برنداشت که ادامه داد:
اون خونه رو بازسازی می کنیم. راحت میشه دو تا واحد شیک و صد و هفتاد، هشتاد متري از توش درآورد بدون این
که به اسکلت و نمای قدیمیش دست بزنیم. فقط تفکیکش می کنیم. منم نصف خونه رو ازت می خرم که زیر دین هم
نباشیم. چطوره؟

سورنا هنوز ساكت بود. کیان دست روی شانه اش گذاشت.

-تو به سرمایه احتیاج داری که آینده ت تضمین شه. بهت قول میدم کسی هم مزاحمت نمی شه تا خودت نخوای. بیا یه
فرصت به هم بدیم. شاید این چاه گودی که بینمون فاصله انداخته پر شد.
سورنا مدتی نگاهش کرد. چشمان کیان اشتباق داشت برای شنیدن یک جواب امیدوار کننده اما سورنا سر تکان داد.
دلیلی واسه این کار نمی بینم.

کیان دست پشت گردنش کشید و حرص خورده گفت:

-لجبازی و یه دندگی تا اینجا کشوندست. یه بار با دلت راه بیا. به حرمت خاک و روح عزیز که قطعاً این کارش بی دلیل
نبوده. چون طبقه دوم اون خونه الان مال منه. هر چند متراثش یک پنجم بنای اونجا هم نیست ولی...
بدزار فکر کنم.

لبخند به لب کیان آمد. پلک هایش را ب هم فشرد. قبل از این که حرفی بزند سورنا گفت:

-کلیدای خونه باغ باهاته؟

-مگه خودت کلید نداری؟

-فقط در اصلیو دارم. کلیدای ساختمنو. زیرزمینشو می خوام.

-ساختمنو دارم ولی زیرزمین باید جوش های درش بریده شه. شده یه ویرونه.

سپس کلید ها را از داخل ماشین درآورد و در دست او گذاشت. به سورنا نگاه کرد که مشغول زیر و رو کردن کلیدهای

قدیمی بود و گفت:

-طبقه بالا دو نفر ساکن هستن. ممکنه از حیاط پایین هم استفاده کنن. از نظرت مشکلی نداره؟
-نه! فقط بگو تا قبل از غروب هر کاری دارن انجام بدن، چون ممکنه من غروب برم.

-باشه. پس باهام تماس می گیری؟

سورنا سر خم کرد. کیان دستش را فشرد. دلش نمی آمد خدا حافظی کند اما چاره ای نبود. در این سال ها این قدم، بهترین قدمی بود که برداشت. موقعی که ماشین دور شد سورنا کلیدها را میان پنجه اش فشد و به تلخی زمزمه کرد:
-دیر به فکر افتادی داداش. این یادگاری هم مال تو. همین خاطره ها واسه من بسه.

دستش را میان موها یش برد و نگاهی به ماشین لباس شویی انداخت. کف دستش را روی بدنه گذاشت و با حرص چند بار دکمه هایش را فشار داد. با صدای تیکی که داد چشم هایش گرد شد و بلند گفت:
-بالاخره باز شد ماما.

مادر به آشپزخانه آمد و چادرش را روی کانتر گذاشت.

-باشه. بهش دست نزن. من برم بینم کسی پیدا میشه بیاد یه نگاه بهش بکنه!

-آخه من لباسمو می خوام. باید بشورمشون تا صبح خشک شه.

-الان بازش کنی آب آشپزخونه رو برمی داره. دو دقیقه تحمل کن مادر. من برم و بیام.

-اگه کسی پیدا نشد چی؟

-اون وقت فرشو جمع می کنیم و درشو باز می کنیم. چاره ای نیست.

به ناچار باشه ای گفت و مادر چادرش را برداشت و رفت. دست زیر چانه اش زد و به لباس های زندانی شده اش داخل اتاق فلزی و پر آب نگاه کرد. لب هایش را جلو داد و با بیچارگی گفت:
-گندش بزنن. اینم ماشین مثلا مدرن و اتوماتیک. نخواستیم.

کمی در خانه قدم زد. یک ساعت بیشتر بود مادر رفته بود. ساعت داشت هشت می شد. نگاهی به آشپزخانه انداخت. لب هایش را کمی جوید و بالاخره طاقت نیاورد و دست به کار شد. اول فرش کوچک میان آشپزخانه را جمع کرد و بعد هم پایه های کابینت ها را بالا گذاشت. بدینجایی که آشپزخانه چاه نداشت و الا کارش راحت تر می شد. نهایتش این بود کاملا آشپزخانه را هم می شست اما الان باید ظرف ظرف آب را بیرون می ریخت و بعد هم به همان طریق آشپزخانه را می شست. با خودش عهد بست فردا غروب قبل از برگشتن به فروشگاهی بروم و حداقل لباس مناسبی بگیرد تا این طور اسیر نشود. ظرف بزرگی را زیر در ماشین مماس کرد و بسم... گویان کلید باز شدن در را فشرد. دستگیره را کشید و آب شره کرد. خدا رو شکر خیلی آب وسط آشپزخانه نیامد و ظرف پر شد اما مادر وسوسات عجیبی داشت. لبخند زد. در تراس را باز کرد و ظرف آب را بدون این که نگاه کند پایین ریخت که سنگینی ظرف و تشت قدیمی مادر باعث شد از دستش رها شود و با صدای بدی به حفاظ ایوان پایین اصابت کند. ای واایی گفت. خوب بود کسی خانه نبود و الا حتما از ایجاد این صدای ناهنجار چند ناسزا بارش می کرد. همین که خواست سر داخل بکشد صدای طلبکار و بلندی گفت:

-چه خبره اونجا؟

لبش را محکم گاز گرفت اما قبل از این که سر عقب بکشد، چشم هایش به مردی که دست به کمر پایین ایستاده بود و ظرف را در دست داشت میخکوب ماند. قیافه سورنا هم دیدن داشت خصوصا وقتی با تعجب گفت:

-توبی بهار؟!

سرش را فوری داخل کشید. نمی دانست چرا صورتش داغ شده است. اصلا او اینجا چه می کرد؟ دستی به پیشانی اش کشید که دسته ای از موها یش زیر انگشتانش آمد. محکم لبشن را گاز گرفت و گونه اش را فشار داد. بارها مادر گفته بود سرت را بی حجاب از هیچ دری بیرون نکن شاید نامحرمی در گوش و کنار باشد اما...
به موها یش چنگ زد و با حرص گفت:

-خبر مرگت یه تیکه پارچه می انداختی سرت خب. واخ خدا! آبروم رفت.
با شنیدن زنگ پایین سریع دوید و آیفون را برداشت.

-او مدی مامان؟

-بیا پایین ظرفتو بگیر خانم خانما.

با چشم هایی گرد شده به گوشی آیفون نگاه کرد و آن را سر جایش کویید. به جهنمی گفت و عقب رفت. انگار از داخل آن آیفون معمولی هم معلوم بود. تنش کزکز می کرد و قلبش با صدای ناهنجاری می کویید. قرار بود از این آدم بیزار باشد اما دلیل این هیجانی را که هر بار از او می گرفت نمی فهمید. نفهمید چند دقیقه گذشت که باز صدای آیفون آمد. می ترسید بلند شود و جواب دهد. اعتماد کردن به قشر مردها دیگر خارج از توانش بود. آن هم با گندی که سورنا در هتل زد. باز که صدای آیفون آمد، برخاست. شاید مادر باشد. یک سری کلید بیشتر نداشتند که آن هم داخل خانه بود. آب دهانش را قورت داد و گوشی را برداشت که مادر معارض گفت:

-پس چرا درو باز نمی کنی؟

نفس آسوده ای کشید و با یک ببخشید دکمه را زد اما انگار این آیفون هم لج کرده بود. چادرش را سرش کرد و پا تند کرد. از پله ها پایین رفت و در را باز کرد. مادر با تعجب نگاهش کرد.

-چرا نفس نفس می زنی؟

-سلام. فکر کنم این وسیله از خونه شما پرت شد بیرون.

همان نفس نصفه نیمه هم قاچاقی شد با جلو آمدن سورنا. نگاهش مات او شد که با صدای مادر تکانی خورد.

-دست شما درد نکنه ولی ببخشید شاید اشتباهی نشده.

بهار مثل آدم هایی که یک مرتبه از شدت شوک لال می شوند فقط تماشا می کرد. سورنا نیم نگاهی به بهار کرد و گفت:
-فقط تراس شما مشرف به حیاط پایینه!

نگاه زن به چهره مرد جوان دقیق تر شد. انگار آشنا بود. نگاهی به ظرف کرد. وسیله های خودش را می شناخت. سورنا که تردید زن را دید لبخند کمرنگی زد.

-من برادر کیام. پایین خونه‌ی مادر بزرگم!

ابروهای زن باز شد و با بهت به مرد جوان خیره شد. سورنا از حالت نگاه او دچار حس بدی شد هر چند سرزنش گر نبود اما طبلی که از بام او افتاد و رسوایش کرد به گوش هر کس نرسید گوش این خانواده را کر کرده بود. خم شد و ظرف را

بی حرف دیگری کنار در گذاشت. حرف دیگری نزد و خواست برود که زن آرام گفت:

-شما سورنایی؟

سورنا ایستاد و نگاهش کرد. با تکان سر تایید کرد. زن آب دهانش را قورت داد و بالحن آرام و شکننده‌ای گفت:

-محمود آقا خیلی دوست داشت بیبنت ولی...

نگاه سورنا فرار کرد اما در این گریز به چشم‌های بہت زده بهار چسبید. سری تکان داد و عذرخواهی کوتاهی کرد. قدم هایش تند شد و خیلی زود از قامت بلندش فقط یک سایه در پیچ کوچه جا ماند.

تخت قدیمی به جیر جیر افتاده بود اما هنوز پابرجا بود. عزیز اجازه نداده بود هیچ کدام از وسایل جا به جا شود. در وصیتش هم مدیونشان کرده بود دست به چیزی نزنند مگر با خواست سورنا. دست روی پتوی قدیمی کشید و لب تخت نشست. سال‌ها بود دلش همین اتاق کوچک و تخت و خاطره‌هایش را می‌خواست. شاید از تلخی مثل زهر هلالی بود اما نشانی از روزهای گذشته اش بود. هر چند همه چیز میان باد سهمگین و سیاهی گرفتار شد و جز تلی از خاک چیزی باقی نماند اما هنوز وجود داشت. نفس صدادارش را بیرون داد. بلند شد و پنجره را باز کرد. نمایی پشت ساختمان با همان باعچه‌ی کوچک هنوز مرتب بود. مثل همان وقت‌هایی که عزیز با دست خودش به گل و گیاهانش می‌رسید. بر عکس بقیه که فکر می‌کردند این خانه در شب وهم آور است، برای او پر از آرامش بود. تنها نقطه‌ی دنیا بود که حس می‌کرد می‌تواند زندگی را درونش پیدا کند. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. نسیم ملایمی می‌آمد. سرش را خم کرد. پله‌های زیر زمین را دید. در تاریکی چیزی معلوم نبود. یک مرتبه آشوب دلش زیاد شد. انگار سر و صدایی در خانه پیچید. صدایها از گذشته تا به امروز ادامه داشتند. چشم بست و پنجره را رهای کرد. روی تخت افتاد. باز صدای جیر جیر تخت چوبی بلند شد. صدای زنگ پیام گوشی اش آمد. دست زیر گردنش گذاشت و گوشی را برداشت. از آرش بود که هنوز اصرار داشت به خانه برگرد. شماره اش را گرفت که به فاصله طولانی جواب داد:

-چطوری؟ کجايی؟

-نگران من نباش. او مدم خونه مادر بزرگم.

-جدی میگی؟

-آره. فقط بین اگه ساسان یا هر کدوم از رفیقام اومدن سراغمو گرفتن، بگو رفته هتل. اسم خونه عزیزو نیار. نمی خوام آدرس اینجا دست هر کسی بیفته.

-خیلی خب. کاری داشتی زنگ بزن.

-قریونت. فعلا.

تماس را که قطع کرد کمی به صفحه گوشی نگاه کرد. ساعت نزدیک دوازده شب بود. انگشت شستش را روی صفحه کشید و با کمی تعلل قفلش را کشید. شماره بهار را آورد و قبل از این که پشیمان شود تایپ کرد. "به آخرین چیزی که فکر می‌کرم این بود تو برادرزاده شیلا باشی. دختر مردی که تموم عمر دلم می‌خواست بینیمش و نشد. شاید این دوستیمون دلیل داشت. شاید تموم این اتفاقات دلیل داشت. بابت اتفاق اون روز ازت عذر می‌خوام. دوست دارم قبل از دیر شدن باهات حرف بزنم".

بهار با خواندن متن گوشی را محکم میان انگشتانش فشرد. حرف‌های مادر از گوشش بیرون نمی‌رفت. این که پدر میان

نفس های آخرش خواسته سورنا را پیدا کنند. این که به خطا کشیده شدن آن پسر روی تنش سنگینی می کند. این که شاید به هم گره خوردن زندگیشان، بیماری اش، تباہ شدن آینده بهروز و همه ای اتفاقات بد زندگی اش به خاطر خطای نا به جایش بوده. مادر امشب بعد از دیدن سورنا مدتی را گریه کرد. میان گریه ها و حرف هایش حرفی از یک آدم خطای کار نمی شنید. مدام از غفلتی می گفت و همان قصه تکراری را تعریف می کرد که پدر گمان می برد اگر آن خانه را برای شیلا نمی گرفت، آن پسر هم راهش به هزار بیراه نمی رفت. شیلا شده بود شیطانی در جلد آدمیزاد و تا این خاندان را خاکستر نمی کرد دست بر نمی داشت. گاهی با حرف های مادر سردرگم می شد و گاهی از بعض شکسته اش اشک می ریخت. حس بدی به قلبش چنگ می زد. این که شاید قضاوتش غلط بوده و آن طور بر روح و روان او تاخته است. اصلا دوست نداشت مادر پی به رابطه اش با سورنا ببرد. چون ممکن بود تمام حماقت هایش رو شود. بعد دیگر گندی را که زده بود نمی توانست جمع کند. نفهمید چند دقیقه گذشت اما بالاخره پیام را جواب داد.

"سخته بخواه دوباره بہت اعتماد کنم".

با آمدن صدای پیام سورنا نیم خیز شد. با دیدن اسم کوچولو روی صفحه لبخند به لبس آمد. گوشی را برداشت و با خواندن متن اخوهایش در هم شد اما همین خوب بود. شماره اش را گرفت که یک بوق هم کامل نخورد و او جواب داد. صدای بله گفتنش آن قدر آرام بود که به زحمت شنیده می شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-مامانت خوابه؟

بهار به همان آرامی جواب داد:

-آره. من نمی تونم خیلی حرف بزنم.

-می تونی بیای پایین؟

بهار بی مکث گفت:

-نه!

- فقط می خواه بیینمت و باهات حرف بزنم.

-گفتم که. نمی تونم بہت اعتماد کنم.

-به خاطر جریان هتل میگی؟

-علت اصلیش همونه ولی نمی تونم از خونه بیام بیرون این موقع شب.

-اون روز هر دومن دچار سوء تفاهم شدیم. من فکرشم نمی کردم تو متوجه منظور من نشده باشی و او مدی!

-همیشه همین طور قضاوتش می کنی؟

-دست کمی از قضاوتش و زبون تلخ و تند و تیز تو نداشت.

بهار با کمی مکث و تردید پرسید:

-تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟ راسته که...

-من آدم پاکی نیستم بهار، اما وقتی بد شدم که گفتن بد بوده. منو قضاوتش بقیه به اینجایی که هستم کشوند.

-بابام خیلی به خاطر تو نراحت بود. اون ربطی به کارای شیلا نداشت.

-می دونم.

بهار نفس عمیقی کشید.

-اما من هیچی نمی دونم. فقط یه سری حرف شنیدم. همین!

سورنا پلک هایش را روی هم گذاشت و بلند شد. پشت پنجره رفت و آرام گفت:

-دلم می خواست می شد بعضی چیزا رو فراموش کرد اما نمی شه.

با مکث کوتاهی افزود:

-نمی دونم تو چه جذایتی برام داری وقتی می دونم موندگار نیستم اما دلم میخواود تا هستم داشته باشمت. بدون دلیل!
دلم می خوادت بهار.

دخترک صدای تپش های سرسام آور قلبش را شنید. انگار تنش در هجوم بادی داغ قرار گرفته بود. حرارت از صورتش بیرون زد. لعنت به این همه هیجان! چرا این قدر تحت تاثیر قرار گرفت وقتی او علنا پیشنهاد یک رابطه بی بنیاد را می داد؟ آب دهانش را قورت داد. سعی کرد طوفان احساسی درونش را آرام کند و دست رد به سینه‌ی او بزند.

-من یه بار اشتباه کردم. دیگه محاله تکرارش کنم. حalam می خوام تلفن قطع کنم.

سورنا چشم بست و آرام گفت:

-بهت قول دروغ بدم خوبه؟ من می خوام از ایران برم. با یکی از اونایی برم که قبلًا باهاش رابطه داشتم.
بهار وا رفت. حرص و بغض جای هیجان لحظاتی پیش را گرفت.

-در مورد من چی فکر کردی که انقدر راحت به بازیم می گیری؟

-یه جور آرامش می گیرم ازت. هیچ فکری در موردت نکردم. باور کن.
بهار حس کرد الان است که اشکش سرازیر شود.

-لطفا دیگه به من زنگ نزن.

قبل از این که قطع کند صدای سورنا مانع شد.

-تو تمام عمرم منت کسیو نکشیدم ولی تو...

-من به درد رابطه نمی خورم. مخصوصا با آدمی مثل تو.

-منم رابطه نخواستم و الا مثل همون دختری که تو مغازه دیدی یه سال پیشنهاد صیغه بهت می دادم. تا قبل از ماجراهی اون روز همیشه تو ذهنم این خواستن هم رژه رفت ولی...

-می دونی خیلی وقیحی؟

-آره ولی تا حالا هیچ کسو دوست نداشتم.

برق از سر بهار پرید. نفیش بند آمد وقتی او آرام زمزمه کرد.

-اما تو رو دوست دارم.

برق از سر بهار پرید. نفیش بند آمد وقتی او آرام زمزمه کرد:

-اما تو رو دوست دارم.

انگار از همان فاصله هم گر گرفتن وجود دخترک را حس کرد. سکوت مطلقش را پای همان بکر بودن محفوظ گذاشت.

لبخند به لبشن آمد و گفت:

-وقتی دست و پاتو گم می کنی دوست داشتنی تر میشی. خواستنی تر میشی.

بهار زبان روی لب های خشکش کشید. دست روی سینه متلاطم شد گذاشت و گفت:

-خواستن من واسه تو زیاده.

سورنا جا خورد. بهار چشم بست و بی پرواتر ادامه داد:

-من بازیچه دست تو نمی شم. قرص مسکن هم نیستم. می خوای آروم شی یه روانشناس کمکت می کنه نه بازی با احساس من.

سورنا توقع شنیدن این حرف ها را نداشت. ابروهایش کم کم به هم نزدیک می شد. لحنش تغییر کرد و جدی گفت:

-تند نزو. بشین به حرفای من فکر کن بعد...

باز بهار میان حرفش پرید.

-احتیاجی به فکر کردن ندارم. کار اشتباه، فکر کردن در موردشم اشتباهه.

کفر سورنا در آمد. دست میان موهایش برد. می خواست به درکی حواله اش کند و گوشی را قطع کند، اما بی اختیار پرسید:

-چرا نه؟

بهار با تعجب گفت:

-واقعا انقدر برات عجیبه؟ من خودمو درگیر یه رابطه بی سر و ته کنم که چی نصیبم شه؟

گوش های سورنا در حال زنگ زدن بود. روی یک مکالمه کم کم خط بطلان کشیده می شد و کشش و تمایلش به این دختر بیشتر.

-اگه بخوام محروم شیم مشکلت حل میشه؟ این جوری برات انسجام داره؟ بی سر و ته نیست؟

-نه. فقط بهم ثابت میشه تو چقدر خودخواهی و من چقدر احمق فرض شدم.

-با خودم می برمت.

بهار پوزخندی زد.

-با دوست دختر سابقت؟ لطف می کنی واقعا!

-منو مسخره نکن بچه!

-ظاهرم بچه است. حماقتاًم باعث شده فکر کنی می تونی هر جور خواستی سوء استفاده کنی اما اشتباه می کنم. من اون عروسکی نیستم که سرگرمت کنم.

-عروسم دور و بر من زیاده بهار. اگه تو رو خواستم واسه اینه که تماشا کردنتم بهم حس خوبی میده.

-ببخشید که نمی تونم آینه کمبودای تو بشم.

سورنا تکان وحشتناکی خورد. انگار از گوش هایش حرارت که سهل است، آتش بیرون زد. بهار بلافصله متوجه حرف بی جایش شد و لب گزید.

-یعنی ... منظورم اینه که ...

سورنا با خشم حرفش را قطع کرد.

-نه! خوش اومد. گرد و خاک روانی راه یافته کم نمیاری. درست نمک می زنی رو زخم. آفرین داری خانم کوچولو.
گوشی را در دستش جا به جا کرد و با صدای خشن تری گفت:

-من عقده ای خواستم عین کف دست باهات صاف باشم که هیچ حسابی روم باز نکنی ولی به جهنم. رو راستی رو باید سر برید و گوشتشو داد هوس خورد. دعا کن به چنگم نیفتی بهار و الا بد می بینی. اون موقع می فهمی عقده کردن یه نامرد پر هوس چه طعمی داره.

گفت و گوشی را قطع کرد. بهار به گوشی خاموش میان دست هایش زل زد. حرف او در ذهنش مدام تکرار شد. کف دستش را به پیشانی اش فشد و به پشت روی تخت افتاد. دست روی دهانش گذاشت و چشم بست.
-لال شی بهار. لال شی.

از تهدید او بیشتر از آن که بترسد، عذاب و جدان گرفت. نفهمید چرا چنین چرتی را گفت اما به قول بزرگی حرف که از زبان بیرون آمد، مانند تیری است که از کمان رها شود. باز گرداندن محل است. فاجعه اینجا بود که تیر درست به قلب غرور یک مرد اصابت کرده بود.

لگد محکمی به در کویید. شیشه اش شکست اما مگر می شد از آن همه حفاظ رد شد. هیچ دیدی به داخل نداشت. مشتی حواله در کرد و عقب کشید.

-لعنیا! بستن این خراب شده چه کمکی به حال من کرد که سرب کشیدید روش؟

به موهایش چنگ زد و عقب روی پله نشست. سر میان دستانش گرفت. از شب قبل حالش خوش نبود. مدام دلش می خواست خود را به در و دیوار بکوبد. یک مکان خالی و یک حنجره نخراشیده شاید می توانست راحتیش کند اما دردش این چیزها نبود. در راه کرد و از چند پله‌ی کوتاه زیرزمین بالا آمد. در لحظه تصمیم گرفت وسایلش را جمع کند و به هتل برود اما وقتی به حیاط رسید، مکث کرد. سرش را بالا گرفت و نگاه سنگین دخترک روی تراس را شکار کرد. یاد روز قبل افتاد و موهایی که آشفته روی پیشانی و شانه دخترک رها شده، اما الان زیر شال رنگ روشنی پنهان بودند. بهار نگاهش را پس نکشید. سورنا سری تکان داد و با حالتی عصبی و طلبکار سر تکان داد.

-دچار اشتباه نشی منو دید می زنی!

بهار از صدای و لحن بی پروای او جا خورد. کمی عقب رفت و گفت:

-میشه آروم تر حرف بزنی؟ ممکنه ماما نمی یه و بیاد.
سورنا پوزخندی زد.

-اتفاقا خوبه بشنوه، شاید ادبت کنه!

با بدنگنسی افزود:

-خصوصا وقتی از بعضی قرار مدارات باخبر شه.

چشم های بهار درشت شد اما سورنا پوزخندی حواله اش کرد و به سمت خانه رفت. بهار دست به گوشه‌ی شالش کشید و با نگاهی به لباس های آویخته به بند آپارتمانی، خودش را با آن سر گرم کرد. وقتی با لباس های جمع شده، داخل رفت مادر هم از حمام بیرون آمده بود. لبخند زد و با گفتن عافیت باشه سمت اتاق ها رفت. لباس ها را تا می کرد که مادر

صدایش کرد. کارش را رها کرد و بیرون رفت. مادر در حال آماده کردن سیب زمینی های سرخ کرده گفت:

-چادر تو سرت بنداز یه نگاه کن بین بر قای پایین رو شنه؟!

-واسه چی؟

-فکر کنم این پسر پایین ساکنه یا مهمونه. گناه داره. یه ظرف غذا بهش بدیم بخوره. ثواب داره.
اخم های بهار در هم شد.

-خب از رستوران غذا می گیره. به ما چه!
مادر با تعجب نگاهش کرد.

-وا! بهار؟ مگه کم میاد از من مادر؟
بهار شانه ای بالا انداخت.

-نه ولی...

-خودم میرم. نخواستم تو کاری واسم بکنی.
گوشه‌ی لبشن را جوید و گفت:

-ناراحت نشو مامان. شاید نباشه اصلا.

-گفتم که نگاه کن بین بر قای پایین رو شنه یا نه!
چشمی گفت و سمت تراس رفت. هر چند احتیاجی نبود و می دانست او هنوز پایین است. زود برگشت و اطلاع داد که او
هست. مادر سینی کوچکی را مهیا کرد. بهار به میز تکیه داد و گفت:

-چقدر می شناسیش مامان؟

مادر کاسه‌ای کوچک را پر از سالاد شیرازی کرد و کنار ظرف قیمه گذاشت و گفت:
-هیچی. بعد از این همه سال! اون روز اولین بار بود دیدمش.

آهی کشید و سینی را مرتب تر کرد.

-حیف از این جوون که انقدر حرف و حدیث پشت سرشه!

-شما فکر می کنی راسته؟

-بابات تا به چیزی ایمان نداشت حرفی نمی زد. سکوت می کرد. در مورد سورنام سکوت کرده بود ولی از وقتی شیلا با
وقاحت گفت هر کاری کرده به خاطر بردن آبروی بابات و خراب کردن زندگی حاجی بوده یه آب خوش از گلوش
پایین نرفت. می گفت هر کار اشتباهی از سورنا سر بزنه ما هم شریک گناهش می شیم چون غفلت ما باعث شد این
اتفاقا بیفته.

-آدمی که این قدر اراده اش سسته...

مادر میان حرفش گفت:

-تا از چیزی خبر نداری قضاؤت نکن. اراده تو وجود یه بچه نوجوون معنایی نداره وقتی غرورش بشکنه.
بهار ناخن روی میز کشید. با این اعتقاد بزرگ شد اما هیچ وقت نتوانست زبانش را کنترل کند. خصوصا مقابل سورنا. شب
قبل حرف بدی زده بود. خودش خوب می دانست. او هم این بار انگار شمشیر را از رو بسته بود. از اخم و عصانیت

ساعتی پیشش معلوم بود. با دیدن مادر که پر روسربی اش را از بالای سر باز می کرد فکری به ذهنش رسید. فوری

گفت:

-شما می بردی برash؟

-آره دیگه!

-از حموم او مدمی. ممکنه سرما بخوری، من می برم.

مادر کمی نگاهش کرد. بهار انگشت هایش را در هم پیچید و گفت:

-خب دوست نداری، نمی برم.

مادر لبشن را با زیان خیس کرد و گفت:

-خیلی خب. برو مانتو پوش.

بهار چشمی گفت و لبخندش را با رفتن سمت اتاق از دید مادر پنهان کرد. سریع مانتو پوشید و بیرون رفت. مادر سینی را

تا مقابل در برد و گفت:

-منتظر ظرفانمون. دیر میشه. زود بیا بالا.

شالش را مرتب کرد و با گفتن چشم سینی را گرفت. کلید حیاط را هم برداشت و از آن سمت رفت. خدا رو شکر برق ها

روشن بود و الا به محض ورود به حیاط برمی گشت. ترس مزمنش از تاریکی هیچ وقت نمی ریخت. وقتی سمت ساختمان

رفت هیجان دوباره به وجودش سرازیر شد. چند لحظه ترس هم به وجودش غلبه کرد و میان راه ایستاد. حرصن شب

قبل او یادش آمد. همان طور که سر جایش ایستاده بود و میان رفتن و نرفتن تردید داشت صدای سورنا را شنید. هینی

گفت و برگشت. کنار پنجره ایستاده بود و یک لیوان کریستال با محتوی شیری رنگ دستش بود.

-حریم خصوصی یعنی چی دختر خانم؟

بهار سعی کرد گزک دستش ندهد. اینجا بود که می گفتند کرم از خود درخت است. مرض داشت پایین آمد و الا سر

جایش سنگین و رنگین می نشد.

-مامانم براتون غذا فرستاده.

سورنا کمی از نوشیدنی اش را خورد و همان طور بی حرف نگاهش کرد. بهار نگاهش را از او گرفت و ساختمان را دور

زد. از چند پله ای کوتاه ساختمان بالا رفت و خم شد سینی را کنار در بگذارد که در باز شد.

-مگه میخوای به گربه غذا بدی که ظرفو می ذاری رو زمین؟

بهار قدمی عقب رفت. تا پشت زبانش آمد بگوید چشم هایت که شبیه گربه است اما زبانش را گاز گرفت. نیامده بود که

سر به سر او بگذاردا! سینی را کمی جلو برد و گفت:

-دست پخت مامانم خوبه.

-نتر سیدی او مدمی؟ مگه ننگتم...

-مامانم گفت بیام. دیر کنم نگران میشه.

سورنا سینی را از دست او گرفت. نگاهی به پلو و خورش خوش رنگ و لعب انداخت. بوی همان روزهایی آمد که عزیز

سایه سرش شد. انگار نسبت به ساعتی پیش کمی آرام تر بود. بهار تعلل نکرد و خواست برود که سورنا گفت:

-هنوز سر حرفت هستی؟

-کدوم حرف؟

-یه قراری می خوام باهات بذارم.

بهار منتظر نگاهش کرد. سورنا به چشم هایش خیره شد و گفت:

به حرفام بازم فکر کن منتها با یه تفاوت.

بهار نمی خواست خودش را در گیر یک خیال واهی کند. لب گزید و گفت:

من بابت حرف دیشب متساقم ولی...

نگهم دار. می تونی؟

نگاه بهار مات برق نگاه او شد. سورنا سرش را کمی خم کرد و آرام گفت:

تو می تونی قشنگ ترین بهانه باشی. می تونی؟

بهار قدمی عقب رفت. سورنا نفسی گرفت و شانه اش را به در تکیه داد.

دلیل اصرارمو نمی دونم ولی...

من فعلا باید برم.

نمی خوای حرفمو بشنوی؟

بهار از پله پایین رفت اما کنار آخرین پله مکث کرد و سمت او برگشت.

گذشتتو برام تعریف می کنی؟

سورنا لبخند کمنگی زد.

از آدم گذشته بیشتر از مردی که مقابلته متنفر میشی!

بهار نگاهی به حیاط انداخت و دوباره با مکثی کوتاه گفت:

من از تو متنفر نیستم.

ابروهای سورنا به هم نزدیک شد اما لبخندش هم پررنگ تر شد. تا قدمی سمت او برداشت بهار عقب رفت.

شاید یه بار دیگه بہت اطمینان کردم، اما با همون شرایطی که خودت گفتی. فقط مثل دو تا دوست معمولی.

دیگر معطل نکرد و سمت راه پله ها دوید. سورنا چند لحظه با لبخند بر جا ایستاد. دلش آرام بود. فکرش آرام بود. خانه

و شب آرام بود. این دختر اگر بود! چشم بست و نفسی گرفت. احمق به تمام معنا شده بود. داشت قولی می داد که بعد

می دانست با تمام خواستن این دختر پایبندش باشد.

منظورت از این کارا چیه ساسان؟

ساسان سرش را از گاو صندوق بیرون کشید و گفت:

تو که اصل پولو گرفتی، دویست تای دیگه هم می خواد دختره بہت بده. خب اینا رو پس بده دیگه!

سهراب با خشم گفت:

اون پسره واسه من خط و نشون کشیده. تهدید کرده که مدرک داره از کارام.

ساسان با خونسردی چک و سفته ها را چک کرد و گفت:

-غلط زیادی کرده. می خواست چیزی لو بده تا حالا دهنشو باز کرده بود و گفته بود.

-بیاد بیرون شاخ میشه ها!

-نمی شه.

سهراب سری تکان داد و گفت:

-حداقل بگو می خوای چی کار؟

ساسان اوراق را کف دستش کویید و بالبخند گفت:

-قراره دون پیاشم. میخواهم بکشمش پایین.

-تو هنوز دنبال سورنایی؟ نمی خوای بگی با این پسره ی غُد چی کار داری آخه؟

ساسان سرش را بالا انداخت و گفت:

-به کار تو نمیاد.

-من اگه بفهم تو داری چه غلطی می کنی خیلی خوبه.

-خود تو در گیر نکن داداش. به فکر زندگیت باش که بالاخره زنت مجبورت می کنه جمع کنی و بری.

سهراب لب هایش را بالا کشید و گفت:

-تو همین فکرم هستم ولی بازم نگران کله ای داغ توام.

-این پسره بیرونه. من میگم با کلی منت ازت اینا رو گرفتم. تو هم دیدی منت رو بذار.

سهراب با حرص گفت:

-یه موقع می خوم کله تو بکنم ساسان.

ساسان خندید و با فعلا گفتن بیرون رفت. سورنا با دیدن او تکیه اش را از موتور برداشت و نگاهش روی دست های

خالی او ثابت ماند. پوزخندی زد. ساسان گفت:

-نیشخند نزن. گرفتم ازش ولی گفته اول باید پولو از دختره بگیرم و...

-پولو من بہت میدم.

-راین هود شدی؟

-هر جور دوست داری فکر کن.

ساسان چانه اش را خاراند و گفت:

-خیلی خوب. پولو دادی حواله هاشو میدم و میریم با هم که رضایت نامه سهرابو بدیم خدمت برادران گرامی نیروی انتظامی.

سورنا روی موتور نشست و گفت:

-پس قرارمون غروب.

-چرا الان نه؟

-مگه پول نمی خوای؟

ابروی ساسان بالا رفت و لبخند دندان نمایش را نشان داد.

-اصل مطلب که دروغ نمی شه.

سورنا سوییچ را چرخاند و گفت:

-پس می بینمت. فعلاً.

اما قبل از حرکت در خانه‌ی شریف باز شد و وحید را دید. وحید با دیدن او سوتی زد و گفت:

-اوہ! پارسال دوست امسال آشنا رفیق. کجایی بابا؟

سورنا لبخند کمنگی زد.

-همین دور و برا. کجا میری؟ بشین می برمت.

وحید فوراً پشت او پرید و دست به پهلویش کویید.

-دمت گرم. هر جا عشقت کشید پیاده م کن.

سورنا سری برای ساسان تکان داد و راه افتاد.

وحید پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

-خلاصه که اوضاع بدجور قاراشمیشه. از اون شب تا حالا که حرفashونو شنیدم کپ کردم مث سگ. دنبال راه فرام

پیچونم و برم. موندن با اینا یعنی سری که رفت بالای دار.

-نفهمیدی فعالیتشون سر چیه؟

-نه بابا. اسم مسائل امنیتی که او مد خودمو خراب کردم. ما رو چه به این غلطا!

فیلتر نصفه نیمه سیگارش را روی زمین انداخت و با سر کفش لهش کرد.

-خوب خودتو کنار کشیدی سورنا. خر نشی دوباره دل به دل این بی پدر و مادر بدی. تا روزان نرفته با یه وعده وعید

الکی آویزونش شو و برو.

سورنا با تعجب به وحید نگاه کرد.

-مگه روزان ایرانه؟

-آره. خیلی وقته! سروقتت نیومد؟

-شیش هفت ماه پیش چرا ولی تلفنی باهاش حرف زدم گفت اون وره.

وحید لب هایش را حالت داد.

-چه می دونم. شاید اون ور بوده. دوباره او مده و رفته. اینا که رفت و آمدشون مشکلی نداره. پدر سوخته ها انگار میرن

شمال و برمی گردن.

-خیلی خوب. بی خبرم نذار اگه رفتی!

-باشه. راستی اینم بہت بگم سورنا، این یارو که باهات بود، اینم جدیداً آمارشو بچه ها درآوردن. از اون حروم لقمه های

روزگاره که ... خودت می دونی دیگه. پاش بیفته به مادر خودشونم رحم نمی کنن. حواستو جمع کن.

-کاریش ندارم. فقط از کارخونه ش یه سری جنس واسه مغازه میارم.

-خلاصه که گفتنی ها رو ما گفتیم.

-دست درد نکنه. حالا تو پارک او مدی چی کار؟

-با یکی قرار دارم و اسه همین رفتن. قرار شد اینجا همو ببینیم بعد بریم دفتر طرف.

-شریف بفهمه از چیزی خبری داری زنده ت نمی ذاره. اصلا به روی خودت نیار.

-انقدر مار به خوردمون داده که افعی شدیم. تو هواخود تو داشته باش.

با نگاهی به اطرافش گفت:

-وقت رفته دیگه. کنار آب نما قرار گذاشتیم. شاد شدم دیدمت رفیق.

سورنا بالخند دستش را فشرد و حیيد رفت. به فکر فرو رفت. با توجه به زمینه های فعالیتی که از شریف دیده بود حدش کار سختی نبود که فعالیت سیاسی می کند. حالا حدش به یقین تبدیل شده بود و الا دلیلی برای نگه داشتن او نداشت. مردک احمق! فکر می کرد با جذب او قطب قضایی تهران از کار می افتد. حاج صدیق از خدایش بود که نعش او را برایش بفرستند. فکر و ذکر ش حول همین مساله می پیچید. فکرش را هم نمی کرد بخواهند به واسطه او کیان را شکار کنند.

برای فرار از فکر و خیال شماره‌ی بهار را گرفت و برای یک ساعت بعد قرار گذاشت تا پول را برایش ببرد. تا به نزدیکی آموزشگاه برسد خیلی طول نکشید. نگاهی به ساعتش کرد. یک رانی گرفت و سر خودش را با افکار ریز و درشت گرم کرد. هر چه می خواست بی اعتنا باشد، نمی شد. قطع به یقین در ذهن او فقط یک موضوع رژه می رفت. که شاید شریف پرونده ای زیر دست حاجی دارد و او را می خواهد برای ماست مالی کردن اوضاع. عدم اطلاعات صحیحش از تحصیلات و مدارج و مدارک کیان باعث شده بود اصلا فکرش سمت او نرود.

سلام.

با دیدن بهار سری تکان داد و جوابش را داد.

آوردی چکو؟

بهار روی نیمکت نشست و گفت:

-آره اما اگه قبول نکنه چی؟

-گفتم که. قبول می کنه. تو نگران نباش.

-کجا باهاش قرار گذاشتی؟ اینجا؟

سورنا ابرو در هم کشید و کنارش نشست.

-نه. تو هم چکو میدی به من و میری. دیگه هم هر اتفاقی افتاد شال و کلاه نمی کنی بری جلو چشم این کثافت. حله؟

بهار با استیصال نگاهش کرد. سورنا سر تکان داد.

-چیه؟ نکنه جرات نمی کنی چکو بدی؟

-این پول آخرین امید ماست سورنا. نکنه...

-هر چی بودم، دزد نبودم.

-من این حرفو نزدم.

-می خوای بیای؟

نگاهه عصبی و لحن تیز او باعث شد بهار اصرار بیشتری نکند. چک را از کیفش درآورد و دست او داد. سورنا نگاهی به برگ چک کرد و یک مرتبه خشکش زد. اسم کیان پای مهر و امضای چک عجیب ترین چیزی بود که دید. با اخم گفت:

-پولو از کیان گرفتی؟

-پول آپارتمانمونه. اون خرید.

سورنا پوزخندی زد.

-خوبه. شدی رابط ما!

بهار با تعجب نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

سورنا چک را تا کرد و داخل جیبشن گذاشت.

-هیچی. فقط محض جمع شدن خاطرت بگم تا فردا خبر آزادی داداشتو نشنیدی، به داداش من بگو جلو چکشو بینده.

البته اگه قرار امشبیمون لغو شد.

بهار با کمی تردید پرسید:

-تو و کیان رابطه ندارید؟

سورنا نگاهش کرد و لبخند زد.

-فضول شدی!

-شواهد اینو میگه، نه فضولی من!

-به شواهد بگو آفرین. خوب همه چیو نشون میده.

-آخه چرا؟

-فعلا من باید برم و الا دیر میشه.

بهار دیگر اصراری نکرد اما ذهنش سخت درگیر بود.

ساسان با نگاهی به چک گوشه‌ی ابرویش را بالا داد.

-چک به اسم داداشته؟

سورنا با اخم فندکش را باز و بسته کرد.

-واسه تو چه فرقی می کنه؟

ساسان لب بالا کشید و گفت:

-هیچی. روابط انگار حسنے شده!

-نمی تونی ببینی؟

-بر منکرش لعنت. فقط حسابش پره دیگه! صبح برم پر نباشه با مامور میرم سر وقتش. شوخی هم ندارم.

سورنا با اخم وحشتتاکی چک را از دستش کشید.

-فردا صبح بیا پولتو بگیر. گورتو گم کن.
ساسان بالاقیدی خندید.

-چرا بهت بر می خوره. شوخي کردم بابا. یه دکتر و پژوهشگر که حسابش خالی نمی شه.
-تو از کجا می دونی کیان پژوهشگر؟

-کیه که پسراي عزيز حاج صديقو نشناسه بابا. يعني می خواي بگي خودت نمی دونستي داداش نابغه ت یکی از اساتيد
معروفه که به خاطر سن پايينش بيشر تو چشم؟

سورنا با لحنی مشکوک پرسيد:

-واسه تو چرا انقدر مهمه؟

ساسان با بی خيالی گفت:

-واسه من که فرقی نمی کنه بابا. اون روز که او مده بود سراغ سهراب در مورد یکی از رفیقاش حرف بزن سهراب
فهمیده. منم کنجکاو شدم ببینم چی کاره است اسمشو دادم اينترنت اطلاعات داد. همين!

سپس برگ چک را از دست سورنا گرفت و با خنده افزود:

-اینو باید قاب کنم بذارم سر در خونه مون که یه دانشمند ايراني امضاش کرده.

سورنا خيره به چشم های او گفت:

-رضایت نامه رو بدنه.

ساسان از جيبيش پاکت را بيرون کشيد و گفت:

-اینم امانتی تو. محضری هم شده. یه ساعت ديگه هم واسه محکم کاري سهراب با کلانتری تماس می گيره، ولی همينو
به دادگاه ارائه بدی حله.

-بيخود. صبح پا ميشه مياد دادگاه.

-تو اينو بير، اگه...

اما و اگر تو کارمون نيسست. بهش ميگي بيايد.

ساسان ضربه اي روی گونه خودش زد و گفت:

-جون ساسان واسه چی اين جور سگ دو زدي واسه اين دختره؟ خاطر خواه شدي؟

سورنا به جاي جواب سوال او دستي به يقه پيراهنش کشيد و دو طرفش را صاف کرد. بالحن آرامي گفت:

-ببين من اعصاب و روان درست درمون ندارم. می شناسیم که!

ساسان ابرو در هم کشيد و دستش را پس زد.

-خب. مشکوک شدي!

-دور و بير کيان نپلک ساسان. اون من نيستم. شير فهم شدي؟

ساسان پوزخندی زد.

-کي به ايشون کار داره؟

-محض خالي نبودن عريضه گفتم که گوشواره هم بشه و به گوشت آويزون شه.

-چیه؟ حب برادرانه ت گل کرده؟

-تو به جای فضولی، سرت به کار خودت گرم باشه. حرفاًم که ابهام نداره؟
سasan خنديد.

-خدای نداشته ت شفات بده پسر. برو. برو رضایت نامه رو نشون عشق جدیده بده ازشم يه جایزه توپ بگير. حالی
چيزی ...

-صدبار گفتم بیند دهنتو.
سasan خنده ای بلند سر داد و انگشت روی لب هایش کویید.
آه! لامونی، ولی جای تو باشم يه ...

سورنا با يك دست يقه‌ی او را کشید و مقابل چشم های گرد شده و متعجبش غرید.
گفتم حرف دهنتو بفهم سasan. دفعه‌ی بعد دندوناتو خرد می‌کنم. نمی‌گم خفه شو.

سasan مج دست او را گرفت و گفت:

-اوه! خب بابا قاطی! ول کن يقه رو جردادی!

سورنا دستش را با خشم پس کشید و رفت. کاش می‌دانست چه اشتباه بزرگی کرد، اما راه را برای مردی که لبخند
ابليس را احیا کرده بود، هموار کرد. حالا راحت می‌دانستند از کجا باید ضربه زد. اول بهار بعد کیان. خنده اش گرفت از
عرق خونی او اما کشش و تمایل خونی دروغ نبود. غیرتی که خون سورنا را با تمام بی‌بند و باری اش به جوش آورد
دروغ نبود. برادری و محبت دروغ نبود حتی اگر یوسفی می‌شد در دل چاه.

دانشجوها دوره اش کرده بودند و هر کدام حرفی می‌زدند که تلفنش زنگ خورد. با بخشیدی فاصله گرفت و به گوشی
نگاه کرد. ابتدا فکر کرد اشتباه می‌کند اما واقعاً شماره‌ی سورنا بود. هیجان زده و کمی نگران جواب داد:
-جانم؟

-سلام جناب دکتر. حال شما؟

حسن عجیبی ته وجود کیان به غلیان افتاد. بی‌اعتنای به همه در اتفاقش را باز کرد و خودش را داخلش انداخت. با ناباوری
گفت:

-سلام. خوشبختی امروز چه رنگیه که تو حال منو می‌پرسی؟

-فکر کن رنگ روزای آبی بچگیامون.

قلب کیان سرسام آور کویید.

-حاضرم تمام خوشیای الانو بدم و واسه‌یه روز برگردم و بشم رنگ همون اتاق خواب مشترک.
سورنا حسن کرد بغضی قلبش را نیش می‌زند.

-یه ماشین سیاه داشتیم کیان، یادته؟

-همون که شکست؟

-من شکستمش ولی تو گردن گرفتی.

کیان چشم بست و قلبش را از روی پیراهن چنگ زد. به در اتاق سر چسباند و گفت:

-حسرت می خورم که چرا نشد بیشتر سپر بلای هم باشیم.

-کیان! مراقب خودت باش.

-میای بینمت؟

-دانشگاهی؟

-آره. هفته ای یک بار تو تابستون تا این ساعت می مونم.

-میام دنبالت.

-می دونی کدوم دانشگاهه؟

-آره. امروز عدو سبب خیر شد تا از فضای مجازی یه کم اطلاعاتمو در موردت زیاد کنم.

-پس تا یه ربع دیگه اونجام.

-منتظرم.

تلفن را قطع کرد و گوشی را روی سینه اش گذاشت. حالش خوب بود. خیلی خوب! روی مبل نشست و سرش را به پشتی آن تکیه داد. چقدر این روزها دلش زمزمه یک آهنگ دلنشیں را می خواست. حالا که امید به تمام شدن تمام این فاصله ها داشت.

دستاتو از دستم نگیر، طاقت ندارم

این دوریو از سر بگیری کم میارم

دردای بعد از تو تحمل کردنی نیست

یوسف ته چاهم بمونه ناتنی نیست!

شاید فراموشت شده یک عمر کم نیست

این گریه های بی صدا دست خودم نیست

بر گرد امشب دیگه داره دیر میشه

آدم مگه با عشقشم در گیر میشه!

اشکی که ناخوداگاه از گوشه پلکش چکید را همزمان با ضربه کوتاهی که به در خورد کنار زد و صاف نشست. در باز شد

و یکی از دانشجوها وارد اتاق شد. این دخترک خجالتی این روزها زیاد مقابلش سبز می شد. برخاست و با خوش رویی

گفت:

-چیزی شده خانم امینی؟

دخترک کمی مردد بود.

-راستش می خواستم اگه امکان داره یکی از آموزشگاهاتونو بهم معرفی کنید.

در حال جمع کردن وسایلش گفت:

-شما که احتیاجی به آموزشگاه ندارید.

دختر جوان باز دست هایش را در هم چلاند. کارهایش یاد بهار را زنده می کرد.

-راستش می خواستم در مورد یه موضوع باهاتون حرف بزنم. گفتم خارج از حیطه‌ی دانشگاه باشه بهتره.

-در مورد چی؟

-شخصیه.

کیان با تعجب نگاهش کرد اما با زنگ خوردن تلفنش خیلی اهمیت نداد. کارتی را از جیب کتش درآورد و در حال بیرون رفتن از اتاق سمت او گرفت.

-هر موقع راحت بودید غیر از روزای فرد من صبح تا ظهر داخل آموزشگاهم.

دخترک بالبخند خجلی تشکر کرد. هیجانش برای کیان کمی غریب بود اما الان خودش آن قدر هیجان داشت که متوجه نگاه براق دختر جوان نباشد. به قدم هایش سرعت بخشید. مقابل در که رسید همزمان با عصر به خیر گفتن دانشجوها سرش را چرخاند. سورنا را روی موتور دید. او که دستش را بلند کرد لبخند زد و طرفش رفت. با اشتیاق دستش را فشود و گفت:

-امروز خیلی خوشحالم کردی سورنا.

سورنا لبخند کمنگی زد.

-بابات دعوات نمی کنه شامو با هم بخوریم؟

اخم کمنگی کرد.

-حالا که می دونی چقدر خوشحالم طعنه نزن بی انصاف.

-پس اگه و است بد نمی شه پیر پشت رکابم بریم.

-با موتور؟

سورنا سری تکان داد. کیان خندید و پشت او نشست. نگاه های زیادی حیرت زده دنبالش کشیده شد اما تمام حواس او پی دست هایی بود که حالا می توانست صمیمی تر لمسش کند. کیفیش را میانشان گذاشت و دست روی کتف او زد.

-برو داداش.

قهقهه جوش را زد و سمت او برگشت.

-دیر بربی دعوات نمی کنن؟

کیان تکیه اش را از کایینت برداشت و به طعنه او لبخند زد.

-خوبه خیال نمی کنی کسی اسکورتم می کنه!

سورنا لبخند کجی زد.

-حاجی ای که از ترسش راننده گرفت ببره مدرسه و بیارت، اینم بعيد نیست، البته به طور نامحسوس!

لبخند کیان محو شد و جدی تر گفت:

-اون حاج آقایی که این جوری با کراحت ازش اسم می بربی پدر هر دومونه!

سورنا فنجان های کوچک را پر کرد و روی میز گذاشت، صندلی را کنار کشید و نشست.

-از این بحث خوشم نمیاد. بشین قهقهه تو بخور.

کیان پشت میز نشست و فنجان را سمت خود کشید. جرعه ای نوشید تا حرفش را بزند اما از تلحی قهقهه دهانش سوخت

چهره در هم کشید و فنجان را پایین گذاشت.

-همیشه انقدر تلخ می خوری؟

سورنا قندان قند را سمت او هُل داد و گفت:

-به تلخی عادت کردم. حواسم نبود ممکنه تو شیرین بخوری.

کیان فنجان را عقب گذاشت و گفت:

-آدمی که یه بحثو طولانی می کنه یعنی از تکرار اون بحث خوشش میاد سورنا.

-گاهی هم می خواهد یادش نره چه نامردی بهش شده.

-پس مفهوم گذشت و فروتنی چی میشه؟

سورنا بی حوصله قهوه اش را مزه کرد.

-پشیمونم نکن کیان.

کیان سمت او خم شد و گفت:

-نمی ذارم پشیمون شی. قول میدم.

سورنا نگاهش زد و لبخندش بی اختیار احیا شد.

-همین حالاشم پشیمونم اما دلم می خواست منم یه قدم سمتت بیام که مقابله گذشته ای که دائم تو سرم کوبیده میشه حرفي برای گفتن داشته باشم.

از حرف های سورنا بوهای خوبی به مشام کیان نرسید. انگار این در باغ سبز نشان دادن بود. خبری از بهشت نبود. انگار همان برهوت ترسناک تنها ی و حسرت هنوز پا بر جا بود. اخم کرد و گفت:

-منظورت چیه سورنا؟

سورنا سری بالا انداخت و گفت:

-مهم نیست.

کیان با تحکم گفت:

-واسه من مهمه. هر چی به تو ربط داشته باشه واسم عین نفس کشیدن مهمه.

سورنا فنجان را عقب زد و گفت:

-هنوز جواب منو ندادی کیان! این همه سال هر دو مون غرق تنها ی خود مون بودیم. بهش عادت کرده بودیم. واسه چی هوای داشتن دوباره تو، تو سر من انداختی؟ اونم حالا! حالا که یه پام می خواهد بره و یه پام چسبیده به این خاک لعنتی.

کیان با بہت گفت:

-بری؟ کجا؟

-قبرستون! یه جا مثل همون جایی که این همه سال تنها یمیو پر کرد. مگه فرقی هم می کنه؟

کیان زبان روی لب خشکش کشید و گفت:

-تموم این سال ها دنبالت بودم سورنا، اما به هر ردی می رسیدم یه قدم زودتر جام گذاشته بودی. به روح مامان، به خاک

عزیز بی خیالت نبودم. تو مگه یه جا دائم مستقر بودی؟ من تا ایلام رد تو زدم اما باز برگشته بودی تهران. یک ماه بعد از

این که آزاد شدی فهمیدم رفتی اونجا. تا خواستم راه بیفتم فهمیدم تهرانی، اما پیدا کردن آدرست برام تو تهران سخت تر شده بود. یه جا بند نبودی. من وقتی به خودم او مدم و فهمیدم بخواه به امید تو و بابا بشینم تا ابد این دوری ادامه داره دست به کار شدم اما هر یک قدم که نزدیکت شدم تو اندازه یه دنیا فاصله گرفتی. از اون طرفم درگیر درس و هزار جور گرفتاری دیگه بودم. اون قدر همه چیز سنگین بود که اگه راحیل نبود...

سورنا با خشم گفت:

-اسم راحیلو مقابل من نیار کیان.

کیان پلکی زد و نفسی گرفت.

-تو دل خوشی ارش نداری ولی من ارش محبت کمی ندیدم.

سورنا پوزخندی عصبی و پر حرص زد. بلند شد و از بالای صندلی سمت او خم شد.

-عقده های خودشو تو محبت به یه بچه همه چی تموم و سر به راه خالی کرد. لطفو تو بهش کردی، نه اون به تو. از اون طرفم صدای وجودانی رو خفه کرد که اسم قاتل روش گذاشت.

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. کیان نفس خسته اش را بیرون فرستاد و دنبالش رفت. صدایش زد. سورنا تلفن را دست گرفت و گفت:

-چی می خوری سفارش بدم؟

-فرقی نمی کنه.

سورنا از روی کارت مقابلش شماره آشپزخانه ای را این روزها زیاد سروقتش می رفت، گرفت و سفارش غذا داد. گوشی را که گذاشت، کیان لبخند کم جانی زد.

-فکر نمی کردم انقدر اشتهات بالا باشه که دو برابر سفارش بدی.

سورنا هنوز اخم بر چهره داشت. روی مبل نشست و گفت:

-مستاجرات این چند وقت خیلی بهم لطف داشتن. واسه اونام سفارش دادم.

-چه خوب! پس حسابی خوش به حالته.

پوزخند سورنا باز تکرار شد.

-آره خیلی! شماره بالا رو داری؟

-آره. نداری خودت؟

-به کارم نیومده بگیرم ازشون.

کیان موشکافانه نگاهش کرد و شماره را برایش تکرار کرد. به فاصله دو بوق صدای بهار در گوشی پیچید. سورنا متوجه عقب نشستن نگاه کیان شد اما برایش مهم نبود.

-خوبی؟

-منون. شما خوبی؟

-از احوال پرسی تو.

-امری داشتید؟

-یه جوری حرف نزن زنگ بزنم به گوشیت!

بهار خنده اش گرفت. خوب بود مادر در آشپزخانه بود و الا بهانه ای نداشت تا نیش شل شده اش را جمع کند. گوشه
لبش را به دندان گرفت و گفت:
لطف دارید. بفرمایید.

-خیلی خب. به مامانت بگو شام امشب مهمون منید. او مد میگم همون سرویس بده بالا.
بهار تعجب کرد.

-ممnon، اما...

-باقي حرفامون باشه واسه بعد. فعلا.
تا خواست قطع کند صدای آرام بهار آمد.

-سورنا...

گوشی را نگه داشت. بهار آرام تر گفت:
واقعا همه چی حل شد؟

-گفتم که باشه بعد حرف می زنیم. الان مهمون دارم.
-مهمون؟

-کیان پایینه. بهتر از من می شناسیش دیگه.
انگار ظرفی از آب سرد بر بدن داغ دختر جوان ریختند. وارد. انگار سورنا هم فهمید. حس بدی را تجربه کرد. آمد
حرفی بزند اما پشیمان شد. فقط با گفتن "می بیننم" تماس را قطع کرد. نفسش را بیرون فوت کرد و گوشی را روی
میز مقابلش انداخت. کیان سعی کرد لبخند بزند.
دختر خوبیه سورنا.

سورنا خیره به صفحه تلویزیون آرام و خاص گفت:
این دختر دیگه زیادی خوبه.

-خب چی از این بهتر؟
سورنا بی حوصله نگاهش کرد.
-که چی؟

-لیاقت اینو داره خوشبختش کنی.
سورنا پوزخند صدا داری زد.

-من خودم هنوز تو گرداد بدبختی دست و پا می زنم.
تا کیان خواست حرفی بزند، ادامه داد:
اما شاید تنها انتخابم واسه یه زندگی دائم باشه.
کیان حرفی را که تا پشت لب هایش آمد قورت داد و در عوض لبخندی زد.
امیدوارم یه تصمیم درست بگیرید.

سورنا چیزی نگفت. کیان دست روی بازویش گذاشت و گفت:

-در مورد اینجا تصمیم گرفتی؟

-نمی خواه این خونه دست بخوره کیان اما یه فکرایی هم دارم.

-منم که گفتم به ترکیبیش دست نمی خوره فقط دو واحد مجزا تفکیک می کنیم که...

-بدار فعلا همین جوری بمونه تا چند ماه دیگه. باید یه تصمیمی بگیرم.

-تا هر وقت که دوست داری فکر کن. می خواه اینجا بمونی؟

-نه! هم خونه ام چند روز زنش مهمونشه که او مدم اینجا و الا خودم خونه دارم.

-اگر اینجا می موندی، منم...

-واسه این همه نزدیک شدن خیلی زوده کیان.

-چرا؟

-چون ذهن سیاه من هنوز نتوونسته خیلی چیزا رو هضم کنه. اگر امروز او مدم سراغت، واسه این بود که دویدن هات
دبالم مدت هاست فکرمو مشغول کرده. من از تو متنفر نیستم. دلخور بودم. هنوزم هستم ولی...

با مکث کوتاهی افزود:

-اون روز خونه‌ی سهراب چی کار داشتی؟

-در مورد مشکل یکی از دوستام رفته بودم سراغشون.

-کارت حل شده؟

-نه. دارم از طریق قانون پیگیری می کنم بلکه بتونم ثابت کنم آدمای ربا خواری هستن.

-مدرک داری؟

-یه چیزایی به دست آوردم.

-طرف کی بود؟

-چه فرقی می کنه؟

-احتمالاً ربطی به همسایه بالایی ها ندارن؟

کیان با نگاه کوتاهی به او آرام گفت:

-از طریق بهار فهمیدی؟

-بودنشون اینجا کنجکاوی کرد. نباید می کرد؟

-خواستم کمکشون کنم ولی نشد. تو چه ربطی به اون آدمای داری سورنا؟

-هیچی. فقط ساسان رفیقمه.

-آدم درستی نیست.

-درست و غلط بودن آدمای دیگه واسه من فرقی نداره اما واسه تو چرا...

کیان چشم هایش را ریز کرد و سورنا کاملاً سمتش چرخید.

-دم پرسشون نرو. خب؟ مشکل بقیه هم به تو مربوط نیست. خودشون می تونن حلش کنن. اینا یه مشت حروم لقمه‌ی

عوضی هستن که کسی سنگ جلو پاشون بندازه کله پاش می کنن. تو خودتو بکش کنار.
با مکث کوتاهی نگاهش را برگرداند و گفت:

-تو تنها کسی هستی که از گذشته ام و خاطره هام موندی کیان. نمی خوام سر هیچ و پوچ یه تار مو از سرت کم شه.
نگاه کیان روی نیمرخ او ثابت ماند. سورنا سر برگرداند و چشم به چشم براق و ناباور او دوخت.
-بیشتر هوای خودتو داشته باش.

صدای زنگ در همزمان با پایان جمله سورنا بلند شد. سورنا نفسی گرفت و برخاست اما کیان مقابلش ایستاد و پنجه اش را مقابلش باز کرد. مردمک تیره چشم هایش می لرزید. آرام و پر از حس حسرت روزهای که از دست رفت گفت:
-سال هاس دارم خواب امشبو می بینم سورنا. این که حس کنم هنوز یه گوشه‌ی دلت اسم برادرت هست. برادری که تو همه‌ی قلبشی.

سورنا کمی نگاهش کرد. حس تند و تیز غریبی گلوبیش را سوزاند. کیان پر خواهش دوباره گفت:
-بدار شروع کنیم سورنا. هنوز دیر نیست.

سورنا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و پنجه در پنجه او انداخت تا دست های محکم و دلتگ کیان دور کتف هایش حلقه شود. سال ها بود حسرت این لحظه را می کشید تا مردانه بر شانه او بوسه بزند و برادرانه نامش را تکرار کند.

آخرین جرعه‌ی لیوان دوغش را سر کشید و عقب تکیه زد.
-فکر کنم این آشپرخونه امشب می دونست من مهمون خارجی از نوع استادش دارم، سنگ تموم گذاشت. غذاش واقعا خوشمزه بود.

کیان بالخند گفت:

-مهمون خارجی مهم نیست. از خجالت همسایه هات در اوMDی!
سورنا تک خنده ای کرد.

-آهان! آره، اونم بود. البته دست پخت مادر بهار خیلی بهتر از این حرفاش.
-این چند وقت که اینجاگی هر شب ساپورت کردن?
-تقریبا روزی یه وعده رو مادرش بهم رسونده.

کیان با کنجهکاوی خاصی پرسید:

-بهار میاد پایین?
-یه بار اون اوMD ولی...

مکث کرد و به کیان و چشم هایش نگاه کرد. حس می کرد پشت لحن آرام و لبخندش معنای خاصی نهفته است. با کنایه گفت:

-مهمه مگه؟
کیان لبخندش را پررنگ تر کرد.

-می خوام ببینم میشه به این خانم امید بست باهامون فامیل شه یا نه؟

سورنا پوزخند صداداری زد.

-دلت خوش کیان.

-دلم خوش نیست. یه جور آرزومه.

-آرزوی تو اینه من این دختره رو بدیخت کنم؟

-چرا بدیخت؟ سورنا تو همون آدمی هستی که عزیز تو اوج درد و غصه اش فقط با دستای تو آروم شد. همون آدمی هستی که تا ندیدت خدا بهش نفس داد. چرا خودتو خالی از عاطفه می دونی؟

سورنا چشم بست و رو برگرداند. خالی از عاطفه نبود. تمام قلبش خالی شده بود. جای تمام محبت هایی که حقش بود غصه دید و سختی کشید. این سرما میان شعله هایی که تن مادر را سورزاند به قلبش سر کشید و کسی نخواست تا از این یخبدان نجاتش دهد. حالا که عروقش منجمد شده بود رگ های قلب سرمازده اش را از یک سو بهار می کشید و حسی که می دانست کم در وجودش سر بردمی دارد و از یک سو هم کیان و این همه سماحت هایش. وحشت داشت از این هجوم ناگهانی میان این حجم نفس گیر و سرد.

با سکوت ش کیان آرام گفت:

-می دونم شاید جای گفتنش نباشه ولی سورنا...

با زنگ خوردن تلفنش حرف را قطع کرد. موبایلش را چک کرد و شماره‌ی خانه را دید. با عذرخواهی کوتاهی از سورنا جواب داد و دید که نگاه او پی قدم هایش کشیده شد.

-جانم.

راحیل با صدایی لرزان گفت:

-ای وای کیان! کجا بی تو؟

با تعجب از این همه نگرانی او گفت:

-چی شده راحیل جان؟

قبل از این که راحیل جواب دهد، صدای فریاد پدر در گوشش پیچید.

-کم کشیدم که تو هم کمر به کشتم بستی کیان؟ هان؟

چشم های کیان پرید و بی اراده کمی گوشی را عقب نگه داشت. از این همه نگرانی سر در نمی آورد.

-سلام بابا. چی شده؟ من چی کار کردم؟

-کجا بی؟

با این همه عصبانیت پدر ترجیح داد فعلا اسمی از سورنا نیاورد.

-خونه یکی از دوستانم. قول شام بهش داده بودم که...

-پاشو همین الان بیا تا از دستت سکته نکردم. پاشو.

-خیلی خوب. شما عصبانی نباش انقدر. تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

گوشی را قطع کرد و عقب برگشت. سورنا بی آن که نگاهش کند با لحن تیز و تلخی گفت:

-جرات نکردی اسمی از من بیاری، نه؟

کیان کلافه از این همه آزرده خاطر شدن دست به پیشانی کشید و گفت:

-بابا خیلی عصبانی بود. نمی دونم چی شده که...

سورنا با همان لحن حرفش را قطع کرد.

-هیچی نشده. شاید آمار غلط بهش دادن که شیطان مجسم خانواده با آبروی صدیق، داره تک پسر همه چی تمومشونو اغفال می کنه.

کیان با اخم و ناراحتی گفت:

-حالمو بعد از شبی که انقدر خوب باهات گذروندم نگیر سورنا.

لب سورنا به حالت تمسخر یه ور شد و برخاست.

-ماشین که نداری، با آژانس برو تا بابات سکته نکرده.

-سورنا! انقدر ببابات، ببابات نکن.

سورنا یک دفعه منجر شد و سمتش چرخید. باز همان چشم های پلنگی را داشت که قصد حمله ور شدن با زبانش را دارد.

-پس چی؟ بگم ببام؟ پدر عزیزم؟ نکنه باید اسمشم میاد به خاطر لطفایی که بهم کرده تا کمر دولاشم یا نه قشنگ ترشو بگم. سجده کنم و بگم خدای ببام شکرت! هان؟

کیان میخکوب شده سر جایش ایستاد و به او نگاه کرد. سورنا با قدم های عصبی بلند فاصله میانشان را تمام کرد و مقابله ایستاد. دو انگشت سبابه و میانی اش را مقابل چشم های او تکان داد و پرحرص و بلند عقده اش را بیرون ریخت.

-دو ساعت! دو ساعت ازت بی خبر مونده کیان. دو ساعت با من بودی، دو ساعت من خواستم. صدای هوار کشیدنش مثل زنگ ناقوس تو مغز لامصمیم کوییده شد. هر موقع اسم من او مدد داد کشید. دستشو بلند کرد. مثل یه گوشت قربونی این ور اون ورم انداخت تا نبینتم. دو ساعت بی خبری از تو دیوونه ش کرده، منو بیشتر از بیست ساله نخواسته، چون عشق جوانیش منو نخواست. چون تو اوج بچگی که زدم گلدون محبوب خاله مو شکوندم تا درد بی مادریم آروم شه مثل سگ خونه اش پرتم کرد کنج خونه یه آدم دیگه که چی؟ که اشک اون زن چکیده بود. همون که یه گوشه ی چادر بدبختی رو چهار میخ بالای سرم نگه داشت. راحیل اندازه بابا مقصیر تمام این روزهای توم نشدندی منه.

دست میان موهایش کشید و سایه خشمش را با عقب کشیدن از سر او برداشت. قفسه ی سینه اش تند تند حرکت می کرد. سنگینی این حرفا اندازه ی یک دوی ماراتون ارزی اش را گرفته بود. سال ها بود با این قلب پر، روزها را دنبال خود می کشید. آزرده بود. گاهی کم می آورد. کم آورد که شد سایه ای از یک نام سیاه، چشم از چشم های خسته و حسرت زده و نگران کیان برداشت. رو چرخاند و صدایش پایین تر آمد.

-اگه یه روز از این بیست سالی که سهم من شدو تجربه می کردی شاید امروز انقدر فدایکاری نمی کردی. مقابلم نمی ایستادی و حرف از برادری نمی زدی.

کیان شانه اش را لمس کرد اما تا خواست حرفی بزند سورنا خودش را عقب کشید و گفت:

-برو کیان.

کیان آرام گفت:

-این که کی مقصیر تمام اون بد بختیا بود به من و تو کمک نمی کنه سورنا. فکرش فقط از هم دور تر مون می کنه اما الان مطمئنم یه اتفاقی افتاده که بابا انقدر نگران شده و زنگ زده. بابا یه بار سکته کرده. کم مونده بود نصف تنش لمس شه. سورنا با حرص گفت:

-به خاطر من نبوده که دلم بر اش بسوze.

کیان دور زد و مقابل او ایستاد. با حیرت گفت:

-دلت بسوze؟ یعنی نهایت محبت اینه که دلت و اسه ش بسوze؟

-اینم از صدقه سر نونیه که از دست عزیز خوردم.

-منی که نون ببابای بی رحمتو خوردم چرا دلم و اسه داشتن پر پر می زنه و از همه چی می گذره؟
چشم های سورنا تیز شد و گردن کشید.

-به خاطر من از کدوم داشته ت گذشتی؟ تو خوب می تونی تظاهر کنی، درست مثل راحیل.

شدت ضربه آن قدر زیاد بود که پلک کیان پرید و ناباورانه تکرار کرد:
-تظاهر؟

سورنا چشم بست و با سر به در خانه اشاره زد.

-برو نذار این گند بیشتر هم بخوره. برو ببابات سکته می کنه الان.

کیان سری تکان داد و زمزمه وار و آزرده گفت:

-حقا که پسر همون پدری سورنا. بی رحم و مستبد!

جلو رفت و انگشتیش را محکم روی سینه او کویید و با تحکم افزود:

-اما بهت ثابت می کنم که تمام عمر تو اشتباه کردي.

سورنا چشم در چشم او گفت:

-اشتباهمو بهم ثابت کن بعد به جای برادر، پیش مرگت میشم.

کیان عقب رفت و با حرص گفت:

-اون مغز و قلبت اون قدر از کینه پر شده که حرفاتم با محبت غریبه. همش بوی تلافی میده. تو این بازی عمر همه داره از دست میره. من پیش مرگ نمی خوام. پشت می خوام. برادر می خوام. تو رو می خوام لعنتی. اینو تو کله ت فرو کن.
قدم قدم عقب رفت. زیر لب خدا حافظی کرد. قدم هایش سرعت گرفت و از خانه بیرون زد. سرش اندازه کوه شده بود و دلش میان تمام حس های بد دنیا معلق! دست مقابل اولین ماشین بلند کرد. همیشه زود قضاوت کردن ها زندگیشان را به بازی گرفته بود.

تا وارد خانه شد، حاجی از جا بلند شد اما صالح مقابلش ایستاد.

-بسین داداش. چرا این جوری می کنی؟

حاجی دست برادرش را انداخت و سمت کیان رفت که هنوز سر جایش ایستاده بود. مستقیم مقابلش ایستاد. چهره‌ی سرخ پدر حکایت از فشار عجیبی بود که تحمل می کرد. انگشت مقابل چشم های ساكت او بالا گرفت و گفت:

-توان چیو از من می گیری؟ این همه عذاب دادن من چه لذتی و است داره؟

کیان سعی کرد آرام باشد. نیمی از صبر و تحملش را حجم حرف های سورنا گرفته بود.

-به جای این که مثل همیشه قبل از اثبات جرم مجازات کنید، بگید چی شده؟

صدای فریاد حاجی چون عمود بر فرق سر کیان کوییده شد.

-مثل اون بی پدر با من حرف نزن کیان. به چه زبونی بہت بگم بی دردسر برو و بیا. کم دردسر باش. لنگه اون از خدا بی

خبر نشو. واسه همه عمرم و اندازه جد و آبادم از دستتون کشیدم. بسم نیست؟

قلب کیان تا گلویش بالا آمد. کیفیش از دستش روی زمین افتاد و با چشم هایی کبود گفت:

-تا کی من قراره چوب صلاح دیدهای شما رو بخورم و متهم شم؟

چشم های حاجی مثل دو گوی آتشین شد اما تا خواست باز هوار بکشد صالح پیش آمد و او را عقب کشید.

-برادر من، عزیز من، آدم دل نگرانیشو این طور بروز نمی ده. خدا رو شکر که خبر کذب بوده.

کیان کمی هوشیار شد. نگاهش از پدر کنده شد و سمت عمو چرخید. حاجی با حرص گفت:

-عوض دل نگرانیهامو می بینی که مقابلم سینه سپر کرده و حرف از اتهام می زنه.

کیان نفسی گرفت و گفت:

-قرار نیست بهفهم چی شده؟

حاجی عقب رفت و روی مبل نشست. صالح نگاهی به مرد جوان کرد و گفت:

-به ما یعنی به بابات سر شب زنگ زدن که با همکارت تصادف کردید تو خیابون!

نگاه نگران کیان سمت رنگ ملتهب پدر چرخ خورد و سریع پرسید:

-کدوم همکارم؟

-معینی! سر اولین پیچ خیابون دوم دانشگاه ماشینش به طرز فجیعی چپ کرده.

مکث کرد و با تردید افزود:

-البته شواهد خبر از عمد میده.

پاهای کیان سست شد. تا وقتی دانشگاه بود معینی هم بود. غیر قابل باور بود. اصلا چرا؟

یه سری از دانشجوها گفتن قرار بوده با هم برگردید. ماشین تو هم تو پارکینگ دانشگاه بود. گوشیتم که مرتب می

گفت امکان دسترسی نیست. خلاصه که مردیم و زنده شدیم پسر. جسد های داخل ماشین هم از شدت سوختگی انگار

قابل تشخیص نیست و...

کیان دست روی دهانش گذاشت و ناباورانه به صالح خیره ماند. معینی؟! درست بود. قرار بود برای تحقیق روی یکی از

موضوعات مورد بحث و تردیدی که پیش آمده بود به پایگاه برونده اما با تماس سورنا کلا فراموش کرد. بعد هم که

گوشی را برای راحتی بیشتر و گپ زدن با سورنا تا قبل از شام خاموش کرد و حالا می دید چه فاجعه ای رخ داده است.

هنوز در خودش بود که لیوان شربتی مقابل چشمش آمد. سر بلند کرد که راحیل با نگرانی گفت:

-یه ذره بخور عزیزم.

دست راحیل را رد کرد و بلند شد.

-کجا؟

جواب به راحیل نداد اما تا خواست بیرون برود صالح دستش را گرفت.

-کجا میری عمو جان؟

-برم بیسم سر رفیق بدختم چی او مده؟

-الان؟

اشارة ای به پدرش کرد که هنوز حالش بد بود. نگاه کیان به سمت پدر برگشت که صالح آرام گفت:

-به جون خودت قسم داشت سکته می کرد. یه کم درکشون کن.

چه کسی او را درک می کرد؟ حال بدی داشت. خیلی بد! سری تکان داد و سمت اتاقش برگشت. فکر می کرد بعد از سال ها رنگ آرامش می بینند، اما انگار بدختی قرار نبود دست از سر دنیایشان بردارد. با همان لباس ها روی تخت افتاد و با دو دست پیشانی در دنکش را فشرد. مغزش در حال انفجار بود. حرف های سورنا سردمدار تمام عذاب هایش بود و حالا ته قلبش برای فاجعه ای که رخ داد می سوت. آهی کشید و سر به بالش فشرد. دنیا داشت آن قدر تنگ می شد تا آرزوی رفتن به قبر را کند. تلفنش را برداشت و شماره چند تن از همکارانش را گرفت. همه با شنیدن صدایش نفسی از سر آسودگی می کشیدند اما برای کیان حقیقت و کذب مرگ معینی مهم بود که متاسفانه حقیقت داشت. انگار فقط صدای انفجار آن باک بنزین از گوش های او دور مانده بود.

با ضربه ای که به در اتاق خورد، بی حوصله نیم خیز شد. صالح داخل آمد. کیان به احترامش کامل برخاست که عمو دست بالا گرفت.

-راحت باش عمو جان.

کیان نفسی بیرون فرستاد و سر جایش نشست. دست میان موهایش کشید و آرام گفت:

-عمو می دونید درست چه اتفاقی افتاده؟

صالح روی مبل گوشه اتاق نشست و سر تکان داد.

-نه پسرم. فقط مامانت به من زنگ زد و گفت چه خبری بهشون دادن. منم بلا فاصله خودمو رسوندم. تنها امیدی که داشتم اشتباه کرده باشن شهادت دو سه تا از دانشجوهای خودت بود که با یه موتور سوار رفتی و الا بقیه می گفتن قرارتون با همکارت حتمی بوده چون سر کلاس اعلام کردی مجبوری زودتر بری.

کیان شقیقه هایش را فشد و سرش کمی خم شد.

-با سورنا بودم. گفتم اگه الان بابا بفهمه بدتر می کنه. این بود که...

صالح میان حرف او سمتش خم شد و گفت:

-بابات انقدر حالش بده چون تهدیدش کردن بابت یه پرونده...

سر کیان با خستگی بالا آمد و پوزخندی زد.

-از موقعی که من یادمه بابا و زمزمه های تهدید همراه کارش بوده. حرف تازه ایه که بخواه رنگشو بپروننه؟

-بی انصافی نکن پسر جون. هر بار تن و بدنش لرزیده ولی حکم به ناحق نداده!

همون دینی گفته که قبولش داره. همون خدایی گفته که براش نماز می خونه و تو اوج مریضی روزه می گیره. بابا همه چیو فدا کرد تا وجودان کاری و ظاهر دینیش حفظ بشه. حالا تازه یادش افتاده نگران باشه.
نه خیر. انگار تو امشب خیلی عصبانی هستی.

-نه عموم، عصبانی نیستم. پرم. تا خرخره پرم که چوب دو سر طلا شدم. همه فکر می کنن خیلی خوشم. خیلی راحتم.
سورنا فکر می کنه من حق محبت پدری اونم خورده ولی نمی دونه منم تو کم هوایی محبت خفه شدم تا مجبور شدم سر خودمو گرم درس و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه کنم.
صالح سری تکان داد و با لحن پر تاسفی گفت:

-مشکل اینجاست که تو این خانواده کسی به دیگری حق نمیده. واسه همینه حرفاتون همه تکرار میشه.
وقتی بزرگ تر یاد نده که حرف همو بفهمیم، قراره از کی یاد بگیریم عموم؟
-تو بچه نیستی کیان. تحصیلکرده و نابغه این مملکتی. یه دنیا اسمتو می شناسن و دنبالتن. انقدر عامی و سطحی حرف نزن و تصمیم نگیر.

نفس پر حسرتش را بیرون داد و آرام گفت:

-کاش نبودیم عموم. کاش یه خانواده در سطح و شعور اجتماعی و موقعیتی بالا نبودیم، عوضش کنار هم بودیم. اینا اون خلاء عاطفی ما رو پر نکرد و نمی کنه. فقط حسر تامونو بیشتر می کنه.
صالح بلند شد و دست روی شانه ای او زد.

-امشب خیلی خسته ای. یه ذره استراحت کن. فرصت برای حرف زدن زیاده. انگار پلیس هم می خوداد یه صحبتی باهات داشته باشه.

لبخند کم جانی به نشانه ای احترام زد. صالح که بیرون رفت ترجیح داد دوش بگیرد. هر چند که هیچ پاک کننده ای این غبار سنگین را از دلش پاک نمی کرد.

مادر چادرش را مرتب کرد و دوباره پرسید:
-مطمئنی نمیای؟

خودش را باز با اتوی لباس ها سرگرم کرد و گفت:
-آره ماما. شما برو. نگران هم نباش. یه امروز خونه ام، می خوام استراحت کنم. اصلا شاید فردا، پس فردا بمهروز بیاد.
اگه بیاد کلا این هفته رو مرخصی می گیرم.

لبخند به لب مادر آمد و ذوق به چشم هایش، دستی به سمت آسمان برد و آمینی گفت. بهار با گفتن به خاله سلام برسون ترغیبیش کرد زودتر ببرود. مادر کنار در مکث کرد و سمت او برگشت.

-راستی بهار انگار پسر حاجی هنوز پایینه، نه؟
بهار جا خورد و به در تکیه داد.

-نمی دونم. تا دیشب که واسه ما شام فرستاد، بود دیگه. چطور؟
-تا وقتی هست تو حیاط نرو ماما جان. درست نیست.

بهار وا رفت و رسما قلبش کنده شد اما سعی کرد لب و لوچه اش آویزان نشود. لبخند زورکی زد و گفت:

-کاری بهش ندارم.

-می دونم عزیزم. گفتم بدونی فقط...

در واقع منتظر بود بهار چشمی بگوید تا با خیال راحت برود. بهار سعی کرد حساسیتی ایجاد نکند و گفت:

-نگران نباشید. راستی مامان شام هم درست کنم تا میای؟

مادر لبخند زد.

-نیکی و پرسش؟ البته شاید مراسم مولودی تا بعد از ظهر بیشتر نباشه و زودتر بیام.

-ولی من غروب مواد کلتلو آماده می کنم تا شما اوMDی سرخشون کنم. ترددش خوشمزه تره تا نرم شه.

لبخند پر مادر وسعت گرفت و صورت دختر جوان را بوسید. دستت درد نکنه ای گفت و خدا حافظی کرد. انگار کم

کم باید مهیای دل کنند از ناز دانه اش می شد. اصلا نمی دانست می تواند دوری او را تحمل کند و دست تازه از راه

رسیده ای بسپاردش یا نه! دیگر غافل ماند از این که بهار پخت و پز را برای به رو کشیدن کدبانو گری اش به میان

نیاورد بلکه می خواست از زیر چشم گفتن فرار کند. وقتی مادر در پایین را بست نفسی گرفت و داخل آمد. سریع لباس

های اتو شده را مرتب و جا به جا کرد. نگاهی به ساعت انداخت. تازه دو بعد از ظهر بود. کاش جمعه بود و سورنا خانه

می ماند. دلش مثل یک مغناطیس عجیب سمتش کشیده می شد تا بپرسد چرا از شب قبل راه های تماس را قطع کرده

است. تلفنش را برداشت و شماره اش را گرفت اما مثل تمام دیشب اپراتور خاموشی دستگاه را اعلام کرد. آهی گفت و

لب تخت نشست. از لا به لا پرده آفتاب گرم او از شهریور سر می کشید. زهر گرما کمتر شده بود اما هنوز پا بر جا

بود. دلش برای حیاط پایین غنج رفت. شاید هم دلش دروغ می گفت و هوای دیگری در سر داشت. خاک بر سری نثار

بی جنبگیش کرد. دو هفته نبود سورنا زیر پایشان بود و او هوا در سر می پروراند. عادت کرده بود به شنیدن صدای

موتوری که شب ها گوشه حیاط خاموش می شد و گاهی نگاه یواشکی اش با برق چشم های او شکار می شد. بی اراده

قلبش به تپش افتاد. یاد حرف سورنا و علاقه ای که از آن دم می زد افتاد. هر چند خودخواهی محضش را به رویش آورد

و گفت اگر می تواند نگهش دارد اما هنوز خودش هم نمی دانست چه می خواهد. هنوز هیچ چیز از آدمی که یک شهر

پشت سرش حرف و حدیث می گفتند و البته پرسش هم به بال و پر ظریف دختر جوان گرفته بود، نمی دانست. اصلا نمی

فهمید چرا باز به او اطمینان کرد و...

برای فرار از فکر و خیال بلند شد و پرده را کنار زد. یک دفعه چشمش به موتور او گوشه حیاط خورد. چشم هایش گرد

شد. این فکر از سرش گذشت که یعنی او نرفته است؟ شاید هم موتور خراب بود. گوشه لبشن را به دندان گرفت. عذاب

وجдан داشت اما حسی قوی تر باعث شد لباس مناسبی بپوشد و کلید را بردارد. تند تند از پله ها پایین رفت. تلفن را هم

برداشت که اگر مادر تماس گرفت گوشی دستش باشد. وارد حیاط که شد قلبش با شدت هر چه تمام تر می کویید. نفس

عمیقی گرفت و به سمت حیاط اصلی رفت. موتور سورنا همان جا بود. در کمال تعجب دید سوییج هم روی موتور است.

لب بالا کشید و سمت خانه چرخید. نمی دانست جلو ببرود و در بزند یا نه. به سمت پنجره ای رفت که قبل از آنجا او را

دیده بود اما با پنجره بسته و پرده ای که پشتیش آویزان بود رو به رو شد و دست و پایش شل شد. اثری از آثارش نبود.

با شجاعت بیشتری چند پله ای کوتاه مقابل ساختمان را بالا رفت و کمی گوش داد اما صدایی هم نمی آمد. ای ببابی گفت

و خواست برگردد اما محکم به شخصی که پشت سرش بود خورد. بینی اش در اثر برخورد آن قدر درد گرفت که به جای جیغ غافلگیر شدن، آخ بلندی بگوید و عقب برود. سورنا آرام گفت:

-یه ربعه تو نختم. دنبال چی می گردی دور و بر این خونه؟

سر بلند کرد. خواست جوابی بدهد اما با دیدن رنگ و روی پریده و حال آشفته او خشکش زد. سورنا با سکوت او دستش را از روی صورتش پایین کشید و با همان لحن آرام گفت:

-چیزیت نشد؟

بهار به خودش آمد. دستش را عقب کشید و خودش هم قدمی پس رفت.

-خوبم. اتفاقی افتاده؟

سورنا با خستگی سر تکان داد.

-مامانت نیست که او مدمی پایین؟

-نه. خونه...

مکث کرد و یک مرتبه تغییر عقیده داد.

-یعنی خوابه.

سورنا با لحن غمگینی گفت:

-تو هم برو بغلش کن و بخواب.

آن قدر پر حسرت زمزمه کرد که بهار حسن کرد دلش را به ناخن کشیدند. سورنا نگاهش را از او گرفت و سمت خانه رفت. قبل از وارد شدن گفت:

-هر چند که می دونم نیست و دروغ گفتی، ولی برو خونه تون بهار.

هنوز در را نبسته بود که بهار با لحنی که خودش هم نمی دانست دلوپس است یا کنجکاو پرسید:

-ولی تو یه چیزیت هست!

سورنا به در تکیه داد و نگاهش کرد.

-مهمه؟

بهار بی خواص سر تکان داد.

-چی؟

-این که خوب باشم یا بد؟

بهار سکوت کرد و پوزخند سورنا تکرار شد.

-برو. نگران همسایه تم نباش.

بهار سر تکان داد و عقب رفت.

-باشه. هر جور راحتی.

اما باز صدای او مانع شد.

-دلم می خواست نگران باشی.

بهار ایستاد. انگار بغض داشت به لایه های درونی احساسش سر می کشید. امروز این مرد چه مرگش بود که این قدر مظلوم شده بود؟ همان طور که نگاهش می کرد سورنا از در فاصله گرفت و نزدیکش ایستاد.

-دلم می خود یه ذره باهات حرف بزنم. می مونی؟

آن قدر لحنش معصوم بود که ناخوداگاه یاد پسر بچه های معموم می افتاد نه یک مرد با آن هیبت. بی اختیار سر تکان داد و لب هایش تکان خورد.

-باشه.

سورنا دستش را گرفت و تا او خواست عقب برود نگهش داشت.

-بیا بریم یه جا رو نشونت بدم.

کمی ترسید. سابقه درخشنانی از او ندیده بود، اما وقتی سمت پله ها راه افتاد تعجب کرد. به سمت پشت ساختمان و پله های زیر زمین رفت. قسمتی از یک پنجره بزرگ شکسته بود. متوجه از رفتار عجیب سورنا دنبالش کشیده شد. زیر زمین بیشتر شبیه پیلوت بود. نهایتاً چهار پله می خورد به همین خاطر پنجره ای که شکسته بود شبیه در کوچکی بود که می توانستند به راحتی داخل شوند. سورنا اول خودش رفت اما بهار ترسیده بود و عقب ایستاد. سورنا دستش را رها نکرد و بالحن پر خواهشی گفت:

-نترس بهار. بیا می خوام اینجا رو ببینی. می خوام همه چیو ببینی!

با تن و بدنی لرزان پشتیش کشیده شد اما همین که در فضای سیاه و تاریک زیر زمین قرار گرفت انگار دستی قوی دور گلوبیش پیچیده شد. روی دیوارها رد گذر زمان و کهنگی افتاده بود. انگار این قسمت از خانه هیچ ربطی به آن خانه ای تمیز بالا نداشت. از آن بدتر دوده هایی بود که روی دیوارها و وسایل را گرفته بود. چشمانش کمی به کم نوری خو گرفت که تشخیص داد قسمت هایی از دیوارها عجیب تر هستند. انگار جسم سنگینی را به دیوار کوبیده و جایش مانده بود. نفهمید چرا دلش ریش شد. نگاهش را برگرداند. دنبال سورنا چشم چرخاند. گوشه ای روی تلی از وسایل نشسته بود و پارچه ای آبی رنگ دستش بود. یک فندک هم در دست دیگرش باز و بسته می شد و نگاهش به رو به رو ثابت مانده بود. نگاهی به بهار انداخت و آرام و گرفته گفت:

-این جا همون جاییه که شاهده سوختن تمام بچگی من شد.

چشم های بهار به چهره پریشان او چسبید. دست به صورتش گذاشت و بالحنی پر درد ادامه داد:

-جلو چشمم، درست از دریچه همون شیشه ای که شکست، سوختن مادرمو تماسا کردم. می سوخت. می سوخت و من لال شده بودم. داد می کشید و من درد می کشیدم. جای تنفس روی دیوار ایین ویرونه موند و من جون دادم. وقتی بقیه رسیدن مادرم مقابل چشمام وسط این ویرونه تن به زمین می کشید. هر هر می کرد و از دهنش دود بیرون می زد.

سرش میان دست هایش فشرده شد و نالید:

-من فقط پنج سالم بود.

لرزه ای عجیب به تن بهار افتاد. با چشم هایی فراغ در و دیوار آن خانه ای وحشت و مرگ را نگاه کرد و عقب رفت. پایش به وسیله ای گیر کرد و زمین خورد. سورنا خط نگاهش سمت او برگشت و بی مکث بلند شد. زمزمه کرد "بهار!"

دختر جوان گریه اش گرفت و به شالش دست انداخت. باورش سخت بود، اما انگار تمام آن صحنه ها مقابل چشم های او هم تکرار شده بود.

لیوان آب را مقابلش گرفت و خودش پایین پایش نشست.

-بهتری؟

بهار جرعه ای از آب را خورد و لیوان را کنارش گذاشت. سورنا آهی کشید و بلند شد.

-نمی دونم چرا تو رو بردم تو اون خراب شده. آرش حق داره میگه یه موقعایی همچین می زنه به سرت که...

بهار آرام گفت:

-ماجرای فوت مادر تو شنیده بودم اما امروز حسش کردم.

سورنا کنار او روی پله نشست و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-حس نکردی چون ندیدی. حتی باورشم هنوز سخته. تموم اون ثانیه ها، لحظه ها تو مغزم ثبت شد. دیوونه ام کرد، ولی کاش همه چیز به همون کابوسا ختم می شد. یه وقتایی آرزو می کنم کاش منم یهو مثل مادرم می سوختم و تموم می شد ولی زمین و زمان نقره داغم کردن.

بهار با تکیه به نرده ها سمت او برگشت و زانوهایش را بغل گرفت.

-تو چرا پیش ببابات و خاله ت نموندی؟

-چون زیادی بودم.

بهار اخم کرد.

-این که مزخرفه! هیچ بچه ای واسه پدر و مادرش اضافه نیست حتی اگه بدترین باشه.

-واسه پدر و مادر آره ولی واسه زن بابا و یه پدری که تمام هم و غمش پرونده هاشه نه! نیست!

-شاید تو اشتباه می کنی؟

-اگرم اشتباه بود، گذاشتن اشتباه بمونه.

-آخه چطور ممکنه؟

سورنا با خستگی نگاهش کرد.

-مامانت نیاد دنبالت بگرده؟

بهار سرش را بالا انداخت. سورنا نفسی گرفت و گفت:

-حوصله داری از اول برات تعریف کنم؟

بهار با اشتباق نگاهش کرد اما این را هم می دانست او آزرده خاطر می شود. به همین خاطر گفت:

-اگه آزارت میده، نه والا آره!

سورنا دست هایش را پشتیش گذاشت و سر به روی آسمان بلند کرد.

-اولین باره دلم می خواهد هر چی تو دلمه بربیزم بیرون. شاید واسه این که دیشب باز حس کردم سرکوب و سر خورده

بهار ساکت ماند تا او شروع کند.

-تا اونجایی که یادم میاد خانواده آروم و تقریبا خوشبختی بودیم. چیزی کم نداشتیم البته جز بابامونو. چیزی نمی دونستیم جز رفتن به پارک و بازی با دوستامون. کلی اسباب بازی داشتیم که سرمونو گرم می کرد. مگه یه بچه چی می خواهد جز اینا؟ هیچی! اما کم کم با کمرنگ شدن بابا و سفرای کوتاه و بلندش، نبودنش عادت شد و دلتنگی و بهونه گیری هامون بیشتر. اوایل که نق می زدیم به جون مامان، دست به سر و گوشمن می کشید و می گفت بابا رفته واسه کار. به خاطر ما دور مونده. آروممون می کرد اما اینا همش واسه یه مدت کوتاه بود چون بعدش حس کردم مامان هم کم کم داره رنگ عوض می کنه. بازم تا یه مدت یواشکی گریه می کرد. پیش عزیز و دوستش درد و دل می کرد. درد و دل می کرد اما بازم پیش ما حرفی نمی زد. نمی دونم دوستش چیا بهش می گفت، اما به چشم می دیدم که به هم می ریزه. ازش خوش نمی اومد. کیانم خوشش نمی اومد ولی مامان گفته بود مبادا به بابا حرف بزنیم. مام بابا رو می شناختیم که اگه چیزی برخلاف میلش باشه چه آشوبی به پا می کنه. بنابراین مثل بره اطاعت کردیم و ساکت موندیم. هر موقع بابا نبود رفت و آمدای اون زن بیشتر بود. خوب یادمه یه روز صبح با صدای گریه ی مامان از خواب بیدار شدم. هراسون دویدم بیرون بیینم چی شده که دیدم تلفن کوییده زمین. انگار اون تلفن که متلاشی شد تمام زندگی ما هم از هم پاشید. دیگه مامان زیر لب حرف نمی زد. جیغ می زد. خودشو می زد. ما رو می زد. عزیز سرش داد و بیداد می کرد که خجالت بکش. ده ساله داری با پدر این بچه ها زندگی می کنی! اما آتیش مامان با این حرف خاموش نمی شد. انگار داشت شعله ور تر می شد. من بیشتر خونه بودم و شاهد دعواها و جدل ها چون کیان کلاس اول بود و مدرسه می رفت. از اون طرفم کلی کلاس اضافه و ورزشی داشت. منم داشتم اما خیلی کمتر. نهایتا دو سه ساعت در روز بود و باز برمه گشتم خونه. یه روز بعد از این که کیان رفت مدرسه منم طبق معمول با صدای داد و بیداد بیدار شدم اما این بار صدای بلندتر مال بابا بود که اصلا نمی دونستم کی برگشته! به جای این که خوشحال باشم از ترس می لرزیدم. بابام خوب بود ولی زود جوش می آورد. در عوض مامان ساده تر و بسازتر بود. با همون عقل خامم می دونستم ماجرا اون قدر بزرگ هست تا مامانو به این حال و روز بندازه. بابا اومد و من پشت دیوار پنهان شده بودم. البته اگرم منو هم می دیدن اون قدر عصبانی بودن که اهمیت ندن. میون دعواهاشون حرفای عجیب می شنیدم. حرف از خیانت! اسم خاله راحیل می اومد. نمی تونستم اینا رو به هم ربط بدم. اصلا معنیشو نمی دونستم. حالا که خوب فکر می کنم می بینم هیچ کدوم از شک های مامان اشتباه نبود. میون حرفashون فهمیدم بابا تو سال های قبل خاله مو دوست داشته ولی از بچگی اسم بابا و مامانم روی هم بوده و از این مزخرفات که عقد دختر عموم و پسر عموم رو تو آسمونا بستن. بابا تو خفا یه کم مخالفت می کنه، اما بابا بزرگم اون قدر مستبد بود که بچه ها جرات نکنن بهش حرف بزنن. به جای این که ازش محبت بگیرم، همیشه ازش می ترسیدم و فراری بودم. عاقبتم با مامانم ازدواج می کنه. مامان در جریان بود که بابا از راحیل بدش نمی اومد اما باهاش کنار اومد. زمان ازدواج فقط شونزده سالش بود. دو سال بعد هم که راحیل ازدواج می کنه همه چی فراموش میشه اما به خاطر نازا بودن راحیل طلاق می گیره و درسشو ادامه میده. همزمان با تحصیل دانشگاهی راحیل تو کرمان، بابا هم برای گذروندن کار آموزیش رفت کرمان و دقیقا قصه از همون جا شروع شده بود. دعواها دیگه تمویی نداشت. بابا یه کمی داد و بیداد کرد و رفت. رفت و مامانم قسم خورد آبروشو می بره، ولی خودشو بدخت کرد. مامان ساکت شد. فکر می کردم آرامش

برگشته اما یه خوش خیالی و رویای بچگونه بود که با کابوس تموم شد. باز یه صبح دیگه شروع شد. یه صبح سیاه تر از شب. مامان میون یه اتاق پر دود با رنگ و رویی پریده و چشمایی سرخ، یه ور روی تخت خوابش افتاده بود. بهار هاج و واج نگاهش می کرد. سورنا به فندک میان دستش نگاه کرد. فندک را باز کرد. شعله ای آبی بالایش رقصید و در چشم های غمزده او زبانه کشید. آرام تر زمزمه کرد:

-مامانم، الهه ی پاکی زندگیم میون دود غرق بود و با بام اسطوره‌ی زندگی هر پسر بچه ای میون خودخواهی هاش.
چشم بست و فندک را میان مشتش فشرد.
از همون روز مرگ تدریجی بچگی های منم شروع شد.

-از همون روز مرگ تدریجی بچگی های منم شروع شد. کسی اهمیت نداد جز عزیز. اولین کسی که دید و فهمید مامان بین دود و اعتیاد ناگهانی غرق شده من بودم. بعدم رفتم به کیان گفتم. اونم باور نمی کرد. مشام ذهنمون قوی تر از بوباییمون بود. فهمیدیم اوضاع خیلی خرابه. رفت و آمد دوست مامان کم و کمتر شد تا جایی که کلا قطع شد. انگار تو همون مدت زمان کوتاه بلایی سر مادرمون او مدد که مصرفش بالاتر از حد معمول رفت. کیان از همون اولش گفت به بابا میگم ولی یه کتک مفصل از مامان خورد. من کوچیک تر بودم. بیشتر ترسیده بودم ولی پیش خودم می گفتم خب بابا بیاد که بدتر میشه. عقلم نمی رسید اگر همون اول می فهمید بهتر بود. خلاصه بعد از فهمیدن عزیز، یه روز کیان هم زنگ زد و به بابا گفت که چی شده. به چند ساعت نرسید او مدد خونه. درست همون موقع هم مامانم میون دود و دم دنیای خودش غرق بود. بوی گند تعفن زندگیمونو برداشته بود. بابا داد کشید اما مامان در سکوت مطلق تماشاش کرد وقتی هم بابا خسته شد فقط گفت "تفاصل خیانتو ازت گرفتم" ولی با اون کارش اول خودشو نایبود کرد بعد ما رو. بابا جلوی چشم نایبaur ما از خونه بیرونش کرد. وقتی تلفنی با عزیز حرف می زد شنیدم که گفت باید تنیبه شه، ولی ازش بچه دارم. ولش نمی کنم. با همین دلیل و استبداد مسخره جدا شدن. بابام باید می رفت دوره شو تموم کنه. واسه همین ما رفقیم خونه عزیز. حال مامان خیلی بدتر بود. بیشتر از اون چه ذهن کوچیک من بتونه درک کنه بد بود. خنده دار بود. مسخره بود. بابا می او مدد و می رفت. سر می زد. تامینمون می کرد. حتی مامانو هم رها نکرد ولی ... زمزمه های دور و اطراف به گوشمن رسوند که بابا می خواهد با راحیل ازدواج کنه. دیگه مامانو نمی شد کنترل کنی. راحیل برگشت تهران. هر چی اون انگار می کرد مامان بیشتر شلوغ کرد تا این که بابا هم او مدد و جلوی همه داد زد که اصلا راسته. می خواهد چی کار کنه؟ مامان نگاش کرد. ساکت! با بغض اما یه بغض پرنفرت. گفت خودشو می کشه اما بابا باز بی خیال ول کرد و رفت. راحیل می خواست به مامان نزدیک شه اما مامان پسش زد.

مکث کرد. چشم هایش به دریچه ای شکسته از زیرزمین چسبید. بهار به وضوح دید باز حال و هوایش تغییر کرد. دستش بی اختیار پیش رفت و روی مشت گره کرده او نشست. چشم های سورنا بسته و دست او را محکم نگه داشت. انگار فشار عجیبی از درون به فروپاشی نزدیکش می کرد. دست بهار درد گرفت اما تکان نخورد. انگار در آن لحظه معنای هیچ چیز جز سنگ صبور شدن را نمی دانست. سورنا با صدایی دو رگه ادامه داد.

-اون قدر مواد روی ذهن و مغزش تاثیر گذاشت که اون روز صبح بعد از یه دعوای مفصل با راحیل رو به من و کیان داد کشید قاتلش خواهر خودش و پدر ماست و بعدم که ... من خواب بودم که حس کردم یه اتفاق بد افتاده. همه خواب بودن. سر ظهر بود. مامان نبود. او مدم پایین. درست پشت همین دریچه ایستادم. دیدم نفت ریخت رو خودش. بر نگشت نگام کرد. گریه می کرد. صدام بند او مده بود. یه فندک طلایی دستش بود پرت کرد طرفم. انگار می خواست برم اما سر جام وايسادم. گریه می کرد. حالش خوب نبود. اشکام می ریخت. با چشام صداش کردم. التماسش کردم، ولی نمی دید. منو ندید. کبریت دستش بود. خودش گفته بود خطرناکه ولی ...
دست بهار را رها کرد و با حالتی وحشت آور از جا بلند شد.

-یهو گُر گرفت. سوخت. می چرخید. نعره می زد. به در و دیوار می خورد. لباساش تیکه تیکه می افتاد زمین.
بهار با بغض دستش را کشید و نگهش داشت. سورنا مکث کرد. نگاهش کرد. چشم هایش دود زده بود. چشماش هنوز یادمه بهار. تا موقعی که از اون زیر زمین کشیدنش بیرون زنده بود و چشماش به همین دریچه چسبیده بود. به جایی که من وايساده بودم. مادرم مرد. جلوی چشمای من. به خاطر خودخواهی بابام. به خاطر کینه‌ی شیلا.
سرش درد می کرد انگار هر کلمه ای که می گفت پتک می شد و بر فرق سرش فرود می آمد. انژری اش تمام شد اما نفرتش پررنگ تر به چشم می آمد.

-اصلاً یاد نیست نفس می کشیدم یا نه! روزای بعد از اون چطور سپری شد. انگار هرم آتیشی که تو تن مامان بود به تن منم خورده بود. می سوختم. شب و روز تو تب و ترس و وحشت و کابوس می سوختم. از بابام بدم او مد. از راحیل بدم او مد. آرزوی مرگ دوست مامانم داشتم ولی بازم هیچی نمی فهمیدم. روزهای پر بود از سکوت و شب هام گریه و جیغ و داد و ترس از کابوس. تنها کسی هم که می تونست آروم کنه کیان بود. اونم تو همین خونه، تو خونه عزیز. نمی دونم چند وقت گذشت ولی حس کردم رفتار راحیل با همون عوض شده. به خصوص با بابام. مامانم که مرد انگار بابام خیالش راحت شد و برگشت تهران. می گفت کارаш تموم شده و می تونه همین جا کار کنه ولی من باور نمی کردم. با راحیل حرف نمی زدم. بدم میومد تو خونه مون بود. زیادی به بابام نزدیک بود. یه شب از خواب پریدم. یه سال بود از مرگ مامانم گذشته بود. اون شب نمی ترسیدم فقط حس بدی داشتم. رفتم طرف اتاق خواب پدر و مادرم که ...
دست به صورتش کشید و بلند شد.

-هیچ بچه ای نمی تونه اون قدر زود جای خالی مادرشو پر بینه. مخصوصاً با کسی که فکر می کنه تو مرگش مقصره.
انگار عین خیالشون نبود و راحت زندگیشون می کردن. اصلاً انگار عشق می کردن. هر چی اونا زودتر خواستن فراموش کنن رویایی بوده، من سرکش تر شدم. هر چی راحیل سعی کرد مهربونی کنه من وحشی تر شدم. مهد نمی رفتم. می زدم وسایلشون داغون می کردم اما کاری بهم نداشتمن. تا یه روز که دوست راحیل او مد خونه مون تا مثلاً زندگی جدیدشو تبریک بگه. یه گلدون طلایی آورده بود. خیلی راحیل دوشن داشت. درست یادمه یه روز قرار بود ببرتم یکی از کلاس‌ام گفتم نمی رم. هولش دادم اونم زد تو گوشم. منم گلدون محبو بشو پرت کردم خورد به دیوار. همون موقع ببابام سر رسید. راحیل گریه اش گرفت. تنبیه شدم. تو اتاق زندانی شدم اما دیگه هیچی برآم مهم نبود. فقط یه نیرویی عجیبی درونم بود که می گفت خود تو تخليه کن. اما تحملم نکردن. خودم شنیدم راحیل به عزیز و بابا گفت سورنا فقط خونه‌ی شما آرومده. عزیزم گفت یه مدت بفرستینش پیش من. خوشحال شدم. به کیانم گفتم ییا با هم برم اما نیومد. به همین

راحتی منو از زندگیشون حذف کردن. بابا سراغم می اومند. همه چی برام مهیا بود اما هر چی بزرگ تر شدم بیشتر کینه شونو به دل گرفتم. دیگه کیانم برام مهم نبود. می اومند خونه‌ی عزیز روزای تعطیل می موند، اما وقتی دید بهش اهمیتی نمی دم اونم دیگه نیومد. همین جوری ده سال گذشت. هر چی بقیه ازم دور شدن به عزیز نزدیک تر شدم. اما آروم نمی شدم. انگار یه چیزی از تو وجودمو می خورد. هر بار می رفتم سر خاک مادرم بدتر می شدم تا این که یه روز اتفاقی همون اطراف دوست مامانمود دیدم. همون که جرقه‌ی آتیشو زد و خاکسترو اون قدر فوت کرد تا همه چی گرفت.

به بهار خیره شد و گفت:

-آرزوی کشنن عمه ات اومند تو سرم بهار.

چشم‌های بهار از صورت او جدا نشد. سورنا پوزخندی زد و گفت:

-شونزده سالم بود. نمی دونستم چطور باید بهش نزدیک شم. می خواستم مثل مامانم آتیشش بزنم. فقط همین برام مهم بود. وقتی برای اولین بار سر راهش سبز شدم خوب برخورد کرد. یه فکر زد به سرم. این که تو نقش دوست برم جلو. اما نمی دونستم رو دست می خورم و خودم طعمه‌ی یه نقشه‌ام. با هام راحت برخورد می کرد. من تو اوج بلوغ بودم. زن خوشگل و خوش اندامی بود. به عمد لباسایی می پوشید و جوری رفتار می کرد که غریزه تازه جوانه زده منو دستکاری کنه ولی اون قدر ازش متنفر بودم که فقط به انتقام فکر کنم. هر چی هم بهم نزدیک تر شد حالم ازش بیشتر یه هم خورد و تو تصمیم مصمم تر شدم. فکر نکن میگم پسر شونزده ساله، شکل یه نوجوان ریزه میزه بیاد تو ذهن‌ت. از اولشم هر کس منو می دید می گفت نسبت به سنش درشت تر و بیشتر نشون میده. همینم شیلا رو وسوسه کرده بود که به راه بکشتم.

بهار با ناباوری نگاهش می کرد. سورنا نگاهش را گرفت و کنج دیوار ایستاد. با کمی مکث ادامه داد:

-وقتی بهم پیشنهاد داد می تونم به رابطه فکر کنم تمام تنم مور مور شد. سیخ وايساده بودم نگاش می کردم که پاشو فراتر گذاشت و بهم نزدیک شد اما قبل از این که پسش بزنم و چاقوی ضامن دار تو جیبمو تا دسته تو قلبش فرو کنم بابام سر رسید. رسید و فقط تماس من و شیلا رو دید. همین! هر فکری خواست کرد و هر بلای خواست سرم آورد. غرور مو جلو چشم همه خورد کرد. و پودر کرد و رفت. فقط داد زد که تو دیگه ربطی به من نداری. بچه‌ی من نیستی. چند روز منگ بودم. گیج بودم. من فقط می خواستم تقاض مردن مادرمو بگیرم. عقل نداشتم. پر از احساس و غرور بودم ولی شیلا با اون کارش احساسمو، بابام با توهین‌ها و دستی که روم بلند شد غرور مو سر برید. بعد از چند روز از خونه زدم بیرون. دیگه خبری از شیلا نبود. انگار تنها هدفش همین بود. رفتم سراغ بابام ولی راهم نداد. بابای تو تنها کسی بود که اونجا دیدم و قول داد ثابت کنه من گناهی ندارم اما دیگه برام مهم نبود. تو اون برهه از زمان چیزی برای از دست دادن نداشتم. هر چی داشتم از خونه عزیز جمع کردم و زدم بیرون. آوارگی ام از همون جا شروع شد.

-سردرگم شده بودم. اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم. یه حساب بانکی داشتم که ازش استفاده کردم ولی مگه چقدر می تونست تامینم کنم. درسته از لحاظ روحی زیاد آسیب دیده بودم ولی از لحاظ جسمی و مادی هیچ وقت تو معذورات نبودم. نمی خواستم مدرسه مو رها کنم. می رفتم و می اومند. دو سه روز بیشتر نگذشته بود که عزیز اومند سراغم. بهش گفتم پاپیچم بشن یا بابام بیاد مدرسه رو ول می کنم. خودمو گم و گور می کنم. خیلی عصبانی و دلخور بودم. اون قدر که صدام برای عزیز هم بالا رفته بود ولی هیچی به روم نیاورد. فقط خواست شبا برم خونه. نمی ذاره کسی مزاحمم بشه. اگر

نخوام نمی ذاره حتی بابام بیاد ببینتم. قبول نکردم. فقط می خواستم دور باشم. یکی دو بار بابام اوmd ولی خودمو نشونشندادم. برash کسر شان بود بخود بیاد مدرسه بگه از بچه ام خبر دارید یا نه. عزیزو انداخته بود جلو. کیانم پیداش شد. اما دیگه بود و نبود اونم واسم فرقی نمی کرد. اگر همون موقع، تو اوج بچگی دست از تعلقاتش می کشید و با من میومد شاید اون قدر از هم دور نمی افتادیم. شاید یه کمی بیشتر بهمون توجه می شد اما کیان از اولم بچه بسازی بود. مطیع بود راحیلهم از خدا چی می خواست؟ یه زندگی بی دغدغه که با وجود من مشکل بود، اما بر عکس با کیان به هر چی خواست کنار بابام رسید. آدم فدکاری نبودم. یعنی کسی یادم نداد که بخواه به خاطر آرامش دیگران از خود گذشتگی کنم. بر عکس همه یه جوری یادم دادن ظلم کنم. بابام، مامانم، خاله ام. خلاصه هر کی که تو بچگی می تونست الگوی رفتاریم باشه یادم داد خود رای و مستبد باشم. فقط خودمو بیین. جز عزیز!

سکوت کرد. چند قدم میان حیاط راه رفت. بهار ساکت نگاهش می کرد. می فهمید برای گفتن این حرف ها چه عذابی می کشد. نمی خواست میان حرفش پیرد تا مجبور به قطع و وصل و شدت این حال بد شود. اما سکوت طولانی شد. باز هم برای شکستن اقدامی نکرد. سورنا رو به رویش ایستاد و آرام گفت:

-شاید از این جا به بعدش نظر تو نسبت بهم از اینی که هست بدتر کنه ولی میگم که بدونی. مهمه که بدونی.
بهار بالاخره دست و پای شلش را جمع کرد و بلند شد. بالحن مرددی گفت:
-اگه دوست نداری دیگه نگو!

سورنا پوز خند دردنگی زد. دستش را از پشت سر به حفاظ زیرزمین چسباند و سنگینی تنش را روی آن انداخت.
-تا حالا واسه سبک شدن دلم گفتم، از حالا به بعد به خاطر خود دلم.
نگاه بهار از چشم های او جدا شد و گوشه ی شالش دور انگشتانش پیچ خورد. سکوت سورنا را ترغیب کرد تا ادامه دهد.

-ازت توقع ندارم وقتی حرفامو شنیدی عاشقم بشی ولی می خوام فقط یه کم درکم کنی. شاید خواسته بزرگ و عجیبی باشه. عادت نکردم واسه داشتن و به دست آوردن خواسته هام بجنگم، چون نه قدرتشو داشتم نه دیگه چیزی مونده بود تا ترغیب کنه بخواه آدم باشم.

بهار هم به دیوار قدیمی پشت سرش تکیه داد و به پله های عریض و کم تعداد زیرزمین نگاه کرد.
-قبول دارم که خیلی اذیت شدی ولی...
-ولی اشن رو بذار بعد حرفام بگو بهار. باشه؟

بهار نگاهش کرد و سر تکان داد. سورنا نفس عمیقی کشید و دست هایش را روی سینه اش جمع کرد.
-وقتی مادر بزرگم خیلی دنبالمو گرفت و قسم و دین و مذهب و پای روح و روان مامانمو وسط کشید قبول کردم بیام همین جا ولی به شرط این که اگه کسی سراغمو گرفت بگن واسه همیشه رفته. قبول کرد. چون می خواست زیر سایه خودش باشم. اما من دیگه سورنای قبل نبودم. روز به روز بدتر می شدم. اون قدر که حتی نمی تونستم بینیم نماز می خونه. از دین و عدالت و حتی خدام بریدم. واقعا بریدم. بریدم و قسم خوردم به همون کسی که همه ی دنیا به شکل مختلف می پرستنیش تا وقتی بهم ثابت نشه اونم منو یادش نرفته به خدایی قبولش نکنم. کافر شدم. هر چی اسمشو بگی شدم. دیلممو با هزار زور و بدختی گرفتم و افتادم دنبال کار. نمی خواستم دیگه یه ریال هم کسی خرجم کنه زودم کار

پیدا کردم. تو همون کار خونه ای که تو هم توش بودی. اونجا با ساسان آشنا شدم. دو سه سالی از من بزرگ تر بود و تو مرز بیست و یک سالگی کاری نمونه بود که نکرده باشه. خونه داداشش بود. منم می خواستم بینیمش می رفتم اونجا. خیلی چیزا رو اولین بار با اون تجربه کردم. تو همون دوران هم یه اتاق اجاره کردم و از خونه عزیز او مدم. دیگه حریفم نشد نگهم داره. از اون طرفم می دیدم کیان داره تحت فشارش می ذاره، منو مثلا بکشه خونه تا بتونه بینیتم اما از اون نه اندازه بابا و خاله، بلکه اندازه همون بچگی دلخور بودم. نمی خواستم بینیمش. دیدنش تمام بد بختی هامو هزار برابر می کرد. سه چهار سالی کار کردم. یه مقدار پول جور کردم تا سرمایه کنم و یه مغازه راه بندازم. کارم گرفت. زرنگ بودم. انصافا ساسان هم هوامو داشت و تونست با اعتبار درست و غلطش چکی برام جنس جور کنه هر چند که می دونستم سلام گرگ بی طمع نیست. چیزی از زندگیم نمی دونست. نمی خواستم که بدونه. کنجکاوی هم نمی کرد. فقط فکر می کرد جزء بچه های فرام. اهل رفیق و زن و دختر نبودم. خاطره ای که از شیلا تو ذهنم موند باعث شده بود همه رو به یه چشم نگاه کنم. شاید اگه اون جوری پیش می رفت کارم به خلاف کشیده نمی شد ولی همه چی وارونه بود. با یکی شریک شدم. شناخت زیادی ازش نداشتمن ولی ظاهرا بد به نظر نمی اومد. تازه کارم جون گرفته بود. غرق خودم بودم و با بدختیام کنار او مده بودم. پیشنهاد داد خودمون بریم از ترکیه جنس بیاریم برای فروش. آن چنان سرمایه ای نداشتمن ولی استقبال کردم اما سرباز فراری بودم و نمی تونستم راحت از مرز رد شم. قرار شد اون بره، منم سر مرز جنسا رو تحويل بگیرم. همه چی خوب پیش رفت اما تو مسیر بازرسی گرفتمنون. من فکر می کردم همه چی قانونیه. فاکتور و مدارک داشتم که از مرز رد شده اما همش جعلی بود. در واقع بار قاچاق بود. آدرس رفیقمو دادم گفتم اون بارو رد کرده ولی هیچی ازش پیدا نشد. جنسایی که دستم بود مصادره شد. تمام دار و ندارم رفت پای ضرر و زیان و خسارت و جریمه دولت. دوباره شدم صفر. تو دادگاهی های آخرم بابامو دیدم، اما به جای این که ناراحت شه انگار خوشحال شد. منو بست به مادری که اراده نداشت و خودشو فدای حماقتاش کرد. منم همون خیانتو پنک کردم و کوییدم تو سرش. یه سال زندان بودم. دو سال هم اجباری. باز می خواستم بیپچونم بدتر می شد. تو سربازی با آرش آشنا شدم. قبل از تو تنها کسی بود که قصه زندگیمو شنید اونم چون تو پادگان یکی از بچه ها سر شوخی خرکی هم دوره ایش با تینر آتیش گرفت. حالم بد شد. آرش بعد از اون زمان دیگه تنهام نداشت. بچه بم بود. خانواده اش و به طور کامل تو زلزله از دست داد. فقط یه خواهر براش مونده بود که اونم تو کرمان ازدواج کرده بود. می گفت سرمایه شو بردۀ تهران و یه مغازه کوچیک پیش خرید کرده. می تونیم با هم شروع کنیم. اما من اون قدر پر بودم که می گفتم برگردم تهران فقط یه بلای سر خودم میارم که هر کی اسم پسر حاج صدیقو شنید فقط خنج روی آبروش بیفته. قبول نکردم. سربازیم تموم شد و برگشتم تهران. آرش دو ماۀ زودتر از من او مدم. من چهار ماۀ اضافه خوردم. خلاصه برگشتنم همانا و دنبال هزار جور کثافت کاری رفتن همان! با ساسان بیشتر رو هم ریختم. تو یکی از مهمونیایی که با هم رفتیم روزانو دیدم. از دود و دم و زن به یه اندازه بدم میومد اما وقتی از طریق روزان پیشنهاد همکاری با شریفو گرفتم بی اراده بهش نزدیک شدم. روزان به عنوان دوست ساسان معرفیم کرد به عموش. ظاهر غلط اندازم به وسوسه انداختشون که نگهم دارن. اما وقتی فهمیدن به خاطر قاچاق یه سال زندان بودن گفتن برم تو کار جعل استناد. قبول کردم، اما در عرض پنج شیش ماۀ فهمیدم اسمشه که سند جعل می کنن بعضی موقعا حکم مرگ یه آدم بود. هر چی بودم آدم کش نبودم. ارشون فاصله گرفتم اما اون زمان با روزان در ارتباط بودم. پیشنهاد خودش و ساسان بود که یه مدت با هم باشیم اگر تونستیم باهاش برم اون ورن اوایل برام

خیلی جذابیت داشت. هر چی عقده می کردم تو رابطه با روزان خالی می کردم. اونم...
مکث کرد و به صورت سرخ بهار نگاه کرد. سری تکان داد و گفت:

-همه جوره ساپورتم کرد. منم درست از همون زمان این صلیبو انداختم گردنم و برای این که یادم نره مسلمونی و
عدالت طلبی بام و دینش چه بلایی سرم آورد، مسخره ترین کارو کردم و روزانو صیغه کردم. یه سال و نیم با هم بودیم
ولی نهایتا شیش ماه برام جذاب بود. هر بار اون قدر می خوردم که مغز تو سرم مثل ماگما بجوشه. اما همه می اینا موقت
بود. وقتی دیدم نمی تونم، مدت صیغه که تموم شد دیگه حاضر نشدم باهاش ادامه بدم. روزان تهدیدم کرد. شریف خفتم
کرد. خلاصه فشار روم زیاد بود اما زیر بار نرفتم. تازه فهمیدم روزانم یه دام بوده تا منو به یه گروه بالا دستی بفرستن.
اینو که شنیدم دیگه رم کردم. هر راهی رفتن تا برم گردونن ولی زیر بار نرفتم. عوضش با آرش همکار و هم خونه شدم.
تو این مدت یکی دو بار رابطه موقت دیگه رو هم تجربه کردم ولی بیشتر از چند ماه دووم نیاورد. فشارهای شریف و دار
و دسته شم تمومی نداشت البته نداره. هر بار تهدید می شدم. اون شب یادته که با چه سر و وضعی دیدم؟ بازم یکیو
فرستاده بودن سراغم دخلمو بیاره. رفتم حساب شریفو بذارم کف دستش که یادگاری رو صورتم کشید. اما من اون قدر
رخم خوردم که اینا دردی نداره.

با دو انگشت شقیقه هایش را ماساژ داد و چشمانش را بست.

-گذشته درخشانی ندارم. آینده ام معلوم نیست. خودمم نمی دونم چی از خودم می خوام ولی برام جای سواله چرا دلم
می خواه پای تو به این زندگی مبهم باز شه.
بهار صاف ایستاد و نگاهش کرد. لای چشم های خسته ای سورنا باز شد. نگاه دخترک را شکار کرد. لب هایش به آرامی
تکان خورد.

-آدم ضعیفیم بهار. اگه ضعیف نبودم برای زندگیم و داشتن حقم می جنگیدم اما تمام توانم رفت پای ایستادن مقابل کینه
ها. جونی واسم نموند وقتی سعی کردم گذشته به اون سنگینی رو تو وجودم حل کنم. حل نشد فقط سیاه ترم کرد.
بهار زبان روی لب خشکش کشید و آرام گفت:

ولی تو آدم بدی نیستی?
سورنا لبخند کم جانی زد.

-بودم. هستم. مقابل چشمای تو نمی تونم اون آدم بدھی قصه باشم.
نگاه بهار که گریخت قلب مرد جوان هم لرزش محسوسی پیدا کرد. سرخ و سفید شدن ها و نگاه گریزی این دخترک
آخر کار دست بی بند و باری اش می داد. کمی از موهايش روی صورتش ریخته بود. بهار همیشه از مردھایی که این مو و
تیپ را انتخاب می کردند متنفر بود. اما نمی دانست حالا چرا با حسی عجیب مقابل سورنا ایستاده و برایش دل می
سوزاند. شاید هم دل دادن محض بود. کلاه گذاشتن تا مدتی سر دل راحت بود اما همین که پنجه انداخت روی عقل تازه
می فهمی دل بود که سر عقل کلاه گذاشته است. سورنا فهمید او به موهايش خیره شد. لبخندی زد و گفت:
-به خوشگلی موهای تو نیست. این جوری نگاه نکن.

بهار چند لحظه با تعجب نگاهش کرد. لبخند سورنا پرنگ تر شد.

-اون روز که تشت ماما نتو پرت کردی...

دست بهار که سمت صورتش رفت ساكت شد. انگار فهميد يادش آمد. تکيه اش را از حفاظ برداشت و سمتش رفت. آرام
کنار صورتش گفت:

-تو هر چی ورق می خوری جذاب تر میشی.

صورت و قلب بهار گرم شد. هر م نفس های او دخیل نبود. هر م احساسی که از درونش شعله می کشید. سوزاننده بود.
کمی عقب تر ایستاد. سورنا سر جایش ایستاد و گفت:

-حالا ادامه ی اون ولی رو بگو.

بهار دست کنار ابرویش کشید. باید احساس و عقلش را جمع بندی می کرد. اصلاً يادش رفت می خواست چه بگوید. نگاه
کوتاهی به او کرد و گفت:

-درست یادم نیست چی می خواستم بگم، اما فکر می کنم تو اندازه ی خودت مقصیر بودی. هیچ آدمی بالجباری
پیشرفت نمی کنه.

سورنا سر تکان داد و دست به زیر گوشش کشید.

-آره، تو یه زندگی نرمال لجباری گزینه ی پررنگی نیست اما تو یه زندگی درهم و برهم هر چی راه اشتباه تر باشه
بیشتر تو چشم میاد. من با بچگی لجباری کردم. تو پنج، شیش سالگی دلم خالی بود. جای مادرم خالی بود. محبت می
خواستم اما تمام سرکشیام و گذاشتمن پای جسوس بودن و غیر قابل کنترل شدن. شاید اگه بابام میومد می نشست و
با هامون در میون می ذاشت قراره چی کار کنه هضمیش راحت تر می شد. کیان افسرده نمی شد. من وحشی نمی شدم اما
شونه خالی کردن و راحت طلبی بزرگ ترم باعث شد من با همه ی دنیا لج کنم. اون قدر وارونه ی خواسته های خودم
رفتار کنم تا خودم واسه خودم غریبه شم. گاهی وقتاً خودمم نمی دونم کی ام و چی می خوام. می خورم به یه دیوار محکم
و گیج تر از همیشه پس میرم. تلو تلو می خورم. پام کج میره و...

ساکت شد. نفسی گرفت و گفت:

-تا همین جا بسه. از اینجا به بعد حرفام درد و دل نیست. وراجیه مفتله، چون همچ یه جور توجیجه که به درد هیچی نمی
خوره.

-توجیه واسه کی؟

-واسه تو که از راه به درت کنم!

تا بهار خواست حرفی بزنده ادامه داد:

-خیلی وقتنه می شناسمت بهار، اما این دو هفته با بقیه روزای زندگیم فرق داشت، چون تو بیشتر حسن شدی. تو و یه
آرامش عجیبی که با فکر کردن بہت می گیرم. از دیشب که کیان با اون حال رفت. وقتی دیدم تمام سهم خواسته شدن
من هم از طرف بابام نصیب اون شده و به خاطر دو ساعت بی خبری تا مرز سکته کردن میره پیچیدم تو هم. از دیشب
جای مادرم تو این زیرزمین نشستم. فکر نمی کردم سالم بیرون بیام. هم فندکش بوده هم بنزینش، هم اراده اش اما
عرضه اش نبود. یعنی تنم هنوز درد می کنه. سوزوندن دوای حالم نیست. سم قوی ای به مویرگای حسیم ریختن ولی
اگه یه پادرزه‌ی باشه که دلم بهش قرص باشه شاید حالم بهتر باشه. پشتم محکم نبود اما روی پام ایستادم، هر چند کج و
کوله ولی هنوز وايسادم. هنوز سرپام. اگه دلم پابند آرامش شه...

بهار میان حرفش آمد.

-تو میگی نمی دونی چی می خوای؟ ادعای سرگیجه داری! تو سرگیجه کیو می خوای با خودت همراه کنی؟

-تو رو.

بهار دلوپس پرسید:

-یعنی چی؟

-یعنی می خوامت.

قدم های بهار عقب رفت. سورنا از گریز او پیشی گرفت. مج دستش را کشید و نگهش داشت.

-وقتی شنیدن صدای پات منو از این خراب شده آورد بیرون، شاید شنیدن صدای قلبت ب-tone از این جهنم راحتمن کنه.

او را کمی سمت خود کشید. دست و پای بهار بی حس بود. تقلای کمی کرد دستش را آزاد کند اما به ازای هر تلاش او

برای رفتن، سورنا مصمم تر بود تا نگهش دارد.

-می دونم کنار امدن با آدمی مث من واسه دختر بکری مثل تو سخته ولی یه نیروی عجیبی پا و دلmo طرفت می کشه.

نیرویی که تو این چند ساعت هزار برابر شده. درست از همون وقتی که دست ظریف دلmo حمایت کرد.

بهار بغضش گرفت. انگار کسی به دلش چنگ می زد. حالش بد بود. حرف های سasan در ذهنش اکو شد. مدام تصاویر

گذشته و حرف های سیاهی مقابل چشم و گوشش را می بست. سورنا سر خم کرد و آرام گفت:

-بهار...

کنارش زد و خودش را عقب کشید.

-از کجا معلوم نمی خوای کار شیلا رو با من تلافی کنی؟

انگار حرفش مثل یک ضربه‌ی محکم بر سر او عمل کرد. تمام حس خوب و آرامش از بین رفت. پلکی زد و از این رو به

آن رو شد.

-تلافی حماقت خودمو با تو در بیارم؟ که چی بشه؟

سر بهار به دو طرف تکان خورد.

-من نمی تونم باور کنم آدمی به خشکی تو بخواهد انقدر زود تحت تاثیر قرار بگیره.

حالت نگاه سورنا هم تغییر کرد.

-زندگی منو همین قضاوتای بیجا تا اینجا کشید بهار. برام مهم نیست کی در موردم چی فکر می کنه! چی گفتن و میگن!
اما...

کف دستش را مقابل چشم او بالا گرفت و گفت:

-خودمو برات مثل دفتر مشق کردم. هر چی نخونده بودی باز کردم. فال گیری و چشم بندی هم نبود. حرف دلم بود.
شدم کف دست.

بهار آب دهانش را قورت داد.

-نمی تونم باور کنم.

چهره سورنا جمع شد و رو برگرداند. با حرص غرید:

انگار قلب بهار برای لحظه ای ایستاد. پاهایش لرزید. دلش لرزید. قدم عقب کشید که برود اما باز دست او چفت انگشتان ظریفشد. صدای او حال غریبی داشت. نگاهش میان خواستن و خشم گیر کرده بود. صورتش کامل مقابل صورت او آمد.

-دوست داشتن تو دست خودم نبود. حتی تا دیشب انکارت کردم. همین حالا بخواه کنارت می زنم، ولی جنس خواستن تو غریزی نیست. روحیه! قلیه! بی اراده است.

صدای بهار لرزید و چشم در چشم او گفت:

-نمی دونستم گوش دادن به حرفات باعث میشه این دام بزرگ پهن شه.

همزمان با تمام شدن جمله اش، دستش رها شد. صدای سورنا به میزان قابل توجه و عجیبی آرام شد.

-حق داری. من زیاده خواهم ولی واست دام پهن نکردم.

بهار لبس را محکم گاز گرفت. سورنا کلافه دست به صورتش کشید و گفت:

-من با روزان صحبت کردم. خامش کردم از مرز ردم کنه. گفته دو ماہ دیگه ینگه‌ی دنیام.

بهار با بغض گفت:

-خوبه. خوش بگذره بهتون.

-یا باهام بیا، یا بذار همین جا بمونم. تو همین خونه. کنار تو راه سومی نیست جز فراموش کردن این همه آرامشی که با مرور فاجعه‌های زندگیم ازت می گیرم.

-من حق انتخاب دارم. ندارم؟

-داری ولی به دوست داشتن من فکر کن.

بهار سر تکان داد و به سمت در رفت. قبل از این که تصمیم احمقانه‌ای بگیرد و در جا جواب احمقانه تری بدهد خودش را داخل راه پله انداخت و بالا دوید. قلبش تندرنده می زد. نزدیک یک ساعت و نیم پایین و کنار او بود. گوشی را روی میز گذاشت و دو دستش را روی صورتش کشید. داغ داغ بود. کاش کاری بود تا خودش را سرگرم کند. به سمت یخچال رفت. قرار بود چه کاری انجام دهد؟ انگار چیزی را فراموش کرده بود. پشت میز نشست و سرش را روی دستانش گذاشت. برزخ عجیبی بود. حرف‌های او بیوی توطئه نمی داد. خودش بود که روزی از ترس می خواست بی رحمانه به او نزدیک شود. سرش از شدت استیصال تکان خورد و دستش میان موهایش فرو رفت. قطره‌های اشک روی گونه اش سُر خورد. احساس می کرد دلش یک حرف می زند و زبانش یک حرف. حرف‌ها با هم نمی خواند و دلش درگیر آزردگی صدا و نگاه او بود. خلوتش حسنه را بر سرش می کویید.

آدم که زخم دلشو با نمک دوا نمی کنه

عشقش توی خلوتش شما صدا نمی کنه

کم کم داشت به سرش می زد. بلند شد. در آشپزخانه دور خود چرخید. یاد شب و غذا افتاد. یاد مادر افتاد. ای واای گفت و وسایل کتلت را بیرون گذاشت که زنگ زدند. ترسید سورنا باشد. ممکن بود از در میانی بالا آمده باشد. یواشکی از تراس بیرون را نگاه کرد. موتور سر جایش بود. نمی دانست چه کند اما وقتی دوباره چند ضربه کوتاه به در خورد،

چادرش را سرش انداخت و در را باز کرد اما نگاهش به مردی که ساک به دست پشت قاب در ایستاده بود خشک شد.
دستش از دستگیره در افتاد. چشم های مرد جوان از بغضی آشکار می لرزید. جعبه‌ی کوچکی در دستش بالا آمد و آرام

گفت:

-این بار دلم نیومد نصف کیکاتو من بخورم.

قطره اشک بهار پایین افتاد. قدم بعدیش مقصد را نزدیک کرد و در آغوش گرم و دلتنگ برادرش فرو رفت.
وقتی مادر آمد و بهروز را دید، کم مانده بود پس یافتند. انگار بودن دوباره‌ی او یک آرزوی دور شده بود. برای مدتی
 فقط در آغوشش گرفت و گریه کرد. وقتی مادر خوب تخلیه شد و آرام گرفت، بهروز عقب نشست و چشمش به عکس
 قاب گرفته پدر ثابت ماند. آه سنگینی کشید و زمزمه کرد:

-بدجور تاوان اشتباهمو پس دادم. فکرشم نمی کردم این جوری شه.

مادر مسیر نگاه او را دنبال کرد. آهش را در سینه نگه داشت و با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

-هیچ وقت واسه جبران دیر نیست مادر. مهم اینه خودت اشتباهتو قبول کردي.

بهروز نگاه شرمنده اش را به سمت مادر برگرداند و گفت:

-چیزایی که از دست دادم بر نمی گرده. آبروم، اعتبارم! از همه چی بدتر، بامو.

بهار هر چه سعی کرد نتوانست مقابل اشکش را بگیرد اما فوری با کف دست خیسی گونه اش را پاک کرد و گفت:

-با غصه خوردن تو که چیزی عوض نمی شه.

بهروز نگاه دقیقی به او انداخت. لب خشکش را با زبان تر کرد و مردد پرسید:

-تو که دیگه نرفتی واسه رضایت گرفتن از شاکری. هان؟

بهار سر بالا انداخت. مادر گفت:

-خدا پسر حاجیو نگه داره. همه کارا رو اون کرد.

-امروز جلو در زندان دیدمش ولی گفت کاری نکرده. فقط چکو داده به شما.

رنگ بهار پرید. نگاه بهروز تغییر حال او را شکار کرد. خواست چیزی بگوید که بهار گفت:

-آدم متواضعیه. حتما نخواسته به روت بیاره.

بهروز زبان به دهان گرفت اما نگاه مشکوکش را مهار نکرد. مطمئن بود بهار موضوعی را پنهان می کند. بهار برای جمع

شدن بحث بلند شد و گفت:

-تا شما یه خلوت مادر و پسری داشته باشید منم وسایل شامو آماده می کنم.

مادر دستت درد نکنه ای گفت و افزود:

-چند تا دونه هم آماده بذار تو سینی ببرم پایین.

بهروز با کنجکاوی گفت:

-پایین واسه چی؟

مادر به سادگی گفت:

-پسر حاجی پایینه. واسه اون میگم بذاره.

بهروز با تعجب پرسید:

-کیان؟

-نه!

چشم های بهروز از شدت حیرت برق افتاد.

-سورنا؟

مادر با تعجب نگاهش کرد.

-می شناسیش مگه؟

بهروز ساکت نگاه کرد. بهار هنوز وسط خانه ایستاده منتظر شنیدن حرف های او بود. نگاه بهروز که با حالتی خاص سمتش چرخید تکانی خورد و فوری سمت آشپزخانه رفت. مادر دست روی بازوی پسرش گذاشت و گفت:

-تو مگه سورنا رو می شناختی؟

بهروز نگاه کوتاهی به مادر کرد و سعی کرد بحث را بپیچاند.

-نه. یعنی نه اون جوری که شما فکر می کنی. اندازه همون حرفایی که از بابا شنیدم می شناسیمش.

مادر عقب نشست و گفت:

-پسر بدی به نظر نمیاد بهروز.

-اینجا زندگی می کنه؟

-نمی دونم. دو سه هفته ای هست خونه مادر بزرگشه. قبلان بود.

حرف های بهار در ملاقات و آوردن اسم سورنا مثل یک زنگ خطر در ذهن بهروز صدا کرد. مقابل ساسان هم اسم سورنا را آورد که نتیجه اش شد سه سال حبس. بعيد می دانست کسی به کمین نشسته باشد. فهمیده بود سورنا برای ساسان یک آدم عادی نیست، ولی خبر نداشت دوست یا دشمن است.

چند دقیقه گذشت و بهار سینی کوچک و آماده ای را روی کانتر گذاشت و گفت:

-مامان براش آماده کردم. می بربی شما؟

قبل از مادر، بهروز بلند شد.

-من می برم.

بهار جا خورد. بهروز نگاه موشکافانه ای به او کرد. اصلاً دوست نداشت حدش درست از آب در بیاید. بهار ربطی به این آدمای هزار رنگ نمی توانست داشته باشد. خصوصاً کسی شبیه سورنا با آن همه پیشینه عجیب و غریب و رسوا کننده. اما لبخند زد.

-مشتاق شدم ببینمش. ایرادی داره مگه؟

دل بهار به شور افتاد. انگار نگاه های بهروز هشدار دهنده بود و این حرکتش یک کارت زرد مشهود. بارها حرفش تا پشت لب هایش آمد اما مستاصل قورتش داد. نقطه ضعف دست بهروز دادن مساوی می شد با یک جنجال. دلش نمی خواست این فاصله بیشتر شود. فکرش از بعد از ظهر بیشتر درگیر او بود و دلش! حال دلش از همیشه اسف بار تر بود.

به سویی خود را می کشید که عقلش مدام هشدار می داد اشتباه محض است. کنار آمدن با دل و عقلی که هر کدام ساز

خود را کوک می کردند به تنها ی دیوانه کننده بود. بهروز و تردید نگاهش را چطور هضم می کرد؟

بهروز سینی را برداشت که ضامن زبان بهار در رفت و گفت:

-می خوای منم بیام؟

مادر با تعجب و بهروز با چشم هایی سوالی و البته کمی بزرخی نگاهش کرد.

-تو بیای چی کار؟

خاک بر سری نثار زبان و دل زبان نفهم ترش کرد و لبخند مضحکی به لب آورد.

-همین جوری گفتم شاید ... خب تو رو نمی شناسه.

-مگه تو رو می شناسه؟

بهار سعی کرد گندی را که زده جمع کند. اخمی به چهره آورد و سعی کرد قیافه حق به جانبی بگیرد.

-همسایه است بابا. چرا این مدلی حرف می زنی؟

بهروز خیره به چشم های او به طعنه گفت:

-لازم نکرده همسایه هاتونو معرفی کنید. میرم خودم باهاش آشنا میشم.

دل بهار مثل آشفته بازاری که هر دم بلندتر فریاد حراج کردن آبرو را می زند، می کویید. ترسید دو دقیقه‌ی دیگر مقابل

او بایستد و بهروز با آن چشم ها صدا و حال آشفته دلش را رصد کند. بالاقیدی شانه بالا زد و گفت:

-بفرمایید. ما که بخیل نیستیم.

بهروز سمت او خم شد و آرام نوک بینی اش را کشید. چشمکی زد و بالبخند گفت:

-من بخیل بم به جای تو. حواستو جمع کن غیرتی نشم.

بهار ابرو در هم کشید تا سایه ای روی لرزش درونش بکشد اما دو دو زدن مردمک چشم هایش سیاه کردندی نبود.

-وا!! خدا شفات بدہ.

لبخند بهروز پرنگ تر شد و سینی را برداشت. بهار سریع سمت آشپزخانه رفت. صدای در را که شنید دست روی قلبش

گذاشت. بی تاب بود. همه‌ی وجودش یکپارچه استرس شد. غوغایی عجیب بود. اصلا دلش نمی خواست بهروز مقابلش

سد شود، اما می دانست بازگشت او سدی بر تمام سیاه بازی های اخیرش می شود. دیگر نمی توانست او را گول بزنند.

صدای مادر را از بیرون شنید که گفت تا بهروز بیاید نمازش را می خواند. باشه ای گفت و مادر سر نماز رفت. سریع

داخل تراس رفت اما هیچ چیز معلوم نبود. آهی گفت و به آشپزخانه بازگشت. حال خودش را نمی فهمید. درست مصدق

مثلی شده بود که معروف بود. دلش با دست پس می زد و با پا محبت را پیش می کشید. محبتی که یک نوع خط قرمز

دورش بود. ممنوعه بود. خصوصا با وجود سابقه رسوا کننده شیلا و سورنا. حتی اگر او راست می گفت و همه چیز فقط

یک توطئه بود و بس!

عمه ای که فقط یک سایه در ذهنش داشت، حالا می خواست یک دیوار بلند و سیاه مقابل خواهش های دلش باشد.

این منصفانه نبود.

به خیال و امید دیدن بهار جای مادرش در را بالبخند باز کرد اما به وضوح خشکش زد. شناختن مرد جوان سخت نبود اما

غافلگیر شد. بهروز لبخند کمرنگی زد و دست آزادش را پیش برد.

-منو نشناختی؟

سورنا تکانی خورد. خودش را به موقع جمع و جور کرد. دست او را فشد و سر خم کرد.

-چرا! همون یه باری که همو دیدیم خاطره‌ی موندگاری شد.

بهروز از طعنه کلام سورنا گذشت و سینی را دستش داد.

-بذر پای حماقت!

-من از این حماقتا زیاد دیدم.

به بهروز برخورد.

-منظورت چیه؟

-هیچی. دستت درد نکنه. نمیای تو؟

بهروز با پررویی گفت:

-اجازه هست?

گوشه ابروی سورنا بالا پرید. بوهایی به مشامش می‌رسید. انگار قرار بود بازی جدیدی شروع شود. این بار بازی با دل بود. با آتش بود. حتی پای آبرو هم وسط نبود. شستش خبردار شد بهروز آمده عرض اندامی کند. نگاهی به کتلت‌های سرخ شده و اشتها برانگیز انداخت. لبخندی زد. آرزویی از سرشن گذشت. خنده دار بود این قدر درگیر یک خواهش شده است.

سینی را روی میز گذاشت و قهوه جوش را روشن کرد. چند دقیقه بعد سینی کوچکی را برداشت و کنار فنجان‌های کوچک شکر هم گذاشت و بیرون رفت. بهروز کنار میز ایستاده بود و شیشه بلند در دستش بود. سورنا جلو رفت و او متوجهش شد. شیشه را کمی بالا گرفت و گفت:

-واسط میارن؟

-بهت نمی خوره اهلش باشی.

بهروز شیشه را کنار لیوان کریستال گذاشت و نگاهی به محتوی سفید رنگش کرد.

-اهلش نیستم شکر خدا اما استثنائی این یکیو می‌شناسم که باید پارتی داشته باشی. ترکا اصل راکیو بهت بدن.

سورنا تعارف کرد او روی مبل بنشید و گفت:

-پول بده اصلش همه جا واسط پیدا میشه. دردی نیست دوا نشه.

-این خودش درد بی درمونه مرد حسابی!

سورنا به فنجان قهوه اشاره کرد و از این طریق بحث را جمع کرد.

-خواستی شیرینش کن.

بهروز تشکر کرد و فنجان تیره رنگ را در دست چرخاند اما عجله‌ای برای خوردن نداشت. به ظاهر گپ دوستانه بود اما در اصل آمده بود خودی نشان دهد.

-همون یه باری که خونه سasan دیدمت و اسمتو شنیدم شک کردم پسر حاج صدیق باشی.

سورنا عقب نشست و به طعنه گفت:

-واسه همین خودتو چند سال گرفتار کردی، نه؟

بهروز جا خورد اما سورنا با خونسردی افزود:

-من می خواستم دم به تله ساسان یا امثالش بدم لان اینجا ننشسته بودم. بیخودی تهدیدشون کردی و خودتو از زار و زندگی انداختی.

بهروز خودش را نباخت و گفت:

-تو یکی از جنس خودشونی. لازم نیست برات دام پهن کن.

-پس اون دیده و شنیده ها چی بود که باهاش رفتی تو دل خطر؟

-می خواستم مدارکمو ازشون بگیرم.

-مثل خواهرت ساده ای بهروز و الا می فهمیدی اونا اهل باج دادن نیستن.

بهروز فنجان دست نخورده را لب میز گذاشت و سمت او خم شد.

-خوشم نمیاد من بهانه ای باشم واسه نزدیک شدن اسم بهار به زیون تو. مفهومه؟

سورنا چشم هایش را تنگ کرد و با لحن محکم و حساب شده ای گفت:

-جناب آقای تعصب و غیرت خرکی که اسم خواهرتو واسه من منوع می کنی! هیچ می دونی به خاطر بیرون آوردن تو سر از کجا درآورده بود؟ یا نه از ناموس فقط باد کردن رگ گردنتو می شناسی؟

تا بهروز از جا بلند شد صاف مقابلش ایستاد و بی محابا گفت:

-قرار به زد و خورد و صدا بلند کردن و هوار کشیدن باشه، هم مشت من سفت تره هم صدام بلندتر! پس تیریپ قلدری بر ندار و بشین سر جات.

بهروز عصبی گفت:

-تو رو مخ بهار رفتی که...

-من رو مخش رفتم که فقط منو باور کنه نه چرت و پرتای دیگرانو.

چشم های بهروز از شدت حیرت درخشید. سینه به سینه او ایستاد و با چشم هایی بزرخی گفت:

-یعنی چی؟

سورنا ساكت نگاهش کرد و بهروز با پشت دست تخت سینه اش کوبید.

-گفتم منظورت چیه؟

سورنا پلکی زد و نفسی گرفت. آرام گفت:

-می خوام با خودم ببرمش. دوشن دارم.

یقه اش که بین مشت او گیر کرد. مج دست هایش را گرفت و محکم و بلند گفت:

-یه دقیقه افسار نگه دار و گوش کن.

تا وقت رفتن و برگشتن بهروز یک لحظه آرام و قرار نداشت. می ترسید حرفی میانشان رد و بدل شود که مشکل ساز

شود. برادر خودش را به خوبی می شناخت و جسارت سورنا هم بر حالش پوشیده نبود اما چیزی که معلوم بود نمی

خواست کشمکشی ایجاد شود. بعد از برگشتن بهروز دلش کم مانده بود از شدت اضطراب به هم بخورد ولی سکوت عجیب او و نگاه بزرخی و پرحرفش از هزار بار هوار کشیدن بدتر بود و این یعنی خبری در راه است. مادر سکوت بهروز را پای خستگی گذاشت و زودتر از همیشه رختخوابش را داخل اتاق انداخت تا بخوابد و خودش هم به اتاق بهار رفت. با وجود مادر دیگر خبری از مکالمه های یواشکی نبود و دیگر نمی توانست به اتاق دیگری هم برود. بهوضوح دلش گرفت اما دلشوره اش در آن دقایق به قدری بود که اهمیت ندهد. هنوز از این پهلو به آن پهلو می شد. گوشی اش هم زیر سرش بود اما جرات نمی کرد نگاهش کند. حس می کرد چشم های بهروز از این همه آجر و گچ و سیمان رد می شود و می بیند، بعد جوابی برای دادن نداشت. دستش را زیر سرش گذاشت. پشیمان بود از مرخصی که گرفت. هر چه کمتر پیش چشم بهروز می ماند بهتر بود اما قبلاً وا داده بود. وقت استراحت گرفته است و الا محال بود خانه بماند. چشم هایش را روی هم گذاشت. احساس لرزش گوشی برای چندمین بار زیر بالش قلبش را به تلاپ تولوپ انداخت. نگاهی به در اتاق و مادر کرد و نیم خیز شد. خبری نبود. تصمیم گرفت این بار خودش را راحت کند اما تا دستش را زیر بالش برد سایه ای را روی در دید. بلاfaciale گوشی را پنهان کرد و خودش را به خواب زد. چند لحظه بعد صدای آرام بهروز را کنار گوشش شنید.

-می دونم بیداری. پاشو بیا بیرون کارت دارم.

قلبش برای چند صدم ثانیه از لحن او ایستاد. بلاfaciale چشم گشود و نگاهش کرد. بهروز با اخم و سر به بیرون اتاق اشاره کرد و آرام تر افزود:

-میای در اتاقم ببند. نمی خواه مامان بیدار شه.

خودش رفت. اشتباه نکرده بود. خبر زودتر از آن که فکرش را می کرد آمد. گوشی را از ترسش خاموش کرد و بیرون رفت. از رد نوری که داخل آشپزخانه افتاد فهمید داخل تراس ایستاده است. به محض ورودش به آشپزخانه بوی تند توتون سوخته‌ی سیگار به مشامش خورد. پلکی زد. قدم هایش روی سنگفرش سرد آشپزخانه کشیده شد و آرام پیش رفت. بهروز پشت به در ایستاده بود. دود خاکستری رنگی از بالای سرش اوج می گرفت و بی تار و پود می شد. انگار دستی محکم بیخ گلوی بهار را چسبید. یک قدم پایش پس رفت و باز جلو کشید. این بوی سوختن توتون یک نخ سیگار نبود. بوی سوختن ستون خانه ای بود که فکر می کرد بتن است و حالا می دید چوب خشکی در حال سوختن است. با ناباوری لب های خشکش را تکان داد.

-سیگار می کشی؟

سر بهروز سمتش چرخ خورد و نگاه بهار میان دو انگشت او و فیلتر نیمه سوخته سیگاری ثابت ماند. انگار هر حلقه‌ی دودی که در آسمان رها می شد فقط هوا برای او آلوده می کرد و نفس هایش را تنگ می کرد. بهار دست به گلویش کشید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-آره بهروز؟ یا من دارم اشتباه می کنم؟ نکنه...

بهروز سیگارش را با حرص پرت کرد و عصبی و پرخاشگر گفت:

-من با سیگار ریه لامصب خودمو سوزوندم. تو چه بلایی سر غیرت و تعصب و آبروی من و بابمون آوردی؟ تو آتیش

زیر چی روشن کردی؟

بهار هاج و واج با منگی نگاهش کرد. بهروز به موهایش چنگ زد و بالحنی پر فشار از حرص و ناباوری دوباره گفت:
-می خواستی زن اون بی همه چیز شی؟

خالی شد. زیر پای دل و توانش خالی شد. به دیوار پشت سرش چسبید و حس کرد فقط چند ثانیه مانده تا بمیرد. ساكت! مات! بی حرکت فقط تماشا کرد. مثل یک مجسمه. بهروز طرفش رفت و باز ادامه داد:

-طناب عمر منو دست اون بیشرف دادی تا حلقه‌ی دار آبرومون کنه؟ آره؟

با سکوت ممتد او مشتش را کنار صورتش روی دیوار کویید تا بهار از جا بپرد و سد بغضش بشکند.
-حق حق نمی خوام. گریه نشنوم. جوابمو بده بهار. یه کلمه است.

بالب هایی لرزان و صدایی که به زحمت بیرون آمد سعی کرد جوابی به گوش او برساند.

-بدجور به هم پیچیده بودیم بهروز. نبودن تو هم حال همه رو بدتر کرده بود. می خواستم کمک کنم. دیگر شقیقه‌های بهروز نمی زد. رگ‌های چشمانش هم نیض گرفته بود. پیشانی اش از درد جمع شد و در صورت او غرید:

-با تن دادن به کثافت؟

انگار چیزی از تن بهار کنده شد. لب‌هایش به هم خورد اما صدایی در نیامد. سر بهروز نزدیک تر رفت و بالحنی وحشت آور ادامه داد:

-با حراج کردن آبروی بابا؟

توان به دست نیمه جان بهار آن قدری آمد که فقط به سینه او بکوید و عقبش براند. با بہت و بغضی که مثل یک طناب دار در سینه اش به هم می پیچید و بافته می شد. زمزمه کرد:
-ساکت شو. دیوونه‌ی بیشبور.

بهروز شانه اش را گرفت و او را سر جایش نگه داشت. بهار با گریه و بلند گفت:

-گمشو کنار. حالم ازت به هم می خوره.

بهروز از قدرت دست‌هایش استفاده کرد و او را نگه داشت.

-فکر نکردی من با شنیدن‌شم می میرم. فکر نکردی ذَرک برآم بهتر تا شنیدن این حرف؟ عقلتو داده بودی دست چی؟
بهار با حرص گفت:

-دست خربت و حماقتی که بندشو تو آوردی تو خونه. اون موقعی که می خواستی حماقت کنی به چی فکر کردی؟ به تنها‌ی مامان و مریضی بابا و جوونی و خامی من فکر کردی؟ این که تو هم نباشی قراره چطوری اون خونه رو سر پا نگه داریم؟ به چی فکر کردی؟

بهروز به موهایش چنگ زد و رو برگرداند.

-هر روز هزار روز تو این سال‌ها و تو اون خراب شده بهم گذشت که تاوان حماقتم مگه چقدر بود؟ من که گفتم خدایا غلط کردم. من که خواستم جبران کنم. من که می خواستم حال اون عوضیا رو جا بیارم چرا کسی کمک نکرد اما انگار این تاوان دادنا حالا ها ادامه داره. اون قدری که یه عیاش راحت رو به روم وايسه و بگه تو رو می خواد و دهنم و مشتم با حرف‌اش بسته شه.

بهار آستین او را محکم کشید و گفت:

-اینا رواز کی شنیدی؟

نگاه بهروز در مردمک چشم های سیاه شده از دلخوری و بہت بهار ثابت ماند. چشم تنگ کرد و زمزمه کرد:

-نمی خواه حدس سر شب درست باشه بهار. بسه هر چی تاوان دادم.

بهار با خیرگی اصرار کرد.

-میگم کی گفته؟

-اوی که الان ادعا داره تو رو از دهن هرزگی کردن واسه اون آشغالا بیرون کشیده. یه عوضی لنگه خودشون. سورنا.

دست بهار شل شد و پایین افتاد. بهروز با کف دست به نرده کویید و انگشت اشاره و تهدید سمت او کشید.

-حق نداری به این آشغال فکر هم بکنی بهار.

بهار لب به هم فشد و با چشمانی زل و پراز حرص گفت:

-تو نمی تونی واسه دل من تصمیم بگیری.

از جسارت بهار چشم های بهروز کبود شد.

-دلتو چال می کنم. تو اصلا می دونی این آشغال کیه؟

-هر کی هست راست گفته. اون نبود. من اینجا نبودم. اون نبود تو هم الان برای من از برادری فقط غیرت تو خرج نمی

کردی. اون نبود شاید اصلا دیگه هیچی نبود.

-در ارش قرار شده بری تو گنداب زندگیش، آره؟ برات دام پهن کرده بدخت. بعد تو اسم دل میاری؟

قطره ای اشک از چشم بهار چکید.

-از هیچی خبر نداری بهروز. نمی دونی من چی شدم و چی کشیدم؟

-مثل بچه هی آدم حرف می زنی یا نه؟

-قرار بود من دام باشم واسه اون، نه او دستی برای شکار من.

بهروز به بازوی او چنگ زد و گفت:

-چرا داری مزخرف میگی؟

بهار با التمام دست روی دست او گذاشت.

-بذار برم. به حد کافی امشب با تهمتایی که بهم زدی در حقم برادری کردی!

-چرت تحویل من نده. جواب بده.

-داشتم به ازای برگشتن تو یه دام می شد واسه رفتن سورنا سمت بدختی. من داشتم چاه می شدم نه اون.

بهروز ناباورانه نگاهش کرد و بهار همه چیز را از اول برایش تعریف کرد.

گوشی را گوشه میز پرت کرد و با حرص به موهای پشت گردنش چنگ زد. آرش زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-خوبی؟

نگاهش به نقطه ای در مقابل بود. جوابی به آرش نداد. یعنی اصلا چیزی نشنید. آن قدر حواسش در این چند روز پرت به

رد تماس ها و در نهایت گوشی خاموش شده بهار بود که چیزی نشنود. آرش که دید حواس او نیست، ژورنال کوچک کنار دستش را سمتش پرت کرد. با پس رفتن سر او دستش را کنار شقیقه اش چرخاند.

-زده به سرت؟

با اخم گفت:

-بگو.

-از چند شب پیش که برگشتی مشکوک می زنی. چته؟

بی حوصله عقب تکیه داد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

-هیچی بابا. حوصله ندارم فقط.

آرش به سادگی از کنار این موضوع گذشت. برعکس همیشه که سورنا دلش می خواست او کمی اصرار کند و متنه به خشخاش بگذارد بلکه حرف هایش را بیرون بزید و کمی سبک شود اما او انگار حرف مهم تری داشت.

-تکلیف معلوم شد؟

-با چی؟

-با چی نه! با کی!

-با کی؟

-با این دختره که کشته مرده ته؟

-بهارو میگی؟

آرش دست از کار کشید و با تعجب نگاهش کرد::

-بهار؟ اون که به خونت تشنه بود! شده کشته مرده ت؟

-بیند آرش. پس کدوم احمقی تو فکرته؟

آرش با پوزخند صداداری لباس را طبق مدل ژورنال مرتب کرد و کمربندش را بست. در همان حال گفت:

-احمق تویی که رو حرفای صد من یه غاز اون زنیکه حساب باز کردی. روزانو میگم گیج!

کلافه نفسش را بیرون فوت کرد و در جایش تکانی خورد.

-با اون تکلیف معلومه. تکلیف با خودم معلوم نیست.

آرش مانکن را سر جای خودش برگرداند. دست هایش را به هم کویید و گفت:

-پس به حول و قوه ی الهی تا مرز خفه شدن پیش رفتی؟

دست میان موهایش کشید و آرام شیشه زمزمه ای کوتاه گفت:

-کاش به حرف اون دیوونه گوش نمی دادم.

-کدوم دیوونه؟

-برادرش.

آرش کاملا سمت او چرخید و با کنجکاوی گفت:

-اوید مگه؟

سورنا کلاوه نگاهش کرد و غر زد.

-چقدر سوال می پرسی!

-خب مثل بچه آدم از اول بگو جریان چیه که نپرسم.

-آره او مد منتها بحثمن شد سر بهار. از اون روزم خبری ازش نیست. گوشی بهارم خاموش و محل کارشم نمی ره.

-خانوادگی کردن بحث یه معنی میده. این که می خوای این بار جدیش کنی.

بی حاشیه اقرار کرد.

-این بار که من دلم گیره اون ناز می کنه.

آرش بالبند و ساکت نگاهش کرد. انگار حالت نگاهش هم به سورنا طعنه می زد. اخم کرد و گفت:

-نشناختی؟

آرش سر بالا انداخت و نچی گفت سپس ادامه داد:

-آخه یه بنده خدایی بود خیلی متلک بار من می کرد که دخترال و بلن. فقط در حد برطرف کردن نیاز و...

-کدوم ازاونایی که خودشو با کلاه شرعی چسبوندن به من واسه خودشون ارزش قائل بودن که من باشم؟

-حالا فکر نمی کنم این دختره از سر تو خیلی زیاده؟

سورنا برخاست و گفت:

-یه بارم من زیاده خواه باشم. چی میشه مگه؟

-تو خودخواهی، نه زیاده خواه! وقتی می بینی اون چقدر بکره حداقل خودتو به خاطرش تغییر بده. شاید این جوری

باورش شه خواستنت با رابطه های قبل فرق می کنه. ظاهر تو نمی گم. باطنتو میگم.

-مثللا چی کار کنم؟

آرش با کمی تامل گفت:

-یکیش می تونه پیش قدم شدن واسه آشتی با بابت باشه.

سورنا خیره به چشم های آرش بالحن محکمی گفت:

-من با حاج صدیق قهر نیستم آرش. ازش کنده شدم. از وصله‌ی ناجور بودن و گوشت اضافه شدن هم متنفرم.

آرش بحث را رها نکرد.

-این نظر توئه ولی...

سورنا اجازه نداد او ادامه دهد و گفت:

-من همینم که هستم. نمی تونم تغییر کنم. تنها کاری که کردم این بود چیزیو ازش پنهان نگه ندارم و به خواست

برادرش خودمو عقب بکشم تا خود بهار بخواه. هر چند می دونم زیر آبمو پیشش می زنه.

آرش نفسش را بیرون داد. حرف در سر این بشر نمی رفت. هر اصراری انکار بیشتری به دنبال داشت. ترجیح داد بحث

را همان جارها کند و گفت:

-چقدرم تو گوش ندادی. والا این چند روزه گوشی مرتب دستت بوده.

-واسه همینم میگم زیر آبو زده بی معرفت.

آرشنده ای کرد و سر تکان داد. سورنا زهرماری نثارش کرد و سمت ویترین رفت.

-اینو یه تغییراتی بدیم. تکراری شده!

-فردا با روزنامه ویترینو می پوشونم که تغییرش بدیم آخر شب. چه رنگی خوبه؟

-سیاه و سفید.

-اما رنگ لیموییمون تکمیل تره. سیاه و سفیدم تازه برداشتیم.

-خودت می دونی. فقط مثل اون دفعه نشه نصف کارا رو اومدن پیله کردن جمع کنید.

-مجبوریم از بادی استفاده کنیم. در عوض ویترین آس میشه.

سورنا دیگر حرفی نزد و برای دیدن ویترین بیرون رفت. حواسش جمع نبود اما داشت سعی می کرد طرح جدیدی را در نظر بگیرد. در فکر بود که آرشن با گوشی اش بیرون آمد و گفت:

-بین کیه! دو بار زنگ خورد و قطع شد.

سورنا دست به چانه اش کشید و صفحه را باز کرد. در حال رفتن به داخل مغازه شماره ها را هم نگاه کرد. یک شماره ثابت از مرکز شهر بود. متعجب ابرو در هم کشید و کمی فکر کرد. شماره آشنا نبود اما یک لحظه در ذهنش جرقه ای زد. آموزشگاه کیان هم حوالی همان منطقه بود. دو احتمال وجود داشت. کیان یا بهار. بعد از آن شب سعی کرده بود کیان را نادیده بگیرد تا آرام تر باشد. به همین خاطر گوشی را سمت جیبش برد اما گزینه دوم آن قدر پررنگ شد تا دست از غرورش بکشد و شماره را بگیرد. با سومین بوق صدای آشنا بی در گوشش پیچید. نفس عمیقی کشید.

-با جواب ندادن چیو خواستی ثابت کنی؟

سکوت در آن سوی خط برقرار بود. آرام تر گفت:

-بذار بینیم. قصه اون جوری نیست که تو فکر می کنی!

-وقت نمی کنم.

-واسه من ناز نکن بهار. تو این چند روز به حد کافی فکر و خیال داشتم.

فقط می خوام بدونم چی به بهروز گفتی؟

-بینیم برات تعریف می کنم.

بهار باز سکوت کرد. سورنا از سکوت استفاده کرد و گفت:

-بیا برم خونم بین.

بهار فوری گفت:

-نه. میام محل کارت.

-بیام دنبالت؟

خودم میام. می تونم دو ساعت مرخصی بگیرم.

-به کیان بگو میای پیش من. همین الان بیا.

واسه خوش گذروني نمیام. یه سری حرف دارم فقط...

مکث کرد و آرام گفت:

-حرف آخر!

انگار بیقراری و آشتفتگی در سینه سورنا پیچید. تا آمد حرفی بزند بهار خدا حافظی کرد و صدای ممتد بوق در گوشی پیچید. آهی گفت و گوشی را کف دستش کویید. آرش که مقابله در ایستاده بود برگشت و گفت:
-قول بہت میدم می تونی حفظش کنی سورنا. تلاش کنی قدرشو بیشتر می دونی.
کمی فکر کرد و گفت:

-به نظرت الان رضا هست؟

-با رضا چی کار داری؟ تو که تو خونه اصلاح می کنی!

-می خوام خودش باشه. کار دارم.

-فکر کنم تا یه ساعت دیگه خودش باشه.

-پس من میرم و میام. اگه بهار زودتر رسید نگهش دار. یه سرم می خوام برم خونه.
آرش خیلی خبی گفت. سورنا سویچ موتورش را برداشت و سریع به راه افتاد.

وقتی وارد مغازه شد منتظر بود سورنا را بینند اما سلامش را آرش از پشت سر جواب داد. برگشت لبخند کمنگی زد و خسته نباشید گفت. آرش با خوشرویی تشکر کرد و بعد از احوالپرسی مختصری گفت:

-سورنا گفت باهاتون قرار داره چند دقیقه دیگه میاد.

کمی بهار دلخور شد. انگار بر عکس ادعاهایش دیدنش مهم نبود. آرش متوجه شد و بالحن ملایمی گفت:
-شما برای سورنا خیلی مهمی. دلخور نشید. حتما کارش مهم بوده.

سعی کرد بی تفاوت باشد اما نمی توانست منکر تپش قلبی شود که ادعای سورنا را با حمایت دوستش تایید می کرد. هر چند دلس ذوق می کرد اما به دنبالش ترسی عجیب دامن افکارش را می گرفت. ترجیح داد چیزی نگوید و سکوت کند. آرش با اندکی سکوت صندلی را از پشت میز کنار کشید و خودش برخاست و با دست تعارف کرد بنشیند اما بهار تشکر کرد. آرش دست به چانه اش کشید. رفت بیرون و آمد. هوای بارانی باعث شده بود امروز از همیشه خلوت تر باشد.
داخل برگشت و به یکی از قفسه های تعییه شده تکیه داد. به بهار نگاه کرد و میان موهایش دست برد.

-اجازه می دید یه کمی در مورد رابطه تون مداخله کنم؟

بهار با اخم نگاهش کرد و گفت:

-رابطه ای نیست. سوء تفاهم شده.

آرش آرام و دلجویانه گفت:

-می دونم. شاید حرفای سورنا در مورد گذشته اش باعث شده شما دچار سوء تعبیر از حرف من بشید اما منظور من رابطه ای حسیه نه چیز دیگه ایه!

بهار خجالت کشید. نگاهش را سرگرم انگشتانی کرد که در هم می پیچید. آرش دوباره سر نخ کلام را دست گرفت و گفت:

-سورنا دوست منه. برام عزیزه. می دونم مشکلاتش زیاده ولی بیشتر از اون چه که فکرشو می کنی قلبش مهربونه. فقط به یه محرك نیاز داره تا این پیله ای که دورشو گرفته بیرون بیاد. حس می کنم در رابطه با شما خودش مشتغل تره.

یعنی راستشو بخواید مطمئن بعد از شناختن شما از تنها ییش بیزارتر شده. محبت متفاوت شو میشه از لا به لای رفتار و حرفash بیرون کشید.

حرف هایش دلهره و استرس بهار را زیاد کرد اما آرام گفت:

-سورنا هر چی هست و هر گذشته و آینده ای داره به خودش مربوطه. خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره.

-می خواید بگید برای شما فرقی نمی کنه چه تصمیمی بگیره؟

-زندگی خصوصیش به من مربوط نیست.

-من این طور فکر نمی کنم و الا این آشنایی به هر بهانه ای انقدر طولانی نمی شد! غیر از اینه؟

-اتفاقات بیشتر از علاقه باعث کش اومدن این قصه شده.

-دست اتفاقات درد نکنه. پس مطمئن باشید خدا هم نگاه خاصی به این رابطه داره.

بهار می خواست جوابی بدهد که آرش اجازه نداد و با حرفش پیش افتاد.

-سورنا با یه اشتباه و کینه تا اینجا رسیده. اگه از محبت واقعی اشاع بشه مسیرش عوض میشه، چون سورنا یی که سیاه

دیده میشه همش تمارضه. ظاهرش خیلی از اون آدمی که با هر اشتباه خودشو مجازات می کنه فاصله داره.

-خیلی از دوستتون حمایت می کنید.

-حمایت نیست بهار خانم. حقیقتیه که خودمو موظف دیدم پرده ارش بردارم بلکه توی تصمیم گیری شما تاثیر بذاره.

باور کنید می دونم کنار اومدن با شرایط و موقعیت آدمی مثل سورنا اراده و علاقه محکمی می خود ولی مطمئن باشید

پشیمون نمی شید.

لحظه ای سکوت کرد و باز گفت:

-برای سورنا یه فرصت بازگشت و موندن باشید. بهانه دل کنند و ارش بگیرید. اگه به جای دلزده شدن، دلبسته بشه اون موقع است که به حرف من و نگاه خاص خدا می رسید. حیفه این پیله برای بی رحمی دنیا دور سورنا بمونه تا بخواهد برگ برنده ای دست دشمن محبت و ابليس باشه. پروانه شدن سورنا زیباترین نتیجه این از خود گذشتگی شمامست. شک نکنید.

حرف های زیبایی از این مرد می شنید. دلگرمی برای تپش های قلبش بود و دست محکمی برای سرکوب هشدارهای عقلش. دختر احساساتی بود اما در این رابطه منطقش هنوز پر رنگ تر بود. یعنی گذشته ای که وجود داشت و پاک هم نمی شد، باعث می شد تا می تواند دست پرخواهش دلش را پس بزند. سورنا با رفتاری که در مورد خانواده اش داشت ثابت کرده بود گذشته اش ارتباط مستقیمی با حال و آینده اش دارد. هنوز می ترسید سورنا بعد از فهمیدن نسبت او و شیلا دنبال تلافی باشد. درست مثل حرفی که بهروز زد. میان احساس و عقلش گیر کرده بود. به شدت از این تمایل هراس داشت. حرف های بهروز هم دلهره اش را بیشتر کرده بود حتی بعد از شنیدن قصه ی ساسان و نقشه ای که برای سورنا داشتند. بهروز همه ی این ها را می دانست و نتیجه اش شد چند سال زندان. به بهار هشدار داد اگر بخواهد به این علاقه روی خوش نشان دهد شاید ثمرش شود یک عمر حبس در زندان تملک سورنا. یا باید پرده از راز خودش و توافقی که با ساسان کرده بود برمی داشت، هر چند که دیگر خبری از او و تهدیداتش نبود. یا این که حرف های بهروز را تایید می کرد و خودش را برای همیشه کنار می کشید. انتخاب سخت بود اما حرف زدن با سورنا می توانست کمک

کننده باشد. با افکار ریز و درشتش دست و پنجه نرم می کرد که صدای سلام سورنا آمد. دلش زودتر از نگاهش سمت او دوید اما یک لحظه خشکش زد. انگار فقط صدا متعلق به سورنا بود که می شناخت.

با لبخندی که روی لب او آمد نگاهش ناشیانه پس رفت و کوبش قلبش چندین هزار برابر شد. خاک بر سری نثار دل ظاهر بینش کرد. از ظاهر او نمی ترسید. آرش نگاه خندانش را از چهره‌ی گل انداخته‌ی دخترک گرفت و چشمکی نثار سورنا کرد. سورنا میان خنده تعجب کرد. سر تکان داد که منظورش چیست اما آرش با عذرخواهی کوتاهی بیرون رفت. سورنا سری برایش تکان داد. کت پاییزه اش را پشت صندلی انداخت و سمت بهار چرخید.

-خیلی وقته اومدی؟

بهار نگاهش کرد. با این مدل موی جدید چهره اش معصوم تر و البته بیشتر شبیه کیان شده بود. انگار مرض داشت خودش را با آن شکل و شمایل درست کند و باعث ارزجار دید شود. آن قدر درگیر تحلیل چهره جدید او بود که نفهمید زل زل و در سکوت نگاهش می کند. سورنا خنده کوتاهی کرد.

-می خوای برم دست و صورتمو بشورم.

بهار تکانی خورد.

-واسه چی؟

سورنا دست هایش را لب میز چسباند و با لبخند گفت:

-شاید داری بررسی می کنی خوشمزه ام یا نه. گفتم احتمال تست کردنم هست.

بهار با اخم و حرص گفت:

-خیلی پرروی!

-تجربه میگه زنا از مردای پررو بیشتر خوششون میاد.

-تجربه هر چیزی افتخار آفرین نیست.

لبخند سورنا جمع شد و نگاهش شفاف تر!

-نه نیست. هر تجربه ای که باعث آلودگی شه یه خاطره‌ی تلخ و پاک نشدنیه!

-نمی خوام قضاوت کنم سورنا اما راهتو اشتباه رفتی.

-گفتی حرف آخر، اما حرفات داره تکراری میشه.

حرف آخرم از این حرفای تکراری شروع میشه، چون همینا باعث شده من ناخواسته امروز مقابلت قرار بگیرم.

سورنا سرش را کمی پیش آورد. انگار می خواست گوش هایش را پیش بفرستد تا جواب مطمئنی برای سوال سختش بگیرد.

-ناخواسته؟

بهار نگاهش را دزدید و لب شالش را دور انگشتانش چرخاند.

-هر چیزی که ناخواسته به دست بیاد بد نیست. تلخ نیست. گاهی دوست داشتنی میشه.

سر که بلند کرد سورنا منتظر نگاهش می کرد.

-اما همیشه یه جای کارش می لنگه سورنا. واسه همین ترسناک میشه.

سورنا ابرو به هم نزدیک کرد. اخمش دل بهار را میان خود کشید اما نباید حرفش را نصفه نیمه رها می کرد.

-تو همون حس ناخواسته ای که دوست داشتنی شدی ولی ترسناکی. می ترسم ازت.

ابروهای سورنا از شدت حیرت باز شد و نگاهش به مردمک های معصوم و مرطوب دخترک چسیید. این حس آزارش

می داد. این که این قدر بد باشد که همه ای راه های فکری او به بن بست برسد و یک دیوار بلند و سیاه به اسم ترس

مقابلش قد بکشد. این نتیجه صداقتش بود؟!

-اینا نتیجه ای حرفایی که از گذشته زدم؟ تو که منو شناخته بودی. نیازی به پنهان کاری نبود.

باریز شدن چشمان او و شمشیر کشیدن حالت نگاهش بهار سر تکان داد و گفت:

-یه چیزایی هست که نمی دونی. واسه همین میگم اشتباوه.

سورنا تکیه اش را از روی میز برداشت و سمت او رفت.

-حرف آخرت درست کردن معما واسه منه؟

بهار سر بالا انداخت.

-نه. حرف آخرم اینه که دیگه بحث اعتماد و انتخاب نیست. بحث اشتباوه. من نمی تونم مثل بهروز باشم، چون اون

هیچی از تو نمی دونست ولي من می دونم.

سورنا کلاوه نگاهش کرد و گفت:

-چرا لقمه رو دور سر خودت می چرخونی؟ درست حرفتو بزن. یعنی چی؟

بهار قدمی عقب رفت. او که نزدیک تر آمد صدای سلام مشتری داخل مغازه پیچید. سورنا کلاوه پشت گردنش دست

کشید و برگشت. یکی از مشتری های همیشگی بود. سورنا لبخند زورکی به لب آورد و گفت:

-شرمنده خانم فروتن. الان می خوام مغازه رو جمع کنم. فردا در خدمتتون هستم.

زن و دختر جوانی که همراهش بود نگاهی میان سورنا و بهار چرخاندند و لبخند زدند. دختر جوان گفت:

-پس اگه اشکالی نداره ژورنال جدیدتونو ببریم که فردا معطل نشیم.

سورنا بی مکث سمت میز برگشت و ژورنال را سمت آن ها گرفت. تا از مغازه بیرون رفته در را بست و سمت بهار

چرخید. بهار به درنگاه کرد و گفت:

-چرا درو می بندی؟ من میخوام برم.

سورنا با حرص و خشم گفت:

-نترس. قرار نیست بعثت ناخنک بزنم. منتها بیشتر از این اعصابمو خرد کنی قول نمیدم مثل بچه آدم وایسم سر جام و

مزخرف بشنوم.

بهار با تعجب و ناراحتی نگاهش کرد.

-چه مزخرفی؟

-بهروز چی می دونست که میگی؟

بهار لبشن را با زبان تر کرد و گفت:

-یادته گفتی حتما بهروز یه چیزایی می دونه که...

-اینا رو خودم می دونم. که چی حالا؟

بهار وا رفت. حیرت زده گفت:

-می دونی؟

-آره ولی اینا چه ربطی به تو داره؟

بهار آب دهانش را قورت داد. نگاه سورنا به چشم هایش عجیب تر شد. انگار با حالت نگاهش پنجه انداخته بود تا جانش را از آن قسمت بیرون بکشد. بی اراده دست زیر شالش برد. انگشت سردی فلز نقره ای رنگ را لمس کرد. نام خدا برای آرامشش کافی بود. چشم بست و گفت:

-بهروزو تو زندان تهدید کرده بودن که اگه اطلاعاتشو به تو لو بده یه بلای سرش میارن.

چشم باز کرد. سورنا هنوز با اخم نگاهش می کرد. بهار به سختی ادامه داد:

-نمی خوام فکر کنن من رابط بین تو و بهروز شدم. این جوری واسه هممون سخت میشه.

سورنا هنوز ساكت بود. بهار قدیمی پیش رفت و سوالی را که تمام این ماه ها مثل خوره جانش را می خورد، پرسید:
-تو مگه نگفته ربطی به اینا نداری؟ پس برگشتنیت چه نفعی به حالشون داره؟

سورنا دست به پیشانی اش کشید. کلافه بود. سردرگم بود. سر از پیچاندن حرف های او در نمی آورد. نمی دانست چرا اصل مطلب را نمی پرسد. صندلی را جلو کشید. صدای بدی از کشیدن شدن پایه فلزی صندلی روی کف پوش ها ایجاد شد. چهره بهار جمع شد. اعصابش را خرد می کرد. سورنا روی صندلی نشست و با سر به بهار اشاره کرد بنشینند.
-راحتم.

تیز نگاهش کرد و گفت:

-مگه نمی خوای بدونی؟ بشین.

-من نمی خوام چیزیو بدونم. فقط او مدم بگم و برم.

-تلفنی که گفتی می خوای بدونی من به بهروز چی گفتم!

-آره اما الان دیگه برام مهم نیست.

-چرا؟

بهار سکوت کرد. باز انگشتانش بود که جور آشتفتگیش را کشید. این وزنه‌ی احساسی به شدت روی قلبش سنگینی می کرد. می خواست زمینش بکوبد و ببرود اما انگار آن احساسی که فکر می کرد کمرنگ است مثل آوار روی تمام عقلانیتش فرو می ریخت. زیر این حجم سنگین می ماند دیگر داد و بیدادهای بهروز هم نمی توانست نجاتش دهد.

-چون از حرفاش فهمیدم همه چیو می دونه؟

-اینم بہت گفت حرف از رفتن واسه همیشه زدم؟

-تو اون قدری مهم نیستی که بخوام به خاطرت از همه چی بگذرم.

برگشتن رنگ چهره سورنا را به وضوح حس کرد. برای این که خراب نکند ادامه داد:

-بودنت تو اون مدت باعث شد بہت عادت کنم سورنا. اگر بیشتر می موندی، اگر بهروز یه هفته پیش نمی اومد، اگه تو

گذشته ت زنی به اسم شیلا نبود...

دست سورنا مقابلش بالا آمد و همزمان خودش هم ایستاد.

-صبر کن. شیلا یا تمام دلیل دوری کردنیه یا بهونه ای واسه پس زدن من. کدوشه. هان؟

آن حسن لعنتی داشت طوق می شد دور قلبش. نفسش داشت می گرفت. انگار هر تیری که به بهانه تیر خلاص شلیک می کرد به هدف اصابت می کرد اما به جای تمام شدن فقط زجر کشش می کرد. بغضش گرفت. بغضی که دو دستی به دامنش چسبید تا رسوایش کند، اما لرزش صدایش را نتوانست مهار کند. همان برای لو دادن احساس افسار گسیخته اش کافی بود.

-چه فرقی می کنه. هر کدوشه که باشه تصمیم من معلومه.

-فرق داره. من وقتی اون روز لعنتی بردمت جایی که تمام عمرم ازش فراری بودم فهمیدم خواستنت قصه‌ی درازی داره. واسه همین بود همه چی و مثل کف دست برات معلوم کردم. اگه به خاطر شیلا پسم می زنی باید بدونی من دیگه سورنای سیزده سال پیش نیستم. شیلا یه بهونه بود تا تار و پود سست زندگی ما از هم بپشه. انگار همه منتظر یه تلنگر بودن. بابام که خودشو راحت کنه. مادرم که خودشو سرگرم بازی های احمقانه کنه و راحیل که عقده هاشو خالی کنه.

باحالتی عصبی دست به سر و صورتش کشید و افزود:

-اگرم بهونه است که باید بدونی من بچه نیستم. ته و توی این قصه رو در میارم.

بهار با گیجی گفت:

-نخواستن من چی؟

سورنا سر جایش ایستاد. زل و خیره نگاهش کرد. حالت چشم هایش مثل پتک بر فرق سر بهار کویید. این سوتی بزرگ دیگر جمع شدنی نبود اما به امید این که او و عصبانیتش انگشت روی آن قسمت حرف هایش گذاشته است، سریع ادامه داد:

-اینم بهونه است؟

سورنا حرفی نزد. بهار ماندن بیشتر را جایز ندید. به سمت در رفت اما دست او زودتر از پاهای بهار به در رسید و پشت در کوییده شد. بهار با چشم هایی متعجب و ترسیده عقب کشید و او تمام قد مقابلش ایستاد. نگاهش به رفت و آمد آدم های پشت شیشه افتاد و باز سمت سورنا چرخ خورد. سورنا با اخم گفت:

-این حرفت بهونه نیست. دروغه.

لحنش ملايم تر شد و سرش کمی پايین آمد و مقابل صورت او قرار گرفت.

-يادت رفته حرftو با دوست داشتن من شروع کردي؟

بهار به جای نفس آهي کشید. سورنا از همان فاصله آرام و تاثير گذار گفت:

-تمام تلخی ها و تند و تیزی های حرفاتو به خاطر شیرینی اون اعترافت از سر رد کردم که دیوونه نشم.

نگاه بهار باز به آدم های بی توجه پشت شیشه افتاد. عقب تر رفت. همیشه باید پس می کشید تا گرفتار نشود. نمی خواست با او به آخر خط برسد.

-من هیچ اقراری نکردم. به تو عادت کردم. بہت احساس دین می کنم. تو و برادرت نبودین.

یک مرتبه فاصله میانشان به یک نفس رسید و شانه هایش گیر دست او. چشم هایش گرد شد اما عقب کشیدنش مساوی شد با خوردن به رگال بلند پشت سرشن. لال شد اما چشم هایش به شیشه پشت سر چسبید. صدای پر خشم سورنا را شنید.

-دلم نمی خود از زبون تو اسم کیانو بشنوم بهار. تو به اون هیچ دینی نداری.
لب هایش لرزید و با ترس گفت:

-دیوونه ای؟

-چشمای کیان به من دروغ نمی گه بهار. وقتی حرف تو رو پیش می کشه چشماشو از من می دزده. نکنه به خاطر...
بهار میان حرفش با حرص گفت:

-تو توهوم خیانت داری؟

-آره. واسه این که ارش زخم خوردم.

-برو اون ور. یکی چشمش داخل این مغازه بیفته.
-به درک!

بهار عقب تر رفت. اهرم ایستاده رگال در کمرش فرو رفت و آخش درآمد. سورنا فهمید. کمی عقب کشید تا نفس به ریه های او برگردد.

-تو رو هم کیان داره از من می گیره؟

بهار اشکی که از سد چشمانش بیرون افتاد را با کف دست کنار زد و با حرص گفت:

-ادعای دوست داشتن می کنی بعد همین الان توهین می کنی؟ به تو چه اعتباریه?
سورنا افسار پاره کرد و با غیظ و حرص غرید:

-د مثل بچه آدم جواب نمی دی. این پس زدن و پیش کشیدن معنیش چیه؟ می خوای چیو باور کنی؟
-هر چی هست ربطی به کسی نداره.

-پس چی؟

-گفتم که ازت می ترسم. به خاطر همین کاراته! این یه نمونه شه. تو به برادر خودت اطمینان نداری. بعد از کجا معلومه فردا منو با شیلا قیاس نکنی و دنیا رو برام جهنم نکنی؟

چشم های سورنا به میزان قابل توجهی آرام شد. سبک شد. درست مثل لحظه‌ی ورودش. باز پیش رفت که بهار دوباره عقب کشید. باز کمرش محکم به آن اهرم اصابت کرد. چهره اش از درد جمع شد. همین که خواست اعتراضی کند دست سورنا زیر صورتش کشیده شد. یخ زد وقتی گرمی دست او گونه‌ی خیسش را نوازش کرد. صدای آرامش مثل یک حمله‌ی ناگهانی خلع سلاحش کرد. چشم هایش مثل یک مغناطیس قوی مردمک هایش را میخ خود کرد و خودش را لو داد.

-همینو می خواستم بشنوم. همین بسه بهار.

بهار بی حرکت نگاهش کرد. دست دیگرش شانه‌ی دختر جوان را نگه داشت. انگار داشت می لرزید. آرام گفت:
-نترس بهار. فقط به من فرصت بد. بعد اگه نخواستی...

سر بهار تکان خورد. سورنا پلکی زد و گفت:

-به بقیه فکر نکن. به من اعتماد کن. فقط یه مدت کوتاه.

اشک بهار سرازیر شد. خواست کنارش بزند و با گفتن "روانی" او را از سر خود باز کند اما سورنا محکم تر نگهش داشت. لحنش بوی خواهش بیشتری گرفت.

-تازه دارم عاقل میشم. مگه نمی گی مدیونمی. دیتنو با عاقل کردنم ادا کن.

نگاه بهار به صلیب بیرون افتاده از یقه او گیر کرد. هوار زدن های بهروز کمرنگ شد. تهدیدهای ساسان از یادش رفت.

فقط یک جمله در ذهنش جولان داد "پروانه شدن سورنا" صدای آرش بلندتر شد. نگاهش بالا رفت و به چشم های منتظر او چسید. آخرین و محل ترین راه را مقابلش گذاشت.

-این صلیب تو و کفر گفنت منو بیشتر از همه چی می ترسونه.

توقع نداشت همان دم سورنا گردنبند را باز کند و کنارش بگذارد اما توقع رنگ عوض کردن چشمانش را هم نداشت. با

عقب رفتن او ادامه داد:

-تو میگی بهونه. من میگم معجزه. اگه محبتی که ازش دم می زنی تونست خداتو بہت برگردونه تا هر جایی بری من میشم اون بهونه و تو میشی معجزه.

سورنا ماتش برد. بهار آب دهانش را قورت داد و گفت:

-می تونی من و خدا رو با هم داشته باشی؟

-بگم آره و نپرستمش چه فایده داره؟

-اما من تو رو از خدا می خوام. خودتو! همون سورنایی که دوستش ازش یه تندیس محکم و پاک پیش چشم من می سازه. نه توبی که می ذاری خدا بینمون فاصله بندازه.

منتظر نگاهش کرد. سورنا با چهره ای متغیر و نگاهی خشمگین زمزمه کرد:

-خودتو قاطی این مساله نکن بهار.

-من از خدا بگذرم از تو گذشتم.

-مغلطه نکن. منو از اون خدات دلگیرتر نکن.

-پس قبولش داری که دلگیری.

-من هیچیو قبول ندارم.

-پس ادعای محبتت هم دروغه.

-بهار...

-هیچ شرطی ندارم. نه میگم سد بهروزو بشکن، نه میگم برگرد پیش بابات، نه میگم برو اون سر دنیا تا دست کسی بہت نرسه! فقط میگم تلاش کن خدا رو پیدا کنی. اگه دیدی تونستی باهاش آشتبایی کنی منم هستم. تا هر جایی که تو بری. سورنا سعی کرد بحث را بیچاند.

-تو که دنبال دلیل پیچیدن ساسان به پای من بودی.

-آره اما الان اونم مهم نیست. مهم خواسته‌ی خودمه.

عقب رفت و ادامه داد:

-اگه بتونم این جوری شروع کنم تا آخرش دارمت و الا...

اشک هایش باز بغض را پس زد و با خدا حافظی در را کشید. رفت. قفسه سینه سورنا تکان خورد. میان موهایش دست فرو برد. صلیب روی سینه اش تکان خورد. دلش تکان خورد. مشتی روی میز کویید و میان نفس زدن های پر حرصش گفت:

-برو به همون درکی که خداتون وعده داده.

یقه اش را پایین کشید که زنجیر صلیب پاره شد. آهی گفت و خودش را روی صندلی انداخت. صلیب هنوز روی میز تق تق صدا می کرد.

حس میکرد تمام درودیوارهای آن طبقات لعنتی به سمتش هجوم می آورد. می خواست زودتر جانش را بردارد و بگریزد اما انگار همه‌ی توانش زیر خیمه‌ی نگاه آزرده او جا مانده است. بر عکس ادعایش از همین حالا خودش را بازنده می دید. تمام طول مسیر تا خانه چشم هایش را بست تا تصاویر درهم و برهم اطراف همان افکار راهم از ذهنش جدا نکند. بغض داشت. بغضی که با گریه نمی شکست. یک بغض از جنس خواهش و خواستن بود. روزگار چرخید و کسی را مقابلش گذاشت که آخرین گزینه هر آدم عاقلی بود. اما عقل کجا بود وقتی صدای عصیان گر دل بلند بود. مادر را باسلامی کم جان از حال و آمادن خود مطلع کرد و مستقیم سمت اتاق رفت. چادر و کت کوتاهش را گوشه‌ای پرت کرد و خودش لب تخت نشست. صورتش گز گز میکرد. دودستش را روی گونه هایش گذاشت. احساس لرز داشت اما یک طرف صورتش داغ بود. درست جای لغزیدن انگشتان او... در همان لحظه‌ای که تمام وجودش اشتباق شد و پایش سُر خورد.

ترسید از جا پرید و مقابل آینه ایستاد. انگار به جای نوازش شدن، سیلی خورده بود. می ترسید جای سیلی سرخ شده باشد و رسایی بار آید. درست بود. یک سیلی محکم از احساس خورده بود. از همان احساسی که فقط فکر میکرد یک نهال است و راحت میتواند بایک حرکت از ریشه و خاک قلبش بیرون بکشد اما فقط خودش را آویخته میان دنیایی از احساس یافت. رفتنش و حرفهایش را آهکی میدید که پای آن ریشه ریخته شود اما کودی قوی شد تا تمام مصلحت‌ها میان پیچیدگی شاخ و برگش گم شوند. آه کشید. دلش می سوخت. سوزن سوزن شدن تنفس را حسن میکرد. این همان حسی بود که جای سربیریدن شاخه‌های درونی و نفی را هرس کرد و یک شبے قد کشید. سایه روی تمام ترس‌ها انداخت. به چشمها یش نگاه کرد. سرخ و خسته بود. انگار تصویر چشمها ای او در قاب نگاهش جامانده بود. در چشمها خودش تصویر سورنا واضح بود. حرفهای آرش باز در ذهنش تکرار شد. تصویر سورنا پررنگ ترشد و حرفهایش برای هزارمین بار با صدای خودش میان دنیای خالی درونش پیچید. این همه دربه دری باو چه کرده بود؟ چشم بست. عقب رفت و باز لب تخت زانو بغل زد و در خود جمع شد. اسم خدا تنها اسمی بود که ریسمانش را برای قلب او پایین نگه داشت تا در آن تلاطم عجیب آشفتگی به چنگش بگیرد و خود را نجات دهد. رنگ سرخ و سیاه آن صلیب هر چقدر برای کیش خودشان و او قابل احترام بود برای سورنا حکم دستی بی رحم و پایی لغزنه داشت تا ته جهنم پرتش کند. برای سورنا حکم دوزخ داشت نه اعتقاد...!

برای هزارمین بار در آن چند روز لب هایش یواشکی زمزمه کرد که یک پدر چه میتواند با کودک خود کند؟ ارزشش را داشت؟ یعنی او در این کفر گفتهایها دخیل نبود؟ بود. بیشتر از خود سورنا... آن زنجیر را دستهای معتقد همان پدر دور گردان پسر بست. ریسمان الهی از همان چند سال پیش آنقدر به تیزی نفرت سائیده شد که تامر ز پاره شدن پیش برود

اما هنوز چندتار تاقع شدن مانده بود. آن صلیب بهانه بود. خدا، خدا بود. حالا میخواست اهورا نامیده شود یا الله... نام وجودش یکی بود. این تمثالها هیچ فرقی در اصل اعتقاد نداشت. بی اراده آرام گرفت. دستش از دور پاهایش شل شد و انگشتانش روی آویز الله دور گردن خودش جاخوش کرد...

—کی او مدی مامان جان؟

با صدای مادر سر بلند کرد و پاهایش را لب تخت آویزان کرد:

—سلام کردم. نشنیدید؟

—نه. چرا بالباس نشستی؟ پاشو لباستو عوض کن برات چایی بیارم.

تشکری کرد و سراغ بهروز را گرفت که مادر جواب داد:

—والا یکی دو ساعت پیش با کیان حرف میزد.

بهار سیخ نشست و با ترس نگاهش کرد:

—بالون واسه چی؟

—نمی دونم. امروز حرفای جدید میزد. می گفت کیان همون روز گفته میتونه براش تو شهرستان کار جور کنه.

از حرفاشونم فهمیدم قراره در مرور همین مساله حرف بزن.

بهار در گیر موقعیتی بود که بهروز سراغ کیان در آموزشگاه رفته باشد و جای خالی بهار را بیند. دلش شد پایگاه جنگ...

هرچه ترس و دلشوره بود جان و روح و روانش را هدف قرار داد... هنوز گیج بود چه جوابی برای نبودنش بدهد که مادر

آتش تازه ای به جانش انداخت:

—میگه بریم اونجا وا زاین شهر دور باشیم راحت تریم.

چشم بهار به صورت ماد میخکوب شد و با بهت پرسید:

—یعنی چی؟

مادر دست هایش را بالا برد و گفت:

—الله واعلم... والا منم سراز کاراش در نمیارم. ازاون طرفم بهش میگم پاشو برو تکلیف اون طفل معصوم روشن کن که

چند ساله پاسوز تو شده اصلا نمیگه بالونم یا پدر خدای امرزم.

بهار آنقدر آشفته بود که فقط سکوت کند. خوب می دانست دلیل همه‌ی این کارهای بهروز چیست. فرار. اما به چه

قیمتی؟... مادر از کنار سکوت او ساده گذشت و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

— فعلًا پاشو بیا بیرون تا ببینیم چی پیش میاد؟

بهار مانتو و مقنعه اش را آشفته روی بقیه لباس هایش انداخت و دنبال مادر را گرفت:

—یعنی قراره بهروز واسه مام تصمیم بگیره؟

مادر قوری به دست و متحیر سمت او برگشت:

—تصمیم بگیره یعنی چی بهار؟

—یعنی باید منتظر باشیم ببینیم اون میخواه چیکار کنه؟

—این حرف‌چیه دختر؟ چرا باحرص حرف میزني؟

بهار با غضن گفت:

مامان من از حالا می‌گم. بهروز بخود زور بگه من ساکت نمی‌مونم. نذار جنگ بیفته و سط سر خودخواهی پسرت...

چند سال از دستش کشیدیم بس بود. دیگه بذاره خودمون زندگی کنیم...

مادر با چشمها یی گرد شده تکرار کرد:

بهار... چته؟

اما بهار بی جواب چرخید و سمت اتاق رفت. با حرص در اتاق رابه هم کویید و همانجا روی زمین نشست. انگار بهروز میخواست شمشیر از رو بیند...

اما تصمیمیش جدی بود. بعد از چندین روز گوشی اش را از کشوی میز درآورد و روشنش کرد. نگاهی به صفحه کرد و باکس پیام را باز کرد. تمام پیام‌ها را حذف کرد. انگار میخواست از نو شروع کند. روی شماره آشنازی مکث کرد و صفحه پیام را باز کرد. بعضی داشت دیوانه اش میکرد. نگذاشت عقلش مانع شود و تایپ کرد:

اون زنجیر از دور گردنت باز شه یه گره محکم به این بند از هم پاشیده میخوره... نمی خوام آرزو هام فقط تو ذهنم خاطره شه... نذار فرصت‌ها از دست بره... دلم و تورو باهم به خدا سپردم...

گوشی رامیان مشتش فشد. یک آهنگ دلش رابه بازی گرفت. خم شد و سیستم کوچکش را پلی کرد. هنوز روی همان آهنگ بود...

و تو یه عمره دوتاخت صافیم
شده عادتمون که رویا ببافیم
 بشینیم و عشق و به بازی بگیریم
واسه زندگی کردنامون بمیریم
چه سخته توی تنها ی شرمنده میشیم
ماها قهرمانیمو بازنده میشیم
مث عصر پاییزیه رنگ و رومون
واسه خیلیا خاطره است آرزومون

اشکش سرازیر شد. صورتش رابه بالش فشد. دلش نمی خواست یک عصر پاییزی همه‌ی خاطراتش را بیلعد. هنوز حضور او را چند قدم آن طرفت حس میکرد...

هرچه از زمان آمدنش بیشتر می‌گذشت آشوب و دلشوره بیشتر به چهارمیخش می‌کشید. نه جوابی از سورنا می‌گرفت و نه خبری از بهروز بود. انگار همه چیز هم دستی کرده بودند تا روح و روانش رابه بازی بگیرند. خیالش بین حال و هوای آن دو گیج مانده بود. نه حرفی میزد و نه کاری میکرد. گوشه‌ی مبل مچاله شده و به پخش سریالی که اصلاً نمی‌دانست چه هست چشم دوخته بود. مادر بانگاهی نگران و کنچکاو زیر نظرش داشت اما چیزی نمی‌فهمید جز حال متفاوت

اورا. درست از موقعی که بحث کار کردن بهروز به میان آمد زیر و رو شد. ساعت نزدیک نه بود که صدای چرخش کلید در قفل آمد و خبر رسیدن بهروز را داد. دل بهار هری پایین ریخت. بهروز با ظاهری آرام وارد خانه شد اما وقتی سلام

آرامش را کوتاهتر و آرامتر از سوی بهار گرفت، تازه نگاه هشداردهنده اش را پشت آن آرامش و تظاهر دید. بهار هرچه از

درون می لرزید و می ترسید سعی میکرد ظاهرش را حفظ کند. باتکان سر و گفتن "چیه" باعث شد بهروز زیر لب حرفی زد. صدای مادر از آن جنگ نرم و خاموش چشمها رهایشان کرد...

دیر کردی بهروز!

دیرشد ولی او مدم دیگه...

نگاه و کلامش باهم به بهار کنایه زد. بهار با جسارت گفت:

همیشه هم دیر رسیدن خیلی خوب نیست.

مهم اینه به موقع باشه بهار خانم.

بهار تا آمد حرفی بزند مادر سمت آشپزخانه برگشت و گفت:

دیگه گرسنمونم بود. به موقع اومدی. چایی میخوری؟

بهروز بالحن ملایم تری تشکر کرد. بهار حوصله‌ی چشم غره رفتن‌ها و بازی چشمی را داشت. به همین خاطر برخاست و

سراغ آماده کردن وسایل برای شام رفت. مادر درحال پرکردن لیوان چای بهروز به بهار نگاه کرد و آرام گفت:

شما دوتا چرا به هم نیش و کنایه می زنید؟ فکر نکن من نمی فهمم بهار...

بهار جوابی داد. فقط با حرص بیشتری چاقو راروی خیارها کویید و داخل ظرف ریخت. مادر استغفاری زیر لب گفت و ترجیح

داد حرفی نزنند تا آنها خودشان زبان باز کنند. بچه هایش را می شناخت و می دانست خیلی خوددار نیستند و خودشان

ربالاخره لو خواهند داد. فقط به بهار هشدار داد با حرص خیارها را ریز نکند تا بلای سر دستش نیاید. بهار حرصی ترشد.

انگار منتظر یک تلنگر بود تا حرفهایش را بزند اما این تظاهرها راه رابه روی حرف زدنش می بست. چند دقیقه بعد

درحال شستن دست هایش بود که بهروز وارد آشپزخانه شد. پشت میز کوچکشان نشست و حرکات بهار را زیر نظر

گرفت. از حرکاتش می فهمید کلافه و عصبی است و همین دیوانه اش میکرد. نمی خواست بالج و لجبازی پیش برود. این

اوشع و احوال برای همه خطرناک بود. مادر که غذا را روی میز گذاشت بهار با گفتن میل ندارم قصد رفتن کرد اما بهروز

دستش را گرفت و گفت:

بشین بخور باید باهم حرف بزنیم.

درمورد چی؟

می فهممی؟

کی؟

به موقعه اش!

مطمئنی واسه گفتن زمان مناسبیو انتخاب میکنی؟

بهروز با اعصابی خراب کاملا سمتش چرخید و گفت:

حوصله جنگ و دعوا ندارم.

منم واسه همین الان دارم میرم بیرون.

مادر بالخم گفت:

از این صحبت کردنتون باهم خوش نمیاد.

بهار دستش راعقب کشید و بیرون رفت. جای قبلش روی مبل کز کرد و موبایلش را دست گرفت. بازهیج خبری نبود. چشم بست و دست به پیشانی اش کشید. می دانست نباید به این زودی منتظر واکنش او باشد اما انتظار مثل خوره به جانش افتاده بود. دوست نداشت طولانی شود. شاید این هم یک امتحان و محک بود. شاید یک نوع ادای دین بود. همان ادای دینی که عمری پدر در صدد انجامش بود و نتوانست وحالا پیش پای او راه باز شده بود. راهی که چندسر داشت و پررنگ ترینش احساسی از جنس دوست داشتن بود. قدم که در راه خطر گذاشت ناز کردن ها شروع شد. همین سختش میکرد. در بد مخصوصه ای گیرافتاده بود...

— باکی sms بازی می کنی؟

صدای بهروز را از بالای سرش شنید. گوشی رامیان دو دستش جمع کرد و نگاهش کرد. با اینکه سعی در حفظ خودش داشت اما نگاهش پریشانس حالش را لو میداد. بهروز مقابلش روی مبل نشست و سکوت راطولانی نکرد:

— چته؟ به هم ریخته ای؟

— خوبم.

— نگفتی!

— باید همه‌ی مسائل خصوصیم تو بوق و کرنا باشه؟

— که اینظور. مساله خصوصی؟ نه!

بهار به جای جواب دادن نگاهش را از او دور کرد. بهروز به سمتش خم شد. بالحنی کلافه ولی آرام گفت:

— بعداز ظهر او مدم آموزشگاه گفتن زودتر رفتی. کجا بودی؟

منتظر این سوال بود. خودش راهم آماده کرد تا جواب دهد اما باز اضطرابش آشتفتگی اش را لو میداد:

— جایی کار داشتم.

— جایی کارداشتی یا باکسی؟

بهار تیز و جسور نگاهش کرد:

— شغل جدیدت قراره در نقش بازپرس باشه و تمرينتم از من شروع کردی؟

— اون روی منو بالا نیار بهار...

بهار حق به جانب و محکم گفت:

— خوبه بدونی ما هم حق داریم و اسه زندگیمون تصمیم بگیریم.

— و اسه زندگیت تصمیم بگیری یا گند بزنی به همه چی بره؟

از صدای بلند بهروز جاخورد. بلند شد و عصبی گفت:

— زندگی خودمه میخوام بهش گند بزنم. به خودم مربوطه.

مادر آشتفته و سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و بلند گفت:

— چتونه شما دوتا چند شبه؟

بهار سمت مادرش برگشت و گفت:

— ماما! شما دوست داشتی میتوانی زیر نظر پسرت زندگی کنی اما من نمی تونم به جبر وزور زندگیمو پیش ببرم.

بهروز اورا سمت خود کشید و بلند گفت:

این بحثو امشب همینجا تموم میکنم. کیان قبول کرده آپارتمانو برامون اجاره بده و پولشو حواله کنه به حسابمون. منم بهش اطمینان دارم. ثابت کرده آدم حسایه..

بهار دستش را پس زد و با حرص گفت:

که چی؟

یعنی تایکی دوماه دیگه که کارمن درست میشه تهران می مونیم. قراره بریم جنوب.
بهار پوزخند پر حرصی زد و دست بالا گرفت:

خوبه. دو سه سال تنهایی بہت ساخته. خوش بگذره.
مادر تشر زد:

خجالت بکش بهار...

بهروز به چشم های فراری خواهرش خیره شد و گفت:
احمق بودم ولی بی غیرت نیستم.

غیرت به زور گفته.

صدای بهروز دوباره بالا رفت:

اگه زیون آدمیزاد سرت نشه، آره. فکر نکن امروز نمی دونم کجا بودی. گذاشتم پای حرفای آخرت باون پسره‌ی ...
چشمهای بهار به صورت بهروز چسبید و میان حرفش گفت:

هیچ حرفی به آخرش نرسیده.

تومگه زیون آدم نمی فهمی؟ میگم یه باند دبالشه. میخوان همه اشونو کله پا کنن.
تاوقتی ربطی بهشون نداره نمی تونن کاری کنن.

آخه احمق مگه تو بهشون ربط داشتی که ...

میگید چه خبره یانه؟ از کی حرف می زنید شما دوتا؟

تازه یاد مادر افتادند و باهم ساكت شدند. بهار نگاه خجالت زده اش را برداشت و سمت اتاق رفت که بهروز هشدار دهنده گفت:

دفعه‌ی آخرت بود می بینیش بهار. به خدا این بار به جای کیان میرم سراغ باباشون ...

بهار در رابه هم کویید. قلبش به شدت می کویید. بهروز با خشم پشت در کویید و دوباره گفت:
اگر اینام نبود بازم از سر آشغالی مث اون زیادی بهار... اینا رو توکله ات فرو کن.

با حرص در اتاق را باز کرد و مقابل بهروز ایستاد:

چه دلیلی می بینی که اینقدر راحت توهین کنی؟ فقط بخاطر شنیده هات؟ به نظرت اینقدر مستند بوده که بخوای باهاش درمورد یه آدم قضاوت کنی؟

دلیل بزرگتر و پرنگ از اسم شیلا؟ توکه خوب از جیک و پوک همه چی سردر آوردي. یعنی نمی دونی این پسره ...
اینا همه اش یه مشت حرف مفته.

بهروز عصبی دست به پیشانی اش کویید و گفت:

ـ نه! واقعا خورده توسرت هرچی عقل بوده پریده. یعنی با باشم و اسه پسر خودش زده؟ خوبه همه می دونن که ...

ـ صدای بلندمادر رشته ای بحث دنباله دار راپاره کرد:

ـ کی به شما دوتا اجازه داده درمورد مساله ای که هیچی از ش نمی دونید بایستید و حرف بزنید؟

ـ بهروز سمت مادر چرخید و گفت:

ـ خب از دخترت پرس توضیح میده مادر من.

ـ مادر که به بهار نگاه کرد، دختر جوان نگاه دزدید و با آزردگی بیشتری بهروز رانگاه کرد:

ـ انداختن تقصیر همه چی گردن من شاید خیالت راحت کنه اما هیچی و حل نمی کنه.

ـ انگار مقصیر منم که بهتون یاد ندادم درست باهم حرف بزنید و حداقل منو مجسمه فرض نکنید.

ـ صورت بهروز ازشدت حرص سرخ شده بود:

ـ یعنی شما تو این مدتی که اینجا هستی متوجه نشی یه پای کار و اخلاق دخترت داره می لنگه مامان؟ این پسره‌ی معلوم

ـ الحالو می شناختی و گذاشتی تا اینجا پیش بیاد؟

ـ توحالشو معلوم کردی؟

ـ بهروز بیشتر آتش گرفت:

ـ بابا و اسه ما چیزی تعریف نکرد ولی شما که خبرداری از گندای به بار او مده شیلا و سورنا... حاجی و اسه چی رفاقت

ـ چند ساله واحترامی که برای بابا قائل بود و بوسید و کنار گذاشت؟ مگه...

ـ باتمام این اما واگر ها ایستادی و به مسند قضاوت نشستی؟

ـ پوز خندی زد و به سرتاپای پسرش نگاه کرد:

ـ خداروشکر... قاضی عادلی تحويل دنیا دادم. حق مادریمو ادا کردم...

ـ پس یعنی هیچی مهم نیست؟

ـ مادر پیش آمد و مقابله بهروز ایستاد:

ـ الان از همه چی مهم تر حق الناسیه که داره گردن تو و من با غیبت از این پسر میفته.

ـ چه حق الناسی؟ دروغ میگم؟

ـ آره. وقتی هیچی نمی دونی زبون به دهنت بگیر بهروز. نه اینکه از حرص اشتباه خواهرت آبروی داشته و نداشته بقیه رو

ـ حراج بزنی.

ـ آبرو!!! چیزی که اصلا اون پسره نداره؟

ـ به ما مربوط نمیشه.

ـ بهروز سمت بهار چرخید و با سرمه مادرشان اشاره کرد و گفت:

ـ شنیدی؟ به ما مربوط نمیشه!

ـ بهار با بغض گفت:

ـ واقعا فکرشم نمی کردم اینقدر بی انصاف باشی بهروز. من همه چیو و اسه تو گفتم که بشی دیواره رو بروی خودم؟

دل بهروز سوخت. آرام تر شد. اما نمی توانست به صرف دلسوزی ، به تباہ شدن آینده او بیندیشید...

_نکنه توقع داری بخاطر لطفی که کرده تورو دو دستی پیشکش کنم؟

بهار عقب کشید و قبل از اینکه در اتاق را بیندد ، گفت:

_احتیاجی به لطف تو ندارم. خودم واسه خودم تصمیم می گیرم.

در که بسته شد بهروز باز سمت اتاق رفت اما مادر مقابلش ایستاد و آرام گفت:

_الان کاری به بهار نداشته باش بهروز. اول به من بگو موضوع چیه؟

بهروز ازشدت استیصال و عصبانیت موهای سرش را کشید و عقب رفت:

_شما نفهمیدی چی میخواهد؟ به نظرت چرا اینجوری مقابل من وايساده و داره از سورنا دفاع میکنه؟

مادر پس از مکثی طولانی آرام پرسید:

_به تو گفته حسی بهش داره؟

سر بهروز به دو طرف تکان خورد و دست به چشمها یش کشید:

_بخدا فکر شم اشتباوه مامان.

_چه فکری آخه؟

بهروز سربلند کرد و به مادرش خیره شد:

_همون شبی که رفتم پایین و فرداش سورنا رفت فهمیدم. نمی خواستم بعثت بگم که ذهنتم درگیر نشه.

_چی و آخه؟

بهروز سعی کرد خشم و صدایش را کنترل کند:

_اینقدر وقیحه که راحت از علاقه اش به بهار حرف زد اما تایقه اشو گرفتم حرفایی زد که دهنمو بست.

مادر حیرت زده نگاهش کرد و بهروز افزود:

_راست و دروغش با خودشون اما بی خبر از هم تایید کردن که سورنا مانع نزدیک شدن بهار به شاکری ها شده. شما

واقعاً میخواستی بذاری بخاطر گند کاری های من بهار زن این بی شرف شه؟

رنگ از رخ مادر پرید. دست به مبل گرفت و نشست. بهروز به پیشانی اش کویید و ادامه داد:

_من به این چشم سفیده خیره گفتم ازده فرسخی اونام رد نشه بعد...

بهار به من قول داد دیگه سراغشون نره. قول داد.

_اون کثافتا دنبال پول نبودن دنبال بستن دهن من بودن. مامان ... اینا خلافکارن. دنبال یه پرونده ان که زیر دست حاج

صدیقه. نمی دونم چیه ولی میخوان سورنا رو طعمه کنن حاجیو تحت فشار بذارن. اونقدر کثافت کاری دارن که چند ساله

این اوضاع جمع نشده و پرونده بازه... با گوشای خودم شنیدم رشوه چند صد میلیونی تو چند سال پیش جواب نداده مقابل

حاجی و همه روکشیده پای میز محکمه. قصه سر دراز داره. منتها حرف تو گوش دختر احمدت نمیره. من سه ساله واسه

این خوایدم تواون خراب شده . زجر کشیدم. حرف نزدم که چیزی شما روتهدید نکنه والا دردم پول نبود...

مادر مات زده از شنیدن حقایق پشت پرده با صدای ناباوری زمزمه کرد:

_پس چطوری یهو رضایت دادن با اصل پولت بیای بیرون؟

نمی دونم. به حضرت عباس درست نمی دونم ولی وقتی فهمیدم بهار و سورنا دارن به هم نزدیک میشن داشتم سکته می کردم. ولی تهدیدم کردن اگر سورنا سر سوزنی بو ازاین موضوع ببره همه چیمونو به آتیش میکشن. اونوقت بهار اصرار به رابطه ای داره که ...

دست به پیشانی اش فشد و گفت:

باید بریم مامان. باید ازینجا بریم والا نابودمون می کنن.

مادر مدتها سکوت کرد. آنقدر طولانی که بهروز نگران نگاهش کرد. صاف نشست و صدازد:

مaman... خوبی؟

مادر نگاهش کرد و آرام گفت:

یعنی از اینجا بریم دیگه پیدامون نمی کنن؟

بهروز خودش را سمت مادر کشید و مقابل پایش زانو زد:

حداقلش اینه فکر سورنا از سر این دختر کم عقل میفته.

مادر دست روی سرش گذاشت و با بغض گفت:

خدایا... این دیگه چه امتحانیه؟

به بهروز نگاه کرد و بیچاره افزود:

اونوقت جواب باباتو چی بدم اون دنیا بهروز؟

بهروز سرتکان داد و کلافه گفت:

جواب چیو؟

ازم خواست بابت آبرویی که خواهرش از این پسر ریخت حلالیت بگیرم حالا اگه بهار و بخواه و ...

ول کن این حرفا رو مامان... بابا راضیه یه عمر تن و بدن همه امون بلرزو که شب و نصف شب سر دخترشو رو سینه اش نذارن؟ هان؟

مادر با چشم هایی وحشت زده نگاه کرد. بهروز بلند شد و میان اتاق شروع به راه رفتن کرد و گفت:

بابا به قران یه مشت حیوونن. آدمایی که یه مملکتو به هم می ریزن از بریدن سر آدمهای ندارن. بیرون اومدن منم بی ربط به این دام نیست. اما سورنا نمی دونه تاخر خره تولجن و کثافت اینا فرو رفته... نمی دونه میخوان از سر ش پله درست کنن و برن رو سر بباش وايسن. کافیه یه بار باهاشون پنجه تو پنجه شه... مثل گوسفند سرشو می برن... مقابله مادر رنگ پریده اش ایستادو ادامه داد:

اینا به ما مربوط نیست مامان. حاجی میدونه و گندبچه اش... می خواست جمعش کنه ولی بهار نباید پاش به زندگی و برنامه این آشغالا باز شه...

سورنا همه چی و درمورد حرفا تو میدونه . بیخود داری خود تو خسته میکنی...

نگاه بهروز و مادر باهم سمت بهار چرخید. بهروز با چشمها یی گشاد شده گفت:

توبهش گفتی؟

بهار از پیشتر پرده م گرفته چشمانش نگاهش کرد و سر تکان داد:

آره...

بهروز خشکش زد. مادر بر وبر نگاهش کرد. بهار قدمی پیش رفت و دوباره گفت:
اما قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش گفت خبر داره. واسه همینه که میخواست
به بهروز نگاه کرد و گفت:

حال کی معلومه؟ تو؟ من؟ یاون؟

بهروز دست از مصلحت‌ها کشید و با خشم گفت:
اینم گفتی تو روهم تهدید کردن؟

اینا مربوط به قبله بهروز. من گفته بودم هیچ ربطی نمی‌تونم بهش داشته باشم.
بهروز داد زد:

اون شعوره دست نخورده اتو به کار بنداز بهار. حتماً داره همه چی مطابق میلشون پیش میره که عقب نشستن...
اگه سورنا از جلو چشمشون بره چی؟ اگه از جلو چشم حاجی بره چی؟ اگه ثابت کنه که ارزشی واسه خانواده اش نداره
چی؟

بهروز ساكت نگاهش کرد. بهار اشک گوشه چشمش را پاک کرد:
من با خدا معامله کردم، نه با ابلیس... خدا رو پیش چشم سورنا کشیدم نه تهدیدایی که تو ازش دم میزندی... پس
بذرخدا تصمیم بگیره...

به مادرش نگاه کرد و اشک چشمانش شدت گرفت. حیرت نگاه مادر خجالت زده اش کرد. دست روی صورتش گذاشت
وزمزمه وار گفت:

ببخشید مامان... ببخشید...

پای بهروز سست شد و لب مبل نشست. مادر بہت زده به در بسته‌ی اتاق نگاه کرد و بهار صدای گریه اش را در بالش
خفه کرد... گندزد. به تمام آبرویش گند زد... بهایی را داد که هنوز نمی‌دانست به ثمر می‌نشیند یانه. صفحه‌ی ساكت
و خاموش گوشی حال بدش را بدتر میکرد...

نم باران و سوز کم جان پاییزی پاها یش راستم پیاده رو ها کشید. قدم هایش شتابی نداشت. بلا تکلیف پیش می‌رفت
مثل تمام این چند روز که نفهمید چطور ساعات سپری شد. غافل از لحظات دلواپسی برای بهار، سورنا میان روزهای
گیجش پرسه میزد. حتی نمی‌دانست باید به چه بیاندیشید! به بهار... به شرایط... به مشکلات... به شاخ و شانه کشیدن
های برادری که صلاح خواهرش را می‌خواست یا به تنها گزینه‌ای که گرده میان او و محبتی که در وجودش سر برداشته و
گرده‌ای دیگر از کارش بازمیکرد. به خودش که آمد مقابله چشمانش تصویری پررنگ و سبز از یک گنبده‌گل دسته‌هایی
براق بود. صدای اذان می‌آمد. عقب تر رفت. انگار از تزدیک شدن به این منطقه هم می‌ترسید. سالها بود این صدا
رانشیده بود. حتی روزهای تعطیل هم به آرش اجازه نمی‌داد وقت اذان تلویزیون را روشن نگه دارد، به هر طریقی بود
خودش را کر و کور میکرد. تانیند... نشوند... دلش هوا یی نشود و صدا نکند. دست هایش را از پشت سر میان موهایش

فرو برد و آه کشید. چشمانش را بست و پاهایش سرعت گرفت تا دور شود. بگریزد. اما میان او هاشم محکم به شخصی برخورد. صدای افتادن چیزی هم زمان با دویدن چندین نفرشد و تازه روحانی روی زمین افتاده را دید. از حیرت پایش به زمین چسبید و نگاهش به مرد روحانی... به دقیقه نکشید کسی از پشت سر لباسش را کشید و صدایی گوشش را پر کرد:

خواست کجاست مرد حسابی؟

دونفر دو طرف روحانی نشستند و احوالش را جویا شدند. سورنا با نگاه شفاف مرد زبانش نظر خید حرفی بزند. سرش را پایین انداخت برود که یک نفر با صدای طبلکار و تندي گفت:

هم کوری، هم لال؟

بلافاصله اخم کرد و سمت صدا چرخید. صدای آرامی گفت:

اتفاقی نیفتاده... شلوغش نکن محسن...

زیان سورنا غلاف شد و سمت روحانی برگشت. نگاه آرام او آشوب دلش را زیاد کرد. نمی توانست این اتفاق را با آن دولئی که در ذهنیش به پا شده عمدی بداند. متاسفمی گفت. مجال حرف زدن به کسی نداد و پاهایش مسیر را تندتر پشت سر گذاشت. تمام این روزهایش در فرار گذشت. گریز از فکری که شبانه روزش را پر کرد. بهار چه میخواست؟ برای چه دنبال چیزی می گشت که قسم خورده بود فراموش کند؟ یک نه می گفت و خودش را خلاص میکرد نه اینکه تیر خلاص به تمام آرامش او بزند. عجیب بود. دلهره آور بود. نامی که همه را آرام میکرد با آمدنش آشوب به پا کرده بود. چون او بود که نمی خواست آرامش بگیرد. پاهایش از راه رفتن زیاد خسته شدند. هنوز کلید را در قفل نظرخانه بود که کیان گفت:

هیچ معلوم هست کجایی؟ خیلی وقته منتظر تم...

لحظه‌ای مکث کرد اما حتی برزنگشت پشت سرش رانگاه کند. در راباز کرد و وارد ساختمان شد. ولی قبل از بسته شدن در پای کیان میان چهارچوب آمد و دستش در راعقب هل داد:

بستان در دیگه قدیمی شده سورنا... من ولت نمی کنم..

سورنا در راه را کرد که با صدای بدی به دیوار مجاورش اصابت کرد. عصبی از آن همه فشاری که شانه هایش را سنگین کرده بود، غرید:

من نخوام مزاحم، توزندگیم داشته باشم کی و باید ببینم؟

منو...

تو که و است عادی جایگزین کردن از دست رفته هات... به بابات بگو یه بچه از پرورشگاه بیاره جای خالی من و اسه تو پرمیشه. البته سگو نجس میدونه احتمالا والا و اسشن جذابیت بیشتری داشت جای من تو خونه اش بینده...
کیان عصبی پیش رفت و بلند گفت:

چه مرگته تو سورنا؟ هان؟ توهین، چیو عوض میکنه؟ آرومته میکنه؟... آخه تاکی میخوای به این بازی ادامه بدی؟

سورنا چشم بست و به پشت سراو اشاره زد:

برو کیان من اعصاب درست درمون ندارم، یهو دیدی...

کیان زودتر از او دست به کار شد و با پشت دست محکم به سینه اش کویید:

یهودیدم چی؟ میخوای یقه امو بگیری؟ بگیر خب... بدتر از کارایی نیست که کردی و میکنی! بدتر از آبرویی نیست که از خودت بردی بدخت... باکی داری میجنگی؟ با زندگی خودت؟ سورنا دندان به هم فشد و چشم درچشم او گفت:

به تو مربوط نیست. نه به تو نه به هیچ بنی بشر دیگه ای... زندگیمه میخوام آتیشش بزنم...

کیان لب به هم فشد و با چند ثانیه مکث آرامتر گفت:

من به اندازه‌ی کافی عصبی هستم سورنا. این روزا اونقدر درگیر بودم که...

گوشی ندارم بشنوم... برو و اسه یکی دیگه درد ودل کن...

در رارها کرد و به سمت پله‌ها رفت. کیان وارد شد و بلند گفت:

من به درک. یه عمر نخواستی نتونستم کاریت کنم ولی بخوای نخوای به هم مربوطیم چون بهروز چندروز پیش او مده بود سروقت من که دست از زندگی خواهersh بکشی...

پای سورنا که برای بالا رفتن از پله‌ها گرفته بود سرخورد و سرجایش ایستاد. کیان با دیدن واکنش او جلوتر رفت. حفاظ پله‌ها را گرفت و سرش را بالا کشید:

من از سر غفلت برآش تو شهرستان کار جور کردم... میخواه ببرتشون...

سورنا برگشت و ابرو درهم کشید. حواسش را جمع کرد تا درست بفهمد او چه می‌گوید. کیان سری تکان داد و گفت:

به روح عزیز راست میگم...

سورنا پله بالا رفته را پایین آمد و رو به روی او ایستاد. باحالی میان پریشانی واسترس گفت:

دیگه چی گفت؟

توقع داشتی چی بگه؟ باون سابقه‌ای که ذهن خراب اونا از تو داره بعید نبود مقابله باشتن... خصوصاً که با...

مکث کرد و سخت افزود:

با عمه اشون درگیر بودی...

پوزخند سورنا تلخ و دردنگ و عصبی شد:

خوبه... پس او مده چه خبری بهم بدی؟

کیان تمام اجزای چهره اورا از نظر گذراند. ظاهر جدیدش با تمام آشتفتگی برازنده ترش کرده بود. ناخودآگاه لبخند به لبس آمد. اخم سورنا غلیظ تر شد:

او ضاع و احوال مو و اسه حاج بابات تعریف کن باهم بخندید. تنها یکی که صفا نداره...

کیان آرام گفت:

منو حساب بکنی یانکنی برادر بزرگتر تم سورنا... قراره خواستگاریم من میذارم... کی میخواه بهم بگه نه!

سورنا جاخورد. کیان دست روی شانه اش گذاشت. میان غم و شادی گیر کرده بود اما دوباره گفت:

من و تو فقط همو داریم سورنا. جزاين که نیست.

سورنا دست و پای احساسش را از میان معركه‌ی پیش آمده جمع کرد و گفت:

قرار مداری در کار نیست. بیخودی خوشحال نباش...

چرا؟ راضی کردن خانواده اش...

اونی که بخاطر تو منو بخواه میخوام صد سال سیاه نخواهد...

دست کیان را انداخت و ادامه داد:

بعدم من قصد ازدواج با بهارو نداشتمن. یعنی به درد من نمی خوره دیگه...

برق حیرت درنگاه کیان درخشید و سورنا نفسی گرفت:

اونی که منو بخواه همینجوری میخواد... بدون تو... بدون خدا... اگه تونستی اینارو به گوش بهار برسون...

کیان عصبی و کلافه گفت:

اونوقت اسم این احساسی که داری چیه؟ عشق یا خودخواهی؟ خیلی زیاده دختری مثل بهار تنها توقعش از تو زندگی و

روابط معمولی باشه؟

من یه غلطی کردم بعدشم پشیمون شدم. بگم ببخشید حل میشه؟

پشیمون میشی سورنا...

همین حالاشم پشیمونم..

از پله ها که بالا رفت قلبش پشت در جاماند. جواب سلام متعجب آرش راهم نداد. مستقیم سمت اتاقش رفت کلافه و سردر گم به میز کوچک کنارتخت تکیه داد. راه رفت و راه رفت. چیزی به دیوانه شدنیش نمانده بود. گوشی خاموش شده اش را برداشت. از همان روزی که از بهار جدا شداین گوشی راهم خاموش کرد. انگار میخواست با این کار صدای راهم که در ذهنش می کویید خفه کند. انگشت داغ شده اش چندبار روی صفحه رفت و برگشت. قدرت فشردن دکمه رانداشت. گوشی را روی میز پرت کرد. میان موهایش چنگ زد. متنفر بود از فروریختن این حجم خورد شده روی پیشانی اش... بی رحمانه با پنجه موهایش را بالا کشید و لعنتی برخود فرستاد بخاطر حماقتش... بلندشد و شیشه ای سفید را از ویترین کوچک کنار اتاق برداشت. هنوز داخل گیلاس متوسط کنارش چیزی نریخته بود که آرش وارد اتاق شد. بادیدن او چشمهاش گرد شد...

چته؟ نخوابونتت این لامصب؟

نیم نگاهی به آرش کرد و گیلاسشن را لب تالب پر کرد...

میخوری؟

من از این نمی خورم. میدونی که...

پس دوتا آرام بخش به من بدنه...

قبل از اینکه مایع راسربکشد آرش آن را از دستش گرفت و گفت:

بگوچته بعداینو بخور...

عصبی گفت:

من به هیچ مقتضی جواب پس نمیدم.

آرش سمتش خم شد و آرام گفت:

بازبا چی لج کردی سورنا؟

کلافه پیراهنش را از سر شن بیرون کشید و شیشه را برداشت. آرش خواست آن راهم بگیرد که در کشمکش شیشه افتاد و تمام محتویاتش کف زمین ریخت. این چندمین مانع در آن شب شد؟

آرش حیرت زده نگاه کرد. نفس های سورنا داشت کم و کمتر میشد... انگار امشب همه چیز دست به دست هم داده بود تا مقابل کثافت کاری هایش را بگیرد. از حرصن شیشه را برداشت و به دیوار مقابل کویید. آرش عقب کشید و بلند گفت:
_روانی شدی؟

قفسه سینه اش از شدت التهاب و فشار بالا و پایین میشد. به گوشی اش چنگ زد. تاروشنش کرد. اسم بهار روی صفحه آمد. بی توجه دنبال شماره ای آشنا گشت. دنبال رفتن در مقابل دعوت های مکرر شیطان بود. میخواست ثابت کند کسی نمی تواند مانع شود. میخواست بد باشد و کسی جلو دارش نبود. حتی آن چشمها معصومی که با اسقامت مقابل دیوانگیهایش ایستاده بود. انگار کسی در میان سر شم می دوید و فریاد می کشید. به درک که نمی خواهد. جایش پر میشود. پر خواهد شد. اصلاً جایی خالی نبود تا پرسود. همه‌ی این دویدن‌ها و نفس زدنها از سر هوسي بود که دور ماند. صدای متعجب و ظرفی در گوشش پیچید. مثل کسی که زیرآب مانده باشد حرف زدن برایش سخت بود...

_تویی سورنا؟ باورم نمیشه...

_چیکاره ای افسون؟

_من راستش بادوستام...

_دارم میام خونه ات... هستی؟

صدای سورنا گفتند و به دنبالش مزخرفات آرش را شنید اما توجهی نکرد...

_راستش خونه رو عوض کرد

_نکنه باکسی هستی؟

ذوق را در صدای او حس کرد و حالش از خودش بهم خورد:

_معلومه که نه. فقط...

_بیا هتل (...)

_باشه. تایه ساعت دیگه...

_نیم ساعت دیگه اونجا باش...

گفت و گوشی راقطع کرد. بلند شد برو آرش دستش را کشید...

_خراب نکن سورنا... اون دختره حیفه که...

چشمهای او را کنار زد پس کنار زدن آرش سخت نبود. کنارش زد و رفت. برای قطع شدن آخرین شاهرگ اعتقادیش رفت... نه خدایی میخواست و نه آن معجزه ای که بهار حرفش را میزد. جهنم را میخواست تاثابت کند هیچ چیز مهم نبوده و نیست... همان آتشی را می خواست که تامروز سوزاند و از امروز خاکستریش را هم می سوزاند... همه چیز باهم دستی ابلیس آمده میشد... می خندید. آرام و ریز... تارسیدن به مقصد راهی نمانده بود... فقط یک ساعت دیگر تا پایکوبی ها باقی بود و شرمندگی آدم و گریه‌ی آسمان...

نشستن معنایی نداشت وقتی اینبار پای دل و عقلش همراه بود. مدام راه می رفت. برای چندمین بار جام بلورین وپرش را سرکشید. بعداز فرستادن پیام برای افسون که رسیده است گوشی را خاموش کرد. تمام برق های سویت را روشن کرده بود. سرش درحال انفجار بود. الکل تاثیرش را کم وپیش گذاشته بود اما هنوز تاثیر چشم های او پررنگ تر بود. نمی دانست پیک چندم را بالا زد. قرار بود غرق شود. خفه شود. مستی دردش نبود. این حسی که درحال جان دادن بود را زیر کینه و هوس دفن کرد. هنوز صدایش می آمد. هنوز نگاهش بود. هنوز فرصت بود. وقتی زنگ را زدند یکی درسرش داد کشید صبر کن ولی صدایش آنقدر کم جان بود که جیغ زودتر گفتن صدایی دیگر را بهتر بشنود. در راباز کرد و چشمهاش به صورت خندان افسون افتاد. کنار رفت واو با سلام پر انرژی داخل آمد. سورنا با تکیه بر دیوار نگاهش کرد. افسون بالبخند گفت:

—میدونم دیر شد رفتم خونه و سریع او مدم ...

سورنا چشمهاش را بست و گفت:

—عیبی نداره.

— تنها خوری کردی. نمیتوانستی صبر کنی منم بیام بی معرفت؟

جامش راروی میز گذاشت و سمت او رفت. دست افسون روی دکمه های مانتویش ثابت ماند و با تعجب نگاهش کرد. تابه حال او را مست ندیده بود. وقتی دست های او دور بدنش محکم شد کمی سرش راعقب کشید و دست روی شانه هایش گذاشت. بانگرانی گفت:

— خوبی سورنا؟ چیزی شده؟

سر سورنا تکان خورد:

— فکر کن دلم برات تنگ شده و دیگه طاقت ندارم.

افسون حیرت کرد. به خوبی می دانست در رابطه اشان از سوی او هیچ حسی وجود نداشت پس این ادعای تازه چه بود؟ سر او که پایین رفت و لب هایش به پوست گردش چسبید دست میان موهاش کشید و خندید:

— می دونستم چندماه دوری منو به آرزومند میرسونه، کاری میکردم زودتر صیغه روفسخ کنی ...

نگاه سورنا بالا آمد و به چشمهاش او چسبید. داشت بالا می آورد اما لبخند زد. افسون دست سمت تیشرت او برد و آرامتر گفت:

— دیگه برات مهم نیست کلاه شرعی سر همه بره؟

سورنا نجی گفت. دقیقه ای بعد به هر آنچه میخواست قدمی نزدیک تر بود. سر افسون روی صورتش آمد و انگشتانش نوازش وار روی صورتش سُر خورد...

— چقدر این ظاهر دوست داشتنی ترت کرده... مدام ترس اینو داشتم تواین مدت یکی پیدا شه که واسه همیشه اسیرت کنه... باورم نمیشه دوباره برگشته... گفتم آدمی که روزان معروف فراموش کرده من براش هیچی نبودم...

روزان؟ چرا چیزی از این اسم یادش نبود؟ فقط آن تصویر آشنا پررنگ و پررنگ تر شد. صدایها داخل سر سورنا داشت

بلند تر میشد. دنبال یک پتک سنگین می گشت تا خفه اشان کند. سرش کمی از بالش فاصله گرفت و افسون راه راتمام کرد... تصاویر واضح تر شد و..

تن خیش روی تخت پرت شد. صدای جیر جیر کهنگی و خاطرات قدیمی در گوشش پیچید. نفس هایش منقطع بود. تمام خاطرات چند ساعت پیش مقابل چشمانش رفت و آمد کرد. هنوز مستی از سرش نپریده بود. نگاه سر گردانش به باریکه ی نور چسبید. زنجیر و آویز بالا آمد. نور از پشتنش تایید و چشمان او را بست. هنوز صدای التماس را می شنید. التماسی که به تهدید تمام شد ولی پایش پس روی نکرد...

پلاک را رها کرد. تلفن را برداشت. جمله ای که روی صفحه نقش بسته بود پشت چشمها تارش می رفت و می آمد. انگشت رویش کشید و آنچه را که میخواست تایپ کرد...

گوشی از دستش افتاد. پلاک را روی سینه اش گذاشت و روی پهلو چرخید. صدای قدم هایی آرام را بعداز مدتی که نفهمید چقدر گذشت، شنید. لبخند به لبشن آمد. بلند شد و بی اراده بلوزش را به دست گرفت و پوشید. بیمدا از پله های کوتاه پایین رفت. دخترک میان سالان نیمه تاریک خانه بلا تکلیف ایستاده بود. نفس هایش را هم حبس کرد. نمی خواست محركی باشد برای یک قدم دورتر شدن... وقتی به اورسید بهار حضورش راحس کرد. بی تعلل برگشت. صلیب مقابل چشمانش تاب میخورد. بهار آب دهانش را قورت داد. آرام نامش رازمزمه کرد. صلیب هنوز تکان میخورد. سورنا آرام گفت:

— گفتی اینو پس بدم تو مال من میشی، نه؟

بهار سر تکان داد:

— خدا...

انگشت سورنا روی لب اونشست و آرام گفت:

— ازم راحت گرفتنش بهار... سخته آشتی کردن... تو دلمو باهاش صاف کن... بمون که همون بهونه آشتی باشی... باهаш دیگه دشمن نیستم ولی فرصت آشتی میخوام... باشه؟ اونقدر برای ازش بگو تا توم اون سیاهی ها پاک شه... تنها ی نمی تونم باور کنم فراموشم نکرده... تنها ی سخته...

بهار لبخند پر بغضی زد. همین کافی بود. نبود؟ دستش دور زنجیر قفل شد. سورنا سر خم کرد. انگشتانش برای لمس صورت او جلو رفت اما بهار قدمی پس رفت و با اشتیاقی آمیخته به بغض نگاهش کرد... میخواست بی مکث برگردد ولی پیش از آنکه دورتر شود دست او قفل دستش شد و نزدیکش کشید. ترسید. از حالت نگاه او ترسید. این بازگشت قرار بود به چه قیمتی تمام شود؟..

سورنا آرام کنار گوشش گفت:

— حالم خوبه بهار... مستیم اگه از خواستن تو بیشتر بود چند ساعت پیش این شاهر گو بریده بودم...
بهار با ترس وحیرت نگاهش کرد. با صدایی که به زحمت شنیده میشد زمزمه کرد:
— بعدا حرف می زنیم. باشه؟

میخوای پشیمون شی؟

ازچی؟

از دوست داشتن من!

نه. فقط نمی خوام الان...

سورنا مرز راشکست و دستهایش قفل محکمی دور تن او بست. بهار شوکه و بیحرکت میان آغوش او که بی شباهت به کوره نبود گیر افتاد. احساس کرد ثانیه ای دیگر قلبش از تپش خواهد افتاد. تنش به کرکز افتاد و سینه اش به خس خس... خواست چیزی بگوید اما صدای او زودتر آمد:

میخواستم بندازمت دور... نشد!... میخواستم خرابتر شم... نشد! تامرز شکستن بت خواستنت رفتم بازم نشد...

خدایی که میخوای بامن آشتیش بدی هوس و برآم زهرمار کرد. نمیشه یه لحظه با تو آروم شم؟ نمیشه؟

اشک بهار روی گونه اش چکید و دستش آرام و پرتردید بالا آمد ولی دور کتف او محکم شد. دست های سورنا بی رحم تر و محکم تر و پراستیاق تر شد. خسته و آرام زمزمه کرد:

بدار از آخرین اشتباهم فاصله بگیرم بهار... میخوام عاشقت بمونم...

احساس که سرکشی میکرد جایی برای منطق نمی ماند. جایی برای مصلحت ها و مرز اشتباهات نمی ماند. اشتباه ترین ها هم گاهی زیباترین و خاطره انگیز تر میشند... مثل آغوشی که محراب ستایش محبتی پاک شد...

اصلانمی توانست حواسش راجمع کند. چندبار دکمه های کبیورد را زد اما باز اشتباه شد. دست به پیشانی اش کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. هنوز در فکر صبح بود. هنوز بدنش داغ بود. نمی توانست مانع شوقش شود اما احساس گناه میکرد. با اینکه هیچ چیز فراتر از همان آغوش بی هوس نبود اما کنار تمام لذتی که از آن لحظه ی احساسی برد حس عذاب هم دامن گیرش شد. با اینکه از بازگشت او بیش از آنچه که فکر میکرد آرام شد اما از ادامه ی این راه هم می ترسید. فکر و خیال داشت دیوانه اش میکرد. تلفن که زنگ خورد نفسش را بیرون داد و گوشی را برداشت:

بله؟

خسته نباشی. اگه کاری نداری چند دقیقه بیا تو اتاق کارت دارم.

ازشنیدن صدای کیان بی اراده خجالت کشید. درست بود که حدسهایی درمورداشان زده بود اما احساس میکرد از موضوع صبح همه باخبر شده اند. حال سورنا خوب نبود. معلوم بود مخمور است اما خودش که مست نبود. سری تکان داد و برخاست. پشت در مقنעה اش را صاف کرد و دو ضربه کوتاه زد. خسته نباشیدی گفت ووارد اتاق شد. کیان بالبخند ازاو استقبال کرد و خواست بنشیند. بهار تشکر کرد و روی اولین مبل نشست. مدتی بود که کیان کمی سرشنگیگن بود. البته انگار بیشتر خسته و افسرده بود. کیان خودکارش را در دست چرخاند و عقب نشست. مثل همیشه لحنش آرام و مهربان بود...

خانواده ات خوبین؟

بهار لبخند کمرنگی زد و تشكیر کرد. کیان دست دور لبهاش کشید و گفت:

اجازه میدی امشب بیام تایه موضوعی رومطرح کنم.

بهار جاخورد. با تعجب نگاهش کرد. کیان لبخند زد:

نگران نباش بهت میگم و اسه چی میام.

خوب بفرمایید...

کیان کمی مردد بود اما هیچ وقت در این مساله شک نداشت...

فکر کن برای خواستگاری...

انگار قلب بهار را به یک دستگاه ویبره وصل کردند. رنگش پرید. کیان متوجه حالش شد. بلندشد و مقابل او روی مبل

نشست و آرام گفت:

اول خواستم از خودت مطمئن شم بعد اقدام کنم. البته حدس میزنم که...

با ضربه ای که به در خورد کیان حرفش راقع کرد. عقب نشست و با اذن او در باز شد. از دیدن راحیل هردو جا خوردن

ونگاهی میانشان رد و بدل شد. سریع بلند شدند وسلام کردند. راحیل بامهر بانی جوابشان رداد. بهار را به خوبی

شناخت. سمتیش رفت و در آغوشش کشید. حالش را به گرمی جویا شد اما نگاه معنا دارش بهار را معذب کرد. بخصوص با

وجود حرفاهايی که از کیان شنید. هر چند می دانست منظور او چیست اما این موضوع از خجالتش کم نمیکرد. سعی کرد

احوالپرسی را کوتاه کند و برود. اما راحیل با سماحت دستش را نگه داشت و گفت:

کیان به خانم خانما وقت بدہ بره آماده شه.

نگاه کیان با تعجب و منتظر به صورت راحیل دوخته شد. صورت بهار تابلو تر بود. راحیل به خیال خودش خواست

غافلگیرشان کند و گفت:

با خانواده بهار جان حرف زدم که امشب یه سر باشما و پدرت بریم منزلشون...

برق از سر کیان پرید. بهار حیرت زده نگاهشان کرد. با وجود آن همه مشکل چطور چنین چیزی امکان داشت؟ جمله

دوم راحیل اوضاع راییشتر برای کیان به هم ریخت:

برای امر خیر که نباید تعلل کرد.

روبه بهار با لبخند افزود:

این پسر مایه خورده خجالتیه بهار جان... بعید می دونم حرفی بهت زده باشه اما...

اشارة مستقیم راحیل به کیان اورا دست پاچه تر کرد:

شما اجازه بدہ راحیل جان... داره سوتفاهم میشه...

وا... چه سوتفاهمی؟ تو خودت گفتی که...

بهار آنقدر احمق نبود که متوجه اوضاع نشود. با صورتی سرخ و ملتهد بلا فاصله عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت. کیان

عصبی سمت راحیل برگشت و گفت:

معلوم هست شما داری چیکار میکنی؟

راحیل هاج وواج نگاهش کرد:

فکر کردم خوشحال میشی...

جای من تصمیم بگیرید خوشحال میشم؟

کیان سرتکان داد و کلافه گفت:

خراب کردی مامان... خراب کردی...

توخودت به من گفتی بهار دوست داری، خب بخاطر سورنا که نمی تونی...

من وقتی گفتم نمیخواهم دیگه یعنی چی؟

بس کن کیان. اینقدر عصبی نباش. من فکر کردم بخاطر مخالفت بابات دیگه حرفی نزدی.

کیان دست به پیشانی اش کشید. نباید وقت را تلف میکرد. در راباز کرد بیرون برود که بهار را بارنگی پریده پشت در اتاق دید. پاهایش به زمین میخکوب شد. حال بد اونشان می داد آنچه را که نباید بشنود شنیده است. فوری گفت:

باور کن سوتفاهم شده. منظور من به سورنا بود...

راحیل ازشدت حیرت چشم هایش را گرد کرد. پیش رفت و خواست حرفی بزند که بهار آرام گفت:

دلیلی نمی بینم برای توضیح بدید. فقط میخواستم بگم اگه اجازه بدید برم...

کیان دست پاچه گفت:

باشه اما یه سری حرف هست که...

بهار با بخشید تندی عقب گرد کرد و رفت. کیان دنبالش رفت و مقابل در آموزشگاه مقابلش ایستاد:

بهار لطفا چیزی به سورنا نگو... خواهش میکنم...

بهار فقط سرتکان داد و دور شد. کیان با عصبانیت مشت کف دستش کویید و بی توجه به نگاه کنجکاو همکاران و بدتر

از همه نگین سمت اتاق رفت. راحیل با نباوری بلند شد و گفت:

اینجا چه خبره کیان؟ تومگه این دخترو نمی خواستی؟

کیان با عصبانیت عجیبی گفت:

من نگفتم منصرف شدم؟ به شما نگفتم؟

راحیل با آزردگی گفت:

من وقتی با پدرت حرف زدم دیدم ناراضی نیست گفتم تورو خوشحال کنم. چه می دونستم داری همه ای زندگی تو به

سورنا میبخشی؟

کیان با حالتی کلافه میان اتاق قدم زد و گفت:

من چیو بخشیدم؟! اینا قبل از اینکه من حرفی بزنم همو دوست داشتن. منتها گذشته داره بینشون جدایی میندازه. داشتم

خودمو به درو دیوار می کوییدم خانواده اشو راضی کنم بعد شما رفتی و اسه من قرار خواستگاری گذاشتی؟

اگه خانواده اش خبر دارن چرا من اسم تورو آوردم قبول کردن؟

با کی حرف زدی شما؟

با برادرش. مامانش نبود. منم برای شب قرار گذاشتم گفت بهشون اطلاع میده.

کیان کف دست هایش را روی میز گذاشت و سرش خم شد. افتضاحی که می گفتند به بار بیاید و همه چیز را ویران می

کند همین بود.. درست همین!... دیگر محال بود سورنا بتواند روی خوش نشان دهد. اما یک لحظه فکری به ذهنش

رسید. صاف ایستاد. فکر عاقلانه ای نبود اما شاید حکمتی که همیشه از آن دم می زندند همین بود. اینکه در بدترین شرایط

چنین اتفاقاتی پشت هم رخ دهد. سریع سمت راحیل برگشت و گفت:

به بابا گفتید؟

راحیل شل جواب داد:

چندروزه دارم باهاش صحبت میکنم. بخاطر محمود آقای خدایام رز قبول کرد و گفت اینا خیلی باخانواده خواهرش فرق دارن بعد تو...

کیان صاف ایستاد و گفت:

می ریم راحیل جان... می ریم...

راحیل کلافه گفت:

کجا می ریم؟

خواستگاری بهار منتها واسه سورنا...

راحیل با چشمها ی گشاد شده نگاهش کرد و گفت:

میخوای بابات سر جفتمونو ببره؟

کیان به سمت راحیل رفت و دستش را گرفت:

یادته او نرور گفتی توهم بخاطر گذشته سورنا مقصري؟ میخوای جبران کنی؟

آره اما...

الان وقت جبرانه.

کیان دیوونگیه... بچه بازیه... بابات قیامت میکنه... بعدم سورنا چی؟ تواز اون مطمئنی که داری این کارو میکنی؟

آره. مطمئن... دیشب رفتم پیشش باهم بحثمون شد ولی نزدیک ظهر بهم زنگ زد گفت میخواد بره خواستگاری...

مگه واسه من مادری نکردم واسه سورنام همین یه بار مادر باش... همین یه بار...

راحیل عقب گرد کرد ولب مبل نشست. کیان خم شد و توی صورت او نگاه کرد:

بدار یه بار یه خانواده باشیم...

این دوتا باهم رو به رو شن غریبه و آشنا نمی شناسن کیان... آبرو واسمون نمیدارن... حالا بگذریم ازاینکه سورنا مارو به هیچ کجاش حساب نمی کنه...

شاید بابا بینه سورنا سرعقل او مده و میخواد ازدواج کنه کوتاه بیاد...

محاله... اشتباهه... دلخوری اینا با این حرفا حل نمیشه!

بالاخره باید ازیه جایی شروع بشه یانه؟

راحیل خواست حرفی بزند که کیان این بار مقابل پایش در پایین مبل نشست:

بداریه بار بی منطق پیش برمیم. به من کمک کن راحیل جان...

راحیل با استرس گفت:

به خدا از عاقبتش می ترسم کیان...

اگه چیزی شد همه روبنداز گردن من... اصلا به بابا نگو این اتفاق افتاده... نگو در جریان بودی...

راحیل لبشن را گاز گرفت و در فکر فرو رفت. ریسک بدی بود اما شاید واقعاً به نتیجه اش می‌ارزید... وقتی میان استرس و کلافگی لبخندی کمنگی به چشمهاهی منتظر او زدخوشی تمام چهره مرد جوان را پر کرد...
 حاجی به نیمرخ هیجان زده کیان نگاه کرد و بالحن خشکی گفت:

_حداقل یه دسته گل دستت می گرفتی پسر جان!

نگاه کوتاهی به پدر انداخت و آرام گفت:

_گرفتم. خونه عزیز گذاشتم که توراه خراب نشه!

اول رفتی اونجا؟

با اجازه اتون کار داشتم.

حاجی دست به ریش جو گندمی و مرتبش کشید و گفت:

هنوز میگم نگین بیشتر به دردت میخوره تا دختر محمود آقای مرحوم شده ولی حرف تو سرت نمیره.

نگاه کیان از داخل آینه به راحیل افتاد که درسکوت مطلق و با نگرانی تماشایشان میکرد. آهی کشید و گفت:

دیگه واسه حرف زدن درمورد این مساله دیر شده بابا.

عقلتو به کار بنداز کیان. اون دختر سنخیتی با تون داره. خوبه، خانمه، زیبایی داره... همه اش درسته ولی بازم مناسب تو نیست. از جنس تو نیست. اگرم میبینی راه افتادم دنبالت واسه اینه که فردا بابت هر قدم کجی که گذاشتی نگی تو برام پدری نکردی مثل...

نگاه کیان سریع سمت پدر برگشت. منتظر نگاهش کرد. آرزو کرد این بار جمله اش را ادامه دهد اما مثل همیشه نتیجه‌ی خواهش‌های درونش حسرت و آه بود. پدر درسکوت به برف پاک کن خیره بود که هر چند ثانیه یک بار خیسی پیش چشمش را کنار میزد...

شاید سورنا هم الان همین وضعیت و داشته باشه ثامن. نمیخوای یه سراغی ازش بگیری؟

حاجی سکوت‌ش را شکست. کیان نگاه مغمومش را به راحیل دوخت و او با نالمیدی نگاهش کرد. انگار هنوز هم با نگاه تماس میکرد برگرد. این برنامه فایده‌ای نداشت. نزدیک خانه پارک کرد. تا حاجی خواست پیاده شود کیان دست روی پای پدر گذاشت و بالحن آرامی که دلوپسی اش را پنهان کرده بود، گفت:

قرارما یک ساعت دیگه است بابا. چند دقیقه بریم خونه عزیز باید باهاتون صحبت کنم.

حاجی نگاهش کرد و بالحن غلیظی گفت:

چیه؟ لابد دختره رو انتخاب کردی حرفاتونم باهم زدید که از تاریخ عروسی جانمونیم؟

کیان پرخواهش گفت:

شما همراه من بباید بعد هر مجازاتی خواستید برام در نظر بگیرید.

حاجی با نگاه موشکافانه ای به چشمهاهی او گفت:

این حرف الانت یادت نره کیان چون بدجور پای این اشتباهتو میخوری.

کیان آرام ولی مطمئن گفت:

من اشتباه نمی کنم بابا. مطمئنم...

حاجی این بار بی حرف فقط چند ثانیه نگاهش کرد سپس دستگیره در راکشید و پیاده شد. کیان هم سریع ماشین را ترک کرد. نباید اجازه می داد قبل از هر کسی سورنا با پدرشان مواجه شود. داخل حیاط بادیدن جای خالی موتور سورنا کنار دیوار شرقی خانه نفس عمیقی گرفت. باران کم جان تر بود. حاجی آرام قدم بر می داشت. راحیل مج دست کیان را کشید و آرام گفت:

ـ هنوزم میگم بحثشون شد مداخله نکن.

کیان به راحیل نگاه کرد و بالحنی مصمم گفت:

ـ خودم این بازی و راه انداختم. خودم همه چی و گردن میگیرم. شمانگران نباش.

گفت و قدم هایش تند شد. کیان در راباز کرد و باهم وارد ساختمان شدند. سرو صدایی نمی آمد. خیالش راحت شد که سورنا نیست. حاجی بانگاهی به اطراف خدای ام رزی برای مادر بزرگ پسرها فرستاد. سمت مبلی رفت. کت سنگینش را عقب داد و نشست. کیان بانگاهی به ساعت مقابل پدر نشست. اما سکوت شن طولانی شد. حاجی با کنایه گفت:

ـ قراره درو دیوار برام حرف بزنن؟ دسته گلت کو پس؟

کیان کمی جایه جا شد و به راحیل نگاه کرد سپس با کلماتی شمرده و آرام گفت:

ـ بابا اگه سورنا از کارаш پشیمون باشه و...

ـ قراره شب خواستگاری تو هم اسم این پسر روی اعصاب من باشه؟

به ظاهر لحنش تند بود اما کیان از طعنه‌ی کلام او جا خورد. پدرش رابه خوبی می شناخت. کمی نگاهش کرد. با پوز خند عقب تکیه زد و با سربه راحیل اشاره کرد:

ـ توهم بشین. ممکنه بحث بالا بگیره و پس بیفته!

چشمهای راحیل درشت شد:

ـ چه حرفیه حاجی؟ خدانکنه! بحث تو امر خیر شگون نداره.

پس چند دقیقه خودتو مشغول یه کار دیگه بکن چون ممکنه حرفا بیکاری که میخوام بزنم به مذاقت خوش نیاد.

راحیل اعتراض کرد اما کیان بدون تغییر در لحنش با آرامش ظاهری گفت:

ـ شما صاحب اختیارید بابا. هرچی بگید من دلخور نمیشم اما اجازه بدید قبلش من یه کم حرف بزنم.

حاجی باز دست به ریشش کشید. انگشتانش زیر چانه اش مکث کرد و بانگاه نافذی به چشمهای دلوپس او گفت:

ـ اول دسته گلتوبهم نشون بده بعد حرفاتم می شنوم.

ـ باور کنید گرفتم فقط...

ـ گرفتی یا فرستادیش که بگیره؟

کیان چنان شوک شد که زبانش بند آمد. حاجی دست از دل کردن برداشت. سمت او خم شد و با یکی از همان لحن هایی که برابر مجرم‌ها به کار میبرد، شمرده، محکم و کوبنده گفت:

ـ منو میخوای بازی بدی کیان؟ یه عمر کارم کشیدن حرف از زبون یه مشت نابغه‌ی خلاف بوده، یه عمر بین هزار جور

دروع و بازی بزرگ شدم. پیر شدم بعد فکر میکنی از تو رو دست میخورم؟

قلب کیان تپش گرفت. حاجی با اخم غلیظ تری گفت:

چی شد؟ ساکتی! فکر اینو نکردی میام هرچی رشتی پنbe میکنم پس کو برادر همه چی تمومت بچه جان؟
بابا...

حاجی انگشت مقابل او بالا گرفت:

اودمد تا شاید برادر از همه جا بی خبرت خبر دار شه زیادی خاطرشو میخوای و نوبت خواستگاریتو بهش میدی ... اما
...

کیان بلند شد و کلافه گفت:

شما بزرگواری و دراین شکی نیست بابا. من بچه بازی کردم درسته ولی به خداوندی خدا قسم این کاری که شما مقابل
ما درپیش گرفتید دشمن با دشمن نمی کنه. برای من سورنا مهمه ...

ازاینجا بودنت و پیشکش کردن دختر مورد علاقه ات بهش معلومه ...

کیان باحالت عصبی و سرزنش گر به راحیل نگاه کرد که او فوری گفت:

به جون خودت کیان من حرفی نزدم. از خود بابت پرس ...

حاجی سر عقب نگه داشت و گفت:

اینقدر دیشب مشکوک بودید که پچ پچ کردنای نزدیک صحبتون مثل رادار عمل کنه و بفهمم تو سرتون چی می گذره.
کیان دست به پیشانی اش کشید. فرستی نداشت. اگر تا آمدن سورنا پدر مقاعد نمی شد بماند و خواستگاری را برای
سورنا انجام ندهد ترجیح میداد قید حرمت ها را بابند و آنها را برآورد اما این آخرین چیزی بود که می خواست. دوباره
مقابل پدر نشست و گفت:

اگه سورنا براتون مهم نیست و فقط میخوای بهش نیش و کنایه بزنی و مثل همیشه شمشیر برآش بکشی چرا اصلا او مدید
بابا؟

توضیح فکر میکنی کیان؟ این که خیلی فهمیده و عاقلی؟ نیستی پسر... دیگه نیستی... با کاری که امشب کردی بهم ثابت
شد برادر همون پسری ...
آره ولی از خون شمام ...

حالت چهره حاجی عوض شد. کیان قبل از او سریع و نرم افزود:

سورنام از خون شماست. میتونید منکر شید؟ اصلا هر چقدر بد و گمراه ولی بازم اسم شما بلا فاصله کنار اسمش میاد. بخدا
سورنا داره عوض میشه. این دختر داره عوضش میکنه

اینارو به هم می بافی که چی؟

که شده برای یک شب هم برآش پدری کنید. جایی که باید باشید تا بدونه هواشو داشتید.
سورنا باندیدن و نبودن من آرومتره کیان. منکر اینی ...

آرام شدن صدای پدر کیان را شگفت زده کرد. نفسش در سینه اش به هم پیچید:

بخدا یه قدم بردارید ...

حاجی برخاست و گفت:

به خاک مادرت اودمد که بهش بگم من نمی خوامش و او نمی خواد منو... به درک... به جهنم که به درد هم نخوردیم

ولی توبی که براش بال بال میزني ونگه داره.... ولی موندنم کارو خرابتر میکنه... بمون خودت براش همه چی باش...
کيان مات زده نگاهش کرد. حاجی بالشاره به راحیل خواست برود که در باز شد و سورنا وارد ساختمان شد. چهره اش
آرام بود اما بادیدن آنها حیرت زده برجا ایستاد. انگار داشت خواب می دید. همه ی خانواده با هم اینجا چه می
کردند؟ حال حاجی هم دست کمی از او نداشت. کيان از شوک بیرون آمد. شاید بهترین فرصت بود تا اوضاع را به دست
گیرد. فوری مداخله کرد جلو رفت و دست افتاده ی سورنا را گرفت و بالبخند گفت:

چطوری؟ هنوز که آماده نیستی؟

قبل از اینکه او حرفی بزند صدای شماتت بار حاجی را شنید:

دسته گلت اينه؟

و با دست به سرتاپای او اشاره کرد. کيان هول کرد و گفت:

شما بفرمایید من توضیح میدم.

سورنا طاقت نیاورد و با عصبانیت به کيان نگاه کرد:

برادریت بهم ثابت شد جناب دکتر... ثابت شد بدون بابات هیچی نیستی...

کيان نزدیک او ایستاد. خودش را برای این لحظات آماده کرده بود:

گوش بده سورنا... تو حالا که میخوای زندگی تشکیل بدی باید متعهد باشی. فردا روز که...

کی میخواد بهم تعهد یاد بده؟ چی یاد بده؟ حضور آدمی که از پدر فقط اسم تو شناسنامه اشو شناختم و با غروری که ازم
له کرد؟ باباتو آوردى به من درس اخلاق و خانواده بدی؟

حاجی کيان را پس زد و مقابل سورنا ایستاد:

کثافت کاریاتو پای پدری نکردن میذاری؟

صدای سورنا بالا رفت:

پس پای چی بذارم حاجی؟ پای محبتات؟ نکنه حالا اومدی یه ذره آدمیتم ازم بگیری؟ یا او مددی منم مثل خودت
معرفی کنی؟ بهار منو تنها خواسته بدون اسم مقدس و منزه تو... پس از همون راهی که او مددی برگرد... برگرد تا به باور
هرچی رسیدم از دستش ندم... برگرد تاد و باره پاهام جای بالا رفتن از این پله ها سمت او زیر زمین خراب شده ندوئه...
تالحالا نبودی حاجی... ازالا به بعدم نباش... من به یتیمی عادت کردم...

دست حاجی به نیت صورت او بلند شد اما مج دست سورنا میان هوا نگهش داشت. به چشم های سرخ و صورت کبود پدر
زل زد و با خشم و جسارت گفت:

یتیمی بهم ایستادن مقابل زور رو هم یاد داد. حیف که همون اسم هم توی شناسنامه امه...

دست دیگر حاجی ناغافل بلند شد و صدای سیلی در گوشش سورنا پیچید. مج دستش را پس کشید و انگشت پیش چشم
او کشید:

حالا یادت میمونه که یتیمی درد هم داره...

آره داره اما کمتر از درد پدر داشتن ویتیم شدن...

حاجی با عصبانیت سمت کيان برگشت و بلند گفت:

از آدمیت این حرف میزدی کیان؟ تحویل بگیر... منو تا اینجا بخاطر این آدم کشوندی...
کیان ناراحت و عصبی گفت:

ماباهم صحبت کردیم بابا.شما...

سورنا عقب کشید و بلندتر گفت:

به هیچ کدامتون احتیاج ندارم. خوش اومدید...

حاجی زودتر به راه افتاد. راحیل دنبالش رفت و صدایش کرد. کیان مقابل سورنا ایستاد و او راست خود کشید:
قراره جسور بودن تو همه جوره نشون بدی ؟ مگه اون دخترو نمی خوای ؟ اون خانواده داره ... فکر میکنی با این احوالی که
درست کردی دو دستی میذارنش تو طبق و تقدیمت میکنن ؟ بابا بخاطر تو او مده بود ولی ...

بخاطر آدمی که هیچ ارزشی برای نداره نیومدم. بخاطر همون اسم تو شناسنامه او مدم ...

سره ر دو پسر سمت پدرشان برگشت. حاجی قدم پس رفته اش را پیش کشید. چشم به چشم سرخ سورنا دوخت و گفت:
یک ربع بیرون منتظر می مونم، او مدمی که هیچی والا برم بالا ممکنه حرفا بی بزنم که تاقیامت هم بدوبی به این دختر
نرسی ...

گفت و از در بیرون رفت. اوضاع خوبی نبود. اصلا خوب نبود. کیان بلا تکلیف به سورنا نگاه کرد و گفت:

لچ نکن سورنا. ببارو بینن حداقلش اینه بہت سخت نمی گیرن ...

میخواود بیاد چی بگه ؟ ثابت کنه همون اسم تو شناسنامه است ؟

هرچی سورنا... هرچی ..

احتیاجی به بودنش ندارم. نمی خوام اسمش توزنده کیم باشه.

آخه تاکی ؟

سورنا داد کشید:

تا وقتی که بمیرم ...

کیان چشم روی هم گذاشت و دست به کتف او گرفت:

تومگه نمی خوای بری ؟ مگه نگفتی امشب میگی میخوای برای همیشه از ایران بری، هان ؟ مگه یکی از شرایط همین
نیست ؟

اینا چه ربطی به ببابای تو داره ؟

ربطش اینه بعد از عقدت بهار و راحت میبری و بابا هم تو زندگیت نیست. اما الان ... جایی که باید باشه هست. به این
فکر کن. فرصتی نیست سورنا... اگه بهار و است مهمه ... اگه میخوای بهروز و است سد درست نکنه الان بابا رونگه
دارو والا ...

سورنا لب مبل نشست و سرش رامیان دست هایش گرفت:

تمام بدختی هام با یاد بابا پرنگ تر شد حالا بودنش بیشتر اذیتم میکنه ... تواینو نمی فهمی کیان... اینو نمی فهمی ...

من خیلی چیز ارمنی فهمم اما حداقل اینو میدونم که اونقدر بهار و دوست داری که یه مدت کوتاه و تحمل کنی ...

سورنا نگاهش کرد. کیان حالا قدمی به هدفش نزدیک تر بود. مقابل او ایستاد. شانه اش رالمس کرد و گفت:

بعد از اینکه رفتی اگه نخواستی سراغ منم نگیر...اما الان برای حفظ زندگیت...برای داشتن آدمی که دوشن داری اون اسم تو شناسنامه اتو مرور کن...

نگاه سورنا به نقطه ای چسبید و فشار دست کیان روی شانه اش محکم تر شد. این روزها همه چیز برخلاف غرورش اما به خواهش دلش پیش می رفت. بلندشد. دست کیان افتاد. نگاهش کرد و آرام گفت:

برادری تو واسم کافیه کیان. بگو پدری نکنه... بگو اندازه همون اسم توی شناسنامه بشینه و نگاه کنه...
کیان لبخند زد. دست او را فشرد و سریع بیرون رفت...

صفحه‌ی سیاه گوشی به چشمها پر بغضش طعنه زد. تصویر مات خودش در میان آن سیاهی شبیه امیدی بود که در این خاموشی مطلق داشت. دیگر اعتراضی نکرد فقط ایستاد و گوش داد. وقتی به روز آنقدر بی رحمانه از کنده شدن محبتش حرف زد سکوت کرد. سکوتی که می‌دانست به جنجال نهایی این ضیافت پیش بینی نشده منجر می‌شود. گوشی را خاموش کرد تا حرص و بعض و احساسش بر قدر شناسی اش غلبه نکند و آبروی برادر را مقابل برادر نبرد. بی‌چشم و رو نبود. کاش این قدر خودش را زیر دین کیان حس نمی‌کرد. کاش این قدر حماقت‌ها پشت هم تکرار نمی‌شد. کاش اصلاً برای یک روز کر و کور می‌شد. هنوز حرفهای راحیل و تشرهای کیان در گوشش بود. باورش نمی‌شد. وamandeh نبود. حال دلش معلوم بود اما سرنوشت‌ش معلوم نبود. به روزی که آمد و یک دیوار مقابل احساسش کشید. برایش تصمیم می‌گرفت. حتی آزردگی خاطر مادر هم برای به روز مهم نبود. آنقدر ترس و وحشت از تهدیدات دیگران داشت که بعيد نبود هر راهی برود تا او را از خواسته‌ی خودش دور نگه دارد. سرش را روی پاهای بغل کرده اش گذاشت. عقره‌های ساعت دنبال زمان می‌دوید و دل او در صبح همان روز جامانده بود. میان همان آغوشی که می‌ترسید فقط یک خاطره بماند. دیگر احساس گناه نداشت. عذاب نمی‌کشید. از دلش خشمگین نبود. از این همه اتهام خشمگین بود. حالا مطمئن بود سورنا چیزی کمتر از کیان نداشت. شاید اگر خودخواهی و حماقت بزرگترها نبود الان چند پله بالاتر ازاو ایستاده بود ولی حالا...

موهای پریشانش را میان انگشتان یخ بسته اش کشید. خدا را به میان کشیده بود. او درها را نمی‌بست. با بغض سربلند کرد و به اسم خدا در گردنش چنگ انداخت. اگر داشت بابت همان اشتباه مجازاتش می‌کرد بس بود. همین چند ساعت برای کشتنش کافی بود. در بی مقدمه باز شد. فوری سر بر گرداند و صورتش را روی زانویش فشار داد اما با شنیدن صدای آرزو حیرت کرد. سرچرخاند. لبخند آرزو بادیدن او بر لبش خشکید. کیفش روی دستش سُر خورد و جلو رفت. منتظر نماند برای سلامش جوابی بگیرد. مقابل تن کز کرده اش در گوشه‌ی تخت نشست و خیره به چشمها پُر ش گفت:

چیه بهار؟ چرا این قدر بغض داری؟

همین کافی بود تا اشکش سرازیر شود. اما باز آهش آنقدر سنگین بود تا سدی شود مقابل آن همه آشوب احساسی دلش... انگشت‌ش را پای پلک خیسش کشید و آرام گفت:

کی او مددی؟

آرزو بی آنکه چشم از صورتش بردارد، دستش را گرفت و گفت:

_تازه اومدم.مامانت گفت شب مهمون دارید وازمامامن خواست بیام و...

سربهار تکان خورد.دستش را پس کشید و با حرص گفت:

_از خداشون بود.چرا دنیا رو بی خبر بذارن؟

آرزو کیفشه را گوشه تخت گذاشت و چهار زانو مقابل او نشست.محکم پرسید:

_مثل آدم بگو چه مرگته؟ مامانت گفت پسر حاجیه ... واسه اون داری ناز میکنی دیوونه؟

بهار ناراحت و گرفته سر چرخاند و گفت:

پاشو برو آرزو... حوصله ندارم.

بیخود کردی... من باید بفهم چته!

مهم نیست.

بهار تو که از خدمات بود کیان یه قدم برداره پس...

بهار برآشت و صاف نشست:

من گفتم؟ من غلط کردم که گفتم ... کی گفتم؟

یعنی تو نمی دونستی یه حسی این وسط بود که سمت هم می کشیدتون؟

اینا توهمات تو بود، نه من؟

حالا از این ناراحتی خوشبختی با سر می دونه طرفت؟ بدخت دخترابراش ...

آرزو ساکت شو تا خودم و ازدست کتك نزدم.

آرزو با دهانی باز نگاهش کرد:

وای خدا... چرا جنی شدی تو؟

برای اینکه فکر شم نمی کردم این آدم ظاهرا محترم شما بخواه بازی کنه. از آب گل آلود ماهی بگیره و من و مضحکه
ی خودش کنه.

والا به خدا تو نوبتی بهار... همه میگن پسره باهاشون دوست میشه هر غلطی میخواود میکنه بعد پای تعهد که میرسه

میگه شرمنده عزیزم تفاهم نداریم، باز نمیگن میخواسته سواستفاده داره. با اسم اینکه یه رابطه بود که نتیجه نداشت
سر و تهشیو هم میارن، اونوقت تو...

آرزو تو از هیچی خبر نداری ...

خب بگو خبردار بشم. جدیدا که نامحرم شدم انگار ...

بهار چشم هایش را بست اما قبل از اینکه حرفی بزند صدای آیفون را شنید. چشم هایش با پریشانی سمت در چرخید.
دودقیقه بعد مادر داخل آمد و بادیدن او آشفته و نگران گفت:

پاشو لباستو عوض کن بهار... بخدا زشته ...

بهار با بعض و صدایی گرفته گفت:

زشت خودخواهی پسرتے مامان ...

پاشو لباس پیوش و بیرون... من قول میدم برخلاف میلت هیچی پیش نره، خوبه؟

_اگه الان بیام بیرون یعنی بهروز میتونه حرفشو به کرسی بنشونه، نمیام مامان...

مادر ضربه ای آرام روی گونه اش زد و گفت:

_خداد مرگم بده... تورو به روح باتلون قسم اینقدر حرص ندید... بهار...

بهار با حرص مشت به بالش زد:

_قسم نده مامان...

آرزو مداخله کرد و گفت:

_نمی خوای هم میگی نه... کسی نمی تونه مجبورت کنه بهار... مامانتم که داره قول میده... زشه آبرو تون میره
دختر...

وقبل ازینکه بهار حرفی بزند روبه مادر افزود:

_شما برید خاله من میارمش...

مادر با نگرانی به چهره ای سرخ بهار نگاه کرد و بیرون رفت. آرزو در رابست و بلند شد. کمد لباس های او را باز کرد و به

انتخاب خود تونیک وجین مناسبی بیرون آورد و بازوی او را کشید:

_پاشو پیوش برمیم... بخدا مامانت گناه داره...

بهار لب به هم فشد و با حرص لباسها را از دست او کشید. آرزو می دانست محال است او مقابلش لباس عوض کند. کنجکاوی را بهانه کرد. در راباز کرد و از میان فضای باریک بیرون رانگاه کرد. ته دلش دوست داشت بداند کیان معروف شب دامادی اش چه تیپی دارد هر چند قابل پیش بینی بود اما یک لحظه بادیدن مرد جوانی دیگر در میل مقابل خشکش زد و بی هوا گفت:

_هیع... این چه خوشگله بهار... کیه؟

بهار لباس به دست خشکش زد. با برگشتن نگاه سورنا سمت اتاق آرزو هینی گفت و سریع در رابست. روی گونه اش زد و گفت:

_خدام رگم بده... پسره دید منو...

بهار سریع جلو رفت. دست و دلش باهم می لرزید. دست آرزو را گرفت و با هیجان گفت:

_تومگه کیانو نمی شناسی؟

آرزو با نیشی باز گفت:

_کیان نبود که... یکی دیگه است... چشاش کلا سگ داشت... کیه بهار؟

بهار آب دهانش را قورت داد و با ناباوری پرسید:

_چه جوریه مگه؟

_اگه حاجی دوتا پسر داشت میگفتم داداش دوماده... یه کم شبیه شه ولی خوشگل تره... از این هفت خطای روزگاره...

بهار با حرص گفت:

_با همین یه نگاه خطاشو شمردی؟

بابا تامن او مدم ذوق کنم ردمو زد...

بهار دیگر تعلل نکرد. آرزو را کنار زد. لای در راباز کرد. اشتباه نمیکرد. خودش بود. نگاه سورنا به میان چهارچوب و درز باریک اتاق چسیید. شوق چشمهای اورا شکار کرد. با تلاقی نگاهشان دلش کمی آرام گرفت اما لبخندبه لبشن نیامد. سکوتی مطلق برقرار بود. بهار در را آرام بست و پشت در چسیید. دست روی قلبش گذاشت. ازته دل خدارا شکر کرد... اما معماهی بزرگ برایش ایجاد شد. چطور آنها همه باهم بودند؟...

آرزو دستش را کشید و با چشمهایی گرد گفت:

قصه چیه بهار؟ تعریف کن بینم...

بهار بالاسترس دست به صورتش کشید:

باشه بعد حرف میزنیم اما الان نمی تونم.

آرزو بانگاهی مشکوک براندازش کرد. بهار چشمهاش را ازاو دزدید و سمت لباس هایش رفت:

اینجوری نگاه نکن. نشد بهت بگم...

آرزو با غیظ و حرص گفت:

یعنی می کشمت بهار... زود بگو بینم اینجا چه خبره؟ این پسره کیه؟

بهار "اهی" گفت. لب تخت نشست و دست روی پیشانی اش گذاشت...

سورنا برادر کیانه ولی نمی دونم واقعا جریان چیه که...

برادر کیان؟

بهار با چشمهایی فراخ انگشت مقابل بینی اش گذاشت و هیس گفت. آرزو هیجان زده پیش رفت و پرسید:

می گفتن که مرده.

بهار وا رفت:

کی گفته؟

امین می گفت. نمی دونم از کجا شنیده ولی یه بار حرف شد که حاجی یه پسر دیگه هم داشته و بعد تو یه ماجرا مرده.

بهار لبشن را محکم میان دندان هایش کشید. هرچه پیش می رفت بیشتر حق رابه سورنا می داد تا از همه چیز دل چرکین

باشد. چشم بست و سرتکان داد. هیچ چیز نمی توانست بگوید. سورنا حق داشت که می گفت بعداز مرگ مادرش انگار او

هم برای همه خاکستری به جامانده از همان تن سوخته شد. حق داشت چشم دیدن هیچ کس را نداشته باشد. حق داشت

سرکشی کند ولی...

اونا حق نداشتن باهاش این رفتار و بکن. اونقدر که با یه آدم مرده و فراموش شده فرقی نداشته باشه.

آرزو هنوز درشوک شنیدن خبر و شناختن سورنا و حرف های بهار بود که در اتاق آرام باز شد و مادر بهار وارد شد. با

نگاهی به ظاهر او سرتکان داد:

توکه لباساتم عوض نکردی!

بهار با گیجی و هیجانی که کم بر وجودش مستولی میشد پرسید:

اینجا چه خبره مامان؟

مادر کمی نگاهش کرد سپس پیش رفت و دست روی موهای او کشید:

منم گیج شدم عزیزم ولی انگار بهروز اشتباه متوجه شده و صحبت برای سورناست.

قلب بهار با بی تابی به جدار سینه کویید. دست مادر را محکم گرفت. چشم هایش در چشم های مادر دودو میزد:

مطمئنی مامان؟ آخه سورنا... سورنا که باخانواده اش قهره پس چطوری اینجان؟

نگاه مادر بیقراری و دلواپسی دخترش را شکار کرد. احتیاجی به کنکاش نبود. قلب که در دام می افتاد شکار احساسات

دختر صاف و صادقی مثل بهار که چشمها یش مثل یک آینه تمام احساسش را لو می داد کارسختی نبود... دلنگرانی های

مادرانه اش را برای آرام کردن قلب درگیر او کنار زد و آرام گفت:

انشالا که خیری دراین موضوع بوده... فعلا فقط بیا بیرون تابیینیم خدا چی میخواهد... لباس مناسب پیوش و بیا...

قبل از رفتنش بهار دست مادر را گرفت و آرام گفت:

مامان شمام مثل بهروز...

مادر صاف و صادق گفت:

آره بهار.. مخالفم... با اینکه بخواه تورو دست جوونی مثل سورنا بدم مخالفم...

انگار بهار میان سرمایی ناگهانی گیر کرد. بیخ زد. وا رفت... کمی عقب رفت. انگار داشت توانش تحلیل می رفت.

درسکوت به مادر نگاه کرد که او باز گفت:

یه روز خودت مادر بشی دلیل مخالفت منو می فهمی اما بازم کسی نمی تونه به کاری مجبورت کنه...

سپس روبه آرزو که حیرت زده نگاهشان میکرد با مهربانی گفت:

آرزو جان زودتر کمکش کن آماده شه و بیاید بیرون... بهروز یه کم ناراحته نمی خواه خدایی نکرده نبودن من

جسورش کنه که به مهمونا بی احترامی کنه...

آرزو چشم آرامی گفت. در که بسته شد بهار با بعض لب به هم فشد و لباس های در دستش را مچاله کرد و روی تخت

نشست. آرزو نزدیکش رفت و دستش را گرفت:

نمی دونم موضوع چیه بهار اما اینجا موندنت و بعض کردنت کمکی نمی کنه... پاشو بیریم بیرون...

چشمها نم زده اش سمت آرزو چرخید و با صدایی خشن دار گفت:

توبهروز و میشناسی که چقدر یه دنده است. اگه نخواه کاری انجام بشه اونقدر جلوی راهش سنگ می اندازه تانشه...

حالا مامانم حمایتش کنه من دیگه هیچ کاری نمی تونم بکنم...

آرزو با نباوری وحیرت پرسید:

اینقدر دوسرش داری؟

بهار چشمها یش را پنهان کرد وزمزمه وار گفت:

اونقدر که بخاطرش از خداهم گلایه کردم...

رفتن نزد آن میهمانان خاص سخت بود. بدتر از آن روبه رو شدن با کیان و تداعی شدن شنیده ها و دیده های ظهر بود.

دلش میخواست زودتر خودش را گوشه ای بچپاند و نگاه ها آن جور بر وجودش سنگینی نمی کرد. بدون آنکه به کسی نگاه کند سلامی کرد و کنجی روی مبل نشست. جرأت نمیکرد سر بلند کند و چشمان مشتاقش را برای دیدن دوباره سورنا بچرخاند. سکوت سنگین مجلس مثل طوق بر گردنش بود. دست و پایش مثل اسیری زنجیر شده بسته بود.

از فکر ش گذشت همه در چنین مراسمی اینقدر احساس خفگی و بلا تکلیفی دارند؟ در صورتی که می دانست اگر همین الان جوابش راکسی پرسد قطعاً پاسخ خواهد داد. دست گوشه ای شالش کشید. چشمش بی اجازه چرخید. نگاه سورنا دور بود اما احساسش کرد. در همان چند ثانیه ای کوتاه متوجه آشفتگی حالش شد. شاید دقایق برای او کندتر و نفس گیرتر سپری میشد اما در آن لحظه بهار آنقدر آشفته ای حال خودش بود که نتواند خودش را جای او بگذارد و نتیجه بگیرد.

از ترس فوری نگاهش را گرفت. از نگاه به زیر افتاده ای کیان گذشت و به لبخند نجسب راحیل رسید. به هیچ وجه آن ذوق چند ساعت پیش را در حالت نگاه و لبخند متظاهر نمی دید. انگار به جبر آنجا نشسته بود و در انتهای با تک نگاه پراخم حاج صدیق قلبش بنای تپیدن گذاشت. چقدر خوب بود که مادر از سنت آوردن چای گذشت والا بعید نبود به محض رسیدن مقابل حاج صدیق مثل حالا دست هایش به سستی ولرزش گرفتار شود و سینی چای را جای خوش آمد گفتن، روی او بر گرداند. از تصور چنین اتفاقی داغ شد ولبس رامحکم به دندان گرفت. سکوت سنگین میان جمع را صدای آرام مادر با تعارف به صرف چای و میوه درهم کویید. راحیل که دید کسی قصد صحبت کردن ندارد فنجانش را در دست بازی داد. دلش بخاطر کیان با این موضوع موافق نبود اما پای قولی که به او داد ایستاد و بالحن مودبانه و گرمی گفت:

— دختر قشنگتون نسبت به عکسی که من ازش دیدم زیباتر و دوست داشتنی تره سوده خانم.

بند دل بهار پاره شد. تک سرفه ای کیان باعث شد راحیل به خودش بیاید و باز با ادامه ای بحث خراب کاری نکند. مادر لبخند کم رنگی به نشان سپاس زد و تشكر کرد. بهروز عقب نشست. نگاه طلبکارش لحظه ای سمت سورنا چرخید و باز بقیه را از نظر گذراند...

— انگار صبح من متوجه جریان دیگه ای شده بودم حاج آقا...

حس خوبی به بهار تزریق نشد. درست مثل همان خشمی که کم کم داشت در وجود سورنا سربر می داشت. این همه ساکت ماندن چیزی فرای توانش بود. به دسته ای قدیمی مبل چنگ زد و کمی جایه جا شد. منتظر از هم پاشیدن همه چیز شد اما حاجی محکم و شمرده گفت:

— شما اشتباه متوجه شدی اما کیان هم اشاره کرد رسوم برادر کوچک و بزرگ قدیمی شده و اصل مطلبو توضیح داد.

بهروز جایه جا شد. حرصی بود اما باید با آرامش پیش می رفت. حضور حاج صدیق تمام برنامه هایش را به هم ریخت.

اتفاقی غافلگیرش کرد که فکر ش راهم نمیکرد...

— بهر حال خوش اومدید. حضور شما یعنی اینکه پسرتون قابل تاییده حاج آقا...

رنگ از رخ بهار پرید. بهوضوح بیخ کرد. سورنا لب باز کرد حرفی بزنده که حاجی گفت:

— هر چه ای از نظر پدر و مادرش ممکنه مشکلی داشته باشه اما وقتی من اینجام یعنی حرفتون تایید شده است.

پس تمام شایعاتی که در مردم ایشون و شما هست رو رد می کنید.

— باز کردن مشکلات خانوادگی در اولین جلسه چنین مهمونی مبحث جالبی نیست بهروز خان.

بهروز به کیان نگاه کرد. شمشیر را از رو بسته بود و گفت:

وقتی مشکل خانوادگی رابطه مستقیمی با آینده خواهر من داشته باشه مهم ترین مساله است. از قدیم هم گفتن جنگ اول به از صلح آخر...

استفاده از چنین واژه ای برای امر خیر مناسب نیست.

تا بهروز خواست حرفی بزند کیان با چهره ای جدی و لحنی محکم تر رو به مادر بهار گفت:

شما غیر از این فکرمی کنید خانم عباسی؟

مهر محکمی بردahan بهروز برای سکوتش بود. مادر چادرش را مرتب کرد و کمی جایه جا شد:

درسته ... حق باشماست. غرض بهروز هم از گفتن حرفهاش صرفا نگرانی برای خواهرش.

کیان سرخم کرد و لبخند زد:

حرفتون متین. البته من فکرمیکنم حضور پدر به حد کافی گویای موضوع و برطرف شدن شباهات باشه. حرفهای مهم تری هم برای گفتن وجود دارد.

بهروز باز به زبان آمد و گفت:

به شرطی که قصد شما سرپوش گذاشتمن روی گذشته نباشه. یه خانواده گوشت همو بخورن استخون همو که دور نمی ریزن.

متلک بهروز اخم های کیان را درهم کشید. سورنا تاینجا هم زیادی تحمل کرده بود. عادت نداشت کسی لطفی درحقش کند...

شما سوال و مشکلی داری من خودم حی و حاضر اینجا نشیتم.

قلب بهار داشت می ایستاد. انگار اعلان جنگ کرده باشند. نگران اوضاعی بود که بی شباهت به جنگ نرم نبود. نگاه تیز بهروز سمت او چرخید و گفت:

شما باید حداقل قابل تایید خانواده ات باشی.

برفرض قابل تایید هیچ کس نباشم. بازم دلیل برای شنیدن طعنه های تو نیست.

کیان به سورنا آرام تذکر داد موضوع را پیچیده تر نکند اما او حتی نگاهش هم نکرد و ادامه داد:

قراره من رد یاتایید بشم نه دیگران که سیبل سوالات شدن بهروز خان.

بهروز با حرص آشکاری گفت:

شما کاملا از نظر خانواده ای من نامناسب و غیرقابل اعتمادی. حضور تم اینجا به خاطر اشتباه منه والا شاید به خوابت هم نمی دیدی اینقدر راحت اینجا بنشینی.

رنگ چهره ای سورنا سرخ شد اما حتی نگاهش از روی او برداشته نشد و محکم گفت:

مطمئنی من به جواب تو همین الانشم احتیاج دارم؟

کیان دست روی دست سورنا گذاشت و سعی کرد جو تیره و تار به وجود آمده راجمع کند:

بزرگتر نشسته سورنا...

سورنا دلش میخواست هوار بکشد من بزرگتر نمی خواهم اما صدای حاجی ساكت والبته مبهوتش کرد...

اگر حرفهای شما بخاطر نگرانی برای آینده ای خواهرته من اینجا هستم تا آینده اشو تضمین کنم البته تاجایی که

در توام باشه والا حضور ناگهانی من هم در اینجا بخاطر خواستن خودشونه... غیر از این بود سعی میکردم برای دور ریختن دلخوری های گذشته از ده فرسخی منزل شما هم عبور نکنم... حق انتخاب با خودشونه و تضمین آینده بامن... حرف دیگری مونده؟

قبل از اینکه به روز حرفی بزند مادر گفت:

_تضمین آینده فقط مسائل مالی نیست حاج آقا...

_بعید می دونم دخترتون از گذشته سورنا بی خبر باشه خانم عباسی...

بهار احساس کرد از درون در حال فروپاشی است. شرایط وقتی برایش نفس گیر تر شد که حاج صدیق کاملا سمت او چرخید و پرسید:

_توار گذشته سورنا بی خبری بهار خانم؟

نفس بهار بند آمد. نگاه مضربرش بی اراده سمت سورنا چرخید. نگاه او ملتهب تر و عصبی تر بود. انگار بیش از همه تحت فشار بود. دل بهار تا گلویش بالا آمده بود. گیج مانده بود چه بگوید، وقتی نگاهش پایین افتاد و دست هایش درهم پیچیده شد، حاجی با لحن محکم تری و مصمم تری سمت مادر بهار چرخید و گفت:

_این نگاه و سکوت جواب معتبری نیست خانم؟

_بهار خبر داره اما...

_عذر میخوام اما وقتی خبر داره پس میدونه به چه آدمی و چه جوابی داره میده. سورنا با صداقت پیش او مده. همین هم فکر میکنم یک نوع تایید برای تضمین زندگی آینده اش باشه. غیر از اون در مرور این موضوع خودش میتونه هر تعهدی که لازمه بده... این بستگی به دخترتون داره بخواهد فکراشو بکنه بینه علاقه‌ی ایجاد شده اش ارزش یک دوره اعتماد رو داره یانه ...

به روز دوباره به حرف آمد:

_وقتی کار از کار بگذرد و پشیمون بشه بعد چی؟

_اینقدر به خواهرت بی اعتمادی پس رجون؟

_به احساس بچگونه اش هیچ اعتباری نیست.

راه چاره اش خیلی غیرقابل درک و دور نیست. میتوانیم یک مدت معاشرت داشته باشیم تا اعتماد همه به دست بیاد.

به روز پوزخندی زد و عقب نشست:

_این معاشرت ها جز پشیمونی چیزی نداره.

وقتی یک عقد موقت انجام بگیره و هر تعهدی داخل سندش نوشته بشه فکر میکنم پشتیبانی خوبی برای خواهرت باشه. مثل یک مهریه کامل و حتی کنترل روابط...

انگار چسب محکمی به دهان همه خورد. البته نه بخاطر پیشنهاد سنگین مهریه و موارد مالی بلکه بخاطر حمایت عجیب حاج صدیق از سورنا... تاجایی که نگاه سورنا هم مات چهره‌ی فراموش شده‌ی پدر بود...

_باید بهشون حق بدی سورنا... اونا دید خوبی نسبت به روابط شکل گرفته توی گذشته ندارن.

سکوت سورنا هنوز نشکسته بود. هنوز در پیچ و خم دیده و شنیده های ضیافت عجیب آن شب بود. به راستی ضیافت بود
یانه یک دادگاه خاموش و سرد؟ هم محکوم شد و هم تبرئه... هم حالش خوب بود و هم بد.. آن لذت باور نکردنی
با حمایت پدر پس چرا تلخ بود. یک لذت تلخ!!! مثل یک آبنبات شور... حالش از خوب و بد آمیخته اش متحول
بود... نگاهش سمت حاجی چرخید که نشسته و بی پلک زدن نگاهش میکرد. کیان شانه اش را فشرد و تکرار کرد:
باتوأم سورنا... چرا هیچی نمیگی؟

سورنایم نگاهی سمت او وارداخت. کمرش را صاف کرد. این حمایت باری روی قلبش شده بود. چشم از چشم حاج صدیق
برنداشت و بی پروا گفت:

چرا خود تو خوب نشون میدی وقتی نیستی؟ چرا ادعای پدری میکنی وقتی یه سرسوزن حقی سرم نداری؟
کیان و راحیل جاخور دند اما حاجی بی هیچ تغییری در حالت نشستن و ظاهرش هنوز نگاهش میکرد. سورنا باحالی میان
کلافگی و گیجی و بغضی در پشت تمام غصه ها و ظاهرهایش افزود:

نمک پاشیدن رو زخمی که هیچ وقت خوب نمیشه چه فایده ای برات داره حاجی؟ هان؟
کیان آرام و بهت زده گفت:

سورنا... بابا موند تا...
بلندشد و سمت او چرخید:

موند تا بگه آدم خوبه قصه است؟ موند تا ثابت کنه مثلا پدره؟ نیست... واسه من هیچ وقت نبوده...
سمت حاج صدیق برگشت و افزود:

جای خالی تو توزندگی من با مال و اموالت پر نمیشه حاجی... با ادعاهات پر نمیشه...
راحیل با آزردگی گفت:

پدرت موند کمکت کنه تا دختر مورد علاقه اتو به دست بیاری سورنا. جای تشکرته؟
کمک کردن شما صابونی بوده که به تن خورد و پای سُر خورده ام نشونه همونه...
سستی اراده تو تقصیر هیچ کس نیست جز خودت!

وقتی مثل آشغال از خونه وزندگیتون پرتم کردید بیرون به اراده‌ی کی بود؟ به خواست کی بود؟ اراده نداشته منه
شیش هفت ساله دخیل بود یا راحت طلبی تو و راحیل؟

راحیل وارد شد. هنوز بی پروای های او را نمی توانست هضم کند. هنوز به غرورش بر میخورد. لب گزید تا بغضش
نشکند. حاج صدیق بالاخره برخاست. کیان بلا فاصله مایین پدر و برادرش ایستاد تا سیلی سر شب تکرار نشود و مثل تیشه
بر نهال نوپای این رابطه عمل نکند...

خواهش میکنم بابا... باور کنید با صحبت تمام این سوتفاهمات حل میشه.
حاجی با صدای محکمی گفت:

سوتفاهم وقتی باعث بشه یک نفر سوم میان پدر و پسر بایسته یعنی فاجعه کیان... فاجعه...
سپس اورا کنار کشید و صاف مقابله پسرش ایستاد. پسری که حالا قد کشیده بود. پسری که درد را از میان حرف ها
و سرکشی هایش بیرون می کشید. آن سرو گردانی که بالاتر بود همان غروری بود که ندید و درک نکرد و قضاوت کرد. اما

تمام این دیده شدن ها زیر مه غلیظی از استبدادش هنوز پنهان بود. انگشت مقابل او تکان داد و گفت:

سربش به این برادری که داره خودشو واست تیکه پاره هم میکنه گفتم پسرجون... در حد همون اسم تو شناسنامه میدونمت نه بیشتر... نمی خواهم که بدونمت... آگه امشب او مدم اینجا و مقابل اون پسره‌ی بی ادب نشستم و حمایت کردم و اسه خاطر شرع بود. دارم با مهریه این دختر ارثتو میدم... حقتو... چیزی که بخواهم نمی تونم ازت بگیرم... اینجوری بی حساب میشیم... زنتو بردى اسمتو برای همیشه از شناسنامه ام هم خط میزنم... هر فکری تو ذهن مریضت او مده بریز تو خلا... تو همون سیزده سال پیش برای من مردی... همون موقعی که او مدم بینیمت و از گند و کثافت بیرونست بکشم و خود تو گم و گور کردی... همون موقعی که توبغل اون زنیکه‌ی فاسد...

کیان بلند گفت:

بابا... دست بردارید از این قضاوت‌های بدون مدرک... خود محمود آقا به من گفت که...
سورنا با عصبانیت گفت:

احتیاجی به دلسوزی توهمند ندارم کیان. بابات هرجورد دوست داره میتونه قضاوت کنه.
حاجی پوزخندی زد و گفت:

دلیل بی گناهیشو شنیده خودش و هوار میکشه... هیچ مجرمی از یادآوری جرمش خوشش نمیاد بچه جان...
دوباره به سورنا نگاه کرد و جدی شد. سخت شد. سنگ شد و بلند گفت:

یک بار دیگه منو توانین خونه و به اسم پدر کنارت می بینی پسرجون... اونم روز ازدواجته ولی به خدای احد و واحد قسم... دست از پا خطا کنی و دختره محمود بشه آلت دستت و اسه انتقام! خودم... خودم میدارمت توقیر... تموم شد اون دوره‌ای که هر غلطی خواستی کردی... خم به ابروی این دختر نمیاد... چون حالا پای اسم ورسم من وسطه... اون دفعه از خونه ام انداختنم بیرون... این بار از دنیا پرتت میکنم بیرون... میدونی این کار و میکنم پس حواستو جمع کن
بچه... پاشو بریم راحیل...

تا رو برگرداند سورنا با حرص و خشم گفت:
آبروت ارزونی خودت حاجی وقتی اسم منم بخاطرش نمیاری...

حاجی فقط یک لحظه مکث کرد اما بر نگشت و گفت:
از پسری که داغ پدر گفتنو به دل پدرس بذاره همینم زیاده...

جز حاج صدیق همه خشکشان زد. راحیل نگاه مبهوت‌ش را از قدم‌های او گرفت و به چهره مات سورنا نگاه کرد. لب گزید
و بعض آلود گفت:

حالا که بابات کوتاه او مده... توهمند یه کم مراعات کن سورنا... حالا که...
تازمانی که اسم تو کنار حاجی باشه برای من پدری نمی کنه.. چون من دلسوز و ظاهر فریب نمی خوام...
راحیل سری تکان داد و گفت:

تمام اخلاق رویا و اشتباهاش تو داری تکرار میکنی سورنا... باورت نمیشه کسی باهات دشمن نیست.
اشتباهات ما و اسه تو که بد نشده... میدان برای تاخت و تاز و عشق بازی هموار شد... اونقدر که یه سال نتونستی جلوی

کیان با دست محکم مقابل دهان اورا گرفت وبا مردمکهایی خیس وملتهب گفت:

_جون من ارزشی واست نداره سورنا ولی جون داداش خرابترش نکن...

چشمهای سورنا که بسته شد صدای قدم های تند راحیل راشنیدند.خوب گوش می دادند صدای گریه اش هم می آمد.

دست کیان که افتاد سورنا با صدای گرفته ای گفت:

_من هنوز کابوس لباسی سوخته و تیکه مامانو میدیدم که خاله ات جای خوابشم پرکرد... اینقدر کمبود داشت
که...

_بس کن سورنا... تورو قران بس کن... عذاب خود تو منو تموم کن...

سورنا پلک هایش را فشار داد و نشست. کیان خم شد و دو دستش را روی شانه هایش گذاشت:

_گذشته رو بخاطر شانسی که بہت رو کرده بربیز دور...

_چه شانسی کیان؟ داشتن نصفه و نیمه بهار به چه درد میخوره؟

_فقط شیش ماهه پسر؟ اونم واسه اثبات خودت...

سورنا برآشته گفت:

_خودم و به او نداداش همه کاره‌ی خودش ثابت کنم که داشت دختره رو میفرستاد ته جهنم؟ میدونی چقدر زور بهم او مده؟

_ارزششو نداره که بخاطرش بیشتر تلاش کنی؟

_وقتی داره بهونه میاره که تلاش کردن مسخره است.

_سورنا... این مدت هم قرار نیست تو بلا تکلیف باشی... عقدموقت با دائم فرقی نداره... بهارم که ثابت کرده پات وايساده والا امشب تا همینجا پیش نمی رفت...

سورنا با دو دست موها یش را تا ته کشید. درد در سرشن پیچید و سمت کانتر رفت. چندبار مشت محکمش را روی کانتر کوبید و گفت:

_ازصیغه بدم میاد کیان... بدم میاد...

_خودشون خواستن...

_اونا نخواستن. لقمه ای بود که ببابات گرفت.

_خب مخالفی قبول نکن.

_اگه پشیمون شن چی؟

کیان باز به سمتش رفت و آرام گفت:

_برادر من... هنوز تا جمعه چهار روز فرصت داری... بشین با خودت خوب کلنگار برو و فکراتو بکن... بین اگه با این مسائل مشکلی داری خود بهار رو در جریان بذار، شاید بتونه تاثیری روی خانواده اش داشته باشه اما عقل من میگه بذار همه چیز سیر طبیعی خودشو طی کنه... با تعجیل تو فقط کارا بیشتر به هم می پیچه... شیش ماه اونقدر زیاد نیست که بخوای بخاطرش همه چیو خراب کنی... خوب فکراتو بکن...

سورنا چشمها یش را روی هم گذاشت و سرتکان داد. کیان سرخم کرد وزیر گوشش آرام گفت:

بهترم هست اینجا نمونی... بااین حال تو بعید میدونم شب ونصفه شب با داداش قلدر بهار دست به یقه نشی...

ابروی سورنا باچشمهاش پرید. کیان لبخند و چشمک پرشیطنتی باهم حواله اش کرد. لبخند بی اراده روی لب سورنا آمد ونگاهی به سرتاپای او انداخت. کیان خندهد ومشت آرامی به کتف او زد...

زود راه بیفت برو... خب!... این چهار روزم خوب فکراتو بکن... چیزی هم خواستی رو من حساب کن...
سر سورنا آرام تکان خورد. کیان شانه اش رافشار داد و خدا حافظی کرد. اما دستش را سورنا کشید ونگهش داشت. وقتی

برگشت او آرام گفت:

باوراینکه بخاطر من خیلی کارا رو بکنی سخت بود اما وقتی حاجی اون حرف و زد با تمام تلخیش حس کردم بهم محبت کرد. او نم باوری بود که از تو بهم داد...

لبخند کیان وسعت گرفت. فدا کردن آرزویش در فشردن دست او کمرنگ شد و وقتی اورا درآغوش گرفت به حلاوت رسیدن یک رویای شیرین درانتهای یک کابوس تلخ شد..

پیام را که ارسال کرد، گوشی را داخل کیفش گذاشت و مانتوی پاییزه اش را پوشید. شالش را دور گردنش انداخت و دست گوشه مقننه اش کشید. مادر وارد اتاق شد و آرام پرسید:

نمی خوای بیشتر صبحانه بخوری؟

سر بالا انداخت و با گفتن میل ندارم از اتاق بیرون رفت. خواست خدا حافظی کند که بهروز با طلبکاری پرسید:
کجا کله صبح میری؟

با غافلگیری وتعجب به صورت درهم ریخته او نگاه کرد. صبح بخیر گفت و جواب داد:
هر روز کجا می رفتم؟ سر کار دیگه!

بهروز جلورفت و با خم گفت:

لازم نکرده. کار دیگه تعطیله... میخواستی شوهر کنی که پیدا شد. دیگه بشین سرجات...
تمام صورت بهار داغ شد. باحیرت نگاهش کرد. هرچه دنبال حرفی می گشت چیزی پیدا نمیکرد که مادر با تشر گفت:

تازگی ها زبونت خیلی تلخ شده بهروز... این چه لحن حرف زدن و رفتاره؟

دروغ که نمیگم. بعدشم واسه حاج صدیق خویست نداره عروسش چادر چاقچور کنه بره اینور واونور... امنیتشم
بیشتره...

چنان روی "حاج صدیق" تاکید کرد که مثل سیلی به صورت بهار فرود آمد. پایین چادرش را جمع کرد و با حرص خدا حافظی کرد. بهروز سریع سمتش خیز برداشت و بازویش را کشید. بلند و طلبکار گفت:

کر که نشدی گفتم کار بی کار... دیگه حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری تاینجایی بعدکه رفتی خونه شوهرت
هر کاری خواستی میکنی. روشه؟

بهار دستش را پس کشید و با بعض گفت:

نه نیست. چته تو بهروز؟ چرا اینجوری میکنی؟ من تو خونه زندانی باشم دلت خنک میشه؟

چمه؟ تو نمیدونی چمه؟... اتفاقا خویم میدونی منتها خیلی وقتی خود تو زدی به نفهمی...

بامن درست حرف بزن. حق نداری توهین کنی...

حق خیلی از کارارو دارم... چون سرشکستگیم هنوز باعث نشده بی غیرت بشم.

بشنین تا قیامت به خودت توهین کن. این دیگه ظلم به خودته. به من مربوط نیست ولی من آدم... خودم خوب و بدم و تشخیص میدم واجازه نمیدم مثل عصر تیرکمون شاه باهام رفتار کنی بهروز خان...

تشخیص خوب و بد به بدخت کردن خودت بود احمق؟

مادر تشر زد:

کافیه بهروز... تودیگه داری همه‌ی حرمت‌ها رو میشکنی...

بهروز با حرص گفت:

شما از ش الدفاع کردی که تویه جلسه دوختن و بریدن و تموم شد و رفت. ته هفته هم لباس سیاه بدختیو تنش میکنه و خیال‌تون راحت میشه. چی ازاین بهتر؟

وقتی حاجی اونطور تضمینش کرد دل منم قرص شد. اگه اندازه‌ی حرفا‌ی گفته شده بد بود هیچ وقت حاجی پاپیش نمی‌ذاشت...

حاجی تو راه و نیمه راه آموزشگاه داداش این یارو که نیست. تاییدش کرده باشه ولی باهمون شرایطی که خودشون تعیین کردن. کنترل روابط... والا معلوم نیست که...

خجالت بکش بهروز...

بهاربا صورتی سرخ و پربغض چادرش را از سر شکشید و بلند گفت:

بخاطر این تهمتا هیچ وقت نمی‌بخشم بهروز.. زندان فقط دورت نکرد. غریبه‌ات کرد... سنگت کرد... بی معرفت کرد... اونقدر که چنگ می‌شی و رو دل من زخم می‌زنی... منی که یه روزم از این سه سالو راحت از سر نگذروندم و شب آروم خوابم نبرد... واقعا که داداش... واقعا که...

سپس اورا کنار زد. به طرف اتاق رفت و در رام‌حکم به هم کویید. صدای در انعکاس بدی در فضای ساکت خانه ایجاد کرد.

مادر باناراحتی و عصبانیت گفت:

خیلی عوض شدی بهروز...

بس کن مامان. اون نمی‌فهمه... چرا حمایتش می‌کنی؟

یافهمه یافهمه خواست خدا بوده سورنا قسمتش باشه و تا دوشه روز دیگه هم تونمی تونی برآشون تصمیم بگیری که رابطه اشون چطور باشه...

بهروز برآشته گفت:

غلط کردن. مگه...

صدای مادر بالا تر رفت:

جواب حرف من غلط کردنه؟

مامان... من بیجا کردم فقط از شرط و شروط خودشون گفتم. این پسره هزار مدل خلاف کرده مقابلش وا بدیم...

بس کن بهروز... بیشتر اعصابمو به هم نریز فقط حواس‌تو جمع کن سر لج نندازیشون چون چه عقدی به روزه باشه و چه یه عمر وقتی مرد بخواهد زنشو ببره من و تو که هیچی!... تمام دنیا هم نمی‌تونه جلوشو بگیره پس اگه صلاح بهار و میخوای

این چندماه آروم باش تا معلوم بشه خدا چی میخواد...

اگه بنا به لجباری باشه از همون روزی که محرم شن دست یهار و میگیره و میبره تاهروقت که خودش دلش بخواه پس سختش نکن... بیخودی شلوغش نکن... چون هرچی شلوغ ترباشه ماجرا بیشتر درهم می پیچه... حالام تمومش کن...

سپس با عصبانیت سمت اتاق رفت و در راباز کرد. بهار با همان لباس های بیرون گوشه تخت نشسته و سرش روی پاهایش بود. مادر بالحنی محکم ورسا گفت:

پاشو برومیخوای برى...

بهار جوابی نداد. مادر هم دیگر چیزی نگفت و در راست. بهار با حرص پتوی نرم زیر دستش را چنگ زد. شالش را گوشه اتاق پرت کرد و دراز کشید. هدف بهروز را از این همه ناسازگاری و آزارش نمی فهمید. شب قبل تانزدیک صبح راه رفت و حرف زد و دلیل آورده تا بهار را منصرف کند اما او درنهایت گفت تصمیمش را گرفته و قصد جواب رد دادن ندارد. وقتی او ازشدت عصبانیت به تهدید متولسان شد وارد اتاقش شد و سعی کرد گوش هایش را بگیرد تا حریق نشند. اما هرچه او سکوت میکرد صدای بهروز بالاتر می رفت. اینبار همه چیز را عکس همیشه جواب میداد. بهروز دیگر آن برادر سرخوش و مهربان چندسال پیش نبود. انگار در پس آن میله های آهنی برادرش را کوییده و شخص دیگری تحویلشان داده بودند. نمی دانست چه بلایی بر سرش آمده است...

صورتش را بیشتر به بالش فشرد. گرمش بود. ازشدت ناراحتی داغ کرده بود و هیچ آبی هم برای فرو نشاندن آتش درونش پیدا نمیکرد. با صدای موزیک ملایم تلفنی سریع نیم خیز شد. تلفن را روی سایلنت گذاشت و به شماره سورنا نگاه کرد. لبس را میان دندانهایش فشرد. او آدم صبوری نبود. فقط دودقیقه از زمان قرارشان گذشته بود. شاید هم نگران بود...

تماس که قطع شد دوباره روی تخت افتاد. خیلی نگذشت که دوباره تلفنی زنگخورد. میخواست جواب بدهد که در باز شد و مادر وارد اتاق شد. بهار سریع گوشی را زیر دودستش برد و به مادر نگاه کرد که او آرام گفت:

جواب تلفنشو بده بعد باهم حرف میزنیم.

چشمها خجالت زده بهار پایین افتاد و مادر دوباره از اتاق بیرون رفت. تماس را این بار خودش سریع برقرار کرد. سورنا اجازه نداد یک بوق بخورد و جواب داد:

سلام... کجا بی پس؟

سعی کرد صدایش آرام باشد:

نشدیام سورنا... باشه و اسه یه روز دیگه!

سورنا جا خورد:

چرا؟

بهار با ناراحتی گفت:

نشد دیگه.

بهروز در درسر درست کرده؟

الان ناراحتم. بذار بعدا حرف می زنیم.

دروز بیشتر وقت نداریم. میخواستم بگم خودت بیای برای انتخاب و خرید حلقه ات ولی...

فرقی نمی کنه. هرچی مناسب دیدی و بخر...

بهار...

بهار دیگر نتوانست حرفی بزند. خدا حافظی کرد و با بعض گوشی را روی میز پرت کرد. لباس هایش را کاملاً عوض کرد و زیر پتو رفت. معلوم نبود دراین مدت و دراین کشمکش ها چقدر باید متحمل عذاب و آزردگی شود. درست بود که بهروز کار خاصی نمی توانست انجام دهد اما هرچه بود برادرش را دوست داشت و دلش نمی خواست بیش از این حرمت ها شکسته و جنگ اعصاب داشته باشند. کمی مراعات بیقرارترش میکرد اما قابل تحمل بود...

صدای برهم خوردن در ورودی خانه راشنید. سرش درد گرفته بود. چشمانش را محکم روی هم فشارداد بلکه از این سنگینی آزاردهنده رها شود. بهروز از موضع خود کوتاه نمی آمد. پتو را در مشتش فشرد و صورتش را بیشتر به بالش فشرد. خیلی نگذشت که مادر وارد اتاق شد. طرفش که رفت بهار بلند شد و لب تخت نشست. مادر کنارش نشست و دست های او را میان دست های گرم خود گرفت. بالحنی آرام و توأم با مهریانی گفت:

پاشو تا دیرتر نشده لباستو پوش و برو...

با ناراحتی گفت:

برم که وقتی بهروز اومد یه زخم تازه بزنه بازبونش؟

وقتی مقابل مخالفتش ایستادی باید فکر این روزاشم میکردی قربونت برم.

یعنی اگه خودم میخوام واسه خودم تصمیم بگیرم باید هرجوری خواست حرف بزنه ورفتار کنه؟

معلومه که نه اما فعلا تو یه کم کوتاه بیا تا آتیشش بخوابه. تا چندماه دیگه هم که میره شهرستان... دور بودنش یه کم آرومترش میکنه...

بهار سربه زیر انداخت و گفت:

دیشب می گفت شما روهم باخودش می بره. پس من چی؟

حالا تاون موقع خدا بزرگه ولی تاوقتی نفرستمت خونه‌ی خودت اینجا هستم. بعذار اونم که حرف مهاجرت سورنا بود. اگر تصمیمش قطعی باشه که...

بهار با بعض به مادرش نگاه کرد:

دلم نمی خواد ازتون دور باشم.

مادر کف دستش را روی انگشتان نرم او کشید و نوازشش کرد:

باین چیزایی که بهروز می گفت بهار بهتره یه مدت نباشید. حالام که حاجی داره سورنا رو حمایت میکنه دلمون گرمتره ولی عقل میگه خودتونو از خطر دور نگه دارید. دراین مورد باهش مخالفت نکن. درسته که دوریت عذابم میده اما بهتر از اینه که دلشوره تمام لحظه هامونو پر کنه.

بهار سرروی شانه‌ی مادر گذاشت و گفت:

هنوز فکر میکنی اشتباه میکنم؟

مادر موهای اورا نوازش کرد و آه کشید:

دیگه به این چیزا فکر نکن. از دیشب تا حالا دارم تموم اتفاقاتی که افتاده مرور می کنم. از گذشته تا همین امروز و...

بهار سربلند کرد و چشم به نیم خ مادر دوخت. مادر با مکث کوتاهی برگشت و نگاهش کرد:

نژدیکای صبح که با اون همه دل آشوبه خوابم برد، باتو خواب دیدم بهار... آرامش خیال اون منم آروم کرد. دلم آروم

شد... یاد حرف خودت افتادم که گفتی با خدا معامله کردی. هیچ کس از معامله با خدا ضرر نمی کنه مادر...

بهار لبخند زد اما یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید. مادر بالبخند سراو را سمت خود کشید و صورت نم زده اش

رابوسید:

انشالا که نتیجه این دل سپردن گرفتن خوشبختی محض از خدا باشه...

دل بهار آرام گرفت. انگار بعداز یک دویدن طولانی آبی گوارا و خنک به جانش سرازیر شد. خنک شد. راحت شد. نفس

عمیقی کشید و دست های مادر رابوشه باران کرد و درآغوشش فرو رفت. مادر دوباره دست به موهاش کشید و گفت:

حالم پاشو برو سرکارت...

سربالا انداخت و گفت:

این چندروزو از کیان مرخصی میگیرم. میگم کار دارم... بذار خیال به روزم راحت باشه.

مادر با دلی آرام و لحنی مهربان قربان صدقه اش رفت. بهار کمی تامل کرد سپس نگاهش را دزدید و گفت:

فقط اگه بشه یکی دو ساعت برم... یه خرید کوچیک هست... یعنی سورنا...

مادر دست پشت او کشید و گفت:

غصه خوردنای یه ساعت پیشتم هم واسه همین بود نه سرکار رفتن، نه؟

بهار با شرمندگی نگاهش کرد و عذرخواست. مادر با کمی تعلل گفت:

بهار... همین الان دارم بعثت میگم مامان جان... از دوشه روز دیگه اگه خدابخود بعشن محروم میشی و اصلا نیازی نیست

از کسی برای گذرونده وقتی با سورنا اجازه بگیری اما حواستو جمع کن... گاهی شرع و محرومیت رابطه رو منع نمی

کنه اما عرف یه چیز دیگه میگه... مبادا منو مقابل به روز شرمنده کنی...

انگار از گوش های بهار حرارت بیرون زد. به خوبی منظور مادرش را فهمید. اصلاً نتوانست جواب دهد. فقط چشمی زیر

لبی گفت و باز بوشه‌ی مادر روی پیشانی اش نشست...

حالم پاشو زنگ بزن که اگه میخواید بیرون بردید و خریدی انجام بدی دوشه ساعت انجام بدی و بیای... پاشو مادر...

بهار لبخند زد و سرخم کرد. مادر که بیرون رفت با ذوق تلفنش را برداشت و شماره سورنا را گرفت. کمی طول کشید

داشت نامید میشد که او جواب داد:

جانم؟

دل بهار فرو ریخت. اولین بار بود این لحن آرام و خاص را ازاو می شنید. با مکشش سورنا دوباره گفت:

بهار...

بله... میگم کجا بی الان؟

مغازه.چطور؟

من تا يه ساعت دیگه میام اونجا تا...

خودم میام خونه دنبالت. این همه راه نیا تاینجا...

لبخند روی لبهای بهار پر رنگ تر شد:

باشه.پس منتظرم...

فقط یه چیزی ... مطمئنی دوباره داداش بی اعصابت شاخ نمیشه؟

اخم های بهار درهم شد و گفت:

ملک میگی؟

سورنا خنده ای کرد:

نه عزیزم.میخوام بینم لازمه زره پوشم بیام یانه؟

بهارخنده اش گرفت. بی مزه ای به او نسبت داد و خدا حافظی کرد. فوری از جابلند شد و مقابل آینه ایستاد. صورتش کمی گل انداخته بود. هیجان و شرم و عشق باهم به وجودش هجوم برده بود. دلش بی اراده کمی تفاوت خواست. از داخل کمدش کیف کوچک لوازم آرایشی را بیرون آورد اما همین که دوباره مقابل آینه رفت مکث کرد. حرف مادر در گوشش زنگ زد. دستش لرزید و پایین افتاد. پلکی زد و کیف را همانجا گذاشت واین بار فقط لباس هایش را باوسواس بیشتری انتخاب کرد. این وسواس و ترسی که ناخوداگاه گرفتارش کرد آزاردهنده بود...

بادیدن سورنا که به موتور تکیه داده بود چند لحظه مکث کرد. لب گزید و جلوتر رفت. سورنا متوجه شد و بالبخند پیش آمد. دست پیش آمده اش را بهار بی جواب نگذاشت اما با نگاهی به موتور گفت:

من نمی تونم بامотор بیام. خیلی سرده.

سورنا اخمی کرد و گفت:

سرد؟ هوا آفتابه.

بهاردستش را از میان دست او بیرون کشید. حق با سورنا بود. هر چند گویا او کلا با سرما مشکل داشت. یک پیراهن ساده تنش بود. لب گزید و با مظلومیت گفت:

خب تو گرمته ولی با ماشین راحت تره.

سورنا کمی نگاهش کرد. بهار چشمها یش را دزدید و گوشه‌ی شالش را میان دوانگشتیش پیچاند. سورنا نفسی گرفت و گفت:

خیلی خب. چند دقیقه صبر کن بذارمش تو حیاط ویام.

بهار نگاه پرسپاسش را سمت او چرخاند و تشکر کرد. اما سورنا حرفی نزد و سمت موتور برگشت...

وقتی داخل تاکسی نشستند سورنا پرسید:

خدوت جایی رو سراغ داری و اسه خرید؟

بهار به نیمرخ جدی اونگاه کرد. لحنش آرام بود اما حس میکرد چهره اش آزرده است خصوصا وقتی کوتاه نگاهش کرد وبا "هم" گفتن به جواب دادن ترغیبیش کرد. بهار پلکی زد و سرتکان داد: نه. خرید لازم نیست. وقت منم کمه. زودتر برگردیم بهتره.

تاظهرم نمی تونی بمونی؟

متاسفم ولی...

خیلی خب. بی خیال.

سپس آدرس مرکز خریدی را به راننده داد و سکوت کرد. دل بهار خالی شد. میخواست خوش باشد اما انگار خوشی حرامش بود. نگاهش را سمت خیابان و گذر ماشین ها چرخاند. سکوت آزار دهنده میانشان دست کم از بحث صبح با بهروز نداشت. انگار فریاد خاموش واعتراض دراین سکوت حاکم شده مثل پتک برسرش میخورد. سردرد صبحش بازگشت وکم کم آزاردهنده ترشد. آقدر که از برخورد آفتاب کم جان پاییز هم حذر کرد. دست به پیشانی اش گرفت و چشمهاش را بست. خیلی نگذشته بود که صدای آرام سورنا را درست کنار گوشش شنید:

خوابی؟

بلافاصله پلک هایش باز شد وسرش چرخید. سرش را به صندلی تکیه داد و صورتش کاملا کنار صورت او بود. نگاهش در چشمهاي او قفل شد. برای اولین بار بود از این فاصله ومستقیم زیر حجم سنگین و عجیب نگاه او گیر میکرد. میشد این جذابیت را بی تاثیر دانست و خطأ نکرد؟ انگار یک نقاش ماهر از یک رنگ هزار رنگ ساخته بود و باظرافت درون مردمک های او پاشیده بود. بالخند او پلکی زد.. کلا درد از سرشن رفت و جایش را فکار مختلف درمورد ابعاد ناشناخته‌ی سورنا گرفت. حالا به وضوح صدای تپش های سرسام آور قلبش را می شنید. انگار در آن چند ثانیه تمام اعضا و جوار حش از حرکت بازمانده بود و باز بالنرژی و هیجان بیشتری به تکاپو افتادند. خیسی کف دستانش نشان دهنده‌ی هیجان و احساسات آن لحظه اش بود. حالا دیگر بودن این مرد در کنارش گذرا نبود. حضوری بود که قرار بود دائمی شود و دختر جوان در هیجان این حضور طویل دست و پا میزد. هنوز هضمیش ساده نبود. انگار زمان روی دور تند برایش پیش رفت...

چی شد؟ ترسیدی غافلگیر شی که پس کشیدی؟

لبخند بی اجازه روی لبس آمد و کمی خودش راجمع کرد:

مگه نشیدی بزرگترا دیشب چی گفتن؟

مال خودشون گفتن.

سربهار با تعجب به سمتش چرخید. حالا میان آن جنگل مرموز و عجیب انگار شیطنتی نهفته کمین کرده بود...

چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ از دوسه روز دیگه زنمی... کی میخواهد نذاره زندگیم بکنم؟

هنوز اتفاقی نیفتاده بود و او ادعا میکرد وای به روزی که خواندن چهار جمله‌ی عربی جای هیچ بهانه‌ای نمی گذاشت. باید عقلش را به کار می انداخت تا او را مهار کند والا محال بود بتواند مقابلش مقاومت کند و افسار به هیجان های درون بزند.

لبخند کم جانی زد و گفت:

هیچ کس... ولی میدونم اونقدر برات ارزش دارم که به خواسته هام و حرمتها احترام بذاری، نه؟

سورنا بالبخند عمیق تری نگاهش کرد:
_سیاسیش نکن خام خوشگله!

دل بهار با الفاظ جدیدی که ازاو می شنید غنج میرفت اما بیشتر از آن شرم بود که قلبش رابه تکاپو می انداخت. باید اوضاع را باهمان سیاست آرام نگه می داشت. آنقدر عاقل بود که بداند هر محدودیت و ممنوعیت و حساسیت بیشتری عطش را افزون می کند. پس سعی کرد دست پاچگی را کنار بگذارد واز قالب آن دخترک بی دست و پا و خام دور شود: _سیاست که کثیفه. من پای عشق و سط کشیدم.
خنده‌ی آرام سورنا دلش را آرام کرد.

_حالا که اینطوره پس نباید حرفی داشته باشی من پای دوست داشتنیت یه گرو ازت بگیرم. هوم؟
ابروهای بهار به هم نزدیک شد و نگاه پرمعنای او سمت لبهایش کشیده شد. داغ شدن تنش را با کشیدن شدن زبان اون روی لبس حس کرد. فوری پس کشید. انگار تارهای صوتی حنجره اش زیر حجم هیجان درحال از هم گسسته شدن بودند. "پررویی" نثارش کرد و سر بر گرداند که سورنا باخنده‌ای پرشیطنت کنار گوشش گفت:
_تاتویاشی فکر نکنی میتوనی منو خر کنی جوجه‌ی خوردنی!
بهار معتبرض زیرلب زمزمه کرد:
_خدا بهم رحم کنه.

_قراربود خدابهت رحم کنه دیشب من می رفتم زیر ماشین و به خونه اتون نمی رسیدم پس خود تو آماده هر شبیخونی بکن.

بهار با چشمها یی گرد نگاهش کرد. خنده‌ی سورنا از دیدن حالت ترسیده‌ی چشمها ای او این بار کمی بلند تر شد. قبل از اینکه بهار چیزی بگوید دستش را گرفت و خیره به چشمها یش گفت:
_سعی کن خودت زودتر بهم عادت کنی ... من طاقتمن کمه.
نگاه بهار پایین افتاد و به دست او نگاه کرد. سر او خم شد و فاصله اش به کمترین حد ممکن با گوش او شد:
_طاقتمن کمه چون قراره با تو خیلی چیزا رو برای اولین بار تجربه کنم... چیزایی که یه عمره حسرتشو خوردم... یه حسرت مثل آرامش ولذت کنارهم... خسته شدم از هوس ولذت بهار...
قفسه سینه بهار دراوج و فرود یک حس بی نظیر تکان خورد و او باز آرام و پر حس گفت:
_واسه این بود که تورو خواستم... تویی که خیلی از سرم زیادی ...

بغض به تمام احوال احساسی اش اضافه شد. ترسید نگاهش کند و نتواند اشکش را نگه دارد. لب میان دندان هایش کشید و چشم به تکان خوردن و بازی انگشتان او چسباند. زبان تلخ او حالا قشنگترین حس را به وجودش می بخشید. این همان معجزه‌ای بود که شاید از خدا طلب کرد...

سورنا دست زیر دست او برد و آرام انگشتان ظریفش را میان انگشتان بلند و نیرومند خود کشید. حس تازه‌ای از این تماس به وجودش سرازیر شد. حساب و کتابی برای خواستن و خواسته شدن نبود. این یک شروع تازه بود. باخم شدن و قفل شدن انگشتانش چشمانش را بست. تازه اول خط عاشقی بود...

دوجعبه‌ی سرمه‌ای رنگ و مخلع را روی میز گذاشت و با لبخند باز کرد. حلقه‌های ساده و قشنگی بود. سورنا همان اول کار حق انتخاب را به بهار داد. فقط یادآور شد حلقه‌ی عقد راهم انتخاب کند. تاکید کرد این موقع و دائم خوانده شدن صیغه‌فرقی برایش ندارد و از نظرش تعویق انداختن بی‌جا برای شروع زندگی مشترکشان است. بهار چیزی نگفت. احساس کرد بحث دراین مورد آزار دهنده است. خودش هم موافق این موضوع بود اما در آن دقایق نمی‌دانست دیدگاهش بالو چقدر متفاوت است. برای سورنا یک هیچ‌گاه سدی مقابلش نبود. کنار آمدن با عرفی که گاهی خط قرمزش از شرعیات هم بیشتر بود مسخره می‌آمد. سورنا دست روی جای حلقه‌ها گذاشت و آنها را بست. بهار معتبرض نگاهش کرد. سورنا سرپیش برد و حق به جانب گفت:

الآن منو نگاه کن. اینارو توخونه تاصبیح بذار جلو چشمت و نگاه کن.

بهار لبخند زد و مطیعانه آنها راجمع کرد. قبل از اینکه آنها را داخل کیفیش بگذارد با تردید به سورنا نگاه کرد و گفت:

اشکالی نداره با خودم ببرمیشون؟

سورنا در حال مزه کردن قهوه اش سرتکان داد و گفت:

چه اشکالی؟ مال خودته دیگه!

آخه رسم اینه که...

رسم ورسوم یه مشت چرنده که اصلاً واسه من مهم نیست. دست خودت بمونه تا جمعه.

اگه پدر و خاله ات دلخور شن چی؟

تونگران نباش. کسی دلخور نمیشه.

بهار دیگر حرفی نزد. حلقه‌ها را داخل کیفیش گذاشت که موبایلش زنگ خورد. بادیدن شماره‌ی آموزشگاه "ای وایی" گفت. سورنا با کنجکاوی نگاهش کرد. بهار با گفتن "از آموزشگاهه" جواب داد و در کمال تعجب صدای کیان راشنید. نمی‌دانست چرا باشماره‌ی خودش تماس نگرفته است. هنوز حرف زدن با او سخت بود. خجالت می‌کشید. فکر اینکه در تمام آن مدت نگاه او به معنای دیگری بوده است، آزارش میداد. شاید اگر برادر سورنا نبود قصه فرق میکرد اما حالا ارتباط گرفتن دشوار تر بود. احوالپرسی مودبانه‌ای کرد و معذرت خواست بابت نرفتنش. کیان با مکشی کوتاه گفت:

نیومدنت که ربطی به ناراحتیت ازمن نداره بهار؟

بهار زیرچشمی نگاهی به سورنا کرد که چشم از صورتش برنمی‌داشت و با خونسردی قهوه اش را میخورد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

اختیاردارید. این چه حرفیه؟ فراموشش کنید.

کیان نفس آسوده‌ای از سینه اش بیرون داد و گفت:

خوبه. بہت زنگ زدم هم مطمئن شم نیومدنت بابت چیه وهم اینکه بگم این چند روز و برات مرخصی رد کردیم. تا آخر هفته دیگه راحت باش. خوبه که بعد از جمعه یه سفر کوتاه بردیم.

بهار جا خورد. دل خجسته‌ای داشتند این برادران صدیق. شاید اگر حرفاهای بهروز را در صبح همان روز می‌شنیدند، اینقدر خوش بین برای خوش گذرانی و به اصطلاح نامزد بازی نقشه نمی‌کشیدند. افکار مزاحم را از سرش کنار زد

و گفت:

ممنون احتیاجی نیست . از شنبه می تونم بیام.

به هر حال من برات مرخصی رو نوشتم. با سورنا صحبت کن شاید تصمیمی گرفتید . اگر هم نه که میای آموزشگاه دیگه.

ممنون . اما بازم فکر نمی کنم احتیاجی باشه.

خیلی خوب. ببینم از سورنا خبر داری؟ تلفنش خاموش!

بهار به سورنا نگاه کرد و بخند زد:

بله، چند لحظه گوشی دستتون باشه.

سپس گوشی را سمت سورنا گرفت. سورنا بی آنکه پرسد چه کسی است جواب داد:

خوبی کیان؟

شما بهتری شازده! خوش می گذرد؟ چرا گوشیت خاموش؟

سورنا با تعجب گوشی را از چیزی درآورد و نچی کرد:

خاموش شده. شارژ نداره.

تابش میری خونه؟ کارت دارم.

آره بابا. می خوای غروب یا مغازه باهم برمی گردیم خونه.

واجبه. باشه میام اونجا. ببین اگه با بهار شام بیرون نیستی منو دریاب . خب.

باشه. تو بیا مغازه حالا حرف می زنیم.

کیان با گفتن "قربانت" خدا حافظی کرد. سورنا گوشی بهار را طرفش گرفت و گفت:

چه دل خوشی داره کیان. فکر کرده تابش بامنی.

بهار چیزی نگفت و گوشی را گرفت. سورنا وقتی سکوتش را دید خم شد و دستش را گرفت:

می تونی باشی؟

بهار نگاهش کرد و آرام گفت:

ترجمی میدم یه مدت کنایه‌ی تورو مثل حرفهای بهروز بی جواب بذارم تا بتونم آرامش داشته باشم.

سورنا فشاری به دست او آورد و گفت:

من طعنه نزدم. دوست دارم با هام باشی.

وقتی می دونی نمیشه داری بانیش و کنایه حرف میزنی.

سورنا دستش را رها کرد و عقب نشست:

باشه. انگار شمشیر از رو بسته شده‌ی داداشت تیزتر از این حرف است.

بهار باناراحتی گفت:

میدونم بخاطر کمکایی که بهم کردی تا بیاد توقع داری...

سورنا میان حرفش گفت:

مزخرف نگو بهار. هیچ منتی سرشماها نیست من نتیجه‌ی کارمو گرفتم اونم فعلاً و حداقلش بودن تو کنارمه. حالا بهروز

ازمن خوشش نمیاد دیگه مشکل خودشه. من اونقدر توزندگیم جای خالی دیدم که همراه نبودن ایشون آزارم نده.
بادوباره زنگ خوردن تلفن بهار بحث همان جا تمام شد. شماره‌ی آرزو لبخند کم جانی به لب بهار آورد اما وقتی جواب
داد صدای مادرش راشنید. با تعجب سلام کرد که مادر کوتاه و مختصر توضیح داد برای زدن حرفهای آخر با مادر
آرزورفته است و آنها اجازه ندادند برای غذا برگرد و اصرار دارند اوهم برود. بهار دلش بودن با سورنا را میخواست اما
قصد نداشت از همین اول کار با سرکشی حساسیت ایجاد کند بنابراین گفت:

باشه مامان. فقط میشه یه کم دیرتر بیام.

مادر بعد از مکث کوتاهی گفت:

اگه میخوای ناهارم با سورنا بخور بعدیا اینجا. بعداز ظهر باهم برمی گردیم.

لبخند روی لبش پررنگ تر شد و نگاهش سمت سورنا اخمو برگشت. تشکر کرد و قول داد زودتر برود. بعد از قطع
شدن تماسش سورنا سری تکان داد:

هوم. خوشحالی!

اگه تو ناراحتی ناهار برم خونه دوستم و باتو نباشم. چطوره؟

ابروی سورنا بالا رفت:

دم مامانت گرم.

بهار خندید. سورنا گفت:

پس ناهار برم خونه عزیز. باشه؟

لبخند بهار جمع شد:

اونجا چرا؟

اونجا رو دوست دارم. راحت ترم هستیم.

خب بیرونم راحتیم.

من نیستم.

بهار با تردید گفت:

مامانم بفهمه ناراحت میشه!

چرا؟

درست نیست.. یعنی...

درست بودن و نبودن روابط و بهانه نکن بهار. تو قبلا هم اونجا با من تنها بودی. می دونی دله نیستم. حتی حالا که خیر
سرم نامزدمی... میگم برم خونه چون میخوام درمورد همون خونه هم باهات صحبت کنم ولی اگه دوست نداری بازم
اصراری نمی کنم.

آخه باید برم خونه آرزواینا.

چه کار شاقی. خب می برمت.

بهار هنوز با تردید نگاهش میکرد که سورنا بلندشد و گفت:

میرم میزو حساب کن. باقی کیکتو بخور که برم... .

بهار خواست حرفی بزند اما همین که او دور شد نگاهش به دوچشم زل در پشت سر سورنا گیر کرد. مرد با موبایلش حرف میزد. نگاهش را ازاو گرفت اما انگار قلب بهار هم گرفت. این نگاه مثل شمشیر بود. ترسید. به سورنا نگاه کرد که به میز کوتاه حساب تکیه داد و منتظر بود. این بار تاچشم چرخاند دیگر آن مرداندید. سریع از برخاست و کیفیش را برداشت. سورنا بادیدن او کنارش گفت:

چیزی شده؟

بهار لبخند مضحکی به لب آورد. خودش هم نمی فهمید از چه ترسیده است اما فقط گفت:
نه فقط زودتر برم که دیرنشه.

لبخند سورنا تکرار شد و دل او هری پایین ریخت...

سورنا در راکه باز کرد کمی عقب ایستاد تا بهار داخل برود. بهار سرپایین انداخت. دیگر رویش نشد بر گردد اطرافش رانگاه کند تا ترسیش رالو بدهد. با قدم هایی که هنوز مردد بود وارد خانه شد. در که پشت سرش بسته شد قلبش ریخت. فوری سربلند کرد اما سورنا خیلی عادی از کنارش رد شد. به سمت دستشویی رفت و گفت:

تلفن روی میزه. اسم آشپزخونه ای که از ش غذامیگیرم سیوه. هرچی میخوری سفارش بده و شماره اشتر اکو بگو.
سپس صدای تق بسته شدن در آمد و شرشر آب. نفسی گرفت. تلفن روی میز گرد و کوچکی کنار مبل بود. خم شد و آن را برداشت اما نمی دانست چه باید سفارش بدهد. منتظر ماند تا او خودش بیاید. چادرش را از سرش برداشت و روی دسته ای مبل انداخت. نگاهش در اطراف چرخید. خانه ای دلباز و قشنگی بود. معلوم بود دستخوش تغییراتی شده است اما هنوز همان طرح خانه های قدیمی را داشت. یکبار دیگر هم وارد این ساختمان شده بود اما اصلا متوجه طراحی قدیمی و داخلیش نشده بود. یاد چند روز پیش افتاد و تمام رگ هایش نبض گرفت. بی اراده چشم هایش را رها کرد تا هر سمتی میخوابد بچرخد و پاهایش هم دنبالش کشیده شد. درست همان جایی رفت که چند روز پیش میان آغوش او آرام گرفت.
اگر حس آزاردهنده بعدش را فراموش می کرد یکی از بکرترین لحظات بود که آغوش او هدیه به عمرش داد.
از خودش خجالت کشید از این احساس لذت ولی قادر به ساده انگاشتن این همه حس و کشش نسبت به او نبود. علاقه ای که بی خواست و اراده میانشان شکل گرفت آنقدر زود رگ و پی اش را پر کرد که حالا درست اول زندگی بالو بایستد و آرامش بگیرد... از مردی که شاید همه ای دنیا منعش میکرددند...
منم اینجا رو دوست دارم.

یک دفعه از جا پرید و عقب رفت. سورنا با خنده حوله ای کوچک دور گردنش را روی صورت او کشید که بهار عقب رفت واخم کرد:

ترسیدم خب!

چرا تو اینقدر ترسویی؟

بهار نفسش رایرون داد و سعی کرد تپش قلبش را مهار کند... سورنا با موهای خیسی که روی پیشانی اش ریخته بود با مزه شده بود. انگار در این حالت یک آدم دیگر بود با جذابیتی تازه تر...

تو فکر بودم یهو از پشت سرم ظاهر شدی!

تو فکر چی؟ بغل من؟

اخمش عمیق تر شد و ازاو فاصله گرفت:

خیلی دچار توهمندی فانتزی میشی!

سورنا روی مبل لم داد و باشیطنت گفت:

میخواهی همین الان امتحان کنم من توهمند زدم یا تو توی رویا بودی؟

نخیر.

از لحن حرف زدن او تک خنده‌ی بلندی کرد و سرتکان داد:

من یهو تو رو درسته می‌بلعم، خیلی دور نیست.

نفس بهار در حال بند آمدن بود. بیرون از خانه احساس امنیت باو نمیکرد. حالا وسط خانه اش ایستاده بود و شیطنت هایش را نگاه میکرد. وقتی نگاه وسکوت‌نش طولانی شد سورنا با حفظ لبخندش موهای خیسش را از روی پیشانی عقب زد و گفت:

نترس الان ترجیح میدم ناهار بخورم. بیا بشین.

بهار روی مبل تکی نشست و نگاه اورا روی خود کش دار کرد:

چیزی سفارش ندادم.

چرا؟

واسه اینکه نمی‌دونم چی دوست داری!

من عاشق ماکارانیم. مامانم خیلی خوب درست میکرد. هر سه شنبه و جمعه واسه من ناهار ماکارونی می‌پخت، دوشنبه و چهارشنبه هم واسه کیان قرمه سبزی و قیمه... عطر و بویی راه می‌انداخت که کل خونه رو بر می‌داشت. کلی با کیان به پروپاش می‌پیچیدم قبل از اینکه ماکارونی رو بذاره دم بکشه یه ذره نیمه پخته بده بخوریم. همه اش می‌گفت دل درد می‌گیرید و بیچاره ام می‌کنید ولی... هیچ وقت نگران درد دلمون نشد تا اون کارو با خودش نکنه... نفسش را بیرون فوت کرد و حواله را از دور گردنش روی پشتی مبل انداخت. بلند شد و گفت:

آرزوی خیلی چیزا به دلم موند... حتی یه بار دیگه ماکارونی نیم پز خوردن...

به بهار نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد:

حالا چی میخوری؟

بهار تکانی خورد. حرفهای او تلغی بود. دل و کامش به هم می‌چسبید وقتی خاطرات سورنا به آن روزهای خوش رنگ کودکی اش باز میگشت و مثل همان پسرک کوچک از آرزوها و علایقش می‌گفت. روزهایی که با یک طوفان ناگهانی سیاه شد و بقیه روزهای عمرش را کدرتر کرد. کاش میشد پاک کن دست گرفت و تمام خاطرات آن روز سیاه را از ذهنش پاک کرد، شاید آن موقع آرام تر زندگی میکرد... بی‌منظور گفت:

میخواهی برات درست کنم؟

چی درست کنی؟

ـ خب ماکارونی دیگه؟ خیلی وقت نمی گیره اگه همه چی باشه.
سورنا خندید. خنده ای آرام و کوتاه...

ـ چقدر بد... هیچی الان اینجا نیست... بعدشم وقتمن کمه... نمی خوام صدراعظم بداخلالاقا بہت غرولند کنه... باشه یه وقت دیگه.

بهار لبخند زد:

ـ درمورد داداش من درست حرف بزن.

سورنا سر تکان داد:

ـ بالاین داداش عتیقه ات...

بهار خندید. سورنا موهایش را دوباره بالازد و غرزد:

ـ دوباره باید بذارم بلند شه این وامونده.

ـ اتفاقا بامزه شدی. عین این پسربچه های شیطون و پررو.

ـ یه خرده بلندتر شه شبیه این سگ خارجیا میشم.

بهار معتبرض و محکم گفت:

ـ یه ذره به خودت احترام بذار.

ـ به جون خودم جدی میگم. اون موقع دیگه نمیشه جمیشورون کرد. هیچ تافت و چسب وژلی بیشتر از نیم ساعت نگهش نمی داره. یا باید کوتاه کوتاه باشه، یا بلند که بیندمش والا اینجوری اعصابمو خورد میکنه.

ـ خب الانم خیلی کوتاهه ولی بہت میاد. من ازموی بلندخوشم نمیاد.

ـ وقتی عاشقم شدی موهم بلند بودا.

ـ چه از خود راضی.

ـ کلا دخترا عاشق موهم میشندن.

بهار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

ـ میخوای یه ذره از شاهکارات تعریف کن.

سورنا باخنده تلفن رابه دست گرفت و گفت:

ـ بذار اول غذا سفارش بعد خدمت می رسم. جوجه میخوری یا برگ؟

ـ خورش سفارش بده. هر کدو مو که دوست داری.

ـ اینا رو تو باید حدس بزنی و به ازای هراشتباهتم توان پس بدی. فکر کردی الکیه؟

ـ خب فسنجون سفارش بده.

سورنا لبخند پرشیطنتی زد:

ـ یک هیچ به نفع من چون اصلا دوست ندارم.

ـ بابا هرچی میخوری سفارش بده. دیر میشه ها.

سورنا با نگاهی پرشیطنت به او همان فسنجان را سفارش داد. تلفن را که قطع کرد کنارش روی مبل زد و گفت:

پاشو بیا اینجا بشین.

بهار بلند شد ولی به جای اینکه روی کانایه بشیند روی مبل تکی کنارش نشست و گفت:

حالا تو بیا این طرف تر...بهتره...

سورنا سری تکان داد که بهار فهمید به منظور خط و نشان کشیدن است اما به روی خودش نیاورد و گفت:

توکه گفتی فسنجون دوست نداری.

میخورم تامتحان کنم. خوبه آدم همه چیو امتحان کنه.

یعنی تو همه چی و امتحان کردی؟

مقابل کنجکاوی بهار جدی نگاهش کرد و گفت:

نه. هنوز تو موندی.

بهار نگاهش را از او گرفت. کم کم داشت درون خودش دولل راه می افتاد. سورنا خودش را سمت او کشید و گفت:

گفتم که خیلی چیزا رو میخوام با تو تجربه کنم. نگفتم؟

بهار سر چرخاند و نگاهش کرد. کاملا زیر نگاه او گیر افتاد:

اما من دوست دارم هرچی هم که تجربه کردی بامن فراموش کنی سورنا. همه چی و. میشه؟ میتونی؟

نگاه سورنا روی صورتش ثابت ماند که بهار ادامه داد:

مثل همه ای خاطرات و با آدمایی رنگارنگی که توی زندگیت بودن. چون من خیلی با اونا فرق دارم شاید... شاید...

اونا رنگارنگ بودن. متنوع بودن. تحریک کننده بودن. وسوسه ام میکردن امتحانشون کنم. راحت میتونستن یعنی

یاد گرفته بودن یه مرد و به هوس بندازن... ولی تو نه... تو بلد نیستی بهار. نمی تونی...

انگار یکی قلب دخترک را از جا کند. با بہت نگاهش کرد.

توقابل قیاس بالونا نیستی. پس سعی نکن به اینم فکر کنی که میتونی مثل اونا بامن باشی... نه میشه، نه میتونی؟ پس

باشاید و باید ذہنتو به هم نریز...

نگاه بهار آزرده شد. چیزی نگفت. فکرش راهم نمیکرد او سادگی اش را به این زودی به رخش بکشد. خیلی نگذشت که

سر سورنا جلوتر رفت. دستش با گوشه‌ی شال اوبازی کرد و گفت:

چون تو احتیاجی به هزاررنگ شدن نداری بهار... یه رنگ ساده ای ولی وسوسه انگیز... مثل رنگسُرخ شراب...

دیدنتم ممکنه هوش از سرم پیرونه. چه بر سه به روزی که بشه از وجودت سرکشید...

باز نگاه بهار با چشمهای حالت گرفته و مشتاق او غافلگیر شد. لبخند محوي روی لبهاش بود. دستش از گوشه شال او روی

گونه اش سُر خورد. بهار میان تب و تاب لحظات پر کشش میانشان گیر کرد. نیخواست اینقدر زود مقابله خواسته های

تحریک شده اش وا دهد. نوازش نگاه وانگشت او که روی لبشن رسید تاخواست سرعقب ببرد سورنا چانه کوچکش را

محکم گرفت و گفت:

مثل ماهی سُر نخور بهار... میدونم وقت خیلی چیزا نیست...

صورت داغش را با گرفتن دست او رها کرد اما این بار لبهای او منتظر اجازه نماند و پشت انگشتان ظریف ش نشست.

فوری دستش را پس کشید. سورنا خندید. ضربه ای آرام روی یینی او زد و گفت:

همینم بسم بود فعله...

بهار گوشه‌ی شالش را میان انگشتیش چرخاند. انگار دستش سنگین شده بود. بی تجربه بودن از هرنوع رابطه حسی، دست پاچه اش کرده بود و نمی‌دانست چه باید بگوید و چه رفتاری کند. فقط دلش تشریف میزد که آرام باش. عقلش هم آرام و خونسرد می‌گفت خط قرمزی نشکسته است. اما نفس هایش پرتب و تاب بود. با صدای آرام و "بهار" گفتن او شالش را رها کرد و گفت:

— گفته درمورد این خونه حرف داری.

بحث رانشیانه عوض کرداما سورنا پیش روی را جایز ندید. باید این دختر رادرک میکرد. فرصت برای آماده کردنش زیاد بود....

— آره. میخوام بدونم دوست داری اینجا زندگی کنیم؟

بهار جا خورد. این شوک شدنش باعث شد کمی از التهاب لحظات پیش فاصله بگیرد...
— اینجا؟

— آره البته تا قبل از اینکه بخوایم بریم. چون تصمیم من واسه رفتن جدیه. اما میخوام یه سالی بموئیم چون یه سری کارنیمه تموم هست که باید تموم کنم.

چشمهای بهار چرخی درخانه زد و گفت:

— خونه‌ی قشنگیه ولی فکر نمی‌کنی شاید خاله ات و...
— اینجا مال منه بهار نه خانواده مادریم.

کیان هم قبل گفته بود اما درک نمیکرد چرا خانه‌ی پدربزرگ سورنا را متعلق به او می‌دانند که سورنا ساده توضیح داد:
— عزیز قبل از فوت ش اینجا رو بخشیده به من...

— میخوای بفروشیش؟

— معلومه که نه چون ممکنه رفتنمون برگشت داشته باشه و من دلم فقط همین خونه رو میخواد.
— پس چطوری میخوای بری خارج از کشور زندگی کنی؟

— زندگی کنیم بهار... نکنه دوست نداری بریم؟
— خب معلومه که دوست ندارم. نگرانم و میترسم غربت اذیتمون کنه.

— ولی باید بریم. موندمون اینجا فایده‌ای نداره. قبله هم بہت گفتم. نرم شریف دست از سرم برنمی‌داره.
— میتوئیم بعدازیه مدت برگردیم؟

— مطمئن باش اگه یدونم آرامش اینجاست اصراری نمی‌کنم.
— پس بذار همون شیش ماهه دیگه تصمیم بگیریم. باشه؟

سورنا نگاهش را ازاو نگرفت ولی جوابی هم نداد. بهار حس کرد اومنتظر شنیدن حرفي است اما چیزی جز سکوت نداشت که تحولیش بدهد. صدای آیفون که آمد فهمید سنگینی نگاه او هم برداشته شد. وقتی او برای گرفتن غذاها رفت یک مرتبه یاد آن مرد مرموز افتاد. چهره اش خیلی آشنا بود. انگار قبله جایی اورا دیده باشد اما ذهنش یاری نکرده بداند

کجا! سورنا که برگشت خواست چیزی بگوید و ترس عجیبیش را از آن مرد بازگوکند اما بی فایده دیدن موضوع باعث شد باز هم سکوت کند. سکوتی که اصلا به نفعش نبود...

موتور. راقبل از رسیدن به خانه ی ولایی خاموش کرد. مقابل خانه که رسید پایش را روی زمین گذاشت و به نمای سفید خانه نگاه کرد. گوشه ی لبیش کج شد. آدم ها گاهی چقدر احمق می شدند. یکی شبیه سالهای قبل خودش... به راهی رفت که می دانست نابودی محض گریبانش را میگیرد اما باز ادامه داد. حالا که او نمی خواست به اجبار باید مقابل این عمارت نفرین شده وسیاه می ایستاد. پیاده شد. عزمش جزم بود. هیچ وقت برای تصمیم هایش به تردید نمی افتاد شاید همین هم گاهی باعث سُرخوردنش شده بود. رگ هایش از خون همان پدری جریان داشت که ثابت کرد فقط لجباز است نه سنگدل ... درواقع بیشتر لجباز بود تابی رحم... هرچند که دیگر فرقی نمی کرد... یک جسم مُرده با هرشوکی احیا نمیشد. شوک حضور حاجی آنقدر نبود تا نیض رابطه اشان احیا شود. افکارش را دور ریخت و به سمت آیفون رفت. مستقیم مقابل آیفون ایستاد تا دیده شود. ترسی از دیده شدن نداشت. آمده بود حجت تمام کند... درباصدای یکی باز شد . در سنگین و آهنی را هل داد و همان طور نیمه باز رهایش کرد و با قدم هایی بلند سمت ساختمان رفت. چند پله ی کوتاهی که به ساختمان متنه میشد را دو تا یکی کرد. نه میخواست ونه می توانست بودن در این جهنم را کش دار کند. قبل از رسیدنیش در باز شد و باز آدم جدیدی را دید. اعتنا نکرد و وارد خانه شد. به سالن که رسید خلوت بود. سرچرخاند و از همان پسر جوان که در را باز کرد پرسید:

ـ شریف کجاست؟

ـ طبقه ی بالا... گفتن بری اونجا...

چیزی نگفت و به سمت راه پله های پشت سر ش رفت. صدای خنده و شلغوی را از انتهای طبقه دوم شنید. حدسش درست بود . در اتاق بیلیارد بودند. نفسی گرفت اما قبل از اینکه پیش برود تلفنش زنگ خورد. بادیدن اسم بهار قدمی پس رفت و جواب داد:

ـ بعدا بہت زنگ میز نم عزیزم . کاردارم ...

ـ آخه مهمه سورنا...

ـ باشه چند دقیقه دیگه ...

بهار بنچار باشه ای گفت و در جواب خدا حافظی اش "فعلا" همیشگی اورا شنید. سورنا غافل ماند از قلبی که با تمام وجود اورابه همان خدایی که خواست حافظش باشد سپرده...

در اتاق بسته بود همین باعث شد صدای پایین نرود. در را باز کرد. شریف و چند تن دیگر حسابی مشغول بودند. شریف بی آنکه سر بلند کند خمیده روی میز با چوب به توپ قرمز رنگی ضربه زد:

ـ چطوری آهی رمیده؟

سورنا به میز تکیه داد و پوز خندی به بازی مزخرف اوزد.

هنوز نمی دونی تواین موقعیت باید از رست استفاده کنی تا بدون برخورد با توپ رنگی توپ سفیدو بزنی؟

شریف صاف ایستاد و چوب را در دست مهار کرد:

بیا یه دست بزن.

نیومدم تفریح منتها بهتره به جای اینکه استاندارد میز تو عوض کنی بهتر بازیو یاد بگیری.

ابروی شریف بالا رفت:

متنلک نگو بچه...

سورنا شاری را برداشت و نزدیک یکی از سوراخها بالبخند رها کرد. توپ در اثر شیب نامعلوم میز سُر خورد و پایین رفت.

سپس همان طور دست هایش را در هم قفل کرد و بالبخند مضحكی به شریف نگاه کرد. شریف خندید. خنده ای پر حرص

و پر کینه... به راستی اگر مجبور نبود با همان چوب اصلی که دستش بود نفسش را می گرفت...

تقلب میکنی شریف؟ توهیشه از همین سوراخ هم استفاده میکنی.

شریف نگاهی به حریفش کرد و گفت:

پدر خریدارشو در میارم. گفته بودم نباید نقصی داشته باشه.

تو سه دوره با این کلک از من بردى مرد حسابی!

شریف خندید:

خیلی خب بابا. بند دهنتو دیگه...

چوب راروی میز طرف سورنا انداخت و گفت:

او مدی بازی منو خراب کنی ناکس؟ بعدم وايسی پوز خند تحويلم بدی؟

سورنا ایستاد و دست در جیب تماشایش کرد:

هر تقلیبی بالاخره لو میره شریف. این میز با کوچکترین نگاهی معلومه قناصه منتها رنگ تیره تر ماهوت باعث شده

احساس کنن دچار خطای دید میشن. واسه همین حرفی نزدن.

شریف بازوی اورا گرفت و سمت بار رفت. آرام کنار گوشش گفت:

حیف که دلم میخواد دهنتو با سرب بیندم و نمی تونم سورنا... حیف... کلی خرج این میز کرده بودم بی شرف...

اون که خودتی...

دستش راعقب کشید و روی دسته‌ی یکی از مبل‌ها نشست:

نیومدم باهات خوش وبش کنم. میدونی دلم ازت پره...

شریف در حال پر کردن جامش از نوشیدنی زرد رنگی گفت:

واسه خاطر اون زخم میگی؟ حقت بود تخس و پررو...

آره بود ولی میبینی که واسه ام اونقدر ارزش نداشت بیام پاپیچت بشم... اونقدر گیراییم پایین نیست بعدازیه سال

بیام سروقت...

شریف جام لاله شکل را در دست چرخاند و مقابلش نشست:

پس او مدی آشتی کنی؟

هنوز خرنشدم. گفتم که ...

خب چی خرت میکنه احمق جون؟

مالیدن پوز شماها به خاک ...

شریف جاخورد. جام به دست به او خیره ماند که سورنا لبخند و سرخوشی را کنار گذاشت و به جلد واقعی خودش بازگشت. صاف ایستاد. سایه اش روی سر شریف افتاد و چهره اش را تarter از همیشه کرد. مثل ایستادن یک شاهین بر بالای سر صید خود... صیدی که هنوز جان داشت و منتظر جان دادنش بود. اما این شاهین فقط میخواست سر این مار را له کرده و چالش کند. همین...!

شاهین کدام قبرستونیه؟

شریف تکانی خورد بلند شد. مقابلش ایستاد و با تشر گفت:

بازتنت میخاره سورنا، نه؟

تاتو کک به جونم نندازی، نه! چون میدونم توبه جای ناخن تیزی میکشی از بس نامردی...

شریف با انگشت چند ضربه محکم به سینه او کویید:

زیون تند و تیز تو خیلی دارم تحمل میکنم ابله. جای یاوه گفتن حرفتو بزن تابیینم چند چندی...

باتو که ده. هیچ... خیالت تخت. فقط فعلا بگو شاهین کجاست؟

چه میدونم! لابد توعشق وحال...

د... نشد دیگه اوستا... گوشام دراز نیست فکر کنم از آدمات اندازه میز بیلیارد تم سواستفاده نمی کنی...

نپیچون حرفو سورنا... نخواستی باشی به درک... او مدی اینجا غلطی کنی؟

نخواستن من چیزی از درد شما کم نمی کنه چون سمح ترا زاین حرفاپین... او مدم ببینم جی میخوای شریف؟ چی

میخوای که اون لندهور و می اندازی دنبال من وزنم...

زنت؟

نگو خبر نداری که همین یه ذره اعتبار پوسیده اتم تو سرم جرواجر میشه.

شریف سمت بار برگشت و جامش را روی میز کویید، زیرلب فحش رکیکی به سasan داد و باز با چهره ای بازسازی شده برگشت:

من که نفهمیدم چی میگی ولی اگه او مدی عروسی دعوتم کنی باید بدونی...

خوش خوشنانت نشه که منو رنگ کنی چون اینقدر مار خوردم که افعی شدم. فقط او مدم اینو بگم و برم. دست از سر من وزندگیم بردار شریف والا به روح مادرم... به جون عزیزترینم هرچی ازت بدونم میذارم روی میز همون قاضی که یه عمر ارش فراری هستی...

چشمهاش شریف گرد شد و سورنا گردن کشید و با تحکم تکرار کرد:

حله جناب شهرام عباسی یانه؟

شریف آنقدر شوکه بود که نتوانست حرفی بزند. سورنا باخونسردی گفت:

وقتی من رفتم آدرس مدارکو بہت میدم که بری نافورشون کنی ولی اگه دست برنداری مطمئن باش اول تو رولو میدم

بعد نفسم و به عز رائیل... پس موی دماغ من نشو...

برگشت برود که شریف گفت:

_من شاهینو نفرستادم پی تو!

_هر خری فرستاده بگو بهش چنته‌ی من پره شریف... بگو اونقدر میدونم که به راحت گذاشتن جونم بی‌الازه...
باپوزخند نگاهش کرد و گفت:

_مخصوصاً که حالا دارم دوماد داداشت می‌شم. یه ذره عرق خونی داشته باش. هرچند که هیچ ربطی به اون مرحوم
نداری...

دست کنار پیشانی اش گذاشت و بیرون رفت. همین چند دقیقه آمدنش خیلی از برنامه‌های آنها راملاشی کرد.
اولتیماتوم بدی برای کسی بود که همه فکر می‌کردند لب مرز درحال فرار از کشور کشته شده است. اگر هویت واقعی اش
لو می‌رفت سازمان همه را در آن خانه باخاک یکسان می‌کردند. در که بسته شد لیوان نزدیک دستش را داخل بار کویید.
شیشه‌های گران قیمت یکی یکی پایین افتاد. انگار برای رسیدن به هدف دومینوها اشتباه چیده شده و میان راه
فرو ریختند. باید از نو و با دقت همه چیز را می‌چید. جوری که کسی بویی نبرد. باید از بعد دیگر وارد این بازی میشد والا
تا آخر دنیا باید از ترس نمردن و تکه تکه نشدن مثل سوزنی میان انبار کاه گم و گور میشد...

_تو چرا به من نگفته دختره کیه ساسان؟

ساسان لب هایش را جلو داد و سرجنباند:

_یه دختر ساده و معمولی... میخواستی کی باشه؟ نکنه باباشو میشنناسی!

تکه‌ی آخر جمله اش را به مسخره گفت ولی شریف عصبی تر شد. سعی کرد خود دار باشد. به این روباه اطمینانی نبود.
ممکن بود برای خودشیرینی خودش را هم بفروشد جان او که ارزشی نداشت. یادهman شنیده‌ی معروف افتاد. "روباه
برای گریز از دام شکارچی، دم خودش را میخورد. قربانی کردن جانور دیگری که سهل است." منتها تنها شbahat ساسان
باروباه همان مکرش بود والا دم زیبایی هم نداشت تا کسی را وسوسه کند. نقطه‌ی مقابله سورنا بود فقط رفتارش
همیشه با حماقت همراه بود. بادیدنش امروز بیشتر دلش خواست سربه گردنش نباشد اما وقتی فهمید دختری که آنطور
برایش نقشه چیده اند و در دل خطر سوقش دادند دختر برادر ناتنی اش است دچار تنفس بیشتری شد. یادش نمی‌رفت
پدر همیشه سربراهمی اورا چوب میکرد و بر سرشن می‌کویید. زمزمه‌های مادر همیشه در گوششان بود که نگذارید محمود
حقتان را پایمال کند. آز و حرص یک زن به هووی مرده اش باعث شد از همان کودکی تخم کینه و نفرت محمود در دل
اوو شیلا کاشته شود تاجایی که بعداز مرگ پدر ارتباطشان کامل قطع شد و...

_رفتی توفکر شریف!

به ساسان نگاه کرد و گفت:

_سورنا دختره رو گرفته. تو خبر داشتی؟

ساسان سرش را پایین کشید و تکه‌ی پرتفال را بالا انداخت. شریف بالخم‌هایی درهم گفت:

روزان بفهمه ...

بفهمه، باید بفهمه.

دشمن واسه خودت میتراشی؟

نه. اتفاقاً میخوام دشمنم بکشم پایین. روزان بفهمه سورنا جای جبران نذاشته میشه نقطه مقابلش اون وقت کسی نیست که باعث قسر درفتنش بشه.

بالین کارات و نقشه هات دنبال چی هستی ابله؟

رسیدن به جایی که باید باشم. انتقام و بگیرم و برم. ازاون ور حمایت شم. روزان و داشته باشم.

حداقل به منم بگو برنامه ات چیه؟ بدبوخت نتونی درست پیش بری جوری سرتو میبرن که فقط دردشو بفهمه و بال بال زدن تو...

سازمان ازمن یه چیزو خواسته. کیانو...

خب!

منتها اون راه نمیده. ازاون حاجی چنین پسری بعيده.

شریف کلافه و عصبی گفت:

بنال چه غلطی میخوای بکنی.

نزدیک شدنشون به هم ویهو انفجرار...

مشتتش را بازکرد و با حالتی رعب آور گفت "بمب."

این دختره روواسه چی انداختنی وسط جریان؟

واسه اینکه دل اون خاک توسره و بیره که برد.

ساسان مثل بچه آدم حرف میزنی یا...

شواهد میگه نابغه‌ی معروف دختره رومیخواد منتھا حالا یا دیر فهمیده یا فردین بازیش گل کرده و بخارط سورنا پس کشیده.

تواینارو از کجا میدونی؟

توفکرکن من چیزی نفهمم.

میخوای قصه رو ناموسی کنی؟ بندازیشون به جون هم؟

ساسان خندید و چشمکی حواله اش کرد:

واسه احمقایی ازاین جنس فقط باید انگشت روی غیرت و ناموسشون گذاشت. اونقدر خر میشه که دست به یقه شه و بگه می‌کشمت. نمیگه؟

شریف سمت او خم شد و گفت:

ساسان! سورنا مرد آدم کشی نیست والا گروهه ول نمیکرد.

ساسان باخونسردی گفت:

قرارم نیست اون بکشتش. همین که تهدیدش کنه و همه چیز بر علیهش باشه کافیه.

اینو یادت نره بالادستی ها اول کیان و صحیح و سالم خواستن. مغزشو میخوان.

دارم رو یکی دیگه کار میکنم. خبر مرگش بشنو اندازه داشتیش خوشحال میشن. یکی یکی!

با چشمها ی که از شدت کینه برق میزد ادامه داد:

اون موقع همه اشون باهم منفجر میشن. حاج صدیق بخارتر مردن بچه هاشم نمیره با معلق شدنش از کار جونش درمیاد.

لب به هم فشد. تصویر مردی که داخل دادگاه فریاد کشید بی گناه است و خودش را میزد مقابل چشمش زنده شد و گفت:

کاری میکنم زجری رو که به من وسهراب داد پیش چشمش بیاد. کیان می میره و سورنا جلوی چشماش میون زمین و آسمون دست و پا میزنه... درست مثل بابام... منتها این بار بچه ای اونه که جلو چشماش کفن پیچ میشه... حالا چشمها ی ساسان واقعا ترسناک بود. رنگ تیره ی چشماش میان همان روزهایی ماند که خبر آوردن پدرش نتوانست منتظر حکم برائت بماند و شاهرگش را در زندان پاره کرد. درست صبح روزی که همان قاضی بی انصاف حکم به تبرئه داد. حاج صدیق دیر رأی صادر کرد.. خیلی دیر...

نه خیر. گفتم اگر شد اقدام میکنم.

خلاصه میخوام همه چی طبق برنامه پیش بره فقط حواست و جمع کن.

من دوست نداشتیم وارد بازی شما بشم اما...

این بازی نیست بچه جون. فقط دارم بہت میگم نباید بفهمه والا غیرقابل مهاره.

گفتم که...

باشندیدن صدای سلام سورنا، سر آرش چنان چرخید که گردنش گرفت. آخی گفت و دوست روی رگ گردنش گذاشت

همزمان صدایی هم در گوشش شنید:

انگار پیدا شد. حواستو جمع کن آرش.

تماس قطع شد. آرش به خودش لعنت فرستاد که چرا برای خودش در دسر درست کرد. سورنا نگاه مشکوکش را

از گوشی او گرفت و گفت:

چیزی شده؟

آرش گوشی راروی میز انداخت و رگ گردنش را ماساژ داد:

نه بابا، چرا یهو مثل جن ظاهر میشی؟

آدم تا به خودش مشکوک نباشه از چیزی نمی ترسه. جنم وسط این همه آهن و قرانی که تو چسبوندی سر در اتفاق ظاهر نمیشه.

آرش بالاخم گفت:

متلک نگو.

سپس بر گه ای راستیش گرفت و افزود:

بالیلا حرف میزدم. فردا میرم اونجا.

سورنا درحال زیر و روکردن برگ چک گفت:

شیم میمونی؟

اگه توبخوای بهارخانمت و بیاری آره.

سورنا چیزی نگفت و چک رامقابل چشم او برگرداند:

واسه چی اینقدر مبلغ بالاست؟

آرش ازکنارش رد شد و سمت دست شویی رفت:

بده مگه؟ برو حالشو ببر.

سورنا خواست چیزی بگوید اما او وارد دستشویی شد. کمه های پیراهنش را باز کرد و همانجا لب کانتر نشست. هنوز به رقم بالای چک خیره بود. درآمد مغازه این ماه خیلی خوب بود اما بیشتر حساب رابرای خرید اجناس کنار گذاشته بودند. تقریباً روی یک سوم این پول حساب کرده بود اما...

یک جای کار می لنگید. با ناخن روی برگ چک ضربه زد و به محض باز شدن در دستشویی پایین پرید. آرش بانگاهی به او سمت اتاقش رفت. سجاده اش را برداشت و درحال پهن کردنش بود که سورنا وارد اتاق شد:

گذاشتی سرخدا خلوت شه الان نماز میخونی؟

توهمینشم بخون خداراضیه.

تا آرش خواست قامت بینند سورنا چهارزانو مقابلهش مثل بت نشست. آرش با تعجب نگاهش کرد:

لعنت خدا بردل سیاه شیطون. پاشو برو اونور یه ربع دیگه نمازم میره.

اول جوابمو بده تا بذارم به نیایش معنویت بررسی.

جواب چیو؟

سورنا ایستاد و چک را مقابل چشمهای او باز کرد:

واسه چی اینقدر زیاده؟

درآمد مغازه است. زیاد نیست.

درآمد مغازه که این ماه خرج خرید دوباره شده.

ماهرماه خرید داریم.

آره ولی بخاطر تغییر فصل و نوع اجناس حساب باید خالی باشه.

حساب خالی هم بافروش همون اجناس پرمیشه.

پس بیست میلیونی که اون ماه به حسابم ریختی چی بود؟

سورنا سوال وجواب نکن منو. درآمد مغازه بود دیگه.

میخوای بگی ما اون ماه که کلی هم مالیات مغازه و ضرر و کوفت وزهرمار دادیم باز چهل میلیون سود مونده ازش؟

آره. بده مگه!

بدنیست. منتها ابله فرض کردن من اشکال داره. همه‌ی شریکا پول بالا میکشن توزیادی به حساب من می‌رینزی. این بار

سومته. در صورتی که پول واریزی به حساب خودت اوون ماه پنج میلیون بوده. یعنی یک چهارم واریزی من...

آرش بالخ و طلبکاری گفت:

_توحساب کتابای من سرمیکشی؟

_نه. رسیدت روی ماشین لباسشویی بود دیدم.

آرش با کمی مکث دست به پیشانی اش کشید. قسم خورده بود و باید پای قسمش می ماند:

_چندبار من اضافه برداشتمن. همون موقع که دنبال کارای عقد بودم. روم نشد بہت بگم الان به حسابت ریختم. حال حتما

باید به روم بیاری تا خجالت بکشم؟ دیدی که میخواستم ماشینمو بفروشم و نفر و ختم و اسه خرج و برجی که رودستم

گذاشتمن. فقط نزدیک بیست تومان باید وسیله خونه و کوفت و زهر مار بگیرم. تالاری هم و اسه عروسی رزرو کردم گفتن

باید نصف مبلغو بدی... بری بشینی حساب کتاب کنی هنوزم باید بہت پس بدم. بعدشم میخوام پول خونه رو خورد

خورد بہت بدم که سهمتو بخرم. مگه خودت نگفتی.

_پول خونه رو بدمی بدون مدرک؟

_وقتی توبه من میبخشی منم اینجوری جبران میکنم.

سورنا با شک نگاهش کرد:

_داری منومی پیچونی آرش...

آرش لبخند کمنگی زد:

_نمی پیچونم داداش... خیالت راحت. من از حق خودم نمی گذرم. این ماهم یه کم بیشتر برات گذاشتمن چون میدونم

حسابی خرج داری. فرداشب خانمت میاد اینجا حداقل یه هدیه ی توچشم برash بگیر ... هیچ زنی از ریخت و پاش بدش

نمیاد...

سورنا هنوز نگاهش میکرد که آرش کنارش زد و گفت:

_خدالعنتت کنه. وقت نماز تموم شد لامصب.

سورنا باز قصد بحث را داشت که همزمان با قامت بستن او تلفنش هم زنگ خورد. بادیدن اسم بهار لبخند زد و بلند گفت:

_شانس آوردي آرش. فعلاً ماستمالی کن تامچتو بگیرم.

با "الله اکبر" گفتن او از تاق بیرون رفت و گوشی راجواب داد:

_جانم!

_سلام. خوبی؟

بهتر از این نمیشم. تو خوبی؟

پیراهنش را درآورد ولب تخت انداخت.

_آره. میگم من فردا جایی کار دارم یعنی اول میرم آرایشگاه بعد توییا دنبالم.

سورنا خنده دید:

_جونم. سس قرمز تندم بگو استفاده کنن.

_وا... و اسه چی؟

سورنا در کمد راباز کرد و آویز پیراهنی را پیراهن کشید. به رنگ روشن پیراهن نگاه کرد و گفت:

چون من طعم تند ولفی دوست دارم.

بهار لب گزید و سعی کرد بحث را منحرف کند:

اتفاقاً چیپسش خوشمزه است.

سورنا پیراهن را زیر بینی اش گرفت و آن را روی تخت گذاشت:

اتفاقاً دل من میگه بهارش خوشمزه تره.

بهار مطمئن بود الان هرچه بگوید او به همین روش جواب میدهد بنابراین تصمیم گرفت مکالمه را کوتاه کند:

نیم ساعت قبل از عقد بیا به آدرسی که برات میفرستم.

چشم دیگه چی؟

دیگه اینکه... راستش...

بگو...

سورنا دوست ندارم حداقل فردا رو مشروب بخوری.

لبخند سورنا محو شد. بهار لب روی زبان خشکش کشید و گفت:

میشه؟

من دائم الخمر نیستم بهار.

منظوری نداشتیم.

در کمد را بست و پشتش را به آن تکیه داد:

خیلی خب. فعلاً کاری نداری؟

ناراحت نشو از دستم.

نشدم. چون بخوای نخوای باید توهمند مثل من بایه سری چیزا کنار بیای. اینارو میدونی دیگه نه؟

آره ولی میدونم قراره به من دلبسته ترباشی تا اون نوشیدنی ها.

پس بیینم فردا چه میکنی باهام!

لحنش شوخ نبود اما به دل بهار نشست. شیطنت نهفته ای داشت. باشه ای گفت و قبل از قطع کردن آرام گفت:

میگم سورنا...

در حال باز کردن کمر بندش هومی گفت که بهار آرامتر گفت:

"خیلی دوست دارم"

دست سورنا روی کمر بندش ماند. خشکش زد. لحن پرشرم و عجول دخترک به خدا حافظی تندي ختم شد. صدای بوق بوق

قطع مکالمه اعلام شد اما تازه داشت همه چیز برای سورنا شروع میشد. حسی که حالا ثانیه به ثانیه پررنگ تر و جان

دارتر میشد. لبخندش عمیق شد و به صفحه‌ی خاموش گوشی نگاه کرد. رنگ چشمها برآق و دوست داشتنی بهار میان

آن سیاهی هم پیدا بود. محکم روی صفحه را بوسیدو چشمها یش سمت پیراهن برگشت. سری تکان داد. قطعاً چیزی تا

جنون نمانده بود...

ازدر پارکینگ که بیرون رفت قامت بلند کیان مقابلش دیوار کشید. بالبخت و دست به سینه مقابلش ایستاده بود. لبخند زد و سرش را از ماشین بیرون برد:

برو اونور داداش. من هولم یهو زیرت میگیرم.

کیان سرش راستم چپ خم کرد و بالحن دلنشیزی گفت:

تو به آرزوت برس از روی نعش من رد شو... به جون خودت راضیم.

این بار لبخند سورنا دندان نما شد. در همان حالت دستی را کشید و پیاده شد. یک قدم مانده به کیان او فاصله را با آغوشی باز پر کرد. دستهای او که پشتیش قفل شد صورتش را در گردنش فرو برد و عطر صمیمیت رامیان عطر تلخ همیشگی اش بو کشید. بوی ناب هم خونی می داد. بوی برادری... بوی یکی شدن... دوراز تمام سختی هایی که پشت سر گذاشتند. دیگر مهم نبود مقصد او روزی آرزویش بود. آرزو را میشد دردیگری و کنار محبتی ساخت اما برادری رانه!... تاوقتی هم خون داشته باشی حسرت عمری همین لحظه میشود. بعض و شعف قلبش را می لرزاند. دلش میخواست تن اورا مشت کند و برای همیشه به سینه اش بچسباند. این محبت داشت فرای زندگی اش را می گرفت...

بابوسیدن صورت او عقب رفت و با پشت دست روی یقه‌ی او کشید و با صدایی که از شدت احساس غلیان کرده درونش

کمی ارتعاش داشت گفت:

کت کو شادوماد؟

ازکت خوش نمیاد.

کیان چینی بین ابرویش انداخت و گفت:

خود تو لوس نکن سورنا.

سورنا خندید:

گرمه. گذاشتمنش توماشین.

یه نمه بارون میزنه. کتوبیوش حتما. الان داغی سرد و گرم برات مهم نیست.

میپوشم. رفتم دنبال بهار میپوشم.

دسته گلم که یادت نرفته؟

نه بابا. او مدی آماریگیری؟ از دیشب تا حالا صدبار گفتی. به جون کیان بخاطر تو نبود با این ادا و اطوار نمی او مدم.

کیان با لذت نگاهش کرد و گفت:

دخترکش شدی سورنا. خوش به حال بهار.

اینجوری میگی یهو فکرای بد بد در مردست میکنم.

کیان با خنده ای سرخوش چند ضربه آرام به صورت او زد:

برو کتنو بردار بپوش که...

کیان دیر میشه. میپوشم اونجا.

کیان سویچی را مقابل چشمهای او تکان داد و گفت:

ماشین آرشو بهش بده با این برو.

قربونت. همین خوبه. بهار دلخور نمیشد با موتورم می‌رفتم.

یه کاری نکن مهریه گرفته اشو دوباره اجرا بذاره.

سورنا خندید. سوییچ را گرفت و گفت:

پس ماشینو توبیر پارکینگ. پارکینگ شماره چهار مال ماست. پارکش کن.

روجفت چشمم. کتنو بردارکه دیرت نشه.

سورنا کتش و بسته ای بزرگ را از داخل ماشین برداشت. نگاهی به سوییچ کرد. به سمت ماشین پارک شده کیان رفت. اما ریموت را که زد صدای ماشینی دیگر کمی جلوتر آمد. سرچرخاند و چراغ‌های چشمک زن مزدای سرمه ای رادید. با تعجب به کیان نگاه کرد که او بالخند میان ماشین و دربار شده اش ایستاده بود...

همه‌ی مدارکش داخلشه. مبارک باشه.

تادهان باز کرد حرفی بزند کیان افزود:

میدونم از ماشین خوشت نمیادولی مرد زن و بچه دار دیگه فقط خودش نیست.

قدم‌های رفته را باز گشت و مقابل کیان ایستاد. سوییچ را مقابلش گرفت و گفت:

من روی پول تو حساب نکرده بودم که...

کیان مشت اورابا سوییچ جمع کرد و با اخم گفت:

اونقدر خوشحالم برات که نفهمیدم چه هدیه ای درست تدارک ببینم. حالمو نگیر...

نمی‌خوام دستتو رد کنم کیان اما اذیتم میکنه این ماشین.

چند دقیقه پیش گفتی به جون کیان خیلی کارا رو دوست نداشتی و کردی. حالا من میگم جون کیان اگه برات ارزش داره خوشیشو زهر نکن... به خدای بالا سرت قسم نخواستم چیزی به رخت بکشم. حتی با بام نمی‌دونه این ماشین هدیه منه... توهم به کسی نگو... بذار دل منم خوش باشه...

سورنا سری تکان داد:

داری یه کاری میکنی حسرت روزای نبودنت و بیشتر بخورم...

کیان شانه اش را فشرد و خیره به چشمها یش گفت:

من اندازه جفتمون تموم این سالها حسرت خوردم و تو جای منم تنها یی کشیدی... دیگه بسه... بروداداش.

این بار سورنا بود که خم شد و کتف اورا بوسید. کاش زمان متوقف شد. آنقدر آن لحظات احساسی بود که سوزش پلک آنها ابرها راهم به غرش انداخت. نم باران پاییزی مثل همیشه سوزنده نبود. نوازشگر بود. بارید جای اشک‌هایی که در آن لحظات حرام بود... آسمان هم نمی‌خواست خوشی اشان رازائل کند...

به چهره‌ی محجوب و متفاوتش نگاه کرد. صورتش میان گلهایی بود انگار زودتر از او به پیشواز ناز چشمها یش رفته بود. سرشن را کنار گوشش برد و آرام گفت:

اگه میدونستم تابرسم آرایشگاه یه قوم آدم و جمع کردی صبح میومدم می‌نشستم پشت در و خودم صیغه رو میخوندم.

بهار لبخند زد اما سرنچرخاند و گفت:

میخواستی دیر نکنی. به من چه بقیه رسیدن.

جواب این به من چه رو خوشگل ازت میگیرم. صبر کن.

خنده‌ی آرام بهار دلش را به بازی گرفت. آرام گفت:

راستی به مامانتم گفتم که بعداز عقد میخوام بریم آتیله چند تاعکس بندازیم. ایشونم اجازه داد.

بهار غافلگیر شده نگاهش کرد:

چرانگفتی بهم؟

سورنا باخنده به لبها خوش رنگش نگاه کرد. صورتی برآش مثل یک آلبالوی رسیده فقط با یک بوشه چیدنی بود. برای ضایع نکردن خودش نمی خواست حرکتی کند والا مهم نبود چندنفر در آن خانه حضور دارند. لبخند زد و گفت:

میخوام امروز مال من باشه. چیه مگه؟

شاید منم برنامه ای داشتم خب.

قرارشد امروز دختر حرف گوش کنی باشی.

خب مامانم فامیلا رو دعوت کرده بود که...

نکنه شام هم سفارش دادن؟

جشن که نیست ولی شام میخورن.

سورنا لب گزید و گفت:

عیبی نداره. شاید ناراحت نشن مابخوایم شامو دوتایی بخوریم.

فکرنمی کنی دیر بشه؟

سورنا بانگاهی معنادر فقط چشمکی حواله اش داد و گفت:

نگران نباش. حل میشه. در ضمن امشب همه بامن هماهنگن.

شرم به صورت بهار آمد و بلافصله نگاهش را دزدید. سرکه چرخاند اخم های درهم بهروز را دید. دلش گرفت. او هنوز

مصلانه دنبال بهانه ای بود تا این جریان به هم بخورد. نفسی گرفت. با آمدن عاقد سرجایش نشست. وقتی قران

رابرداشت سورنا نگاهش را دزدید و کمی فاصله گرفت اما بهار بی توجه به نگاه معنادر بقیه فاصله‌ی پیش آمده را کم

کرد و قران را میانشان گرفت. سورنا به نیمرخ او نگاه کرد. مجبور شد سمت دیگر کتاب الهی را بگیرد. داشت نفسش

میگرفت. کلمه‌های عربی پیش چشمش بود. عرق گرمی روی پیشانی اش نشست. داشت تب میکرد. برایش این همه

فشار زود بود اما انگار خدا درست مقابلش ایستاده بود و دست سمتیش گرفته بود. خطبه خوانده شد و کتاب بسته شد.

قلبش سنگین بود. بهار کتاب را بوسید و دست او داد اما سورنا فقط به جلد سفیدش و خط درشتیش نگاه کرد. پیچ و خم

قران کریم درپیچ و خم چشمهایش جاماند. چشم بست و دستانش بی اراده بالا رفت. جلد کتاب به لب هایش چسبید و

با همان چشم بسته آن را دست بهار داد و رو گرفت. تا همینجا بس بود. اما لبخند خدا را در آینه پیش رویش دید... نفسی

گرفت. حجم عظیمی داشت دنیای خالی اش را پرمیکرد. یک دنیای تهی که فقط در رشته کوه درونش صدای تنها

منعکس میشد. چشمهای لب های دخترک می خنده‌ید. سمتیش سرچرخاند. دست هایش را گرفت. دلش میخواست محکم

در آغوشش بگیرد اما در آن لحظه فقط به چشمها پر شوqش خیره شد و زمزمه وارگفت:

باهاش هنوز قهرم ولی وقتی تورو پیشکشم کرده یعنی هنوز دوستم داره...

لبخند بهار حالا فقط یک لبخند نبود. تاییدی بر هدیه‌ی خداوند بود...

آرزو دست به کمر گفت:

خب چرا زودتر بہت نگفته؟ آخه الانم که نمیشه رفت لباس خرید.

بهار کلافه گفت:

نمی دونم. به نظرت بهش بگم باشه و اسه یه روز دیگه؟

مزه اش به امروزه دیوونه. بعدم بهونه ای میشه که بین این جمع کسل کننده نباشد.

بهار لب تخت نشست و به لباس هایش نگاه کرد. هیچ کدام به دلش نمی نشست. اهی کشید و گفت:

هیچ کدوم اینا مناسب نیست. باید بی خیال بشیم.

ضربه ای به درخورد. آرزو سریع شال رها شده اش را مرتب کرد که در باز شد. سورنا نگاهی به آن دو کرد و نگاهش

روی بهار مکث کرد:

آماده ای؟

بهار بلند شد و بالحنی ناراحت گفت:

نه. راستش اگه میشه بذاریم یه موقع دیگه.

سورنا جلوتر رفت و گفت:

چرا؟

آرزو بیخشیدی گفت و ازاتاق بیرون رفت. سورنا نگاهی به درینیمه باز کمد او کرد و لبخند زد:

لباستو خودم آوردم. مثل اینکه یادت رفته من خودم چیکاره ام!

بهار کمی نگاهش کرد. میخواست لبخندش رامهار کند اما نمی توانست. سورنا مقابلش ایستاد. سرش را کمی خم کرد

و مقابل صورت او گفت:

انگار بالاخره موقعیت جور شد من تورو تنها گیرییارم. نه؟

گونه های دخترک گل انداخت. نگاهش را برگرداند و دست پاچه گفت:

چند دقیقه دیگه آماده میشم میام که...

اما سورنا دست دور کمر بهار انداخت و او را سمت خود کشید:

کجا؟ دو ساعته دارم زیر گوشت میخونم دودقیقه بیچون برو تو اتاق وقتی هم که او مدی دوستتو انداختی دنبالت...

بهار تقریبا میان دست هایش یخ زده بود. اصلا نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد. سورنا خنده اش گرفت. سرش

را پایین برد و گفت:

دوستانم برات تعریف نکردن شوهرداری یعنی چی؟ انگار باید خودم بہت یاد بدم نه؟

صدای بهار آرامتر و کمی مرتعش بود:

پررو نشو...

سورنا دست زیر صورت او گذاشت و دست دیگر ش را دور کمر او محکم کرد و گفت:

پر روییمو هنوز ندیدی. چند ساعت دیگه نشونت میدم.

بهار با چشمها ی گرد نگاهش کرد. شیطنت مثل آتش در چشمها ی او شعله ور بود. هنوز دنبال حرفی بود تا بی جوابش نگذارد اما...

با فاصله ای که بیهودا تمام شد قلبش برای چند ثانیه نتپید. دستی که پشت گردنش قرار گرفت انگار قلبش رادر دام انداخت. یکباره خون به صورتش دوید و داغ داغ شد. دستان لرزانش برای فاصله گرفتن به شانه او چنگ انداخت ولی با فشار و حرکت دست او روی کمرش سست شد. چشمها یش بسته شد. حس شیرینی وجودش را پیر کرد. نمی دانست لرزش عجیب درونش از چیست اما حالا معنای لذت راخوب می فهمید...

پیشانی گرم او به پیشانی اش چسبید. بر عکس نفس بریده ای او بی تزلزل بود. آرام و منظم بود. خیسی لب هایش زیر هجوم گرمای نفس او حس غریبی به تنش ریخت. شرم اجازه نمیداد چشم باز کند. هر دو دست سورنا دور تنش را گرفت و کاملا در آغوش جا گرفت. نرم زیر گوشش را بوسید و آرام گفت:

بالاخره تموم شد... فاصله تموم شد... دارمت... هیچی از این قشنگ تر نیست بهار... بهار...

از زمزمه ی اسمش لذت میبرد. سرعقب برد. آرام و پراحساس گفت:

به من نگاه کن بهار...

چشمها ی شرمگینش فراری بود اما سورنا صورتش را بالا گرفت و آنقدر نگاهش کرد تا مردمک چشمانش را به دام بیندازد. چشمها یش سبز سبز بود. رنگ خوش رنگ طراوت... لبخند زد...

اسمت خیلی بہت میاد... بهار... بهانه... یه تولد دوباره... یه عشق... عشق من... تازه ای تازه...

حرارت نگاه و کلامش یخ و شرم بهار رادر خود حل کرد. دست بلند کرد و روی گونه ای او گذاشت. سورنا چشم بست. سرچرخاند و کف دستش را بوسید...

پیوش برمی بهار... والا دیگه نمی تونم جلو خودم بگیرم...

بهار زبان روی لب ش کشید و عقب رفت. هنوز نگاهشان به هم بود. باز سرسورنا به سمت تن خم شد اما با ضربه ای که به در خورد بهار سریع سمت تخت چرخید و مانتوی سفیدش را برداشت. سورنا دست پشت سر ش کشید و گفت بیرون منتظر است. آرزو در رابست و سمت بهار رفت. بادیدن صورت گل انداخته ای او زیر خنده زد و گفت:

خدار و شکر آرایشگره از لوازم خوب استفاده کرده والا جز برق لبت کل رنگ لبتم رفته بود...

بهار مشت محکمی به بازوی او زد و آرزو میان خنده ای بلندش آخی گفت...

بانگاهی به پیراهن نباتی رنگ بالبخند گفت:

خیلی خوشگله ولی اگه سایزمن نباشه چی؟

سورنا دستی به پارچه ی ساده ولی زیبای پیراهن کشید و گفت:

حدس زدم سایزت اینه. پیوش اگه کوچیک یا بزرگ بود از بندای پشتیش میشه درستش کرد مگه اینکه خیلی تنگ یا

آزاد باشه برات...

نگاهی به اندام بهار کرد و بالبخند افزود:

هر چند بعید میدونم دچار خطای دید شده باشم.

بهار لب گزید و چشم از نگاه بازیگوش او گرفت. امیدوار بود لباس اندازه آنچه نشان می دهد باز نباشد والا ترجیح میداد

کلا نپوشد و از خیر عکس انداختن بگذرد.

پس وايسادي چي و نگاه ميكنی؟ پيوش ديگه.

بهار درحال لمس تزئينات ظريف لباس گفت:

الآن سختم ميشه. تو آتيله حتما جا برای پوشیدن لباس هست. همونجا ميپوشم.

جايی نمي ريم.

بهار فوري سرچرخاند و با "هان" گفتنش سورنا رابه خنده انداخت:

گفتم تو خونه راحت تريم. عکاس هم غريبه نیست. خواهر خانم آرشه.

خب آتيله بهتر بود كه ... به خاطر فضاهاي آماده اش ميگم.

ميدونم ولی امروز نخواستم زياد خودمونو اسيير کنم. يكى دوماه ديگه دوباره ميبرمت آتيله اش... فقط خواستم امروز

بدون يادگاري نباشه.

بهار نفس عميقی کشيد و سرتakan داد:

كارات عجيب غريبه سورنا... هيج چيو به آدم نميگي!

خب حالا چه فرقی ميکنه؟

هیچی ولی لطفا ازايin به بعد بگو برنامه چие!

چشم... نبينم اخم کنيا.

بهار خنده اش گرفت:

کواخم؟

سورنا ضربه اي آرام روی گونه ی او زدو گفت:

خنده هات امروز خيلي شيرينه ها. يهو ديدی منتظر او مدن عکاس باشي ها نموندم.

سرش را جلو برد و مقابل صورتش گفت:

بدجوري داره هوس بلعيدينست و سوسه ام ميکنه يخيال عکس شم.

لبخند بهار با دلهره بود...

حيفه اين همه برنامه بي ثمر بمنه.

سورنا حلقه اي از موی اورا ميان انگشتتش گرفت و دست دور بدنش انداخت:

حيف بي ثمر موندن اين همه خواستته که يیخود باید بخاطرش صبر کنم.

دست به چانه ی او کشيد و گفت:

اصلا بي خيالش بهار... هان؟

خيال خودش آمد لباسی ببیند وبروند اما درتله گیر افتاد .می ترسید نتواند سورنا را قانع کند که دلهره هایش را دریابد و فرصت بیشتری برای نزدیک شدن بدهد. افکارش باشدت هرچه تمام تر بر احساسش می تازاند که سورنا کوتاه وغافلگیرانه اورا بوسید . بی اراده کمی عقب رفت وهمزمان صدای زنگ آیفون را شنید. سورنا اه معترضی گفت اما بهار ازته دل خداراشکر کرد. چنددقیقه بعد زن ومرد جوانی همراه آرش وهمسرش وارد خانه شدند.لیلا وخواهرش با بهار دیده بوسی کردند وتبیریک گفتند. آرش برای راحتی بهار به همراه باجناقش بیرون رفت. سورنا هم بیرون ازاتاق منتظر آمدن آنها نشست.بهار لباسش را پوشید. اگر لیلا کمکش نمیکرد نمی توانست بندهای پشتش را مرتب ببندد. موهای حلقه شده اش را روی شانه های برنه اش ریخت و باکمی احساس نارضایتی گفت:

ـ خیلی بازه.

لیلا چشمکی برایش زد:

ـ ولی خیلی خوشگله.بهت میاد.

بهار لبخند زد وتشکر کرد. عکاس نگاهی به سرتاپای بهار کرد وگفت:

ـ خیلی عالیه.ساده ولی شیک... سلیقه ات خوبه ها.

بهارتشکری کرد وگفت:

ـ اما اصلاً توانتخابش دخیل نبودم. تاهمین یک ساعت پیش هم نمی دونستم قراره عکسی درکار باشه.

ـ چه خوب. سورنا خان خواسته سورپرایزت کنه.

بهارلبخند زد.خواهر لیلا بیرون رفت وگفت منتظر است.قبل از رفتن لیلا دست بهار را گرفت وآرام گفت:

ـ عقد کردين یا صیغه ای؟

بهار ازاین سوال بی مقدمه او جاخورد.ایستاد وگفت:

ـ خب .. عقد موقتیم فعلا...چطور مگه؟

لیلا نگاهی به در اتاق کرد و باکمی تردید گفت:

ـ آرش خیلی ازت برام تعریف کرده یعنی باورم نمیشد دختری با شرایط توبخود باسورنا ازدواج کنه. دوست داشتم قبل

ازاینا ببینمت وبهت بگم اما خب راستش پشیمون شدم.الان حس میکنم میشه بهت اعتماد کرد ویه سری حرفا رو بهت

زد...

بهار نگران ومضطرب نگاهش کرد:

ـ لطفا بگید قضیه چیه؟ دارمنگران میشم.

لیلا لبخند دلگرم کننده ای زد:

ـ نگران نباش عزیزم. خبردارم که از همه ای اشتباهات وکارهای سورنا خبر داری فقط گفتم یه نصیحت خواهرانه بهت

داشته باشم. مردی که تا حالا چندین نوع رابطه رو تجربه کرده نسبت به بقیه خودداریش کمتره. ممکنه خیلی زود ازت

چیزایی رو طلب کنه که شرعا مشکلی نداره ولی عرف بد میدونه. راستش یه کم سابقه ناخوشایندش باعث شد بهت

هشدار بدم زود دربرابر ش سست نشی. بذار حرمت حفظ بشه.

بهار با حالی آمیخته به شرم وناراحتی وغافلگیری به لیلا نگاه میکرد. دختر جوان باز نگاهی به در اتاق انداخت وسریعتن

گفت:

میدونم الان پیش خودت میگی چه آدم فضولیه اما باورکن همه‌ی حرفام سر دلسوزیه. ذره ذره بهش اعتماد کن والا ممکنه پشیمون شی... خود من نزدیک یک ساله عقد کرده‌ی آرشم ولی هنوز اجازه ندادم پاشواز گلیمش درازتر کنه. چون اگه فردا مشکلی پیش بیا. دودش تو چشم ما زنا میره نه اونا... خواهش میکن از حرفام سو برداشت نکن...

بهار لبخند زورکی به لب آورد و گفت:

ممنون از راهنمایی هات...

لیلا لبخند زدو گونه اش را بوسید:

میتوینیم دوستای خوبی باشیم. نه؟

بهار سری تکان داد:

حتما...

پس چرا نمیاید شما؟

لیلا با هشدار خواهرش بهار را رها کرد و بابخشیدی او را همراهی کرد. اما بهار هنوز گیج شنیده هایش بود. دلهره اش بیشتر شد. انگار هضم حقیقت حالا که سورنا کنارش بود آزار دهنده تر به نظر می آمد. آدمی کنارش بود که انگار هیچ اعتباری برای دیگران نداشت... در همین ساعات اولیه‌ی تعهدشان دلش به تکاپو افتاده بود. نکند سورنا طبق گفته‌ی دیگران دلزده شود و بازی اش دهد... آنقدر این افکار سنگین و آزار دهنده در سرش جولان میداد که نفهمید آن مدت چطور گذشت. فقط اوامر عکاس را اجرا میکرد...

تاسورنا برای بدرقه‌ی آنها رفت تصمیم گرفت لباس را عوض کند. اما رها کردن بندها از پیشتش به راحتی میسر نبود. خودش را کشت تا یکی را باز کرد. ای واای گفت. اگر اینطور ادامه می داد ممکن بود لباس آسیب بیند. نمی دانست چه باید بکند که سورنا در چارچوب اتاق ظاهر شد و پرسید:

چیکار میکنی؟

سریع موهاش. رارها کرد و مضطرب سمت او برگشت.

هیچی. یعنی میخواستم لباسمو عوض کنی ولی...

سورنا به طرفش رفت و بازویش را گرفت:

برگرد خودم بازشون میکنم.

بهار سریع واکنش نشان داد و عقب رفت:

نه... خودم میتوینم...

سورنا کمی نگاهش کرد. اضطراب و دلهره‌ی چشمهاش او غیرقابل انکار بود. لبخند محظی زد. دست اورا گرفت و کمی نزدیک تر رفت:

خیلی خوب... خودت عوض کن... از چی میترسی؟

بهار چشمهاش را دزدید و سورنا آرام درآغوشش کشید:

از همون روز توپارک که گفتم رنگ موهات قشنگه دلم میخواست و اسه‌یه بارم شده بغلت کنم و با موهات بازی کنم..

امروز دیدم هنوز خیلی از جذابیتاتو ندیدم. درک نکردم و سمتت کشیده شدم. تودر عین سادگی و اسه من خیلی تازه ای بهار...

بهار سربلند کرد و به چشمها مشتاقش نگاه کرد. باورش نمیشد این لحن دوست داشتنی و شیرین متعلق به او باشد.
دوست داشت حرف بزند و آفت حرف دیگران را با صداقتیش بزداید. بی اراده گفت:
_اگه جذابیتام و اسه ات تکراری شه و...

سکوت کرد. نتوانست دلهره هایش را لو دهد. سورنا خم شد و لب هایش را روی گونه ای او کشید. دستش آرام روی کمر او سُر خورد وزیر گوشش گفت:

_توبه من یه حس تازه دادی. چیزی که یه عمره ازش محرومم... اینه که منو پاییندت کرد. باعث شد بخواست...
چانه اش راروی شانه ای او گذاشت و کامل بغلش کرد:

_همونجور که ذره ذره او مددی توزندگی ام و یکی یکی گره به بند دلم زدی آروم آروم وابسته تر میشم. اونقدر که بشنی هوایی که تو ش نفس میکشم... یکی از دستهایش زیر موها یش رفت. وافزود:
_اسیری بیشتر از این؟

بهار دست دور گردن او حلقه کرد و چشم بست:

_من اسیر نمی خوام. فقط میخوام باشی سورنا... همین!
سورنا سرعقب کشید و به چشمها ای او نگاه کرد:
_واسه بودن اعتماد میخوام... بهم اعتماد کن.

بهار پلکی زد و دست های سورنا تاروی پهلوهای او کشیده شد. لبخندش پررنگ تر شد و بعداز بوسه ای کوتاه روی لب او گفت:

_بندای پیشتم آزاد شد... راحت لباستو عوض کن.

چشمهای بهار مات ماند و با خنده ای او از جحالت سرخ شد. سریع دست روی نیم تنہ اش گذاشت و عقب رفت. سورنا همین طور ایستاده بود و با شیطنت نگاهش میکرد. سرخی صورت و دزدیدن چشمهای ملتهد او برایش بازی پرلذتی بود. دلش میخواست همان لحظه بی خیال خواستن و نخواستن او شود و مهمان تختش شود اما تابه سمتش رفت بهار بالاتmas عقب کشید و گفت:

_تور و خدا برو بیرون...

سورنا سرخم کرد و دست به سینه نگاهش کرد:
_واسه چی برم؟

بهار کم مانده بود پس بیفتند. لباسش را محکم تر نگه داشت و گفت:
_خواهش کردم سورنا...

سورنا دست هایش را انداخت و گفت:
_میرم اما شرط داره.

_باشه. قبول... تو برو الان...

_قول دادی...زیرش نمی زنی...یعنی نمی تونی بزنی...

بهار لباس را درمشتش مچاله کرد و تند سرتکان داد:

_باشه..قول دادم ...

سورنا بالاخره رضایت داد و بیرون رفت. بهار چشم هایش را محکم به هم فشارداد. خدا خدا میکرد او در این مدت با این همه زرنگی سرش کلاه نگذارد...

از دراتاق که بیرون رفت، سورنا گفت:

_واسه چی مانتو برداشتی؟

بهار سر چرخاند و اورا دید. روی مبل نشسته و ظاهرآ سرش با تلویزیون گرم بود. زبان روی لبشن کشید و گفت:

_قرار نیست بريم خونه؟

تن سورنا کاملا به سمتش چرخید و گفت:

_اینجا بیابونه؟

_خونه ی خودمونو میگم.

_خونه ی خودمونم فعلا همینجاس تاین زمان مسخره سپری شه.

دل بهار لرزید. کمی جلو رفت و سعی کرد لحنش ملایم باشد. باشناختی که ازاو داشت مطمئن بود با طلبکاری جواب خواسته اش را نمی دهد. پس به روا آوردن رسم و رسوم و نگرانی هایش نمی توانست نرمش کند...

_هرجا توباشی خونه ی منم هست فقط خسته ام.

سورنا دستش را باز کرد و سرخم کرد:

_بیا اینجا...

بهار دلشوره داشت اما نمی توانست مانع اشتیاقش برای رسیدن به گرمای آغوش او باشد. لبخند محوي زد و به طرفش رفت. مانتو را روی دسته ی مبل گذاشت و کنارش نشست و دستهای او دور بدنش پیچید. با تمام آشوبی که داشت اما این آغوش را دوست داشت. صورت سورنا از پشت سر میان موهای حالت گرفته ی دخترک فرورفت و آرام گفت:
_میخوام امشب نگهت دارم.

انگار برق فشار قوی به تن بهار وصل شد. بی اراده لرزش خفیفی به تنش نشست. سریع سر برگرداند که پیشانی اش محکم به صورت او برخورد کرد. سورنا خنده اش گرفت:

_از ذوقت هل کردی؟ میخوام خستگیتو دریبارم. یه جور که هیچ وقت یادت نره...

بهار به چشمهای او خیره شد و گفت:

_شوخی میکنی دیگه، نه؟

شوخیش که خوب نیست. هربازی ای جدیش مزه میده.

لوس نشو سورنا..

لبخند سورنا کم رنگ شد و جدی نگاهش کرد:

شوخی و اسه چی؟ زنمی ... نیستی؟

بهار بی حرکت میان دستانش مانده بود. جدیت کلام او ترس داشت. حرف های مادر در گوشش صدا کرد و میان هجوم آن نصیحت های مادرانه، هشدارهای لیلا هم سرسید و بیشتر آشفته اش کرد. با این احوال دوست نداشت او متوجه دلواپسی و تردیدش شود.

آره ولی...

دیگه ولی واما واگرشن مسخره است. یاهستی یانیستی...

بهار دست روی صورت او گذاشت و گفت:

هستم ولی هنوز درست نیست بمونم، یعنی تا وقتی زندگیمونو شروع نکردیم من نمی تونم بمونم.

سورنا اورا کامل سمت خودش چرخاند. نگاه بهار به جالی خالی زنجیر او افتاد. دلش بهانه گرفت و وسوسه شد تا لب هایش را به آن جای خالی مهر کند اما سر که بلند کرد دید حال او بهانه نمی خواهد. چشمان پر حرارت ش برای ذوب کردن هر حریم و حرمتی آمده بود. آب دهانش را قورت داد و سرتکان داد:

واسه چی اینجوری نگاه میکنی؟

سورنا لبخند معناداری زد:

منتظرم بهانه هات تموم شه.

چه بهانه ای؟

همینایی که پشت هم ردیف میکردم.

باورکن بهونه نیست.

سورنا دستش را پشت گردن او برد و کمی سمتش خم شد. بهار بی اراده عقب رفت و صدای او راشنید:

واسه من همه اش بهونه است. چون حalam زندگیم با تو شروع شده...

صورتش در گردن دخترک فرو رفت. بهار در مقابل او قدرتی نداشت و با اولین فشار دستش روی کاناپه افتاد. ترس باقدرت هرچه تمام تر بر وجودش تاخت. حالا صدای ای که در ذهنش بود سرسام آورتر بر مغزش می کویید. از دریده شدن حریم به شدت می ترسید. این خط قرمزها پاک میشد اعتماد به نفسش را کامل از دست میداد و محال بود بتواند خود را آرام نگه دارد. دست او را که سمت بلوزش رفت گرفت و با صدایی لرزان گفت:

چیکار میکنی؟

سر سورنا کمی بالا آمد. بادیدن چشم های مضطرب او لبخند زد. حتی تماشای چشمها ترسیده و مضطرب او هم لذت داشت. دستش چرخید و لبهایش پشت انگشتان ظریف ش نشست. با صدا ولحن ملایمی گفت:

یه قولی به من دادی. یادت رفت؟

بهار چشم از چشممش برنداشت بلکه بتواند تاثیر بگذارد و او را پس بزند. طوری که دلخور هم نشود...

سرقولم هستم اما قول ندادم پیشتم بمونم.

اونشو دیگه من تعیین میکنم عزیزم.

ولی...ولی من نمی تونم... یعنی نمیشه...

هرچه او ترس ولز ورنگی پریده داشت. مرد مقابلش خونسرد پیش می رفت. دستش که پوست تنفس را لمس کرد کم آورد و خواست بلند شود اما سورنا نگاهش داشت و گفت:

باید ترستو بربیزی دور بهار... عادت میکنی.

برای بوسیدنش جلو رفت اما سر بهار از زیر صورت او سُر خورد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

پس قرارمون چی میشه؟

سورنا با تعجب نگاهش کرد و کمی عقب رفت. نفس آزادتر شد. بهار سعی کرد از فرصت استفاده کند و بلند شود اما دستهای او در همان حالت قبل میخکوبش کرد. طوری که تکان هم نتوانست بخورد. بالاخم گفت:

چه قراری؟

پاشو بہت میگم.

همینجوری میخوام بشنوم.

سورنا...

حرفو تو بزن بهار. چه قراری؟

شاید واسه تو مهم نباشه اما من نمی تونم با این شرایط با هر خواسته ات راه بیام.

دست سورنا کنار رفت. بازوی بهار را گرفت و او را مقابل خودش نشاند. اخمش غلیظ تر بود:

یه سوال میپرسم درست جوابمو بده. الان نسبتت با من چیه؟

بهار سعی کرد آرام باشد:

خب نامزد...

نامزدی به زمانی میگن که اون عقد خونده نشه. الان زنمی.

ولی عقد موchte.

چه فرقی میکنه؟ تواصل موضوع موقت و دائمش چه فرقی میکنه؟

بهار مستاصل گفت:

فرق میکنه. واسه من و خانواده ام تا دائم نشده فرق میکنه.

چشمهای سورنا ریز شد. بهار از نگاه سنگین او فرار کرد اما باز دست او گیرش انداخت:

بهم اعتماد نداری، نه؟

بهار سریع سرچرخاند و نگاهش کرد:

بحث اعتماد نیست سورنا. بحث سنت و عرفه.

پس باوجود این سنت و عرف تو که از شرع مهم تر شده باید توانین شیش ماه بشینم فقط باهات یه قل دو قول بازی کنم؟

بهار متعرض و متعجب گفت:

سورنا...

سورنا چی؟ میخواستم بشینم نگات کنم تو اون شرایطم می تونستم. پس عقدت کردم که چی بشه؟

بهار ساكت نگاهش کرد. سورنا ادامه داد:

جوابمو بده. بگو خودمون و مسخره کردیم فقط... نه؟ بعداون شیش ماهم اگه همو نخواستیم به درک دیگه... مشکلی

نیست از نظر تو؟

بهار با بغض گفت:

اینجوری حرف نزن سورنا. تو خودت قبول کردي!

من چی و قبول کردم؟ من میخواستم درجا بیارمت سرزندگیم گفتن پنج شیش ماهم صبرکن. دیگه نمی دونستم واسه هر

رابطه ام باید بشینم واسه همه توضیح بدم که زنه و خواستیمش. به کسی چه مربوط!

بهار بلند شد اما سورنا دستش را گرفت واورا سمت خود کشید:

من نمی تونم اهمیتی به این رسماي مسخره بدم. واسه من هیچی معنی نداره بهار...

بهار دستش را عقب کشید و گفت:

ولی واسه من داره. تو نمی تونی مجبورم کنی به دلخواهت زندگی کنم. خیلی ازاون چیزایی که حرمتش واسه تو معنایی

نداره واسه من اصل ارزشه... من دیگه دوست دخترت نیستم سورنا که بخوای اینجوری درموردم فکر کنی... نمی تونی

تحمل کنی بگو... هرچی هم خواستی اسمشو بذار.. امل.احمق. آدم ندیده اما هرچی هستم نظر و حرمت خانواده ام واسه

ام مهمه. نمی تونم...

سورنا بر خاست و مقابله شد ایستاد:

میمونی اینجا صبح می ریم محضر عقد و دائم میکنیم.

بهار کلافه و عصبی سر تکان داد. صبوریش داشت سر می آمد:

خودخواهی... زورگویی...

رواعصاب من نزو بهار...

از صدای بلندش قلب بهار بیشتر لرزید. کمی عقب رفت و اشکش سرازیر شد:

حالا می فهمم حق دارن بهم هشدار بدن... اینکه اگه منم مث بقیه راحت خودمو دراختیارت میداشتم دم از عشق نمی

زدی. توفقط دنبال یه ... یه رابطه ی تعریف شده ای که...

دست روی صورتش گذاشت و مانتویش را برداشت. مثل قلبش جمع و چروک شده بود. قبل از اینکه آن را بپوشد سورنا

مقابله شد ایستاد و گفت:

منو سر لج ننداز بهار... چیزی نگو که پشیمون شی...

بهار نگاهش را برگرداند و گفت:

میخوام برم. می بریم یا خودم برم؟

از تهدید خوشم نمیاد.

بهار تیز نگاهش کرد و گفت:

منم ازباج دادن خوشم نمیاد.

رنگ چهره سورنا ازشدت خشم تغییر کرد:

من از هیچ احصالنasi باج نگرفتم که توبخوای دومیش باشی...

منظورم...

منظورت هرچی بودیگه مهم نیست. برو و سایلتو جمع کن...

سپس به سمت آشپزخانه رفت. بهار با چند ثانیه مکث دنبالش رفت اما بادیدن شیشه‌ی دردست او همانجا ایستاد. سورنا

برگشت واورا دید. بالخ گفت:

وایسادی که... برو حاضر شو...

بهار عقب رفت و سر تکان داد. از آشپزخانه بیرون رفت. سریع کیف و لباسش را برداشت. دررا باز کرد برود اما قبل از آن

با زویش عقب کشیده شد و سورنا در رام حکم به هم کویید:

سر تو انداختی پایین و دربو که رفتیم؟

بهار با بغض گفت:

پادارم و میتونم خودم برم.

بیین اون روی منو بالا نیار والا یادم میره کی هستی.

یادت بره یانره دیگه واسم فرقی نمی‌کنه چون فهمیدم برات چقدر ارزش دارم. اندازه‌ی اون شیشه‌ی تو دستت هم

نبودم که...

سورنا با عصبانیت شیشه را به دیوار مقابله کویید. بهار شوکه و ترسیده جیغ خفه‌ای کشید و به درسته چسبید. با وحشت

به صورت کبود او نگاه کرد. سورنا سرستش خم کرد و با صدایی که از زور عصبانیت و خشم دورگه بود گفت:

بیشتر از این گند تزن به اعصاب منه دیوونه...

چند قطره اشک روی صورت بهار سُر خورد. سورنا چنگی به موهاش زد و دندان به هم فشد:

از همه‌ی این اما واگرها و خطای نا مرئی که همه چیو بهم زهرمار کرد حالم به هم میخوره...

سمت بهار چرخید و افزود:

نشو یکی مثل بقیه بهار... به حد کافی از دست همه کشیدم.

در راباز کرد و گفت:

دیگه هم تاخودت نخواستی پا توانین خونه نذار..

جلوتر از او به راه افتاد. بهار دستش را محکم روی لب هایش فشار داد. گند زدند به تمام لحظه‌های خوبی که می

توانستند داشته باشند و نشد...

روی پهلو چرخید. دستش را زیر صورتش گذاشت و چشم بست. صدای برخورد قطرات باران به تن شیشه مثل ضربه های محکم یک انگشت مستقیم به مغز سرش اصابت میکرد. دیگر این ریتم زیبا احساسش رابه شعف نمی‌آورد. تلخی

دلخوری در کامش آنقدر زیاد بود که طعم شیرین لحظه‌های خوب کمرنگ شود. با این احوال، حال دلش خوب نبود. هرچه

افکارش رازیرو رو میکرد به نتیجه‌ای نمی‌رسید. سورنا از حقی حرف زد که گناه نبود. اشتباه نبود. دروغ نبود ولی

دراختیار اونبود. نمی‌توانست جدای خط قرمزهایی که از سوی خانواده اش تعیین شد آن همه سرکشی ناشی از ترس و

بدینی رامهار کند. گذشته از آن حس بدی نسبت به خودخواهی او می گرفت که باعث میشد تمام اشتیاقش ازین برود. یعنی تمام ادعای او همین بود؟ ...

فکر میکرد بالین محرمت همه چیز آرامتر میشود. میتواند قدم به قدم اورابه سمت خود وزندگی واقعی برگرداند. غافل ماندار روح سرکش و یکه تاز او ...

سورنا همان نوجوانی بود که باکله شقی و حمامت برای کشنیدن یک آدم به شیلا نزدیک شد و آینده خودش را هم تباہ کرد. چه توقعی داشت با ادعای عاشقی زیر و رو شود؟ از آن دنیای سیاه فاصله بگیرد و خودخواهی هایی را که ناشی از زخم های گذشته بود کنار بگذارد؟

گر گیجه گرفت از این همه فکر و خیال. چشم هایش باز شد. این حس عجیب گاهی مثل ساحل آرام و آفتایی لذت بخش بود و روح و روانش در جوارش بال می گشود و به خلسه ای بکفر و می رفت، گاهی هم مثل امروز و امشب طوفانی میشد. رحم نمیکرد و همه ای امنیتش را به تاراج می برد. به دل اقیانوس رفتن دل میخواست. جرات می خواست. مهارت میخواست. به این وسعت بی انتها تن زد و حالا لحظه ای بود که اسیر طوفان و خروش شده و نمی دانست کدام مهارت به کارش می آید. یک اشتباہ دیگر ممکن بود همه چیز را خرابتر کند و ...

تنش را بالا کشید و به دیوار تکیه داد. موبایلش را برداشت. دلش باز هوایی شد. به ساعت هم نگاه نکرد. فقط شماره و اسم اورا دید و انگشتیش پشت سر دلش لغزید. استرس داشت. آرام نبود. دل توی دلش نبود. فقط دوست داشت صدای اورا بشنود و هر طور شده این سوتفاهم رارفع کند. بوق ها پشت هم تکرار شد. قلبش بیشتر تپید اما وقتی آن بوق های مقطع وکش دار به کوتاهتر و تندتر تمام شد و رفت. انگشتانش از بدنی گوشی سُر خورد و پایین افتاد ...

به صفحه ای خاموش گوشی نگاه کرد. گوشی لبش را ببغض به دندان کشید. خراب کرده بود. نمی خواست این طور شود. شاید راه را اشتباہ رفت. شاید می باید طور دیگری حرفاهاش را منتقل میکردد. حاقل به گونه ای که آخرش این نشود ...

به چهره ای غرق در خواب مادر نگاه کرد. حالا که به همراهی کردن یک فکر و دل احتیاج داشت انگار همه ای دنیا به خواب رفته بود. سرش را روی پایش گذاشت. ریتم اشک هایش از باران تندتر شد. او را دوست داشت. این غیرقابل انکار بود ...

حوله راروی موهایش کشید و خم شد تی شرتش را بردارد که نگاهش به صفحه ای روشن گوشی و فلش قرمز رنگ روی اسکرین افتاد. گوشی را برداشت و بادیدن سه تماس بی پاسخ صفحه را باز کرد. شماره ای روزان آخرين چیزی بود که روی اعصابش رفت. قرار نبود این دختر دست بردارد. اگر با بهار هم قصد رفتن داشت اصلا دلش نمی خواست به راه پردردرسی ختم شود خصوصا راهی که به اسم روزان برگرد. حالا اوضاع خیلی تغییر کرده بود. مکشش روی شماره ای بهار طولانی تر شد ولی اقدامی برای برقراری تماس نکرد. گوشی را سر جایش گذاشت. لباس پوشید. باید از این بلا تکلیفی رها میشد. بهار زیر چتر عقاید خانواده اش نمی توانست تصمیمی بگیرد و این رادرهمین روزاول فهمید. پس باید با خود آنها وارد صحبت میشد. هر چند بعید می دید با وجود بهروز بتواند حرفش را درست منتقل کند و مشکل بی تنش حل شود

اما مهم نبود. در حال حاضر اول باید خودش را به آنها ثابت میکرد والا نمی توانست بی دردسر با بهار ادامه دهد... . روی تخت دراز کشید و به اتاق درهم ریخته اش نگاه کرد. چشم روی پیراهن طلسم شده ثابت ماند. بش با پوزخندی به افکار خوشش کج شد. چه میخواست و چه شد؟ با خودش زمزمه کرد: "دختره‌ی صفر کیلومتر و... ." مکث کرد. چشم بست و قلتی زد. آزارش داده بود اما هنوز فکرش پراز لحظات نابی بود که با او تجربه کرد. آنقدر در طی عمرش ضربه خورد که راحت‌تر بتواند با طعنه و کنایه‌ها کنار بیاید و آزردگی را فراموش کند اما خصلت بد غرور و غد بودنش اجازه نمی‌داد به این راحتی از همه چیز بگذرد. خصلتی که با این محبت کمی مهار شد اما محال بود ازین برود. آنقدر که با وجود دلخوری اش زمزمه اش را ادامه داد:

"دختره ساده و دوست داشتنی من... کاری میکنم خودت چشماتو بیندی و تسليم شی"

پوزخندش طرحی از احساس گرفت. فکر او ذهنی را پرکرد. با او از غصه راحت به لبخند می‌رسید. نمی‌توانست برای حفظ این خوشی خیلی صبر کند. چشمانش بسته شد اما آن شب خواب مثل آن دو از هم، از هر دویشان قهر کرده بود...

توئه احمق تمام کارهای منو خراب کردی. حقشه به بدترین شکل ممکن بمیری.

ساسان گوشی را مقابل صورتش گرفته بود و بالبخند به داد و هوارهای روزان گوش می‌داد. وقتی صدا قطع شد گوشی رانزدیک گوشش برد. ته مانده‌ی سیگارش را در جاسیگاری برنز زیر دستش له کرد و گفت:

اگه با این داد و هوارها تخلیه میشی هر چقدر خواستی جیغ و داد کن روزان ولی من کارمودرست انجام دادم.

اینجوری لعنتی؟ اگه بیام ایرانو برات جهنم میکنم. دیگه جواب تلفن های منم نمیده.

یه ذره صبور باش. سورنا اول و آخر میاد. یعنی مجبوره که بیاد

کی مجبورش میکنه؟ اون بند عشقی که تو باون دختره‌ی احمق به پاش بستی؟

سورنا بعد از تو با افسونم بود روزان منتها شیش ماهم نگهش نداشت و...

افسون در حد و اندازه‌ی من نبود که بابتش بترسم ولی این دختره اگه تونست تاینجا پیش بره فردا هم یه بچه می‌اندازه توبغلش و موندگارش میکنه.

مثل اینکه تو یادت رفته من خودم این دختره رو با نقشه فرستادم جلو؟ به اونجا نمیرسه... برسه هم سورنا بفهمه نگهش نمی‌داره.

غیرازاین بشه من تو واون دختره رو با هم میکشم... مطمئن باش جدی ام و این کارم میکنم پس گندی و که زدی زود جمعش کن سasan. سورنا تا سال نو باید اینجا باشه والا خود تو مرده فرض کن.

گوشی را قطع کرد و با حرص روی میز چوبی کویید. ازشدت عصبانیت صورتش داغ بود. لعنتی‌ها همه چیز را خراب کرده بودند. سورنا یک قدم مانده به آمدن پس کشید. یعنی آن دخترک باعث شد والا الان همینجا بود. شاهین احمق به هیچ دردی نخورد فقط خبر ازدواج اورا داد و تمام شد. روی صندلی پایه بلند کنار بار نشست و پیشانی اش را فشار داد... .

اون پسر چی داره که بخاطرش این قدر حرص میخوری روزان؟

در همان حالت که نشسته بود از گوشه چشم به پدرش نگاه کرد. پیشانی اش کف دستش سُر خورد. شکیب پیش رفت و دست روی شانه اش گذاشت.

کافیه این احوال به هم ریخته اتو جولیا یادنی بین دیگه هیچ جور نمیشه رفعش کرد که اشتباه می کنند و توممکن نیست خطایی کنی.

روژان سر بلند کرد و با حرص گفت:

بفهمن به درک... چه غلطی میخوان بکن بابا...

خود تو کنترل کن روژان.

سورنا ربطی به اون دکتره بی ارزش نداشت. شما میخواید اونو بکشید... سورنا اشتباه وارد بازیتون شد.

اشتباهی در کار نیست عزیز دلم. کیان صید ماست و سورنا قلابش... شریف میگه قراره همه چیو بندازن گردن سورنا. بالین وجود اون موقع مجبور میشه با ما همکاری کنه. یعنی چاره ای جزا این نداره. پس مطمئن باش میاد.

اون کله شقه بابا. زیر بار زور نمیره. من داشتم با زبون نرم می کشیدمش اینجا. اون موقع ممکن بود اون صید شمام راهی اینجا شه. چی از این بهتر بود؟

شکیب سیگارش را آتش زد و با خونسردی کام عمیقی گرفت:

سیاست نداری دخترم. در اون صورت اگر اتفاقی برای کیان بیفته همه چیز گردن این کشور و دولتش می افته.

چه فرقی میکرد. اینم مثل بقیه هدفهاتون که قربانی شدن. به جهنم که قتلش گردن یکی دیگه می افتاد.

فرق می کنه. خیلی هم فرق میکنه روژان. اولا که در صورت وقوع چنین اشتباهی سخت میشه جلوی تبلیغات ایران رو بر علیه این کشور گرفت. یکی از شرایط سازمان اینه که نباید به هیچ وجه اسم و تبلیغ سویی در مورد این ترور صورت بگیره خصوصا در مورد این کشور... ایرانم که ید طولائی در رسانه ای کردن این مسائل داره. با گذاشتن اسم شهید رو قربانیاشون صداشون و همه ای دنیا می شنون.

مگه تاحالا همچین چیزی ندیدن که بخواهد ازش بترسید. سیاست ایران قویه. خودتون اینو بارها گفتید سخت میشه بهشون ضربه زد پس...

گوش بد روژان. واسه همین هست این خانواده تو چشم او مدن. برای ضربه زدن به این سخت تن ها باید از تو نابودشون کرد. با هر کلکی که میشه. این بار هدف فقط ازین بردن یک نخبه ای هسته ای نیست. قراره خودشون به جون خودشون بیفتن. وقتی قربانی وقاتل یک جا باشن و اینقدر نزدیک تمام سیاست و ادعاهاشون زیر سوال میره. حتی مدارکی که بر علیه عملیاتی گذشته پیدا کردن.. میشه ادعاهشون ورد کرد و گفت خودشون عمدتا این کارو میکنن تا دید دنیا رو به خودشون جلب کنن و کارشونو پیش ببرن. خصوصا وقتی قربانی ها بچه های یک بزرگ مرد و قاضی خوش سابقه باشن... این خودش هدف بزرگیه.

روژان سر و دستش را تکان داد و بلند شد:

من نمی فهم بابا. نمی خوام بفهمم. از اولم گفته بودم ازانگیزه و فعالیتتون بیزارم. سرم در نمیارم چرا شما خودتون دارید علیه کشورتون و سیاستش کار میکنید. برایم مهم نیست بدونم. آگه اون احمقای بالا دستی و هزار دولتی باعث بشن من از سورنا بگذرم قول نمیدم نتیجه ای تلاشتونو به باد ندم.

روژان. احساستو کنترل کن.

نمی تونم!... چطوری کنترل کنم؟

شکیب نزدیکش شد و موی رها شده‌ی اوراعقب زد و با لحن ملایمی گفت:

ـ یه کم به جرج فکر کن... مرد جذابیه. شاید بتونه نظر تو جلب کنه.

ـ بخواه دوباره به رابطه فکر کنم ساسان بهترین گزینه است بابا ولی...

ـ اون احمق چه جذابیتی داره؟

ـ فقط شبیه سورناس. همین! والا آرزوی مرگشو دارم.

با خندیدن پدر عصبی تر گفت:

ـ امیدوارم از این خندیدن پشمیون نشی بابا. منو جدی بگیرید. اینو به اون احمقم گفتم.

سپس به سمت اتفاقی رفت و در رامحکم به هم کویید. شکیب سری تکان داد و تلفن را برداشت. چند لحظه‌ی بعد صدای

شریف راشنید:

ـ بله قربان...

ـ شماها چه غلطی می‌کنید شهرام؟ پس کی قراره وارد عمل بشید؟

ـ همه چیز طبق برنامه داره پیش میره.

ـ برنامه اتون بخوره تو سرتون. سریع تر...

ـ بخوایم عجله کنیم دوباره میشه مثل برنامه‌ی قبل. همه رو میگیرن و با مانور دادنش در رسانه‌های داخلی و خارجی

قدرت‌شونو به رخ میکشن قربان. همه موافق این طرح بودن. یه کم زمان میره ولی در عوض نتیجه اش روشنه.

ـ وای به حالتون خراب شه شهرام والا صفحه‌ی آخر همون هویتی که خودم برات ساختم و پرمیکنم.

ـ خیالتون راحت قربان. این عملیات سلوالی پیش میره. نفر دوم داره وارد بازی میشه. با این اوصاف نهایتاً یک سال دیگه مابه

هدف‌مون می‌رسیم.

ـ هر کاری می‌کنید زودتر... حواس‌تون به این پسره هم باشه. قرار نیست آسیبی بینه.

ـ مراقب‌شدم. نگران نباشید...

شکیب گوشی را خاموش کرد و کام عمیقی از سیگار اصلش گرفت. دلش می‌خواست یک روز سوار بر اسب قدرت

بر بلندترین نقطه‌ی تهران بایستد و این دود را به آسمانش بفرستد اما تابه حال هرچه پیش رفته بودند نهایتاً به دیوار بلند

و محکم بن‌بستی خورد و گیج باز گشته بودند. به همین خاطر به این پروژه‌ی طولانی واعصاب خوردکن روی خوش

نشان دادند. حاج ثامن صدیق و پسرهایش قرار گرفت اولین قربانی این طراحی باشند..

دایره‌های کوچکی را کنارهم پایین کاغذ می‌کشید و فضای تهی درونش را پر میکرد. مثل دلش که دائم از ترس و دلهزه

حالی می‌شد و باز با امید قوت می‌گرفت. زیگزاگ کشید و راه پر پیچ و خم و ناهموار مقابلش را روی کاغذ آورد. سخت

بود اما ارزشش را داشت. چون باز هم میتوانست در پس سرگیجه‌ها به مقصد برسد. آنقدر آن زیگزاک را با خودکارش

پررنگ کرد که خطوط شکسته به هم نزدیک تر و فاصله کمتر شد. با تلاش می‌توانست این ناهمواری را صاف کند اما

اگر نتیجه اش به همان دوخط مساوی ختم میشد فاجعه بود. داستانی که داشت برای آدمها تکراری میشد. تمام

پیچیدگی های عشق با این فاصله ها مثل همان دوخط درهم تنیده به دوخط موازی و دور بود. شاید روزمرگی ها و کمنگ شدن عاطفه هم به همین خاطر بود...

وقتی به خودش آمد که صفحه‌ی خالی زیر دستش پر از شکل و شمایل باربیط و بی ربط شده بود. فکر و ذهن آشته اش به هر هاله‌ای چنگ می‌انداخت تا برای لحظه‌ای هم شده از این همه فشار رها شود. نتیجه اش شد آن کاغذ پر از پریشانی ودلواپسی ... هرگوشه اش یک مدل سیاه شده بود. درست مثل مغز بهار...

باشیدن سلام و خسته نباشیدی از بند افکارش رها شد و سر بلند کرد. دختر جوانی هم سن و سال خودش مقابل میز ایستاده بود و حواسش به فضای داخلی آموزشگاه بود. خودکارش را روی کاغذ رها کرد و با گفتن "بفرمایید" حواس اورا به خود معطوف کرد. دختر جوان لبخندی به لب آورد و گفت:

— قبلًا با آقای صدیق هماهنگ شده که بیینیمیشون. پریا امینی هستم.

بهار طبق مقررات تماس کوتاهی با کیان گرفت و با آوردن اسم دخترک و استقبال کیان اورا به سمت اتاق مدیریت راهنمایی کرد. دخترک تشکر کرد و با فشردن بند کیفش روی شانه به سمت اتاق راه افتاد. با دو ضربه کوتاه در را گشود و سلام کرد. کیان مشغول صحبت با تلفن بود. کوتاه ولی بالبند و روی خوش جواب اورداد و اشاره کرد بنشینند. پریا تشکر کرد. جلو رفت و روی اولین مبل نشست. در همان فاصله ای که کیان مشغول صحبت بود با چایی هم از دختر جوان پذیرایی شد. بارگفتن آبدارچی کیان هم تلفن را روی میز گذاشت و بعد از احوالپرسی و عذرخواهی کوتاهی از پریا، گفت: — وقتی استاد محبی در مردم تو من صحبت کرد زودتر از اینا منتظر او مدنتون بودم.

دخترک کمی مستاصل بود و این از حرکات ناشی از استرسشن مشخص بود. کیا حالات او را طبیعی دانست و جدی اش نگرفت. کم با دانشجوها بخورد نداشت و از همه قشری دیده بود. هیچ وقت رفتارها قابل پیش بینی نبودند. بالاخره پریا به حرف آمد و گفت:

— راستش یه شرایطی پیش او مده که منصرف شدم، اما هنوز تمایل دام اینجا فعالیت کنم البته اگر امکانش باشه. کیان دستهایش را روی میز درهم قفل کرد و به جلو متایل شد:

— من همون روز داخل دفتردانشگاه هم گفتم که کادر آموزشی اینجا رو فقط استادان بالای مقطع کارشناسی تشکیل میدن. شماتازه ترم سوم فیزیک هستی و حتی گرایشت تعیین نشده.

— منم نمی خوام جزء کادر آموزشی باشم استاد.

کیان تعجب کرد:

— اما دکتر محبی گفتن دنبال کار مربوط به رشته اتون هستی.

پریا ناخن روی فوم کیف نارنجی رنگش کشید و گفت:

— راستش دنبال این بودم که اینجا بتونم کار کنم.

به چهره‌ی منتظر کیان نگاه کرد و افزود:

— اصلاً نوع کار برام مهم نیست اما میخوام از کلاساتون استفاده کنم.

کیان ابرو درهم کشید و جدی نگاهش کرد:

— درخواست عجیب نیست خانم امینی؟

به همین خاطر نمی تونستم بیام اینجا. چون میدونم درخواستم معقول نیست.

اگه انگیزه ات آموزش فیزیک با شیوه‌ی تدریس منه که ...

نه. او مدنم به خاطر شخص خودتونه.

کیان جاخورد. دخترک گوشه‌ی لبشن را به دندان کشید و ناخن‌ش بیشتر در کیفیش فرو رفت. با صورتی گلگون سر پایین انداخت. قبل از اینکه پشمیمان شود تنده‌ی و بی مکث گفت:

من احتیاجی به کار ندارم استاد، اما دلم میخواد نزدیک شما باشم. اصلاً انگیزه‌ام از انتخاب این رشته و پشتکارم برای قبول شدن در فیزیک خودتون بودید. بعد از مصاحبه‌ای که ازتون دیدم اونقدر ذهنم درگیرتون شد که برخلاف علاقه‌ام به این رشته گرایش پیدا کردم ولی ...

زیان دخترک یاری اش نمیکرد تا آنچه را که به ذهنش دیگته شده بود بازگو کند. کیان آنقدر باهوش بود که با همان چند جمله‌ی دست و پا شکسته موضوع برایش روشن شود. کار را برای دختر جوان راحت کرد و با لحن ملایمی گفت:

احساس‌تون قابل درک و احترامه خانم امینی اما معقولانه نیست.

دخترک وارفت. کیان با آرامش ادامه داد:

بهتر بیشتر بهش فکر کنی. نمی خواهی بزنم که غرور یا حستون و جریحه دار کنه ولی متاسفانه فکر نمی کنم حضور‌تون با این انگیزه و اینجا صحیح باشه. شما دختر تحصیل کرده و باهوشی هستی و از نظر من باید باید باز تر و منطقی تر با قضایا برخورد کنی. احساس کنترل نشه و در مسیر نامناسبی حرکت کنه ممکنه به چالش و انحراف کشیده بشه که در اون صورت نتیجه‌ای جز پشمیمونی نداره.

دخترک با چشمها ی گرفته نگاهش کرد و گفت:

اما استاد، من ...

کیان گره دستانش را باز کرد و دو دستش را بالا گرفت. بالحن ملایم تری گفت:

شاید به بی رحمی یا قساوت قلب متهم بشم خانم امینی اما اگر این سه سال از عمر تو بخاطر چنین هدفی هدر دادی به پیشنهاد من گوش بده و همین فردا انصراف بده. البته در این شک نکن که هوش سرشاری داری و میتوانی موفق باشی اما اگر علاقه‌ای نداری زمان و انرژی خود تو صرف چنین موضوعی نکن. چون هیچ موفقیتی در آینده برات نداره.

جایی برای حرف نمانده بود. دخترک دست و پای سستش را جمع کرد و بلند شد. حرفی جز گفتن یک خدا حافظ ساده نداشت و بیرون رفت. کیان چشم بست و دست میان موهایش برد. این اتفاق غیرقابل پیش بینی و عجیب فکر ش را درگیر کرد. در این مدت کم توجه ندیده بود اما انگار جنس این دخترک فرق داشت. امیدوار بود به همین سادگی که رفت دل هم بکند ..

در فکر بود که ضربه‌ای به دراتاق خورد و قبل از اینکه جواب بدده نگین وارد اتاق شد. سلام داد و خسته نباشد گفت.

کیان کم حوصله ولی مودبانه جوابش را داد. نگین بی تعارف روی مبل نشست و گفت:

امشب با هم بريم خونه؟

متاسفانه مامان دیر خبر داد خونه‌ی شما هستیم و برای بعداز ظهر قرار دارم والا چرا که نه!

یعنی کلاً نمیای؟

تاشام خیلی وقت مونده نگین. حتماً میام.

قبل از اینکه نگین حرفی بزند ضربه‌ای کوتاه به درخورد و بهار داخل آمد. کیان بادیدن او لبخندی زد و گفت:

آخر کار خود تو کردی و موندی؟

لحن صمیمی و گرمش سگمه‌های نگین را درهم فروبرد. از تغییر جزئی چهره‌ی بهار و حلقه‌ی درانگشتیش فکرهایی به سرش زد اما دلیل این صمیمیت را با کیان نمی‌فهمید. بهار گوشه‌ی مقنعه اش دست کشید و گفت:

خب فکر کردم بمونم بهتره اما مامان تماس گرفته که کاری پیش اومده و برم خونه.

مشکلی که نیست خدایی نکرده؟

بهار کمی نگران به نظر می‌رسید:

راستش نمی‌دونم، آخه دیشب...

با نگاهی به نگین ساکت شد که او از جا بر خاست وبالحنی که هم عصبی بود و هم کنایه آمیز، گفت:

من برم. انگار مزاحم.

بهار دست پاچه شد که کیان گفت:

اتفاقاً بمون که با بهار بیشتر آشناشی. از دیشب عضو جدید خانواده ماست.

نگین به معنای واقعی خشکش زد. باناوری زمزمه کرد "کیان..."!

باید از صبح می‌گفتم که شاید بخوای تبریک بگی دختر عمه.

نگاه نگین مدام بین آن دو می‌گشت. باورش سخت بود. بالحنی آرام و شوکه گفت:

اینقدر بی خبر ویهوی؟ پس چرا دایی چیزی نگفت؟

حضور خود داییتون قاچاقی بود چه برسه قوم خویشن.

با حضور ناگهانی سورنا هرسه نفر شوکه شدند. نگین بین جمع حال و نگاهش خنده دار شده بود. گیج ایستاده بودونگاه

میکرد. سورنا نگاه کوتاهش را از چهره‌ی مبهوت بهار گرفت و به نگین نگاه کرد:

چطوری دختر عمه کتنی؟

نگین تازه فهمید اشتباه نمی‌کند. سورنا مقابلش بود. با تعجب زمزمه کرد:

من شنیدم که تو...

مکث کرد. سورنا با پوزخند گفت:

حalam مرده فرضم کنید. فرقی نمیکنه.

نگین لب گزید و سرپایین انداخت. کیان جلو رفت. سورنا دست پیش برد و درحال فشردن دست برادرش بی خیال گفت:

توکه گفتی به بهار مرخصیدادی. پیچوندی منو؟

نه! صبحم بهش گفتم برگرده خونه. خانمت خیلی فعاله!

سورنا زیرلب طوری که فقط بهار بشنو دگفت:

در مقابل من جز زیونش همه جاش منفعله.

بهار با دلخوری نگاهش کرد. باز لحن شوک شده‌ی نگین مثل پارازیت میان فضای رها شد:

خانم عباسی باتو ازدواج کرده سورنا؟

سورنا دست دور شانه های بهار انداخت. دختر جوان کمی خجالت کشید اما انگار سورنا روی پله ای بالاتر از غرور ایستاد.
میخواست به روی یکی از آنهایی که مُرده فرضش کردند بیاورد که زنده بود و زندگی کرد. حتی بهترین ها نصیبیش شد...

دراین موقع تبریک میگن دختر عمه کتی. ازلحن استفهامی استفاده نمی کنن.

نگین نمی دانست چه بگوید و فقط هاج وجاج نگاهشان می کرد. این دختر با آن سابقه ای که سورنا داشت چه اعتباری کرده بود؟ انگار یک جای کار می لنگیگد. درواقع ذهن او نمی توانست این موضوع راهضم کند. چیزی که میدید نمی توانست نتیجه‌ی آن همه حواشی زندگی سورنا باشد...

شما برید اگه کار دارید. بهارخانم توهمن تا آخر مرخصیت نیا که برادرم نیاد اینجا بایسته و منو استنطاق کنه.
بهار تشکر کوتاهی کرد و بیرون رفت. سورنا هم دوباره دست کیان را فشرد و به نگین نگاه کرد:

به عمه خانم سلام منو از سرزمین مرده ها برسون.

لحنش کاملا تمسخر آمیز بود. کیان با شمات نام اورا زمزمه کرد. سورنا خنده‌ی بی اعتنایی کرد. دست دور کتف او انداخت و به بهانه درآغوش گرفتنش زیر گوشش گفت:

بفهم این مترسکو بستن به ریشت خودم مدرک دکتراتو باطل می کنم.

کیان خنده اش گرفت. ضربه ای به شانه او زد و بابوسیدن صورتش عقب رفت باشمات نگاهش کرد و سعی کرد لبخندش رامهار کند:

بهار تاهر موقع خواست میتونه نیاد. نگران حقوقشم نباش. مرخصی با حقوقه.

سورنا چشمکی برایش زد و با فشردن دستش آخرین نگاه را به نگین کرد. درست. به محض بسته شدن در نگین فوری سمت کیان رفت و گفت:

توبه‌ای خواستگاری رفتی کیان؟

کیان سمت میزش رفت و گفت:

نه! بابا و راحیل تاوقتی سایه اشون هست من چیکاره ام. بزرگترمون پیش افتاد براش.

چهره‌ی نگین دیدن داشت. دل کیان از این نگاهها خون بود اما این اولین قدم برای کشاندن آنها سمت خانواده بود....

مثل همیشه که از آموزشگاه بیرون می آمد، راهش را گرفت و سمت خیابان اصلی رفت. از زیر چشم مراقب اطراف بود اما نه صدایی شنید و نه دستی دید که مانع رفتنش شود. حتی کوچکترین حرفری هم ازاو به گوشش نرسید. گویا برای چند دقیقه فقط خودش را نشان داد و رفت. می خواست بایستد و برگردد و ببیند او کجا ماند. همین که قدم هایش سُست شد باز پشیمان شد. شب قبل قدم را برای آشتبانی برداشت و او اعتنا نکرد. دنبال تلافی نبود اما بیش از این هم نمی توانست خودش را خارکند. راهش را ادامه داد. چند لحظه بعد با ایستادن موتور به طور ناگهانی دریک قدمی اش تامرز سکته رفت. برای مهار جیغ خفه اش دست مقابل دهانش گرفت و به درخت مجاورش چسید. مرد میان سالی به کار

سورنا اعتراض کرد اما انگار او اصلاً نشنید و با بی خیالی به بهار نگاه کرد. حرفی هم نمی زد. فقط نگاهش میکرد. بهار پلکی زد. نگاهی به اطرافش انداخت. دیوانه ای نشارش کرد. تکان خورد لب سورنا و لبخند محوش را حس کرد اما راهش را کشید که برود. اصلاً دلش ناز کردن می خواست. به خرجش هم نمی رفت که وقت این کارها نیست. دو قدم بیشتر نرفته بود که سورنا بلند و محکم گفت:

او مدی و سوار شدی که حرف می زنیم بهار والا به جون خودت زودتر از تو پیچ خیابونو رد می کنم و یادم میره و اسه چی او مدم اینجا.

بهار شل شد. خواست برود ولی نشد. ایستاد و بالخم سمت او برگشت:

تهدید میکنی؟

نه. حرفمو میزنم.

چهره اش جدی بود. دیگر همان لبخند محو راهم نداشت. باموتور کنارش ایستاد و باز در سکوت نگاهش کرد. خیرگی چشم هایش بهار را از رو برد. اهی گفت و کیفیش را روی موتور کویید و با فاصله از او نشست. سورنا بلا فاصله حرکت کرد. بهار از سرعت وحشت داشت. غدی را کنار گذاشت و دست به پهلوی او گرفت. می دانست او راههای در رو را خوب بلد است اما دقیقاً خیابان های اصلی و شلوغ را انتخاب کرد. پشت اولین چراغ قرمز که ایستاد بهار به ثانیه شمار قرمز رنگ نگاه کرد. لب هایش را بالا کشید و طوری نشست تا نیمرخ اوهم در مسیر نگاهش باشد. بادیدن حلقه ای که دست او بود دلش ضعف رفت. این حلقه، حلقه ای اتصالشان به هم بود که هیچ کدام دلشان نیامد از خودشان دور کنند. در عرض همین یک روز دلش تنگ شده بود. سر سورنا کمی عقب چرخید و گفت:

تا از دلم درنیاری و به قولت عمل نکنی خونه نمی برمت.

بهار چیزی نگفت فقط در دل پررویی نثار او کرد. سورنا هم دیگر حرفی نزد باسیز شدن چراغ راه افتاد اما باز همان بازی تکرار شد و پشت چراغی دیگر ایستادند. بهار کلافه گفت:

منو ببر خونه. خسته ام.

قولت چی شد؟

من هیچ قولی ندادم.

سابقه ات و که بدجور خراب کردی. دیگه به هیچ وجه روی قولت حساب نمی کنم که نقد وول کنم و بچسبیم به نسیه ولی از زیر این یکی نمی تونی در بربی.

هر کاری میخوای بکن.

خیلی خب. تا صبح که وقت پشت چراغ قرمزا تلف شد می فهمی من شوخی ندارم.

باز چراغ سبز شد. باز بهار عقب کشید. سکوت کرد و سورنا راه افتاد. امیدوار بود بالاخره او کوتاه بیاید اما وقتی دید خیال خامی بیش نیست صبر بهار سرآمد. انگشتانش مشت شد و پشت بازوی او فرود آمد:

چرا اینجوری میکنی؟ دست پیش می گیری که پس نیفتی؟

در مرور دست پس و پیش بعداً حرف می زنیم. فعلًاً اولین مشکل سر قول موندن توئه.

میگی چه کار کنم؟

سورنا سرچرخاند و درحالی که حواسش به مسیر هم بود با خونسردی گفت:

چون لوسی بایه بوس کوچلو کنار میام. منتها همین الان!

چشم های بهار گرد شد. نگاهی به اطرافش انداخت بیند کسی حرف اورا شنید یانه. آنقدر در آن ساعت خیابانها شلوع

بود که چنین چیزی محال باشد. سورنا باسکوت او خونسرد گفت:

چی شد؟ بکشم کنار؟

خیلی روت زیاده سورنا . اصلاً به حرفها و خواسته هات فکر میکنی؟

آره. تویی که به حرفات فکر نمی کنی.

من وسط خیابون هم چین کاری نمی کنم.

میکنی والا برات سخت تر میشه.

اصلًا من با تاکسی میرم. نمی خوام با موتور بیام.

مشکلی نداره. برو. ولی می دونی من لج کنم نصف شب یهو میام سروقت. کاری هم ندارم آقا داداشت تواتاق خوابیده یا مامانت.

صدای سورنا گفتن معتبرض بهار در حرکت موتور گم شد. درهمان حین هم باز سرسورنا به عقب متمايل شد:

تا تقاطع بعدی وقت داری فکر کنی.

باور نمیکرد اون آنقدر دیوانه باشد که بخواهد این بازی را ادامه دهد اما انگار نه خستگی و سرما سرش می شد و نه کار وزندگی داشت. سورنا برای رسیدن به مسیر بعدی وارد کوچه فرعی و خلوتی شد که بهار با خواهش گفت:

لطفا برو خونه سورنا. بیشتر اذیتم نکن.

سورنا موتور را متوقف کرد و عقب چرخید:

کاری رو که گفتم انجام بده تا مستقیم ببرمت خونه.

بهار با حرص گفت:

آخه وسط خیابون؟

خلوتمن دیدم و تجربه کردم. حداقل اینجا میدونی نمی تونم بلای سرت بیارم.

حرفش پر از طعنه بود. با این خواسته اش هم میخواست به او مسائلی را گوشزد کند.

من نمی تونم.

خیلی خوب. من که کاروزندگی ندارم. خودت اذیت میشی.

تاخواست راه بیفتد بهرر معتبرض گفت:

زورمیگی دیگه!

نتیجه کاراییه که میکنی.

اونوقت تو مقصرا نیستی؟

دیشب گند زدی به همه ای حال خوب من. بسم بود.

فکر کردی من خودآزاری دارم که از بحث اونم با تو خوش بیاد؟

– صغری کبری نچین بهار. یا چیزی که میخوام رد میکنی میاد و میری خونه یا...
بهار میان حرف او خودش را جلو کشید. حواسش بود کسی متوجهش نباشد. بوسه ای کوتاه و سرسری به گونه‌ی او زد. از استرس و معذب بودن داشت. حالت تهوع می‌گرفت اما بدhem نبود...
– خوب شد؟ حرفت به کرسی نشست.
سورنا خنده اش گرفت... .

– تولوایت شما این جوری لاو می‌ترکون؟ او نم به جای اینکه منو نگاه کنی حواست پی ملت باشه نبیننت؟
آره بهتر ازاینم بلد نیستم.
سورنا کاملا برگشت و با بدجنسی گفت:
– خب الان خودم یادت میدم.

بهار فوری عقب کشید. جداً او چیزی به اسم حیا و خجالت نمی‌شناخت. با التماس گفت:
– تورو خدا اذیت نکن. من دارم بخ میزnam. اینقدر چرخوندیم که تمام تنم سر شده.
لبخند پرمعنی و شیطنت باری به لب سورنا آمد:
– اتفاقا بعداز سر شدن خیلی چیزا می‌چسبه. فقط...
– خواهش کردم سورنا...
– تو خونه تلافی کنی کوتاه میام.

– تو که مدلشو تعیین نکردی منم کاری که خواستی انجام دادم پس بهونه نیار.
ابروی سورنا بالا رفت و سرخم کرد:
– عجب. راه درو یاد گرفتی؟ باشه. پس من از خجالتت درمیام.

بهار مستاصل گفت:
– خیلی بد پیله ای...
– یه آهنگ هست میگه..

بهت پیله کردم نمی مونی پیشم
نه می میرم اینجا، نه پروانه میشم

لبخند محظی به لب بهار آمد. خوشش آمد. اخمهایش باز شد و گفت:
– من از عشق زیادی خسته نمیشم. از زور گویی خوشم نمیاد.
– عشق بازی منم این مدلیه. دوستم داری باید باهم راه بیای.
– الان اگه بری خونه خیلی خوبه. مامانم زنگ زده بود و کارم داشت.

سورنا برگشت و سوییچ را چرخاند:
– میدونم. داریم می‌ریم خونه‌ی خودتون.
– توازکجا میدونی؟

– برای اینکه با مامانت تماس گرفتم که میرم اونجا درمورد عروسی حرف بزنیم.

بهار حیرت زده گفت:

واسه چی؟

واسه اینکه بحث دیشب دوباره تکرار نشه. دیروز شیشه زهرماری رو کوبیدم تو دیوار دفعه‌ی بعد از دست محافظه کاریای تو سرمو می‌کوبم.

زیان بهار کلاً بند آمد. نمی‌دانست او شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید! چه میخواست بگوید؟ ...!

همان طور بلا تکلیف وسط حیاط ایستاده بود. سورنا موتور را در جای همیشگی قرار داد و برگشت. بادیدن او گفت:

چی شد؟ چرا هنوز وايسادي؟ انگار سردت بود.

بهار به طرفش رفت و پرسید:

چی میخوای بگی؟

خونه اتون وقتی با مامانت حرف زدم، می‌فهمم!

اما من نمیخواه چیزی بگی.

توهیچیو نمی‌خوای. موندم چطور دلت راضی شد که منو بخوای.

بهار سر درگم و آزرده نگاهش کرد:

میشه اینقدر متلك نگی.

تو یادم دادی خب.

بهار چشم بست و رو چرخاند. سورنا با این پشت چشم نازک کردن او لبخندی زد. دست روی گونه اش گذاشت. حق داشت. صورتش سرد سرد بود. خم شد و دوبوسه کوتاه روی گونه اش پشت هم زد. بهار با تعجب نگاهش کرد. سورنا چشمکی زد:

نترس. با بهروز بحث نمی‌کنم.

بهار دستش را گرفت و گفت:

واسه چی عجله میکنی سورنا؟

بریم تو خونه عزیز حرف بزنیم؟

بانگاه بهار ادامه داد:

دیشب گفتم تاخودت نخواستی آپارتمان خودم نیا. اینجا رو که نگفتم.

بهار از پررویی او خنده اش گرفت:

مامان منتظره.

یه کم حرف بزنیم میریم.

بهار مخالفتی نکرد. به سمت ساختمان رفتند. داخل خانه کمی سرد بود. سورنا به سمت شومینه قدیمی کنج نشیمن رفت. بهار چادرش را روی مبل گذاشت و بالای سر او ایستاد:

نمی خواهد روشنش کنی.

سورنا درحال تلاش برای روشن کردن شومینه فندک زد و گفت:

شاید شب بخواب همینجا بمومن. گرم باشه بهتره.

کارش که تمام شد ایستاد. به او نگاه کرد. دست برد سمت مقنعه اش و گفت:

مثل دختر مدرسه ای ها میشی. زیادی با مقنعه صاف و ساده میشی واز سرمن زیاد.

خودتو لوس نکن سورنا.

کی تا حالا نازمو کشیده که بخواب لوس بازی دربیارم؟

نگاه بهار به چشم هایش طولانی شد اما سورنا دست زیر مقنعه او برد و آن را از سرمش آرام بیرون کشید. با ریختن چند

طره مویش روی پیشانی اش لبخند زد و روی موها یش را بوسید:

چقدر رنگ موهات خوشگله. حق نداری از این آشغال رنگ منگیا بریزی روش.

بهار گفت:

هرچی تودوست داری. فقط فعلًاً بذار همه چی همون جور که قرارمون بود پیش بره.

سورنا دست پشت او گذاشت و سمت مبل رفت. مقنعه را کنار چادر بهار گذاشت و اورا کنار خودنشاند:

قرارمون چی بود؟ اینکه چهارتا جمله‌ی عربی بخونن و تو ازم فاصله بگیری؟

من از تو فاصله نمی‌گیرم.

ولی اندازه‌ی قبلًاً هم بهم اعتماد نداری!

بهار صادقانه گفت:

یه ذره بهم حق بده.

چرا؟ بخاطر زمانی که تو عقد آورده شده و واسه من معنی نداره؟...

کامل سمت او چرخید و با لحنی محکم ادامه داد:

گوش بده بهار. من تورو میخوام. چه شیش ماه دیگه آدمیتم به خانواده ات ثابت بشه، چه نشه. این عقد فرقی با عقد دائم

واسه من نداره.

با لجباری و حرف زور میخوای ثابت کنی منو دوست داری؟

نه! مثل آدمیزاد به حرف دو تا بزرگتر که تو قبولشون داری گوش کردم و گفتم این شیش ماه بگذره. اینجوری

خواستم بدونی تنها آدمی هستی که نمی خوام از زندگیم بری. به خیال اینکه باورت میشه برام فرق داری...

کنارآدمی که یه عمر ارش بریده بودم ایستادم و سرمو پایین انداختم تا جام حرف بزنه ولی در عوض میتونستم تورو

داشته باشم.

سرش را مقابل صورت او پایین آورد و آرامتر افزود:

جلوی کدوم از آدمایی که دیشب کوییدیشون توصورتم حاج صدیق رفت نشست؟ برای کدو مشون تب کردم و

خواستم خودمو آتیش بزنم با کثافت تا راحت شم؟ کی بهم لغز گفت و خفه شدم؟ از کدو مشون بخاطر یکی دیگه

گذشتم؟

بهار با ناراحتی سر تکان داد:
_منت سرمن نذار سورنا.

_منت نیست. اعتراضه. می خوام بدونی دوست دارم. میخوام بفهمی می خواست. نه واسه گرم کردن تتم. نه واسه دختر بودن. نه واسه هوا و هوس و غریزه... بخاطر خودم. بخاطر خودت. چون وقتی اومدی نشستی و سط زندگیم خیلی چیزا عوض شد. حتی شب و روزی که بهم می گذشت. میگفتم گور ببابای دنیا. ساعت دستم نمیکردم ببینم کی روز و کی شب... میگفتم به درک که شبانه روز بیست و چهار ساعت یا چهل و هشت ساعت. اصلا دنیا کنفیکون هم شد... به جهنم. داره خیلی چیزا معنی پیدا میکنه. حتی همون جای خالی آدمایی که بودن و نبودن برآم... دلم خواست به خونه نداشته و سردی هم فکر کنم. به خانواده ای که یهو زیر آوار بدختی رفت و انگار تنها بازمونده‌ی بدختش من شدم اما حالا یکی دارن میان و حسن میکنم فقط گم شده بودن... حتی دلم میخواهد بیشتر کیانو ببینم بهار... انگیزه دارم باهاش حرف بزنم. دعوا کنم. دادبزم و پرسم چرا توفقط دنبال من دویدی...!

مکث کرد. نفسی گرفت. سخت اما ساده گفت:

ـ حتی به خدا فکر کردم. همون خدایی که هر کار کردم تا به چشمم نیاد.

ـ سایه بغض رادر چشم‌های بهار دید. تاخواست حرفی بزند انگشت روی لبس گذاشت و گفت:

ـ ایناچی و بهت ثابت میکنه بهار؟ اینکه میخوام ازت سواستفاده کنم و برم؟ اینکه برآم فرقی با بقیه نداری؟ آخه مگه روانی ام که این همه دست و پا بزنم برای چند ساعت و نهایتش چند روز. هان؟

ـ بهاردست او را گرفت و پایین آورد:

ـ من همچین فکری درموردت نکردم.

ـ چرا. اگه غیراز این بود دیشب اون رفتارو نمیکردي.

ـ بهار نگاهش را دزدید. فشار محکمی به انگشتان او میان دودستش آورد و گفت:

ـ چرا منو درک نمی کنی سورنا؟ توفقط برداشت خود تو از رفتار من به روم میاري. اما... من... یعنی تو تازه یه روزه... یعنی..

ـ فکر کردی اینقدر دله و نفهم که ندونم تو فرصت میخوای تا همه جوره برای رابطه آماده بشی؟
ـ تن بهار داغ شد. گونه هایش به وضوح سوخت. دندانهایش که روی لبس فرود آمد قصد گریز کرد اما سورنا اجازه نداد. او را بغل گرفت و گفت:

ـ فرار نکن. بذار حل شه. تاکی میخوای بخاطر خجالت دربری و باعث اشتباه بشی.

ـ چه اشتباهی؟

ـ همین فکری که کردی. ترسیدی ندید بدید بودنم کاردستت بد؟

ـ حالا خوبه خودت از دوستای رنگارنگت گفتی. بعد میگی ندید بدیدی؟

ـ آره. چون تاحالا هیچ رابطه ای عشق و خواستن ولذت باهم برآم نداشته. فقط یه نیاز بوده که برطرف شده. مثل غذا خوردن... اما دیروز چیزی و باتو تجربه کردم که تن و دلم و باهم گرم کرد. تادیروز هر چقدر می خواستمت ازلحظه ای که مال من شدی هزار برابر شده. حالا میام این همه حس خوبو باهه رابطه اجباری ویه طرفه خراب کنم؟ اگه فقط دنبال

این بودم که داشتم. چرا پای تورو به زندگیم باز کردم؟

مکث کرد. دست به صورت بهار که حالا گرم گرم بود کشید و بالحن اطمینان بخشی گفت:

بذرخیالتو راحت کنم. الان که هیچی حتی اگه عروسیم کردیم و باز تو نخوای من اونقدر عرضه دارم که بتونم خودمو کنترل کنم. میدونم خانواده اتم باهات حجت توم کردن خیلی چیزا رو ازدست ندی تا مثل قدیمیا شب ازدواج و ...

بهار میان حرف او بالتهاب گفت:

پس دیگه میخوای بری به مامانم چی بگی؟

درمورد عقد میخوام حرف بزنم. می خوام دائمش کنیم.

اگه من برات مهم میگم این کارو نکن سورنا.

من الان میخوام یه سفر بريم! میای؟ بهروز شاخ نمیشه؟

بهار ماند چه جواب بدهد که سورنا گفت:

از حرفای دیشب فهمیدم اونقدری این عقد برات سندیت نداره که بخوای تن به خواسته های من بدی و بتونیم برای باهم بودن خودمون تصمیم بگیریم. همون روز اول اگه می دونستم اینقدر از نظرت بی اعتباره زیر بار صیغه نمی رفت.

حرفاتو می فهم سورنا. حقم داری ولی اگه حرفی بزنی ممکنه ذهن مامانم و بهروز منحرف شه. شاید فکر منو کنن. بذار این چندماه بگذره. مطمئن باش هیچ وقت من از انتخابم پشیمون نمیشم.

سورنا چیزی نگفت. داشت فکر میکرد. بهار صورت اوراسمت خود برگرداند و گفت:

باشه؟

نمی خوام بہت زور بگم یا به کاری مجبورت کنم بهار ولی بعضی موقعی میخوام پیش بمونی. شب و روزم نداره. قراره هر موقع من نیاز دارم کنارم باشی با بحث و نراحتی از هم جداشیم؟ هوم؟

توبذار یه مدت بگذره. رفت و آمدمون عادی تر بشه. حداقل برای مامانم جاییقتی بعدشاید... شاید اجازه داد.

اون داداشی که توداری...
...

مامانم باخانواده‌ی آرزو حرف زده. هر چند بخاطر سابقه‌ی بهروز هنوز با ازدواجشون مخالفن اما آرزو خودش به من گفت نهایتا تادوماه دیگه نظرشونو جلب میکنه. خیال بهروز از آرزو راحت شه و ازدواج کنن قراره باکاری که کیان پیدا کرده برن مشهد. دورتر که باشه حساسیتام کمتر میشه. مامانم مطمئن باهات مشکل نداره.

سورنا ابرو بالا انداخت و نچی گفت. بهار کلافه عقب نشست:

بعدبگو لجبار نیستم.

نچم واسه چیزدیگه بود خوشگل خانم. والا فعلًا حرفا تو قبول دارم. مگه اینکه داداشت آثر خطر بزنه. لبخند به لب بهار آمد. نفس راحتی کشید. خیالش آسوده شد. اینطوری بهتر بود...

پس نچت واسه چی بود؟

واسه آماتور بودنت. کلاس واژکی شروع کنیم؟

کلاس چی و؟

عشق بازیو...

بهار با صورتی سرخ خواست عکس العملی نشان دهد اما سورنا مهلت نداد فکری به سرش بزند. تن دخترک این بار گرم شد. ترسی در کارنیود. حرفهای او دلش را مطمئن کرده بود. تازه عشق و اشتیاق مزه کرد. سراوکه عقب رفت حتی رویش نمیشد به چشمها یش نگاه کند. سورنا موی رها شده‌ی اورا پشت گوشش داد و گفت:

_ فقط تو خلسله نرو... یادگیر...

سربهار در آغوش او فرو رفت. سورنا آرام خندید. اورا محکم میان آغوشش فشار داد و گفت:

_ همین بکر بودن‌تکه که یهو دیوونه ام میکنه. شیرینی و دلمو نمیزند. فقط طعم خوبت طمعمو بیشتر میکنه...

صورت اورا از سینه اش جدا کرد و بالا گرفت:

_ یه ذره بیشتر بادلم راه بیا تا بشه ساده از این زمان گذشت. باشه؟

لب بهار برای نه گفتن و فاصله گرفتن آماده شد اما حسی لبها یش رابه هم چسباند و این بار بی مخالفت فقط نگاهش کرد. حال چشمها یش لبخند سورنا را پررنگ تر کرد. خم شد و آرام چانه‌ی ظریفش را بوسید و انگشت‌ش روى اولین دکمه‌ی مانتویش نشست. لرزش تن اورابه خوبی حس کرد اما پس زده نشدن‌ش حس خوبی داشت. حرارت بوسه اش روی تن او نشست و چشم‌های دخترک بسته شد اما صدای چند ضربه‌ی متواالی که به درخورد باعث شد بهار زودتر از او از جا پیرد و سرش سمت در بچرخد. نگرانی و شرم و دلشوره اش را به خوبی حس کرد اما با خونسردی فقط گونه اش را بوسید و برخاست.

پاشو برو یه آب به دست و صورتت بزن. شاید مامانت باشه.

بهار مقنعه اش را برداشت و تقریبا سمت دستشویی دوید. سورنا دستی میان موهایش کشید و سمت در رفت. انتظار دیدن مادر بهار را داشت اما بادیدن بهروز واخم‌های درهمش حسابی جاخورد...

جاخورد ولی دست پاچه شدن در کارش نبود. بهروز سلامی داد و درحال فشردن دست سورنا ازورای شانه اش به داخل خانه نگاه کرد. سورنا آنقدر ساده نبود تا ازاو پرسد دنبال چه چیز میگردد بلکه خیلی عادی و خونسرد گفت:

_ راه گم کردی بهروز ... بیا تو...

بهروز تلح و تند گفت:

_ راهو درست او مدم منتتها اگه بیراهه نشه. بهار توئه دیگه، نه؟

ونگاهش روی دو دکمه‌ی باز بالای پیراهن او نشست. سورنا فهمید اما از طعنه‌ی کلام و نگاه او گذشت و دست به چهارچوب تکیه داد و گفت:

آره. الان میاد. چطور؟

از این همه راحتی و خونسردی او بهروز کلافه و عصبی شد اما بابت قولی که به مادر داده بود خودش را مهار کرد و گفت:

_ یه ساعتی هست موتورت پایینه.

_ خوبه. خوشم میاد اینقدر مهم شدم که منتظر او مدم بشمینی.

بارسیدن بهار بهروز حرفش راقورت داد. به حد کافی عصبی بود. سلام اورا با نگاهی پر شماتت روی صورت نم دار او جواب داد. دنبال چشم‌های فراری اش کمین کرد اما او دم به تله نداد...

مگه قرارنبوذ زودتر بیای خونه؟

چرا ولی...

کارت تموم شده تشریف بیار بالا.

خشم و کنایه در کلام او به هم آمیخته بود. بهار نیم نگاهی به چهره‌ی درهم سورنا انداخت. دعاکرد او حرفی نزند.
از کنارش رد شد و خواست برود که انگشتان سورنا دور مچش قفل شد و گفت:

چند لحظه صبر کن بهار.

بهار با التمس نگاهش کرد اما سورنا اعتنا نکرد و خطاب به بهروز گفت:

دلیلی نداره از بودن بهار اینجا ناراحت باشی بهروز.

بهروز تیز نگاهش کرد و بی ملاحظه گفت:

اونروز حاج پدر محترمتوں تاکید کرد این محرومیت به عنوان یه فرصت برای اثبات توئه. فکر نمی کنم لازم باشه واضح
تر توضیح بدم.

سپس به بهار گفت:

توهم برو بالا مهمون داریم.

مگه تونمیای؟

بهروز محکم و با تشر گفت:

توب رو...

بهار دستش را از دست سورنا بیرون کشید و با خدا حافظی کم جان و قدم‌های تنداز آنها فاصله گرفت. سورنا نگاهش را از مسیر رفتن او گرفت و با خم به بهروز نگاه کرد:

من حوصله‌ی درد سر و جنگ اعصاب ندارم بهروز، پس...

پس با زیون خوش میگم حد خود تو بدون سورنا.

حدیین من وزنم و تو تعیین نمی کنی.

تنداز نرو اسم بهار به عنوان زنت هنوز زیادی برای دهنت گنده است. ممکنه خفه ات کنه.

اندازه لقمه‌های بزرگ و کوچیک من دستمه و میتونم هضمش کنم. اما مغزم هر لغزیو هضم نمی کنه بهروز. به در

و دیوار میزني همه چی و سخت کنی که منو به ستوه بیاری؟ که چی بشه؟ ثابت کنی یه برادر متعصب و نگرانی؟

نگرانی برای آدم توغرق شده مسخره ترین کار ممکنه ولی دلیل نداره چون از تو قطع امید کردم از بهارم بخار
اشتباهش بیرم. نمی خوام اگه سرش به سنگ خورد و حماقتو کنار گذاشت بخار سادگیش راه برگشتی نداشته
باشه. غیرازاین باشه قید سرتوبزن سورنا.

سورنا پوز خندی حواله اش کرد و گفت:

کلا حرفی باهات ندارم. چون جزاينکه روانیم کنه ثمری نداره.

عقب رفت در رابیند که بهروز در را نگه داشت ووارد خانه اش شد. چشمش از همانجا به چادر بهار روی میل افتاد.

چیزی از درون وجودش را خورد. چشم بست تا بیشتر از این عصبی نشود. روچرخاند. سورنا گفت:

_مدعی ادب و تربیتی مثل؟ دعوت کردم میومدی تو نه اینجوری بی هوا...

بهروز فاصله اش را با او کم کرد و خیره در چشم هایش گفت:

_یه تار مو... فقط یه تار مو به خاطر کثافت کاریای تو از سر بهار کم شه به قران زنده ات نمیزارم.

سورنا با خم و خشم گفت:

_من تو گذشته هر ظلمی کردم به خودم بوده. حالام راحت همه چیو کنار گذاشت. چیزی بهارو تهدید نمی کنه.

_مطمئنی گذشته اتم همین قدر راحت کنارت گذاشته؟

_منظور؟

_آوازه‌ی عشق و عاشقیت باون دختر دورگه رو تنها کسی که نمی دونه انگار خودتی او نم چون سرتو کردی زیر برف و

خودتو به کردی و کوری زدی...

_مثلا اولتیماتوم میدی؟ تک تک این مزخرفاتو بهار میدونه.

_نمیدونی چطور این دختره‌ی احمقو اینقدر خام کردی که...

_حرف دهنتو بفهم بهروز. به جای آسمون رسیمون بافتن بگو چی بهار و تهدید میکنه؟ چیزی از ش پنهان نمونه که

بخود بعدا بفهمه و احساس گول خوردن بازیجه شدن کنه.

_اونقدر گذشته ات گند و کثافت داره که هرچی هم تلاش کنی پاک شدنی نیست.

به جای مزخرف گفتن حرفتو میزني یانه؟

_حرفم یه چیزه سورنا. بهار و دوست داری ولش کن.

_که خیال تو راحت شه قصد نداشت از ش سواستفاده کنم؟

_نه. که خیالم راحت شه کثافت هوس تو وبازی دادن دختره یه کله گنده دامن خواهر منو نمی گیره.

با حیرت سورنا دست به پیشانی اش کشید و گفت:

_نمی دونم چرا گره خورده بی خانواده‌ی من سورنا. میون زمزمه‌های پر عذاب بایام تو شب بیداری های وقت و بی وقت ش بودی تا امروز که درست وسط زندگی بهاری. تو واسه ما بدیمنی. اسمت که میاد خود به خود توان میدیم. سه سال

پیش یه بار اسمتو شنیدم و تکرار کردم و سه سال تو جهنم دست و پا زدم. حالا نوبت بهاره... دوشن داری برو. اون دختر احساساتیه. نمی فهمه چی ممکنه سرش بیاد ولی اگه دوشن داری یه جوری برو که جا بخوره. که انگار این مدت تو فقط خواب دیده. جای بهار تو زندگی تو خالی نمی مونه ولی رفتن یک هزارم صدمه‌ای که باموندنت بهش میزني نیست

...

سورنا عصبی عقب کشید و گفت:

_توازکدوم نحسی حرف میزني که من از ش خبر ندارم. هان؟

_من نمی دونم شاکری ها چه پدر کشتگی با تو دارن سورنا. اما میدونم برای هر نفست هم دام میدارن چه برسه به قدم

هات... چه برسه به زندگی و عشقی که داری از ش حرف میزني. من تو زندان با جون بهار تهدید شدم که این چهارتا

اطلاع درست و غلط او از تو، تو مغز دفن کنم. بسوزونم. که لال شم و کر بمونم تا تو چیزی نفهمی. بهار یه بار او مد از تو با من حرف زد همون شب منو با چاقو زدن. جلو چشم مامورا.. تو حیاط زندان... اما الان ارجون همون خواهرم بخاطر بودنش با تو میترسم. شاید بهارم واسه تو دام باشه. حتی...

همه ی اینا رو به هم میافی که از بهار دست بکشم یا نامردی و پستی ساسان و بفهمم بهروز؟
بهروز برآشید. رگ گردنش داشت جر میخورد:

د... لامصب تو که میدونی اونا چه آشغالایی هستن از بهار بکن و برو... چرا خود تو به خربت زدی؟

بهار شاهرگ منه. ازش ببرم دیگه هیچی برای معنی نداره.

شعار نده سورنا...

شعار چه چرتیه احمق؟ من یه عمره باختم. از بچگی و مادرم بگیرتا دوروز پیش و جوونیم. تا آبروی و حتی خدای بالا سرمو... حالا که زندگیم نبض گرفته بخاطر چی ارش بگذرم؟ بخاطر یه سری مزخرفی که خودتم بهش مطمئن نیستی؟ من اونقدر از اونا خبر دارم کن حتی می دونم بهار با برنامه و تبانی پیشنهاد منو قبول کرده بود. میخواستن چاهش کنن تامن با سریقتم توش ولی حالا شده یه پلکان که با سرعت دارم ازش بالا میرم. دارم آدم میشم. بر عکس چیزی که اونا خواستن. بهار دام نبود. معجزه بود...

به نگاه میهوت بهروز زل زد و گفت:

اونقدری می دونم که تواگه یه درصدشو بشنوی ممکنه از ترس نفس قطع شه.

به گوشی اش روی کانتر چنگ زد و صفحه ای را باز کرد..

خوب به این صدا گوش کن...

گوشی مقابل چشمها نباور بهروز بالا آمد. صورتش با پخش صدای ضبط شده کبود شد. چشمها بیهوده مات آن صفحه و نمودار متحرکش شد. صدای ملتزمی با هر کلمه یک گره دور بند گلوبیش زد. نفس هایش تنگ شد. داشت به خیر می افتاد. صدای بهار یادش آمد. حرفاها که میزد. خواسته ای نامعقول. چه بر سر ش آمد... چه بر سر ش آمد؟!...

سورنا گوشی راجمع کرد و کتف اورا گرفت. با صدایی خفه و دورگه گفت:

یه بار تو عمرم شانس آورده باشم همین فعال شدن پیغامگیر تلفنم بود و قطع نشدن تماس بهار...

بهروز افسار پاره کرد. یقه ای اورا گرفت و نعره زد:

اون کثافت بی ناموس تا بی حرمت کردن خواهر من پیش رفته بعد تو میگی شانس و...

سورنا مج دست های اورا گرفت و با یک حرکت عقب پرتش کرد. درک بهروز سخت نبود. خودش هم در آن روز کذا یی آتش گرفتن را حسن کرد. از شدت عصبانیت کم مانده بود مویرگهای مغزش پاره شوند. گوش دادن آن مکالمه راحت نبود اما خیلی چیز ها را تغییر داد حتی مسیر سورنا را...

سعی کرد بهروز را درک کند و با آرامش همراهش شود...

نمی دونم چی میخوان و چه مرگشونه که هر ترفندی میزن من باهاشون یکی شم. نمی دونم چی بهشون می ماسه ...

تاهمین جام شانس باهام بود والا اگر اون روز تماس بهار قطع نشده بود هیچی نمی فهمیدم.

آخه نامرد تو چی سرت میشه؟ نشستی بالذت گوش دادی که چه نقشه ای برات دارن و...

همون موقع راه افتادم رفتم کارخونه ولی یه باد به کله ام خورد. دیدم لوبدم شنیدم حرف‌اشونو همه چی خراب میشه.

بعد تصمیم گرفتی باخواهر احمق من بازی کنی. آره؟

بهروز... سکوت من مقابل سکوت بهار بود. اون هنوز دراین مورد بامن حرفی نزده.

چشمهاي بهار برق زد. سمتش رفت و گفت:

نگفته؟ پس...

بهار منو دوست داره. منم نمی‌ذارم این وسط همه چی خراب شه. به روش نیاوردم که تموم شه. هر چند شروعش بازی

بود اما هربازی محض سرگرمی نیست. میشه باهاش به زندگی رسید.

فکر کردی اونا خرن که نفهمن؟

من میرم بهروز. جایی که نامونشونی ازم نمونه. نمی تونن پیدام کنن. ترس تو مهار کن مرد حسابی...

اگه ترسی نداری... اگه جزوشنون نیستی واسه چی ساكت موندی؟

واسه اینکه به من ربطی نداره. اونایی که مدعی امنیت و مسائل و هزار جور دردرس دیگه ان گردنشونو بزنن. نمیخواه

شاخ تیز زندگی من بشن. سکوت من داره بازیشون میده. بعد از یه مدت بی خیال گم و گور شدنمون میشن ولی اگه

بدونن فهمیدم دیگه نمیشه جمعش کرد...

بهار که میدونه.

بهار هیچی نمی دونه جز خواستن من واسه اونا... چیزی تهدیدشون نمی کنه.

جلورفت وادامه داد:

پس جوش بیخود نزن بهروز. اونا خودشونم می دونن نمی تونن بلایی سرمن بیارن والا تاحالا زیر خاک پوسیده بودم.

بهروز بی حس وحال روی مبل نشست. سرش داشت منفجر میشد. پس از چند دقیقه کوتاه سورنا پیش رفت و بالای

سرش ایستاد.

اگه شب خواستگاری اونقدر ساز مخالف نزده بودی من و بهار نهایتا تا چندماه دیگه می رفتم اما...

به کدوم پشت گرمی اینقدر خونسردی سورنا؟ اونا اگه بخوان جوری سرتوری روی سینه ات می‌ذارن که خودتم نفهمی.

نمی تونن. چون کار اشتباه تورومن درست انجام دادم. مشت من پره.

بهروز به جشمهاي مصمم او خيره شد و گفت:

چی میدونی؟

جز هدفشون همه چيو. اما به توربطی نداره.

قبل از اینکه بهروز حرف بزند صدای در آمد. سورنا بانگاهی به صورت آشفته‌ی اوسمت دررفت. بادیدن چهره‌ی نگران

سوده سلام کرد. نگران بود اما سعی کرد آرام باشد:

بهروز هنوز اینجاست سورنا جان؟

بله. بفرمایید داخل.

دعاوتون شده مادر؟

لحن محظا او باعث شد سورنا لبخند کم جانی بزند:

نه سوده خانم.چه دعوايی؟

همان موقع بهروز هم آمد.ظاهر آشفته اش از چشم مادر دور نماند اما سعی کرد لبخند بزند:

به خاک و خون نکشیدم دوماً دتو سوده خانم.نگران نباش.

مادر ساده گفت:

جون بهار با هم نجنگید.بچه ام بالا داره سکته میکنه از ترس.

سورنا راه افتاد همراه سوده بزود که بهروز دستش را کشید:

کجا؟ هنوز سنگامو باهات وانکندم.

مادر باشمات گفت:

بهروز ... بس کن.

توب رو مامان.خاله اینام تنها ن.تاسفره بندازید مام او مدیم.

بوی رازی زیر پرده جامانده می آمد اما ظاهرها صلح برقرار بود. نفسی گرفت و گفت:

دعوا نکنید ها.

باينکه هردو عصبی و ناراحت و آشفته بودند اما لحن ساده‌ی زن باعث شد لبخند بزند. مادر زیر لب خداروشکری گفت

ورفت.سورنا سمت بهروز برگشت و گفت:

حرفی مومند؟

آره. از کجا معلوم نمی خوای خود تو تبرئه کنی و راست میگی؟

بستگی به خودت داره که چقدر عقلت کار کنه.

طمئنم کن سورنا.

چطوری مطمئنت کنم وقتی نمیخوای باور کنی؟

بهم بگو کجا میخوای برى و چیکار کنی؟

هر موقع اسم بهار رسماً او مد توشناسنامه ام و پاسپورتمو گرفتم می فهمی. بعد شم هرچی کمتر بدونی دلیل برای نکشتن

من بیشتره.

بهروز با حرص گفت:

لغعت بہت سورنا... تو هر شرایطی میخوای کار خود تو پیش ببری ...

سورنا خونسرد نگاهش کرد. بهروز دست به پیشانی اش کشید و گفت:

الان یهو بخوام از موضع پایین بیام همه شک میکن. دو سه ماه دیگه با مامان حرف میزنم تا کارم درست شه و برم

مشهد... تاقبیلش هر کاری میخوای بکنی، بکن. فقط بهار زودتر از این جهنم بردار و برو...

تصمیمیتو گرفتی کیان؟

کیان قاشق غذا را که برای خوردن بالا برده بود پایین آورد و به پدر ش نگاه کرد:

درچه مورد؟

درمورد نگین.

نفس عمیقی کشید و گفت:

من درمورد نگین از اول هم تصمیم خاصی نداشتم.

پس چرا دختره رو امیدوار کردی؟

من هیچ وقت چنین کاری نکردم.

رفتارت اینو نمیگه.

تاوانجایی که میدونم تناقضی بین حرفها و رفتارم نبوده.

دراین مورد دیگران قضاوت می کنند نه خودت که متوجه رفتارت نیستی.

با این حرف حاج صدیق اخم های کیان درهم شد. راحیل مداخله کرد و گفت:

کیان علاقه ای به نگین نداشت ثامن. خب بهار و دوست داشت که ...

کیان با عذر خواهی میان کلام راحیل آمد. محکم و جدی گفت:

لطفاً دیگه این جمله رو تکرار نکنید راحیل جان. من به همسر برادرم هیچ نگاه خاصی ندارم. درگذشته هم یه علاقه‌ی

کمرنگ بود که برام اگر ارزشی داشت بهش فکرمی کردم پس مطرح کردن دوباره‌ی این حرف بیجا و بیهوده است.

راحیل نگاهی به حاج صدیق کرد. او هم مات رفتار و چهره‌ی پراخم کیان بود. اما مثل زن ساکت نماند:

راحیل منظوری نداشت که جبهه گرفتی.

فکرنمی کنم بی ادبی کرده باشم بابا.

به راحیل نگاه کرد و پرسید:

شما دلخور شدی؟

راحیل با یک جرعه آبی که خورد بغضش راقورت داد. زن قوی ای نبود. در مقابل مشکلات اولین چیزی که همراهش می

آمد اشک بود. همین ضعفتش را بیشتر به رخ می کشید. بادستمال گوشه‌ی لبش کشید که کیان سمتش خم شد و تکرار

کرد:

راحیل جان. باشمام. حرف من دلخورت کرد؟

راحیل به او نگاه کرد. صدایش بالرزش خفیفی روی اعصاب کیان رفت اما مثل همیشه عصبانی شدن آخرین درجه خشم

اورا می رساند.

از رفتار امشبته نه اما از نگاه های تازه آره. تویه چیزیت شده کیان! حس میکنم حالت چشمات درنگاه کردن به من

عرض شده. کیان سابق نیستی. شبیه سورنا شدی. دلخور و به چشم یه مقصیر نگام میکنی. چرا؟ نکنه بعد از این همه سال

توهم ...

کیان پلک روی هم گذاشت وقتی قطره های اشک او فروریخت. آرام گفت:

من هیچ تغییری نکردم. شما حساس شدی.

قبلایه بار درمیون میگفتی راحیل و مامان. جدیدا یکی درمیون شدم راحیل و خاله. داری مثل یک غریبه با هام رفتار

میکنی. تازه فهمیدی زن باباتم؟

حاجی تشریزد:

بچه شدی راحیل؟ بهونه‌ی چیو میگیری؟

تاراھیل خواست حرف بزند کیان گفت:

نکنه واقعاً رفتارم خارج از کنترلمه و نمی دونم. بهم بگوراھیل جان.

راحیل سری تکان داد و گفت:

نه. شاید رفتار من درست نبوده و ...

من فقط دلم نمی خود تراژدی قدیمی زندگی ما تکرار بشه. نمی خوام قصه شما و ماما با من و سورنا تکرار بشه.

راحیل وا رفت. حاجی لیوانش را تقریباً روی میز کوبید و گفت:

یه خیال خام بود که فکر کنم تو میتوనی روی سورنا تاثیر داشته باشی تاون ذهنیت احمقانه اش تغییر کنه. بر عکس اون

ومزخرفاتش روی تو تاثیر گذاشت. نه؟

نه بابا. اشتباه نکنید. من مثل سورنا اسم خیانت روی علاقه‌ی شما و خاله به هم نداشم. حرفاًتونو شنیدم و باور کردم. اینکه واقعاً حرفاًهای ماما اشتباه محض بود. فقط توهمند بود. اما سورنا باور نکرد. توجیهی نشنید که بخود باور کنه. فرصتی پیدانکرد تا دیو بدینی سرشو نبلعه ...

اول و آخر حرفت اینه من مقصراً بودم؟

نگاه کیان به پدرش کمی طولانی شد. لحنش آرامتر شد و گفت:

موقعی که دورش کردید تا آبروتون حفظ شه سورنا چندسالش بود بابا؟ اولین مقصراً غریبه شدنش کی بود؟ خودش؟
یه بچه هفت ساله؟ کدام روانشناسی اینو تایید میکنه که یه پسر بچه‌ی وابسته به مادر و سرکش همون سال اول با زور و
تشر و نهایتاً دوری رام میشه؟ که باور میکنه تمام حاشیه‌ها ای دروغ زندگی خانواده اش سردشمنی و کینه بوده؟

نگاه خیره‌ی راحیل و حاجی روی صورت او ماند. کیان زبان روی لبش کشید و گفت:

کوتاهی کردید بابا. در مقابل سورنا همه کوتاهی کردن. من از همه بیشتر. اگه جای فرو رفتن سرم تو درس و کتاب برای آروم شدن مثل این چندسال اونقدر دنبالش می‌دویدم که کله شقیو کنار بذاره و به حرفاً گوش بده الان مجبور نبود برای داشتن زندگی وزنش چندماه از عمرش معطل باشه. شاید الان جاش باید کنار من ... روبروی من ... حتی بالاتر از من در مدارج علمی باشه

سرش با تاسف تکان خورد و گفت:

اما وقتی دیدید کاراش مطابق میلتون پیش نمیره ...

حاجی عصبی حرف اوراقطع کرد. همه‌ی حرفاًهایش حقیقت داشت اما هضم این حقیقت تلخ زیادی نفس گیربود. انگار با هر تکرار مشت زهر به خوردنش می‌دادند که آنطور ضربانش پایین می‌آمد و صدایش بالا می‌رفت:

تو چی میدونی من چی کشیدم تو این چندسال که نشستی منو محاکمه میکنی بچه؟

نمی دونم چی کشیدی بابا. هیچ وقت نمی فهمم. چون نمی دونم پدر بودن چه حالی داره. می دونم اونقدر که شما شاید

برای اون دل بسوزونی من نمی تونم. چون شما پدرشی ... از وجودت خودتونه اما وقتی می‌گید یه دندون کرم خورده رو

می اندازن دور و سراغی ازش نمی گیرن پس میشه فراموش بشه. میشه درموردش بی رحمی بشه... شما چه دلت با سورنا بود، چه نبود این ذهنیت و براش یه باور کردی که مهم نیست و نبوده. که خودش پشتیش و خالی حسن کنه. که اگه زمین خورد به دست هر غریبه ای اعتماد کنه. دستشو بلند کنه و برای بلند شدن تلاش کنه... منتظر پشتیش نمونه... دل سورنا از شما وقتی پر شد که پشتیش خالی شدبابا... پشت خالی دل و پراز گلایه میکنه. تولد پر گلایه هم سخت میشه نفوذمیکرد... سخت میشه غصه ای روکه کهنه شده تراشید دور ریخت. وقتی غصه بشه عقده... عقده میشه آتیش... می سوزونه... خاکستر میکنه... دیگه علاقه ای جواب نمیده. میشه اون فوت زیر خاکستر که فقط شعله ور ترش میکنه... آب بریزی روش شعله می کشه حتی اگر خاموش هم میشه، هنوز اون سیاهی باقی میمونه.

به چهره سرخ پدر خیره شد. دلش به دردآمد. از درد مشت و قلبش باهم مچاله شد:
_ نباید این حرفو تکرار کنم بابا اما هیچ کس اندازه شما و مامان تو آتیش گرفتن سورنا مقصربودید...
صندلی راعقب داد و بلند شد. به راحیل که درسکوتی مطلق به صورتش خیره بود گفت:
_ نمی خواوم قصه ای شما و مامان تکرار شه خاله. نمی خواوم انگشت اتهام سورنا جای مامان این بار سمت من گرفته بشه.
واسه من دیگه اون دختر اهمیتی نداره. پس با دوباره مطرح کردنش زمزمه اش و تکرار نکنید. می ترسم گوش های تیز
سورنا با اون همه بدینی بشنوه و...

دست به پیشانی اش کشید و عذر خواهی کرد. بارفتنش اشک راحیل روی صورتش قل خورد. دسته‌ی چنگال را آنقدر در دستش فشار داده بود که حس میکرد کم کم از پوستش هم رد میشود. حال حاج ثامن ساکت از همه بدتر بود. آن وزنه‌ی نامرئی آنقدر روی سینه اش سنگین بود که نفس هایش داشت به شماره می افتاد. مشت جمع شده ولرزانش را روی میز ستون تن سنگینش کرد و بلند شد. نگاه راحیل دنبالش کشیده شد. آن مرد با شانه های فرو افتاده قرار نبود سکوت‌ش را بشکند. داشت زیر این بار له میشد. چشمانش را بست. عذابی که سالها به دنبالشان بود وقصد گریز داشتند با تلنگرهای کیان باز داشت پتکی میشد و بر فرق سرshan فرود می آمد. تن نحیف‌ش را از صندلی کند. به غذاهای نیمه خورده نگاه کرد. دیگر ظاهر سازی هم فایده نداشت. دل همه از اشتباهات پر بود. اشتباهاتی که تمام نشد. تکرار شد و با هر تکرار شانه ها سنگین تر و دلها دور تر شد. خراب کردن این دیوار فاصله باز هم ویرانی داشت. باز هم این ویرانی که میانشان باقی می ماند فاصله را طولانی میکرد. سورنا تمام نمیشد. دردش حالا فوت کردن زیر همان خاکستر نیمه روشن بود. با هر بار آمدن اسمش پدرش گر می گرفت. راحیل درد می کشید و کیان حسرت میخورد...

ظرفها راجمع کرد. اصلا نمی توانست روی کاری تمکن کند. چند باروسایل از دستش سر خورد. با صدای تلق تلوق دست و پای شل او تن حاجی روی تخت سرخورد. نگاهش میان آن اتاق تاریک در کنج خانه جاماند. کنج همان خانه ای که نشست و از درد دیدن جنازه‌ی مچاله شده‌ی رویا فریاد کشید. دیر رسید و چشم‌های سوخته‌ی او روی هم چسبیده بود. کنج آن خانه ای که نوجوانش در آغوش یک ابلیس سوزانده شد. آخ گفت و دست روی قلبش گذاشت. ای وای گفت و سربه بالش چسباند. ای کاش این زبان لعنتی باز میشد. ای کاش ابر تعصب و غرور کنارمی رفت تا این آتش بالا باید و سکوت را بسوزاند....

صدای روی هم کشیده شدن لولای در حکم تایید به بی رحمی اش زد چرا که چشم هایش را بست تا نه چیزی بینند و نه

چیزی بشنوند. راحیل آنسوی تخت نشست و با صدایی گرفته گفت:

کیان راست میگه ثامن... سورنا حق داره ... من باید به اون بچه توضیح میدادم که...

صدای خشک ثامن میان صدای لرزان زن آمد:

به حد کافی اون پسر حرفashو پتک کرد و تو مغز سرم کوبید. تودیگه بس کن.

راحیل سمتیش خم شد و دست روی کتنفس گذاشت:

بذار تلاش کنیم بلکه مارو بیخشه.

با صاف نشستن حاجی راحیل هینی گفت و عقب کشید. چشمهاش سرخ و صورت کبودش نشان از فشار عجیبی بود که آزارش میداد. صدایش خشن داشت. زیربار آن همه درد در حال له شدن بود. باید فریاد می کشید تا نمیرد. تانسوزد. تاشاید صداهای درون سرش را خفه کند. تا آن تصاویر تکراری را خط خطی کند...

انگشت مقابل زن ترسیده تکان داد و گفت:

دیگه حرفی نشنوم راحیل. دیگه نشنوم...

دست راحیل پایین آمد و سرتکان داد:

از سکوت این همه سال خسته نشدی که بازم بهش اصرار داری؟

میگی چیکار کنم؟ برم جلوپای بچه ای زانو بزنم که از بغل اون زنیکه کشیدمش بیرون؟ مقصراً این کثافت کاریشم من بودم؟ کنارش نبودم ولی چی کم گذاشتیم برآش؟ خودش نخواست بمونه... خودش نخواست آدم باشه. خودش...

الان اونقدر اون دختره رو میخواد که داره هر کاری میکنه؟

حاجی دست به صورتش کشید. راحیل جرات گرفت و دوباره گفت:

شاید بشه درستش کرد ثامن. بذار منم باکیان تلاش کنم برگردد.

حاجی دوباره دراز کشید. راحیل اشک های صورتش را کنار زد و آرام گفت:

یه مهمونی می گیریم و دعوتش میکنیم با بهار...

اونوقت بگم بچه ای که نصف قوم و خویش صحه گذاشتمن رومرگش پیدا شده؟

همین سکوت تو مقابل حرفای باعث شده هر کس هر حرفی خواست بزنه.

بخوام تک تک تودهن همه بزنه جونم درمیاد راحیل. نمی تونم.

راحیل ای خدایی گفت و دست به پیشانی اش گذاشت. ثامن بالندکی سکوت بی آنکه در حالت دراز کشیدنش تفاوتی

ایجاد کند گفت:

به کیان بگو از طرف خودش دعوتش کنه با بهار اما واسه یه جمع کوچیک نه قومی قیله ای... اگه قبول کرد که هیچچی... اگر نکرد بذار هر کار میخواد بکنه.

لبخند کم جانی به لب راحیل آمد. چشم آهسته ای گفت. برخاست و بیرون رفت. باید تلاشش را میکرد. به اتاق کیان رفت. او هم حال خوشی نداشت و دراز کشیده بود. بادیدن او و لبخند میان اشکش نشست و با تعجب گفت:

چیزی شده؟

راحیل دستهایش را در هم جمع کرد و گفت:

میگم کیان بابات گفت سورنا وبهار و دعوت کنیم بیان اینجا. اما تودهن من اینه که مهمونی بگیریم و آشیشون

بدیم. هان! نظرت چیه؟

کیان با تعجب بیشتری به راحیل نگاه کرد:

بaba گفت؟

آره یعنی چطور بگم من پیشنهاد دادم او نه نگفت. فکر خوبیه نه؟

کیان به سمت راحیل رفت. دست اورا گرفت و خواست روی مبل بنشینند. سپس آرام گفت:

راحیل جان. حرفای امشب من ...

به حرفای امشب کار ندارم کیان. نظر تو بگو ...

متاسفم اما فکر نمی کنم سورنا قبول کنه.

به بهار میگیم. اون شاید بتونه راضیش کنه.

کیان سرتکان داد.

فکر نمی کنم بشه راحت متلاعدهش کرد. سورنا از این خونه فراریه. دوست نداره اسمشم بشنوه اونوقت شما میگی پای بهارو بکشید وسط ... باور کنید درست نیست.

حالا تو بگو ... اصلا خودم به بهار زنگ میزنم. شماره اشو داری؟

خیلی خب. ولی بذارید یه مدت بگذره. الان فکر نمی کنم زمان مناسبی باشه

ذوق راحیل کم شد:

چرا؟

نمی دونم. حس خوبی بهش ندارم. به اینکه فکر کنه یهو متحول شدیم و میخوایم داشته باشیم. خصوصاً بالین اخلاق و سکوت محض بابا که هنوزم مثل یه مجرم نگاش میکنه.

تومگه نمیگی باید تلاش کرد تا این فاصله تموم شه؟

آره ولی نمی خوام با عجله کردن مشکل هزار برابر بشه.

مکثی کرد و به راحیل نگاه کرد:

اما ماه دیگه تولدش راحیل جان. میتوئیم بهانه کنیم و مابریم خونه عزیز. خوبه؟
راحیل سری تکان داد:

من فقط میخوام جبران کنم کیان. من نمی خواستم اینجوری شه.
میدونم.

همان موقع تلفن کیان هم زنگ خورد. در آن موقع شب و بادیدن یک شماره‌ی ناشناس تعجب کرد. بالین حال جواب داد. شنیدن صدای ضعیف زنی نگرانش کرد:

الو... بفرمایید ...

صدای بیحالی گفت:

پریام استاد... پریا امینی...

کیان صاف نشست. راحیل با تعجب نگاهش میکرد. صدای سرفه‌های وحشتناکی می‌آمد. بی توجه به نگاه کنیکل راحیل

گفت:

خوبی شما؟ چرا اینجوری حرف میزند؟

صدای دخترک با تاخیر آمد:

من... دارم می میرم...

گوش کیان زنگ زد. صدا قطع شد. الو الو گفتن هایش جواب نداد. از جا بلنده شد. راحیل بانگرانی بازویش را گرفت:

چی شده؟

گیج و منگ دست به صورتش کشید. سر تکان داد. یاد دکتر محبی افتاد. انگار او آشنایی نزدیکی با این دختر داشت. سریع لباس هایش را برداشت و در حال شماره گرفتن بیرون رفت. راحیل هنوز دنبالش می رفت اما باهه هم کوییده شدن در پشت همانطور مبهوت سرجایش ماند...

صالح پرونده دخترک را بست و نگاهی به صورت خوابش کرد. دست در جیب فرم سفید رنگش فرو برد و با تشکر از پرستار و سفارش اکید که او آشناست و هوایش را بیشتر داشت باشد، بیرون رفت. کیان بادیدن عمو تکیه از دیوار برداشت و قدمی پیش رفت. صالح لبخند زد و گفت:

حالش خوبه عمو. نگران نباش.

کیان لبخند کمرنگی زد و گفت:

علوم شد چشه؟

ظاهرها مسموم شده.

کیان با تعجب نگاه کرد:

منظورتون از ظاهرها چیه عمو؟

همکارت کو؟

رفت پایین با خانواده اش تماس بگیره.

صالح با نگاهی به اطراف دست پشت او گذاشت و آرام تر گفت:

بریم اتاقم و است توضیح میدم.

کیان سکوت کرد اما ذهنش درگیر بود. عمو را خوب می شناخت. هیچ کدام از کارهایش بی جا وی علت نبود. حتی همین دعوت او به اتفاقش...

روی مبل نشست و دست عمو را برابری برداشتند میوه رد کرد. صالح ظرف را روی میز گذاشت و گفت:

دختره فقط دانشجوته؟

بله. چطور؟

صالح عقب نشست. دست پشت موهاش جوگندمی اش برد. بالبخند و طعنه گفت:

همه ی دانشجوهات حالشون بد میشه شماره ی تورو جای اورژانس میگیرن؟

من اصلانه نمی دونم این خانم شماره ی منو از کجا آورده عمو. بعدشما کنایه میزند؟

پس صاف تو تخم چشمت زل بزنم و بگم اگه باهاش رابطه‌ی خاصی نداری حماقت کردی کیان؟
ابروهای کیان به هم نزدیک شد و گفت:

چی میخواید بگید؟

غیراز شمات چیزی ندارم بگم. آخه پسر خوب! گیرم این دختر به تو زنگ زد و گفت حالم بده و توهم تنها کسی بود
که می‌شناخت. باید پاشی بری اونجا؟

باید چکار میکردم؟ راحت می‌گفتم به من ربطی نداره؟ دیدید که حالش واقعاً بد بود. شما جای من بودید چکار
میکردید؟

همون کاری که عقل می‌گه، نه احساس. با همین جناب محبی تماس می‌گرفتی به جای اینکه الان پایین باسته دنبال
کارаш باشه. نه اینکه آدرس بگیری و با سر پیری تو خونه‌ی مردم. این کارا از توکه پسر عاقلی هستی بعیده!
کیان دست به صورت شکشید. حق با عموم بود. خودش هم می‌دانست این کار ریسک است. به انعکاس کمرنگ تصویر
خودش در شیشه مات و تیره رنگ میز نگاه کرد. شاید تصویر این دختر در ذهنش از این هم کمرنگ‌تر بود اما مگر می‌
توانست حرفهایی را که شنیده بود فراموش کند. مقابل خانه که رسید معطل آمدن محبی هم شد اما وقتی دید شاید یک
ثانیه هم بعداً پشیمانش کند وارد ساختمان از طریق یکی از همسایه‌ها شده بود. شاید تنها کار عاقلانه اش همراه کردن
آن زن و مرد جوان با خود به داخل خانه بود... از غرور ترک برداشته آن دختر ک احساساتی از همان روزی که رفت
ترسید اما فکرش را هم نمیکرد اینقدر احمق باشد. گویا دلسوزی کیان و حماقت دخترک به یک اندازه بود...
رفتی تو فکر.

سر بلند کرد و به عموم نگریست. صالح آرام ادامه داد:
پیشنهادی از طرف دختره نداشتی؟

نگاهش در چشم‌های عموم ثابت ماند تا جوابش را بگیرد. صالح با مکثی کوتاه همه چیز دستگیرش شد و سرتکان داد:
کی این جوونا میخوان یاد بگیرن شکست عشقی از نفس کشی بی ارزش تر. کی میخوان دست از این حماقت بردارن؟
... همون که توهم سرتو گذاشتی جای پاتو و دوییدی. عذاب و جدان گرفتی که خودکشی نکرده باشه؟ پسر توچرا به فکر
موقعیت و جونت نیستی؟ اگر همین دختر و تمارضش و استدام بود و به خطر می‌افتادی چی؟

گوش‌های کیان تیز شد:

چه تمارضی عموم؟

صالح دست روی پایش گذاشت و سمت او خم شد:

مسمومنیتی در کار نبود کیان. چند تا قرص خواب خورده دختره بعدم ترسش باعث شده تشنج خفیفی کنه.
ابروهای کیان از شدت حیرت بالا پرید. صالح افزود:
 فقط میخواسته تورو بکشه خونه اش. همین.

مغز کیان قفل کرد. چندبار پلک زد وزبان باز کرد چیزی بگوید اما حقیقتاً جاخورده بود. تصورش را هم نمیکرد این دختر
با این روش دورش بزند. صالح ای بابایی گفت و دوباره ادامه داد:

یه حدس دیگه هم میشه زد، اینکه ندونسته خورده باشه یا به خورده داده باشن اما چون تلاش کرده محتوی معده اش

برگردونه یعنی ترسیده...

کیان کلافه دست میان موهاش برد و گفت:

پس تمارضی نیست عمو. شاید بلافصله پشیمون شده.

آره اما من از این جوونا کم ندیدم. یا میخوان جلب توجه کنن یابخاطر افسردگی یهو یه مشت قرص میرن بالا بعدش پشیمون میشن. البته این دختر شانس آورده که با تعداد قرص بالایی که همراه مشروب خورده توکما نرفته. فقط بلاایی سر معده اش اوmd که تاعمر داره حماقتش یادش نره...

چشمهای کیان پرید:

قرص و مشروب؟

صالح با تعجب گفت:

تواز بوی بدنش و دهنمش نفهمیدی مشروب خورده؟

نه عمو... یعنی اصلا بهش دست نزدم. با کمک همسایه اش پیچیدم توپتو بعدم که محبی سر رسید.

دکتر مملکت مارو بین. به سورنا بگو بین توبندو ساساطش چیزی نداره دوتا پیک بہت بدھ حداقل بوشو بفهمی.

دستم نندازید. خب اونقدر نگران بودم که به این چیزا فکر نکنم.

حالا به ثامن بگم یه دختره غریبه رو زدی زیر بغلت واومدی اینجا؟

لحن پرخنده ای صالح رباتکان سر جواب داد. حس خوبی نداشت. نمی فهمید چرا دختری مثل پریا باید چنین حماقتی

مرتکب شود. صالح فهمید حوصله ای اوکم است. به سمش رفت و دست روی شانه اش گذاشت:

می دونم اعصابت خورد شده عموجون. سربه سرت میذارم حوصله ت بیاد سرجاش اما قبول کن که کارت اشتباhe. مگه

بعد از مرگ امینی بہت هشدار ندادن که مراقب خودت باشی. تونخبه ای این مملکتی. هزار جور تیزی و چشم و بدخواه

دنبالته. نصف دنیا چشم دیدن تو ندارن. بعد اینقدر همه چی و ساده گرفتی؟

کیان سربلند کرد و آرام گفت:

من قبل از اینکه نخبه واستاد و دانشمند و هزار عنوان ستاره دار روی شونه ام بچسبه، آدم بودم عمو. انسانم. وجودان دارم.

تاوقتی هویت انسانیم دارم اون ستاره ها ارزش داره. بها داره. وقتی یه قالب خالی باشم چه فرقی میکنه که دکتر باشم یا

دست فروش کنار خیابون؟... این دختر ازمن دلشکسته شد. اگه بلاایی سرش می اوmd تاعمر داشتم نمی تونستم راحت

زندگی کنم حتی اگه به گفته ای شما و حدستون تمارضی باشه و تمام این حماقت برای جلب توجه من بوده باشه. به صرف

جونم نمی تونم حیوون باشم عموماً صالح. نمی تونم بی تفاوت باشم. اونم تو مملکتی که عکسای رو درودیوارش هنوز بعد از

بیست و چند سال آدمو خجالت زده میکنه. چه فرقی میکنه من کی باشم و چه سمت و موقعیتی داشته باشم. باید آدم بود والا

به چه دردی میخورم؟

منم اینو نگفتم عزیزمن. فقط دارم میگم بیشتر عواقب کارت تو در نظر بگیر. وقتی می دونی گرگ کمین کرده، شب با چشم

بسه به صحراء نزن. کیان!... ترور همراه های تو دروغ نبود. بازی نبود. دست گرمی نبود. یه حقیقت ترسناک بوده

وهنوزم خطر بیخ گوش همه اتونه. چون یه دنیا علیه یون جبهه گرفته. میخوای این همه ارزش و زحمتو یه شبه با متلاشی

شدن مغزت ازین ببری؟ آخر این همه تلاش و محبت واستعداد و توانایی بشه اسم یه بلوار و تموم؟... فکر کردنی بخاطر

وجدان وانسانیت سر تو بذاری زیرتیزی دشمن حقت ادا شده؟ دیگه هشت سال بدختی، آوارگی و خون دادن ملت
وجووناش به ثمر نشسته؟ میگن کیف میکنیم که جوونای این دوره امون قدرمونو فهمیدن و راهemono ادامه دادن؟ نه
عزیزمن. نه پسرمن. ایدئولوژی جنگ و گلوله و خون دادن وسینه سپر کردن واسه همون دهه‌ی شصت بود و تمام. الان
همه چی عوض شده. الان دیگه توب و تانک و مسلسل و تیربار جواب دشمن و نمیده. امثال توهستین که از بمب اتم واسه
دشمن نگران کننده ترید. توبا ساده گرفتنات داری خودتو مدیون میکنی. مدیون سرزمینی که به مغزت بیشتر از اسمت
نیاز دارن. مراقب خودت باشن. نگران خیابونام نباش. هشت سال اونقدر جوون دکتر و مهندس و باسوساد و بی سواد دادیم که
هر کوچه هم بشه هزار کوچه بازم اسم هست. بازم پلاک هست. بازم تابوت خالی هست اما مغز تو اگه متلاشی شه نیش
دشمن شل میشه. باهر گریه‌ی این ملت ولبخند اونا یه پله پایین میایم. تومسون جونتی. چون هنوز حقوق درقبال مملکت
ادا نکردی. نگونفس خودمه. چون خودمه میخوام بگیرم کف دستم وسینه سپر کنم چون الان وقت سینه سپر گلوله کردن
نیست. موقعی که پا گذاشتی توانن مسیر چندبار قسم خوردي و تعهد دادی که پاییند باشی. اگه منه پرشک قسم خوردم
تعهد دادم که از وجودان نگذرم و به تعهدم عمل کنم مقابل یه بیماری که زیر دستم تعهد دارم اما توقیتی برای یه
آزمایش ساده وارد عمل میشی چشم یه ملت بهته. فقط دیگه اون یه آدم نیست که زیر دست من میون مرگ وزندگی
اسیره، نفس وامیده ده ها میلیون آدم بهته. تو و امثال تو وظیفه دارید حافظ امید مردم باشید. به این فکر کن. به وجودان
وعرقت به خاکت. نه ادعای محبت جوونکی که به چون خودشم رحم نمی‌کنه... یکی دیگه باید حواسش بهشون باشه
اونم خانواده و پدر و مادرش، نه تو... قدر خودتو بدون پسرم...

با تک ضربه‌ای که به در خورد صالح ایستاد و باگفتن بفرمایید سمت میزش رفت. محبی عذرخواهی کوتاهی کرد وارد
اتاق شد. بعد از خسته نباشد به صالح و گرفتن احوال پریا به کیان نگاه کرد و گفت:
_با خانواده ش تماس گرفتم دکتر. اما تهران نیستن. خیلی زود برسن فرداست.

کیان تکانی به خود داد. انگشت دور لب هایش کشید و گفت:
_پس اون خونه مال کی بود؟

_خانواده اشم همونجا زندگی میکنن منتها بخاطر وضع حمل خانم برادرش رفتن شهرستان. یه برادر دیگه اش تهران
بوده منتها هرچی زنگ میزنم جواب نمیده. انگار شیفت شبه واجازه نداره از موبایل استفاده کنه. سربازه.

_فکر نمی‌کنم سربازها اجازه نداشت باشن از موبایل استفاده کنن!

_می دونم دکتر اما فعلا که جواب نمیده شاید سر یه موقعیتی چیزیه.

کیان خواست حرفی بزند که صالح گفت:

_بودن کسی که اینجا کمکی به این دختر نمی‌کنه. شما باید منم سفارششو به سرپرستار بخش میکنم. به مشکلی نمی‌
خوره.

_عموممکنه الان به هوش او مده باشه؟

صالح ابرو بالا داد:

_بعید نیست اما حتما منگ و گیجه هوشم باشه.

_من صبح قبل از اینکه کسی بیاد میخوام بینمش. میشه؟

من میگم هر موقع حالش روبه راه شد باهات تماس بگیرن. خوبه؟

کیان لبخندی زد و تشکر کرد. بربخاست. محبی دست اورافشد و گفت:

من امشب تومحوطه میمونم. شاید کاری بود. شما برو. خیلی به زحمت افتادی.

کیان سری تکان داد:

باشناختی که من ازش داشتم این کارا ازش بعید بود استاد.

محبی دست به چانه اش کشید و گفت:

والا برای خودمم جای حیرت داشت وقتی شما تماس گرفتی. خانواده فرهیخته و تحصیل کرده ای داره. اصلا چنین

اتفاقی درشون قابل پیش بینی نبود.

کیان زهرخندی زد. همین ظواهر باعث شده بود خیلی ها سورنا راهم نادیده و مرده فرض کنند. برای او چنین چیزی

عجب نبود. دست عموم را فشرد و با تشکر از زحماتش بیرون رفت. هنوز حرف های او در گوشش زنگ میزد...

جلوی در ساختمان منتظر آمدن او ایستاد. صدای قدم های تنده بلندش راشنید. لبخندی زد واز همانجا بلند گفت:

یه جوری بدو نخوری زمین. مملکت بهت احتیاج داره دکتر جان.

کیان بالبخند پرنگی به او رسید و دست پیش آمده اش را فشد. با سلام و احوالپرسی مختصری چتر راجمع کرد ووارد

خانه شد:

یه چه بارونی شد. انگار آسمون ترکید.

نه بابا. امروز گرم بود. احتمالاً از روی تو خجالت کشیده داره شرشر عرق می ریزه.

کیان ضربه ای به بازوی او زد و گفت:

کم متلک بگو. خوبی؟ بهار خوبه؟

بد نیستیم. چایی میخوری؟

کیان سرخم کرد و تشکر کرد. سورنا درحال رفتن به آشپزخانه گفت:

اگه شام نخوردی دست پخت بهار هنوز هست. گرم کنم؟

میخواست بگوید محال است تایازده شب درخانه حاج صدیق باشی و بی شام بمانی اما تنش برای شنیدن متلک های او

نمی خارید. حوصله اش هم مناسب نبود. پس گفت:

نه بابا. شام خوردم و زدم بیرون.

سورنا پشت کانتر ایستاد و دست هایش را ستون بدنش کرد و کمی خم شد:

چته کیان؟ انگار ناراحتی؟

چیزی نشده. حوصله خونه رونداشتیم، گفتم بیام سروقت تو. دائم اینجایی دیگه؟ آپارتمنت نمیری؟

دارم اونجارو تحويل آرش میدم. کم کم وسایلmo منتقل می کنم. چندوقت دیگه عروسیشه!

کیان لبخندی زد:

چه خوب. پس زودتر به فکر مقدمات عروسی باش.

سورنا لیوانها را از آب جوش پر کرد و چای کیسه‌ای را کنارش گذاشت و به نشیمن برگشت:
_اتفاقاً مشبٰه بالا بود و در مورد همین موضوع حرف زدم. قرار نیست جشنی باشه. یعنی او نا اینطور خواستن.
کیان تشکر کرد بابت چای و در حال آماده کرد ن لیوانش گفت:
_چرا؟ مشکلی دارید؟

_من که واسم فرقی نمی‌کرد. جزو توهمندی و ندارم که شوق دوماد شدن داشته باشم. جشن بگیرم و نگیرم اهمیتی نداره
اما بخاطر بهار حرفی هم نداشتم ولی خودش بخاطر باباش مخالفه. می‌گه هنوز سالگرد نشده و جشن به دلم نمی‌شینه.
_خب چه کاریه؟ بذار بعد از سالگرد فوت پدرش...

نمی‌شنه. من عجله دارم.
کیان خنده اش گرفت:

حالا دوماه دندون رو جیگر بذار پسر. چی می‌شنه؟
سورنا ابرو انداخت و روی مبل ولو شد:
_نج... نمی‌شنه.

وهزم مان باتک خنده‌ی کیان شکلات‌تلخی را داخل دهانش انداخت...
بعداً بهار پشیمون شد دیگه کاری از دست ساخته نیست‌ها. هیچ دختری نیست آرزوی جشن نداشته باشه. یه فانتزیه
براشون...

خودش خواست والا من حرفی ندارم. هنوزم یه ماه وقت داریم.
کیان با تعجب گفت:

یه ماه؟ شما دوماهم نیست نامزد کردید. سه ماه بقیه اش چی؟
اون دست منه که می‌بخشم.
_یعنی چی؟

یعنی به تفاهم رسیدیم تا یه ماه دیگه عقدو دائم کنیم و بریم سرزندگی خودمون.
کیان ساكت نگاهش کرد. سورنا جرعه‌ای از چایش را نوشید و گفت:

چیه؟ بدنگاه می‌کنی!

نمی‌خوای به بابا حرفی بزنی؟
لیوان دردست سورنا و نزدیک لب هایش متوقف شد. کیان سری تکان داد و گفت:

به منم نمی‌خواستی بگی؟

سورنا تکانی خورد. لیوان را به لب هایش چسباند و جرعه‌ای از چای داغ را سر کشید. گلویش گرم شد اما باز انگار
حرفها داغ دلش را تازه کرد...
_به تو آره ولی به حاجی نه!
_چرا؟

فرقی واسش نمی‌کنه. بقول خودش شاخ غولو شکوند. پدری شو با دادن مهریه بهار در حق من تموم کرد. همونم از

سرم زیاد بود. به محض اینکه بتونم پولشو جور کنم بدھیم باهش صاف می کنم که در مقابل این سنگ تموم گذاشت
و پدری کردن از من توقع پسری نداشته باشه.

کیان کمی جایه جا شد و نزدیک تر به اونشست. آرام گفت:

نمی خوای یه ذره کوتاه بیای سورنا؟

ازچی؟ ازیه عمر کوتاهی که در حقم کرد؟ میشه زیر این دیوار دلخوری و نفرت کمر راست کرد؟

فکر کن به فکر جبران افتاده.

سورنا بی هوا خندید اما کیان جا نخورد. آنقدر خنده اش تلخ بود که کام مرد جوان حتی کنار شیرینی قند، مزه‌ی زهرمار بگیرد. تلخ تلخ شد. مثل چشم‌ها و لحن سورنا. آنقدر دلش سوخته بود که به این راحتی‌ها درمان نمیشد. جای سوختگی حتی اگرهم می‌رفت باز نمای دل خراشش دردی را که کشیدی یادآوری میکرد. سیلی‌های پدر در آن شب بارانی وکذایی خانه‌ی شیلا... تلخ گویی اش بعد از آن دادگاه و زخم زبان‌هایش چنان ذهن و دل سورنا را داغ کرده بود که هنوز هم با یادش زجر می‌کشید. هر چند بی خیالی طی میکرد ونمی خواست به روی کسی بیاورد اما هنوز هم کابوس‌ها رهایش نمیکرد. شب‌های کابوس سوختن مادر و سوزانده شدن به دست پدر یک میزان درد داشت...

دستش درد نکنه. بگو فاتحه بده به روح میرسه.

سورنا...

من وحاجی واسه هم مُردیم کیان. بینمون وبوی تعفن جدایی و بدیینی گرفته. بخوای این دیوار و خراب کنی از بوی گندش جونت درمیاد پس تیشه‌ی محبتتو بکش کنار که این گند پایین بریزه تو روهیم بی نصیب نمیزاره. نمیخوام حالا که توهستی زیر این آوار مجبور شم دفت کنم و چشامو بیندم. از موقعی که تو او مدی تازه داره بی کسی‌های گذشته اذیتم میکنه.

باشه. گیرم توانیجوری فرض میکنی. اما قرار نیست به آینده ات فکر کنی؟ تو ازدواج کردی سورنا، بچه دار شی...

بهار منو همین طور دید و قبول کرد. بچه‌ای هم در کار نیست. خودمم وقتی از پس گذشته ام برآومدم، آینده ام تنها می‌سازم. به چیزی یا کسی احتیاج ندارم.

منظورت گذشته ایه که هزار جور دروغ و تهمت پشت خوابید و بیدار نشد. این گذشته همون چیزی که داری از ش حرف میزني؟

افتخار نمی‌کنم بهش که کسی بخواهد به روم بیاره. دیگه هم مهم نیست. مهم اینه از حالا به بعد حواسم جمع زندگی وزنمه.

یعنی توهیج وقت قرار نیست بچه دارشی و خانواده اتو بهش نشون بدی؟
نه!

از "نه" محکم سورنا، کیان جا نخورد. سورنا پوزخند صدا داری زد و گفت:

چیه؟ شاید اینم یکی از عواقب همون گذشته پر اشتباه باشه.

کیان با نگرانی توام با بہت پرسید:

بلایی سر خودت آوردی که...

من واهمه ای ندارم مسائل زیادی خصوصیو باز کنم کیان اما دوست ندارم در موردهش حرف بزنم. آزارم میده.
کیان دست یه یقه اش کشید. انگار هوا داشت تمام میشد. باورش سخت بود. زمزمه وار پرسید:

بهار میدونه؟

نه!

باتکرار نه برای دومین بار از زبان سورنا انگار دنیا بر سر کیان آوار شد. گویا حجم نفس گیری روی سینه اش خوابید
چیزی شبیه کوه سنگین و شبیه بعض تلخ و نیش دار... سورنا نگاهش را از چشمها متناسف او برداشت و بلند شد. پشت
پنجره رفت پرده را کنار زد. باران تندتر می بارید. نگاهش آنقدر به نیمرخ او خیره ماند که انگار مردمک چشم هایش
در آن مسیر خشکید...

"چند سال پیش وقتی یکی از رفیقان دوست دخترشو مجبور کرد بچه اشو سقط کنه باهаш قطع رابطه کردم. در حد مرگ
از بچه بیزار بودم. از اون بیزارتر اینکه باعث مردنش بشم. وقتی تصمیم گرفتم رابطه رو تجربه کنم رفتم و عمل انجام
دادم" ...

لب های ناباور کیان با نام او تکان خورد اما سورنا حتی برنگشت نگاهش کند فقط زمزمه وار افزود:
این موضوع تلخ تر و عجیب تر از چشم بستن روی گذشته‌ی من نیست کیان. نمی خواستم فردا روز یکی تحويل دنیا
بدم که بدتر از خودم بشه. من از بچه بیزارم ...

پنجره را باز کرد. باران نم نم به صورتش خورد. سکوت سنگین بود. آنقدر سنگین که هرنفس هم زحمت می کشید تا
سینه هایشان را رها کند. هنوز این قصه ادامه داشت...

صدای قیژ قیژ موبایل کنار سرش مثل پتک وسط مغزش کوبیده میشد. انگار همین الان بود که پلک هایش زیر بار فشار
وسنگینی افکارش کم آورد و روی هم افتاد. دست روی موبایل کشید. چشم بسته و گرفته جواب داد. صدای صالح
راشنید:

خواب بودی کیان؟

خسته اما هوشیار بود. دست پشت پلک های بسته اش گذاشت و گفت:

مهم نیست. به هوش او مدد عم؟

آره. همون دیشب به هوش او مدد. خانواده اش هم همون موقع رسیدن و رفتن دیدنش. اما به خاطر معده اش امشب
راهم باید بستری باشه. میای اینجا؟

نفسی گرفت و سر جایش نشست. پتو را از روی پایش کنار زد و لب تخت نشست:

بله. تا ظهر حتما میام اما قبلش باید برم جایی کاردارم.

خیلی خوب. میمونم ناهار ویه روز بامن باشی.

معطل من نشید عم. میتونم در حد یه سرزدن بیام و بر گردم چون امروز جلسه مهمی تو پژوهشگاه داریم.
خیلی خوب. من که هستم به هر حال می بینم.

تشکر کرد و تماس قطع شد. دستی میان موهایش آشفته و پریشانش کشید و گردنش را با کف دست فشار داد. تمام
اعضای بدنش خشک شده بود. آن شب ساكت و سیاه لعنی صبح نمیشد. گویا خورشید هم نگران بالا آمدن بود نمی

دانست چطور سورنا توانسته چنین حماقی انجام دهد؟ آن هم بی برگشت دائم... فقط یک نتیجه می گرفت. آن هم نامیدی مطلق او از بازگشت به شرایط عادی زندگی بود هر چند ادعا کرد از بچه متنفر است ولی پشیمانی را ته صدا و نگاهش حس میکرد. کم مانده بود دیوانه اش شود. تمام این اشتباهات و حماقت ها با خاطر تنها و خالی بودن دستهای سورنا بود والا شاید اینقدر با خودش و آینده اش بازی نمیکرد. از سویی دیگر فکر بهار و عدم آگاهی اش دیوانه کننده بود. بهارهم حتما کیان را در این ازدواج دخیل می دید. اگر می فهمید و... با فشردن پیشانی اش آهی کشید و زمزمه وار گفت "خدایا خودت یه کمکی کن..."

بلند شد و در راباز کرد بیرون برود. شنیدن گفتگوی آرامی باعث شد بی اراده عقب برگرد و سر جایش بنشیند. نه صدای سورنا غریبیه بود و نه صدای بهار فراموش شدنی. ته دلش لرزید. ماندن داشت سخت میشد و رفتن سخت تر. یاد حرفهای راحیل افتاد. از خودش بدش آمد. داشت تظاهر به چیزی می کرد که نبود. هر چند که همه‌ی تلاشش را داشت برای این فراموشی می گذاشت. بهار دیگر آن دختر دوست داشتنی در همسایگی کودکی نبود. همسر سورنا بود. زندگی با او هم خوب تا نکرد...

بهار نگاهی به سمت اتاق‌ها انداخت و گفت:

نمی خوای بری بیدارش کنی؟

سورنا تکه‌ای از نان تازه را داخل دهانش گذاشت و سربالا انداخت:

تصحیح بیدار بود. بذار یه ذره بیشتر بخوابه. کار فرار نمیکنه.

شاید کارش مهم باشه.

سورنا به جای جواب دادن به سوال بهار نگاهش کرد. حرفهای شب قبل کیان و اعتراض باعث شد باز یاد چند سال پیش و آن عمل بیفت. بهار حق داشت بداند اما از گفتنش هراس داشت. نمی خواست بهانه‌ای دست او بدهد که روزی به رفتن فکر کند. بهار لقمه اش را قورت داد و لبخند زد:

چرا اینجوری نگاه میکنی؟ مثلاً او مدم باهم صحنه بخوریم.

سورنا پلکی زد و انگشت روی خامه جا مانده در گوشه‌ی لب او کشید:

دوست دارم بودنت زودتر همیشگی شه. این نصفه نیمه بودنت اذیتم میکنه.

بهار لبخندزد:

فکر کردی من دوست ندارم؟

خب معلومه که نه. اونقدر که الان دوست داری منو جای این صحونه قورت بدی.

بهار لب گزید و ضربه‌ای آرام به بازوی او زد که بی هوا در آغوشش فرورفت. کم مانده بود از روی صندلی بیفتند اما دستان و آغوش او آنقدر سریع عمل کرد که روی هوا مهار شود. کمی ترسید و اگر شرم از حضور کیان نبود شاید جیغ خفه‌ای هم می کشید. آرام اعتراض کرد:

ترسیدم. چرا این قدر غیرقابل پیش بینی رفتار میکنی؟

سورنا کچ نشست و او را مجبور کرد روی پایش بنشیند. در این مدت کمی از خجالتش ریخته بود اما هنوز در این موقع خودش را جمع و جورتر میکردد و سعی داشت نگاهش را بذدد. اعتراض خفه‌ی او راشنید اما به روی خود نیاورد. شال

اور باز کردو آرام گفت:

دوست دارم. کی میخواهد اعتراف کنه؟

بهار نگاهی سمت اتاق ها انداخت. از اینجا دیدی نداشت اما اگر کسی بی هوا وارد آشپزخانه میشد نمی توانست چشمهاش را بگیرد. بالین تصور تمام تنش داغ شد و دست روی دست نوازشگر او گذاشت و آرام گفت:
_ یه دفعه کیان بیاد زشته. بذار بلند شم.

سورنا اصلاً اهمیتی نداد. انگار نشنید او چه می گوید. سرش که در گردن دخترکفرو رفت، بهار عقب کشید و به صورتش نگاه کرد:

_ مطمئنی خوبی سورنا؟

سورنا لبخند زد و چشم هایش رامحکم باز و بسته کرد و بابوسه‌ی کوتاهی روی لب او "آره" خفیفی گفت. اما هم آن لبخندش زورکی بود هم شل شدن حلقه دستش از دور کمر او. بهار از فرصت استفاده کرد و بلند شد. سریع موهاش را زیر شالش داد و زبان روی لبش کشید:

_ دیشب کی او مد؟

سورنا چشم از چشم او برنداشت و گفت:

_ نزدیک یازده. بیابشین کارت دارم.

بهار درجای قبل خود نشست. سورنا خم شد و دستش را گرفت:

_ بهش گفتم قرامون جلو افتاده!

لبخند روی لب بهار نشست:

_ خوب کاری کردی.

سورنا دست روی گونه‌ی او کشید و آرام گفت:

_ هنوز روی حرفت هستی؟ اینکه هیچی و بیشتر از با من بودن نمیخوای؟

بهار کمی تعجب کرد و گفت:

_ تو یه جوری شدی سورنا.

سورنا فشاری به انگشتان او آورد و مصراوه گفت:

_ هست یانه؟

بهار آب دهانش را قورت داد. دلش از حال او به شور افتاد. یک چیزی عجیب بود. حالی در چشمهاشی او می دید که تابحال پنهان مانده بود. یک نوع شک و ترس... به چه چیز اینقدر شک داشت که دنبال تاییدی دوباره می گشت؟
قبل از تو هیچی مهم تر از خانواده ام نبود. اما تورو اونقدر دوست دارم که بخاطرت روبه رو شون بایستم والان اینجا باشم.

حس کرد گره ای از راه نفس او باز شد و عمیق تر نفس کشید. دست روی صورت داغش گذاشت و زمزمه وار نامش راتکرار کرد. سراوچر خید ولب هایش پوست کف دست اورا به بازی گرفت. تن بهار از دلشوره و استرس و هیجان باهم داغ شد. دلش نمی خواست آن لحظه تمام شود بلکه شکافتمن این هسته‌ی سخت تمام شود و پی به حال او ببرد لاما باصدای

تیک در اتاق بهار خودش و دستش را باهم کنار کشید. نگاه و دست سورنا باز گیرش انداخت. آرام ولی محکم گفت:
_نذار یه روز به این همه خواستت شک کنم بهار. حالا که همه ی زندگیم شدی نباشی دنیا روهم نمی خوام...
بهار گیج نگاهش کرد. سورنا لبخند زد. این همه خودخواهی وزیاده خواهی سخت ترش میکرد اما می خواست خودخواه
بماند. این سکوت دربرابر سکوت او بود. بگذار فکر کند هنوز چیزی نمی داند. مثل همان روزهایی که گذشت. مثل
روزهایی که می آمد...

با سلام و بلند شدن بهار سرش سمت در چرخید. کیان لباس پوشیده و مرتب صبح بخیر گفت و حال بهار را پرسید. دست
سورنا راهم فشد و گفت:

_اگه خونه رو خواستی بازسازی کنی حتما فکر پکیج باش سورنا. دیشب خیلی سرد بود.
سورنا صندلی را برای او عقب داد و گفت:
_فکر خوبیه. بینیم چی میشه.

کیان بابت چای که بهار برای او روی میز گذاشت، تشکر کرد و نشست:
_توکه گفتی به فکر بازسازی هستی.
_آره اما احتمالا میذارم واسه بعد.

کیان با مکث کوتاهی گفت:
_نکنه هنوز تو فکر رفتني؟
_جای دوری نمیرم، نترس!

کیان نگاهی به بهار انداخت که سرش با تکه نانی گرم بود. سکوتش به معناهای مختلف بود. دست لب فنجان چای
کشید و گفت:

_من اگه ازت بخوام نری قبول می کنی؟
سورنا نگاهش کرد و لبخند زد:
_نه ولی به برگشتن فکر میکنم.

بهار حس کرد حضورش میان آها درست نیست. بلند شد و شالش را مرتب کرد:
_بالجازه اتون من برم که دیر نشه.

سورنا گفت:
_خودم میبرم.

بهار لبخندی زد و گفت:
_بعداز ظهر بیا دنبالم. به مامان گفتم میام آپارتمان کمکت کنم واسه جمع کردن وسایل.
سورنا "خیلی خبی" گفت و بهار با خدادافظی از کیان بیرون رفت. درکه بسته شد کیان سریع سمت سورنا برگشت و
گفت:

_اونور چه خبره که فکر میکنی برات بهتر از اینجاست.
_فکر کن بازم مربوط به گذشته است.

آخه لعنت به این گذشته که دست از سر هیچ کدومون برمی داره. کله شقی نکن سورنا. میدونی چقدر کارهات به ضررت بوده و هست؟
سورنا اخم کرد و گفت:
کدوم کار؟

قصه‌ی اون عمل چقدر جدیه؟

اونقدر که گذشته جدیه. که چی؟

کیان دست به پیشانی اش کشید و گفت:

مطمئنی دائم بوده؟

کیان این مساله...

خودخواهی رو بدار کنار سورنا. اون دختر حق داره بدونه ... الان فقط پای خواسته تو وزندگیت درمیون نیست. بچه دیگه لباس عروس نیست که فقط مربوط به یه دوره از زندگی باشه. نهايتا تو هر دوره ای میتونه تنش کنه و عکس بندازه اما بچه ...
بهش میگم اما حالا نه.

پس کی؟ موقعی که بردیش تو غربت و مجبور شد فقط تورو انتخاب کنه تا آواره نشه؟
سورنا جدی و تهاجمی گفت:

تو زندگی من دخالت نکن کیان. حد خودتو بدون.

حد؟ واسه حماقتای تو چه حدی وجود داره؟

جواب همه‌ی این سوالا رو از بابات بگیر که باعث تمام این بدبختیايس.

بلند شد و بیرون رفت. کیان دنبالش برخاست و بلند گفت:

پس توقع نداشته باش چشمم بیندم تا فردا بهارم مقابلم بايسته و بخاطر نقص تو منو مقصیر بدونه.
سورنا بی مکث برگشت و نگاه برزخی اش را به او دوخت. کیان سری تکان داد:
پس خودت بهش بگو والا...

چی به تو میرسه بهار از من جداشه؟ دلزدگیش چی به تو میده؟

کیان عصبی پیش رفت و مقابلاش ایستاد:

چرت نگو سورنا. میدونی که همه‌ی دنیا جمع شه به دلخوری تو ازمن نمی‌ارزه اما این کارت درست نیست. بچه نمیخوای بهش بگو... همین حالا بگو نه فردا روز که ازتب وتاب عشق حالاتون افتادید و برای هم عادی تر شدید. الان با این شرطت کناریاد بهتره تافردا متهمت کنه به دروغ گویی واغفال و سواستفاده از احساسش ...
اگه بگم ونمونه چی؟

آنقدر استیصال در صدا ولحن او بود که زبان کیان کوتاه شد. سورنا فاصله میانشان راتمام کرد و صاف در چشمهایش زل زد:

اگه بره چی؟

کیان دست روی کتف او گذاشت که سورنا با حرص دستش را پس زد:
_ جوابمو بده . تومگه به بابات راستشو نگفته بودی؟ مگه مشکل مامان لو نرفت؟ حاجی که ادعاش میشد چیکار کرد؟ مثل
دستمال پرتش کرد از زندگیش بیرون... مگه نکرد؟
_ اینا چه ربطی به بهار و ندونستنش داره؟
_ ربطش اینه تاوقتی ندونه فکر رفتن به سرش نمیزنه.
_ موقعی که این کارو میکردی باید به همچین روزی هم فکر میکردی. چرا درک نمی کنی؟ اونم آدمه... حق داره.
_ چرا وقتی پای حق دیگران میاد وسط من باید از حق خودم بگذرم؟
_ این خودخواهی تو مثل جنایته... میخوای بهارو تو زندگیت زندانی کنی؟ دوشن داری یا میخوای واسه کمبودات ازش استفاده کنی؟
_ کیان یه کاری نکن که...
_ که چی؟ که یقه امو بگیری یا باز برادریمونو انکار کنی؟ به خدا راضی ترم نباشی تاینکه یه عمر شریک جرم اشتباهت باشم. اونم اشتباهی که هنوز شاید بشه جبرانش کرد.
_ من پشیمون نیستم. چون آدمی نیستم که بخواه واسه بچه ای پدری کنم. پس گفتن و نگفتنش به بهار هم فرقی نداره.
کیان به موها یش چنگ زد و باز به او نگاه کرد:
_ دارم به دوست داشتن شک میکنم سورنا... دارم بہت شک میکنم.
_ همه دنیا به من شک دارن. توهمندیکی از همون آدماء...
_ واست مهمه که بهارم جز اون دنیا باشه یانه؟ من به درک...
سورنا نگاهش را تیز و بربنده به او دوخت و گفت:
_ نمی خواه رابطه امون خراب شه کیان. پس مجبورم نکن حرفا یی بزنم که همین بندباریکم ببره.
کیان بی مکث و با تحکم گفت:
_ بریدن از انسانیت و وجودان از بریدن خونی سخت تره. من از آدم بودنم نمی برم پس خودت بهش بگو. یه ماه وقت
داری سورنا .. بچه نمیخواهی نخواه؟ چیزی نیست که بهار بالین همه خواستن تو ازت بگذره اما...
مکث کرد. انگشت مقابل چشم او گرفت و محکم تر گفت:
_ اما به جون خودت قسم نگی من بهش میگم...
گفت و به سمت در بر گشت. سورنا درجا میخکوب ایستاده بود. داشت همه چیز سخت میشد. بابه هم کوییده شدن در به
پاها یش سرعت داد و بیرون رفت . صدایش زد. کیان ایستاد و به سمتش بر گشت. نفسی گرفت و گفت:
_ قول بده هیچی نگی کیان. خودم میگم.
کیان راه رفته را بر گشت و مقابلش ایستاد. کمی نگاهش کرد. اخم های درهم و چشمها برزخی و چهره سرخش نشان از
فشاری بود که تحمل میکرد.. دست روی شانه اش گذاشت و آرام گفت:
_ به جون داداش حیفه این همه خواستن پاکت که فردا به دور وی متهمش کنه... ولی...
_ نمی خواه از دستش بدم.

پس به فکر درمان باش.

نمیشه. قبل ازاینکه عمل انجام بشه دکتر ازم رضایت گرفت که مدعی نشم . هشدار دادن که این عمل برگشت نداره. منم نمی خواه تغییری کنم چون میدونم نمی تونم بچه ای رو تحمل کنم. کیان آهی کشید و سرتکان داد:

قرار نیست به صرف بد دیدن تو هم بدباشی سورنا. آخه این چه کاری بود پسر؟

سورنا سرتکان داد و عقب رفت. دست کیان از شانه‌ی او افتاد... داخل خانه شد . گوشی کیان زنگ خورد. بادیدن اسم عموم سری تکان داد و باروشن کردن گوشی قدمهای سستش سمت در کشیده شد. نمی دانست دیگر درست و غلط چیست. گیجی ناشی از شوک های پشت هم کم کم داشت از پا درش می آورد...

قبل ازاینکه وارد راهروی بخش شود، صدای صالح را از پشت سرش شنید:

کجا جوون؟

برگشت. بالبند سلام واحوالپرسی مختصری کرد و دست عموم را فراشد. صالح دست اورا نگه داشت و گفت:
بریم بالا کارت دارم.

اگه اجازه بدید اول یه سر به خانم امینی بزنم.
رفت.

کیان جا خورد . جلوتر رفت و پرسید:

رفت. کجا؟ شما که گفتید ترخیص نمیشه.

صالح در آسانسور را باز کرد و اورا به داخل اتاق ک فلزی هدایت کرد:

آره . باید از نظر ما امشبم می موند ولی خودش با رضایت شخصی اصرار به رفتن داشت. پزشکش هم در جریان نبود تا بگم با جدیت مخالفت کنه تا توبیرسی.

کیان کمی کلافه شد. این داستان بی خود و بیجا داشت طولانی میشد. چیزی که اصلا دلش نمی خواست. نگران دردرسش نبود. ازاینکه نامش بخاطر این موضوع سر زبانها و شایعات بیفت خوش نمی آمد. چون می دانست باید جوابگوی خیلی از مسائل باشد و این در حال حاضر از حوصله‌ی کمش خارج بود. باسکوت او و رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر صالح دست روی شانه اش زد و گفت:

بخواه خوش بینانه نگاه کنی خجالت کشیده باهات روبه رو بشه چون حدس اینکه برمیگردی تا باهاش صحبت کنی سخت نیست. به همین خاطر فعلا رفتنو به موندن ترجیح داده.

کیان دستی به صورتش کشید. عموم تعارف کرد داخل اتاق شود. کیان تشکر کرد و روی اولین مبل با خستگی نشست. عجب روزی بود. گره پشت گره. آن از سورنا و این هم از دخترک بارفتارهای عجیب و غریبیش..
نفسی بیرون داد و گفت:

نمی خوام برداشتش از رفتار شب قبل چیز دیگه ای باشه عمو.

صالح با لبخند کمنگی گفت:

وقتی بہت میگم برای رفتن به خونه‌ی خانم امینی عجله کردی از همه نظر گفتم.

به نظر شما الان چه کاری درسته؟ اینکه کاملاً موضوع شب قبلو فراموش کنم؟

نه. کارهای این دختر ممکن‌هه ادامه دارباشه.

رفتنش که اینو نمیگه.

شاید مترصد فرصتیه عقلشو به کار بندازه و دوباره یه راهی برای نزدیک شدن بہت پیدا کنه. همیشه فرار به معنی

خستگی و بریدن نیست. یه فرصتیه برای بهتر فکر کردن والبته درمورد این خانم نقشه کشیدن..

کیان کلافه تکرار کرد:

عمو!

باز دارم بہت میگم کیان. این دختر ظاهرا ساده است اما من اینقدر ساده نمی بینم. چرا باید در مقابل اصرار خانواده

اش برای موندن مخالفت کنه و خودشو از دست دور نگه داره وقتی می دونه میری سراغش. مگه بخاطرت دیشب تامرز

مردن نرفته؟ پس باید براش مهم باشه بیای و بتونی با مظلوم نمایی دلتو به دست بیاره. غیراینه؟

شاید اینا فقط ذهنیات مباشه.

حرفash در رابطه با علاقه اش به تو هم ذهنیات خودت بود؟

معلومه که نه اما شاید به قول خودتون پشیمون باشه.

شاید از تلف کردن خودش پشیمون باشه اما از به دام انداختن تو فکر نمی کنم.

کیان سردرگم گفت:

باور کنید گیج شدم عمو. سکوت من ممکن‌هه به ذهنیاتش دامن بزنه.

سکوت هم نکن. باهاش حرف بزن اما محکم تر از قبل. حرفاي قبل تو بهش يادآوري کن که دچار شک و شبھه‌ی

احساسی از طرف تو نشه. البته از اونجایی که زود تحت تاثیر قرار میگیری بہت پیشنهاد میدم یه نفر دوم هم همراحت

کنه تالین دخترک دیگه با خودشو جو نش بازی نکنه. یکی که زبون احساس این جنس و خوب بشناسه. شاید راحیل بتونه

کمک کنه ولی بعید میدونم بابات بعداز فهمیدن موضوع تو خونه زندانیت نکنه.

جمله‌ی آخر صالح باطنز بود اما کیان می دانست هیچ کاری از پدرش بعید نیست. مطلع شدن حاجی از این موضوع از نظر

آنها یعنی پیچیده تر شدن اوضاع. راحیل هم این روزها حال خوشی نداشت و ممکن بود کار را خرابتر کند اما پیشنهاد عمو

قابل تأمل بود. سر در آوردن از حس سرکش دخترک و مهار کردنش به تنهایی از عهده کیان برنمی آمد. نقطه ضعف ش

همین بود. شاید تحت تاثیر احساس و عذاب وجدان باعث میشد اشتباه کند. با زنگ خوردن تلفنش از افکارش فاصله

گرفت. تماس مهم بود والا ترجیح میداد به بعد موکولش کند. از مدتها پیش منتظر این تماس بود. مکالمه اش را کوتاه

تمام کرد. صالح با کنجکاوی پرسید:

میخواهی بری مشهد؟

گوشی را داخل جیبش گذاشت و بلند شد:

نه. مربوط به کاریکی از دوستان بود. معرفیش کردم به یه موسسه آموزشی...

چرا تو تهران برash کارپیدا نکردی؟

سابقه داره. نشد. حالا اگه چند سال اونجا باشه و بتونه نظر مساعد شونو جذب کنه میشه برش گردوند.

آدم سابقه دار که... مطمئنی بهش عموم؟

بله. متاسفانه بدشانسی و کمی حمایت باعث سو سابقه اش شده والا آدم بدی نیست.

بیشتر مراقب باش. دلسوی همیشه هم خوب نیست. یهو دیدی طوری زمینت زد که خود تم جاخوردی.

چشم. حتما. بالاجازه اون من بر م که کلی هم کار دارم فقط عموم... لطفا در مرور مساله دیشب و باقی قضایا بابا و راحیل

چیزی نفهمن. نمی خواه حساسیت بی جا ایجاد بشه.

اگه مراقب خودت نباشی مجبور میشم به اولیات تذکر بدم.

خنده کوتاهی کرد و دست عموم را فشرد. خدا حافظی کرد. فکر ش عجیب مشغول بود. حسن خوبی به این همه مشکل کی که

سرراحت قرار گرفت نداشت. حسی مانند دلشوره آزارش می داد. انگار قرار بود اتفاقاتی بیفتند. به همین خاطر دوست

داشت زودتر این ماجراهای فیصله پیدا کند...

بهار حیرت زده گفت:

جدی میگی مامان؟ کی؟

والا نیم ساعت پیش کیان تلفن زد و با خودش صحبت کرد. حرفشون که تموم شد گفت فردا باید بره.

بهار خوشحال گفت:

چقدر خوب. کدام شهرای جنوب هست؟

جنوب نیست. گفت مشهد.

فرقی نمی کنه. مهم اینه کارش خوب باشه و بتونه نظر مساعد شون و جذب کنه.

مادر نفسي گرفت و گفت:

خدا کنه. به نظر زیاد راضی نمیاد بهار. یه کم بی هیجانه.

نگرانه مامان. حق داره. یه مدت که بگذره برash عادی میشه. کاش یه جوری میشد صحبت اش با آرزو و خانواده اش م

تموم میشد و باهم میرفتند.

والارفته اونجا که اگه بشه اول بهار عروضی شونو بگیرن و برن.

پس دیگه نگران چی هستی مامان جان؟

مادر گوشی را در دستش جایه جا کرد و گفت:

والا نمی دونم بهار. دلم شور میزنه برash. اونجا غریب و تنها میخواه چیکار کنه.

مکث کرد و ادامه داد:

اگه بخاطر تو نبود باهاش می رفتم.

دل بهار گرفت. حال مادر را نمی توانست درک کند اما می فهمید دوری سخت است. آرام گفت:

هر کاری خودتون صلاح میدونید انجام بدید. حالا بليطش مال کی هست؟

فردا صبح... البته گفتم اگه میتوانی برای منم بلیط بگیره. هر چند بهروز بره موندگار میشه اما من یه روز زیارت می کنم

و بر میگردم. میخواهم بسپارمش دست امام رضا ویام.

خیلی خوبه مامان. به یه تنوع احتیاج داشتی؟

تو تنها میمونی. دلم شور تورو میزنه.

به آرزو میگم بیاد پیشم. خوبه؟

آرزو تو ترس و دست پاچلفتی بودن از تو بدتره. تابر گردم همو زنده نذاشتین.

بهار خنده ای آرامی کرد.

مادرشوهر گیری بہت نمیاد مامان خانم.

سورنا اگه این دوروز کاری نداره بگو شب بیاد پیش.

قلب بهار فرو ریخت. سورنا نزده می رقصید وای به اینکه بفهمد مادر ساز را برایش کوک کرده. از این فکر خنده اش

گرفت.

اون که یه طبقه پایین تره.

حالا بیا باهم حرف می زنیم.

من شب با سورنا بر میگردم خونه مامان. یادت که نرفته؟

نه! فقط زودتر بیاید.

همان موقع تلفن آموزشگاه زنگ خورد. مکالمه را با مادر کوتاه کرد و با گفتن "چشم و خدا حافظ" کوتاهی، همزمان با قطع

کردن گوشی، تلفن آموزشگاه را جواب داد. کیان بود...

بهار امروز سورنا زودتر میاد دنبالت؟

نه. بعداز تموم شدن ساعت کار. چطور مگه؟

خیلی خوب. اگه مشکلی نداری الان آماده باش خودمم میبرم. بهش بگو تاینجا نمیاد.

بهار از پیشنهاد او جاخورد. کمی هم نگران شد. صدای او پر حوصله به نظر نمی آمد:

اتفاقی افتاده؟

نه. فقط میخواهم باهات صحبت کنم.

دلش ناخودآگاه شور افتاد:

در مرور مساله ای خاصیه؟

شاید. بہت میگم. نگران نباش. فقط تا چند دقیقه دیگه که برنامه ریزی من تموم میشه با سورنا تماس بگیر.

بهار "چشم" گفت اما تاخواست گوشی را بگذارد، کیان گفت:

صبر کن بهار... بین به سورنا نگو بامن میری. اگر پرسید فقط بگو خودت میری آپارتمانش. اینطوری دروغ هم

نگفتی. نمی خوام بدونه بامن میری.

آخه چرا؟

شاید دلیلشو خودت فهمیدی. فعلاً لطفاً چیزی بهش نگو.

بهار باشه ای گفت و گوشی راروی میز گذاشت. چند لحظه به تلفن نگاه کرد. حال کیان عجیب بود. سر در نمی آورد چه اتفاقی افتاده است اما از همان صبح که او را دید احساس کرد مشکلی برایش پیش آمد. وقتی هم به آموزشگاه آمد گرفته تر به نظر می رسید. رویش نشد بگوید دراین دو سه ماه اخلاق سورنا آنقدر برایش شناخته شده که می ترسد بعدا شک و شبهه ای برایش ایجاد شود اما به این خیال که او فکر بدی نمی کند تلفن را برداشت و شماره‌ی اورا گرفت... سورنا سریع جواب داد:

بهار یه کم سرم شلوغه. باهات تماس می گیرم.

بهار خداراشکر کرد مجبور نیست توضیح اضافه ای به او بدهد فقط گفت:

آموزشگاه زودتر تعطیل شده و توراه آپارتمانتم. کلید یدکت سرجاشه؟

کجا بی خب. خودم میام.

لازم نیست. دارم میرم.

باشه. آره سرجاشه. منم سعی میکنم زودتر بیام.

پس منتظر تم.

دکمه‌ی قرمز رنگ را که فشار داد احساس خوبی نداشت. امروز دلش بیخودی شور میزد. مدام دنبال خبر بدی بود. با مکالمه مادر فکر میکرد مربوط به این سفر ناگهانی است اما باز هم دلش گواه چیز دیگری بود. تماس حواسش پی کیان و کار مهمش رفت. دلش نمی خواست سو تفاهم تازه ای درست شود و آرامش را حرامشان کند...

با آمدن کیان بلند شد و کنار هم بیرون رفتند. کیان سمت ماشینش رفت و در رابرای او باز کرد. حس عجیبی بهار را آزار داد. تا خواست بنشیند نگاهش به سمت دیگر خیابان میخکوب شد. پاهایش به زمین چسبید و با ناباوری ساسان رانگا کرد. نگاه مستقیمیش و آن پوز خند دلهره آور هنوز روی لبشن بود. دست و پایش شل شد. کیان سرخم کرد و گفت:

چرا نمی شینی بهار؟

تکانی خورد. خواست به او ساسان را نشان دهد اما سرکه بلند کرد آن ماشین به سرعت باد دور شد. آب دهانش تلخ شده بود. این آشوب ناگهانی حتما علتی داشت. داخل ماشین نشست. صدای زنگ پیام گوشی آمد. کیان حواسش به او نبود. گوشی را برداشت و شماره‌ی ناشناس لرزه به جانش انداخت... متن کوتاه مثل شوک قوی عمل کرد...

"آفرین خانم کوچولو... خوب داری پیش میری. نتیجه‌ی بازی مال ماست"

یخ زد. تنها چیزی که در آن ثانیه‌ها زنده ماندنش را نشان میداد گوب گوب قلبش بود. ساسان بود. پس هنوز در پی آن بازی بودند. دست روی پیشانی اش گذاشت. چه احمقانه گمان برد دست از سرمش برداشته اند. شیطان آدمیزاد را به حال خود رهانیکرد. با زنجیر کردن امثال ساسان به پای خود سرقسمش مانده بود. حالش بد بود. حالا باید چه میکرد؟ این همان بازی خطرناکی بود که به روز هشدار داد و گوش دلش خودش را به کری زد. سورنا آرام نمی نشست...

رنگ و روی نزارش کیان رامتوجه بدحالی دخترک کرد. با تعجب و نگرانی گفت:

بهار... خوبی؟

قطره های اشک که از چشم دخترک چکید حواس مرد جوان پرت شد. کم مانده بود تصادفی رخ دهد که ماشین رابه حاشیه خیابان کشید و بی مکث سمتش چرخید:
_چی شده؟

بهار تنها کاری که کرد موبایل رابه طرفش گرفت و صورتش را با دست هایش پوشاند... چشمهاش کیان که از حیرت به صفحه چسبید صدای گریه آرام دخترک هم آمد. آب دهانش راقورت داد. سمتش چرخید و زمزمه وار پرسید:
_مگه با چه نقشه ای به سورنا نزدیک شدی؟

سکوت بهار را فقط گریه ی آرامش شکست. کیان کم آورد و عصبی و بلند گفت:
_جواب بدء بهار... باتوأم.. واسه چی به سورنا نزدیک شدی؟

بهار فقط سرتکان داد:
_نمی دونم ولی... ولی...

کیان با حرص کف دستش را به فرمان ماشین کویید و سرش را روی دستش گذاشت. از سکوت بیزار بود...

ماشین متوقف شد. سرش را بالا گرفت. درست روی آپارتمان سورنا بودند. نگاهی به پنجه دودی رنگ انداخت. بغض بدی روی دلش سنگینی میکرد. غرورش شکسته بود. از همه بدتر اینکه بازی خورد و بازی داد. با صدای آرام کیان نگاهش سمت او برگشت. هنوز هم نگاهش نمیکرد. انگار مراقب چشمهاش بود بر دخترک خرده نگیرند.
_بازی بدی رو شروع کردی بهار. سورنا مثل من نیست. مثل آدمایی که میشناسی نیست. حساسه. اگر بفهمه ممکنه خیلی چیزا عوض شه.

باورکن الان ربطی به گذشته نداره. من... دو سش دارم. بیشتر ازاونکه کسی بخواه باور کنه. نمی خواه زندگیم خراب شه.

کیان دست روی پیشانی اش گذاشت و چشم بست. به تنها چیزی که فکر نمیکرد همین دورنگ بودن بهار بود. روزی اگر میخواست فقط یک مثال بزند از نجابت و سادگی و صدقی بهار بود و حالا به خودش هم شک داشت. هنوز شوکه بود از قصه ای که شنید. بهار ودام شدن برای سورنا... بهار... کسی که آرزویش بود متعلق به خودش باشد. از دلش گذشت تا سورنا آرام بگیرد و حالا رودست خورد. از سادگی زیاد دخترک رو دست خورده بود...
پیشانی اش را چندبار کف دستش سایید و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

_چی میخوان ازش؟ چیکاره ان؟
_بخدا نمی دونم...

کیان کلافه زمزمه اش را اوچ داد:
_ای خدا... چرا همه چی داره به هم می پیچه. همه چی داره باهم خراب میشه.
_لطفا کمک کن. شما...

_من سکوت تورو چطور توجیه کنم بهار؟ من چیکار میتونم بکنم؟ این قصه با دست تو مات شده؟ با دخالت من خرابتر

میشه. کدرتر میشه.

سورنا خودش می دونه اون آدم دنبالشن. واسه همین هست که میخواد برم. نگاه کیان با آزردگی به طرفش برگشت. چهره و چشم ان ملتهب و دلواپس دخترک کمی آرامش کرد. اینکه واقعاً غرضی از این سکوت نداشته است... اما با دلخوری گفت:

اونا دشمنش شدن، توجی بهار؟ دوشن داری واین بازی و دنباله دار کردی؟

اشک بهار دوباره چکید. باز نگاهش خجالت کشید. دستمال مچاله شده میان ناخن های خم شده اش تکه میشد و روی پایش پر میشد از خرد هایش. مثل دلش که پراز خرد های بعض بود.

به خدا فکر شم نمی کردم ساکت موندن تا همه چی باشتباه و سکوت من پیش بیاد تاینجا. فکر میکردم دست از سرمهون برداشتن.

این چیزی از اشتباهت کم نمی کنه. باید قبل از اینکه تاینجا پیش بیاید یه جوری بهش می فهموندی.

شماتت فقط باعث میشه روبه رو شدن با سورنا برام سخت تر شه.

لطافت‌وقع نداشته باش بخاطر بازی دادن برادرم ازت تشکر کنم.

لحن تلخ کیان باعث شد نفسش بند بیاید. کیان مرد مهربانی بود. ثابت شده بود تا جایی که امکان دارد عصبی نشود و همه چیز را با آرامش حل کند ولی امروز خیلی عصبانی بود. حق هم داشت. نقطه ضعف او هم سورنا بود. نتوانست بیشتر در آن هوای سنگین و پرشماتت دوام بیاورد. دستگیره در را کشید تا پیاده شود که کیان دستش را گرفت. لرزی به تن بهار افتاد. در ماشین را همان طور رها کرد. سوال او آرام ولی خاص و محکم پرسیده شد:

میخوایش یاهنوز بازیه بهار؟

بهار گیج و دلخور نگاهش کرد.

نمی دونم دارم واسه چی محک میخورم!

بخاطر اینکه روراست نبودی.

بودم. ازاولش روراست بودم. سورنا ازاول این آدم نبود. منم بهار امروز نبودم.

کیان به چشم های دخترک زل زد. مردمک های لرزش داشت. انگار باز دنبال بهانه ای بود تا سد بعض را بشکند. نفسی گرفت و آرام گفت:

پس ثابت کن. هرجوری که میتونی. به هر طریقی که میفهمه براش یه بازی نیستی. بهش ثابت کن و بعد همه چی وبدون جا انداختن یک واو برآش تعریف کن. بذار دور وبری هاشو بهتر و بیشتر بشناسه. بذار هیچی بینتون نمونه بهار. اونوقت منم کمکتون میکنم. هرجور که خواستید. اصلاً خودم مشکلتونو حل میکنم که بردید از ایران... فقط خوشبخت باشید. آروم باشید کافیه. باشه؟

بهار لب برچید و گفت:

اگه قبول نکنه و...

کیان لبخند کمرنگی زد:

عشق واسه آدمی مثل سورنا یک معجزه بود پس امکان نداره از معجزه‌ی زندگیش بگذره. توهم تلاشت‌و بکن

بهار بغضش. راقورت داد وسر تکان داد. فشار کم جانی به دستش آمد. تازه انگشتان قفل شده‌ی اورا دور انگشتانش به خاطر آورد. بلافضله با خجالت دستش را پس کشید و پیاده شد. پاهایش لرزش خفیفی داشت. نگاه مضطربش چرخی درفضای بی تردد کوچه انداخت و روی تک تک ماشین‌ها مکث کرد. خالی بود. سایه‌ای نبود اما دلش هنوز سرد بود.

مدام دنبال یک سایه‌ی کمین کرده چشم می‌چرخاند

می‌ترسید سیاهتر از همیشه مقابلش قد علم کند و گردن خوشی‌ها و آرامشش را بزند. باتبری که خودش واشتباهش دست دشمن داد...

جلو رفت تا زنگ همسایه را بزند. در با صدای تیکی باز شد. متعجب عقب گرد کرد و به درنیمه باز خیره ماند. دیگر از هوا خالی پشت سرش هم می‌ترسید چه رسد به باز شدن مرموز در. کابوس‌ها داشت بازمی‌گشت. از این تعلیق میان سکوت و دلهره و بیراهی عذاب می‌کشید...

وایسادی چی رو نگاه می‌کنی؟ بیا تو...

صدای سورنا را از آیفون شنید. یک لحظه قلبش از تپش بازماند. برگشت. جای ماشین کیان خالی بود. کمی آرام تر شد. سریع دست به صورتش کشید و آینه کوچکش را از کیفیش درآورد. چشم‌هایش مضطرب و ملتهب بود اما پریدگی رنگش بیشتر معلوم بود. سریع پد پنکک را برداشت و روی صورتش کشید. بهتر شد. هر چند مصنوعی اما خوب بود. حداقلش این بود که رنگ و روی پریده اش پنهان شد. نفسی گرفت و پاروی او لین پله گذاشت اما با پیچیدن سورنا از پیچ آخر پله ها سرجایش ایستاد. باز استرسش برگشت. آنقدر در خودش غرق بود که حتی صدای پاهای اوراهم نشنید. با غافلگیری نگاهش کرد. سورنا لبخند کمرنگی زد و پایین مقابلش ایستاد...

— عشق من چطوره؟

لبخندی بخ زده به لب بهار آمد. سورنا با تمام محبتش خیلی عادت به استفاده از کلمات و جملات عاشقانه نبود. مگر در موقع خاص که بهار نمی‌دانست چه چیز این لحظه خاص است. با این احوال انگار کمی آرام گرفت.

— خوبم. توزود او مدی؟

— تودیر کردی عزیزم.

— پس چرا او مدی پایین؟

— واسه اینکه بریم.

— کجا؟

سورنا به سمت پارکینگ رفت و ریموت ماشین را زد. وسایلی را که دستش بود داخل ماشین گذاشنا و گفت:

— تواول بگو گوشیت چرا خاموش شده؟

از دستش افتاد کف ماشین کیان. لب گزید. کلا یادش رفت گوشی را بردارد. به او لین بند چنگ زد و گفت:

— تو آموزشگاه جامونده. حتما خاموش شده.

— تو که به من زنگ زدی گفتی توراهی!

بهار تا مزر فروپاشی اعتبارش رفت. ماندچه جوابی بدهد. نگاه نافذ او باعث شد بیشتر دست و پایش را گم کند. چشم دزدید

و گفت:

اون موقع تازه داشتم راه می افتادم.

پس واسه همین دیر کردی.

آره. نگفته کجا میریم؟

سورنا درحال چرخاندن سوییچ گفت:

مامانت فکر کرد بامنی. زنگ زده بود گوشیت خاموش بوده، آموزشگاهم که نبودی.

چیزی شده؟

نه! فقط گفت بلیطشون واسه دو ساعت دیگه اکی شده. واسه صبح بلیط نبوده. بهروزم همین امشبو گرفته.

بالبختند به بهار نگاه کرد و چشمکی زد:

البته من یه سورپرایزم شدم.

بهار بی تاب نگاهش کرد. سورنا دست اورا به لب هایش چسباند و محکم بوسید:

اینکه سه شب مهمون خودمی.

قلب بهار این بار از شرم و ترس فرو نریخت. چشم سورنا به سمت دست او برگشت و نگاهش به انگشتانش طولانی شد. باز

دستش را بالا برد و عطرش را بویید. حس بدی به وجودش ریخت. این عطر آشنا بود اما عطر بهار نبود. لب باز کرد چیزی

بگوید اما با زنگ خوردن تلفنش دست اورا رها کرد. فقط گوشی راست او گرفت و گفت:

مامانته...

لحن آرامش آنقدر متفاوت بود که بهار چشم از نیمرخش برندارد. آنقدر او را سوزانده بودند که با وجود بهار تمام حس

هایش تازه تر وقوی تر شده بود. نباید دست کمش می گرفت...

دلش گرفته بود. تنها یی عجیب آزارش می داد. نگرانی هم از سوی دیگر خیمه زد روی تمام لحظات خوبی که میتوانست داشته باشد و حرام اشتباهات شد. به چشم های خسته و دلواپیش داخل آینه نگاه کرد. دست روی گونه‌ی سرد شده‌ی خود کشید. آه از نهادش برآمد. چقدر دلش می خواست همراه مادر و بهروز برود. مطمئن بود یک زیارت آرامش می کند. آنقدر حال و روز ش رسوای بود که مادر داشت از رفتن پشیمان میشد و نگاه های سورنا مکش بیشتر. این همه آشوب و ناراحتی داشت جانش را می گرفت. ساسان درست شده بود سایه‌ی وحشت مرگ و باختن. یکباره از کجا پیدایش شد و تیشه‌ی بی رحمی و رذالت‌ش را محکم پای آرامشش کویید. نگاهش به آیه‌ی قاب شده‌ی کنار آینه افتاد. زیر لب وان یکاد را زمزمه کرد و دست به پلاک همیشه آویخته‌ی دور گردنش کشید. اسم خدا را زمزمه کرد بلکه کمی تشویش دلش آرام بگیرد. در باصدای آرامی باز شد. از داخل آینه نگاهش به سورنا افتاد. فوری دست به صورتش کشید و برگشت. سعی کرد لبخند بزنده اما چیزی که به لب هایش حالت داد به همه چیز شبیه بود جز تبسم. سورنا جلورفت. آینه‌ی چشمها دخترک نشان از آشتفتگی بی اندازه‌ی درونش داشت. با اینکه سعی در پنهان نگه داشتنش میکرد اما برای چشمها نافذ او دستش زیادی رو بود. سورنا بی آنکه نگاه از چشمها غمیرک زده او بگیرد جلو رفت... منو باش فکر کردم داری واسه من خوشگل می کنی که دو ساعته تنهام گذاشتی.

بهار نفسی گرفت و نگاهش را پایین انداخت:
یه کمی بی حوصله ام.ببخشید.

سورنا شانه های اورا گرفت و بالحن ملایمی گفت:
_توجشم من نگاه کن بهار...

بهار ترسید اما لحن ملایم او باعث شد بتواند خودش را مهار کند.نگاهش کرد سرتکان داد.سورنا لبخند زد:
_نکنه از بودن من ناراحتی.

_مزخرف نگو سورنا. من بخاطر تو نرفتم والا دیدی که بهروز سه تا بلیط داشت.
_پس ناراحتی به خاطر من کله‌ی داداشت و به طاق کوییدی، آره؟

بهار لب برچید و با تمام تلاشش برای مهار بغضش بغضش یک قطره اشک از چشمش چکید:
_مامان نیست خیلی تهمه.نمی دونم چطور میخواوم دوریشو طاقت بیارم.

سورنا انگشت روی رد اشک او کشید و زمزمه وار گفت:
_یعنی یه روز منم نباشم دلت اینقدر هوامو میکنه که اشک بریزی؟

از لحن حالت دار سورنا بهار یخ کرد.بغضش سنگین تر شد. دست روی دست او گذاشت. نگاه او سمتش چرخید. این حالت انتظار نگاهش برای شنیدن اعتراف راهمیشه می‌شناخت.یک جور انتظار دوست داشتنی ... صادق و پراحساس گفت:

_تونباشی چشمم رو همه چی میبیندم. چشم مرده اشک نمی‌ریزه، چشم به راه میمونه.
نفسی که از سینه‌ی او آزاد شد به قلب دخترک قوتی دوباره برای تپیدن داد. دست دور کمرش انداخت و درآغوشش فرو رفت. سورنا خم شد و شقیقه اش را بوسید...

_دلم میخواد این دوشه روز به هیچی فکر نکنی بهار. فقط مال من و دنیای من باشی. میتونی؟
بهار در همان حالتی که ایستاده بود چند بار سرتکان داد. میان حصار دست‌های محکمتر فشرده شد تاجایی که صدای آخش درآمد اما دلش نمی‌آمد عقب ببرود. دوست داشت از مرز جسم خاکی هم رد شود تاباور کند یک روز هم فاصله نخواهد افتاد. نمی‌خواست بر روحش حکومت کند فقط دلش آرامش می‌خواست. سورنا بوسه اش را چندبار روی سروصورت او تکرار کرد و کمی عقب رفت:

_می‌ترسم امشب یه کاری دستت بدم. کم خودتو به من بچسبون.
بهار کمی فاصله گرفت و گفت:
_دوست داشتم.

_باشه. اونوقت من قول نمیدم از کارایی که دوست دارم بکنم و تو ناز میکنی بگذرم. حله؟
این بشر پرروتر از این حرفا بود که بهار حریفش شود. نگاه را گرفت و گفت:
_غذا نمی‌خوری؟

_چرا... متنها چی بهتر از جوجه‌ای که چندماهه منو توکف خودش گذاشته.
بهار از زیر چشم نگاهش کرد. سورنا نگاهش را روی هوا زد و بالانگشت آرام زیر چانه اش زد:

زیر زیر کی نگاه نکن. بیشتر هوس میکنم یه لقمه چپت کنم.

بهار لبخند زد. حرفهای او عادی شده بود. تقریباً گوشش پر بود...

دیگه ازت نمی ترسم. حرف تازه بزن.

حرف تازه رو به موقع می زنم. منتها عملی... تئوری دیگه فایده نداره.

سورنا...

سورنا خندید و جونمی گفت تا بهار هم خنده اش بگیرد.

شام چی درست کنم؟

امشب هیچی ولی فردا قول ماکارونی روبهم بده. یادت که نرفته؟

نه. همه چی هم داریم.

سورنا ابرو بالا انداخت.

اینجا نه. پایین. خونه خودمون.

بهار سرخم کرد:

باشه. هر مدلی دوست داری بخر بیا فردا درست میکنم.

پس تو اندازه‌ی دوشه روز وسیله بردار برو پایین تامن برم بیرون یه چیزی بگیرم و بیام. آشپزخونه‌ی همیشگی جواب

نداد هرچی زنگ زدم

باشه. وسایلتو جابه جا کنم تامیای؟

فقط یه خرده لباسه که باید آویزون کنم تو کمد.

جابه جاشون می‌کنم.

دستت دردنکنه. لباس واسه خودت یادت نره. ازاین لباس خوشگلام داری بیار.

باخنده‌ی شیطنت بار سورنا نگاهش را روی چهره اش چرخاند. آنقدر خندي‌نش را دوست داشت که دلش میخواست

تمام لحظاتش را قاب بگیرد و جلوی چشم‌ش بگذارد. دروغ نبود اگر اعتراف می‌کرد باخنده اش از خود بیخود میشود.

کاش میتوانست این دلهره‌های لعنتی را کنار بگذارد. آرام گفت:

دلم میخواد تمام این دو سه روز باهم حرف بزنیم که ناگفته‌ای نمونه سورنا.

لبخند سورنا کمنگ شد. آنقدر که چیزی تامحو شدنش نماند.

درمورد چی؟

خیلی چیزا.

سورنا قدم پس رفته را دوباره پیش آمد. باسکوتی مدت دار نگاهش کرد. دل بهار به تکاپو افتاد.

چرا اینجوری نگام میکنی؟

ربطی به اومدن باکیان تا خونه‌ی من داره؟

بهار چنان جاخورد که رنگش تغییر کرد. چشم‌های روشنش باز حال غریبی داشت. شاخه و برگ درهم پیچیده آن بیشه

بی نظیر مرموز بود. یک مرتبه عوض میشد. به سادگی حال دخترک نبود. نمی‌دانست چیزی که می‌بیند هشدار است

یاخوهش برای شکستن سکوت.

چرا نگفتنی باکیان میای؟

لب هایش لرزید:

خوب... میخواستم بگم یعنی...

سورنا چشم بست. دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت و گفت:

اون نمی دونه من تو رو چطوری دوست دارم بهار...

تا بهار خواست حرف بزند به تن او چسبید. از تماس محکم لب هایش نفسش داشت بند می آمد. پنجه اش روی یقه‌ی او مشت شد. میخواست از قدرت او جان بگیرد اما نمیشد. از دلیل خشونتش ترسید، اما پس نکشید تا او، خود رهایش کرد. نفس هایش سنگین شد. تکه تکه شد. زیر داغ نگاه طوفان زده اش در حال ذوب شدن بود. چرا پیچیدگی این چشمهای مثل نوار قلب متغیر و بالا و پایین بود؟ نمی فهمید دلخور است یادلواپس... خواندن خط نگاهش هنوز برای تازه کاری مثل بهار سخت بود...

خودم بہت میگم بهار. همه چیو بہت میگم. اما هیچی عوض نمیشه. تومال من می مونی. خب! اسمشو هرچی میخواهی بذار. خودخواهی. زیاده خواهی. دیوونگی... اما هرچی شدم بخاطر تو میشم. تو بیمون همه چی حل میشه. حتی سورنا دیروز تو تنت حل میشه. باشه؟

بهار لب گزید و او رهایش کرد. بیشتر می ماند اشک های بهار را باز می دید. بهار دست روی صورتش گذاشت و عقب رفت. پس او می دانست. مطمئن بود که می داند. حتی شاید از رفتار ساسان هم خبر داشت. نباید با غمبرک زدن از این خرابترش میکرد. شاید بهتر بود بعدا کیان را در جریان بگذارد. همان لحظه بلند شد اما گوشی نداشت و هرچه فکر کرد هم شماره‌ی او را بخاطر نیاورد. باز ساده گرفت. باز به اشتباه ساده گرفت....

نگاهی به ساعت انداخت. انگار دیر کرده بود. باقی لباس‌های تا شده را داخل کشوها جا داد برخاست. کمی ریخت و پاش های میان اتاق راجمع کرد و لب تخت نشست. دست هایش را از پشت سر روی تخت گذاشت و آخیشی گفت. چشمش به یک نایلون گوشه کمد افتاد. تعجب کرد که چطور آن را ندیده است. بلند شد و به خیال آنکه باز هم لباس سورناست بدون نگاه کردن به داخل نایلون لباس را درآورد اما در کمال حیرت یک پیراهن کوتاه دخترانه دید. احساس کرد این مدل را جایی دیده است. زیبا بود ورنگ ملایم‌ش بدل می نشست، اما با تصور اینکه متعلق به یکی از آدمهای گذشته سورناست کم مانده بود حالت تهوع بود. خواست لباس را مچاله کند و داخل نایلون بیاندازد که بادیدن مارک ولیبل قیمتی که هنوز رویش بود دستش متوقف شد. مسلما این پیراهن اگر استفاده شده بود نباید این مارک جامانده باشد. پیراهن رابه مشامش نزدیک کرد. هیچ بوی عطری هم نداشت. لبخند بی اراده روی لبشن آمد. همان موقع صدای در راهم شنید. با همان پیراهن بیرون رفت و لبخند به لب گفت:

دیر کردی.

سورنا نگاه به چهره‌ی او و پیراهن در دستش انداخت. نایلون غذا را روی میز گذاشت و سمت او رفت. بهار پیراهن را بالا

گرفت و گفت:

این لباس مال شخص خاصیه؟

لبخند سورنا عمیق تر شد. یاد نقشه ها و فکر و خیالش برای بهار افتاد چه فکر میکرد و با او به کجا رسید! دست روی پارچه اش کشید و گفت:

همون روز که یه دختر خانم خوشگل و خاص تومغازه چشمش اینو گرفت ازمانکن درش آوردم.

دست به صورت بهار کشید و به چشمهايش زل زد:

میخواستم بهت باج بدم یه شبم شده باهام بمونى.

لبخند بهار محظوظ شد و با ناباوری نگاهش کرد. سورنا دوطرف صورت او رانگه داشت و گفت:

اما حالا داره میشه یه خاطره و تحفه که یاد بیاد چی بودم و باتو به اینجا رسیدم. میخواهم تمام عمرم باشی بهار...

مکث کرد. صورتش را مقابل صورت او نگه داشت و پرخواهش زمزمه کرد:

میمونی؟

بغض و شوق باهم داشت دختر ک را خفه میکرد. وقتی سر ولپشن باهم قول ماندن داد او خم شد. نرم او را بوسید و کنار

گوشش گفت:

می پوشیش؟ الان!

بهار ناخواسته قدمی پس رفت. دست سورنا از دور کمرش رهاشد. نگاه او به چشمهايش طولانی شد. لبخندش کمی کمنگ بود. سایه دلخوری داشت اما حرفی نزد. پیراهن روی دست بهار جاماند و نگاه او در چشمهايش. سورنا نفسی گرفت و سعی کرد خواستنش را مهار کند.

برو تو کمد آویزونش کن تا وقتی که خودت نخواستی ازش استفاده نکن.

بهار چیزی نگفت. هنوز ایستاده بود که سورنا پیراهن را از دستش گرفت و به سمت اتاق رفت. چند دقیقه بعد بالباس راحتی برگشت. بهار هنوز از جایش تکان نخورده بود. دست به صورتش کشید. بهار نگاهش کرد. سورنا با مهربانی گفت: نمیای شام؟ گشنه ها...

بهار سرش را تکان داد و دنبالش رفت. میز را ساده چید و نشست. سورنا در ظرف غذا را باز کرد و مشغول خالی کردن

برنج داخل بشقابش گفت:

توهمه لباسات اینقدر پوشیده است؟

بهار با تعجب گفت:

چطور؟

آخه من هر بار دیدمت با بلوز و شلواری... تاپ و شلوار از این خوشگل موشگلا نداری؟ نداری برم فردا برات بخرم...

از لحن شوخ او خنید. سورنا بشقاب را مقابلش گذاشت و گفت:

نخند. خیر سرم زن گرفتم. حتما باید خودم دست به کار شم و...

بهار با چنگال تکه ای گوشت داخل دهان او گذاشت که سورنا خنده اش گرفت. بهار قاشقی از غذا را خورد و گفت:

اولش فکر کردم لباسه مال یکی از اون دخترها بوده که...

مکث کرد و جرעה ای آب خورد. سورنا ظرف مقابل دستش را کنار زد و دست روی دست او گذاشت.

بهار منو نگاه کن!

بهار آب دهانش را قورت داد و سر بلند کرد..سورنا انگشت پشت دست او کشید و با تحکم گفت:

هیچ کس تو زندگی من نبوده. هیچ کس... اگرم بوده اونقدر کم رنگ بوده که فکرم در گیرش نمیشه. خطاهای منو به

پای بی نظیر بودن خودت خط بزن عزیزم...

سورنا پر مهر امشب یاقصد جاش را داشت یا عقلش را. داشت مقاومتش درهم می شکست تا خودش را به آغوش او بسپارد...

امروزت واسم مهمه سورنا نه گذشته ات. حالام مطمئن ترم کردی که اشتباه نکردم.

سورنا لبخند زد و به غذاي او اشاره کرد:

بحورکه بعدش باهات کار دارم.

چه کار؟

انرژی داشته باش شب توبغلم محکم فشارت میدم غشن نکنی.

بهار بی حرف نگاهش کرد. سورنا سر تکان داد:

چیه؟ بغل وماچم ممنوع کردی لابد؟

صورت بهار داغ شد. پشت دست او زد و عقب نشست.

نمیشه با تو حرف زد.

حروف نزدی. فقط نگاه کردی. منم خواستم جبهه امو معلوم کنم.

بهار لبخندش را پشت لب هایش نگه داشت. از خدایش بود. باز فکرش رفت سمت آن پیراهن و دلش غنج رفت که بپوشد.

یه چیزیو می دونستی؟

بهار هومی گفت. سورنا جرעה ای از دوغش را بالا رفت و گفت:

اینکه زن و شوهر املايم ترين و مهم ترين بحثاشونم تو تخت خواب جواب میده.

بهار بالخم اعتراض کرد که سورنا خندهید:

اخماتو باز کن. باور کن جدی میگم. میخوای امتحان کنیم.

بهار نگاهش را به سمت ظرف غذا بر گرداند:

تو یه چیزیت میشه!

مگه نگفته حرف بزنیم در مرور همه چی؟

مطمئنی تو تخت فقط حرف میزني؟

توحالمو جایاري نه!

بهار از غذا خوردن منصرف شد. یعنی دیگر اصلن نمی توانست چیزی بخورد بلندشد و گفت:

حال تورو میگم بهروز جایاريه.

باشه اومد در خدمتشم. تو الانو دریاب.

بهار بشقابش را داخل سینک گذاشت و سمت اوچر خید. انگار اشتها نداشت واهم فقط بازی میکرد. چند دقیقه بعد هم برخاست و با گذاشتن بشقابش داخل سینک دست اورا گرفت و گفت:
_ توهمند منی امشب. کارات باشه فردا...
بهار دستش را کنار کشید و گفت:

_ مامانم میگه ظرف کثیف توخونه برکت و حرمتشو میره. دودقیقه میشورم و میام.
_ پس یه چایی هم درست کن تا من هوس معجون نکرم.

بهار پررویی نثارش کرد و او از آشپزخانه بیرون رفت. کارش خیلی طول نکشید. چایی را هم با چایساز زود آماده کرد و باسینی چای بیرون رفت اما تلویزیون روشن بود و سورنا راندید. کمی دقت کرد صدای ریش تراش را ازدست شویی شنید. لب گزید و چشمش سمت اتاق برگشت. سینی را روی میز گذاشت. وارد اتاق شد اما برق راهم روشن نکرد. در کمد را باز کرد. پیراهن درست مقابله چشمهاش بود. میخواست از وسوسه‌ی پوشیدنش بگذرد اما نتوانست. تا کار سورنا تمام میشد میتوانست امتحانش کند. اگر مثل بهروز بود حالا حالاها پیدایش نمیشد. میان همان تاریک و روشن اتاق لباسش راعوض کرد. می ترسید برق را روشن کند و به خودش داخل آینه نگاه کند. معلوم بود این لباس هیچ در ویکری ندارد. موهاش را باز کرد تا روی بازی پشتش را بگیرد اما یقه و پاهایش پنهان کردنی نبود. دوست داشت عکس العمل سورنا را ببیند اما می ترسید. قبل از اینکه وسوسه دیوانه اش کند دست پشت گردنش برد تا بند لباس را باز کند ولی برق اتاق روشن شد. سریع چرخید. سورنا با صورتی نم دار هنوز دست روی کلید برق داشت. چشمهاش از همیشه روشن تر بود. با سُر خوردن نگاه او روی اندامش ازشدت خجالت دست و پایش را گم کرد. می ترسید تکان بخورد. کلا خشکش زده بود. سورنا جلو رفت. بخند و نگاهش دیدنی بود. دستش را از موهاش او تا روی بازوی دخترک کشید و آرام گفت:

_ چرا هیچ وقت نتونستم تصور کنم همه چی واسه دیوونه کردن آدم داری؟ حتی با این همه سادگی...

به صورت بی آرایشش نگاه کرد. رنگ ولباش فقط هاله‌ی ارغوانی روی گونه هایش بود و تری لب هایی که با برخورد زیان تر شده بود. قشنگترین چیزی که دید شرم و کنار رفتن نگاهش بود. مافوق تصورش خواستنی شد. دست پشت کمرش گذاشت و نرم درآغوشش کشید. دون دون شدن پوست تن دخترک را زیر انگشتانش حس کرد. سرش را میان موهاش برد. داشت در خلسه فرو می رفت و نمی خواست بی اراده دست به حریم او بزند. خم شد و شانه اش را بوسید و لب هایش کم کم بالا آمد تا به لاله‌ی گوشش رسید. گرم شدن تن او را زیر نواش دستان تب دارش حس کرد. نفس داغش را در گردن او رها کرد اورا درآغوشش آنقدر محکم فشار داد که شاید این فاصله تمام شود. بیقرار زمزمه کرد: "بدون رسیدن به تو شاید عاقل از این اتاق بیرون نرم ولی به جونت قسم خوردم که تا خودت نخوای"...

با حلقه شدن دست او دور گردنش جمله اش را رها کرد. سر عقب برد تا چشم های او را نگاه کند اما دستان او دور گردنش محکم تر شد. چشم بست. لب هایش را روی صورت او سایید و میان داغی تن و نفس هایش نامش را زمزمه کرد. دنبال یک اجازه بود. برای رسیدن به حریم این دختر رخصت میخواست. مقاومت سخت بود. وقتی بوسه هایش بی تاب تر شدند، با چنگ شدن پنجه‌ی او درون موهاش روی زمین بند نشد. حالش تالوچ آسمان بالا رفت....

عشق واشیاق با تمام قدرت می تازاند. می سوزاند. هیچ کدام از بهانه های عقل و منطق راه به جایی نبرد. وقتی عشق

خواستن شعله کشید هربوشه شعله ورترش کرد و هر نوازش سوزاننده تر و درنهايت تمام خط قرمزها شکست... زمان ایستاد. عقره ها به جای خود چسبیدند. ساعت دلش نمی آمد با پیش روی آن لحظات را فقط خاطره کند. لذت عشق معجون خوبی برای به جنون کشیدن بود. گواهش هم بعض تنبی بود که میان آن هم آغوشی شکست. سبک بودند. بی عذاب. آرامش دقیقا در همان شبی معنا شد که سکوتتش را ریتم باران و صدای جیر جیر یک تخته کهنه در هم شکست...

نور خورشید از لابه لای پرده‌ی اتاق روی صورت معصوم و مهتابی رنگش بازی می‌کرد. خستگی وافرش و کم جانی نور هنوز نمی‌توانست از بند خواب رهایش کند. سورنا هنوز نگاهش می‌کرد. نمی‌توانست چشم برهم بگزارد و از خیر شمردن نفس‌های او بگذرد. نفس‌هایی که لذت وزندگی را به دنیايش برگرداند. برای هزارمین بار انگشتانش نوازشگر شد و روی تار موهایش نشست و تاپایین شانه اش پیشروی کرد. لبخندش تکرار شد. دلش هوس دوباره داشت اما تن این دختر به لطف وظرافت برگ گل بود. نمی‌خواست به صرف خواستنش بیشتر اذیت شود. تمام تلاشش را کرد تا آسیبی نبیند. هرچند که انگار آن دقایق از عمرش کم نشد. انگشتش را روی رد اشک او کشید. تا لحظه‌ی بیداری و هوشیاری چشم‌های معصومش مدام بارید. بارها میان احساس و نوازش‌هایش حالش را پرسید. جوابش فقط قطره اشکی بود و بیشتر چسبیدن به تن گرم او...

آنقدر حس میانشان در آن دقایق قوی بود که مطمئن باشد اشک پشیمانی نیست. انگار برای او هم تجربه‌ی اول بود. در تمام مدت حتی لحظه نتوانست دخترک بی تجربه را با کسی قیاس کند. تمام گذشته از ذهنش پر کشیده بود. دنیا شده بود همین تخت قدیمی و تندیس پاکی که درآغوشش بود و تمام...!

خم شد. شقیقه اش را بوسید. مطمئن بود تا دقایقی دیگر از ضعف هم شده بیدار می‌شود. باید امروز از شرمندگی این همه خوشی در می‌آمد. نمی‌خواست آب در دلش تکان بخورد. دستش را با احتیاط از زیر سر بهار بیرون کشید. احساس می‌کرد عضلاتش خشک شده است. پتو را روی تن او مرتب کرد. بلند شد. حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت.... غلتی زد. سر خوردن پتو از روی شانه اش باعث شد احساس سبکی کند. بی اراده دستش را کنارش برای رسیدن به تکیه گاهی کشید. باتکانی که خورد درد و سوزش عجیب تنش باعث شد پلک‌های خسته و خواب آلودش پردازد. به محض اینکه چشم باز کرد هوشیاری سراغش آمد و بادیدن جای خالی کنارش سیخ نشست. درتنش نفس‌هایش را سنگین کرد. انگار جان از تنش رفته بود. به روتختی تیره چنگ زد. چشمش هنوز به جای خالی سورنا مات بود. شب قبل را خوب یادش بود. می‌دانست نه اشتباه می‌کند و نه اشتباهی بوده... خودش خواست. لب‌هایش لرزید و سر روی زانوهای بغل گرفته اش گذاشت. حس عجیبی بود. ازحال خودش سر درنمی آورد. تمام شور واشیاق دیشب رفته بود و جایش را یک حس تهی گرفته بود. مثل کسی که تمام ارزشش را از دست داده. پشیمانی زود سراغش آمد. جای خالی او حالش را بدتر می‌کرد. ترس بیشتر بر روح و روان متلاطممش تازاند. لب‌ش را محکم میان دندانهاش فشار داد. حق هق بی صدایش شانه هایش را به لرزش کشید. در آن میان به مادر فکر کرد. نتوانست یک شب هم به اعتماد او پای بند باشد و...

نفهمید چقدر در آن حال ماند که با کشیدن شدن دستی پشت کمرش بی مکث سر بلند کرد. چشمهاش در چشمهای

براق او قفل شد. نگاه سورنا که به صورت خیس اوافتاد لبخندش محو شد. دل دخترک لرزید. سورنا دست به گونه‌ی بی رنگ و خیس او کشید و آرام پرسید:

— خوبی بهارم؟

چیزی در وجودش تکان خورد. دو دست او دور صورتش را گرفت و نزدیک تر رفت:

— چی شده عمرم؟

اشک هایش به هم چسبید و در سرازیری گونه اش شره کرد. خودش را به آغوش او سپرد و صدایش لرزید:

— فکر کردم رفتی!

دست های سورنا دور تنش سفت شد و او را محکم در آغوشش فشد. چندبار سروصورتش را بوسید و گفت:

— رفتم یه کم خرید کنم. کجا رو دارم که برم؟

بهار چشمهاش را به شانه‌ی او چسباند. سورنا صورت او را عقب برد و به چشمهاش نگاه کرد. ترس و پریشانی در نگاهش غوغا میکرد. احساس کرد چیزی در وجودش فرو ریخت. او پیشیمان بود؟ دست هایش کمی سست شد و سرش عقب تر رفت.

— ناراحتی بهار؟

بهار خودش را از آغوش او کنار کشید و دراز کشید. سرش را زیر پتو برد و در خودش مچاله شد. سورنا کتش را گوشه‌ای انداخت و بالای سرش ایستاد. پتو را از روی سرش پایین کشید که بهار بالتماس گفت:

— تورو خدا الان برو...

سورنا شانه اش را باملامیت گرفت و او را روی تخت نشاند و گفت:

— فکر کردی کجا رفتم؟

سر بهار تکان خورد. سورنا دست زیر چانه اش برد و مستقیم به چشمهاش زل زد:

— فکر نمی کردم بیداریشی این قدر نا آروم باشی والا به جون خودت که الان همه چیزم شدی نمی رفتم تافکراتی مزخرف به سرت بزن و پیشیمون شی.

سر بهار تکان خورد. سورنا سر جلو برد و آرامتر گفت:

— حق داری! من که می دونستم چقدر حساسی نباید اصرار میکردم. تقصیر من بود عزیزم. حق داری پیشیمون باشی.

سورنایی که مقابلش بود و با عجیب ترین حال ولحن ممکن حرف میزد برای بهار تازه بود. غریب نبود. داشت مثل یک اکسیر آرام بخش عمل میکرد...

سورنا دست روی صورت او کشید و دوباره گفت:

— اشتباه ازمن بود. بیخش. هرجوری لازمه خود تو خالی کن ولی گریه نکن. من قول میدم از دلت دریبارم. نمیشه اتفاق افتاده رو جبران کرد ولی هر کاری که آروم میکنه بگو من همون کارو بکنم. اصلاً میخواهی همین الان ببرمت مشهد پیش مامانت؟ یا...

بهار تکانی خورد. دست روی دست او گذاشت. سورنا مکث کرد. بهار با دودستش دست او را محکم گرفت و با صدایی

گرفته گفت:

فقط میخوام توباشی.

لبخند کمنگی به لب سورنا آمد. دست هایش را باز کرد و تاو خودش برای به آغوش رفتنش پیش قدم نشد اصراری نکرد. انگار می دانست او با هر اصراری حالش بدتر میشود. سر بهار که به سینه اش چسبید، لب هایش را کنار گوش او چسباند و زمزمه وار گفت:

عمر پرافتخاری ندارم اما عمرم شدی بهار...

تپش تند قلب اورا به وضوح حس کرد. دست میان موهایش برد و چشم بست. میخواست تمام ریه اش پر از پاکی تن او شود. قفسه‌ی سینه اش از حجم این عشق جا کم آورد. به اوج وفروند سنگینی دچار بود. باید روحش را زیر پای او گذاشت. قلیش جوابگو نبود. این رابطه بیش از آنکه بهار را تغییر دهد داشت دراو انقلاب به وجود آورده بود.... کمی که گذشت عقب رفت و صورت اورا بوسید:

پاشو یه آب به دست و صورت بزن تای چیزی بخوری بعد برو دوش بگیر که بریم بیرون.

بهار عقب رفت. موهای پریشانش را پشت گوش زد و گفت:

حوله ام بالا مونده. نیاوردم.

تن پوش من هست. استفاده میکنی یا برم برات بیارم؟

نه. خوبه.

تاخواست بلند شود درد دربدنش تشدید شد اما خجالت می کشید چیزی بگوید. سورنا قبل از ایستادن او مقابلش ایستاد و گفت:

حموم وان نداره . میخوای بیام که...

نه سورنا...

آنقدر سریع عکس العمل نشان داد که سورنا به خنده افتاد. خم شد و دست زیر صورت او برد:

نازک نارنجی خوشگل من. دیگه چیزی پس و پنهون نداری که بخوای خجالت بکشی... حالا...

سرخ شدن کامل صورت او باعث شد شوخي را کنار بگذارد و برای چندمین بار بغلش کند وازته دل قربان صدقه اش برود....

یه سری وسیله برات گذاشتم . از دکتر داروخونه پرسیدم . هم درد تو کمتر میکنه هم واجبه که بدن ت عفونت نکنه و...

با به هم کوییده شدن در حمام میان خنده سرتکان داد. ضربه ای به در زد و گفت:

خودت از خودت خجالت نکشی اون تو... حتما استفاده کن.

برو سورنا...

سورنا چشمی گفت . وقتی دور شدن او راحس کرد زیر دوش آب گرم ایستاد. احساس میکرد تازه بدنش به ضعف افتاده. دست به دوش گرفت . لرز به پاهایش افتاده بود. آن احساس خلاء بادیدن وسایل گوشی حمام بیشتر شد. لب به دندان گرفت. یک چیزی را خوب فهمید. ناخن هایش از کشیدن شدن روی فلز به درد آمد. هول و ولایش بیشتر شد. دیشب هیچ احتیاطی صورت نگرفت و...

سرش را روی دستش گذاشت . اگر رسوایی بایک بارداری ناخواسته به وجود می آمد دیگر نمی توانست دهان کسی

رابیندد. حتی رویش نمیشد به مادر و افکاری که درمورداش خواهد کرد بیاندیشد. ازاین همه فاجعه ترسید...

سکوت طولانی مدتش سورنا را اذیت کرد. فهمید خودخوری می کند. ظرف چهار مغز را مقابل صورتش گرفت. بهار نگاه کوتاه به او کرد. ظرف را گرفت وزیر لب تشکر کرد. سورنا پاهایش را از روی میز برداشت. دست زیر سرش گذاشت و کاملا سمت او چرخید:

نخوری به زور متousel میشم بهار...

باهمان صدای تحلیل رفته گفت:

نمی تونم.

چرا؟

حالم خوب نیست سورنا. لطفا گیرنده.

ظرف را روی میز کنارش گذاشت. بلند شد برود. سورنا دستش را گرفت و او را به آغوش کشید:

از ظهر که بیدار شدی نه چیزی میخوری، نه درست حرف میزنی. میخوای منو مجازات کنی یا خودتو ازین ببری؟

بهار سرش را به گردن او چسباند و با بغض گفت:

می ترسم سورنا!

دست سورنا میان موهای او رفت و صورت به سمتش چرخاند:

ازچی عزیزم؟

اگه مامام بفهمه چی جوابشو بدم؟

از کجا میخواد بفهمه؟ بعدم الان ویه ماه دیگه چه فرقی میکنه؟

نامزدیم مثل...

این حرفا چرته! ما سه چهارماهه زن و شوهریم.

اگه رسایی بار بیاد همه میشینم دونه روزا رو میشمارن که بشیم نقل زبونا.

سورنا سر او را عقب نگه داشت و بالخند نگاهش کرد:

مگه کنتور داره که شماره بندازه. اینجوری باشه اونایی که چندساله دارن زندگی میکنن کنتورشون سوخته.

بهار اخم کرد و دلخور گفت:

تورو خدا جدی باش. من دلم شور میزنه.

سورنا موهای او را پشت گوشش داد و گفت:

بیخود شور میزنه. تاخودت نگی کسی نمی فهمه. اصلا بفهمن.

بی هوا بوسه‌ی محکمی از او گرفت و بالذات گفت:

زنمی. دلم خواست. اصلا دلم بازم میخواد.

تا طرفش رفت بهار شانه اش را گرفت و گفت:

دیگه نه. همین یه بارم تا دوازدهم برسه جونم درمیاد.

دوازدهم چه خبره مگه؟

بهار نگاهش را دزدید و گفت:

خوب... خوب می ترسم دیشب... یعنی...

سورنا با تعجب نگاهش کرد:

چرا به تنه پته افتادی. حرفتوبزن؟

بهار آب دهانش را قورت داد و نگاهش کرد:

یکی از دوستام قبل از ازدواجش باردار شد. او نام فقط یه بار رابطه داشتن. نکنه منم...

مغز سورنا هنگ کرد. صاف نشست و به چشمها نگران بهار خیره ماند. باردار؟

چی داری میگی بهار؟

بخداجدی میگم، البته یه بار شنیدم یه مدل قرص هست اگه بخورم ممکنه...

سورنا میان حرفش آمد:

میگم چی داری میگی؟

زیان بهار بند آمد. سورنا بازوی او را گرفت و گفت:

با کیان دیروز در مردم عمل مگه حرف نزدی؟

چه... چه عملی؟

سورنا کلاوه تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی میز پرت کرد و گفت:

دیروز واسه چی باهاش اومندی؟

بهار بترس ولز گفت:

فقط منو رسوند و...

دروغ نگو به من. اگه رسوندت دلیل داشته. من عمل کردم و بچه دار نمیشم. کیان دیروز فهمید و...

رنگ از صورت بهار پرید. انگار آب سرد بر پیکرش ریختند. زبانش قفل کرد و حیرت زده به او خیره شد. سورنا با خشم

چانه اش را گرفت:

پس واسه چی دستتو گرفت و دلداریت میداد؟

بهار دست زیر گلوبیش کشید:

تو...

د لامصب من واژکتومی کردم. بچه کجا بود؟

یک قطره اشک از چشم بهار چکید. بلند شد و سمت اتاق رفت اما میان درگاه اتاق بازویش محکم از پشت سر کشیده شد.

چشمها سورنا دیگر سبز نبود. کبود کبود بود. مثل رنگ طوفان و گردبادی خاکستری...

چه حرفای نگفته ای باهم دارید که من بی خبرم؟

بهار باگریه گفت:

حروفای نگفته رو توداری نه من. منی که یه ساله دارم با عذاب و جدان خفه میشم. ازینکه نمی تونم بعثت بگم منو با بازی

فرستادن سرراه زندگیت.

شوك بعدی وارد شد. شقيقه‌ی سورنا نبض گرفت. بهار اشک ریخت و گفت:
_تو از همه چی خبر داشتی و من عذاب ساکت موندن زبونم داشتم ولی تو...
_کیان چه بازی راه انداخته؟

بهار لال شد و بآ چشمهاي فراخ نکاهش کرد. سورنا داد زد:
_خبر داشت و تشویقت کرد بامن بازی کنی تا به اون آشغالا برسن؟ پس واسه همین حاج بباباش پا جلو گذاشت؟ آره؟
اونا طعمه ام کردن که مملکتشونو درست کنن، توهم دام شدی؟

بهار لب زد:
_سورنا... من...

صدای هوارش ستون های خانه را لرزاند:
_خفه شو...

انگشت مقابلش کشید و با بعض و نفرت خانمان براندازی گفت:
_پا دادن دیشبتم جز نقشه اتون بود، هان؟ والا...

بهار دودستش را روی صورتش فشد و بنااوری نگاهش کرد. سورنا برگشت به تمام سالهای سیاه قبل...
موبایلش را آورد و مقابل چشم او روشن کرد:

_از روزی که حرفا تو با ساسان شنیدم خواستم کمکت کنم ولی عاشقت شدم لعنتی.
بهار روی زانو نشست. تمام حرفا یاش در آن روز سیاه با ساسان درگوشی او درحال پخش شدن بود. سورنا دست روی
زانو گذاشت و به طرفش خم شد... بادرد زمزمه کرد:

_عاشقت شدم و این حرفا رو فراموش کردم. گفتم دوستم داری. گفتم خدا بهم برگشته. گفتم...
بهار دست او را گرفت و با گریه گفت:

_برات توضیح میدم سورنا... بخدا من...
سورنا دستش را پس کشید و عقب رفت:

_تازه داشتی خدا رو بهم پس میدادی. تازه داشتم زندگیو میفهمیدم. لعنت بہت بهار.. لعنت به همه اتون..
فریاد کشید:

_لعنت به اون قلبی که توداری... لعنت به مظلوم نمایی کیان و به معصومیت تو که باعث شد بخواستون...
لباس هایش را برداشت و سمت در رفت. یهار دنبالش دوید و از پشت دست دور کمرش انداخت:

_نرو سورنا... بخدا من توانین بازی همه‌ی زندگیمو بہت دادم.. من...
سورنا عقب پرتش کرد و بی رحم مقابلش قد علم کرد:

_حتی اندازه اونایی که فقط به درد یه شب میخوردن هم نبودی بهار... حداقل اونا کثافتشون تو ظاهرشون بود. حداقل
دلبسته ام نکردن... . . . قشنگترین شب زندگیمو کردی سیاه ترین و کثیف ترین خاطره‌ی عمرم... چون از خودم حالم به
هم خورد... نشستم تاصبح نگات کردم که تو جواب کدوم کار نکرده ای... ولی...

سر تکان داد. چشمهای طوفان زده‌ی او دیوانه اش کرد. مشتش را روی دیوار کویید. دربه هم کوییده شد و صدای گریه‌ی بهار در فضای خالی و سنگین خانه پیچید. آن صدای لعنتی هنوز درخانه پخش بود. صدای خنده‌ی ساسان بلند تر بود.

بهار دست روی گوش‌هایش گذاشت و از ته دل گریه کرد و داد زد:

_ خفه شو لعنتی... خفه شو...

کف دست هایش به سرامیک کف خانه چسبید و خدا را از ته دل صدا کرد...

برای هزارمین بار شماره را گرفت. جواب نمی‌داد. دلش شورمیزد. گوشی راروی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید. شاید این دلهره‌ها بیجا بود. از حرف‌ها و تند روی‌های دیروز صبح پشیمان بود. تصمیم داشت در اولین فرصت با زبان نرمتری سورنا را قانع کند بهار را در جریان همه چیز بگذارد و به بهار گوشزد کند نرم همه چیز را به سورنا توضیح دهد. مطمئن بود اگر در شرایطی غیر عادی این رازها از پرده بیرون بیفتد فاجعه‌ی آفریند و درست چند دقیقه بعد از هجوم این افکار ویران کننده صدای قدم‌های محکم و بلندی را روی کف پوش‌ها و پلکان شنید. صاف روی تخت نشست. صدای سورنا را خوب می‌شناخت. نگران از جا پرید ولی قبل از اینکه به در برسد، دربه دیوار خورد و سایه‌ای از فاجعه مقابلش ایستاد. سورنا، سورنای دیروز نبود. یک گرددباد سهمگین و رعب آور بود. پایه‌های تمام خوبی‌ها باز لرزید. خشم و شک و بدینه و روزهای سیاه گذشته محکم به زیر پای برادری اشان می‌کویید. راحیل که پشت سر شدویده بود چند قدم عقب تر مکث کرد و با ترس گفت:

_ این چه رفتاریه سورنا؟ تو که داری ما رو سکته میدی؟ حرمت خونه‌ی پدر تو نگه دار...

تا سورنا سمتش چرخید قدمی پس رفت. صدای دورگه‌ی او بلند و کوبنده بود. انگشت‌ش مثل تیزی پیکان سمت زن نشانه رفت...

_ از موقعی که تو پا گذاشتی وسط ویرون‌هه‌ی زندگی ما دیگه حرمتی نموند. سقف‌ش ریخت رو سر همه امون... حالا تو واسه من حرف از حرمت خونه‌ی پدری میزني؟ کدوم پدر؟ کدوم کشک؟

کیان بهت زده جلو رفت. دست روی شانه اش گذاشت:

_ سورنا. چی...

حتی نگذاشت جمله‌ی او کامل شود. به ضرب دستش را پس زد. توی صورتش غرید:

_ توهمن زیر دست این زن بزرگ شدی. روی خرابه آرزو و دنیای بقیه خوب چادر حرمت می‌دوزی و میزني وله می‌کنی... از بالای خوشبختی خوب هوار می‌کشی که آی دنیا آدم خوبه منم... آدم خوبه‌ای که همه رو زیر پام له کردم تا بالا وایسم... تادیده بشم...

کیان هاج و واج نگاهش میکرد. سورنا قدمی جلورفت. گوشی بهار روی میز او بود. آتشش شعله ور تر شد. به گوشی روی میز چنگ زد و آن را مقابلش بالا گرفت...

_ گوشی زن من دستِ توئه مثلا برادر و دلسوز چه کار میکنه کیان؟ یادگاری برداشتی یا نخواستی مزاحمش بشی؟

هان؟ واسه همین پشن ندادی؟

کیان گیج و برآشته، با صدایی بالا رفته گفت:

مثـل آدم حرف بزن سورـنا... چـت شـده؟ خـوابـزـدـهـ شـدـیـ؟

خـوابـ؟ خـوابـزـدـهـ؟ دـوـسـتـ دـاـشـتـیـ اـینـ خـلـسـهـ بـیـهـوـشـمـ مـیـکـرـدـ تـاـ توـ روـیـ زـنـدـگـیـ منـ پـلهـ درـسـتـ کـنـیـ وـبـالـاـ بـرـیـ؟ دـسـتـ

روـشـدـ... بـدـجـایـیـ روـشـدـ... بـدـمـوـقـعـیـ...

دـ... چـراـ چـرـتـ وـپـرـتـ مـیـگـیـ؟ کـدوـمـ نـقـشـهـ؟ کـدوـمـ پـلهـ؟

بهـار~

کـیـانـ خـشـکـشـ زـدـ. سـورـنـاـ بـلـنـدـ تـرـ گـفـتـ:

یـهـ عـمـرـ بـدـبـختـیـ وـدـرـیـ دـرـیـ کـشـیدـ کـمـ بـودـ کـهـ الـانـ شـدـیـ سـرـطـانـ خـوـشـبـختـیـ؟ اـزـمـنـ مـیـخـواـستـیـ بـهـ کـجـاـ بـرـسـیـ کـهـ حاجـ

بابـاتـمـ جـلوـ اـنـدـاخـتـیـ؟ مـهـرـیـهـ بـهـارـ اـرـثـ بـودـ یـاـ بـهـایـ شـیـشـ مـاهـ زـنـدـگـیـشـ بـامـنـ؟ یـاـ یـهـ مـشـتـ جـوـاهـرـ وـشـمـشـ وـسـکـهـ روـیـ زـنـدـگـیـ

منـ قـمـارـ زـدـیدـ... کـهـ منـوـ اـبـلـهـ فـرـضـ کـنـهـ... کـهـ...

کـیـانـ فـرـیـادـ کـشـیدـ:

تـوـعـصـبـانـیـتـ چـیـزـیـ نـگـوـ کـهـ بـعـدـ آـنـتوـنـیـ جـمـعـشـ کـنـیـ سـورـنـاـ.

جمـلـهـ اـشـ تـمـامـ نـشـدـ بـودـ کـهـ یـقـهـ اـشـ مـیـانـ چـنـگـ هـایـ خـشـمـ وـعـصـبـانـیـتـ اوـ جـمـعـ شـدـ. رـاحـیـلـ تـلـفـنـ بـهـ دـسـتـ هـیـنـ خـفـهـ اـیـ

کـشـیدـ وـ خـداـ رـاـ صـدـاـ زـدـ. کـیـانـ چـشـمـ بـسـتـ وـمـحـکـمـ بـاـپـشتـ سـرـ بـهـ کـمـ خـورـدـ. درـ بدـیـ درـ فـقـرـاـتـشـ پـیـچـیدـ اـمـاـ اـنـداـزـهـ اـیـ آـنـ

تـشـوـیـشـ وـ اـضـطـرـابـیـ کـهـ اـزـ نـتـیـجـهـ اـیـ دـیـوـانـگـیـ سـورـنـاـ پـیـشـ بـیـنـیـ مـیـکـرـدـ، نـمـیـ تـرـسـیدـ....

صـدـایـ فـرـیـادـ اوـ پـرـدـهـ گـوـشـ رـاـ لـرـزاـنـدـ:

چـیـ وـ جـمـعـ کـنـمـ. زـنـدـگـیـ روـکـهـ زـیرـ پـامـ لـهـ کـرـدـمـ؟ مـگـهـ زـمـزـمـهـ هـایـ توـ... وـسـوـسـهـ هـایـ توـ کـنـارـ گـوـشـ بـهـارـ گـذاـشتـ. چـطـورـ

خـامـشـ کـرـدـیـ؟ اـزـمـنـ مـیـخـواـستـیـ بـهـ کـثـافـتـ دـنـیـاـ بـرـسـیـ کـهـ چـیـ وـ ثـابـتـ کـنـیـ؟

کـیـانـ مـجـ دـسـتـ هـایـ اوـ رـاـ گـرـفتـ. مـشـتـهـایـ مـحـکـمـشـ زـیرـ گـلـوـیـشـ رـاـ نـفـسـیـشـ رـاـ بـسـتـهـ بـودـ اـمـاـ مـهـمـ نـبـودـ. فـاجـعـهـ آـنـ چـشـ

هـایـ بـرـزـخـیـ وـ پـرـ کـیـنـهـیـ مـقـاـبـلـشـ بـودـ. فـاجـعـهـ مـرـگـ نـبـودـ. اـتـهـامـیـ بـودـ کـهـ بـرـادرـشـ رـاـ مـقـاـبـلـشـ نـگـهـ دـاشـتـ...

بـهـ جـوـنـ خـودـتـ... بـهـ رـوـحـ عـزـيزـ نـمـیـ فـهـمـ چـیـ مـیـگـیـ سـورـنـاـ...

بـسـهـ... بـازـیـ بـسـهـ. سـاسـانـ دـورـمـ زـدـ ولـیـ بـهـارـ روـ گـذاـشتـ جـلوـ رـوـمـ. گـفـتـمـ نـامـرـدـ... دـشـمـنـهـ... آـشـفـالـهـ... توـ چـراـ پـیـچـیدـیـ

جلـوـ زـنـدـگـیـ تـاـ اـزـمـ بـگـیرـیـشـ؟...

پـنـهـانـکـارـیـ هـایـ شـماـ اـزـهـمـ نـتـیـجـهـ حـمـاقـتـایـ خـوـدـتـونـهـ نـهـ دـخـالـتـ مـنـ. مـنـ بـهـارـ گـفـتـ بـهـتـ بـگـهـ سـاسـانـ دـسـتـ اـزـ سـرـشـ

برـنـدـاـشـتـهـ تـاـ خـوـدـتـ يـهـ فـکـرـیـ بـهـ حالـ کـثـافـتـایـیـ کـهـ دـورـتـ وـ گـرـفـتـنـ بـکـنـیـ، نـهـ اـینـکـهـ بـیـایـ یـقـهـیـ مـنـوـ بـچـسـبـیـ وـمـوـاـخـذـهـ اـمـ

کـنـیـ. آـخـهـ عـقـلـتـوـ بـهـ کـارـبـنـدـاـزـ جـایـ اـینـکـهـ هـوـارـبـکـشـیـ مـرـدـ حـسـابـیـ. مـنـوـ تـیـکـهـ پـارـهـ کـنـبـنـ. بـکـشـ ولـیـ تـورـوـ قـرـانـ حـرـفـ مـفـتـ

بـهـ هـمـ نـبـافـ. مـنـ بـهـارـ وـشـیرـ نـکـرـدـ بـهـتـ بـگـهـ کـهـ زـنـدـگـیـتـونـ بـهـ هـمـ بـرـیـزـهـ چـوـنـ مـطـمـئـنـ بـودـ توـ اـزـهـمـهـ چـیـ خـبـرـ دـارـیـ. خـواـسـتـمـ

بـهـتـ بـگـهـ تـاـچـشـمـاتـ باـشـهـ. تـازـنـتـ... عـشـقـتـ... زـنـدـگـیـتـ زـیرـ فـشارـیـ مـشـتـ حـیـوـنـ مـجـبـورـ نـشـهـ بـهـ باـزـیـ کـهـ رـاهـ اـفـتـادـهـ اـدـامـ

بـدـهـ. بـهـ توـ گـفـتـ بـهـشـ بـگـیـ چـوـنـ مـادـرـشـ چـیـزـیـ نـیـسـتـ کـهـ یـهـ دـخـترـ رـاحـتـ اـشـ بـگـذـرهـ وـ اـزـ آـرـزوـشـ چـشـ بـینـدـهـ.

خـواـسـتـمـ فـرـداـ کـهـ نـفـسـتـ بـهـشـ بـسـتـهـ شـدـ وـ اـزـتـبـ دـوـسـتـ دـاـشـتـنـشـ کـمـ شـدـ وـلـتـ کـنـهـ وـبـرـهـ... آـخـهـ بـهـ هـمـ خـورـدـنـ زـنـدـگـیـ توـ

چـیـ بـهـ مـنـ مـیـدـهـ کـهـ بـخـوـامـ اـیـنـ کـارـوـ بـکـنـمـ؟ اـوـنـایـیـ کـهـ دـنـبـالـتـنـ اـوـنـ قـدـرـ گـرـگـ هـسـتـنـ کـهـ بـفـهـمـنـ مـنـ بـالـنـگـیـزـهـ لـوـ دـادـشـوـنـ بـهـ

تو نزدیک شم کله پام کنن... آخه من اصلاً چه میدونم تو چه غلطی کردی که بخواه لوت بدم.... فکر تو به کار بنداز سورنا... من تورو بدبخت کنم؟ منی که نفسم برات میره بی انصاف؟

دست های سورنا از دور یقه اش شل شد. حرفهای او درسرش اکو میشد. در کوهسار اندیشه اش می رفت. باز می گشت. مثل پتک بر فرق سرش می خورد. کیان احساس کرد او آرامتر است. از فرصت استفاده کرد. فشاری به مج او آورد و باز با اسب آگاهی، سخن و آرامش بر میدان تاخت:

بهار از اون آدمایی که دور تو گرفتن میترسه. آره با نقشه او مده تو زندگیت ولی دوست داره. می ترسه از دستت بده. نگفتنش واسه این بوده. اگه این وسط کسی بدھکار تر باشه تویی سورنا. توکه ازش پنهان کردی چه حماقی کردی و ممکنه از خیلی چیزا محروم ش کنی نه اون که گفتن و نگفتنش فرقی به حالت نداره. تورو به جون همون بهاری که داری منو به خاطرش خفه میکنی به جای کار انداختن دست وزبونت عقلتو به کار بنداز. چسییدن یقه‌ی من و متهم کردن بهار فقط اونایی روکه خواستن این بازی راه بیفتحه خوشحال می کنه. عاقل شو سورنا... درک کن بعد عصبانی شو... همان موقع باقدرت دستی عقب کشیده شد. سرچراند و چشم در چشم صالح شد و صدای پدر راشنید: چه خبرتونه؟

سورنا دست صالح را پس زد و به کیان نگاه کرد:

چرا باید بهار همه چیو به تو بگه؟ چرا نباید به من بگه تو رسوندیش و...

قصیر من بود سورنا. من یه مشکلی داشتم میخواستم ازش کمک بگیرم. فهمیدن موضوع توطئه ها واسه کشیدن تو سمت خلاف اتفاقی بود. بهار رابطه ای جز یه رابطه‌ی تعریف شده و محدود با من نداره. به خدا نقشه‌ای در کار نیست... دست زیر گلویش کشید و جای نفس کشیدن، یک نفس گفت:

این شک و بدبینی و کله شقی زندگیتو سوزوند. دست بردار... اتفاق بود... همه اش اتفاقی بود. من تاهمین امروز ظهر از چیزی خبر نداشتم...

صدای فریاد سورنا به سقف خانه کوییده شد:

چرا همه‌ی اتفاقاً باید وسط زندگی من بیفتحه؟ خدا جهنمو درست وسط عمر سوخته‌ی من بنا کرده؟

نه. همه اش چوب خودسری و حماقای خودته. یه مشت کثافت دور خودت جمع کردی که بخواهی هم ولت نمی کنن بعد یقه‌ی کسی و چسییدی که کم مونده بود یقه‌ی منو بکشه به خاطر توئه بی لیاقت؟

حرفهای حاج صدیق مثل نمک روی زخم سورنا دردآور و سوزاننده بود.

خودسریم از پدری کردن تو بود حاج صدیق. بخاطر خودخواهی و عشق بازی تو بود. موقعی که مثل سگ از خونه ات بیرونم کردی فکر کردی سرسرفره کدوم آشغالی میرم تا دل خالیم از محبت پرشه یانه؟ فکر نکردی یه ولگرد میشم و سرهر سطل زیاله‌ای میشینم که گشنه نمونم؟

رنگ حاجی سرخ شد:

آخه پسره‌ی نفهم مگه نخواستم جبران کنم و جفتک انداختی؟ مگه برات پا جلو نداشتم که زندگی بی سروتهتو سامون بدی پس دیگه مرگت چیه؟ دختره زد زیر دلت؟

سرسمت کیان چرخاند وداد زد:

_ خیالت راحت شد. دیدی همون شیش ماهم آدم نموند ورم کرد؟ جوهر توهر آبی بریزه حتی اگه آب زمزم باشه باز سیاهه. حیف ازاون دختر که ازش گذشتی تا...
کیان بالاتمامس و خشم گفت:
_ کافیه بابا.

به صورت کبود سورنانگاه کرد. از سکوت مبهم او ترسید. بازویش را کشید و سر مقابل صورتش برد:
_ سورنا... بهار تو رو ول نمیکنه. برو معذرت خواهی کن ازش و...
_ داری سرمو پایین نگه میداری نفهمم بالا سرم چی میگذره کیان؟ توازیهار گذشتی؟
_ سورنا...
_ پس برق چشات دروغ نبود...

کیان به موها یش چنگ زد. سورنا باز گفت:
_ اشتباه نکردم...
_ سورنا...
_ نکنه به امید تو نشست که حتی مقابل داد و بیدادم ساكت موند!

چرا چرت و پرت میگی؟
سر سورنا تکان خورد. به حاجی نگاه کرد. قفسه‌ی سینه اش آرام تکان میخورد. روزهای گذشته پیش چشمش آمد. رویا و راحیل... یک مثلث نفرین شده. دوباره داشت تکرار میشد. باز داشت قربانی میشد. کیان با دلهره گفت:
_ سورنا... منو بیین. من....

مامان فهمید کیان. یادته؟ فهمید بابا دل به زندگیش نداده و هنوز دنبال اون عشق قدیمه. اگه بابا مجبور نبود باهاش ازدواج نمیکرد. آخرش سوخت... سوخت...
نفس هایش تنگ بود. با کم نفسی ادامه داد:
_ چرا داره تکرار میشه؟ چرا ارزندگیم نمیری.... چرا...
راحیل جلو رفت و گفت:

سورنا... رویا رو حرفای شیلا مریض کرد. به روح خودش قسم من چشم به زندگیش نداشت. اما نگاه سورنا هنوز روی کیان بود. آنقدر سنگین بود که داشت نفس هایش را می گرفت. راحیل دست روی بازویش گذاشت و باغض گفت:

کیان بهارو دوست داشت ولی بخاطر تو فراموش کرد و....
کیان فریاد زد:
_ خاله...
راحیل وحشت زده نگاهش کرد. کیان با واهمه کتف سورنا را کشید:

هیچ حسی این وسط نبود. بهار نمی دونست.... نمی دونست.... سورنا...
چنان اورا عقب هل داد که اگر صالح کنترلش نمیکرد فاجعه رخ میداد و سرش کنج دیوار خورده بود. بالاخره صدایش در

آمد وداد زد:

آروم باش سورنا... چته تو پسر؟

سورنا بی نفس ... مثل کسی که زیر آب مانده با حال خفگی گفت:

گمشو از زندگیم بیرون کیان... نمی ذارم ازم بگیریش....

قدمهایش پس رفت و فریاد زد:

سقف دنیارو روی سرت خراب می کنم اگه بهار بخاطر تو پسم بزنه. حالا که میدونه اگه بخاطر تو پسم بزنه می کشمـت... من رویا نیستم خودمو آتیش بزنـم... می کشمـت...

قدم هایش سرعت گرفت ویرون دوید. قلب کیان داشت از حرکت می افتاد. با ترس گفت "سورنا" صالح مقابلش ایستاد:
الآن عصبانیه کیان. بذار...

کیان دیگر آن جوان معقول و آرام نبود. داشت همه چیز از دست می رفت. دنبال رد پای سورنا دوید. فریاد زد "سورنا" اما فقط به رد تایر به جا مانده‌ی موتور درهای سوزناک و خیس پاییزی رسید. نه صدایش به اورسید، نه جان به لبس آمد تابمیرد. مردن فقط به تمام شدن نفس نبود. به دادکشیدن مردی در تاریک مطلق شب بود و بارانی که برپیکرش تازیانه زد تا رد اشکش محو شد. از پای بست فرو ریخت. شانه اش را که فشردند سرش محکم به دیوار کنارش خورد. صالح شانه اش را کشید. حیرت کرد از حال خراب او... وقتی از میان دستانش سُر خورد و روی زمین نشست بہت زده نگاهش کرد.

رفت عموماً... باز رفت... تنها رفت... بی کس رفت...

ثامن چند متر عقب ایستاد و فقط تماشا کرد. کیان مشت به پیشانی اش زد و نالید:
خراب شد... باز خراب شد...

سربه سمت پدر چرخاند و سربه دیوار پشتیش چسباند:

این بار منم کشتنی ببابا... فقط سورنا نرفت... منم مرده فرض کن.
راحیل پیش آمد و با گریه گفت:

کیان من میخواستم...

چقدر گفتم نمی خوام مثل تو باشم راحیل... چندبار گفتم...
دادزد:

چندبار التماس کردم؟

راحیل دست روی لبس گذاشت و عقب رفت.

چندسال دیگه بدؤم؟ با کدوم نفس بدؤم؟ شما که خراب کردید بگید با کدوم پا بدؤم؟

صالح خم شد و دست روی شانه‌ی او گذاشت:

عصبانیتش آروم شد باهاش حرف می زنیم کیان.

دیگه باور نمی کنه... دیگه دستم بهش نمیرسه.

سر روی دستش گذاشت. این شکستن ترمیم شدنی نبود....

درو دیوارهای لعنتی آن خانه به رویش شمشیر می کشید. متهمش می کرد. صدای او پژواک وار تکرار می شد. شقیقه هایش را از دو طرف فشد و اشک ریخت. خوب بود که این اشک ها مثل او تنها یش نگذاشتند والا مرگش حتمی بود. با این خیال دست زیر گلویش فشد. دلش به بغضش التماس کرد نشکند. غرورش را حفظ کند. بمیرد... بمیرد... دل بی غرور میخواست چه کند؟ زندگی با آن همه نکبت میخواست چه کند؟ پشت دست به صورتش کشید. چشم از آن موبایل سیاهی که تمام این لحظات روز و شبش را سیاه کرد برداشت. دست به دیوار گرفت و بلند شد. همه جاتاریک بود. اصلاً نمی دانست ساعت چند است. چند ساعت است به حال خود و میان آن جهنم حرف ها رها شده. چه مدت است که داشته و نداشته اش را باخته. زمان هم به حال خود رهایش کرده بود. دینگ دینگ ساعت زمانی را معلوم میکرد که بی مکث میکویید. صبح فردا برایش قشنگ نبود وقتی دلش میان روزی دیگر ... شبی که گذشت و زمانی که وقت را نظاره گر کرد تکه پاره شد!

حالش خوب نبود. ضعف تمام تنش را به ارتعاش کشید. نه دلش ناز کردن میخواست و نه نوازش دیدن... دلش یک گلوی بی خش می خواست و یک کوهسار دور ... جایی که صدایش فقط به خدا برسد. جایی که دست هایش را پیدا کند. آب دهان قورت داد و یک قطره اشک از گوشه ای پلکش سر خورد. لباسش را از داخل اتاق برداشت و چشمهای حسرت زده اش را تنبیه کرد، به بند کشید تا گوشه ای آن اتاق، زیر پنجره ای که سایه تنها شب عشقش را به قاب کشید. نیفتند. باز قفسه ای سینه اش کم آورد. بی صدا گریه کرد. رسوایی بس بود...

برق را روشن نکرد و میان تاریکی قدم برداشت. این خانه و خاطره اش را با هم میان شبی که گذشت پشت سر شن جا گذاشت. صدای تلفن خانه باز برای لحظه ای متوقف شد. اما نه! جایی برای ماندن نبود. باهر قدمی که پیش می رفت دلش پس می کشید و التماس می کرد اما برنگشت. دستگیره در راکه کشید پایش به زمین چسبید و نگاهش به هیبت آشنازی که پشت در ایستاده بود. میان تاریک و روشن هوا خیسی سر و صورتش را تشخیص داد. حالش را نمی فهمید. حتی نمی دانست قلبش می زند یانه؟ سورنا قدمی پیش آمد و بهار پس کشید. دست او پیش آمد و بهار سر تکان داد. صدایش آنقدر گرفته بود که برای دخترک غریبه می زد وقتی نامش را زمزمه کرد. باز اشک های بهار از زبانش پیشی گرفت. تنش را جمع کرد. چشمهاش را بست تا از کنارش بگذرد. ماندنی در کار نبود. هنوز قدمی پیش نرفته بود که خیسی آغوش او گرمش کرد. لعنت به این همه خواستن... دست هایش سُست شد و وسایلش روی زمین رها شد. غافلگیر شد و او پیش رفت تا فاصله را با مهر کردن بوسه هایش پر کند ولی دست های بهار شکاف این فاصله را حفظ کرد و میان بہت او پیش زد. سورنا محکم نگهش داشت...
از دست نمیدم بهار...

دخترک نه سنگ بود و نه سرد... دلخور و دلشکسته بود... وابستگی اش زیر هجوم وحشی تن باد حرفاهاي او زیر سوال رفت. بی اعتبار شد. میخواست قلبش را چال کند. احساسی که شاهرگش را با تیزی تهمت پاره کرد و هنوز جان داشت... شاید این آخرین دست و پا زدن ها بود...

دیگه نمی خوام شبی رو تجربه کنم که صبحش به خاطر دوست داشتن تو مجازات شم سورنا. ولم کن...

سورنا اورا داخل خانه کشید و برق را زد. صورت بی رنگ دخترک مثل یک کابوس وحشت بود. دعا کرد خواب باشد.
خوابِ خواب... ولی این بیداری و حقیقت جواب همه‌ی اشتباهات و حمقات هایش بود...

بهار عقبش زد و به چشم هایش خیره شد. چشمها ی که مثل یک بیشه‌ی طوفان زده، درهم پیچیده و شاخ و برگش زخم خورده بود... اما رحم نکرد... رحمی نمانده بود...

به چی نگاه می‌کنی؟ به آدم آشغال و بی حرمتی که جلو روت وايساده و...
دست او محکم روی لب هایش نشست و با بدحالی گفت:

اشتباه کردم بهار... تکرارش نکن.

بهار با گریه دستش را پس زد و معصومانه گفت:

اشتباه کردی؟ همین؟... من اینقدر بدختم سورنا؟ یه حرف... یه جمله... یه نشونی بده تا من نمردم... بگو چیکار کردم؟ وسط همین خونه التماس کردم بذاری حرف بزنم... چی جواب دادی؟ چیکار کردی؟ بامن چیکار کردی؟
اشک می‌ریخت و حرف می‌زد. سورنا پیش رفت و او عقب کشید....

دستت بهم بخوره دنیای نداشته اتورو سرت خراب میکنم. بذار برم.

سورنا سرجایش ایستاد. حالش آنقدر خراب بود که غروری برایش نماند...

بری؟ قراره توهم سهم کیان شی؟

انگار بهار را آتش زدن. با گریه سرتکان داد:

دیوونه. بد دل...

تاخواست از میدان بگریزد بازویش کشیده شد و به تن او چسبید. صدای بلند و افسار گسیخته‌ی سورنا لرز بر تن دخترک انداخت. لرزش قلب او را خوب حس کرد...

خودشون تو صورتم داد زدن و گفتن که می‌خوادت. حاجی خودش گفت. راحیل هم گفت. کیان فقط گفت تو نمی‌دونی... تو نمی‌دونستی... نمی‌دونستی والا با من نمی‌موندی.
لبهای بهار لرزید.

تو... رفتی سراغ کیان و...

نرو بهار... تو از دستم نرو... نذار زندگی رویا دوباره تکرار شه.

بهار پسش زد. دلش چرا نمی‌ترکید. چرا نمی‌مرد. چرا حداقل نمی‌توانست همان دم بپخشند؟
کجا بمونم؟ به چه امیدی!... هیچی نذاشتی برام. حتی یه امید. حتی یه تارمو که بهت وصلم کنه. حرمتی از من برات مونده؟ تواین خونه مونده؟ راحت با هم خوابه هات یکیم کردی... با کثافت یکیم کردی...

دست روی صورتش گذاشت و بی پرواتر اشک ریخت:

پشیمونم. از اینکه عاشقتم پشیمونم... از همه چیم گذشتم ثابت شه دوست دارم ولی همونو مدرک جرم کردی...
آتیشش کردی و باهاش سوزوندیم. می‌خواستم بهت بگم... به خدا می‌خواستم بهت بگم دوباره تهدیدم کردن. دوباره ترسیدم. می‌خواستم باهات آروم شم ولی... همه چی و خراب کردی سورنا... همه چیو رو سرم خراب کردی... دیگه میترسم ازت... از اینکه کنارت نفس بکشم دلهره دارم...

سورنا ساكت نگاهش کرد. بهار سمت در برگشت که او آرام گفت:

سکوت داشت دیوونه ام میکرد. نگفتن همیشه اون رد تلخی بود که شیرینی روزام و باهات خراب میکرد اما اونقدر میخواست که نتونستم بهش اهمیت بدم بهار. ولی دیروز وقتی دیدم با کیانی...
کیان فقط میخواست بهم بگه که تو رو در جریان همه چی بذارم. بهم قوت قلب دادکه سکوت نکنم ولی اونم نمیشناسست.

سمت سورنا نگاه کرد و گفت:

از بابات گلایه کردی که بی شنیدن حرفات قصاصت کرد. توهم دقیقا همین کارو با من کردی سورنا. نمی تونم ببخشم... نمی تونم...

گوش های سورنا زنگ زد. بهار چشمها خیشش را برداشت ورفت اما باز سورنا دست هایش را گرفت. صورتش میان موها دخترک فرو رفت و پرخواهش زمزمه کرد:

تورو اندازه عمری که از دستم رفت خواستم بهار... خرابترم نکن. بذار بہت بگم دلیل دیوونگی هامو...
بهار چشم بست. لب هایش از اشک خیس خیس بود. شوری اشک و تلخی بغض معجون دیوانگی ساخت...
دیگه واسم مهم نیست. هیچ توجیهی جای زخم حرفا تو خوب نمی کنه. از هم پاشیده شدم. بخار...
سورنا اورا محکم سمت خود چرخاند. صورتش را میان دست هایش گرفت:

قول میدم به محض رفتنمون بہت بگم چرا شک کردم بهار... باورکن...
نمی تونم...

بهار نذار به پات بیفتم که...

به پای من نیفت چون یه مرده التماس نمی خواهد. فقط...
نفس هایش با بغض و نفس و خواستن او یکی شد تا شاید حسش را بفهمد اما فقط راه را بر گفتن آخرین جمله اش بست
سرش را عقب کشید و دست روی لب او گذاشت. سورنا کف دستش را بوسید و شانه هایش را محکم فشار داد:

بذار بہت بگم بهار... حالم خوب نیست... می دونم دلخوری ... می دونم...
وقتی تسليم شدن و هم نفس شدنمو گذاشتی پای یه تبانی که ازاولم وجود نداشت، من یه بوسه اتو پای چی بذارم?
بهار...

یه لحظه فکر میکردی که حتی اسمتم توشناسنامه ام نبود و همه چیمیو باختم بہت...

شانه هایش زیر دستان او درحال له شدن بود. زمزمه ی نامش را باز شنید و گریه کرد و باز گفت:

یه لحظه یادت می اوهد که من با یه شناسنامه ی سفید و حرمتی که دیگه ندارم چی به دست می آوردم با ازدست دادن تو...

پیشیونم بهار...

یه لحظه فکر میکردی و بعد اس سی روپی روم میذاشتی...
باتمام قدرت پسش زد و ادامه داد:

هیچ کدوم اینا اندازه نبودن تو سخت نیست اما مردن راحت تر از تحمل تو شده سورنا... دلمو جوری شکستی که

دست بهش بز نم از درد تکه های شکسته ای که بهم فرومیره مرگو تجربه کنم. نمی تونم روزی هزار بار کنار تو
بمیرم... یه بار می میرم و فراموشت می کنم...

حلقه ای که هنوز دستش بود پایین افتاد. قل خورد و مقابل پای او ایستاد. دربه هم کوبیده شد. سورنا با زانو روی زمین
نشست. حلقه روی زمین ایستاده بود. دستش برای برداشتنش لرزید. موقعی که با برخورد انگشتش حلقه سقوط کرد او
هم زمین خورد. چشم مه گرفته اش به درسته چسبید. برای بار دوم در زندگی همه چیز را باخت...

باز قضاؤت بود. یک قضاؤت نابه جا... گسیخته شدن افسار خشم بود و زبانی که عقل را پس زد... چه میکرد این زبان با
جان و قلب بچه های حوا... چه میکرد عقلی واراده ای که انسانیت را تا اشرف مخلوقات بالا برد و با یک جمله.. با همان
زبان .. با همان موهبت فاجعه می آفرید... عقل با تازیانه خشم نفس ببرد و زبان بتازاند نتیجه اش میشود قضاؤتی که
عرش را می لرزاند... نتیجه اش میشود گریه‌ی آسمان و آسمانی ها به حال دل زمین و مردمانش ... که باز بر میگرددند
ومی گویند کاش آدم خطأ نمیکرد حتی به خاطر حوا...

چشم بست... این بار مقصرا تمام و کمال خودش بود. این گناه روی شانه‌ی کسی سنگینی نمیکرد. تا شد. به دیوار
چسبید. تنفس سرد بود. چشم بست. کابوس رویا تکرار شد. کابوسی که داشت با حلقة شدن دور تتش به حقیقت می
رسید..

روشا پاهای بلند و خوش تراشش را روی هم انداخت و انگشت لب جامش کشید:

ـ فکر کردی نمی دونم داری بازیم میدی؟

ـ ساسان لاقد خندید و دود سیگارش را داخل صورت او فوت کرد:

ـ مگه بازی بد؟ خوبه که! به هیچ کدو ممونم بد نمی گذره. می گذره؟

ـ روشانه بالا انداخت و گفت:

ـ به تو نه. خصوصا که همیشه بوی عطرای زنونه با بوی بدن مخلوط شده.

ـ بده رو راستم؟

ـ روشانه پوز خند صدا داری زد:

ـ تو و راستی؟ مث شیطون و خوبی میمونید!

ـ هوم. نکنه توقع داری به خاطر این مدت که خوش به حال تو شده متتحول شم. هان؟

ـ نه. فقط دنبال یه نشونه از آدمیتم که تتو وجود بعضیا پیدا نمیشه.

ـ ساسان کمی نزدیک تر به او نشست. خاک سیگارش را تکاند و با همان دست انگشت روی لب او کشید:

ـ لبات خوشگله. حیف تیکه پاره شه. پس خودت بدوزش بهم چرت نگی روشا! اکی؟

ـ هنوز یادم نرفته بخاطر اون بچه چه بلای سرم آوردم. ولی درندگیتو دوست دارم و اسه همین دوباره برگشتم.

ـ به تو میگن جونور دوست داشتنی عزیز دلم.

ـ روشانه خندید. آرام و مستانه ولی در دلش میخواست او را دار بزند. معطل بود تا برگ آشیش را رو کند اما با گشوده شدن

ـ ناگهانی در اتاق شوکه عقب کشید و به سورنا نگاه کرد. خیلی وقت بود اورا ندیده بود. نگاهش بلا فاصله سمت ساسان

چرخید که بر عکس او خونسرد نشسته بود. عین خیالش نبود و بالبختند گفت:

به به سورنا خان... پارسال دوست امسال آشنا... در اتاق وقتی بسته است یعنی آدم کار خصوصی داره و...

یقه اش که میان دستهای خشمگین او کشیده شد حرفش نصفه نیمه ماند. خصوصا با فریاد او:

واسه لش بازیات نمردی. وقتی درک بهت بیشتر خوش میگذرد کثافت.

"کثافت" راچنان هوار کشید که روشا نیم تر از جا پرید وعقب رفت. سasan به خوبی دلیل حال او رامی دانست. وقتی ش

بود که بداند. بنابراین مج دست هایش را گرفت و با ظاهره به حیرت گفت:

هی پسر... چته؟

چی از منو زندگیم میخواستی که دست بردار نیستی ساسان؟

نه! انگار حالت خوش نیست. بعداز این همه مدت او مدی و شاخ شدی که...

با مشتی که توی فکش خورد احساس کرد مغزش هم سیر شد. روی زمین ولو شد و گرمی خون را گوشه‌ی لبس حس

کرد. سورنا به سمتی رفت که روشا به بازویش چسبید:

دیوونه شدی. ولش کن سورنا.

سورنا با یک حرکت دست اورا مثل پشه‌ای مزاحم عقب پرت کرد. آنقدر داغ بود که جیغ وداد یک زن به چشم ش

نیاید. تنها چیزی که در سرش بود. حرفهای سیاه خودش و بغض بهار و کوبش نبض زندگی اش بود. نبضی که بدون او

متلاشی شد. میخواست همه چیز را بدون بهار متلاشی کند.

تابه طرف سasan رفت او کف دست خونی اش را مقابله شد. با گرفت و گفت:

حرف می زنیم اما نه با کتک کاری سورنا.

سورنا میان آن همه خشم از زود و دادن او جاخورد. آمد تا در حد مرگ بکوبدش و بعد دلیل اصلی کارهایش را بفهمد.

چیزی برای باختن نداشت. در عوض گرفتن جان اون بهترین اتفاق بود...

حرف واسه گفتنم مونده نامرد؟

سasan دست به مبل گرفت و بلند شد. در همانحال رویه روشا گفت:

تو برو بعد همو میبینیم.

در همان حین به همه آدمهایی که داخل اتاقش آمدند بلند و محکم گفت:

با همه اتونم... بیرون...

اتاق خیلی زود خلوت شد. باسته شدن در دوباره سورنا سمت سasan رفت وداد کشید:

توبه کی وصلی سasan. چی از من میخوای؟ بهار کجای قصه بود که تهدیدش کردی و زندگی‌منو به لجن کشیدی؟

پس آخر بہت گفت. اینم گفت که بداداش جو نتم فیس توفیق میشه یا...

دست سورنا زیر حنجره‌ی او چسبید و خونش جوشید:

مثل سگ می کشمت حرومزاده. مقصیر همه‌ی اینا تویی. زندگی ام از هم پاشید.

سasan سعی کرد خودش را از میان دستهای او رها کند:

عوض نسبت دادن به ننه ببابی من دور ویر تو خوب نگاه میکردی نپیچوننت بد بخت.

رگ گردنش در حال شکافتن پوستش بود. کوبش تمام رگ و پی اش را میان آتش خشم حس کرد و هوار کشید:

نفستو نگیرم و نرم...

همان موقع چند نفری داخل اتاق ریختند. عقبش کشیدند. ساسان دست زیر گلویش کشید و دادزد:

به جای حمله کردن به من حرفمو گوش بد و وحشی بازی درنیار.

تو چی از زندگی من میدونی؟ چی میخوای ساسان؟

از زندگیت همینو میدونم که اون بابای خوش نامت که تورده‌ی اول دوم مملکت نشسته اندازه سگ خونه اشم حسابت نمی‌کنه. برو بشین با خودت فکر کن چرا الان دور تو گرفتن ... و اسه اینکه یه پرونده باز زیر دستش مونده و از طریق تو رد متهماشو زده.

سورنا جری تر شد. این همان چیزی بود که فهمید و آتش گرفت. اما چرا حاجی؟ کیان دنبال شیلا بود نه حاجی... حاجی دنبال چه چیز بود که بخواهد به آنها برسد...

ساسان جلو رفت و دست به تخت سینه او کوبید:

زنـت زـیـادـی سـادـه استـ سـورـنـاـ. اـماـ اـونـ دـادـاـشـ نـاـکـسـتـ بـاـبـاتـ دـسـتـشـوـنـ تـوـیـهـ کـاـسـهـ اـسـتـ کـهـ بـهـ رـفـیـقـ مـنـ بـرـسـنـ. پـرـوـنـدـهـ روـ اـزـ زـیـرـ دـسـتـ بـاـبـاتـ بـکـشـ بـیـرـونـ وـ بـعـدـ بـرـوـ هـرـجـایـ دـنـیـاـ کـهـ خـوـاستـیـ. خـوـاستـیـ زـنـتـوـ بـرـ نـخـوـاستـیـ بـدـهـ بـغـلـ دـادـاـشـتـ کـهـ انـگـارـ هـنـوـزـ چـشـشـ بـدـجـورـ دـنـبـالـشـ وـ ...

نفهمید چطور اما دستش از دست محافظ پشت سرش رها شد سمت ساسان هجوم برد. بالولین مشتش روی میز پرت شد. یقه اش را از پشت سر چنان کشید که صدای جر خوردنش در اتاق پیچید. تا بقیه به خود بجنبد تا می توانست مش ولگد حواله اش کرد و مدام تکرار کرد. هوار زد: "می کشمت...". خشمش آنقدر زیاد بود که ده برابر همیشه اش قدرت داشت. هیچ کس حریفش نمیشد. یک مرتبه دستی از پشت سر عقبش کشید و تا برگرد وسیله یخ و تیزی دوسری روی شاهرگ گردنش فقط در حد دو ثانیه کوبیده شد و ...

احساس کرد تمام رگ و پی بدنش سوخت و از همان قسمت جانش بیرون کشیده شد. دست ها رهایش کردند. تنش لخت و بی حس روی زمین تاشد. چشم هایش تار شد اما گوش هایش هنوز می شنید. رگ هایش می سوخت. سوزش بازویش را دید و سرنگی که بانامردی درتنش خالی شد. درد روی تک تک سلول هایش خیمه زد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست. سرچرخاند. شوکر هنوز دردست ساسان بود که خم شد و کلت کوچکی را از کشو برداشت. هرچه او جلوتر آمد دنیا عقب تر رفت. زمان دور سرش چرخید. صدای تند قدم هایی راشنید. صدای گریه زنی آمد و قبل از رسیدن ساسان مقابلش سرش در آغوشی فرورفت. هنوز زمین نخورده بود. صدای گریه‌ی بهار گوشش را پر کرد. دست بی حسش روی دستش نشست و لبهای او محکم به شقیقه اش چسبید. آخرین چیزی که شنید صدای گریه بود و یک جمله "کشیش کثافت..."

انگار زیر آب گیر کرده بود و کسی در ساحل داد می کشید. صدایها پر از حباب بود. گوش هایش درست نمی شنید. کم کم با سر برداشتن درد در پشت گردن و ستون فقراتش صدایها هم واضح تر شد. هنوز گیج بود. سعی کرد چشم باز کند. پلکش تکان خورد. اسمش را شنید ولی نمی دانست صدای کیست. حرکت انگشتانی را روی صورتش حس کرد. سرد بود. بر عکس هرم نفس هایی که روی جای جای صورتش رد پای احساس به جا می گذاشت.

-پلکاش تکون خورد.

-حالا باز خودکشی کن و جیغ و داد راه بنداز. این هیچیش نمی شه.

با صدای آخ سورنا سر هر دو سمتиш برگشت. دختر جوان روی صورتش خم شد و صدایش زد. لای پلک سورنا باز شد.

صدای دور شدن قدم ها و بعد هم بسته شدن در را شنید. دست کنار شقیقه اش برد. انگار کتک مفصلی خورده بود.

هرچه که شنید در آن لحظه از یادش رفت. نیم خیز شد اما دست های ظریفی دور کتفش را گرفت.

-بلند نشو.

میان بهت سرشن چرخید. چرا فکر کرد بهار است؟ به چشم های خیس روزان خیره شد. منگی داشت از سرشن می پرید

و دردش فزونی می یافت. اعتنا نکرد. سرشن روی پای او بود. روزان دست به صورتش کشید و با بعض گفت:

-خوبی سورنا؟ منو می بینی؟

سرشن را کنار کشید و روی تخت افتاد. روزان سمتی خم شد. دست سورنا بالا آمد و در همان فاصله متوقف شد. تازه

جای لب های او روی صورتش سوزن سوزن می شد.

-بهار اینجاست؟

روزان ماتش برد. سورنا دستش را لب تخت گرفت تا بلند شود. بی حس بود. سخت بود اما توانست خودش را بالا کشید.

روزان تکانی خورد. سورنا به او نگاه کرد و با چهره ای درهم گفت:

-بلایی سر بهار آورده باشید...

روزان میان حرفش عصبانی گفت:

-چند ساعته من نگران بالای سرت نشستم، نرسیده بودم کشته بودنت. بعد میگی بهار؟

-من بهار و دیدم. صداشو شنیدم. به من دروغ نگو روزان.

روزان خودش را جلو کشید و درست رو به روی او قرار گرفت. سعی کرد آرام باشد. دست به کنار موهای او کشید و با

همان لحن و لهجه آرامش گفت:

-اشتباه می کنی عزیزم. تو خودت رفتی خونه‌ی ساسان.

دست او را پایین انداخت. مگر می شد بهار را با آن صدای ظریف و دلنشیں با روزان اشتباه بگیرد.

-اصلاً تو اینجا چی کار می کنی؟

انگار حالت هنوز جای نیومده سورنا. تو الان خونه‌ی پدری من هستی. با کلی دردسر آوردمت و الا معلوم نبود اون آشغال

چه بلایی سرت بیاره.

جان داشت به تنش باز می گشت. احساس تهوع داشت. دست روی شکمش گذاشت و صاف تر نشست. به روزان نگاه

کرد و با لحن کوبنده و تلخی گفت:

-تو هم می دونستی این بی شرف چی کار داره می کنه؟

روزان خودش را کامل سمت او کشید. سورنا بازویش را گرفت و گفت:

-گفتم بیا تو بغلم؟

-آه! یه دقیقه گوش بده سورنا. جونت تو خطره.

-چشم بسته غیب گفتی؟

-چرا حرفمو جدی نمی گیری؟

-واسه این که خودتم جدی نیستی برام.

-تو این حالت از تحقیر کردن من دست بردار. می فهمی دوستت دارم؟

کنارش زد تا بلند شود. روزان کامل روی پایش نشست و او را با دو دست به تاج تخت چسباند. ضعف تنش باعث شد
نتواند راحت پسش بزند. سورنا عصبی و کلافه گفت:

-رودرواسی نکن. چیزی هم می خوای بگو. منتها الان حسش نیست. منم دیگه آدمش نیستم پس خودت بکش کنار.

-واسه اون دختره که میگن به خاطر برادرت...

بازوها روزان به فاصله کوتاهی گرفتار دست های او شد.

-نامربوط در مورد بھار من بگی زنده ت نمی ذارم روزان.

روزان از خشم نگاه او حرصش گرفت. خصوصا زمانی که سورنا روی تخت هلش داد و برخاست.

-حقت بود می ذاشتم جوری بکشت که خودتم نفهمی.

سورنا دکمه های پیراهنش را بست. برای پیدا کردن وسایلش به اطراف چشم چراند. گوشی و سوییچش لب میز کنج
دیوار بود، اما قبل از رفتنش روزان بلند شد و مقابلش ایستاد.

-به حرف گوش کن. بذار تا فرصت هست بهت بگم اینجا چه خبره.

سورنا مکث کرد. نگاهش کرد. انگار دروغ نمی گفت. روزان جلو رفت و دست دو طرف گردن او گذاشت. از درد چهره
ی سورنا جمع شد. خواست گردنش را بگیرد اما انگشتان دختر جوان را المس کرد. بی اراده چشمش بسته شد. نوازش
انگشتان ظریف بهار را پشت گردن و لا به لای موهایش به خاطر آورد. غرق حسرت و لذت شد و با بازی دست روزان
حالش از خودش به هم خورد. دست او را فشار داد و گفت:

-تو دیگه چی می خوای؟

روزان دست روی گونه ای او گذاشت.

-واسه ت نقشه دارن. می خوان ازت استفاده کنن که به خانواده ات برسن سورنا. خانواده تم همین طور. اینجا کسی تو
رو به خاطر خودت نمی خواد. حتی اون دختر.

چشم باز کرد. دخترک با التماس نگاهش کرد.

-بیا با من بریم سورنا. اینجا موندنت فایده ای نداره فقط به خطرت میندازه. نمی ذارم دست کسی بهت برسه. هر جور
که تو بخوابی. باشه؟

-تو چی می دونی روزان؟

-خیلی چیزا، اما الان مهم ترین موضوع اینه که اگه اسمتو به عنوان یه مهره ی سوخته ببرن دیگه نفس کشیدن دست
خودت نیست. اما وقتی با من باشی...

-کدوم مهره؟ چی داری میگی تو؟

-لازم نیست حتما هم دستشون باشی. همین که بعضی چیزا رو می دونی خطرناکه.

-چرا نمی فهمی که بهار...

-انقدر بهار نکن. اون دختره ارزش فدا شدن زندگیتو نداره.

-داره. بیشتر از چیزی که فکر شو کنی.

روژان با ناباوری نگاهش کرد. سورنا با خشم گفت:

-این کثافتا کاری کردن که از دستش بدن. همه ازم گرفتتش، ولی نمی ذارم.

-مطمئنی اونم همین قدر براش مهمه که تو باشی یا نه؟

-بهار مثل تو نیست روژان.

-آره. هیچ کس مثل من نیست که دو ساله به خاطر دوست داشتنت با هیچ کس نبودم و...

-من خواستم؟

-نه. خودم باعث شدم. دلم خواست اما اگه اون دختره هم واقعاً دوست داشته باشه باید پی خیلی چیزا رو به تنش بماله و شرایطتو قبول کنه.

-چه شرطی؟

-من کاراتونو چند روزه درست می کنم. اول تو میای و بعدم بهار.

سورنا با پوزخندی عصبی گفت:

-من خرم روژان؟

-اگه خر بودی من الان التمامست نمی کردم که به خاطر جو نت یکی دیگه رو دنبال خودت بکشی و بیاری.

-می خوای چه بلایی سر بهار بیاری؟

صدای روژان بالا رفت.

-برای من مهمه زنده بمونی. حالا به هر قیمتی شده. اینجا بمون تا کارتون توم شه. قول میدم هر دو تونو ببرم.

سورنا چشم بست. خسته و درمانده بود و انگار روژان داشت یک راه حل برای رسیدن به آرامش مقابل پایش می گذاشت.

-باید همه چیو برام توضیح بدی.

روژان دست روی شانه هایش گذاشت و به سمتیش خم شد.

-باور کن همه چیو میگم. به شرطی که...

نگاه سورنا بالا آمد. روژان با مکث گفت:

-مگه نمی گی همه چی بینتون توم شده؟

-قرار نیست باعث سوء استفاده تو باشه. از دلش در میارم. مقصیر من بودم.

-باشه. اگه واقعاً اونم همین قدر دوست داشته باشه قبول می کنه و الا دنبال فرصته که ولت کنه. یه درصد فکر کن حرفا

راست باشه. برادرت مرد مثبتیه و هیچ دختری بدش نمیاد که...

-روژان!

-باشه. باشه. داد نزن.

سورنا به موهايش چنگ زد و سرش ميان دست هايش گير کرد. صدای بهار در گوشش پيچيد.

"نمی تونم ببخشم. نمی تونم".

روزان کنار نشست. ميان سردرگمي افکار او مثل يك صدای وسوسه گر بود.

-باهاش حرف بزن. تماس بگير و قرار بدار که بینیش. بگو بیاد همین جا.

باز صدای بهار تکرار شد.

"مردن راحت تر از تحمل تو شده سورنا. دلمو جوري شکستي که دست بهش بزنم از درد تکه هاي شکسته اي که بهم

فرو ميره مرگو تجربه کنم. نمی تونم روزی هزار بار کنار تو بمیرم. يه بار می میرم و فراموشت می کنم".

دست روزان روی بازویش نشست.

-سورنا.

صدای حاجی آمد.

"حیف از اون دخترکه تو به خاطرش گذشتی کیان و..."

شقیقه هایش را فشار داد. صدای بهار پشت هم تکرار می شد.

"پشیمونم. از این که عاشقتم پشیمونم".

از پشت سر روی تخت افتاد و دو دستش را روی سرش گذاشت. روزان گوشی او را سمتش گرفت. سورنا با درماندگی نگاهش کرد. روزان سر تکان داد.

-همین الان تکلیفتون باهاش روشن کن. ما وقت زیاد نداریم. اگه می خوای به هیچ کس باج ندی باید تا قبل از این که ساسان بهم شک کنه کاراتو تموم کنم والا همه چی خراب میشه.

بهترین موقع را انتخاب کرده بود. روزان دست او را باز کرد و گوشی را کف دستش گذاشت. خودش بلند شد برود که گوشی زودتر از رسیدن او به در زمین کوییده شد. با بہت برگشت. سورنا سر روی دستش گذاشت و زمزمه کرد: -گفت پشیمونه. خودش گفت پشیمونه. دیگه منو نمی خواد.

آن قدر نگاهش و دلش سوخت که برق چشم های زن جوان تاثیری در وجودش نگذارد. چیزی برای باختن نمانده بود جز حس گر گرفته ای انتقام.

قفس به این بزرگی و نفس گیری چرا برایش معنایی نداشت؟ زندگی جریان نداشت. هوايی نبود. چشم هایش هنوز مات آن تصویر آخر بود و تنی که سرد شد. تله ای که زندگی نوپایش را مثل حباب ترکاند. قلبش ضرباوهنگی نداشت. دستانش جانی نداشت و چشم هایش نور را نمی شناخت. همه جا تار بود. انگار شب ها به هم چسبیده و روز گم شده بود. یعنی آخر دنیا که می گفتند همین جا و در این خانه بود؟ چند روز گذشت؟ چند ساعت؟ شاید هم چند سال؟ به سه روز و شبی که از سر گذراند و تنها شباهتش به زنده ها تنها همان دم و بازدمش بود فکر کرد. نه درد معده می فهمید و نه تپش قلبی می شنید. کاش همان سه روز پیش مرده بود. سرشن خم شد و روی بالش افتاد. چشم بست برای مردن. زود جواب بی رحمی اش را گرفت. ذهنش به روزی که همه چیز عوض شد برگشت و ...

چشم هایش میخکوب قاب خالی ای بود که صورت آدم هایش محو شد. بهانه آورد شکسته است. چیزی که شکسته بود دل هایشان بود نه شیشه‌ی آن قاب. چهار چوب زندگی اش ترک برداشت. با دیدن پیش دستی پر از میوه عقش گرفت. انگار دل و روده اش می خواست از دهانش بیرون بریزد. آب دهانش را همراه حال بدش قورت داد. دست روی معده اش گذاشت و کمی در خود جمع شد. خجالت می کشید به چشم های مادر نگاه کند. از صبح که آمده بود هیچ کدام سوال هایش را جواب نمی داد و سعی می کرد از سر خود باز کند. چشم از ظرف میوه برداشت و زیر لب تشکر کرد.

مادر کنارش نشست و بی مقدمه گفت:

-شماره‌ی سورنا رو به من بده.

سرش بی مکث سمت مادر چرخید و نگاهش روی نیمرخ جدی او میخکوب شد. مادر بی اعتماده ای از چایش را نوشید و گفت:

-انگار دل و روده‌ت خشک شد. تمام این میوه‌ها رو باید بخوری.

با صدای آرام و دلواپسی پرسید:

-شماره‌ی سورنا رو می خوای چی کار مامان؟

-باهاش کار دارم.

بهار نگاهش کرد. مادر پس از مکث کوتاهی فنجانش را روی میز گذاشت و سمت او برگشت. کمی به صورت رنگ پریده‌ی دخترک نگاه کرد. وقتی او چشم هایش را دزدید زیر لب "ای واای" گفت و لب به دندان گرفت. با تجربه تر از آن بود که نداند بینشان چه اتفاقی افتاده. چشم های بهار دیگر نگاه آن دخترک بکر دو روز پیش را نداشت. جوانی و تب و عشق کار خودش را کرده بود.

-چرا چشماتو می دزدی؟

سوال مادر بالحنی آرام پرسیده شد اما ته دل بهار از حالت این سوال لرزید. گویا مادر دنبال اقراری می گشت. سعی کرد دست و پایش را گم نکند و هر چه او پرسید با درایت جواب دهد بلکه سایه‌ی این شک از چشمانش برداشته شود. در واقع فقط می خواست خودش را گول بزند و الا آن چیزی که بهار شک می دید یک یقین بود.

-آخه شما یه جوری نگاه می کنی انگار یه چیزی شده.

-نشده؟

دلش هُری پایین ریخت. به وضوح لکنت گرفت.

-نه ... چی ... مثل؟

هر حال او مُهر تاییدی بر حدس مادر بود اما حال بهار در این چند روز آن قدر افتضاح بود که شماتت و زیر زبان کشیدنش را به بعد موکول کرد. بالحن ملايمی گفت:

-اگه اتفاقی نیفتاده چرا زیر و رو شدی؟

-نه مامان خوبم. اشتباه می کنید.

-نبودن و ندیدن سورنام جزو اشتباهمه و میاد دیگه، نه؟

بغض وحشیانه به گلوی بهار هجوم برد. انگشتانش کنار شقیقه نبض گرفته اش چسبید و با مکثی طولانی گفت:

-پس اشتباه نمی کنم. یه اتفاقی افتاده که حلقتم دستت نیست.
اشک چشم هایش را سوزاند اما برای نچکیدنش مقاومت کرد.
اگه ... پشیمون شده باشم ... شما ... ناراحت میشی؟
از چی پشیمونی؟ از نامزدیت با سورنا؟

بهار حتی نتوانست با تکان سر تایید کند. تمام این دروغ ها را برای خودش زمزمه می کرد بلکه حرف در گوش دلش فرو رود اما احساسش دست بردار نبود. با تمام دلخوری هایش هنوز او را دوست داشت. حالا که می گذشت، می دید تمام این خاطره ها به کنج زندگی اش چسبیده و عمرش را می خورد. روزهایش را سیاه کرده و شب هایش را وحشتناک. کابوس تنهایی از همین حالا برایش خط و نشان می کشید. در زندگی کسی را نمی خواست جز تکرار یک آغوش گرم را. جز تکرار لحظاتی که گاهی اشکش را در می آورد و بر خودش نفرین می فرستاد که کاش تجربه نشده بود. بریدن بند این وابستگی مثل بریدن بند ناف یک جنین خطرناک بود. می ترسید تاب نیاورد و جان دادنش را ذره ذره به تماشا بنشیند.

دست مادر انگشتان بخ زده ای دختر را از هم جدا کرد و میان دست پر محبت خود فشرد. اشک بهار چیکد و سر بلند کرد. مادر فشاری به دستش آورد و گفت:

-بهار از چیزی خجالت نکشید. به من بگو مامان. نترس.
برای چند صدم ثانیه قالب تهی کرد. مردمک چشمانش لرزید. مادر دست به صورتش کشید و دوباره گفت:
-بگو قربونت برم.

سرش تکان خورد. چه می گفت؟ چه داشت که بگویید. دستش را پس کشید و بلند شد. پا تنده کرد سمت اتاق برود اما با صدای آیفون پاهایش از حرکت ایستاد و سمت آیفون چرخید. دلش قیامت شد. بوی عطر سورنا را همان حوالی حس کرد. انگار به پر قاصدکی بوسه زده و در فضای راهیش کرده بود، اما پاهایش به جای پیشروی پس رفتند. سمت اتاق برگشت و در آن پناه گرفت. آن چوب حراجی که بر نجابت خود را چنان محکم بر سر دلش هم فرود آمده بود که هنوز گیج می زد ولی با قدرت می تازاند و الا این بخ زدگی و لرزش تنفس از چه بود؟ لعنت فرستاد به دل و تنی که زود به هرم تن و دست های او عادت کرد.

ضربه ای کوتاه به در اتاقش خورد. مادر داخل آمد و آرام گفت:
-یه شال بنداز رو سرت بیا بیرون. مهمون داریم.

-مهمن؟

-کیان و عموشن.

وارفت. همه چیز بر سرش فرو ریخت. بعض در گلوبیش ماند. ناز کردن دلش بیجا بود. خریداری نداشت.

مادر که رفت اشکش چکید اما با حرص کف دست روی صورتش کشید. حتما آن ها آمده بودند حجت تمام کنند. تمام شود. همان طور که عقلش می گفت. انگار تنها چیزی که از این رابطه برایش ماند همان رسوایی همیشگی می ماند و بس.

کاش خداحافظی می کرد. وداع بدون خداحافظی یعنی یک عمر چشم انتظاری.

چند دقیقه بعد با ظاهری مرتب بیرون رفت. زیر لب سلام داد. خوب می دانست که آن ها همه چیز را می دانند. کیان آرام و عموماً جان دارتر جواب داد. صالح را فقط یک بار، آن هم روز عقد دید و تمام. حالاً چه شده بود؟ روی مبل نشست و دست هایش را در هم پیچ داد.

-خوبی بهار؟

با صدای آرام کیان سر بلند کرد. نگاه متعجبش به زخم بالای ابروی او افتاد. انگار یک شکستگی تازه بود. با فکر این که کار سورنا باشد قلبش تیر کشید. او تا کجا پیش رفته بود. لبشن را به دنداد گرفت و باز نگاهش را از او گرفت. تشکر کرد. همین. حرفی برای گفتن نداشت. سکوت را مادر با تعارف هایش و آن ها با تشکر بابت پذیرایی شکستند. بالاخره صالح گفت:

-وقت برای پذیرایی و مهمونی زیاده خانم عباسی. چند لحظه زحمت نکشید که باید صحبت کنیم.
مادر تعارفی کرد و کنار بهار نشست. کیان کمی بعد رو به بهار گفت:

-از سورنا خبر داری؟

بهار مستقیم به چشم های دلواپس او نگاه کرد. دلش آشوب شد. سر تکان داد.
-نه.

کیان "ای خدایی" گفت. صورتش را روی دست های تا شده از آرنجش گذاشت و به پاهایش تکیه داد. صالح دست روی شانه ای او زد و رو به بهار گفت:

-من نمی خوام زیاد دخالت کنم دخترم اما مسائلی که پیش او مده همه اش سوء تفاهم بوده. حتماً در این مورد شما هم با من هم عقیده ای.

-هر سوء تفاهمی فقط سوء تفاهم نیست آقای صدیق. اگر من از سورنا خبر ندارم و اسه اینه که دلیلی نداره دیگه از شخبر داشته باشم.

مکث کرد. نفسی گرفت تا این وزنه ای سنگین شاید کمی سبک تر شود.
-حلقه شو بهش پس دادم.

سر کیان بی مکث بلند شد و صدای "بهار" گفتن متغیر مادر هم آمد. بهار دست روی لب هایش گذاشت و چشم بست. حالش داشت دوباره بد می شد. از نگاه هایی که رویش ماند خجالت کشید. دنبال راه گریز بود که صدای سر در گم کیان را شنید.

-شوختی می کنی بهار؟

-به نظرت ظاهر و حالم انقدر خوبه که بخواه شوختی کنم؟

-همه ای علاقه ت بهش در همین حد بود که با کوچک ترین اشتباهی کنارش بذاری؟

-اشتباه کوچیک؟ شما اصلاً می دونی چی بین ما گذشت؟

-نه. نمی دونم اما سورنا تو رو اون قدر دوست داره که به خاطرت هر کاری بکنه.

-حتی اگه این خوش خیالی واقعیت داشته باشه من نمی تونم به صرف علاقه هر حرف و تهمتی که بهم زدو تحمل کنم.

من تو انتخاب سورنا اشتباه کردم. لطفاً دیگه در موردش بحث نکنید.
با عذر خواهی بلند شد و به سمت اتاقش رفت. کیان نگاهی به سوده کرد که با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کرد. با صدای آرامی گفت:

-میشه خصوصی باهاش حرف بزنم؟
مادر لب جوید و گفت:

-آخه چه اتفاقی افتاده؟ من فقط دو روز نبودم. از صبح که او مدم بهار...
براتون توضیح میدم.

با این حرف صالح مادر فقط سر تکان داد. کیان بلافصله بلند شد و سمت اتاق رفت. تک ضربه‌ای به در زد و اجازه‌ی ورود خواست. بهار در را باز کرد و گفت:

-شما از هیچی خبر نداری و...
کیان وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و آرام گفت:

-می دونم بهار. شاید هزار ربط با ربط و بی ربط بہت زده. به خدا من دیگه فکر رابطه م با سورنا نیستم. زندگیش برام مهمه. همین.

-هیچ کدام حرف‌اش ربط نداشت. توهینایی بهم کرده که نمی‌تونم نشنیده بگیرمشون.
چشمش بی اراده سمت زخم گوشه‌ی ابروی او رفت و گفت:
در گیر شدید؟

کیان دست به ابرویش کشید و سر تکان داد.
نه. فقط منو مقصراً به هم خوردن رابطه‌تون می‌دونه. من اینو نمی‌خوام بهار.
بهار نگاهش کرد و عقب رفت. پاهایش جان نداشت بایستد. روی تخت نشست. کیان به دیوار تکیه داد و کمی نگاهش کرد.

-باور کن وقت برای تلف کردن نیست. سورنا کله شقه. ممکنه اشتباهی کنه و...
لب‌های بهار از بغض لرزید.

-حتی آدم حساب نکرد در مورد مشکلش بگه.
کیان دست پشت پلک‌هایش کشید. چشمانش را فشار داد. سرش در حال انفجار بود.
حق داری. هر چی بگی حق داری. نشنیده می‌گم. سورنا ممکنه همه پلای پشت سرشو برای رسیدن به تو خراب کرده باشه ولی...

دست از روی چشمش برداشت و به چشم‌های نمناک دخترک نگاه کرد.

-ولی بند دوست داشتن تو هنوز بهش وصله. نگو نه که باور نمی‌کنم یه روزه همه چی برات تموم شده باشه.
گرددش چشم‌های بهار یک نوع جنگ با بغضی بود که نمی‌خواست بشکند.
سخته‌اما همین یه روز نمی‌مونه. بالاخره تموم میشه.

-اگه تموم شد و تهش پشیمون شدی چی؟ اگه پشیمونیت فایده‌ای نداشته باشه چی؟

-اگه بعدا پشیمون بشم دیگه فایده ای نداره.

-یه فرصت دیگه بهش بده.

-سراغم نگرفته کیان. چه فرصتی؟

اشک دخترک سرازیر شد. قلب کیان در هم مچاله شد. از این همه درد در هم پیچید. سمتش خم شد دست روی شانه اش بگذارد اما بهار عقب رفت و دست او روی هوا مشت شد.

-اون روز تو ماشین ما رو دید و هر قضاوتی خواست کرد. دیگه بسمه.

کیان با خواهش گفت:

-همین یه بارو تو برو دنبالش.

سر تکان داد.

-نمی تونم.

-مجبورش می کنیم بره عمل معکوس انجام بده بهار. اگه ...

-من از حرفای سورنا دلخورم نه مشکلاتش. حتی اگرم بهم گفته بود چه کار کرده بازم بهش پشت نمی کردم، اما حالا ... با اون حرفایی که زد و ...

-تو یه بار چشمتو روی همه‌ی اشتباهاتش بستی. پس یه بار دیگه هم می تونی ببخشیش و برش گردونی.

-یه بار اشتباه دلیل نمیشه بازم تکرارش کنم.

کیان سر تکان داد و عقب رفت.

-روت حساب دیگه ای باز کرده بودم. فکر نمی کردم تا این حد کینه ای باشی. احساس می کردم واسه تو هم اون قدر ارزش داره که نذاری به تباھی کشیده شه.

مکث کرد و آخرین حکم را برای قلب بهار صادر کرد.

-سورنا بدون تو تباھ میشه. سیاه تر از روی سرش میاد که یه پسر بچه‌ی پنج ساله بود و سوختن مادرمونو تماشا کرد. این خلاء باعث میشه با مخ سقوط کنه. دیگه هیچ بندی نمونده بهش آویزان شه. آخرین خواهشم ازت همینه. نذار تباھ شه بهار. نذار. این مثلث نفرین شده سوتفاهم اگه دوباره مقابل چشماش بمونه دوباره گرفتاره همون سر پیکان تیز و بی رحم بدینی و حسرت میشه. تو آخرین امیدی. آخرین بندی که به خدا وصلش کنه، اما من دیگه اصرار نمی کنم. با دلت تنها بمون. با عقلت کلنگار برو. شاید هنوز وast ارزش داشت.

موبایل او را که دستش مانده بود روی میز گذاشت و آرام خداحافظی کرد. بهار ماند و یک دنیای پر سر و صدا. صدای قلبش بلند تر از همیشه بود و اشک هایش روان تر.

چشم بست و بالشش را بغل گرفت. چند دقیقه بعد میان دست های مادر از گریه دلش ترک خورد و به هق هق رسید. مادر حرفی نزد. فقط دست پشتتش کشید و نوازشش کرد. حرفی برای گفتن نمانده بود. آخرین تصمیم با خودش بود.

به اجبار مادر چند لقمه از غذا را در دهانش گذاشت. عقب که کشید مادر دست روی دستش گذاشت و آرام گفت:

-تصمیم با خودته بهار اما تو روزی که قبول کردی با سورنا ازدواج کنی می شناختیش مادر. می دونستی از چه چیزایی عذاب کشیده. به چی حساسه و چه مشکلاتی داره. نمی دونستی؟

سر بهار پایین بود و در سکوت به حرف های مادر گوش می داد. انگشتان سوده نوازشگر روی دست او حرکت کرد و دوباره گفت:

-نمی دونم حرفای عموش چقدر درسته و چقدر اشتباه اما با اوصافی که من شنیدم تو و کیان هم مقصربودید تا به بدینیش دامن بخوره. نمی گم تو حق نداری ولی اونم تنها مقصرباین ماجرا نیست. فقط خودتو محق ندون خصوصا حالا که...

بهار به مادر نگاه کرد و او آرام افزود:

-خصوصا که تو دیگه باهاش هم نفس شدی مامان جان.

تن بهار آن قدر ناگهانی داغ شد که عرق روی تیره‌ی پشتتش سُر خورد. انگشتان لرزانش را از زیر دست مادر بیرون کشید اما او سر دخترک را به آغوش گرفت و سرش را بوسید.

-سرزنشت باشه برای بعد که نصیحتامو نشنیده گرفتی. الان بشین به همه چی خوب فکر کن.

بهار بلند شد و سریع سمت اتاق رفت. قلبش در گلوبیش می زد. پشت در اتاق ایستاد. دست روی قلبش گذاشت. کم مانده بود از شدت شرم بیهوش شود. تلفنش روی میز زنگ زد. آب دهانش را قورت داد و به خیال سورنا سمت گوشی هجوم برد اما با دیدن یک شماره‌ی غریبیه مکث کرد. دلشوره سراغش آمد. بی مکث جواب داد. صدای غریب یک زن در گوشش پیچید.

-بهار تو هستی؟

-شما؟

-باید با هم حرف بزنیم. در مورد سورنا.

قلب بهار پایین ریخت. زن ادامه داد:

-حتما از من برات گفته. من روژانم.

جوشش خون داغ را در تمام مویرگ هایش حس می کرد. با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-چی می خوای از من؟

-اگه سورنا و است مهمه باید به حرفای من گوش بدی بهار. بین می دونم رابطه‌تون خراب شده، اما تو تنها راه نجات سورنایی. با تو ممکنه به حرف گوش بده.

-سورنا پیش توئه؟

-عصبانی نشو. نه! نیست. بیای خودت متوجه منظورم میشی.

-من هیچ کاری با تو ندارم.

قبل از این که گوشی را قطع کند روژان گفت:

-جون سورنا تو ایران در خطره بهار. من سورنا رو دوست دارم. انکار نمی کنم ولی ... بیشتر از اون جونش برام مهمه. وقتی راضی نمیشه تو رو بذاره و با من بیاد پس حتما با تو همراه میشه. آدرسو برات می فرستم. دوست داشتی بیا که هم

صحبت کنیم و هم شاید بتونی سورنا رو متلاعده کنی.

-تو که میگی اونجا نیست.

-نه نیست ولی تو بیای اونم میاد. شک نکن. گوشیشو جواب نمیده ولی مطمئنم به گوشش می رسه تو با منی.
بهار گوشی را قطع کرد. یخ کرده بود. گیج بود. خیلی نگذشت که صدای پیام آمد. شاید یک دام بود. شماره‌ی سورنا را گرفت اما خاموش بود. چشم بست و گوشی را سمتی پرت کرد. کم مانده بود دیوانه شود. در یک تصمیم ناگهانی بلند شد. لباس پوشید. گوشی اش را برداشت. مادر با تعجب میان خانه ایستاد و نگاهش کرد.

-کجا؟

در حال پوشیدن کفش هایش گفت:

-میرم سورنا رو ببینم مامان. نگران نباش.

از پله‌ها پایین دوید. شاید این ملاقات خیلی چیزها را عوض می کرد.

نگاهی به خانه انداخت و قدم عقب گذاشت. وقتی آدرس را به تاکسی داد فکر می کرد هر جایی مقصدش باشد الا یک خانه. همان طور که مشغول سر و کله زدن با افکار گیج کننده اش بود در باز شد و مردی بیرون آمد. فهمید بهار معطل آن خانه است. کمی براندازش کرد و با اخم گفت:

-با کسی کار داری؟

سر تکان داد. یعنی نه، اما قبل از این که مرد برود گفت:

-با روزان کار دارم.

مرد ایستاد و با تعجب سر تا پایش را برانداز کرد. به راحتی ترس و تردید را در چشم‌های دخترک دید.

-چی کارش داری؟

-اینجا باهاش قرار دارم.

-تو این خونه؟

-آدرس اینجا رو داده.

مرد جلو آمد و زنگ در را زد. با باز شدن در بهار را به داخل هدایت کرد.

-پس برو تو. حتما هم بگو با روزان قرار داری که با کسی اشتباهات نگیرن.

بهار نگاهی مردد به مرد کرد.

-اینجا کجاست؟

-زنگ بزن از خودش پرس.

در حیاط که بسته شد هم زمان صدای داد و بیدادی را شنید. احساس کرد اشتباه می کند اما نه! صدای سورنا بود. نفهمید چطور سمت آن عمارت سیاه دوید. خانه خودبه خود با سر و صدا راه را نشانش داد و به سمت پله‌ها دوید. وقتی به درگاه اتاق رسید که پیش چشم‌های ناباور و نفس‌های نیمه جانش سورنا زمین خورد. مثل یک درخت طوفان زده تنش می‌لرزید و در هم پیچیده بود. کیفیش از دستش رها شد. چادرش زیر پایش ماند. شالش دور گردنش کشیده شد اما مهم

نبود و سمتش دوید. قبل از اینکه سر او زمین بخورد بغلش گرفت. ترسیده از لرزش عجیب تن او رو به ساسان با ترس داد کشید:

"کشتیش کثافت"!

ساسان با خنده ای بلند سمتش رفت. کلتی دستش بود. لوله اش را روی شقیقه‌ی سورنا گذاشت و به چشم‌های ترسیده‌ی دخترک نگاه کرد.

-دوست داری تیر خلاصو بزنم خیالت راحت شه. خوب بازی می‌کنیا.

بهار سر سنگین او را محکم‌تر در آغوشش فشارداد و خیره به صورت پرخنده‌ی شیطان مقابلش گفت:
-سورنا. پاشو. پاشو بریم.

اشکش چکید وقتی جوابی نشینید و خنده‌ی او مثل پتک بر سرش خورد. به سورنا نگاه کرد. لرزش افتاده بود. چشمش به خون راه گرفته‌ی روی بازوی او افتاد و زخم و خون مردگی روی گردنش. جان داشت از تنش می‌رفت. با توان باقی مانده چند ضربه به صورت او زد و صدایش کرد. صدایی از پشت سرش گفت:

-یه کم دیر او مدمی بهار من که گفتم جونش تو خطره.

با گریه سر عقب چرخاند. روزان پیش رفت و کنارش نشست.

-خوب نتونستی بازی کنی و اسه همین تلافی مرگ سورنا رو با تو در میارم. نباید به خاطر تو می‌مرد.

بهار را انگار سر و ته از فضایی خالی آویزان کردند. نفس در سینه اش گره خورد. چشم‌های ناباورش سمت سورنا برگشت. انگار نفس نداشت. بهار هم نفس نداشت. دستش را روی صورت او گذاشت. گرم بود اما میان آن زمهریر حسی را نمی‌فهمید. فقط می‌خواست لای پلک او باز شود و بفهمد دروغ می‌گویند. به صورت سورنا زد و صدایش کرد. صدایش کرد. تمام تنش می‌لرزید. کسی زیر کتف‌های سورنا را گرفت و روی زمین برش گرداند. صدای تقویتی به گوشش رسید. حلقه اش درست جلوی پایش افتاد. دست روی زمین کشید و چشم برای دیدن نبضی روی گردن زخمی اش اما صدای مردی دنیا را برایش تمام کرد.

-تموم کرده. زود اثر کرد.

بهار روی زمین افتاد و با چشم‌هایی وحشت زده نگاهش کرد. کسی زیر بازویش را گرفت. نمی‌توانست عکس العملی نشان دهد. در اتاق به رویش بسته شد. چشم بست. تنها اسمی که زمزمه کرد اسم سورنا بود و گوشه‌ی اتاق افتاد.

سرش را از روی بالش بلند کرد. چیزی دور و برش نبود. زندگی نبود. این سه روز تمام شد، بدون سورنا. او نمرده بود. شاید یک خیال بود. گریه کرد. با صدای بلند برای بدختی اش گریه کرد. مرور این روزهای سخت اندازه‌ی تمام عمرش طولانی شد. خبری از سورنا پشت این دیوارهای بسته نبود.

شریف آن قدر عصبی و کلافه بود که هر آن انتظار انفجارش می‌رفت اما دختری که رو به رویش ایستاده بود یک دختر معمولی و بی‌اهمیت نبود تا راحت گردنش را بشکند. سعی داشت بر اعصابش مسلط باشد، هر چند که خیلی هم موفق نبود.

-این چه کاری بود که تو کردی روزان؟ تمام برنامه های ما رو به هم زدی.

-بهتون گفتم صبرم سر بیاد ممکنه هر کاری بکنم. گفتم منو بازی ندید. قرار بود دختره ای اُمل فقط معشوقه اش باشه و تموم! این جوری شد؟ بیست و چهار ساعتم به زحمت نگهش داشتم. داره براش می میره. هر بار اعتراض کردم این احمق گفت جزء برنامه اس.

انگشتی که روزان سمت ساسان تکان داد دلیل خنده اش شد تا کفر روزان بالا بیاید و داد بزند:

-یه ساله منو مسخره خودت کردی و حالا راحت می خندي؟

ساسان دست روی لبشن گذاشت و به شریف نگاه کرد.

-هستی و می بینی چه داد و بیدادی می کنه دیگه شریف خان. بعد اعتراض می کنی که چرا نتونستم جلوشو بگیرم و مجبور بودم کمکش کنم.

شریف نگاه پر خشم و عصبی اش را به ساسان دوخت و گفت:

-واسه چی وانمود کردید سورنا مُرده و دختره رو اینجا نگه داشتید؟

-ساده است. بره بیرون سر همه مونو داده زیر تیغ.

-خب احمد اگه به کسی گفته باشه کجا میره که بازم فرقی به حالتون نداره.

ساسان جدی شد. پایش را صاف روی زمین گذاشت و گفت:

-اون قدرام احمد احمق نیستم اینجا نگهش دارم. به کسی هم نگفته باشه سورنا یهو دیوونه شه بشه.

روزان چپ چپ نگاهش کرد که ساسان خیلی جدی تر از قبل گفت:

-این خواستنیش باید به وجود میومد روزان و الا کارمون پیش نمی رفت.

-برنامه ت از تام و جری هم مسخره تر شده ساسان. هیچ وقت یه توضیح درست به من ندادی و فقط ساکتم کردی.
ساسان با پوز خند گفت:

-آثار سکوت چند وقت دیگه به گوش بابات برسه نتیجه ش معلوم میشه.

-من هشدار داده بودم. قرار نبود تا اینجا پیش برن.

-تو مگه می دونی تا کجا پیش رفتی؟

روزان دندان غروچه ای کرد و گفت:

-ساکت میشی یا نه؟

-یه چیزاییو بعدا خصوصی بہت میگم. جلو بزرگ تر نمیشه.

بالب فشردن او و خنده ای بلند ساسان، شریف تشر زد:

-مزه پرونیاتو تموم می کنی یا نه؟

ساسان با خنده سر تکان داد و عقب نشست. زیر زیر کی چشمکی برای روزان زد تا او به مرز انفجار نزدیک شود.

-نگران نباش. اینم خودشو ول کرده باشه دختره مقدس تر از این حرفاش با صیغه وا بدہ. خانواده شون از اونان که باید

شب عروسی ...

-بیند دهنتو ساسان.

ساسان این بار لال شد اما خنده اش بند نمی آمد. شریف سمت روژان چرخید و دست روی دسته‌ی مبل گذاشت. کمی سمتش خم شد و گفت:

-پدرت بفهمه اصلاً خوب نیست روژان. تو اینو می خواستی؟

-شما جوش پدر منو نزن. من کاریو خراب نکردم فقط راحت ترش کردم. به هدف نشستن تیرهای شما دیگه بر می گردد به دقت و نشونه گیری و ... البته عرضه‌ی زیر دستاتون عمو جون.

"عمو" را با طعنه گفت. جوری که اخمهای شریف بیشتر شد. روژان پس از نگاهی مکث دار روی شریف، سمت ساسان برگشت و گفت:

-پدرم نمی دونه اینجا چه خبره ساسان و الا ممکنه برات گرون تموم شه. اُکی؟

ساسان خونسرد بود. کارهایش حساب و کتاب داشت اما سورنای غیرقابل پیش بینی ممکن بود هر آن گندی بالا بیاورد. ترجیح داد محرك اصلی خودشان باشند تا برنامه بهتر پیش برود. می شد با همین حماقت روژان کار را جلو انداخت. شرایط خوبی بود.

-اگه سورنا رَم کنه چی روژان؟ فکر او نجاشو کردی؟ الان هنوز گیج و منگه اما هر لحظه ممکنه بزنه به سرش. سابقه هم که داره. مگه دو سال پیش تمز نیومد و باز برگشت! مگه جراحی نکرد که خیر سرش عقدت کنه؟ زد زیرش یا نه؟ تازه اون موقع عاشقم نبود. با این کارای تو یهود سرمی ذاره به بیابون. از ما گفتن.

روژان گردن خم کرد و با چشم هایی ریز شده نگاهش کرد.

-تو قول دادی دختره رو سر به نیست کنی. یادته؟

-آره اما الان می بینم حیفه. یعنی دلم نمیاد.

چشم های روژان تنگ تر شد. به او خیره ماند. ساسان ته جامش را سر کشید.

-به درد کارای بهتری هم می خوره. می خوام بعد از یه مدت بدمش دست سهراب.

-خب. بقیه ش. کی می میره؟

-بلایی سرش میارم که از صد بار مردن بدتر باشه. خیالت راحت. منتها باید چند روز صبر کنی. این سناریویی که من ساختم حداقل یه یادگاری با حال می خواد. حیفه بی استفاده بمونه.

-درست حرف می زنی یا باز دنبال چرت گفتنی؟

-چند روز صبر کن دختره رو میدم دست دکتر.

-همون دانشمند معروف؟

-آره. بعد بعثت خبر میدم سورنا رو با هر ترفندی شده ببر به اون آدرس. همین براشون بسه که یه زد و خورد داشته باشن. شب راحت میشه بری سر وقت کیان و یه تزریق و ...

دست هایش را به هم کویید و بلندتر گفت:

-بِوم! تموم میشه. این جوری هم ما کارمونو تموم و کمال انجام دادیم، هم تو میری و سورنا جونتو مجبور می کنی باهات بیاد. بعد برو حال کن. حله؟

روژان در سکوت انگشت روی لبس گذاشت. سکوتش طولانی شد و نگاه خیره اش روی او ثابت ماند. شریف ساکت تر

از آن دو بود.

تاریخ باز داشت با قصه هاییل و قایل برای آن دو تکرار می شد، اما شریف خودش را لب یک چاه می دید و یوسفی که پایین پایش بود. منتها این بار برادر به قربانگاه حسادت نمی رفت. برادرزاده سقوط می کرد. باز هم دست یک هم خون آلوده می شد.

کلافه دو دستش را روی سر و صورتش کشید. این تلفن لعنتی را هزار بار زمین کویید و باز به سمتش هجوم برد. بلکه بهار تماس هزار و یکمی را جواب دهد. دلش میان حال و هوای بدی معلق بود. او بخششده تر از آن بود که این همه بیقرارش بگذارد. حتی تلفن خانه را هم جواب ندادند. تقه ای به در اتاق خورد. روزان میان در پیدا شد. لیوان آب و قرصی همراهش آورده بود.

-تو که باز کلافه ای. جواب نداد؟

سرش دو طرف تکان خورد. در این اتاق و کنار او احساس خفگی می کرد. بیرون رفت. روی اولین مبل افتاد و نگاهش روی صفحه ی سیاه گوشی ثابت ماند. به عمر پر فراز و نشیبیش انقدر کم نیاورده بود. درماندگی و گیجی در تمام حرکاتش مشهود بود. بدون بهار هوا هم برای نفس کشیدن خساست به خرج می داد. نفسی که میان بازدم های گرم او پیچید دیگر برای ریه های خالی از هوای حضور او دهن کجی می کرد. خالی خالی می شد و تا مرز مرگ می رفت. هر چه روزها می گذشت این بی نفسی هم بیشتر می شد. انگار تازه گرمی تنفس رفته و درد را می فهمید. همه ای لحظه ها غریب بود. ثانیه ها جلو می رفت. گیج گیج دور خود می چرخید و باز سر جای اولش باز می گشت. ذهنش پر و خالی از یک بار منفی می شد و باز پسش می زد. این که واقعا کیان جای خالی اش را پر کند و... با خودش حرف می زد. داشت دیوانه می شد. بهار فقط برایش یک اسم نبود که از ذهن و قلبش خط بخورد. همان حسن دوباره ای زندگی بود که دوباره بر لب تیزی سقوط نگهش داشت. این بار دیگر نیمه جان نمی شد. کارش تمام بود. این بیض های پراکنده هنوز به امید ماندن او می زد. روزان روی دسته ای مبل کنارش نشست. قرص و آب را به طرفش گرفت و گفت:

-این قرص بخور یه کم آروم شی. نهایتا فردا برو خونه ش. اگر بازم نخواست ببینت...
با آویزان شدن سر سورنا میان دست هایش، آب و قرص را روی میز گذاشت. کتف او را لمس کرد و کاملا سمتش چرخید. قصد داشت از همین امشب شروع کند.
-تو مرد مغروری هستی سورنا. توقع این به هم ریختگیو ازت ندارم. لازم نیست انقدر خود تو آزار بدی. بدون اون دختر هم چیزیو از دست ندادی.

سر سورنا کج شد و خسته نگاهش کرد. وقتی همه چیز را در یک محدوده بینی و پا را فراتر بگذاری و از خط قرمز رد شوی، یعنی باخته ای. وقتی خط قرمز ته دنیا باشد، تمام زندگی را باخته ای. بهار خط قرمز زندگی سورنا بود. رد شدن از کنارش یعنی پایان بودنش. بدون او چه می خواست بشود و به کجا برسد؟ زندگی از این پرت تر می شد؟

چشم هایش به صورت دلفریب و زیبای روزان خیره ماند. او در دنیای خودش ذوق می کرد و خواهش و هوس به تن شعله می کشید و سورنا میان آن همه رنگ و لعاب در پی تنی بکر و صورتی ساده می گشت که تنها آرایشش همان شرم و هاله ای ارغوانی رنگ ناشی از آن روی صورتش بود، نه رنگ و لعاب و...

سکوت و نگاه خیره اش روزان را به اشتباہ انداخت. شاید وقتی بود این قرص ها اثر کند. مانده بود چطور بعد از چند بار استفاده او هیچ تمایلی نشان نمی دهد. انگار فقط گیجی و منگی اش را به دنبال داشت. نمی دانست بین آن ها چه اتفاقاتی رخ داده اما فقط یک بار اثر کردن روی او کافی بود تا برای همیشه قید عشق و عاشقی را بزند. یک اصل مهم برایش همین بود. حتی وقتی که رابطه شان هیچ جهتی نداشت به این تعهد پابند بود که جز هم با شخص دیگری نباشد. همین هم بود که روزان را دو سال تنها و بدون هیچ رابطه ای نگه داشت. دست از کنار شقیقه تا زیر چانه ای او کشید و با لحنی اغوا گرفت:

-به کسی فکر کن که لایقته و قدرتو می دونه سورنا.

کمی جلوتر آمد. به عمد شانه اش را سُست کرد تا بند پیراهنش روی بازویش سُر بخورد. بعيد نمی دانست در این حال و هوا و تحت تاثیر داروهایی که به خوردهش داده هدف نزدیکش شود. نگاه سورنا روی پوست خوش رنگ او سُر خورد. در دلش طوفان بود. حس عجیبی درونش قُل قُل می کرد و چیزی به سر رفتنش نمانده بود. این بند رها و عربانی زیبایی او، نجابت دخترکی را بر فرق سرش کویید که انگشت اتهام مقابلش کشید. دلش از شدت درد مچاله شد. بی اراده دست سمت بند رها شده ای لباس روزان برد و ذهنش شبی دیگر را تداعی کرد. بند باریکی که دور گردن بهار بود. وقتی باز شد تمام سلول های تن و مویرگ های درونی اش از حرارت و شرم تنی که به تن شجاعی کرد. باز صدای تقدیم سنگ های زینتی که از تخت پایین افتاد بر مغزش کویید. آب دهانش را قورت داد و با پیش آمدن او بیخ کرد. این گرما از یاد بهار بود نه به خاطر بت اغواگری که مقابلش نشسته بود. بند لباس روزان را روی سر شانه اش رها کرد و بلند شد. دیوانه شد. کلافه شد. زیر لب زمزمه کرد "بهار" صدایها در سرش اکو شد. بلندتر نام او را زمزمه کرد و بی هوا سمت در رفت. روزان بلاfaciale از پشت آرنجش را گرفت و عقبش کشید.

-کجا این وقت؟ خطرونا که سورنا.

داد زد:

-به درک! به جهنم! دو روزه من تو این خراب شده نگه داشتی که چی بشه روزان؟ که چه غلطی کنی؟ بهارم کجاست؟ به خدا...

مکث کرد. تن شلر زید. قلبش چنان محکم به قفسه سینه اش کویید که دردش آمد. خدا! خدا! اسم خدا و قسمش کی از میان آن همه سیاهی به ذهنش و لب هایش رسید؟ چطور طلس این نام شکسته شد. هنوز می لرزید. روزان با حیرت به حال و چشم های متغیر او نگاه کرد. باز صدای سورنا خشن برداشت و بلندتر و محکم تر هوار کشید:

-به قرآن بلای سرش او مده باشه خاندان تو به آتیش می کشم. اون کشور لعنی رو سرتون خراب می کنم. حتی اگه بمیرمم تا جهنم می برمتون.

روزان دست و پایش را از میان آن بہت جمع کرد. سورنا عوض شده بود. سورنایی که دین و دنیا را به مسخره می

گرفت، مُرده بود. مردی که گوش هایش را می شنید صدای اذان را نشنود مقابلش چنان قسم می خورد که زمین زیر

پایش بلرzd. تعلل بیشتر و وا دادن یعنی باختن و تمام. حرف های ساسان در گوشش زنگ زد و بازوی او را فشد.

-من بہت قول دادم سورنا. ولی اگه اون تو رو نخواه، تو می خواهی التماس کنی؟ نخواهات می خواهی به پاش بیفتی؟

-زنمه لعنتی. عشقمه. زندگیمه. می فهمی اینو یا نه؟

-تو اگه با این دختر چند ماه بودی با من دو سال.

-خود تو در حد بهار ندون. اسمشم حیفه تو بیاری.

فسردن شدن دندان های روزان را روی هم دید.

-دیگه نمی شناسمت سورنا. این آدم ضعیفی که مقابل منه دیگه اون مرد مغورو گذشته نیست.

سر روزان را مثل یک توپ میان دست هایش گرفت و محکم فشد.

-روزان! بهار اون روز خونه‌ی ساسان بود. من دیدمش.

-اشتباه می کنی.

من عطر تن اونو از ده فرسخی حس می کنم.

-با سه چهار ماه رابطه به این روز افتادی؟

از تمسخر کلام او گذشت. مهم نبود. غرور می خواست چه کند؟ این زن چه می دانست چیدن دنیا سیب سرخ هوا هم ارزش لذتی که او از طعم بهشت تن او برد را ندارد. چه می فهمید که گذر کردن از تن او و رسیدن به روحش مثل رسیدن به جزیره‌ی گنج بعد از عمری در به دری بود. روزان سر عقب برد و گفت:

-اگه وابسته‌ی رابطه بودی که ...

دریای سخاوت یک فرشته را نمی شد رابطه نامید. همان یک بار در تنش حل شد تا دیوانه شود. مگر می شد بوسیدن یک یاس و برگ خشکی را قیاس کرد. بلند و محکم گفت:

-تمام عمرم به کنار و یه شب نفس کشیدن کنار بهار هم به کنار.

روزان کم مانده بود سقوط کند. با بہت لب زد:

-سورنا!

سر تکان داد و خواست برود که روزان مقابلش سد شد و گفت:

-باشه. ثابت کردی عاشقشی. خوب دلمو سوزوندی، اما اون خونه‌ی ساسان نیست. با برادرته که جواب نمی ده. نگفتم بہت که بتونم ثابت کنم.

تا مشت سورنا بلند شد جا خالی داد و کنار کشید.

-می تونم صبح ببرم که بینی کجاست. من تو رو زندانی نکردم که به حرف خودت از عشق و نفس و زندگیت دور باشی. خواستم از خیلی چیزا دور بموئی اما بہت ثابت میکنم که دروغ نمی گم.

نفسه‌ی سینه‌ی سورنا تند تند حرکت می کرد و دندان به هم می فشد.

-داری با دستای خودت تیزی میدی دستم روزان. بیند دهنتو.

-می بندم اما تو هم تا صبح صبر کن. سر بهار خانومت چنان گرمه که تلفتمن جواب نمی ده. حالا به جای این که مشت به دیوار بکوبی، سرتو به دیوار بکوب بلکه این احساس مسخره رهات کنه. فکر نکن تاریخ تکرار شده و یه مریم مقدس

دیگه متولد شده. من مانع نمی شم. برو به زندگیت برس. به عشقتم کن بلکه قبولت کنه. اتفاقا واسه برادر باهوشتم خیلی خوبه. هم به هدفش می رسه هم با حمایت و سادگی تو لذتشو می بره. مطمئن باش چند صباح دیگه توی عقیم یه پدر هم میشی. کافیه ندونه جراحی کردی تا بشی پدر بچه ای که می تونستی عموش باشی و... سورنا یک مرتبه شبیه دیوانه ها گردن او را گرفت و به بار گوشه سالن کویید. صدای شکستن شبیه های بلند و جیغ روژان در هم پیچید. هوار کشید:

-بهار مثل یاس پاکه. بوی عطر نجابتیش دنیا رو برداشته. مثل تو ریشه تو آب نداره. گل مردانه نیست. از یک گوشه دنیا رد شه عطرش جا می مونه. پس خفه شو تا واسه همیشه خفه ت نکردم.

از فشار دست سورنا روژان به خر خر افتاد. فکش در حال خورد شدن بود. نفس نمی توانست بکشد. چشم های سرخ و پیچیده او یک دیوانه را نشانش می داد. سر سورنا جلو رفت. نفس های تن و پرحر صش به صورت او کوییده شد.

-فهمیدی روژان؟ اینجا می مونم. تو هم بهار و میاری والا نمی ذارم آب خوش از گلوت پایین بره. اون قدر مثل سایه دنبالت می کنم تا گردن تو بشکتم. خدا کنه یه مو از سر بهار کم نشده باشه والا سرتو متلاشی می کنم.

وقتی او کاملا سرخ شد رهایش کرد. روژان نصفه نیمه نفس کشید و با چشم هایی که از وحشت و درد درشت شده بود میان سرفه هایش گفت:

-روانی! حقا که لیاقت جهنمه سورنا. به درک! هر قبرستونی می خوای برو.

روژان روی زانوهایش خم شد و سرفه می کرد که یکی از خدمه رسید. با دیدن حال روژان دست روی دهانش گذاشت و سمتیش دوید. خانم، خانم گفتنش روی اعصاب سورنا ناخن می کشید. به سمت اتاق رفت و نیم دقیقه ای بعد با تلفن و سوییچش بیرون رفت. روژان دست چسبیده ای زن را کنار زد و سریع تلفن را برداشت.

-شاهین. ازش چشم برندار.

موتور میان راه خاموش شد. لعنتی گفت و مشت به فرمان کویید. پایش را یک طرف انداخت و کج روی موتور نشست. سرش را به کف دست هایش سایید. برای هزارمین بار شماره ای بهار را گرفت و پیام فرستاد، اما هیچ جوابی نگرفت. یاد آرش افتاد و شماره اش را گرفت. تا تماس برقرار شد، شروع به صحبت کرد.

-آرش هر جا هستی خودتو برسون به آدرسی که میگم. موتورم وسط خیابونه و نمی تونم معطل شم. بنزین نداره. آرش با ناباوری و عجله گفت:

-کجا؟ تو کجایی؟ چرا تلفنتو خاموش کرده بودی؟ می دونی که...

-الان وقت سوال و جواب نیست. آرش بعدا و است توضیح میدم. فعلا باید برم کار دارم. -باشه. آدرس بفرست.

قطع کرد و سریع آدرس را برای او فرستاد. مقابله اولین ماشین خالی را گرفت و آدرس خانه ای عزیز را داد. باید مطمئن می شد که بهار خانه نباشد بعد دنبالش بگردد. شاید واقعاً توهمندیده بود و روژان راست می گفت. خیلی نگذشت که تلفنش زنگ خورد. به امید شنیدن صدای بهار فوری جواب داد اما مرد جوانی گفت شماره ای اعتباری او را برای سهولت در کارش می خواهد، چون خودش شماره ای دائم این سیم کارت را داشت. سورنا بی حوصله و بی آن که منتظر

توضیحات اضافه باشد گفت اشتباه گرفته و قطع کرد. دستش را ستون سرش کرد و به بیرون خیره شد. فکر و ذهنش لحظه‌ای از بهار دور نمی‌ماند. مطمئن بود روزان دروغ می‌گوید. بهار ربطی به کیان نداشت. دیگر نداشت اما باز سایه‌ای از پلیدی حرف‌هایش روی ضعف همیشه اش را گرفته بود. نفس عمیقی کشید. باید پیدایش می‌کرد. باید خودش می‌گفت که نمی‌خواهد. هزار بار تکرار می‌کرد شاید کابوسش را می‌دید. سر تکان داد که چشمانش بی‌هوا از داخل آینه به موتور سیکلت و سرنشین سیاه پوشش افتاد. چشم‌هایش تنگ شد و کمی دقت کرد. اشتباه نمی‌کرد. لعنتی! شاهین باز مثل سایه تعقیبیش می‌کرد. گوشی را میان دستش فشرد و عقب تکیه داد. آدرس را عوض کرد. چند خیابان پایین تر از خانه‌ی عزیز در محل خلوتی آدرس داد. پیاده شد. این پیچ و خم‌ها را خوب می‌شناخت. انتهای یک خیابان فرعی به کوچه باغی قدیمی وصل می‌شد که در آن ساعت از غروب پرندۀ‌هم پر نمی‌زد چه رسد به عابر.

شاهین با دیدن آن فضای خلوت خوف آور موتور را خاموش کرد و پیاده شد. آن قدر با احتیاط قدم بر می‌داشت که خودش هم صدای پهایش را نشنود. موبایلش را در آورد تا شماره‌ای را بگیرد اما سرش که سمت مخالف چرخید، مشت محکمی توی صورتش خورد و روی زمین پرت شد. قبلاً با سورنا دست و پنجه نرم کرده بود و می‌دانست غافلگیرش می‌کند اما احتیاط در مقابل او معنای نداشت. دست خالی هم از پس او برنمی‌آمد. نمی‌دانست این همه قدرت و آمادگی را همیشه از کجا می‌آورد. یقه اش را کشید و بلندش کرد. با صدای عصبی و بلندی گفت:

-دنبال من چی می‌خوای تن لش؟

شاهین مشتش را سفت کرد و سعی کرد او را غافلگیر کند.

-ولم کن بہت میگم.

سورنا می‌خواست رهایش کند اما با دیدن یک پنجه‌ی بسته شده اش، او را محکم به دیواری سستی چسباند که خاک زیادی روی سر هر دویشان ریخت. مج بسته شده‌ی او را محکم فشار داد و غرید:

-تیزیتو بنداز شاهین والا همین جا چالت می‌کنم.

-چیزی دستم نیست. ولم کن حرف می‌زنیم.

-حرف با آدم می‌زنن نه سگ نگهبانی مثل تو. بنداز شاهین.

شاهین می‌دانست اگه خودش را لو دهد شاید کارش را همان تیزی بسازد پس مقاومت کرد.
-میگم چیزی باهام نیست.

موبایل سورنا زنگ خورد. بی‌اراده دستش کمی شُل شد تا شاهین نهایت استفاده را ببرد و به سمش برگردد. برق لبه‌ی چاقو در آن تاریکی درخشید اما عملکرد به جای سورنا باعث شد تیزی فقط به قسمت بازوی کاپشنش بگیرد. با دو ضربه چاقو را از دست او گرفت و روی زمین پرتش کرد. پا روی سینه‌اش گذاشت و هوار کشید:

-شریف فرستادت یا ساسان کثافت؟

شاهین می‌دانست او رحم نکند، کارش تمام است. به التماس افتاد.

-نمی‌خواستم بزنمت سورنا. باور کن.

-جوابمو بده تا تیکه پاره ت نکردم.

-به جون مادرم هیچ کدوم. روزان! اون خواست مراقبت باشم.

-منو خر فرض کردی؟ من این کثافتارو می شناسم. بهتر از ننه باباشون. پس...

-باور کن روزان منو فرستاد. از چند ماه پیش که با اون دختره بودی گفت حواسم بهت باشه.

یاد روز خرید با بهار افتاد. لب به هم فشرد. خم شد و نوک تیز چاقو را زیر چانه‌ی او گذاشت تا با چشم‌هایی ترسیده سرش را بالاتر بکشد و التماس کند.

-هر چی بخوای میگم سورنا. باور کن دروغ نمی‌گم.

چاقو را فشار داد و گفت:

-بهار کجاست؟

-من از این چیزا خبر ندارم. فقط...

با فشار دست سورنا و سوختن زیر چانه اش داد زد:

-میگم نمی‌دونم لعنتی. مگه اینا می‌ذارن آدم بفهمه چی کار می‌کنن. فقط اون روز که تو با سasan درگیر شدی اومد اون جا ولی من دیگه ندیدمش. از بچه‌ها پرسیدم گفتن برگشته. همین. از بعدش خبر ندارم.

زمان برای چند ثانیه ایستاد. ذهن سورنا به آن روز برگشت. چشم‌های تار و گوش‌های کم شنوایش اشتباه نکرده بود. قلبش کم مانده بود سینه اش را سوراخ کند. بهار آمده بود ولی روزان...

-ای لعنت بهت روزان!

سپس سرش پایین تر رفت و با خشم هوار کشید:

-اون زبون لعنتیو تکون بدۀ شاهین. بهار و چی کار کردن؟

دوباره موبایلش زنگ خورد. پایش را بیشتر به سینه او فشار داد. محال بود بگزارد شاهین قسر در برود. این تنها سر نخش از بهار بود. روزان نم پس نمی‌داد. بدون آن که به صفحه نگاه کند جواب داد. صدای داد بهروز در گوشش پیچید:

-تو کجایی لعنتی؟

-به تو مربوط نیست کجام.

تا خواست قطع کند بهروز از ته دل هوار کشید:

-مادرم دق کرد سورنا. دستم بهت بر سه زنده ت نمی‌ذارم عوضی. بهار کجاست؟

قلبش سر شد. تمام امیدش از دست رفت. جایی برای خوش خیالی نمانده بود. چند ثانیه بعد مادر گوشی را از دست

بهروز کشید و با گریه گفت:

-سورنا... پسرم ... به خدا ... به امام حسین کاری بهتون ندارم. هر جا رفته برد زندگیتونو بکنید فقط بگو بهار با تؤئه. بچه ام با تؤئه؟

نبود. بهار با او نبود. صدای گریه اش در فضای خالی ذهنش پیچید اما خبری از خودش نبود. ضربان قلبش قطع و وصل می‌شد.

-سورنا جوابم بده. از خونه اومد تو رو بینه. من نصیحتش کردم که هر اتفاقی بینتون افتاده مهم نیست. اومد پیش تو.

پس تو کجا موندی؟ بچه ام کجا موند؟ نکنه بلای سرش او مده.

زد. بی خبر ماندن و این غفلت داشت دلیل مرگ می شد.
دوباره صدای لرزان و خشن دار بهروز آمد.

-بی انصاف کجا بید؟

تمام تنش بغض کرد.

-گوشیو بده مادرت.

-سورنا بهار کجاست؟

نعره زد:

-گوشیو بده مادرت و خودت خفه شو.

صدای گریه ی سوده در گوشی پیچید.

-سورنا جان، بهارم ...

-میارمش خونه.

-با تؤه؟ راست میگی؟

-قول میدم بیارمش.

-پس تلفنتو خاموش نکن.

-تلفن من خاموش نبوده این چند روز.

-ما این شماره تو نداشتیم. اگه دوستت به کیان زنگ نمی زد تا همین حالام بی خبر بودیم.
گوشش زنگ زد.

-کیان؟ او نجاست؟

-الو سورنا ...

گوشی از دستش سُر خورد. سریع به تماس قبل نگاه کرد. گوشی را باز کرد. آه از نهادش برخاست. سیم کارتش عوض شده بود. چرا نفهمید؟ کار روژان بود. دیگر شک نداشت. سیم کارت را عوض کرده بود تا کسی نتواند خبر گم شدن بهار را به او برساند. مغزش داشت متلاشی می شد. اسم کیان هم از سوی دیگر در مغزش صدا می کرد. همان جا روی زمین نشست. اگر تمام این ها نقشه ی کیان بود تا بهار را داشته باشد چه؟

شاهین از غفلت او استفاده کرد و صاف نشست. وقتی بود هم نقشه اجرا شود و هم از دست او نجات پیدا کند.

-سیم کارت تو روژان عوض کرده که به زنت زنگ نزنی. چون وانمود کردن تو مردی.

چشم هایش بی مکث سمت شاهین برگشت. او آب دهان قورت داد و ادامه داد:

-امروزم که زاغ سیاهشو چوب می زدم فهمیدم یه دختر جوون رفت خونه ببابات. همون موقع هم داداشت از پارکینگ زد
بیرون و رفت خونه مادر زنت.

فک سورنا منقبض شد.

-دختره کی بود؟

-من از پشت سر دیدم ولی ... فکر کنم بهار بود.

انگار آب سردی بر پیکر داغش ریختند.

با پیچیدن صدای بوق ممتد در گوشی موهایش را نگران و کلافه چنگ زد و به صالح گفت:

-جواب نمی ده دیگه. نباید می گفتن من اینجام. رو اسم من حساس شده.

صالح گوشی را برداشت و گفت:

-چاره ای نیست جز اینکه بابات پیش بیفته.

بهروز عصبی و خسته از بی خبری و رژه رفتن های متوالی گفت:

-مگه چه اتفاقی بین شماها افتاده که باز سایه‌ی همو با تیر می زنید؟

کیان ناراحت گفت:

-الان مساله مشکل ما با سورنا نیست بهروز.

-اتفاقاً اصل مشکل همینه. چون تو و حاجی او مدید این شرو تو خانواده‌ی ما انداختید و الا محال بود من بذارم بهار بیشتر از این گند بزنه به همه چی.

مادر با گریه گفت:

-بس کن بهروز.

صالح پس از مکالمه‌ای کوتاه با برادرش بلند شد و گفت:

-ثامن تا چند دقیقه دیگه میاد اینجا. این یعنی سر حرفسون هستن آقا بهروز.

-اگه بلای سر بهار او مده باشه و ...

-شنیدی که سورنا گفت میارتش پس با همن.

-خوش خیالی جناب دکتر. خوش خیال.

گریه‌ی مادر تشدید شد. فقط از خدا کمک خواست تا همه ساکت شوند. حال بدی بود. فضای خفغان آور با سکوت و گاه بحث‌های کوتاه بیشتر اعصابشان را خراش می‌داد. سورنا هم درست جواب نداد و بعد از قطع کردن گوشی دیگر جواب هیچ کس را نداد. کیان از همین می‌ترسید. بارها تذکر داد اسمی از او در این خانه نیاورند. جنس لجیاز سورنا را خوب می‌شناخت. میان زلزله و مصیبت‌های دیگر هم بود گوش‌هایش را می‌گرفت و لب‌هایش را می‌دوخت تا صدای کیان را نشنند و از او چیزی نخواهد اما در شرایط بغرنج هیچ کس حرفش را گوش نمی‌داد.

وقتی حاج صدیق آمد همه بی اختیار از جا برخاستند. انگار امیدشان به او بود تا خبری دهد اما حال آشفته و نگران در چشمانش در قالب آن ظاهر خونسرد هم معلوم بود.

-با سورنا حرف زدید دقیقاً چی گفت؟

توضیح مختصری دادند. در واقع هیچ چیز نفهمیده بودند جز این که او ادعا می‌کرد شماره اش همان بوده و تلفنش را خاموش نکرده. حاجی دست به ریشش کشید و فکر کرد که بهروز کلافه گفت:

-شما که قاضی نامدار این مملکتی نمی‌تونی یه حکم بدی رد خط پسر تو بزنن؟

-دیروز این کارو کردن. شماره‌ی سورنا خاموش بوده و اطلاعی هم از نوع موبایلش نداریم که بخوایم ردیابی کنیم.

بعدم قانون و مملکت جزء خانواده من نیست که زیر دستم باشه.

بهروز هوار کشید:

-سه روزه خواهر من سر به نیست شده بعد شما...

-من دیروز فهمیدم و دارم پیگیری می کنم پسر جون. صداتو بیار پایین.

دیگر برای مادر حالی نمانده بود تا به بهروز بگوید آن ها مهمان هستند و حرمتشان را حفظ کند. فقط گوشه ای نشسته بود و اشک می ریخت. بهروز باز قدم زدن را از سر گرفت و مدام زیر لب خط و نشان می کشید. حاج صدیق استغفاری زیر لب گفت. این بار دقیق تر سوال پرسید. دوستانش را در نیروی انتظامی در جریان گذاشت، اما چیزی که همه و بیشتر از دیگران بهروز را آتش زد عنوان نکردن بهار به عنوان عروس حاجی بود. فقط اعلام کرد دختر یکی از دوستان نزدیکش است. تماس که قطع شد بهروز با حرص گفت:

-موقعی که او مدید برای بدخت کردن بهار بربید و دوختید سورنا پستون بود و حالا اسمش نماید.

حاج صدیق زیادی این مرد جوان را تحمل کرده بود.

-من دارم همه ای تلاشم می کنم. این به شما مربوط نیست که اسم ببرم طرف دخترم، عروسمه یا یه غریبه. اونا کارشونو انجام میدن.

-بگید به فکر موقعیتیون هستید.

-گیرم که این طور باشه. بازم تو اگه راه بهتری داری مختاری جوون. فقط اگه اسمی از من بیاری ممکنه من انکار کنم چه نسبتی با پسرم داری بعد بدو ثابت کن که نمی خواستی از موقعیت من استفاده کنی. کیان ناراحت گفت:

-الان وقت این حرفا نیست بابا.

-پس به این پسر توضیح بده که تو این شرایط احتمال آدم ربایی و تهدید میره. سوده محکم توی صورت خودش زد که حاج صدیق افزود.

-به شرافتم قسم دختر شما از بچه ای خودم مهم تره سوده خانم، اما اگه چنین خبری پخش بشه ممکنه خیلی سو استفاده ها بشه. شاید سورنا و بهار با هم باشن. شمام گفتید حرفی نزده پس بی خودی شلوغ میشه اما من نمی خوابم تا دختر شما برگردد. به خدای بالا سرم قسم که اگه مقصربچه ای خودم باشه اون قدر پیگیری می کنم تا بدترین مجازاتو براش ببرن. سمت در رفت که صالح گفت:

-کجا داداش؟

-موندم اینجا فایده ای نداره. ترجیح میدم دنبال مسائل باشم تا اینجا شلوغ شه. شمام کاری از دستتون برنمیاد برگردید خونه.

رو به کیان ادامه داد:

-تو هم امشب از هتل میای خونه کیان. بدترش نکن. سورنا پیدا شه حساب جفتتونو با هم می ذارم کف دستتون. سکوت بسنه.

وقتی بیرون رفت کیان به دیوار تکیه داد. دلش شور می زد. از این ماجرا می ترسید. بهار ساده، سورنای کله شق و یه

مشت گرگی که کمین کرده بودند. صالح هم چند دقیقه بعد با تماسی که از بیمارستان داشت مجبور شد موقتا خدا حافظی کند و برود. کیان ماندن بیشتر را جایز نمید. مقابل سوده ایستاد و گفت:

-باور کنید پدر همه‌ی تلاششو می‌کنه.

سوده سر تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

-می‌دونم مادر. می‌دونم.

-من چند جا کار دارم. میرم و برمی‌گردم. لطفاً اگه خبری شد منم بی خبر نذارید.

خدا حافظی کوتاهی کرد و بیرون رفت. پشت فرمان نشست. شب سردی بود. یکی از شب‌های یخ زده تهران که انگار قرار بود نبض زندگی آن‌ها را هم در دست بگیرد. سوییچ را چرخاند حرکت کند. تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی خانه چشم بر هم گذاشت و جواب داد:

-سلام.

راحیل با بعض گفت:

-سلام قربونت برم. تو نمی‌خوای بیای خونه و ...

-میام صحبت می‌کنیم.

-باشه پس زودتر بیای خونه. یه نفر منتظره. باشه؟

-به موقعش میام.

-حداقل بیا بین این خانم چه کارت داره؟

-کیه؟

نفهمید چرا اما بی اراده افزود:

-نکنه بهاره؟

راحیل با مکث کوتاهی گفت:

-آره. میای؟

تپش قلبش تند شد. سریع گفت:

-کی او مد؟ بگید بمونه او مدم.

نمی‌دانست چه خبر است بنابراین ترجیح داد فعلاً کسی را در جریان نگذارد. ماشین با سرعت بالا از جا کنده شد.

سلام کوتاهی به راحیل کرد و بی فوت وقت به سمت سالن رفت اما با دیدن پریا خشکش زد. پریا بلند شد و سلام کرد. کم مانده بود کیان آتش بگیرد. سلام او را جواب داد و همزمان به راحیل نگاه کرد. راحیل فوراً بخند دست پاچه‌ای زد و گفت:

-من برم چایی بیارم. شما بشین کیان جان.

کیان کلافه نگاهش را از او گرفت و به پریا نگاه کرد.

-شما اینجا چه کار می‌کنی؟

پریا نگاه پر استرسش را از او دزدید و گفت:
-باید باهاتون صحبت می کردم.

نگاه کیان از دست های او که در هم می پیچید و باز می شد بالا آمد تا به صورت رنگ پریده اش رسید.
-اگه می خواستی حرف بزنی تو بیمارستان منتظر می موندی. متاسفانه من الان فرصت ندارم و کارای مهم تر از نصیحت
شما دارم.

به سمت اتقاش می رفت که راحیل را دید. ایستاد و با دلخوری گفت:
-کاش یه کم شرایطو در نظر می گرفتی راحیل جان. به خدا وقت خوبی واسه برگرداندن من نبود.
راحیل لب جوید و گفت:
-آخه گفت کارش مهمه.

کیان سری تکان داد و سمت اتاق رفت. اعصابش به هم ریخته بود. در این اوضاع و احوال آشفته فقط پریا را کم داشت.
به خیال بودن بهار کلی حرف برای گفتن آماده کرده بود اما انگار همه چیز بیشتر به هم پیچید. فکرش درگیر سورنا
بود. کاش اشتباه نکند. بدون شک می توانست بهار را پیدا کند. حرف زدنش را می شناخت. به سوده فقط گفت بهار را
برمی گرداند اما نگفت که با اوست. دلهره و عذاب یقه‌ی دل و افکارش را رها نمی کرد. لباس هایش را عوض کرد. باید
زودتر می رفت. تکیه کردن به پدر و راه قانونی تنها کمک کننده نبود شاید می توانستند از طریق دیگر پیدایشان کنند.
مسئله به چند صورت مختلف در ذهنش بود و نمی دانست کدام درست است.
با تقه‌ای که به در خورد پیراهنش را پوشید و آماده‌ی رفتن شد. راحیل پشت در ایستاده و منتظرش بود. وقتی بیرون
رفت، فوری گفت:

-ده دقیقه کنار دختره باش بین چی میگه. دو سه ساعته منتظره، درست نیست. بعده برو.
-راحیل جان کار دارم. اعصابم متشنجه. الان وقت آروم حرف زدن نیست.
راحیل نگران شد و پرسید:

-چیزی شده؟

-بهار غیب شده دو سه روزه. سورنا پیدا ش نیست. داریم یکی تو سر خودمون می زنیم یکی تو سر بقیه.
راحیل آرام روی گونه اش زد.

-خدا مرگم بده. یعنی چی که نیست؟ کجا رفته؟
-به نظرتون اگه می دونستم الان انقدر سردرگم بودم?
راحیل سر تکان داد و یا خدایی زیر لب گفت. کیان از کنارش رد شد. به سمت سالن رفت. پریا با دیدنش دوباره نیم خیز
شد که کیان دست بلند کرد.

-بفرمایید. متناسفم که باید برم. کارم خیلی مهمه. مادر گفته بودن شمایی حقیقتش...
پریا میان حرفش گفت:

-می دونم. نمی او مدید. اون قدرا آدم مهمی نیستم که بخواید از وقتتون به خاطر من بگذرید.
الان بحث این حرف نیست خانم امینی. واقعا درگیرم.

-بیشتر از پنج دقیقه نمی شه. قول میدم.

لرزش صدای دختر جوان کیان را بی اراده در جای خود نگه داشت. پریا که مکث او را دید لب گزید و گفت:
-اون روز تو بیمارستان من می خواستم بمونم که بینمتون اما برادرم مجبورم کرد رضایت بدم تا مرخص شم. آخه ...
چطور بگم ...

راحت نمی توانست حرف بزند. کیان بی حوصله بود. دلش شور می زد اما جلو رفت و با دست به او اشاره کرد روی مبل
بنشیدن. پریا زیر چشمی نگاهش کرد و نشست. راحیل آمد و گفت:
-تا چایتونو عوض کنم شما صحبت کنید.

اما تا خواست دست سمت فنجان ها ببرد پریا فورا فنجانش را دست گرفت و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:
-من سرد می خورم. ممنون.

راحیل به کیان نگاه کرد و گفت:
-شما چی؟ عوض کنم؟
-نه ممنون. خوبه.

-پس برم میوه بیارم. شما راحت باشید.

کیان لبخند کم جانی زد و کاملا سمت پریا برگشت. لرزش دستش آن قدر زیاد بود که چند قطره از چایی روی پالتلوی
قهقهه ای رنگش ریخته بود. جویدن لب هایش و دزدیدن نگاهش عجیب بود. دختری که آن قدر رک و واضح در مورد
علاقه اش حرف زد این قدر نمی توانست خجالتی باشد. بالاخره صبرش تمام شد و گفت:
-پریا خان!

پریا فوری سر بلند کرد.
-بله.

-قرار بود پنج دقیقه به خاطر شما بمونم پس بفرمایید.
پریا زبان روی لبس کشید و آشفته تر از قبل گفت:
-نمی دونم چی بگم؟ پویا ... برادرمو میگ. اون گفت ... یعنی ...
کیان فنجان چایش را برداشت و گفت:
-چایتونو بخورید بعد راحت حرف بزنید.

به وضوح سرخ شدن چشم های دختر جوان را دید. سرش را پایین انداخت تا اگر اشکی بود مقابله او نریزد اما همین که
فنجان مماس بالب هایش قرار گرفته پریا بیهود خودش را به او رساند و دستش را کشید. فنجان چایی برگشت و روی
لباس کیان ریخت. کیان حیرت زده برخاست. چای و لباس خیسش مهم نبود. حق هق عجیب دختر جوان بود که با نگه
داشتن دست او همان جا روی زمین نشست. راحیل با دو خودش را به سالن رساند. سر جایش خشکش زده بود. خصوصا
وقتی دخترک میان جمله هایش با گریه گفت:

-من گفتم نمی تونم ... گفتم نمی تونم.

کیان روی یک زانو کنارش نشست و دستش را از دست دختر جوان بیرون کشید. خم شد و به صورت خیس و بدن

لرزانش نگاه کرد. از راحیل یک لیوان آب خواست. راحیل که رفت کیان شانه‌ی پریا را گرفت و گفت:

-واسه چی اینجا بودی؟

پریا با گریه نگاهش کرد.

-قصیر پویا بود. اون گفت اگه همکاری کنم می‌تونیم راحت از ایران بريم. بهمون قول دادن اما...

-از کی حرف می‌زنی؟

-نمی‌دونم. نمی‌دونم کیا بودن. فقط از طریق ایمیل با پویا در ارتباط بودن. بعد از این که من گفتم نمی‌تونم صدمه‌ای به شما بزنم پویا رو گروگان گرفتن. اون قدر زده بودنش که بیهوش شده بود. بعدم فیلمشو واسم فرستاده با دو تا قرص که تو چایی شما حل کنم.

کیان خیره نگاهش کرد و پریا عقب نشست.

-گفتن می‌اندازن گردن یه نفر دیگه. نمی‌دونم کی ولی عکسشو نشونمون دادن. بعداً پویا گفت برادرتونه و ... بهم

گفتن فقط امشب تا صبح وقت دارم و الا...

کیان ای وایی گفت. پریا در خودش با گریه جمع شد و صدای افتادن لیوان آبی که دست راحیل بود آمد.

چشم‌هایش را بست تا کمی آرام باشد. به حد کافی به هم ریخته بود. خسته بود. دلش آرامش می‌خواست. آن حس عجیب باز در وجودش سر برداشته بود. زیپ کاپشنش را پایین کشید و در را باز کرد. همان زنی که چند ساعت پیش سر رسید و روی اعصابش رفت داخل سالن نشسته بود و با یکی از آدم‌های شریف حرف می‌زد. سورنا جلوتر رفت. سر هر دو به سمتیش برگشت و بلند شدند. نگاهش میان آن دو چرخید و پرسید:

-روزان کجاست؟

مرد جلو آمد و گفت:

-شریف خان گفت دیگه اجازه نداری اینجا بمونی.

-دیلماج شریفی؟

مرد جا خورد اما به روی خودش نیاورد. پیش رفت و در یک قدمی سورنا ایستاد.

-پررو هم که هستی.

-دوست داری پررویم و جور دیگه هم نشونت بدم؟

مرد نگاهی به سر تا پایش کرد و گفت:

-گول هیکلتو نخور. قرص و آمپول زیاد شده تو بازار که امثال تو...

سورنا به محض گفتن این جمله یقه‌ی او را کشید و توی صورتش غرید:

-اونا که امثال توان حیف نون. مثل منو هیچ جا ندیدی اما بدم نمی‌باید بفهمی با کی طرفی.

-یقه شو ول کن.

سر هر دو باهم سمت روزان چرخید. روزان به مرد مقابل سورنا نگاه کرد و گفت:

-با تو بودم. ولش کن.

دست های مرد شل شد و عقب رفت. سورنا نگاهی به روژان انداخت. جای انگشتانش روی گردن او هنوز سرخ بود.
نفس عمیقی کشید و سمتش رفت. روژان متوجه نگاهش شد و دست هایش را بغل گرفت.

-چی شد؟ برگشتی. پیداش کردی فرشته ت رو؟

سورنا نزدیک تر رفت و دست روی بازوی او کشید. بالحن آرامی گفت:
-باید صحبت کنیم روژان. بابت غروب متناسفم. حالم خوش نبود.

نگاه روژان به چشم های او چسبید. بالحن آرامش هم خوانی نداشت. پوز خندی زد و گفت:
-چی شده؟ نکنه ...

-خسته ام. دارم دیوونه میشم. می فهمی اینو؟

چشم های روژان کمی تنگ شد. پشت به او سمت اتفاقش راه افتاد. سورنا می خواست دنبالش برود که آن مرد مقابلش
ایستاد.

-کارت تموم شد می تونی بری.

-هیکل حال به هم زنتوبکش کنار عوضی و الا این بار جای زبونم مشتمو کار می اندازم.

-نجنگ دیگه سورنا. شام خوردم؟

سورنا مرد را عقب زد و گفت:

-نه. گرسنه نیستم. می خوام برم استراحت کنم. فقط زودتر کارای منو ردیف کن روژان. دیگه نمی تونم بیشتر بمونم.
آرام تر زمزمه کرد:

-و الا نمی دونم چه بلای سر خودم و اونا میارم.

با این که آرام گفت ولی همه به خوبی شنیدند. پاهای خسته اش سمت اتفاق کشیده شد. در را بست و به آن تکیه داد.
قرص و لیوان هنوز روی میز بود. به سمتش رفت. نگاهی به قرص کرد و آن را برداشت. چشم بست و دستش مشت شد
و نزدیک دهانش رفت. آب را لاجرعه سر کشید. پیراهن و کاپشنش را گوشه ای پرت کرد برق را خاموش کرد و روی
تحت افتاد. چشم هایش را بست. کاش می خوابید و بلند نمی شد. چیزی به دیوانگی اش نمانده بود.

همه جا در سکوتی مطلق فرو رفته بود. صدای قیژ در اتفاق را شنید. سر چرخاند و در سایه روشن اتفاق چشمش به روژان
افتاد. روژان ابتدا متوجه چشم های باز او نشد اما کمی که جلوتر رفت بالبخند نگاهش کرد.

-هنوز بیداری؟

سورنا به خوبی متوجه شد او از گوشه ای چشم جای خالی قرص را تماشا کرد و لبخندش عمیق تر شد. دست زیر سرش
گذاشت و گفت:

-شاهینو واسه چی می فرستادی دنبالم روژان؟

روژان کمی جا خورد.

-شاهین؟

-زیرش نزن که به حد کافی احمق فرض شدم.

داشتند، سُر خورد و گفت:
واسه این که از دست ندم.

سورنا دستش را ستون بدنش کرد و خودش را کمی بالا کشید.
-تو از کجا می دونستی بهار رفته سراغ کیان؟
روژان آب دهانش را قورت داد.

-هر جوری شده بود می خواستم قیدشو بزنی. حتی نقشه کشیدم بکشمش ولی فهمیدم بہت خیانت می کنه فقط خواستم
بهت ثابت کنم همیشه درست فکر نمی کنم.
به چشم های نافذ او نگاه کرد و آرام تر گفت:
-دیدیشون؟

سر سورنا به دو طرف تکان خورد و آه کشید. روی بالش افتاد و با صدایی گرفته گفت:
دوش داشتم. می ترسم بمونم و خونشو بریزم روزان. یه کاری کن همین صبح راهی شیم.
روژان سمتش خم شد. با این که روی ساتن لباس خوابش را پوشیده بود اما باز هم اندامش در معرض دید او بود. دست
روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت و آرام گفت:

-اگه همون سال که یهو پشیمون شدی باهام می اوهدی هیچ وقت این اتفاقاً نمی افتاد.

سورنا تکه موی رها شده‌ی روی شانه‌ی او را عقب زد و گفت:
حالا دارم بیشتر از همه به تو اعتماد می کنم اما دیگه به ازدواج فکرم نمی تونم بکنم.
روژان خنده‌ی آرام و دلفریبی کرد.

-تو از این امل بازیا در میاری و الاکی حرف ازدواج زد؟
سورنا آهی کشید که ضربه‌ای به در خورد. روزان بلند گفت:
-برو بخواب کیانوش.

-مطمئنی حالتون خوبه خانم؟
آره بہت میگم برو.

چشم گفتن او را شنید و سمت سورنا برگشت. نگاه او را متوجه یقه‌ی بازش دید. لبخندش عمیق تر شد. به خوبی فهمید
آب دهانش را قورت داد و دست روی چشمانش گذاشت. بند لباسش را باز کرد و دست او را از روی چشمانش
برداشت. روی صورتش خم شد و با آرام ترین لحن ممکن گفت:

-مطمئنی دوست داری چشماتو روم بیندی؟
-الان حالم خوب نیست روزان.

-منم می خوام حالت خوب باشه. فکر اون دختره رو می تونی با من دور بریزی. نمی تونی؟
نzedیک تر رفت. حالا نفس های داغش روی صورت و لب های او پخش بود.
-به خاطرت خیلی کارا کردم. دوستت دارم سورنا.

سورنا تکانی به خودش داد. دست به موهای او کشید. روزان سر پیش برد و او را بوسید. سورنا سر عقب کشید و گفت:

-دوربین این اتاقو بگو خاموش کنه.

روژان خنید. اکی غلیظی گفت. تلفن را از بالای تخت برداشت و دستور را صادر کرد. سورنا دست دور کمر او انداخت و در آغوشش کشید. چراغ قرمز کنج دیوار خاموش شد. نفسی گرفت. دست روژان سمت کمر بند او رفت و دست سورنا سمت گردن زن جوان و ملتهد.

جایشان در کسری از زمان عوض شد. خنده‌ی آرام زن مثل پتک بر مغز سرش خورد. صورتش را میان موهایش و درست کنار گوشش نگه داشت. دستش سمت دست او رفت و محکم نگهش داشت. روژان خواست چیزی بگوید اما با سوختن گردنش جیغ خفیفی کشید که سورنا دست روی دهانش گذاشت. سر عقب برد. تیزی درست روی شاهرگ گردن روژان بود. چشم‌هایش از آن تیزی برندۀ تر بود. از میان دندان‌های کلید شده اش گفت:

-یک کلمه میگی بهار کجاست روژان و الا نفست درنیومده شاهرگتو می‌زنم.

نفس روژان بند رفت. بازی خورد. آن هم به بدترین نحو ممکن. سورنا تنفس را با تنفس عقب کشید و درست کنارش نشست. بلندش کرد و محکم بالای تخت نگهش داشت.

-قرصایی که به خورد من دادی رو امروز شناختم ولی یادت رفته بود من کی ام روژان. به جون بهارم می‌کشمت نگی کجاست. شماره مو عوض کردی کسی ردمو پیدانکنه و نگه گم شده ولی فکرشم نمی‌کردی خدا بالا سرمه. اگه تو به خاطر هرزگیت هر کاری می‌کنی من به خاطر عشقم آدم می‌کشم و می‌میرم. پس لالمونی نگیر و بگو کجاست. چشم‌های روژان بسته شد. قطره اشکش سُر خورد. سورنا بیخ گوشش گفت:

-دستمو برمنی دارم و فقط فرصت داری آدرسوبگی کثافت. سر و صدات بره بالا تا اون لندهور برسه، از همین بالا پرت کردم و سط استخر البته بی شاهرگ گردن. گرفتی لعنتی؟

سر روژان تکان خورد. سورنا دست از مقابل دهان او برداشت. روژان با ترس و گریه گفت:

-زده به سرت. من...

نوك تیز چاقو که بیشتر به گردنش فشار آورد تني که تا چند لحظه پیش از لذت گرم بود در حد مرگ سرد شد. انکار فایده‌ای نداشت. مقاومت هم معنا نداشت. ناله‌ی خفیفی کرد و گفت او را کجا بردۀ اند. سورنا خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

-خرم نکن. زنگ می‌زنی به بهونه این که حالشو پرسی بدون این که صدات بلرزو. اون موقع مطمئن میشم و ولت می‌کنم.

-تو دیوونه‌ای سورنا. به خاطر اون دختره‌ی ...

-خفه شو. کاریو که گفتم بکن.

روژان سر تکان داد. تیزی چاقو اذیتش کرد و خط دیگری روی گردنش افتاد. آخ دردنگی گفت. سورنا با گفتن بجنب تلفن را دستش داد. روژان گرمای خون را روی گردنش حس کرد. او شوخی نداشت. سعی کرد به حرفش عمل کند. وقتی سورنا مطمئن شد از مقابلش برخاست و به سمت حمام هُلش داد. روژان با گریه و ترس گفت:

-تفاصل کارت میدی سورنا.

-خفه شو. لباساتو دریبار بربیز بیرون.

-چی کار می خوای بکنی؟

سورنا او را از پشت سر کشید و تنها بند لباسش را باز کرد و داخل حمام هلش داد. تنها پیراهنی را که آنجا بود پاره کرد و دست و پایش را محکم بست. تا آمد اعتراض کند دهانش را هم بست و داخل وان پرتش کرد. شیر آب را باز کرد و گفت:

-تا صبح این تو می مونی و خودت با خودت عشق می کنی تا بفهمی عاشقی یعنی چی! این جوری اون مردیکه و زن فضولم نمیان سراغت.

سمتش خم شد و خیره به چشم های پر نفرت او ادامه داد:

-یاد بگیر عاشقی کردنو. بهار دریاست و تو یه قطره گنداب. حالم از دیدن این همه زیباییت هم به هم می خوره. فقط خدا کنه منو به خاطر همون چند دقیقه هم بیخشه والا جونتو می گیرم چون راه دیگه ای برام نذاشتی تا دهن کثیفتو باز کنی.

روژان تقلای کرد تکانی بخورد اما بی فایده بود. سورنا معطل نکرد. سریع لباس هایش را عوض کرد و سعی کرد از پنجره بیرون برود. برای گیر نیفتادن در دام دوربین های حیاط مجبور بود در میان آن برف ناگهانی بیرون برود. هدفش بهار بود. باید این راه سخت را می رفت تا به او برسد.

موبایلش برای چندمین بار لرزید. به صفحه نگاه کرد. باز شماره ی کیان بود. گوشی را خاموش کرد و داخل جیبش گذاشت. نگاهی به ظاهر خانه با غ قدمی انداخت. بعيد نبود دوربین و سیستم داشته باشد. باران تندی که می بارید تمام تنش را خیس کرد اما سرداش نبود. تب داشت. دست به چشم هایش کشید. اطراف باغ را درخت پوشانده بود. دوری در اطراف زد. بر عکس آن چه تصور کرد مساحتیش کم نبود. عمارت را نزدیک به در ساخته بودند. ترجیح داد از دیوارهای غربی استفاده کند که درخت های بیشتری داشت. دیوار کوتاه بود و راحت خودش را بالا کشید اما هنوز پایش را روی دیوار نگذاشته بود که کف دستش با درد و حشتناکی عقب پرت شد. خودش را محکم با دست دیگر نگه داشت. درد بدی در دستش پیچید. به روی دیوار نگاه کرد. لعنتی ها تله ی برق گذاشته بودند. حواسش را جمع نمی کرد مردنش حتمی بود. با بدبوختی خودش را بالا کشید. این تله را در خانه ی شریف دیده بود و توانست رد شود اما اگر کسی بی خبر از تله پیش می رفت سقوطش حتمی بود.

پایین پرید. نگاهی به دست ضرب دیده اش کرد. حالتی میان سوختگی و زخم داشت. نباید توجه می کرد. آمده بود از جانش مایه بگذارد. باید بهار را برمی گرداند. این درد و زخم مهم نبود. نگاهی به اطرافش کرد. به سمت راست حرکت کرد. صدای پارس سگی را از دور شنید. گوش هایش را تیز کرد. پاورچین نزدیک رفت. بنای قدیمی عمارت را دید. آه از نهادش برآمد. بهار کدام قسمت این خانه ی درندشت بود؟!

چشم بست و پشتیش را به درختی چسباند. صورت به سوی آسمان گرفت. باران تندتر شد. زیر لب زمزمه کرد: -یه امشب کل دنیا رو بی خیال شو و این بنده ی خود خواهتو نگاه کن. بد بودم. لجن بودم ولی تلافیشو با بهار در نیار. گوشت با منه خدا؟

رعد و برق و حشتناکی زد. بی اراده آرام شد. چرخید. دست به صورتش کشید. صدای پارس سگ بلند شد. به عمارت نگاه کرد. نباید ریسک می کرد و تنها راهش گذر کردن از پشت آن سگ نگهبان بود. زیپ کاپشنش را تا انتهای بالا

کشید. باد و باران یکی شد. صدای ترق خوردن تگرگ را به شیشه ها شنید. با نگاهی به اطراف خودش را سمت دیوار کشید و تا رسیدن به لانه‌ی سگ‌ها دوید. چند قدم مانده ایستاد. سگ باز بود. با دیدنش صدای رعب آور و درنده اش را به رخ سورنا کشید و چند پارس بلند و پشت سر هم در فضای پیچید. قدم قدم جلوتر رفت. سورنا تکان نخورد. باید تمرکز می‌کرد. شاید این سگ اهلی تر و با انصاف تر از آدم‌های این خانه بود.

صدای هو هوی باد میان قطرات باران و تگرگی که به شیشه‌ی آن چهار دیواری سیاه می‌خورد، آن شب جهنمی را کامل کرد. هر چند بهار میان دنیای سیاه خودش گم شده بود. از درد معده در حال نابودی بود، اما لب‌هایش به خوردن غذایی باز نشد. انگار اصلاً زنده نبود. گوشه‌ی آن خانه چسبیده و در حال جان دادن بود. مثل یک پروانه چسبیده به تارهای عنکبوت فقط به مرگ فکر می‌کرد و آخرین تصویری که از سورنا داشت. آرزو داشت چشم و گوشش هم زودتر از کار بیفتد. نمی‌خواست این بی‌حسی کار دستش دهد. از پشممانی پشمیمان بود. چه قدر خوب بود که لذت لحظه‌ها را با او حس کرد. چشم بست. دست‌های نیمه جانش را دور تنفس کشید. انگار برای جسمش حصاری کشید تا آن خاطره را فراموش نکند. صداها در گوشش زنگ زد. آخرین جمله باز مثل ناقوس بر فضای خالی ذهنش کوییده شد. "سورنا مُرد." پاهایش در شکمش جمع شد. سرد بود. سرد سرد. حس شیشه مرج نزدیک می‌شد. حس خوبی بود. این طوفان بوی تن او را به شیشه‌ها کویید. از مرزها رد شد. از کالبد تن او عبور کرد. روحش را می‌خواست با او یکی کند. سایه‌ای کمنگ روی سرش افتاد. سردتر شد. گرمی نفس را روی صورتش حس کرد و حرکت دستی را روی تیره‌ی کمرش. دلش جیغ کشید تا بلند شود. پلک‌هایش پرید اما تکان خوردن در توانش نبود. لب‌هایش تا از هم فاصله گرفت دستی روی دهانش نشست و میان آگوشی فرو رفت. نفسش حبس شد. چشمانش زور زد شبح بالای سرش را ببیند. ترسید. لرزید. کابوسی سراغش آمد. در این چند روز صداها و تصاویر را می‌دید اما امشب جانش کم آورد. حرف‌های ساسان در گوشش بود که با خنده‌ای کریه و با صدای ابلیس گفت:

-داغت می‌کنم بعد می‌فرستم پیش عشقت.

DAG بی ناموسی، حرمت شکنی! دست و پایش به تقلا افتاد که سایه روی تنفس خیمه زد. صدایی غریب کنار گوشش زمزمه کرد:

-هیس! سر و صدا نکن. به نفعت نیست.

قطره‌های اشکش روی دست مرد چکید. نگاه خیره اش در چشم‌های خیس و معصوم دخترک ثابت ماند و زمزمه کرد: -مثل بابات نگاه نکن دختر.

نفس بهار بند رفت. دست شریف سست شد. نگاه بهار به چشم‌های سیاهش چسبید. این مرد چه کسی بود که اسم پدرش را آورد؟ خیلی طول نکشید که جوابش را گرفت.

-شهرام. عمومی مرد است.

چشم‌های بهار گرد شد. تنفس سوت. صدایی از سمت پنجه‌های آمد. سر شریف عقب چرخید. صدای پارس سگ‌ها آمد. بلندتر از همیشه. انگار تمام دنیا پشت آن دیوارهای بسته و پنجه‌های انقلاب کرده بودند. در دنیا چه خبر بود؟ عموبی که به عمرش ندید اکنون حصار دور تنفس کشیده بود. تن بهار به وضوح می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خورد. سعی کرد

عقبش بزند اما توانی نداشت. شریف کامل در آغوشش کشید. حال بد دخترک را فهمید. بهار به شانه اش چنگ زد و بی نفس به تارهای صوتی اش التماس کرد تا فقط یک جمله‌ی کوتاه بگوید "ولم کن!" شریف سمت در رفت. یک نفر منتظرش بود. بهار در سرازیری پله‌ها کم مانده بود تمام دل و روده اش را بیرون بریزد اما یک لحظه سایه‌ای آشنا دید. بی اراده مشت به شانه‌ی شریف کویید و خودش را سمت مخالف کشید. اسم سورنا را زمزمه کرد. شریف مکث کرد. به صورت بی رنگ دخترک نگاه کرد. بهار با گریه و بی حالی باز به شانه اش زد و نام سورنا را زمزمه کرد. شریف به قدم هایش سرعت بخشید. رو به مردی که همراهش بود گفت:

-مگه اون جونور این جا رو پیدا کرده؟ مگه با روزان نیست؟

-چرا بابا. امشب آمارشو گرفتم. کیانوش گفت روزان کار خودشو کرده. تا اتاق خوابشم رفته دوباره.

شریف به صورت کبود بهار نگاه کرد و گفت:

-پس توهمندیده.

بهار میان دو دنیا معلق شد. سایه‌ی سورنا بود و اسم روزان و هم خوابگی آنها با هم. پس نمرده بود. زنده بود ولی ... کجا بود؟ کجا بود که سراغش نیامد و او در برباز تا نزدیک جهنم پیش رفت. داخل ماشینی را دید. شریف خم شد و آرام گفت:

-بلند نمی شی تا بیام. می خوام کمکت کنم. نمی خوام دختر محمود به کثافت کشیده شه. اینجا میشی یه دستمال و اسه لذت بقیه. اگه هنوز دست بہت نزدن و اسه اولتیماتومای من بوده پس ساكت بشین و فکر فرار به سرت نزنه و الا اولین کسی که از خجالت در میاد خودنم.

چشم‌های بهار روی هم افتاد. اصلاً حرف‌های او را درست نمی شنید. اشک از گوشه‌ی چشمش چکید. در ماشین بسته شد. شریف نگاهی به اطراف کرد. اسلحه اش را از پشتیش کشید و گفت:

-این پسره اینجا باشه ممکنه پای خیلیا هم باز شه. همین جا مراقب این دختره باش تا من دوریتنا رو چک کنم و بیام. خاک تو سر ساسان با این دم و دستگاه مزخرفش.

-می خواهی شما بمونی من برم؟

-تو عرضه داری مراقب همین یه الف بچه باش تا من بیام.

مرد جوان به ماشین تکیه داد و شریف دور شد. باز صدای پارس سگ‌ها بلند بود. صدای کوییده شدن وسیله‌ی محکمی به ماشین آمد. در ماشین باز شد. آسمان رعد زد. ماشین استارت خورد اما نور قرمزی در فضا پیچید. صدای هشداری آمد. این صدای آژیر آشنا بود. ماشین باز تکان خورد. سرما آمد. بهار پلک هایش را نیمه باز کرد. این بار سایه سورنا نبود. خودش بود. چشم‌های نیمه باز بهار را دید. بعض را در مردمک لرزان چشم هایش دید. سورنا سمتیش خم شد و در آغوشش کشید. فقط زمزمه کرد:

"نمی خوام دست مامورا بیفتم بهار."

قبل از این که بلندش کند دست بهار روی مُج دستیش نشست و میان بغض و نفس‌هایی که به نیمه می رسیدند گفت:

-باهاش هیچ جا نمیام.

سورنا با ناباوری نگاهش کرد. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم بهار چکید. آخ بی‌جانی گفت و روی پهلو غلت خورد. صدای قدم‌های تندی آمد. سورنا معطل نکرد. او را سمت خود کشید. نگاهی به پشت سرش انداخت. نوری شبیه چراغ اضطراری دست کسی بود. قدم‌هایش را تند کرد و خودش را سمت انتهایی باغ کشید. همان طور که حدس می‌زد دری از پشت باغ برای بیرون رفتن وجود داشت اما مطمئن بود تحت نظر پلیس قرار گرفته است. کمی که جلوتر رفت دید اشتباه نمی‌کند و چراغ‌های رنگی در آن قسمت هم می‌چرخد. به درختی در همان حوالی تکیه زد. قلبش تند می‌زد. این باران لعنتی هم بند نمی‌آمد. زمین و زمان سر لج افتاده بودند. صدایی را میان باد و باران شنید.

-قربان خبری از زن یا دختری نیست. حتی زیر زمینم گشتن.

سورنا خودش را میان دو درخت پیچیده درهم کشید. بهار تکانی خورد. سورنا نگاهش کرد و با التماس گفت:
-بذر از اینجا برمی‌بیرون بهار. بعد هر کاری خواستی بکن.

بهار چشم بست. آن قدر توانش تحلیل رفته بود که قدرت ایستادن هم نداشت. سورنا او را روی زمین گذاشت و کاپشن خودش را تن بهار کرد. صورت بی حال او را سمت خود چرخاند و گفت:
-چته تو؟ چرا انقدر بی حالی؟ بهار...

بهار جوابی نداد. سورنا لب به هم فشرد. کم مانده بود قید همه چیز را بزند و جلو ببرد. حال بهار خوب نبود و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. هراس داشت چیزی به خوردن داده باشند. از روزان دیگر هیچ کاری بعید نبود. دست به صورت بهار کشید و کمی روی صورتش خم شد.

-پیدامون کنن منم میشم شریک جرمشون. تا بیام ثابت کنم هیچ کاره‌ام باید چند وقت پشت میله‌ها باشم. یه چیزی بگو تا نزده به سرم.

بهار از لای پلک‌های نیمه بازش نگاهش کرد. آب دهانش خشک شده بود اما لب‌هایش از باران خیس بود.
-یه بار شنیدم زیر زمین اینجا راه فرار داره.

چشم‌های سورنا تنگ شد. سر او را بالا گرفت و آرام تر پرسید:
-مطمئنی؟ اگه اشتباه کنم گیر می‌افتم.

سر بهار تکان خورد. سورنا زیر لب چیزی گفت و دست زیر بدن او انداخت. بلندش کند که یک صدا پاهایش را بر جا میخکوب کرد.

-خوب گشته‌ید؟ ردیاب موبایلش می‌گه تلفن پسره روشنه و هنوز تو همین خونه است. سرگرد گفت خیلی مهمه. قاضی صدیق خودش تو راه اینجاست.

انگار یک پتک محکم بر سر سورنا خورد. لب به هم فشد. اشتباه نکرده بود. موبایلش را از جیبش در آورد. نگاهی به صفحه اش کرد. از غفلت چند مامور استفاده کرد و آن را به نقطه‌ای دور پرت کرد. باید زودتر می‌جنیید. اگر نیروی جدید می‌رسید خارج شدن از این خانه غیرممکن می‌شد. دیگر فقط قانون نبود. نمی‌خواست مقابل چشم‌های قاضی صدیق بایستد. دیگر نمی‌خواست.

بسته شدن راه زیر زمین هم باعث شد لعنت به همه چیز بفرستد. در چنین موقعیتی درب اصلی در معرض دقت کمتری بود. باید راه را برمی‌گشت. ریسکش بالا بود اما آخرین راه فرار بود.

حدسش درست بود. خدا رو شکری گفت اما تا خواست بلند شود دستی روی شانه اش نشست. سریع سر چرخاند. دست هایش سست شد. نگاهش در چشم های آشنازی ثابت ماند. نگاه مرد جوان روی بهار چرخید و با صدایی کنترل شده گفت:

-با این مگه می تونی فرار کنی؟

سورنا با مکث گفت:

-تو مگه چند ماہ پیش نمی خواستی بری؟

وحید سر تکان داد و گفت:

-نشد. پاس که نمی تونستم بگیرم. قاچاقیم خواستم برم ریختن یارو رو گرفتن. امشب اتفاقی فهمیدم شریف داره میاد سراغ زن تو. دنبالشو گرفتم بفهم چه خبره که حروم لقمه بازی درآورد بفرستمش جهنم ولی جهنم واسش بدون من تو راه بود. گرفتتش. خانمت چشه حالا؟

-نمی دونم. من باید از این خراب شده برم بیرون وحید. نمی خوم دستشون بیفتم.

-مثل مور و ملخ ریختن دور و برخونه. من داشتم در می رفتم چشمم بہت افتاد و الا فلنگو بسته بودم.

-از کجا؟

-یه راه زیر زمینی داره. منتها یه درش جلو تره. می تونی بهش بررسی؟

سورنا سر تکان داد. وحید گفت:

-سورنا تو کاری نکردی که بترسی ولی اگه بری و حین فرار بگیرنت...

سورنا میان حرفش گفت:

-تو نگران نباش. من باید از این خونه بزنم بیرون.

وحید سوییچی را سمتش گرفت و گفت:

-یه پیکان قدیمی سر اولین خیابون پارکه. تا اونجا برسی سخته، ولی من توی چموشو می شناسم که می تونی بری.

-مگه تو نمیای؟

-یا تو باید بری یا من. دزدیدن گوشیتو گردن می گیرم که فلنگو بیندی.

سورنا با بہت نگاهش کرد. وحید نگاهی به دخترک در آغوشش کرد و گفت:

-تو یه دنیا تو بغلت داری. من چیزی ندارم. کسی هم منتظرم نیست. برو داداش. من خودمو نشون میدم که حواسشون پرت شه فقط با سرعت باد برسه به اون در تا پیداش نکردن. از در بزنی بیرون دیگه رفتی.

سورنا سر تکان داد.

-جبران می کنم.

وحید سر شانه اش زد و جلو رفت. به عمد خودش را سمت دیواری کشید که نورافکن افتاده بود. صدای ایست که آمد سورنا سمت اشاره‌ی او دوید.

-کاش تو کلینیک می موندی جواب آزمایشت بیاد.

-منو از این خراب شده ببر خونه مون.

-می برمت. باور کن می برمت اماalan نمی شه. بیا یه زنگ بزن مامانت از نگرانی در بیاد و بگو دو سه روز دیگه میریم خونه. من بهش قول دادم امشب ببرمت ولیalan نمی شه.

وقتی سکوت او را دید لب تخت نشست. دستش را گرفت و آرام زمزمه کرد:
-بهار!

جوابی نگرفت فقط قطره های اشک او را دید که از میان پلک های بسته اش سر خورد. به سمتش خم شد و لب روی خیسی گونه اش کشید که بهار سرش را کنار کشید و با همان صدای کم جان گفت:

-آرتیست بازیت توم شد. دیگه برو. نمی خوام بینمت. فقط یه ماشین برام بگیر از این جهنم برم. سورنا صورت او را سمت خود چرخاند که بهار با حالتی میان عصبانیت و خواهش صورتش را پس کشید و گفت:
-نشنیدی چی گفتم؟

-نه. این همه ندویدم که وقتی بہت برسم بگی برو. بهار تو می دونستی من شرایطم چیه و قبولم کردی، پس...
-نمی خوام باهات حرف بزنم. حرفي ندارم که بزنم.

با دست آزادش به چشم های خیسیش دست کشید و گفت:
-زنگ بزن مامانم بیاد. حتما تا حالا دق کرده از نگرانی.
-بگم بابت حرفای اون شبم غلط کردم می بخشی؟ بهار یه چیزایی رو نمی دونی. به چی قسم بخورم که باور کنی؟ تو ... من ... تمام این سیاه بازیا که حاجی و کیان راه انداختن واسه دستگیر کردن عمومی تو بود. شریف عمومه.
لب های بهار بیشتر لرزید. سورنا دست کنار بالش او گذاشت و افزود:

-وقتی فهمیدم هنوز حاجی دنبال شریفه ریختم به هم. می دونستن زنده است فقط نمی دونستن کیه. اینا مربوط به همون پرونده ایه که چند سال پیش عمه ت به خاطرش به زندگی مادر من آتیش کشید. این پرونده با فرار شریف باز موند تا ادعا کردن لب مرز کشتنش اما به خاطر یه سری مسائل امنیتی ادعا کردن پرونده بسته شده تا شریفو به دام بندازن.
پرونده تجاوز و این مزخرفات بسته شده بود ولی موضوعی که به سیاست و مسائل امنیتی برگرده به این سادگی بسته نمیشه. اونا جنازه‌ی خود شریفو ندیدن فقط یه جنازه با سر متلاشی دیدن که شبیه عمومت بوده. اون قدر کش پیدا کرد تا به امروز رسید. همین امشبم از رد سیم کارت من جای شریف لو رفت و دستگیر شده. واسه من اومدن خواستگاری که رابطه شون حفظ بشه و بعد از طریق من به شریف برسن. من اون شب فکر کردم...

-فکر کردی دست من و ببابات و برادرت تو یه کاسه اس که اجازه دادم هر کاری دلت خواست بکنی و بعدم ... اینایی که تو گفتی چه ربطی به من داشتن سورنا. من اون عمو عمه رو به عمرم ندیدم که حالا دارم چوب کثافت کاریاشونو می خورم و تو متهمم می کنی به ...

سورنا دست روی لب های او گذاشت و گفت:
-یه بار دیگه ببخش بهار.

-سه روز پیش فکر کردم کشتن بی انصاف. بعد تو رفتی دنبال او دختره و تا اتاق خوابش رسیدی؟ چی رو ببخشم

آخه؟

ابروهای سورنا به هم نزدیک شد.

-تو این چیزا رو از کجا می دونی؟

بهار لب به هم فشرد.

-چه فرقی می کنه؟ فقط باعث شد بهتر بشناسمت. به من تهمت می زنی و خودت دقیقا خیانت می کنی بعد خونسرد می شینی و میگی از کجا فهمیدم؟ من سه روز تو جهنم بودم. سه شب کابوس تو بیداری دیدم بعد تو ... تو...
با گریه ادامه داد:

-کیان فقط دستمو گرفت و تو هزار جور حرف پشتش آوردی اما امشب کل تن تو بوي عطر غریبه می داد سورنا. اون قدر که وقتی بغلم کردی عقم گرفت. اون وقت ... خیلی نامردمی! نامردمی.
سورنا چشم روی هم گذاشت و انگشت های او را لمس کرد که بهار به شدت دستش را پس زد.
-دیگه به من دست نزن.

پشتش را به او کرد. سرش را داخل بالش فرو کرد و شانه هایش از حق هق لرزید. سورنا آرام گفت:

-هر چقدر دلت میخواهد گریه کن تا سبک شی اما خیانتی نبود. زمین و زمانو دوختم به هم پیدات کنم. همه جوره دور مو بسته بودن بهار. حتی شماره مو عوض کرده بودن که کسی بهم زنگ نزن و ... ریخته بودم به هم بهار. داشتم دیوونه می شدم.

-تو هم رفتی بغل دوست دخترت که از دوری من دیوونه نشی. کاملا می فهمم. تو مردمی. حق داری. نمی تونی خود تو کنترل کنی.

سورنا عصبی شانه ای او را کشید.

-مجبور شدم و الا جاتو نمی گفت. از زبون هرزه ای مثل اون فقط می شد با یه رابطه حرف کشید و الا...
سیلی کم جان او درد نداشت. برق داشت. برق ناباوری و شوک تا لالش کند. بهار دندان به هم فشرد و گوله گوله اشک ریخت. دستش زیر تن نیم خیز شده اش می لرزید. صدایش می لرزید.
-دیگه ساكت شو.

با گریه ادامه داد:

-خفه شو.

بلند شد تا برود اما سورنا در آغوشش گرفت. پسش زد. با گریه گفت:

-همه ش دعا می کردم یه بار بین حرفات بگی دروغه. بگی دو روز نبودم جای خالیمو کسی پر نکرده.
سر سورنا با دلتنگی میان موهایش رفت. بهار تقلا کرد پسش بزند اما نتیجه ای تلاشش شد آغوش اجباری و بوسه هایی که شکنجه اش کرد.

به موهای او چنگ زد تا شاید رهایش کند. او نمی خواست به تن ضعیف و نفس هایی که هنوز جان نگرفته بودند رحم کند. تنها کاری که از دستش برآمد گریه کردن بود.

به محض آزاد شدن نفسش میان گریه و درماندگی گفت:

-ازت بدم میاد سورنا. تو یه عوضی و خائن به تمام معنایی که هیچی و است مهم نیست.

سورنا سر بلند کرد. چشم هایش سرخ سرخ بود. قفسه پر تب و تاب سینه اش در اوچ و فرود خواستن و عصبانیت بود.
صورت او را محکم میان دست هایش نگه داشت و غرید:

-هر کثافت کاری کردم به تو خیانت نکردم. آخر اون رابطه شد تیزی که روی شاهرجش گذاشتمن تا زبون باز کنه. دست بهش نزدم. مث سگ پرتش کردم یه گوشه که تا عمر داره یادش نره چه آشغالیه. عشق بازی با تورو جوری به روش آوردم که روزی هزار بار بمیره. حسرت بکشه که بهار نیست. که معجزه نیست. که یه انگله تو دنیا. گفتم تنی که با معجزه شریک شه جایی واسه گنداب نداره. گفتم آب چشممه به لب تشنه برسه هوس مرداب از سرم میغته.
به چشم های پر آب بهار زل زد و گفت:

-ولی تو نخوای سیرابم کنی از تشنگی بمیرم سمت هیچ مردابی نمیرم. اینو تو گوشت فرو کن. نه ازت می گذرم و نه دوباره خودمو به لجن می کشم.

با فکی منقبض شده و لحنی محکم ادامه داد:
-حتی اگه ازم متنفر باشی.

رهایش کرد و از روی تخت بلند شد. دکمه‌ی باز شده‌ی پیراهنش را بست و سمت در رفت.

-لباسات خشک شدن بپوش بیا پایین که بریم.

به محض این که در باز شد در آغوش نگران و دلوپس مادر فرو رفت. دل ترک خورده بهار در پناه قلب و قربان صدقه رفتن و دعاهای مادر بیشتر از چند ساعت قبل به درد آمد. دست هایش را محکم دور شانه های مادر انداخت و بی صدا اشک ریخت. سورنا قدمی عقب رفت. نگاه سوده در پی مرد جوان کشیده شد و قطره اشکش چکید. سورنا چشم بست و خواست برود که بهروز همراه کیان وارد خانه شدند. با دیدن آن ها لحظه‌ای شوک زده بر جا ایستادند. نفس سورنا تند شد. نگاهش روی کیان ثابت ماند. بهروز مثل ببری خشمگین به طرفش رفت و یقه اش را کشید.

-آخه نامرد مگه بی صاحبه که برداشتی بردیش و یه خبرم نمیدی. فکر کردی همه لنگه خودتن و...
کیان خواست مداخله کند اما سورنا دست او را قبل از بهروز به شدت پس زد و در جواب بهروز بلند و عصی گفت:

-فکر کردم بهتون گفته. موبایل تو دستم نبود خبر بدم.
-بس کن بهروز.

صدای کم جان بهار نگاه برادرش را سمت خود کشید. بهروز با دیدن حال و رنگ پریده‌ی او دوباره وحشی شد.
-چه بلای سرش آوردی؟

کیان میانشان ایستاد و بدون دست زدن به سورنا او را عقب زد و محکم گفت:
-آروم بهروز. حالا که خدا رو شکر برگشتن.

-آره برگشتن ولی سه روز مادرم مرد و زنده شد. کم مونده بود سراغ پزشک قانونی بریم بعد تو انقدر ساده می گیری؟
خواهر خودتم بود انقدر روشن فکر بازی در میاوردی یا می زدی طرفوله می کردی؟
از سر شانه‌ی کیان به سورنا که با صورتی کبود ایستاده بود و تماشایش می کرد گفت:
-از همین الان ده فرسخی بهار پیدات نمیشه سورنا و الا...

سورنا بی فکر گفت:

-نه دیگه. غلط به عرضت رسیده. پارگ غیرت پاره نشه و خونت گردنم بیفته. واسه بردن زنم از تو اجازه نمی گیرم.

-دو ماه دیگه این عقد لعنتی باطل میشه و...

-عقد دائم خوندیم.

بهروز که دهان باز کرده بود چیزی بگوید خشکش زد. نگاه سورنا سمت بهار برگشت که با ناباوری نگاهش می کرد.

منتظر بود حرفی بزند و رسوایش کند. وقتی بهت و سکوتتش را دید رو به سوده ادامه داد:

-خواستم همه چی زودتر تموم شه. برنامه هامم هماهنگ کردم که یکی دو روز دیگه راهی اون ور شیم. متناسفم که این جوری شد.

به سمت در رفت که بهروز بازویش را کشید.

-چطوری بدون اجازه عقدش کردی؟ تو غلط کردی.

سورنا با پشت دست ضربه ای به سینه‌ی او زد.

-حرف دهنتو بفهم بهروز. واسه ازدواج یه بار اجازه می گیرن نه ده بار. حالام تا شر بیشتری به پا نشده بکش کنار باید
برم.

بهروز به بهار نگاه کرد. سورنا با مکث کوتاهی او را کنار زد و رفت. بهروز عصبی سمت بهار رفت و داد زد:
حسابی خودتو زدی به اون راه. آره؟ این بی سرو پا چی داشت که خودتو بدخت کردی احمق؟ شیطونه میگه...
سوده بهار را عقب کشید و با تشر گفت:

-صداتو میاری پایین یا نه بهروز؟ قرارشون از اول همین بود.

بهار با حالی خراب سمت اتاقش چرخید. بهروز خواست دنبالش برود که کیان بازویش را گرفت و نگهش داشت.
لطفاً آروم باش بهروز. سورنا اشتباه کرده قبول دارم ولی بهار اگه راضی نبود که الان سکوت نمی کرد.
اون داداش عوضیت حتماً یه بلای سرش آورده که...
-خجالت بکش بهروز.

با صدای بلند مادر بهروز محکم به پیشانی اش زد و گفت:

-می دونستم تهش این میشه. می دونستم.

پشت به آن ها به لب کانتر تکیه زد سرش را میان دست هایش گرفت. سوده جلو رفت و رو به کیان گفت:
-به پدرت خبر می دادی کیان جان. حتماً نگران.

کیان نگاهش را از در اتاقی که بسته شد گرفت و آرام گفت:

-چشم. تماس می گیرم. با اجازه تون من الان برم پایین.

-برو پسرم. دستت درد نکنه.

کیان سمت بهروز نگاهی انداخت و با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت. تا در بسته شد بهروز از جا پرید و سمت اتاق بهار رفت. قبل از این که مادر برسد در را باز کرد و داد زد:

-انقدر بدخت بودی بهار؟ انقدر ضعیف بودی که این مردیکه هر غلطی دلش خواست کرد؟ دلتو به چی خوش کردی

آخه احمق؟ هیشکیو آدم حساب نکردی که چیو ثابت کنی؟

بهار بلند شد. دست به لب تخت گرفت و ایستاد. هنوز تنفس از ضعف می‌لرزید.

-به خودم مربوط بود. زندگی خودمه. دوسش دارم. هر جام بره باهاش میرم، اما قبل از همه‌ی اینا مقصراً اصلی تو و

کارای احمقانه ت بود که منو به این روز کشید. به خاطر تو نبود سورنا هیچ وقت تو زندگی من پیداش نمی‌شد.

-حالا که هر غلطی دلتون خواسته کردید و پشیمونی میندازی گردن من؟ من خودمو تیکه پاره نکردم که این عوضی...

بهار با صدایی لرزان ولی بلند گفت:

-حرف دهنتو بفهم بهروز. حق نداری به سورنا توهین کنی. هر کی بوده و هست الان شوهرمه.

تا دست بهروز بالا رفت مادر عقبش کشید و داد زد:

-بیا برو تا بیرون نکردم بهروز.

بهروز دندان به هم فشد و انگشت سمت بهار تکان داد.

-چوب خریت امروز تو می‌خوری بهار. خیلی دور نیست اون روز...

گفت و از اتاق بیرون زد. در خانه را چنان به هم کویید که زمین زیر پایشان لرزید. پاهای بهار سست شد و با فرو ریختن

اشک‌هایش روی تخت نشست. مادر دست به صورت خود کشید. به طرفش رفت و شانه اش را گرفت. بهار سر به

آغوش او چسباند و میان گریه گفت:

-سورنا دروغ میگه مامان. همه چیو دروغ گفت.

مادر سر او را محکم به سینه اش فشد و با گریه گفت:

-نگفته‌ی من دق می‌کنم و یه خبر ندادی دختر؟ چه کاری بود کردی و...

-من با سورنا نبودم مامان. دزدیده بودنم.

بلافاصله دست‌های مادر از سرش جدا شد و همزمان با یا فاطمه زهرا گفتنش صورت او را سمت خود کشید. از چشم

هایش وحشت بیرون می‌ریخت.

-چی داری میگی بهار؟

بهار با گریه برای مادر حرف زد. اگر حرف نمی‌زد دلش می‌ترکید.

صدای تقدیر که آمد چشم‌های خسته اش باز شد. محل بود بهار باشد. سر چرخاند و کیان را دید. خون خونش را می-

خورد. با حالتی عصبی و تهاجمی بلند شد و گفت:

-تو وسط زندگی من چی می‌خوای کیان؟ چرا راحتمن نمی‌ذاری؟

کیان جلو رفت و به صورت ملتهد او نگاه کرد.

-این همه دروغ واسه چی گفتی؟ تو و بهار با هم نبودید. چیو زیر دروغات پنهان می‌کنی؟

سورنا در یک قدمی اش ایستاد.

-برو از بابات پرس شاید بهتر از من و است توضیح بده. با افتخارم حرف می‌زنه که زندگی و بچه‌هاشو فدای کار و

جهادش کرده. تو هم به خودت بیال که باهاش همکاری کردی و الان جات طبقه اول بیشته. فقط من نمی‌دونستم به

نامردی هم بهشتو جایزه میدن.

کیان ابرو در هم کشید و عصبی گفت:

-تو هم یکی لنگه حاج صدیق شدی سورنا. خود رای، خودخواه، خودبین. هیچ می فهمی چی داری میگی؟ سه روزه هم در به در دنبالتونن.

-همه رو کنار اسم خودت و حاجی نیار کیان خان. شماها دنبال شکارتون بودید که بهش رسیدید. دیگه چی از جون من می خوای؟ پاتو از زندگیم بکش بیرون تا بیشتر از این اسم و رسم برادریو به گند نکشیدی.

-عادت کردی به چرنده گفتن سورنا. کدام شکار؟

-برو از بابات پرس بهتر جوابتو میده.

-شماها چند روز کجا بودید؟

سورنا داد کشید:

-قبرستون! جهنم! شما با اون همه دم و دستگاه باید بهتر از خود من ردمو بزنید.

-من چی کاره ام که داری دق و دلیتو سر من خالی می کنی؟ سه روز نفس کشیدنم سخت بود. یه لحظه پلک رو هم نذاشتمن بعد داری با شلاق حرفات منو از پا میندازی؟ این همه کینه ی تو از من واسه چیه سورنا؟ جواب قلبیه که می دونی برات می زنه؟

سورنا دست بلند کرد و گفت:

-به حد کافی با حرفات خرم کردی تا به تیجه برسی. دیگه بسمه.

کیان دست روی کتف او گذاشت اما سورنا دستش را انداخت و گفت:

-می خوام بی خیالم شی. مثل همون بیست و چند سال پیش. راحتمن بذار کیان. نمی خوام دیگه اسمتو بشنوم. صداتو بشنوم. بیینمت. نمی خوام نابغه ی این مملکت. نمی خوام بشم واسطه ی بابات که به هدفash برسه. نمی خوام تو به شیلا برسی.

کیان سر خم کرد و درمانده گفت:

-من دنبال شیلا می گردم سورنا اما چرا باید از تو بهش برسم؟ چرا نمی فهمی اندازه تو برام هیچی ارزش نداشت؟

-قیدمو بزن بذار راحت زندگیمو بکنم.

-ما باید با هم حرف بزنیم. اون شب در مورد بهار...

یقه اش میان چنگ سورنا گیر کرد و به دیوار خورد.

-پاتو از زندگیم بکش بیرون کیان. نمی ذارم چیزی که حقمه بگیری. نمی ذارم.

نفس نفس می زد. چشم هایش سرخ سرخ بود. انگار آتشش زده بودند. دست های گلوله شده زیر حنجرش دردآور بود اما نه اندازه کینه او. مج دست هایش را گرفت و آرام گفت:

- فقط او مدم حرف بزنیم.

یقه اش را رهایش چنگ زد. رو برگرداند و شنید که با خشم و تضرع گفت:

-بسه هر چی کشیدم. هر چی باختم. هر چی گرفتید و هیچی نگفتم. هر چی خواهش داشتم و سرکوب کردم. دیگه نمی

ذارم اونی که حق منه نصیب تو بشه.

کیان بازویش را کشید و محکم گفت:

-کی اینارو خواست جز خودت؟ من؟

چشم های آشوبگر و گربه سانش داشت روی چهره آرام او خنجر می کشید با آن خشم عجیب.

-تو هم یکی مثل باباتی.

-بس نیست این همه آشوب و کینه؟

-تو سایه تو از زندگیم کم کن، آرامش بهم برمی گردد.

جلو رفت و چشم در چشم او با تحکم گفت:

-بذر آرامش داشته باشم. تو باشی نمیشه. سخت میشه. برو کیان. برو.

کیان سر تکان داد.

-باشه داداش. باشه. اگه تو زندگیت من زیادی ام حرفی نیست ولی کاش یه لحظه افسار خشم و کینه تو از من بکشی و بشنوی من چشم به حق تو نداشتمن و ندارم. از همون روزی که با بهار دیدمت قید دلمو زدم. اینو می خواستی بشنوی؟

بذر مطمئنت کنم و بعد واسه همیشه برم. من بازیت ندادم. دروغ نگفتم. بهار تو نظرم بود ولی اسم تو که او مد شد خواهرم. شد بهونه ی داشتن تو. فکرشم نمی کردم آرزوی من واسه خوشبختیت کنار بهار بشه همون فاصله ای که دوباره بینمون می افته. تو نخوای اسمتم یواشکی نمیارم اما کاش یه ذره به حرفاام فکر می کردی بی انصاف.

قدم عقب کشید و از پشت سر به او خیره شد.

-هر جای دنیا میری چشمم به تلفن و در می مونه که یه روز برگردی و باور کنی من تقسیری تو این جریانات نداشتمن سورنا. اما حالا که بی من آرومی راحت باش. خوشبخت باش واسه من بسه.

منتظر ماند بلکه او برگردد و نگاهش کند. یک بار برادری کند. یک بار دل به حال هم خونش بسوزاند اما در بسته شد و تازه سر سورنا چرخید. جای خالی کیان دلش را خالی کرد. وابسته شده بود اما...

چشم روی هم گذاشت و روی مبل افتاد. این سیاهی و کدورت قرار نبود دست از سرشن بردارد. گناه از دیگری بود و قدرت تحمل هیچ کس را نداشت. باید آرام می شد. شاید زمان کمک می کرد. شاید روزی ثابت می شد قلب او هم کمتر برای این برادری نمی زند.

تمام ساعات باقی مانده تا رسیدن به صبح را میان خطوط کهنه شده شهر رانندگی کرد. روی سنگ فرش پیاده روها راه رفت. فکر کرد. مرور کرد. از اول تا همین امروز. از همان روزی که چشممش به یک جنازه‌ی مچاله شده زیر یک چلوار سفید افتاد. کسی چشممش را گرفت نگاه نکند. دست هایی سرشن را در آغوش کشید اما لا به لای آن انگشت‌ها بازمانده بود. چشم هایش جنازه‌ای زانو به بغل دید. یک صورت کبود. نفس هایی که دم و بازدمش معلوم نبود. رگ و نبضی که می زد و نمی زد. صدای فریادها در ذهنش بود. گریه‌ها، شیون‌ها، نگاه‌ها. یک جمله در سرشن اکو شد. "خدا کنه بچه اش دیوونه نشه." او دیر رسید ولی فهمید چشم های دیگری لحظه به لحظه‌ی آن کابوس را تماشا کرد. لرزید. ترسید. مرد و زنده شد. مادر یک بار مرد و سورنا بیست و پنج سال بارها جان داد و باز نفس می کشید. می فهمید و کاش نمی

فهمید تا این قدر خودش را برای داشتن او به در دیوار نکوید. تا راحت دل بکند. تا راحت بگذرد.
روی ترمز کویید. سر خسته اش سمت یک تکه زمین چرخید و با بغضن به تابلوی قهوه ای رنگ نگاه کرد. "قطعه‌ی
صدوده"!

پیاده شد. صداها باز در سرشن داد می‌کشید:
"-آتیشی به زندگیتون می‌کشم که اسمم هیچ وقت از یادت نره. اسمم شیلاس. اینو خوب یادت باشه آقای قاضی"!
"-تو از کجا می‌دونی شیلا؟"

"-مهم اینه می‌دونم. همین الان زنگ بزن اصلاً بینه شوهرت کجاست"!
تلفن در دست‌های رویا لرزید اما وقتی صورتش سُرخ شد نیشخند شیلا را دید. شیلا رفت و هر بار آمد مادر کبودتر شد.
پدر آمد و رفت برای چند ماه. این غفلت، زودباوری و اشتباهات باعث امروزشان شد. باعث شد همان‌بچه‌ی پنج ساله‌ی
زانو به بغل امروز مقابلش فریاد بکشد برو تا آرام باشم".

باران ریزی می‌بارید. کنار یک مزار زانو زد. سنگ قبر مثل هر سال عوض شده بود. از بالا شروع به خواندن کرد.
"آرامگاه مادری دلسوز و فداکار"!

انگشت روی واژه‌ها کشید. شاید بهتر بود واقعیت را می‌نوشتند. "برزخ و جهنم زنی ساده دل"!
چشم‌هایش پایین تر رفت. "مرحومه‌ی مغفوره بانو رویا صدیق"!

آسمان رعد زد. چشم‌های سورنا مقابل نگاهش آمد. آتش کینه یادش آمد. باز هم جمله اشتباه بود. رحمت و مغفرت
برای چه کسی بود؟ کسی که به خودش هم رحم نکرد؟

کف دستش روی سنگ چسبید. سنگ داغ داغ بود. انگار آن آتش هنوز بر پیکر مادر روشن بود. تنفس سرد بود. یک دل
مرده‌ی حقیقی فرقی با مرده نداشت. سرشن پایین تر رفت. لب‌های خیسش آرام تکان خورد.
سلام ماما.

باران تندتر شد. بغضن مثل طناب دار دور گلولیش می‌پیچید. صدایش لرزید.
-می‌دونی چند ساله باهات حرف نزدم؟ می‌دونی چند ساله باهات قهرم؟
اشکش چکید.

-میومدم دیدنت که نگی بی معرفته اما دلم ازت گرفت. از همون روزی که چشمتون روی من و سورنا بستی. از همون
روزی که شعله‌ی فندکت رقصید، از روزایی که مامان رویا شد کابوس دو تا پسرش.
کف دستش را روی برجستگی اسم رویا کشید و باز چشمش بارید.

-تو دلم موند ازت پرسم چرا؟ قلبم ترکید و نگفتم چرا؟ له شدم و نگفتم چرا؟ این چرا شده موریانه و تنمو می‌خوره
مامان. ندیدی. نشینیدی. نفهمیدی.

کف دستش را محکم تر به سنگ کویید و گلایه کرد. بلند و دلتگ و دلگیر.
-چرا مامان؟ فکر نکردنی زندگی فقط مال خودت نبود. تن فقط تن خودت نبود. دو تا بچه از اون گوشت و خون سهم
داشتن. پسرات و ندیدی؟ وابستگی‌منو ندیدی؟ اون تنی که سوزوندی همه‌ی ما رو سوزوند. چرا فکر نکرد یه بهشت و
زیر پات داری و جهنم‌دوی؟ چرا سوزوندی؟ چرا سوختی؟ چرا!

شانه هایش لرزید و تلخ گریه کرد.

-بین کجای دنیا وایسادم؟ بین چه قدر پرم. پر از تنهایی. از من بدتر سورنا. بین چی داره به سرمهون میاد. می تونی جوابمنو بدی؟ می تونی حق مادریتو ادا کنی؟ می تونی راحت اون زیر بخوابی و ما زجر بکشیم؟
پنجه اش مشت شد. باز روی سنگ کویید.

-من همون کیان هشت ساله ام. دلم آغوشتو می خواهد. مادر می خواهد. دست روی سر می خواهد. تو با ما چی کار کردی.
چی کار کردی؟ یه بار مادری کن. یه بار سر بلند کن. یه بار دست از این خودخواهی بیست و چند ساله بردار. تنهام
مامان. تنهام.

شانه هایش بیشتر خم شد. پنجه هایش در هم قفل شد.

-مادری کن و یه بار دیگه بهم برادرمو بده. مثل همون روز که آوردیش خونه. دست کشیدی رو سرم و گفتی برای روزای تنهاییت هم بازی آوردم. همبازیم شده همه کسم و منو نمی خواهد. نمی خواهد. دیگه نمی خواهد.
تکرار حرف هایش غمش را بیشتر کرد. سر بلند کرد. صورتش از اشک خیس بود. شکستن سخت بود. گریه‌ی یک مرد تلخ بود. تنهایی کابوس بود ولی از همه بدتر طاعون شکستن حرمت هم خونی بود. حرمتی که ترک برداشت. دست هایش را آن قدر محکم روی این ترک‌ها نگه داشت که امروز تمام تنفس درد می‌کرد. دیگر نمی‌کشید. عقب روی زمین نشست. مردی زانو زده بود که دنیایی از پایین نگاهش می‌کرد. مردی که آرزوی چشم‌های زیادی بود. مردی که اسمش گوش‌ها را پر می‌کرد و مرتب لایک کنار تحقیقات و فعالیت‌هایش می‌خورد یک شکست خورده بود. یک بازنه. دنیا قلب کنار خوشبختی اش را لایک نمی‌کرد. تنهایی هزار بار به صورتش سیلی زد و چشم حسرت کشیده اش به آن قلب ماند. قلبی که فقط یک انگشت باید لمسش می‌کرد. انگشتی که فقط تهدیدوار مقابله‌ش تکان خورد.
چه کسی مدعی شد عشق فقط میان لیلی و مجnoon است؟ عشق یوسف به برادرانش را کسی ندید؟ هر چند که ته چاه بنشیند و حسرت بکشد. آن حسرت جنس ترس نداشت، جنس بعض داشت. جنس دلتگی.
دستی که کیان را چاه نشین کرد به اراده‌ی سورنا نبود. این بار مادر و پدری میانشان بودند که یکی را تبعید کرد و دیگری را حسرت نشین.

دستی که هولشان داد دست هایی بود که باید پشت و پناه می‌شد. کاش آن زمان که نطفه‌ای شکل می‌گیرد پلی از دو قلب به هم زده شود. پلی که شکستنش ناممکن باشد. این شکستن‌ها غرق شدن‌ها به دنبال دارد.
داخل ماشین نشست. موبایلش را باز کرد. تنها عکس دو نفری روی صفحه آمد. اشکش باز از سد دلتگیش گذشت. نمی‌دانست این حسرت تا آخر دنیا خواهد بود یا روزی تمام می‌شود. تمام می‌شد اما شاید امروز باید قید خیلی از قرارها را می‌زد. زد. حتی قید کیان صدیق را.

دارم رنگ بی بند و باری می‌گیرم
واسه خنده از هر چی یاری می‌گیرم
دارم می‌فروشم همه لحظه هامو
دارم رنگ یک زخم کاری می‌گیرم
دارم تو دلم اشک رفتن می‌بارم

می خوام داده هاتو و است پس بیارم

نمی خوام بفهمی وقتی نباشی

من حتی همین گریه هارم ندارم

تورو به رهایی من رو به این غم

میری تا توی سرنوشت نباشم

اگه روزی برگشته من نبودم

بدون خواستم اما نشد بی تو باشم

تلفن را کنار گوشش جا به جا کرد و گفت:

-پولش مهم نیست عطا. فقط می خوام دو سه روزه برم. بگو چطوری برم و از کجا؟

-آخه این جوری که نمی شه پسر.

-واسه من حرف از نشد نزن. من باید برم. باید! می تونی کاری کنی یا نه؟

-خیلی خوب. ترش نکن. فعلا برو یکی از شهرای مرزی. می تونی بری خوی که از طریق بازرگان بری وان. اما باید صبر

کنی یه تعداد راه بلد گیر بیارم. گیر قاچاقچی بیفتی ممکنه لختت کنن و یه بلایی سرتون بیارن. چند روز صیر کن.

-من خودم تا اونجا رو می تونم برم فقط رد شدن از مرز برام سخته.

-منم واسه همین میگم.

-عطای با زنم. اگه آدم و راه درست درمون سراغ نداری فعلا به یکی دیگه زنگ بزنم.

-راها یکیه منتها موندم تو چرا داری خریت می کنی و قانونی نمیری؟

-چون نمی تونم معطل شم. فرصتم کمه.

-نکنه خلاف کردی؟

-هر کی ندونه فکر می کنه آژانس هواپیمایی داری از بس خزعل قانونی به هم می بافی.

حرص صدای سورنا باعث خنده ی عطا شد.

-مث سگ فقط پاچه بگیر و متلك بنداز. تا شب بهت میگم یا نهایتاً صبح. تا فردا ظهر آماده باش و راه بیفت. فقط

ارتباط تو باهام قطع نکن. یه شهر مرزی باید بری که یکی از آشنایا اونجان. چند روز تو روستا می مونی تا خبرت کنم

اونجام کسی پیدات نمی کنه. حله؟

-خیلی خوب. پس منتظر تم.

گوشی را قطع کرد. تمام کارها داشت تمام می شد حتی در این دو روز پول هم جور کرد. نمی دانست آرش از کجا آورد

اما سهم خانه را به حسابش ریخت. فعلا همین کفاف می داد تا بتواند خود را از مرز رد کند اما خوان اصلی مانده بود. بها

را از آن روز به بعد دیگر ندید. در این دو روز نه خبری از خودش داد و نه سراغی گرفت. باید خوب فکرهایش را می

کرد. هر چند آن قدر مصمم بود که ممکن بود شبانه به سرشن بزند، کولش کند و او را همراه کند اما نمی خواست

مجبورش کند حتی اگر بیشتر معطل می شد.

این سکوت و فاصله باید تمام می شد. بی خبری کلافه اش کرده بود. باید زودتر این دلخوری و دلزدگی را از بهار می گرفت و الا معلوم نبود چه پیش می آید. تلفن را میان دستش نگه داشت. کمی مکث کرد. فکر کرد. ممکن بود این ندیدن ها دنباله دار شود و این فاصله عمیق تر و طولانی تر. تلفن را سر جایش گذاشت. باید دلخوری ها را دور می ریخت. بهار حق داشت. نمی توانست منکر تمام عذاب هایی شود که به او داده. خودش جز بهار بهانه ای برای دلبستگی به این نقطه از دنیا نداشت اما بهار باید از خیلی علایقش می گذشت و دل به خطر می داد. این چیزها را خوب می فهمید اما گذشتن از او و تنها راهی شدن جزء محالات بود. رفتن سمت بهار و رو به رو شدن دوباره با بهروز و طلبکاری اش آزارش می داد. آن قدر خسته و پُر بود که امکان داشت این بار طاقت نیاورد و رفتارش عوض شود. به حد کافی از دنیا کشیده بود. اولین کاری که باید می کرد رفتن به کلینیک بود. آزمایشات بهار از روز قبل آماده بود. هنوز نگران بود که نکند اتفاقی افتاده باشد یا موادی وارد خونش کرده باشند. از آن ها هیچ چیز بعيد نبود. با این احوال تا بهار را نمی دید توان هیچ کار دیگری را نداشت. بلند شد. تعلل و تحمل کافی بود. حوله اش را برداشت و سمت حمام رفت.

با صدای آرام در سرشن را از روی پاهایش بلند کرد و به بهروز نگاه کرد. به چهارچوب در تکیه زده و نگاهش می کرد. لباس های بیرون تنفس بود. مستقیم نگاهش می کرد. بهار بغضش را پس زد. انگشتانش دور زانوهاش محکم تر شد. مردمک چشم هایش لرزید. دل بهروز از مظلومیت چشم هایش لرزید و انگشتانش مُشت شد. جلو رفت. بلیط ها را مقابل چشم های مه گرفته ای او نگه داشت و گفت:

-بین بهار. با هم میریم. همه چیو می ذاریم و میریم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. باشه؟

سکوت شنید. فقط به برگه های آویزان شده نگاه کرد. برگه های میان دست او ماندنش را در این شهر و فکر رفتنشان با بهروز زندگی اش را معلق نگه داشته بود. با نشستن او لب تخت پارچه شلوارش در دستش مچاله شد و نگاه بق کرده اش به صورت او چسید. بهروز آرام گفت:

-موندنت با سورنا هیچ فایده ای نداره بهار. فراموش می کنی. فرصت زندگی و بی خود و بی جهت از خودت نگیر. هر چی این رابطه کش دارتر شه دل کندن برات سخت تر میشه. به خدا ارزششو نداره.

نگاهش پر از حرف بود اما سکوت شنید. بهروز کلافه دست پشت گردنش کشید و ادامه داد:

-عزیز من، خواهر من دو سه روزه نشستی این زانوی غم بغل گرفتی که چی بشه؟ آخه اینم شد زندگی؟ میری و سه چهار روز پیدات نمی شه، داد می زنم میگی با شوهرم بودم. حرف می زنم با جوابات تو دهنم می کوبی و بعد به خاطر همون آدم چند روز کنج این اتاق می شینی و ساكت میشی. سراغ همو نمی گیرید و ... آخه چه مرگتونه؟

جمله ای آخرش بلندتر و محکم تر بود. بهار نم زیر پلکش را گرفت و آرام گفت:

-مشکل خودمه بهروز. خودم حلش می کنم. تو برو به کارت برس.

بهروز دست زیر چانه ای او زد و گفت:

-من تو این دنیا کیو غیر از تو و مامان دارم؟ کی برام مونده که بهش دلخوش باشم؟
اشک بهار باز چکید.

-من نمی تونم از سورنا جدا شم بهروز. دلم ازش گرفته ولی نمی تونم.

-به اتفاقایی که افتاده فکر نکن بهار. فقط...

بهار سر تکان داد و میان حرفش گفت:

-نمی تونم ازش دل بکنم. حتی اگه تا آخر دنیا ازش دلخور بمونم.

-اما من می خوام مامانو با خودم ببرم. اونم راضیه که بیاد.

لب های بهار بیشتر لرزید و فشار انگشتانش دور پایش بیشتر شد.

-می خوای با تنها کردنم تحت فشارم بذاری؟ زور بگی؟

-دارم عاقبت پافشاریت روی خواستن سورنا رو میگم بهار. اون اول و آخر تنهاست. یه آدم طرد شده است. نگاه نکن که باباش قدم رنجه کرد و پا تو خونه‌ی ما گذاشت. به خدا قسم، به جون خودت محاله‌ی پا بذاره تو خونه‌ی این آدم.

مشکلشون اساسی ترا این حرفاس. اون قدر که دیشب به من زنگ زده تا خبر پرسشو بگیره. اینا چیو ثابت می کنه بهار؟

-الان واسه این حرف‌ها دیره.

یک دفعه بهروز داد زد:

-چرا حرف توی سر تو فرو نمی ره؟

بهار بی صدا گریه کرد. مادر بلافصله وارد اتاق شد و گفت:

-واسه چی داد می زنی بهروز؟

بهروز از کنار بهار بلند شد و وسط اتاق شروع به راه رفتن کرد.

-شما بیا بهش حالی کن مامان. نه تکلیفش با خودش معلومه نه با زندگی. آخه من این جوری ول کنم و کجا برم؟

مادر کاملاً وارد اتاق شد و گفت:

-من که بہت گفتم. تو برو. بهار و سورنا خودشون تو همین چند روز تصمیم می گیرن که با آینده شون چی کار کنن.

به بهار نگاه کرد. چشم های سرخ دخترک با درماندگی روی صورت مادر بود که او ادامه داد:

-بذار خودش تصمیم بگیره دلش مهم تره یا مصلحتش. تو بیشتر از این به همین نریز. بیشتر از این دل و عقلشو از هم دور نکن.

بهروز نزدیک بهار ایستاد و گفت:

-دو روزه که آوردت خونه و هیچ خبری ازش نیست. چرا نمی گی چی بینتون گذشته؟

-واسه این که لازم نیست بدلونی. گفتنی ها رو به من گفته.

بهروز با تعجب به مادرش نگاه کرد.

-پس گفته! چرا شما حرفی به من نمی زنی؟

-دونستن و ندونستن اتفاقایی که بین زن و شوهر میفته به نفر سوم ربطی پیدا نمی کنه. مگر این که حضورشون واجب باشه. حتی منی که مادرم. حتی اگر بابات زنده بود تا خودشون نخوان کسی نمی تونه دخالت کنه.

-بدبختی من اینه که شما هنوز به سورنا مثل یه آدم عادی نگاه می کنید. بابا به قران این آدم مشکل داره.

-بهار همه‌ی این چیزا رو می‌دونه و می‌دونسته. یادآوری تو فرقی به حالش نمی‌کنه. چیزی هم به دونسته و ندونسته اش اضافه نمی‌کنه، چون خودش تو این مدت خیلی بهتر سورنا رو شناخته.

بهار متوجه طعنه‌های و گوشزدهای ریز مادر میان حرف‌هایش می‌شد و هر بار تکانی می‌خورد. بحث آخرش با سورنا و حرف‌هایش برای هزارمین بار در ذهنش تکرار شد. شاید در این دو روز سراغی نگرفت تا خود بهار تصمیمش را بگیرد. هرچند با به خاطر آوردن حرف‌هایش نتیجه‌ی می‌گرفت او هم چنان مصمم به ادامه است اما این سکوت طولانی حرف دیگری می‌زد.

بهروز دوباره روی تخت کنار او نشست و دستش را گرفت.

-بهار من دو ساعت دیگه بلیط دارم و باید برم. تو این دو ساعت خوب فکراتو بکن. هنوز وقت داری چمدانتو جمع کنی. دل بکنی و بیای.

آب دهانش را با بعض فرو داد و دست روی دست برادرش گذاشت.

-بذرار بیشتر فکر کنم بهروز.

چشم‌های بهروز برق زد.

-هر موقع تصمیمتو گرفتی فقط یه زنگ بهم بزن. خودم میام دنبالت. باشه؟

-به جای درگیر شدن با زندگی من به فکر خودت باش داداش. به فکر آرزو باش.

بغض داشت خفه اش می‌کرد که ادامه داد:

-اگه بخواه با سورنا باشم شاید دیگه نبینم و ...

بهروز دست روی لب‌های دخترک گذاشت. چشم‌ها و صدایش لرزید.

-هیس! از حالا چیزی نگو. هنوز دلم نمی‌خواهد به ندیدن فکر کنم.

بهار دست او را گرفت و پایین کشید. به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:

-اما دلم داره حکومت می‌کنه. قدرتش عقلمنو ضعیف کرده بهروز.

-بخواهی می‌تونی خفه ش کنی بهار. بخواه تا بتونی.

سر بهار تکان خورد. بهروز لبخند کمرنگی زد. دست به صورت او کشید و گفت:

-فقط بدون دلم می‌خواهد راحت زندگی کنی.

خم شد. پیشانی اش را بوسید. بلند شد که بهار دستش را گرفت. بهروز برگشت و نگاهش کرد. بهار با بغضی دلگیر و صدایی شکسته گفت:

-سلام منو به امام رضا برسون داداش. بگو دلم براش تنگ شده. بگو از خدا بخوان کمک کنه. برام دعا کن بهروز.

دست‌های بهروز باز شد و او را محکم در آغوش گرفت. انگار هر دو فهمیده بودند این دیدار به دنبالش دلتنگی زیادی خواهد داشت.

نگاهی به ساعت انداخت و لب برچید. مادر سینی چای را کنارش روی میز گذاشت و نشست.

-کیان چی می‌گفت؟

بهار خیره به تلویزیون آرام و گرفته گفت:

-سراغ داداششو می گیره. حالش خیلی خوب نبود.

مادر با مکث کوتاهی گفت:

-تو منتظر چی موندی بهار؟

بهار سر برگرداند و نگاهش کرد. سوده به چشم هایش خیره شد. بغض و حس مادری خنج به قلبش می کشید اما پژمرده شدن بهار کم از یک دوری و عمری دلتگی نداشت. آرام گفت:

-سکوت خیلی معنی میده بهار. بین این همه خواستن و نخواستن چشمای تو منم گیج شدم قربونت برم.

بهار خسته و دل شکسته گفت:

-دوشش دارم. حتی بیشتر از خودم ولی...

مادر آهی کشید و دخترک سکوت کرد. دست ظریف و ضعیف بهار میان دست گرم مادر فرو رفت. صدایش می لرزید اما گرما داشت.

-اگر این دوست داشتن نبود که هیچ وقت نمی تونستی چشم روی گذشته و این همه اشتباهش بیندی قربونت برم.

-دلم ازش شکسته.

-می دونم، اما خودت گفتی چطور به در و دیوار زده تا بهت رسیده و...

-می ترسم دروغ گفته باشه مامان. می ترسم.

-دروغ نگفته، چون اون چند روز گوشیش واقعا خاموش بود تا به دوستش زنگ زد. دوستش بلافصله با کیان تماس گرفت و شماره شو داد. دروغ نگفته.

بهار در آن ثانیه آرزو کرد تمام پرده های شرم کنار بزود و هر آن چه در مورد سورنا و روزان هم شنیده به زبان بیاورد. زیان روی لب خشکیده اش کشید و گفت:

-میگه بهشون ربطی نداره. میگه مقصر تمام این مشکلات باباشه اما آخه...

-این چیزا رو من نمی تونم برات توضیح بدم چون خبر درستی ازش ندارم ولی اگه خودت اون قدر بهش اطمینان داری که بخوای تا اون سر دنیا، تا ته یک جاده‌ی پر پیچ و خطر باهاش بری پس از خودش بخواه دلتون آروم کنه. تا شکتو برطرف کنه اما اگه نه، نمی تونی از همین حالا این رشته رو ببر چون این زندگی با این شرایط روی مدار زلزله هست اگر شکی هم بهش داری فاجعه میشه.

مکث کرد و آرام تر افزود:

-با هر شرایط تو همون بهار منی. خودم همیشه پشت و پناهتم. اگر می دونی ادامه دادن با سورنا اشتباهه به هیچی فکر نکن.

صورت داغ شده‌ی بهار میان دست هایش فرو رفت. انکار نکردنش حکم تاییدی بر تمام حدس‌های مادر بود. نمی دانست اگر اتفاق آن شب نبود هنوز هم فکر می کرد بدون سورنا قادر به ادامه دادن هست یا نه؟ قلبش به شدت می کویید. او به تمام لحظه هایش، به تک تک مویرگ‌های مغز و تنش نفوذ کرده بود. حتی قبل از آن رابطه و...

چشم هایش را بست. قلبش حالا می لرزید. دو راهی بدی بود و نبودن سورنا حالش را خراب تر می کرد. دست مادر

روی موهایش نشست و صدایش زد. دست هایش را محکم تر روی صورتش فشار داد و با صدایی که از شرم و بغض دو رگه شده بود گفت:

-از هر راهی میرم بن بسته مامان. حس می کنم با سورنا و بدون سورنا هیچ آینده ای ندارم. اگه ... اگه بعضی اتفاقاً نبود
... و

نمی توانست. بیشتر از این نمی توانست بگوید. دست هایش را از روی صورتش برداشت و بلند شد. می خواست به اتاق برود که مادر گفت:

-تو ذهن تو خیلی چیزا می گذره. این که آینده ات با یه عقد موقعت چی قراره بشه اما وقتی سورنا به دروغ میگه محرومیتون دایمی شده یعنی مصمم تر از توئه ولی شاید سکوتش و تنها گذاشتنت واسه اینه که خوب فکراتون بکنی. خوب فکراتو بکن مامان جان. هرچقدر که دوست داری فکر کن. همه چی رو خوب به خاطر بیار. از روز اول تا همین الانو. بین چیزایی که از دست میدی ارزش داشتن چیزیو که به دست میاری داره! بین سورنا باشه آروم تری یا نهایتا یک زندگی صادقانه در کنار مردی که ممکنه در آینده ت داشته باشی. توی تمام زندگی های فراز و نشیب هست و با سورنا شاید هزار برابر باشه اما من از آرامشی حرف می زنم که شب هاتو حتی تو زمستون و بخ بندون بدون هیچ شعله ای روشن و گرم نگه داره. دلتو آروم کنه.

بلند شد و مقابل دخترکش ایستاد.

-فقط یه چیزیو از ته دلم بہت میگم بهار. محبت بین زن و مرد روشن ترین و گرم ترین چراغیه که به خونه گرما و نور میده. توی چند سالی که پدرت فقط به یک تخت در گوشه خونه چسبید این موضوع بهم ثابت شد اون قدر که هنوز آرزو می کنم که کاش بود. بود و دل من گرم و روشن بود. امید بود. تنها نبودم. بود و بودم.

دست روی قلبش گذاشت و گفت:

-چون گوشه گوشه ی قلبم به خاطر پدرت می زد.

دست به صورت او کشید و اشک زیر چشمش را پاک کرد.

-بین عقلت چی میگه. ارش مطمئن شو بعد قلبتو باهаш هماهنگ کن. من مطمئن بهترین نتیجه رو می گیری. حتی اگه لازمه این بار تو برو سراغش. به غرور فکر نکن. نترس نمی شکنه. حتی ممکنه با پیش قدم شدنت بیشتر بشه. فقط درست تصمیم بگیر.

صدای اذان از گلستانه های مسجد آمد. مادر سر چرخاند و گوش سپرد. بهار چشم بست و دست روی قلبش گذاشت. سورنا هم پایین همان خانه مشتی کاغذ مقابلش گذاشته بود و صدایی در گوشش زنگ می زد. همه ای اتفاقات معجزه وار داشت رخ می داد.

کلید را در قفل چرخاند. در بی صدا باز شد. چراغ های خاموش خانه دلش را خالی کرد. ترس از رفتن او و تنها ماندن روی باورش سایه انداخت. دست روی قلبش گذاشت. نه! محال بود او را این گونه بلا تکلیف رها کند و برود. خودش با تحکم گفت که نمی رود. در را پشت سرش آرام روی هم گذاشت. کلید برق را زد. با روشن شدن این خانه چراغ های خاطراتش یکی نور گرفت و بر لوح قلبش تابید. چطور می خواست در تاریکی مطلق بدون او سر کند و نفس بکشد؟

بغض تا مرز خفه کردنش پیش رفت. شالش را از دور گردنش باز کرد تا شاید راحت تر بتواند نفس بکشد. جلوتر رفت.
خبری از سورنا میان سالن نبود. مطمئن بود به این زودی نمی خوابد. شاید اصلاً نبود. چشم هایش دقیق تر در اطراف
چرخ خورد تا روی میز مقابل کانپه ثابت ماند. شیشه ای آشنا روی میز بود. یک جام نصفه نیمه هم کنارش خودنمایی می
کرد. آخرین بار که این شیشه شکست قلبش محکم شد. قرص شد که سورنا از گذشته فاصله گرفته اما چیزی شبیه ناله
را از میان سینه اش شنید. دلش سوخت. پشت پلک هایش بعض لانه کرد. تحملش تمام شد. مشت جمع شده اش را به
در کوبید. چرا قول و قرارهایشان یکی یکی شکست؟ باز پیش رفت. فندک او روی میز جامانده بود. اوضاع به هم ریخته
و آشتفتگی به همه جا سرایت کرده بود. شیشه را از روی میز برداشت و نگاهش کرد. این لعنتی چه آرامشی به او می داد
که رهایش نمی کرد؟ شیشه را با حرص زمین کوبید و هر تکه اش گوشه ای پرت شد. بغضش شکست. بی اراده دور
خود چرخید. گرگیجه گرفته بود. آمده بود تمامش کند یا خودش را نیست و نابود کند؟ دست هایش را روی پشتی مبل
تکیه داد و خمید. یک دستش میان موها یش فرو رفت و چشمش به جام نیمه پُر خیره ماند. در این چند روز جای خالی
سورنا برای او فقط با بعض و غصه پر شد اما انگار برای سورنا غصه معنا نداشت. آن قدر اطرافش را لذت های کاذب پر
کرده بود که این همه سال تنها را حل کند. پس شاید نبود بهار خیلی هم آزارش نمی داد. آن همه احساس بد برای
زائل کردن عقل و خاطراتش کفايت می کرد. دست به صورتش کشید. تکیه اش را برداشت و قدم قدم عقب رفت. این
آمدن هیچ سودی جز شکستن بیشتر نداشت. میان همان توهمات گرفتار بود که دست های سورنا از پشت سر دور
بدنش حلقه شد. لرز خفیفی از سردی تن و دست های او بر تنش نشست. تکان نخورد تا با حرکت دست او سمتش
چرخید. چشم هایش برخلاف سردی دستانش آن قدر داغ بود که بهار حرارتش را حس کرد. عجیب بود. متفاوت بود اما
حال بهار هم آن قدر به جا نبود تا دلیلش را در یابد. انگشتان دست سورنا آرام روی صورت بهار سُر خورد و گفت:

-نمی دونم چند ساعته تو حیاط نشیتم و بهت فکر می کنم بهار. صدای شکستن شیشه او مد و...

بهار قدمی پس رفت و نگاه سورنا سمت تکه های شکسته ای شیشه برگشت و دوباره به بهار نگاه کرد. سکوت آزار
دهنده شد اما هیچ کدام دیگر اقدامی برای شکستن نکردند. آن قدر دلشان از حرف پُر بود که نمی دانستند از کجا
باید بگویند. طلس سکوت را صدای تلفن در هم شکست. نگاه بهار سمت پیغامگیر رفت و نیم دقیقه بعد صدای آرش در
فضا پخش شد.

-سورنا تو کجا رفتی؟ جواب بده. باید با هم حرف بزنیم. تکلیف مغازه روشن نیست. الو سورنا؟ لطفا بگو کجا بی؟ سورنا!
با قطع شدن ناگهانی صدا توجه بهار سمت سورنا برگشت و دید سیم تلفن را از پریز کشید.

-حسابمو باهاش تسویه کردم. این جا تنها چیزی که بلا تکلیفم گذاشته تویی و خواستنت.

بهار پلکی زد و گفت:

-پس تصمیمت قطعی شد که بری.

سورنا به طرفش رفت و گفت:

-مگه قطعی نبود؟

بهار به چشم هایش خیره شد. حرف های او یادش آمد و با زبان خودش تکرار شد.

-قرار بود اگه عرضه داشتم من نگهت دارم و اسه زندگیم. قرار بود مال من و یه دنیای تازه باشی.

تا دست های سورنا پیش آمد، دست هایش بالا آمد و عقب رفت.

-بدار حرفمو بز نم سورنا.

-ما حرفامونو با هم زدیم. خیلی قبل تر از امروز و دیروز. از همون روزی که قبول کردی کنارم باشی. می دونستی نمی تونم اینجا بمومن. حرفی نموده.

-چرا مونده. خیلی حرف نگفته مونده. اون قدر علامت سوال بینمونه که هنوز فکر می کنم برای یه غریبه ای. اون قدر غریبه که گاهی وقتا ازت می ترسم. از این همه ناشناخته بودنت می ترسم. هر روز حال دلت یه جوره. هر لحظه ممکنه یه رنگ تازه بگیری که من نمی شناسم. یه روز اون قدر به محبت و خواستنت ایمان میارم که تا عرش بالا میرم و همون روز با یه اتفاق همه چی مثل آوار روی سرم می ریزه. با مُخ می خورم زمین. من چیو باور کنم؟ به چی تکیه کنم؟ به سورنایی که با عشقش از همه ی دنیا بی نیازم کرد یا مردی که تمام ذهن و قلبش درگیر یه شک و بدینی از گذشته است و هر آن باید منتظر نیش های سمی زبونش باشم. تو کدو مشی؟ من با کی قراره همسفر بشم؟ به کی اعتقاد کنم؟

-در مورد اون شب من برات توضیح میدم بهار. بهت که گفتم قصه از کجا آب می خوره. تو جای من بودی و اون قدر همه چیز با فکر منحرفت پیش می رفت خودت نتیجه نمی گرفتی؟

-نتیجه ی اون حرف شد تهمتی که به من زدی. از این موضوع میشه راحت گذشت؟

سورنا دست به صورتش کشید و کلافه گفت:

-من قاطی کرده بودم. تو چرا...

-اما از همون روز شک دل من به انتخابت اون قدر زیاد شده که قلبم سنگینه سورنا. با سکوت و تغییر حال سورنا قدم های لرزان بهار پیش رفت. مقابله ایستاد. به چشم های پر حرف و حال در هم پیچیده اش زل زد. بغض پدر قلبش را در آورده بود و دلتنگی امان نفس هایش را برید.

-توی اون سه روز نحس با هر خاطره ای که پیش چشمم ازت مرور شد از خدا مرگ خواستم. گریه کردم. هیچی معنی نداشت. مدام تو ذهنم تکرار می شد که زندگیم تو بودی و تموم شد. دلم می خواست هر نفسی که میره دیگه برنگردد. دلم می خواست دنیا تموم شه.

دست روی صورت او گذاشت. چشم هایش سر رفت و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-تو همه ی دنیام شدی اما ... انگار دنیای من فقط یه سراب بود.

سورنا تکان سختی خورد. به خودش آمد اما تا خواست حرفی بزند دست بهار روی لب هایش نشست.

-هیچی نگو سورنا. توجیه نمی خوام بشنوم. می خوام حرفامو بز نم و خودت نتیجه بگیری. باوری که به خورد مغز من رفته پاک نمی شه. من ...

سورنا دست او را پس زد و عصبی گفت:

-این سراب و کابوسی که جلو چشمته حقیقت داره. دروغ نیست که بخوای پسش بزنی. خوب چشاتو باز کن و نگاه کن کجایی!

فساری به دست او آورد. سر خم کرد و مقابل صورتش محکم تر گفت:

-بخوای هم نمی تونی.

بهار فاصله‌ای نگرفت. نگاهش هنوز به چشم‌های او چسبیده بود. مصمم گفت:

-می‌تونم. حتی اگه ته خط این دل کندن مردن باشه.

دست‌های سورنا مثل پیچکی محکم دور تن او پیچید. نفس‌های گرمش صورت او را سوزاند.

-به هر راهی می‌زنم نگهت دارم. قبل‌اهم بہت گفتم که واسه داشتن هر کاری لازم باشه می‌کنم.

-چه راهی؟

صورت او را محکم نگه داشت و فاصله‌ی میانشان با بوسه‌ی بی‌پروای بهار تمام شد. سورنا آن قدر جا خورد که بی‌اراده

دست‌هایش سست شد. سر بهار عقب رفت. تمام صورتش خیس از اشک بود.

-حالا شاید یاد من دیگه اون دختر ساده‌ی گذشته نیستم. من دیگه بهار چند ماه پیش نیستم سورنا. مقابل تو

چیزی ندارم که بخواه از دست بدم. هیچی ندارم. تو بری یه جسم خالی ازم می‌مونه.

سورنا چشم بست و بغلش کرد.

-می‌خوای چیو ثابت کنی بهار؟

بهار خودش را عقب کشید و گفت:

-این که بہت اعتماد ندارم.

سورنا با حالتی عصبی رهایش کرد و گفت:

-حالا که همه چی درست شده، تو داری گند می‌زنی بهش؟

-چی درست شده؟ راهی که سمت بدبختی ببرتمون. آره؟

-بدبختی موندن اینجاست.

-چرا؟ چون نمی‌خوای چشمت به خانواده‌ت بیفته؟ چون شک داری که من به خاطر یکی دیگه ازت می‌برم و...

-من یه غلطی کردم. کم تو سرم بکوش بهار.

-توقع داری منم از بودنت با روژان به همین سرعت بگذرم و...

-من با اون نبودم بهار. به اون خدایی که می‌پرستی بهش نزدیک شدم زبون باز کنه.

-اونم اون قدر ساده بود که...

سورنا به موهایش چنگ زد و میان حرف او گفت:

-ثانیه‌ی اون شبو برات توضیح میدم.

دوباره نزدیک او ایستاد و آرام‌تر گفت:

-دارم قسم می‌خورم. به همون خدایی که بینمون گذاشتی تا سرنوشتمنو به هم گره بزنه. به من شک داری به خدا چی؟

به اونم شک داری؟

بهار ساكت شد. سورنا زبان روی لب خشک شده اش کشید و گفت:

-اینا دنبال منن. ممکنه امروز فردا پلیسیم ردمو بزنه و گرفتار شم بهار. قرارمون از اول رفتن بود.

-من نمی‌خواه بیام سورنا. می‌ترسم.

-داری زیر قولت می‌زنی.

بهار آشفته گفت:

-کدوم قرار سر جاش موند؟ به کدومش عمل کردی که حالا شکستن این موضوع فاجعه است؟

-هر اتفاقی افتاد ازش پشیمون نیستم.

بهار لب به هم فشد.

-اما من هستم.

-واسه پشیمون شدنت دیره، چون خیلی اتفاقا برخلاف میلت افتاده.

لجبازی و دلخوری قلب بهار را پُر کرد و گفت:

-همه شو می ذارم پای حماقتم.

رو برگرداند برود که سورنا دل به دریا زد و گفت:

-قراره اسم بچه ای هم که با این تصمیمت تا آخر عمر می کشی حماقت باشه؟

انگار یک طناب محکم به دور گلوی بهار انداختند. ضربه آن قدر سخت و ناگهانی بود که تعادلش را از دست بددهد.

مردمک چشم های ناباورش زجر کشید تا سمت چهره در هم و عصبی سورنا برگردد.

سورنا بدون پلک زدن و سخت تر گفت:

-جواب این یکی رو هم می تونی با پنهون کردنش بدی؟

ته مانده ای توانش هم رفت. کم مانده بود زمین بخورد. سورنا به سمتی رفت اما بهار به دسته ای مبل چنگ زد و با

انزجار نگاهش کرد.

-دست به من نزن. نذار بیشتر حالم از جفتمون به هم بخوره.

بهار همان جا زمین نشست. سورنا برخلاف خواست او نزدیک رفت و کنارش نشست. بهار دندان به هم فشد و به چشم

های او نگاه کرد.

-اینه اون راهی که می خوای دوست داشتن تو ثابت کنی؟

بلندتر گفت:

-با کثافت کاری و بستن یه تهمت جدید به من؟

ابروهای سورنا از هم باز شد و شانه اش را گرفت.

-بهار چرا نمی فهمی؟ من...

بهار دستش را به شدت پس زد و بلند شد. پاهایش می لرزید.

-من احمق چیو به تو باختم؟ چی کار کردم؟ بهروز راست میگه. اصلا تو مریضی. تو...

سورنا داد کشید:

-بهروز دیوونه غلط کرد با تو!

خم شد و از کشوی میز تلفن کاغذهای آزمایش را برداشت و سمت او گرفت.

-سربرگ اینا اسم توئه بهار! تو اون آزمایشایی که اون شب ازت گرفتن تست بارداری هم بوده.

چشم های بهار به برگه ها میخکوب شد. سورنا آن ها را روی میز پرت کرد و دست هایش پشت گردنش قفل شد.

پشت به او ایستاد و آرام تر گفت:

- فقط دکتر گفت برای این که مطمئن شی باید مجدداً تست بدی، چون این آزمایش فقط مشکوکه.
زانوهای بهار تا شد و روی مبل افتاد. سورنا برگشت و نگاهش کرد. میدان تصمیم و سخن دست او افتداد بود.
- اگه اشتباه نبود اول از شر این راحت میشی بعد میریم.

قلب بهار دیگر جایی برای شوک نداشت. نفس هایش بی جان شد. نگاهش روی صورت او ماند. به معنای واقعی کلمه‌ی
وحشت رسید. شاید این هم یک بازی تازه بود!

بهار تمام توانش را جمع کرد از زیر سایه‌ی آن خانه بگریزد. دنیا شبیه قفس شده بود، اما تا بلند شد سورنا سمتش
چرخید و با حالی عجیب نگاهش کرد. آب دهانش را قورت داد. سمت در برگشت. سورنا بازویش را گرفت و آرام

گفت:

- کجا میری؟

با درماندگی سر چرخاند و نگاهش کرد.

- چرت و پرته اینا. یا ... تو دروغ گفتی، نه؟ سورنا اینجا چه خبره؟

سورنا او را سمت مبل کشید و گفت:

- بشین بہت میگم.

بهار به شدت دستش را پس زد.

- چی می خوای از زیر زبون من بکشی که این مزرخ رفاته تحويلم دادی؟

سورنا از کوره در رفت و بلند و عصبی گفت:

- مگه چیزی زیر زبونته که بخواه ازش سر در بیارم؟ امروز بلا فاصله بعد از گرفتن جوابای تو رفتم پیش دکتر. زبون به
دهن بگیری بہت میگم.

قفسه‌ی سینه‌ی بهار از شدت دلهره و ناباوری و هیجان در حال ترکیدن بود. دست روی قلبش گذاشت و روی اولین
مبل نشست. سورنا لیوان آبی آورد و کنارش نشست.

- اینو بخور بہت میگم.

بهار سر بالا انداخت. سورنا نفسش را بیرون فوت کرد و دست های یخ کرده‌ی او را گرفت.

- یه بار یه غلطی کردم هنوز خودم دارم سرش می سوزم و چوبشو می خورم. یه خریتو دو بار تکرار نمی کنم. یه لحظه
هم تو ذهنم این چرت و پرتایی که تو گفتی نرفت و نمی ره. دیگه به زنده بودنم شک کنم به تو شک نمی کنم بهار.

بهار مات و منتظر نگاهش کرد. سورنا دست به پشت گردنش کشید و گفت:

- رفتم سراغ همون دکتری که عملم کرده بود دیدم خبری ازش نیست. سراغشو گرفتم گفتن جوازش باطل شده و کلا
از ایران رفته.

چشم های بهار با بہت به صورت او چسبید. سورنا ادامه داد:

- رفتم پیش یه دکتر دیگه. با بدبوختی وسط مریضاش رفتم تو و همه چیو بهش گفتم. یه سری عکس و آزمایش نوشت

که برم واسه مطمئن شدن از عمل فقط گفت با این که درصد اطمینان از این عمل بالای نود درصده اما ده درصد امکان بازگشت هست اونم در موقع نادر و بعد از یک سال.

تن شل شده‌ی بهار عقب کشیده شد. سورنا با مکثی کوتاه به او نگاه کرد و ادامه داد:

-اون قدر فکر کردم مغزم درد گرفته بهار. اون دکترو روزان به من معرفی کرد. اون موقع می خواستم برم و روژانم به شرط ازدواج گفت ردم می کنه. قبول کردم ولی به شرط این که این عملو انجام بدم. نه نگفت. استقبالم کرد. خیلی زودم خودش این دکترو پیدا کرد. اون قدر همه چی سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چی به چی شد. وقتی امروز دکتر توضیح داد حتما بعد از جراحی باید سه ماه تحت نظر و آزمایش باشیم تا از موفقیت عمل مطمئن شیم مخم سوت کشید. من جراحی کردم دکتر گفت برو به سلامت و خوش باش. همین.

بلند شد. کلافه بود. مدام دست به سر و صورتش می کشید و راه می رفت.

-روزان دورم زده بود. من با خربت بهش اطمینان کردم. انگار اصلاً عملی در کار نبوده. تنها نتیجه‌ای که امروز گرفتم همین بود. یا هم این که انقدر بدشانس بودیم که جز اون موارد نادر باشم و باروری برگشته باشه.

بهار به دسته‌ی مبل چنگ زد و با چشم قدم رو رفتن او را دنبال کرد و عصبی گفت:

-تو پاک و منزه نبودی که تو این چندسال خطای ازت سر نزده باشه. به من دروغ نگو سورنا.

-این موضوع چه نفعی به حالم داشت که بخواه بہت دروغ بگم بهار؟ جز این بود که شاید به خاطر همچین نقصی ردم می کردی، هان؟ غیر از اون من بعد از رابطه ام با روزان این عملو کردم. افسونم خبر نداشت چه عملی کردم واسه همین تو رابطه مون خودش محظوظ بود. هرچند که هیچ وقت اتفاقی که با تو افتاد و...
بس کن سورنا.

-واضح تر از این هم لازم باشه واست توضیح میدم تا اسم دروغ رو این ماجرا نذاری. من هیچ وقت دروغ نگفتم جز چند شب پیش و به خاطر ساکت کردن بهروز. مقابل تو همیشه مثل کف دستم صاف بودم.
صورت بهار از شدت عصبانیت و هیجان داغ شده بود. دل و روده اش در حال بیرون ریختن بود. تا بلند شد سورنا مقابله ایستاد.

-من نمی دونستم و الا این جوری نمی شد.

بهار سر تکان داد و گفت:

-این موضوع باعث شد اتفاقی بیفته که همه چی به هم بریزه سورنا. حالا من چی کار کنم؟
سورنا دست به صورت او کشید و گفت:

-انقدر ازم بدت میاد؟

بهار با گریه گفت:

-مزخرف نگو. اصلاً هیچی نگو.

سورنا با اعصابی در هم ریخته رهایش کرد.

-واسه من فرقی نداره بهار. این بچه هم که بود و نبودش معلوم نیست. خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرشو بکنی از دستش راحت میشی.

بهار گیج و سردرگم نالید:

-تو معلوم هست چی داری میگی؟

-آره معلومه. مگه تو درست متوجه نشده باشی.

بهار دست به صورت گر گرفته اش کشید. کنارش زد اما سورنا مصمم تر مقابلش ایستاد.

-صبح میریم پیش یه نفر که آشناست. اول آزمایش بده بعد اگه مطمئن شدی اشتباهی پیش نیومده همون جا شرش

کنده میشه. خب؟!

بهار تماس کرد.

-بذار من برم سورنا. تو زده به سرت. من می دونم خل شدی.

حال بهار بد بود. آن قدر به هم ریخت که سورنا فکرش را هم نمی کرد. فاجعه برای او بزرگ تر از این حرفای بود. او را سمت خود کشید. بهار مقاومتی نکرد و در آغوشش فرو رفت.

-نمی ذارم اذیت کنه بهار. قول میدم.

-اونی که داره آزارم میده تویی و کارات. تویی و خودخواهیات.

-منو نگاه کن. گوش کن چی میگم.

بهار سرش را تکان داد و گفت:

-من حالا چی کار باید بکنم؟

سورنا کلافه بازوهاش را فشار داد.

-گفتم معلوم نیست بهار. اگرم باشه تا فردا ظهر راحتت می کنم. دیگه چی می خوای؟

بهار با گریه نگاهش کرد.

-جواب مامانمو چی بدم؟

-بهار...

-آبروم بیشتر از این پیشش میره.

-خودم میام براش توضیح میدم. خوبه؟

خودش را از میان دست های او بیرون کشید.

-بذار الان برم. تو رو خدا بذار برم.

سورنا کلافه و عصبی نگاهش کرد. بهار قدم تند کرد و به سمت در دوید. آمده بود مشکلش را حل کند، تکلیفش را روشن کند و حالا گیج تر و با باری سنگین تر داشت برمه گشت. اوضاع عجیب به هم پیچیده بود. انگار هر چه می خواستند ریشه ای رابطه را بزنند با هر ضربه محکم تر می شد و پا بر جا می ایستاد. این قصه سر دراز داشت.

همه جا آرام بود . آفتاب مستقیم می تایید. چشم هایش درد میکرد و نمی توانست درست اطراف را نگاه کند. تار و محو می دید. کف دستانش را به چشم هایش کشید. انگار خاری کف دست هایش بود که به چشمش فرو رفت. سوخت. آنقدر سوخت که اشک هایش سرازیر شد. عرق کرد. تب کرد. سوختگی چشمانش شبیه یک درد دوست داشتنی شد . چون آن تاری دید شسته شد و پایین ریخت اما...

از جزیره ی ترسناکی که میانش گیر کرده بود ترسید. صدایی شبیه زوزه ای باد درسرش پیچید. باد داغی از مقابل وزیدن گرفت. تمام مویرگ های مغزش در حال از هم گستن بود. صداها و حرف ها میان آن آسمان درهم می پیچید. هر گوشه ای انگار یک نفر فریاد می کشید . نفس درسینه اش حبس شد. صدایی بلندتر از همه بود. یک صدای آشنا... آنقدر آشنا که گویا متعلق به خودش بود...

"تومگه با خدا معامله نکردم؟"

صدای دیگر بلند شد:

"اینقدر احمقی بهار"

شاخ و بر گهای مقابلش دور هم پیچید. ترسید. انگار به سمتی هجوم می آوردند. کسی گفت بایست مقاومت کن. پاهایش سست شد. داشت زمین میخورد و...

با سُر خوردن انگشتانی روی صورتش به شدت از جا پرید. با محکم شدن دو دست روی شانه هایش چشم های ترس خورده اش چرخید و در چشم های نگران سورنا قفل شد. تنیش مثل کوره داغ بود. هنوز در گیر آن جزیره و طوفان بود. سورنا به اسم صدایش زد. بهار به دنبال نفس یقه اش را چنگ زد اما معده اش به جای نفس تا گلویش بالا آمد. به شدت او را پس زد و سمت دست شویی دوید. مادر حیرت زده میان اتاق ایستاد و به قدم های پرشتاب او نگاه کرد. سورنا به موهایش چنگ زد و دنبالش برخاست اما سوده دست اورا گرفت و بالسترس پرسید:

چشه سورنا؟ تو میدونی؟

نگاه خجالت زده ای سورنا لحظه ای در چشم های نگران زن مکث کرد و بعد گریخت. چه داشت که بگوید؟ برای اولین بار بود خودش را مقابل یک نفر متهم می دید. دست دور لبش کشید و آرام گفت:

نگران نباشید. چیزی نیست. دکتر ویزیتیشن کنه حالش بهتر میشه.

دست سوده افتاد و سورنا سمت دست شویی رفت. چند ضربه کوتاه به در زد و صدایش کرد اما بهار جواب نداد. کلافه به چهار چوب تکیه داد و روی دستگیره را لمس کرد. وقتی او با رنگ و رویی پریده بیرون آمد، کمی عقب رفت و نگاهش کرد. از حال نزار او قلبش مچاله شد. بهار بی اراده به او تنی زد تارد شود، کم مانده بود قوایش از دست برود که سورنا نگهش داشت. انگار بهار تا آن لحظه هنوز خواب بود و تازه متوجه شد بیدار است. با حالی خراب، میان بغض و بهت و گلایه نگاهش کرد. تیزی برق بغضش آنقدر بی رحم بود تا درد و عذابش دست های سورنا را شل کند. بهار آرام کنارش زد و سمت اتاق رفت. سوده زیر لب استغفاری گفت و لب به دندان گرفت. حال آشفته ای دخترک آنقدر مادر را پریشان کرده بود که هر احتمالی را دور بریزد و به بھبودش فکر کند. سورنا کمی بلا تکلیف میان خانه ایستاد و به اتاق او نگاه کرد. سوده آب قند و جوشیده ای گیاهی آماده کرد. به اتاق بهار رفت. دخترک زیر پتو آرام گریه میکرد. سوده خم شد و دست

روی موهایش کشید:

بهار... مامان بلندشو ببینم...

اما بهار پتو را روی سر شکید و با صدایی گرفته گفت:

ـ می خواهم بخوابم مامان.

سوده حرفی نزد فقط سینی را روی میز کوچک کنار اتاق گذاشت و بیرون رفت. سورنا دست هایش را بغل کرده و تکیه اش به دیوار بود. بادیدن سوده صاف ایستاد. زن جلو رفت. آرام و محظوظ پرسید:

ـ اگه می دونی مشکلش چیه به من بگو سورنا... از دیشب مثل مرغ سرکنده شده. مثلا اوMD با هم حرف بزنید تکلیفتون معلوم شه، این چه وضعیه داره؟

سورنا با حالی درمانده به زن نگاه کرد و گفت:

ـ حق داره اما من نمی خواستم اینجوری شه. نمی خوام از دستش بدم. باور کنید قصد ندارم آزارش بدم.
سوده با نامیدی و استرس گفت:

ـ من خیلی باهاش حرف زده بودم. گفتم تمام مشکلاتی که باهات داره رو بهت بگه... گفتم سنگاتونو وا بکنید اما انگار خرابتر شده. اونقدر که به جداگانه بیشتر فکر کنه. آره؟

ـ من به یه لحظه نبودنش فکر هم نمی کنم اما اون...

ـ بهارم به نبودن تو نمی تونه فکر کنه. اگر کنار گذاشتن تو برash راحت بود همون موقع که اسمتون کنارهم نبود فراموش میکرد نه الان ... فقط یه ذره فرصت و آرامش میخواود که نمی دونم یهو چی شده و نداره. اگه موضوع سفر و رفته بدون که من مخالف نیستم. دلم از ندیدنش می ترکه. حتی ازت دلخور میشم که دورش می کنی اما اگه هر روز بخواه با یه داستان جدید و تاین حد پریشون بشه نمیذارم یه قدم باهات بیاد سورنا. بهروز نتونست مقابلش بایسته من بخاطر آرامش خودش این کارو می کنم.

سورنا مقابله این زن به دوئل فکر نمی کرد. بلکه حکم همان متهمی را داشت که خودش را مقصرا می دید. نفسی گرفت و گفت:

ـ می دونم. اگه حرف از رفتنم می زنم و اسه اینه که میخواهم جفتمون آروم باشیم. اجازه بدید خودم حلش می کنم. قول می دم.

سوده جلوتر رفت و با لحن ملایم تری گفت:

ـ حرفام تهدید نبود سورنا جان. فقط حرف دلم بود. بهار لای پرقو بزرگ نشد اماتا باش روی پا بود نداشت خم به ابروش بیاد. آشفتگی های اخیر زندگی‌مون اونقدر بهش فشار آورد که پوسته‌ی نازک نارنجی بودنش بشکنه اما...

سورنا دست روی بازوی زن گذاشت و با خواهش گفت:

ـ اگه دوست نداشته باشه بریم مجبورش نمی کنم. میرم یه گوشه‌ی همین کشور که دست کسی بهم نرسه. باور کنید همه‌ی زندگی‌شده.

سوده از اقرار بی پروای مرد جوان لبخند کمنگی زد:

ـ پس بگو مشکلتون چیه الان؟

ـ اجازه بدید اگه خواست خودش بگه.

چشم های گریزان سورنا باعث بہت سوده شد. دست سورنا افتاد واز کنار زن رد شد. در اتاق بهار که بسته شد پلک های سوده تکان خورد. چه چیزی تا این حد هر دوی آنها را به هم ریخت؟ مگر یک موضوع مشترک وحیاتی مساله ای دیگر هم در میان بود؟ وارفت. از ته دل خواست اشتباه کند....

سورنا پتو را از روی تنفس پایین کشید. خم شد و موها یش را بوسید: پاشو حرف می زنیم بهار. من و خود تو اینقدر با سکوت عذاب نده.

بهار زانوها یش را در شکمش جمع کرد و میان گریه گفت: همه اش تقصیر توئه. همه ی بلاها باهم داره سرم نازل میشه بخاطر تو... باشه. تقصیر منه. بذار حلش کنم.

بهار سر چرخاند و با گلایه نگاهش کرد: چطوری میخوای حلش کنی؟ تو پاشو بریم. بہت میگم.

مامانم همین الانشم فهمیده. از تو نپرسید که چی شده؟ نگفته بیش؟ نه! از کجا میخواه بفهمه.

بهار خودش را بالا کشید و گوشه ی تخت مچاله شد: وقتی فهمید یه روز نبوده از اعتمادش سواستفاده کردم پس حتما اینم می فهمه. به من اعتماد کن نمیزارم بیشتر از این اذیت شی.

به تو اعتماد کردم که الان اینجوری شد. تاکی قراره تن و بدنم بلرزو و... سورنا خودش را جلو کشید و بازو های او را گرفت:

یه جوری حرف نزن که از خودم بدم بیاد بهار. به جون خودت فکرشم نمی کردم اشتباهی شده باشه والا نمی ذاشتم این اتفاق بیفته.

حالا من چیکار کنم؟ هیچی. پاشو بریم. کجا؟

می ریم دکتر. اگه مطمئن شه همونجا تمومش می کنه. گفت خرجش دوتا قرص و نهایتا یه آمپوله. تاشب اثری از ش نمی مونه.

بهار با گریه گفت:

مطمئنی مامانم نمی فهمه؟ سورنا موهای پریشان او را از روی صورتش کنار زد:

آره عزیزم. توهمند بجای گریه کردن پاشو بریم. با مامانت اول می ریم محضر بعدم به بهونه خرید کردن می ریم پیش دکتر...

بهار دست او را گرفت و گفت:

الان نه... الان من نمی تونم.

بهار نکنه واقعاً پشیمونی و...

نمی دونم... الان هیچی نمی دونم سورنا... الان حالم خوب نیست. بذارش واسه یه روز دیگه.

سورنا با ناراحتی گفت:

تمام حرفاًی که دیروز زدی رو برات حل می کنم. نمیشه کارارو عقب انداخت. نه نگو بهار...

بهار درسکوت نگاهش کرد و فقط اشک ریخت. سورنا چشم بست و درآغوشش گرفت. سرش را بوسید و گفت:

میدونم دلت ازم شکسته اما بذار تموم شه. من فرصت ندارم بهار...

بهار کنارش زد و بلند شد. وقتی سمت کمد لباس هایش رفت دست سورنا روی پایش مشت شد. یک اشتباه و تعجیل

همه چیز را خراب کرده بود...

دکتر نگاهی به برگه های سیاه وسفید انداخت و به چهره‌ی بی رنگ و روی بهار نگاه کرد...

عمر جنین زیر ده روزه . خیلی زود متوجه شدید . همین کار و راحت‌تر می کنه.

بهار در سکوتی مطلق به برگه های که میان انگشتان بلند زن می چرخید ، نگاه می کرد . انگار کلا حرف زدن و کمک

گرفتن از قدرت تکلم از یادش رفته بود. سنتگینی این اتفاقات آنقدر روی روح و جسمش وزن انداخته بود که خیلی از

باورهایش در حال له شدن بود.

سورنا به دکتر نگاه کرد که بیشتر حواسش به بهار بود و گویا رفتار اورا آنالیز می کرد...

شما هر کاری می تونید زودتر انجام بدید.

نگاه دکتر از بهار جدا شد و سمت سورنا برگشت:

خیلی خوب اما قبلش باید یه سری آزمایش بدید. سقط عوارض خودشو داره. ممکنه به آمپول یا داروی خاصی نیاز باشه

که در صورت قصور و غفلت باعث بشه هیچ وقت امکان بارداری پیش نیاد و..

وقت برای آزمایش نداریم دکتر. شما رضایت نامه بگیر. فقط سلامت خود بهار به خطر نیفته بقیه اش مهم نیست.

دکتر اخم ظریفی کرد:

آقای محترم من یک پزشکم. موظفم اطلاعات و به مریض بدم که اگر فردا روز مشکلی پیش اومد تنها مقصراً و متهم من

نباشم.

شما اگه بخوای به مشکل فکر کنی که نباید این کارو انجام بدی.

طعنه اتو نادیده می گیرم چون معرفی شده‌ی یکی از دوستانم هستی . من برای کارم دلایل شخصی دارم . یه سری

قوانین توکشور و دین هست که از نظر من دست و پا گیره . خیلی‌ها منتظر یه بچه نیستن وبا سهل انگاریشون باعث

بدبخت شدن یه آدم و نهایتش جامعه میشن. البته الان وقت بحثای دینی و اجتماعی نیست اما خواستم گوشزد کنم من

اینجا قانون شکنی می کنم ولی در دنیا راحت این کارو انجام میدن و حداقلش اینه که سلامت یه زن و دختر و به خاطر یه

اشتباه به خطر نمی‌اندازم. پس منو از اشتباه نترسون.

سورنا بی‌حوصله و بالاخم گفت:

— ممنون بابت گوشزدت خانم. کاری از دستتون بر می‌یاد یا ما معطل شما شدیم؟

— آزمایش بدید و بیاید تا زودتر مشکلتون رفع شه. شاید شایع ترین نوعش گرفتار تون کنه. شاید ار هاج خوتون به هم نخوره... میدونی ممکنه فاجعه بار بیاد تو آینده اتون؟ الان. داغید و بچه نمی‌خواید شاید فردا روز پشیمون شدید. فرق من با یک زیرزمین غیرقانونی اینه... مقررات خودمو دارم. حالا می‌تونید آزمایش بدید و می‌تونید ندید.

سورنا دست میان موها یش برد. سر از حرف‌های این زن در نمی‌آورد. نگاهی به بهار کرد که هیچ حرفی نمی‌زد و تمام بار این جریان را گردنش انداخته بود. نفسی گرفت و گفت:

— آزمایش چقدر طول می‌کشه؟

— معرفیتون می‌کنم زود جوابتونو بدن و نهایتاً تاشب مشکلتون حل شه. اعتراض دیگه ای هم دارید؟
سورنا سرتکان داد و عقب نشست. دکتر برگه ای را پرکرد و دستش داد.

— تماس می‌گیرم که زودتر کارتون راه بیفته.

سورنا بلند شد و دست پشت بهار گذاشت. بهار تکانی خورد. نگاه خشکش سمت زن چرخید که باز مستقیم و نافذ نگاهش می‌کرد. به سمت در می‌رفت که دکتر گفت:

— بهار خانم، چند دقیقه توصیر کن من باهات کار دارم.

با استادنش دکتر از پشت میز بلند شد و به سورنا گفت:

— شما چند دقیقه بیرون باش باخانمت کار دارم.

— فکر نمی‌کنم اینجا چیزی باشه که به من بی‌ربط باشه خانم.

— از حس زنونه چیزی سر در نمی‌اری و بهت مربوط نمی‌شے پس لطفاً چند دقیقه بیرون باش.
سپس در راباز کرد و به منشی اش گفت:

— با آزمایشگاه نصر تماس بگیر و به دکتر پرندي بگو یه بیمار سفارشی دارم. آزمایشش دو ساعته آماده شه. مریض بعدی رو هم چند دقیقه دیگه بفرست داخل.

منشی چشم گفت. دکتر به سورنا نگاه کرد. این زن انگار سر جنگ داشت. نگاهش طبلکار و دستوری بود. سورنا کلافه سمت بهار برگشت و گفت:

— همینجام. زود بیاییرون بعدش می‌ریم دنبال کارا.

بهار باز سکوت کرد. سورنا که رفت دکتر در رابست و سمت بهار چرخید. بهار بی‌اراده قدمی عقب رفت و با ترس نگاهش کرد. دکتر مکث کرد. لبخند زد و گفت:

— نترس. الان قرار نیست بلای سرت بیاد. بیا بشین.

بهار گوشه‌ی چادرش را میان انگشتانش فشد و با صدایی گرفته گفت:

— چه حرفی بامن دارید؟

— خیلی حرف‌کار که ایستاده نمی‌شے گفت. بشین صحبت کنیم.

بهار سمت مبل رفت ونشست. استرس از حرکاتش پیدا بود. دکتر مقابلش نشست. شالش را راحت از روی شانه پایین
انداخت و چشم های بهار به موهای خوشرنگش گیر کرد...
از موقعی که اینجا نشستی هیچی نگفتی تا الان؟
بهار لب خشکش را بازبان تر کرد:
_چی بگم؟

واقعاً شوهرته یا دوستین؟
بغض گلوی بهار را فسرد. تازه همین چند ساعت پیش عقدشان رسمی شده بود و حالا مقابل یک غریبه نشسته و باید
جواب پس می داد. سکوتش باعث شد. دکتر باز به حرف بیاید:
خودش به من گفت ازدواج کردید اما مشکل اصلیتونو نگفت. من از این مراجعین زیاد داشتم که اصل موضوع نگفتن
فرقی هم به حال من نمی کنه. کارمو انجام میدم و پولمو می گیرم. یه بچه ای هم که معلوم نیست آینده اش چی بشه نفس
نگرفته مرگو تجربه می کنه...
نفس بهار بند آمد. پشت پلک هایش سوخت و قلبش تپش گرفت. نفسی که نیامده بند می آمد؟ یعنی یک جنایت؟ یک
کفر؟ خداکجا ایستاده بود و بالافسوس تماشایش می کرد؟...
پسر و دختری که بدون هیچ محدودیت و تعهدی لذتشونو از هم میبرن و بعد هم نتیجه اشو خیلی راحت می اندازن
دور...
بهار دست به زیر گلویش برد و میان حرف او گفت:

سورنا شوهرمه.
دکتر لبخند محوی زد:
باشه. منم نگفتم نیست اما دارم بہت میگم این کارو چه کسانی انجام میدن. عزیزم تو وقتی ازدواج کردی فکر روزیو
میکردی که بچه دار شی. واقعاً بھش فکر نکردی؟ فرق تو و رابطه ات با همسرت با یه دختر و پسر بی تعهد همین تعصیت
روی نسبتتونه. این بارداری نمی تونه نتیجه یه رابطه ناخواسته و یا از سر هوس باشه. به همین خاطر نگهت داشتم یه
چیزایی رو بہت یادآوری کنم. حسایی که ممکنه الان توبهت باشی و از ش سر درنیاری و بعد که کار از کار بگذره پشیمون
شی. حالا ممکنه شرایط سخت باشه و نتونی درست تصمیم بگیری ولی بذار از احتمالات سرد شدن تنت هم درآینده
بگم. همین کاری که میخوای بکنی شاید بعدها باعث نفر تتون از هم بشه. ممکنه همین یک بار شانس بارداری داشته
باشی... خیلی اتفاقاً ممکنه بیفته و توازش خبر نداری...
شما چی می خوايد بگید؟

میخوام بگم فقط به الانت فکر نکن. به آینده ات هم فکر کن. عجله نکن. من هر موقع که بخوای بعد از انجام آزمایشات
تزریقتو انجام میدم. خیلی هم اذیت نمیشی. مثل یک ماهانه فقط کمی شدید تره اما عارضه‌ی روانیش ممکنه خیلی بیشتر
از اینها باشه. یه شب با خودت خلوت کن. باشوهرت... نامزدت... صحبت کن. اگر. با خانواده ات خصوصاً مادرت
میتوانی درمیون بذار بعد اگر واقعاً دیدی راه حلی برات نمونده بیا اینجا... به نظرم او مددختر بی آلایشی و معتقد به
خیلی از مسائل هستی... می دونم شرایط خوبی نداری. چون اگر داشتی الان باید برای مراقبت از دوران بارداریت اینجا

باشی نه کشن بچه ات ولی چند ساعت همه چیو فراموش کن و فقط به یه حس فکر کن... به حس مادری که ممکنه باشه
تصمیم برای همیشه از دستش بدی...

انگار کسی با یک پتک ضربه ای به قلب و مغز بهار همزمان می کویید. دست های لرزانش روی صورتش نشست. حالش
داشت بدتر میشد. دکتر لیوانی آب ریخت و سمت او گرفت:

— من دونی من چند نفو دیدم سالهاست حسرت بودن جای تو رو کشیدن؟ من آدم خیلی مومنی نیستم. همونجور که به
شوهر تم گفتم عقاید خودمو دارم که ممکنه از دید مردم کفر باشه یا حتی مزخرف اما به خدا معتقدم... به حس مادری
معتقدم... کارمowanجام میدم ولی قبلش سعی امو می کنم امثال تو رو منصرف کنم چون برام روشنه الان درگیر حال بدتی
و اگر این اتفاق چندماهه دیگه می افتاد از خوشحالی روی پا بند نبودی... عرفو بذار کنار و فقط به خودت وحست فکر
کن... تو گناهی نکردی... حتی کارت اونقدری اشتباه نبوده که فکرشو بکنی پس به خودت فرصت بده تا این شوک
برطرف شه... حتی یک فرصت یک شبه یا چند ساعته...

صدای تلفن روی میز باعث شد دکتر لیوان را دست بهار بدهد و خودش بلند شود. درحال جواب دادن به تلفن حواسش
به بهار هم بود. معلوم بود حال و روزش درگیر مسائل تازه ای شده. آن بہت از چشم هایش بیرون رفته بود. گوشی را که
قطع کرد بهار بلند شد و آرام تشکر کرد. دکتر لبخند زد و گفت:

— امیدوارم بتونی شوهر بداخل لاق و طبکار تم مقاعد کنی واینجا دیگه نبینمتوون.

بهار سمت در رفت. حالش عوض شده بود. صدای هایی تازه در گوشش می شنید. یک صدا شبیه گریه یک کودک... در را که
باز کرد به جای سورنا نگاهش به تصویر یک کودک ثابت ماند که لبخندش شبیه معجزه بود...

سورنا با نگاهی رویکارت آزمایشگاه مقابل یک ماشین را گرفت و دربست خواست. با تکان خوردن سر راننده در را باز
کرد و بهار نشست. در ماشین را که بست رو به راننده که مقصد را می پرسید آدرس را گفت. به محض عقب نشستنش
بهار سر چرخاند و نگاهش کرد:

— میخواهم برم خونه سورنا.

سورنا دلوپس نگاهش کرد و گفت:

— بذار بریم زودتر تومم شه.

— اما من الان میخواهم برم خونه.

صدای بهار بعض داشت اما مصمم بود. سورنا دست روی دست مشت شده ای او گذاشت و گفت:
— امروز و فردا کردن فقط معطل شدن بیشتره عزیزم. سخت ترش نکن.

بهار آب دهانش را قورت داد بلکه این بعض لعنتی هم بلعیده شود:

— هیچی از حال امروزم سخت تر نبوده. بریم خونه. خواهش می کنم.

سورنا نفس کشید. بیشتر شبیه آه بود. فشار آرامی به دست او آورد و دست از اصرار برداشت. به راننده آدرس خانه ای
عزیز را داد. عقب که نشست سر بهار روی شانه اش قرار گرفت. حس عجیبی به دلش چنگ می کشید. دست پشت او

انداخت و کامل در آغوشش گرفت. قلبش آرام نبود. قلب هیچ کدام آرام نبود. یک نبض داشت شکل می گرفت که قرار بود از هم پیشد... داشت میشد نبض تازه‌ی یک زندگی... مثل فوتی زیر یک خاکستر تا شعله‌ای تازه گر بگیرد و زندگی گرم شود...

آخرین تکه‌ی لباس را داخل ساک گذاشت و زیپش را کشید. اشکش چکید و به مادر که لب تخت نشسته بود و نگاهش میکرد چشم دوخت. چشمهای پرش خبر از حال بد دلش می‌داد. با شدت گرفتن اشکهای بهار بلند شد و به طرفش رفت. کنارش روی زمین نشست و بی‌حرف بغلش کرد. صدای گریه دخترک آرام ولی پرسوز بود. دنیابی دلتنگی و دوری و غربت پشت این اشک‌ها بود. دنیابی که معلومه نبود کی خراب شود و فاصله را تمام کند. دست دور کمر مادر انداخت و خودش را بیشتر به او چسباند:

— دلم نمی‌خواهد تنها بذارم مامان ولی...

مادر سر عقب برد و دست روى لبهای خیس دختر گذاشت:

— هیس! دیگه با آوردن اما و اگر اراده‌ی خودتو سست نکن قربونت برم.

بهار بیشتر گریه کرد:

— دلم برات تنگ می‌شه. کاش توهمند می‌اوهدی.

قطره‌های اشک مادر هم چکید:

— بذار زندگیت سرو سامون بگیره بعد منم میام. مگه میتونم ازت دور و بی‌خبر بمونم.

قفسه‌ی سینه‌اش میان هق هق می‌لرزید:

— می‌خواهم یه چیزی بعثت بگم حالا که ... حالا که ...

نتوانست. شرم مانع شد. گریه بختک شد و روی حرف‌هایش نشست. سر خجالت زده اش پایین افتاد و دست‌های مادر

باز بزرگوارانه دورتنش را پر کرد. چطور از این دست‌ها دور می‌ماند و دیوانه نمی‌شند...

— نمی‌تونم مامان ... چیکار کنم؟

سوده سر اورا محکم به قلبش فشرد:

— دورت بگردم بهار. اینجوری گریه نکن. اصلاً شاید خودش پشیمون شد و نرفتید.

— راضی نمی‌شه. منم ... نمی‌تونم تنهاش بذارم. چرا اینجوری قلیم تیکه تیکه شد؟ یه تیکه اش اینجا می‌مونه و بقیه اش و باکلی درد و زخم با خودم می‌برم.

— تومی دونستی و قبول کردی پس باید خودتو بهش عادت بدی.

— زود بود. قرار بود اول تو بری پیش بهروز بعد ما بریم اما اینجوری... حالم بده مامان.

سوده صورت اورا بالا گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد:

— توبی که به خاطر سورنا از خیلی چیزا گذشتی حتماً می‌تونی کنارش آروم باشی. من مطمئنم قدر هم تواین تنها‌یابی

بیشتر می‌دونیم. چند سال باهاش باش تا اون طعم داشتن خونواده رو بچش و تو یه کم با تنها‌یابی آشنا شی. اینجوری حال

همو بیشتر می فهمید.

بهار لب میان دندان کشید و گفت:

_مامان چشاتو بیند . نگام نکن. میشه؟

ـ چی میخوای بگی که سرتم پایین بندازی آزارت میده؟ بگو بهار... بگو عزیزم... من مادرتم...

"مادر". حس مادری... واژه غریب و آشنا که پر رمز و راز بود. حرفاها دکتر میان هجوم آن همه بعض و دلتنگی در گوشش صدا کرد. او هم پای مادر را میان کشید. این حس مادری چه بود که مفهوم زن شدن را نفهمیده باید تجربه اش می کرد. انگشتانش پایین لباس مادر را میان دست هایش فشرد.

ـ میخواه سرمو بذارم روپات وبعد بگم مامان.

سوده لبخند پر بغضی زد. به کمد تکیه زد. دسته‌ی کشوی پایین کمد در کمرش فرورفت و از درد چهره درهم کشید اما سر بهار روی پایش آرام گرفت. دست مادر را میان دست هایش فشد و غرق بوسه اش کرد. درد یادش رفت. محبت را نمیشد از تن یک مادر بیرون کشید. حتی اگر غارت گری به اسم شیطان حرمت زنانگی رابه تاراج ببرد...

دست روی موهای پریشان شده‌ی دختر کشید و بهار به حرف آمد:

ـ دختر خوبی برات نبودم. اذیت کردم. حرثت دادم. هرچی گفتی اشتباه نکن باز گوش نکردم. شدم بلای جونت... از مغافل شدی ، غفلت کردم. خامی جوونی و حماقتام پشت هم تکرار شد . در قلبم که باز شد، دروازه‌ی عقل و گوش باز شد و همه‌ی حرفات و نصیحتات فرار کرد. اشتباهام دنبال حرفات گذاشت مامان ولی...

چشمها یش رابه پای او چسباند و میان گریه و شرم ادامه داد:

ـ عاشق شدم. حتی اگه اشتباه بود. انگار تمام راه‌های زندگیم ته خطش رسید به اون... ازش که دلخور شدم گفتم نتیجه اشتباهامه. نتیجه‌ی گوش نکردنامه. نتیجه حماقتامه. حتما باید تو گوشم میزدی. تهدیدم می کردی. دورم حصار می کشیدی تا این قدر اشتباه و تکرار نکنم مامان... اما وقتی راه و جاه نشونم دادی ... وقتی دل دلخورم باهام راه نیومد. وقتی عقلم بی رحم شد گفتم سورنا رو فراموش می کنم. گفتم مامانم پشته. گفتم...

دست مادر شانه اش را فشرد تا مکث کند. دست مادر را فشرد و دوباره به حرف آمد:

ـ دیشب بهش گفتم دوشن دارم ولی دلخورم. گفتم اگه نباشه می میرم ولی ناراحتم... می خواستم به روش بیارم که اونم دوستم داره. که باید بخارتم تلاش کنه . که من دارم می برم از این همه مشکل ... مامان ازروز اول فکر کردم چرا زندگیم بهش گره خورد. اون کجا بود و من کجا؟ دائم تو هول و ولای رفت و مشکلاتش بودم. دائم تو سرم صدا می داد تنوع طلبه . بدینه. اگه یه روز دلشو بزنم چی؟ اگه... اگه... وقتی بهم شک کرد دنیا خورد توفرق سرم. انگار حرفash چنگک شد و قلبمو کشید بیرون. گفتم بی خیال قلبی که مرد. مُردم وزنده شدم و گفتم دیگه نمی خوامش... دوبار این بازی تکرار شد تا دیشب ولی...

ساکت شد. به سکوت پر معنایش هق شلاق می زد. گلویش از داغی حرفا می سوخت و تنش تب داشت. سخت بود. اعتراف بیشتر مقابل مادر مثل دست و پا زدن میان آتش بود. سرمادر خم شد. لب هایش به بالای پیشانی دختر چسبید. دست هایش مثل دوران کودکی او شانه شد و میان موهایش فرو رفت. سینه بهار از بعض سنگین تر شد. بغضی که شبیه کوه یخ بود. هرچه آفتاب داغ شرم می تازاند بیشتر آب میشد و فرو می ریخت. اشک ها کمکی نمی کردند فقط

راه نفسش تنگ میشد... این بار صدای مادر به کمکش آمد. صدایی که انگار حرف های دل اورا می دید و مثل یک کتاب می خواند:

_میخوای بقیه اشو من بہت بگم؟ بذار این بارم من مادری کنم. شاید دلت آروم شد. خوبه؟
بهار گریه کرد و دست های سوده روی موها یش سر خورد. نوازش شد و دل به دل او داد شاید این یک دلی آرامش کند...

_اسم بهونه و معجزه برای آیه هایی که خدا می فرسته خیلی قشنگ. به درودیوار چنگ می کشی تا یه بهونه پیدا کنی.
بهونه ای که اسمشو بذاری معجزه... معجزه نگاه خدا بود که ندیده بودی. همون موقع که اراده کرد تو جزء بنده های خوبش باشی... همون موقع که از قلب یه اشتباه واست بهونه ی امروزت جور شد...
تن بهار یک مرتبه سرد شد. صدای گریه اش بندآمد. لرزید. از سرمای شرمی که روی گرمای تنش خیمه زد و به اسارتش کشیدلر زید اما دست های مادر خسته نشد و باز شعله شد تا گرمش کند...

_اسم خواست خدارو چی میذارن جز معجزه بهارم؟ اسمشو نذار اشتباه... حتی اگه نتیجه یه خواهش و خواستن جوونی بوده... هرچی بوده عشق بوده و محبت... روی ثمره ی یک درخت به این بزرگی و سبزی انگ اشتباه نمی زن... دست جلو نمی برن تا سایه بندازن و از گرما محروم ش کن... باید بهش نور بدی... گرما بدی... خورشید بشی تا وقت چیده شدنش بر سه... طعم شیرینیش که زیر دندونت رفت تازه میفهمی چه نهالی پرورش دادی که این شده
ثمرش...

بهار در خود جمع شد. نگاه مادر دنبال دستی رفت که روی شکم دخترک قرار گرفت و لباسش را مشت کرد. بی رنگ شدن ناخن هایش را دید. نفسی گرفت. درست به هدف زده بود... خم شد. دست روی دست مشت شده ی او گذاشت. بهار تکان خورد و تا خواست دستش را باز کند سوده انگشت هایش را سفت نگه داشت:

_محکم نگهش دار بهار... مبادا ترس از اشتباه دست هاتو سست کنه... حالا توبیشور از سورنا مسؤولی... چون تو زودتر دستت به این میوه میرسه...

بهار میان دستهای مادر جمع شد. میان گریه زمزمه کرد:
_بیخش مامان.

بهار مبادا به خط کشیدن روی آیه ی خدا فکر کنی. مبادا بخاطر خجالت از حق زندگی این بچه بگذری... مبادا این فکر از ذهنست رد شه...

_من اصلا... نمی دونم... مامان نمی دونم چیکار کنم!

_الان بحث و حرف عرف نیست بهار. وقت حرف خداست. تومشکلی نداری که بخوای به چه کنم بیفتحی... درسته که اتفاق نابه جا افتاد ولی گناهی نبوده... حalam که خدار و شکر شوهرت واسمش و داری... زندگیتو داری... پس به خواست خدا دهن کجی نکن...

خم شد. صورت او را بوسید و بابغض گفت:

_شیطنت جوونی تو باعث شد یه آرزومن زودتر برآورده شه. کاش فقط میشد بینیمش و بعد بری...

بهار چرخید و درآغوش مادر فرو رفت. دیگر نمی توانست سکوت کند. اشک گاهی آرامش قشنگی می آورد...

از زیر قرآن که ردشان کرد دست به بازوی سورنا گرفت.

مراقب خودتون باشید. منو بی خبر نذارید.

سورنا لبخند کم جانی زد:

فعلا تاچندروز تهرانیم. آدرس جایی روکه میرم براتون نوشتم و گذاشتم. شرمنده ام که ...

شرمندگی تو رو نمی خوام پسرم. فقط بازم خوب فکر کنید. آوارگی دوای دردی نبوده تا حالا ...

سورنا نگاه کوتاهی به بهار کرد:

فعلا بهترین راهه. نمی خوام زندگی ام شروع نشده از هم بپاشه.

به خدا توکل کنید خودش راه و چاه و نشوونتون میده.

منونم ...

بهار برای آخرین بار میان آغوش مادر فرو رفت. سفارش آخر رابرای همان معجزه‌ی کوچک کرد و دل نگرانی هایش

را به رو نیاورد. دقایقی بعد دست مادر درهوا تاب می خورد واشک‌ها روی گونه‌هایی که آخرین تصویر را در قاب

خاطره می کشید. رفتن هیچ وقت ساده نبود ...

کلید برق را زد. نور، فضای دلگیر سوییت کوچک را روشن کرد. نگاه بهار از روی تمام وسایل ساده رد شد. چقدر همه

چیز دلگیر بود. کم بود. کم داشت. روی تک به تک وسایل این خانه‌ی کوچک درد دلتنگی می دید. ته همه‌ی رویابی که

برای خود ساخت اینقدر کوچک بود؟ آرزوها چرا کمرنگ شدن دلتنگی جایگزین شد؟ مگر از دنیا و سخاوت‌ش چیز

زیادی خواسته بود؟ دردش این چیزها نبود. خودش خوب می دانست ...

دست سورنا پشتیش نشست. تکانی خورد و جلو رفت. سورنا چمدان را گوشه‌ی اتاق و کنار کمد گذاشت. دستی به کمر

گرفت و سمت بهار برگشت. نگاه خالی او آزارش داد. درونش غوغای عجیبی بود. این همه سکوت را دوست نداشت.

تمام دنیايش، گذر عمرش با غم و تنهايی و کينه گذشت اما اين حال چشمهاي او عجيب دلش را به چهارميخ يقراري می

کشيد. جلو رفت. مقابل صورت او سرخم کرد. بهار که نگاهش کرد لبخند کمرنگی زد:

بالاخره تو موندي ومن.

بهار پلکی زد و آرام گفت:

تنهايی روهم بهش اضافه کن.

سورنا دست دور شانه های او انداخت و بالحنی ملایم گفت:

قول میدم همه چی خوب پیش بره بهار. همونجوری که می خواستی.

بهار به آرامی دستش را کنار زد و چادرش را برداشت. روی مبل نشست و باز چشم هایش دورش چرخید. سورنا کلافه

دست به صورتش کشید.

چيزی میخوری برم برات بگیرم؟

سربهار به نشانه "نه" تکان خورد. سورنا جلو رفت و بالای سرش ایستاد. باید آنقدر با حرف هایش به این سکوت سنگ

می کویید تا بشکند. نه خودش توان و تحمل این رفتار بهار داشت، نه می توانست بی خیال او شود و اجازه دهد کمی آرام شود بعد توقع همراهی کند. این آمدن بهار یعنی همراهی ... یعنی عشق... والا مثل روزهای قبل بر اسب لجباری خود می تازاند و سر حرفش می ماند. حتی با وجود آن بچه چیزی عوض نمی شد. بهار روز قبل از نظرش همان بود. از انقلاب احساسی و شورشی که ناگهانی در وجود دختر جوان سر برداشته بود خبر نداشت...

دوست داری بريم یه دوری تو شهر بزنیم. موتورمو زودتر آوردم.

بانگاه بهار لبخند زد و سرخم کرد:

به یاد اون روزا...

مگه نمیگی کمتر بريم بیرون بهتره. کمتر دیده بشیم به نفعمونه؟ والا خونه عزیز می موندیم.

سورنا کنارش نشست و پایین شال اورا از دور گردنش برداشت.:

آره. اما یه شب هزار شب نمیشه.

نگاهی به موهای یک دست او انداخت و بالذات بوسه ای رویشان نشاند:

دوست ندارم اینجوری بیینمت بهار.

بهار آرام درآغوشش خزید. دستهای او دور تنش پیچید و سرش را به کتفش چسباند. با صدایی گرفته گفت:

یه ذره بهم فرصت بد. همه چی خیلی یهو و بد اتفاق افتاد. هنوز گیجم سورنا. چرا یک دفعه زندگیم کنفیکون شد؟

می دونم خونه خراب کنه آرامش شدم ولی نشد ازت بگذرم. نتونستم. پیش خودم فکر کردم دنیا و آدماش یه عمر نخواستیم و منم نخواستیم. یه عمر تنهایی کشیدم و خودمو تو همه چی غرق کردم تاله نشم زیر بار این همه بدختی و تلخی و کثافت ... ولی وقتی تو رو پیدا کردم دیدم این همه عذاب ارزششو داشت.

سرش را پایین تر کنار گوش او برد. احساسش بیشتر به حرف هایش هجوم برد:

عاشق یکی شدم که همه چی و باهم بهم برگردوند.

حلقه‌ی دست هایش دور تن بهار محکم تر شد و صورتش درگردن او فرو رفت. داغی نفس و لب هایش برای تن سرد

بهار زیادی سوزاننده بود. آنقدر که نمی توانست جوابگو باشد و می ترسید بجای مرهم گرفتن از عشق بازی تنش

مجروح شود. این گرما درآن شرایط سوزاننده بود. جای این سوختگی می ماند...

بهار دست روی بازوی او گذاشت و فاصله گرفت. بلند شد و مانتویش را درآورد. مشت شدن دست سورنا از چشم هایش

دور ماند. خودش را به آن راه زد. الان وقت هیچ چیز جز تنهایی نبود...

موهایش را پشت گوشش زد و در کمد خالی را باز کرد:

چند روز می مونیم؟

سورنا نفس کلافه اش را بیرون داد و تن گرم شده اش را روی مبل ولو کرد:

یه هفته ده روز. تا وقتی حالت بهتر بشه بعد راه بیفتیم.

بهار در کمد را نگه داشت و سمت او برگشت:

حال من خوبه.

می دونم الان خوبی. ولی فردا ممکنه اذیت شی. ازاون نظر میگم.

بهار آب دهانش را قورت داد. فشار دستش روی در کمد کمی بیشتر شد و گفت:

فردام خوبم. تو هر موقع صلاح دونستی بگو که راه یافتیم. معطل حال من نباش. بلا تکلیفی دوست ندارم.

باشه. بذار فردا در موردش حرف بزنیم. الان که نمیشه تصمیم گرفت.

بهار کمد را رها کرد و لب تخت نشست. دست هایش را دو طرف بدنش گذاشت و به فرش شش متري و قهوه ای رنگ

میان سوییت چشم دوخت. حرف سورنا را خوب می فهمید. نمی خواست خودش را به نفهمیدن بزند. تصمیمش را گرفته

بود و تن به اشتباه دوباره ای نمی داد. بی آنکه نگاهش را از فرش جدا کند آرام گفت:

نه فردا و نه هیچ روزدیگه ای من برای آزمایش نمیام.

دیدی که دکتره بد پیله چی گفت. والا منم حوصله این بازیا رو ندارم.

نمیام چون پیش اون دکترم نمی خوام برم.

سورنا با تعجب نگاهش کرد. رو تختی زیر انگشتان بهار جمع شد. آرام آرام گرما به تنش باز می گشت. سنگینی نگاه

سورنا باعث شد چشم هایش بالا بیاید و در نگاه او قفل شود. سورنا ابرو درهم کشید و گفت:

دکتره امروز از چیزی ترسوندت؟

آره. از اشتباهام که مدام داره تکرار میشه. از آینده...

سورنا صاف نشست و جدی گفت:

هیچ اتفاقی و است نمی افته. مطمئن باش. دوست نداری اونجا بری میگردم یه دکتردیگه پیدا می کنم.

فک بهار به هم فشرده شد و نگاهش نافذ تر:

پیش هیچ دکتری نمیام سورنا.

یعنی چی؟

یعنی بچه امو نمی کشم. می خوامش.

حالت چهره سورنا در عرض چند ثانیه تغییر کرد و با بهت گفت:

چی؟

بهار پلک زد و مصمم تر گفت:

همین که شنیدی. نمی خوام بلای سرشنید؟

اخهای سورنا به شکل عجیب و ترسناکی درهم پیچید:

که چی بشه؟

هیچی. به دنیا میاد. مثل همه ی بچه های دیگه.

سورنا لب باز کرد چیزی بگوید اما خودش را کنترل کرد. نمی خواست حال بهار بدتر شود. عقب تکیه زد و موهایش را

چنگ زد. چند ثانیه بعد باز سمت بهار برگشت که هنوز در همان حالت نشسته بود و نگاهش میکرد. مثل یک جنگجو سر

سنگر خود محکم نشسته بود. دوباره جلو کشید و بالحن آرامی گفت:

می خوام برم بیرون یه کم خرت و پرت بخرم. باید برم یه سری وسیله هم از آرش بگیرم. گیر داده که تکلیف مغازه

باید روشن شه. میای بریم یا تنها می مونی؟

بهار به چشم های عصبی او زل زد. تظاهر به آرامش کردن اورا می شناخت. شبیه انبار باروتی بود که درانتظار یک جرقه می ماند تا روی هوا ببرود. دلیل این همه عصبانیت برایش معلوم نبود اما هرچه بود مهم هم نبود. قصد آزارش را نداشت اما قصد گذشتن از این معجزه را هم نداشت...

_هرجا دوست داری برو ولی آخرش بر میگردی کنار من . تو همین خونه. کنارم می مونی . با من و بچه امون...
سورنا عصبی دندان به هم فشد و گفت:

_بهار می دونم ناراحتی اما...

_ناراحتیم ربطی به تصمیم نداره.

سورنا این بار از جا بلند شد و گفت:

_زده به سرت . هم چین میگی بچه که انگار پیچیدن و گذاشتن بغلت.

_چندماه دیگه این کارم می کنم. فقط باید منتظر باشم.

سورنا چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

_خب ؟

_خب نداره.همین.

قصد دیوونه کردن منو داری؟

_نه . چون شوهر دیوونه به درد من نمی خوره.بابای شیرین عقلم به درد بچه نمی خوره.

سورنا از کوره در رفت و صدایش بالا کشید:

_واسه سربه سر گذاشتن با من یه راه دیگه برو بهار. هر چی بگی حق داری اما این شر فردا صبح کنده میشه از زندگیمون. فهمیدی؟

بهار بلند شد و محکم گفت:

_نه. نفهمیدم. نمی خوام بفهمم چون شری وجود نداره.

پس بامن بحث نکن.

بحث نمی کنم. تصمیممو بهت گفتم.

سورنا جلو رفت و انگشت مقابل چشم او کشید:

_این فتنه مزاحم زندگی مون نمیشه بهار. هر خوابی دیدی تعریف کن که همین الان برات تعییرش کنم.

بهار عصبی و آشفته گفت:

_تو خود تو زدی به خواب. توفکر کردي من عروسکم و میتونی به دلخواه خودت بازیم بدی اما من بیدار بیدارم سورنا...
چیزی که خدابهم داده به اشتباه و خودخواهی تو پس نمیدم.

سورنا بازوهای اورا کشید . ترس درد بهار خانه کرد. سرش را پیش برد و خیره در چشم هایش محکم گفت:

_من این بچه...فتنه...معجزه یاکادویی که تو ازش دم می زنی نمی خوام ... نمی خوام بهار... توهم فردا باهام میای و تمومش می کنی بره. نمی خوام باهات بحث کنم. جای بحث نداره.

کمی در همان حالت ماند. سپس رهایش کرد و سمت مبل رفت کاپشنش را بردارد:

_تایه ساعت دیگه میام. قبلای ذره خورده ریز تو قفسه اینجا گذاشت. تلویزیونش هم ردیفه... استراحت کن تاییام.

کاپشن را روی دستش انداخت و سمت در رفت که بهار با صدای آرام ولرزانی گفت:

_واسه دل من تو نمی تونی تصمیم بگیری.

سورنا مکث کرد و طرفش برگشت:

_بهار بی خیال این بحث شو و..

بهار خود رابه نشینیدن زد و ادامه داد:

_بهروز جلو چشم داد کشید که انتخاب تو اشتباهه اما من دوست دارم. پات وايسادم حتی اگه حق بالون باشه و بزرگترین اشتباهم باشی. حالا انگار قراره اون روزا تکرار بشه و بخارش چیزی که از وجود توئه و می خوامش مقابل تو وايسم.

مکث کرد. سر بالا گرفت. نفس عمیقی رابه ریه کشید و گفت:

_محکم سر چیزیکه میخوام ایستادم سورنا. حتی اگه بخارش خیلی چیزی دیگه رو از دست بدم. حتی اگه مجبور باشم بین تو والون یکی رو انتخاب کنم.

چشم های سورنا تنگ شد. باز داشت طوفان می شد. راه رفته را بازگشت. کاپشن را روی مبل پرت کرد و مقابل او ایستاد:

_منظورت اینه بخارش یه جونور نیومده منو ول می کنی؟

اشک بهار چکید:

_درموردش درست حرف بزن سورنا. جونور اسم حیونه نه و...

وقتی بازوها یش میان فشار دست های او کشیده شد چشم های ترس خورده بهار به پیچ و خم زخم خورده چشم های

افسار گسیخته اوچسبید و ادامه ای جمله اش میان کوبش لحن ترسناک او فراموش شد:

_جوابمو بد. منو بخارش ول می کنی؟

_سورنا... من...

این بار داد کشید:

_جوابمو بد.

بهار پلک زد و صورتش خیس شد:

_دوستت دارم سورنا. بخارت هر کاری می کنم. تا حالا ثابت کردم که...

_بهار با مخ من بازی نکن. من این بچه رو نمی خوام. صبح با هام میای و می ریم تا تموم شه. من از زندگی هیچی نمی

خوام جز تورو... دیوونه ام نکن. نذار بزنه به سرم.

_نمیام. بخدا... به تموم مقدسات عالم قسم نمیام. نمی تونی هم مجبورم کنی.

فک منقبض شده ای سورنا ترسشن را بیشتر کرد اما خیرگی کرد و افزود:

_ترجیح میدم یه یادگار و خاطره ای خوب از تو وعشقمون داشته باشم اما یه عمر با تلخی خاطره ای این گناه کنارت

زندگی نکنم.

سورنا سرش را پایین برد و با خشم غرید:

برای بار آخر بہت میگم باعصابم بازی نکن. صبح میای. همین حالا بگو میای تا شرموم بکنم و برم بهار. نذار خریت کنم.

سربهار تکان خورد:

محاله. میرم. از پیشتر میرم ولی...

حرفش تمام نشده بود که غافلگیرانه روی تخت پرت شد. از شدت شوک قلبش برای چند ثانیه نزد و بعد به شدت کوبش گرفت. کمرش درد گرفته بود. سربلند کرد و به چشم های طوفانی او نگاه کرد. ترسناک تر از آن لحن و خشم بیرون زده اش بود:

نه میری، نه این مغضبل به زندگی مون آویزون میشه. منتها شرشو همین امشب خودم می کنم.

چشم های بهار مات به لب های او ماند. وقتی پیراهن او گوشه ای پرت شد تازه منظورش را فهمید. با اولین قدمش از جا پرید ولی عکس العملش مقابل او صفر بود. با اولین کشش دستش زیر تنش افتاد. با ترس شانه‌ی اورا نگه داشت و گفت:

دیوونه بازی در نیار سورنا. من...

دستهایش با یک دست سورنا مهارشد و سر او پایین رفت. مجnoon وار کنار گوشش گفت:

نمی ذارم هیچی تورو ازمن بگیره.

دستش سمت لباس های او رفت که بهار با گریه مانع شد:

میخواهی چیکار کنی؟

سورنا به شدت دستش را پس زد:

این لامصب جونی نداره. از اولم اشتباه کردم بردمت پیش اون دکتر ... حalam دیر نشده. خودم باعث شدن خودمم از بین می برمش.

نفس بهار داشت بند می آمد. تقلا کرد از دست او رها شود ولی توانی نداشت. لباس هایش هر کدام گوشه ای پرت شد بدون آنکه نای تکان خوردن داشته باشد. نفسش که آزاد شد با گریه سربلند کرد و داد زد:

خودمو می کشم اتفاقی واسش بیفته سورنا.

سورنا بی حرکت ماند. دست بهار از میان پنجه‌ی قوی اش رها شد. سربلند کرد و به چشم های خیشش نگاه کرد. رنگ پریده اش طعنه به دل پرخواهش زد. لب هایش از شدت هق هق می لرزید. خم شد و لب های خیشش را بوسید. نفس هایش تند شده بود...

نترس بهار...

نمی خوام از دستش بدم. دو سش دارم. چرا نمی فهمی؟

چشمهای سورنا بسته شد و تنش عقب رفت. کنارش روی تخت افتاد. بهار با گریه رو تختی را دور تنش پیچید و در خود جمع شد. لرزش شانه هایش زلزله به پا کرده بود. روی پهلو سمتش چرخید و تاخواست از پیشتر سر بغلش کند بهار

بیشتر در خود جمع شد و میان گریه گفت:

نمی ذارم بهونه ای که دوباره تورو بهم داد خودت ازم بگیری سورنا. والا دیگه زندگی نمی کنم. هیچی نمی خوام...
تورو خدا آزارم نده...

مشتتش به دیوار بالای تخت کوپیده شد و بلند شد.

فکر کردم تو دنیا فقط تویی که بودن و نبودنم برات مهمه.

بهار روتختی را از روی صورتش پایین کشید و نگاهش کرد. سورنا سرتکان داد و گفت:

واسه چیزی زار میزني که ... من چی دارم دیگه. چی دارم؟

به پیراهنش چنگ زد و سمت در رفت تابهار از جا بلند شد او باهمان یک پیراهن از در بیرون زد. بهار باتنی لرزان کنار مبل نشست و سر روی پاهایش گذاشت. چرا دردی مرهم نشده یک درد تازه به سراغش می آمد... خسته بود از این همه دویدن و نرسیدن...

سنگ فرش ها یکی یکی زیر پایش جا می ماند و جلو می رفت. دنیا پیش می رفت و او در پی اش می دوید. قرار بود مقصد کجا باشد؟ این دویدن ها ... نعره زدن ها... بی طاقت شدن ها کی تمام می شد؟ خاطرات نحس دیروز در کدام فردا باطل می شد؟ کاش همه چیز یک خواب بود. یک خواب نحس که با ضربه ای محکم پشت سرشن باعث می شد پلک بگشاید. این خط سیاه حسرت از خواب گذشته تا تعییر امروز ادامه داشت. دنیا بر سرشن هوار می کشید که خوابی نیست. بیداری و این قدر سرگردان در زندگی ای که مسیبیش نبودی.

سوز سرد زمستان به استخوان هایش رسیده بود اما پایی برای باز گشت نداشت. صدای بهار مثل یک پژواک پرقدرت بارها در ذهنش می رفت و باز می گشت. در دیوار مغزش در حال از هم پاشیدن بود و قلبش روبه ایستادن. باز تکرار شد "حق انتخاب". انتخاب بین این همه خواستن او و کودکی که یک اشتباه میانشان گذشت. قدم هایش تندر شد. بی اراده سمت خانه ساسان رفت. با حرص پیچ کوچه را رد کرد اما نور سرخ رنگی باعث شد بی تعلل در کنج دیوار فرو ببرود و چشم هایش به منظره ای روبه رو ثابت بماند. سهراب بود. اشتباه نمی کرد. چشمش به دست های زنجیر شده ای او گیر کرد و تا نشستن میان دو مامور بدرقه شد. چشم چرخاند. خبری از ساسان نبود. می دانست آن زالو با دست کسی نمی میرد؟ آنقدر خون می مکد تا خودش منفجر شود. محل بود گیر تله ای بیفتند. لو رفتن شریف باز هم دیرتر از هوشیاری او عمل کرده بود...

ماشین آژیر کشان داد عدالت می زد. انگار هوار می کشید که آی مردم بالاخره این مرد به چنگمان افتاد. باز هم ترفندمان عالی بود. لب به هم فشد و چهره ای بهار در آن روز بر فی مقابل چشمش آمد. ترسیده و لرزیده برای به دام نیفتدن دست غریبه ای اورا گرفت و پیش آمد. این کفتار چند بهار را قربانی کرد؟ چند بره اسیر هوس یک خوک کثیف پس از سیرشدن غریزه اش دست هزاران گرگ اجنبی افتادند؟ مغز سنگینش سنگین تر شد. پشت به دیوار خیس و سرد کوپید و موها یش را چنگ گرفت...

آمدن یک آدم دیگر به این زمینی که جهنم ثانی بود چه فایده ای داشت؟ بهار خواهان کدام خوشبختی بود؟ با حفظ آن نطفه ای چندروزه به دنبال اثبات چه حکمتی بود؟ بد بخت تر شدن دنیا؟

دو دستش را روی صورتش کشید. باد سوزناکی از مقابل به دور تنش پیچید. لرزید. پایش نمی کشید باز سمت آن خانه

ی کوچک برگردد. دلش خالی نبود. قدم های سنگینش را روی آسفالت های خیابان کشید. رفتن به آپارتمان سابقش که حالا خانه‌ی آرش بود یک حماقت محض می‌شد. شریف بی شک برای مبرا کردن خودش همه را لو داده بود. حتی ممکن بود پای بی گناه ترین‌ها هم به این بازی باز شود. او که وسط این گیر و گرفتاری‌ها بود. هر چند نه ربطی به این همه کثافت کاری داشت. ونه هنوز هدفشان را می‌دانست...

بادیدن تلفن کارتی مکث کرد. نگاهی به یک مرد انداخت. یکی دومتر آن طرف تر پلاستیکی به سر کشیده بود و یک تکه کاغذ کارتون مقابله شد. شارژ کارت تلفن و...

به آن طرف رفت. اسکناسی از جیبیش بیرون کشید و فقط یک کارت خواست. مرد با دستهایی سرخ از سرما کارت را به طرفش گرفت. قدم هایش اعتنایی به صبر کن گفتن مرد نکرد و از حرکت نایستاد. کمی جلوتر زیر تیربلند چراغی کیوسک نارنجی رنگ تلفن دیگری را دید و به آن سمت رفت. کارت را داخل دستگاه کشید و شماره‌ای را گرفت. نفهمید بوق چندم بود که صدای روزان را شنید:

بگو ساسان...

پس اون کفتار با تؤه.

روزان جا خورد. اما ثانیه‌ای بعد تمام تنفس از شدت خشم و کینه داغ شد:

امیدوار بودم تو تیراندازی دیشب مرده باشی. توان اکاری که باهم کردیو بد می‌دی عوضی.

بند دهنتو... در عوض یادت می‌مونه عشق و کثافت خیلی فرق داره. می‌خوای باهات شرط بنند این مرتبه که اسمشو آوردنی حالت خوب کرده جای من یانه؟

دعا کن دستم بہت نرسه سورنا. تا حالا به خاطر من جون سالم به در بردن اما روزان نیستم اگه کارت تو تلافی نکنم.

جوری تلافی می‌کنم که مرگتو آرزو کنم.. که اون دختره جلوچشمت...

بند داد کشید:

زر مفت نزن و اسم بهار و بادهن نجست خراب نکن. فقط زنگ زدم یه چیزی ازت پرسم. مثل آدم جوابمو میدی والا شاید اینبار وسط عشق بازی با یکی دیگه شاهرگتو زدم. اون یابو کی بود به اسم دکتر معرفی کردی؟ میخواستی سورای

بگیری ازم کثافت؟

روزان خندید. هیستریک و عصبی...

اوه. پس آتیش گرفتنت سر اینه. نکته اون چندروز که زیر دست ساسان بوده زدن ناکارش کردن و حرومزاده شو میخواد بنده گردن تو..

با مشت به دیواره‌ی فلزی کیوسک کوبید و گفت:

دستم بہت برسه زنده ات نمی‌ذارم روزان. اما قبلش یه چیزیو بدون تا خوب بسوزی و آتیش بگیری. عمومی قلابی توکه مفت و مسلم انداختت بغل من همون آدمیه که نداشت دست کسی به برادر زاده واقعیش برسه.

سکوت مطلق روزان از جاخوردن و شوک شدنش حکایت داشت. سورنا پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:

شریف عمومی بهار بود. تو عمر لجن مالش یه بار رگش جوشید و نداشت دست کسی به عشق من برسه.

سر رویه آسمان گرفت. نفسش بخار سپیدی شد و در سیاهی یک دست شب خط کشید:

ـ بوی سوختگی دماغت میاد ملکه‌ی عذاب ... چی شد؟ فکر نمی‌کردی من بدونم، نه؟

ـ بدبخت ساده لوح... تمام این دونسته‌ها چاقوی کشتن تو تیزتر می‌کنه.

ـ سگ کی باشی که بخوای منو تهدید کنی؟ فقط یک کلمه بگو اون جراحی راست بود یا نه؟

ـ ازاون جایی که احمق به تمام معنا بودی نه. فقط ظاهراً جراحیت انجام شد. حالا که چی؟ میخوای بابا شی؟ اتفاقاً فکر خوبیه. سربریدن زن و بچه‌ات بیشتر کیف می‌ده...

باشنیدن صدای ساسان رگ شقیقه‌اش تند تر زد:

ـ داداش جونت و مث سگ بستن و بردن.

ـ ساسان خندید:

ـ دور نیست اون روزی که تو بچپی تو قفس و پخ پخ.

ـ نه دیگه. حالت زیادی بده آشغال. مستی از سرت پرید برو سوراخ موشو بخر چون میخوام خیلی از چیزای دیگه رو برات تعریف کنم.

ـ من نیم ساعت دیگه از مرز ردم. اما زود میام دلت تنگ نشه. تاون موضع هر مدرکی داری بده دست برادران محترم نیروی فعال سربازان گمنام. خودتم سروته وايسا تا کمتر موقع آويزن شدن اذیت شی.

ـ مکث کرد و بالحنی ترسناک تر افزود:

ـ والا آروم و آزاد بچرخی جهنم و من برات معنی می‌کنم سورنا. خیلی دلم میخواد بال بال زدن تو بینم. پس خودت برو خودتو معرفی کن چون برات بهتره والا شاید همون چیزی که بخاطرش آدم شدی جلوچشمت مث یه فیلم خوشگل مال من شه...

ـ می‌کشمت بی شرف...

ـ می‌بینیم همو... دور نیست اون روز... بد بازی و کشیدی سمت خودت. با بد کسی در افتادی... بدتر ازاون نقطه ضعفته که زیادی دم دسته. دورش و حفاظ بکش. تونستی وعرضه داشتی دیوار چین بکش والا ممکنه موش من خیلی زودتر برسه سر وقت شن...

ـ انگار دنیا چرخید و مثل آوار برسرش ریخت. صدای فریادش سکوت شب را شکافت:

ـ به خدا قسم خودم می‌کشمت ساسان اگه...

ـ صدای بوق بوق در گوشی پیچید. تلفن از دستش رها شد. دستش روی دهانش چسبید و اسم بهار در مغزش چرخید. شیشه دیوانه‌ها سمت خیابان دوید. ماشینی روی ترمز زد و راننده فریاد کشید:

ـ اوی روانی... الان بود که سقط شی...

ـ گوش هایش نشینید. چشم هایش ندید. دوید. دوید. دوید..

ـ در سوییت به دیوار خورد و فضای خالی و ساكت افسار عقلش را کشید. مثل دیوانه‌ها پیش رفت و دور خودش چرخید.

ـ صدا زد بهار... آنقدر بلند که گلویش درد گرفت. دری به دیوار کوییده شد و سرش چرخید. بهار با رنگ و رویی پریده و صورتی خیس با وحشت میان چهارچوب دست شویی دست به در گرفت. سورنا شیشه غریقی ته اقیانوس که یکباره اکسیژن می‌گیرد نفس گرفت. امید گرفت. دلش هنوز به نفس هایش طعنه‌ی مرگ میزد وقتی او را میان آگوش بخ

زده اش فشد ... تنها چیزی که از میان لب هایش بیرون آمد نفس های پر لرزویک جمله بود:
"خدایا شکرت..."

هنوز صدای شکر گفتن او در گوشش مثل یک ملودی آرام بخش تکرار می شد. در ضمیر ناخوداگاه سورنا این جمله یعنی آرامش محض. خدا... همان باوری که باخته بود و تنها شرط بهار برای گره خوردن به سورنا شد. معبدی که می دانست هیچ لحظه ای چشم از بند اش برنداشت و میان سرگیجه های تنهایی رهایش نکرد. قلبش آرامشی از این شکر او گرفت که انگار بی هیچ دغدغه ای در بالاترین نقطه‌ی دنیا میان خوشبختی محض ایستاده است. خدا میان این همه دل دل زدن ها و بلا تکلیفی یک آیت دیگر بود...

بیش از یک ساعت از بازگشت ناگهانی سورنا می گذشت و جز همان جمله‌ی کوتاه چیزی از دهانش بیرون نیامد. حتی موقعی که بهار با بہت وترس پرسید چه شده فقط نگاهش کرد. چیزی در عمق نگاهش بود که بهار سر در نیاورد. بعد از آن هم روی مبل نشست و به نقطه‌ی خیره ماند. نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. آرنجش روی زانوها یش بود و انگشتان بلندش درهم قفل شده. نگاهی که به گوشه‌ی چسبید و کنده نشد. مرموز و عجیب شده بود. در آن دو سه ساعت چه بلایی بر سر ش آمد که زیر و رو به خانه برگشت...

بهار خودش را برای یک جنجال تازه سر بچه آماده کرده بود اما این حال غریب او تمام ذهنیاتش را به هم ریخت و فقط منتظر ماند تا خودش به حرف بیاید. صدای اذان صبح که از گلدهسته مسجدی آمد با تعجب ساعت رانگاه کرد. چند ساعت بود گذر زمان از دستشان در رفته بود؟... بسته شدن چشم های سورنا را دید. نفسی گرفت و بلند شد. به سمت دست شویی رفت و چند دقیقه بعد سجاده کوچک و چادرش را از داخل ساک برداشت. روی قالیچه پهنشان کرد. چشم های سورنا جز به جز حرکاتش را دنبال کرد. انگار یک هاله‌ی نور دور دخترک را گرفت. قامت بستش را که دید دلش به تکاپو افتاد. صدایی در ته ذهنش داد کشید" ببر از همه‌ی دنیا و به خودش توکل کن". انگشتانش محکم تر در هم پیچید. تکان خوردن لب های بهار تکانی به روح و قلبش داد. با هر ادای رکن او زنگی در سرش میخورد. همه چیز از روز اول باز داشت تکرار می شد. درست از روزی که باختن شروع شد. این همه محک خوردن چرا سهم او شد؟...
بهار که چادرش را تا کرد و بلند شد بالاخره طلس سکوت‌ش شکست. با صدایی آرام و گرفته گفت:

پیشیون شدی نه؟

سر بهار با سریع ترین واکنش ممکن سمتش چرخید و چادر را روی سجاده اش گذاشت و گفت:
دوباره گفت:

اشتباه کردی نه؟

قلب بهار شروع به تپیدن کرد. چادرش را روی سجاده اش گذاشت و گفت:
چی داری میگی تو؟

سورنا دست هایش را کلافه به سر و صورتش کشید و چشم بست:

اگه من پیدام نمیشد کیان پا پیش می ذاشت. اگه این اتفاقاً نمی افتاد شاید الان خیلی آروم و راحت کنار خانواده ات بودی. چرا تورو در گیر بدختیایی تومون شدنی خودم کردم؟

میان حال و احوال خود بود که دست های بهار مچش را گرفت و پایین کشید. چشم های خسته اش به او افتاد. پایین

پایش نشسته بود و با بغض نگاهش می کرد. دست به صورتش کشید و گفت:

اون روز راست گفتی. تو بیشتر از ادعای خودت از سرمن زیاد بودی.

سورنا... چت شده؟

اونقدر زیادی که همه دنیا فهمیدن جز خودم... شدی جور کش بدختی و دربه دریای من... بهار اونقدر بودنت تو

زندگیم عجیبیه که همه فهمیدن شدی زندگیم... که اسمت و بیارن و نفسم تموم شه...

لب های بهار به هم فشرده شد و قطره اشکش چکید. این آدمی که روبه رویش نشسته بود آن مردی نبود که چند ساعت قبل تا مرز جنون رفت و تن وبدنش را لرزاند. نگاه خیره سورنا مثل دوگوی سبز و پر حباب می لرزید. این چه حال تازه ای بود؟

سُرخوردن انگشتانش روی گونه‌ی او تکرار شد. دوباره به حرف آمد:

دوست داری بر گردی پیش مامانت؟

انگار جان از تن بهار رفت. نگاهش به صورت او مات ماند. سورنا آب دهانش را قورت داد:

اونجوری دیگه بیشتر تباہ نمیشی و...

بهاریک دفعه از جابر خاست و میان حرفش گفت:

چند ساعت منو تو دلوپسی و اون حال افتضاح ول کردی و رفتی فیلم دیدی؟ چرا داری مثل قهرمانای داستانا حرف

میزني؟ چیو میخواهی ثابت کنی؟

سورنا سرش را کمی بالا گرفت و نگاهش کرد:

مگه نگفتی اگه من اون بچه رو نخوام ول می کنی؟ من نمی خوامش.

حرکت تند قفسه‌ی سینه‌ی بهار را دید. زجر نگاهش را دید. بغض خط کشیده درحالش را دید و دلخوری اش به صدایش هجوم برد:

اینقدر یه دنده و خودخواهی سورنا؟ من تاینجا او مدم بخاطر تو... خواستم ثابت کنم که هرجوری باشی نبض زندگی

شدی. اونوقت این قدر راحت و اسه قبول نکردن مسؤولیت دنبال کنار گذاشتمنی؟

همه‌ی دوست داشتن و ادعات همین بود؟

گوش بده بهار...

چیو گوش بدم؟ مگه من مقصربه وجود او مدن این بچه بودم؟ مگه من از شنیدن خبر بودنش تا مرز دیوونگی نرفتم؟

مگه من دوست ندارم تو یه شرایط خوب مادر بودن و تجربه کنم؟ اصلاً مگه من آدم نیستم که دلم چیزیو بخواد؟

موندنت با من خطرناکه بهار. دارن منو با وجود تو تهدید می کنن.

بهار پوزخند دردنگی زد و سر تکان داد:

خوبه... خیلی خوبه... خوب یاد گرفتی نقش هاتو بازی کنی.. خوب می تونی رنگ عوض کنی... چقدر من احمق

بودم. چقدر ساده ام که...

دست روی لب هایش کشید و گفت:

باشه. هرجور که خودت صلاح می دونی. باید فکرشو می کردم بودن من کنارت برات دردرس می شه و تموم لین باز با

بهونه است. هر کاری میخوای بکن.

به سمت تخت رفت و زیر پتو چپید. پتو را روی سرش کشید و چشم هایش را محکم به بالش فشد.
خیلی نگذشت که گرمی دست های او را روی شانه هایش حس کرد. بدون آنکه تکان بخورد با صدایی گرفته گفت:
_ تو هر جوری دوست داری رفتار کن . من تن به خواسته ات نمیدم. شاید توان انتخاب تو یه عمر تنهایی باشه اما از تنها
چیزی که بهم دادی نمی گذرم.

سورنا مقابلش روی تخت دراز کشید. پتو را از روی صورتش پایین کشید و دست روی گونه‌ی خیشش گذاشت. گریه
بهار شدید اما بی صدا بود. سورنا انگشت روى مژه های خیس او کشید و آرام گفت:
_ از روزی که کنارمنی چندبار سهم محبتمن خنده شده بهار؟
بهار دستش را پس زد و خواست پتو را دوباره روی سرش بکشد که سورنا اوراسمت خود کشید و کامل درآغوشش
گرفت:

_ سasan و روژان تهدیدم کردن به وجود تو ... بهار این یعنی از کشورم بریم بیرون باز معلوم نیست چه بلایی سرمون
بیاد.

لرزش قلب بهار راحس کرد. صورت او را بلند کرد و به چشم های خیشش نگاه کرد:
_ من دیگه واسیشون یه مهره‌ی سوخته ام، به هیچ دردی نمی خورم. اما ازم کینه گرفتن. تنهایی شون واسه به لجن
کشیدن دنیا کافیه حالا که بخاطر نفرت ازمن ریختن روهم..
بهار با ترس و دلواپسی گفت:
_ مگه دیدیشون؟

سورنای موی اورا از روی صورتش کنار زد و سرتکان داد:
_ نه. تلفن زدم بهشون.
_ واسه چی؟

بخاطر وضعیت پیش اومده زنگ زدم بیینم کاراونا بوده و منه احمق نفهمیدم یانه.
بهار منتظر نگاهش کرد. سورنا آهی کشید و گفت:
_ عملی در کار نبوده. سیام کرده بود عفریته.
لبخند بی اراده به لب بهار آمد و زمزمه کرد:
_ عدو شود سبب خیر...

سورنا با تعجب نگاهش کرد. بهار دست روی دست او گذاشت و گفت:
_ چرا یه ثانیه فکر نمی کنی تمام اینا کار خدا بوده؟ اگه اونا این دروغونمی گفتن شاید ما هیچ وقت...
بهار میخوام یه مدت وانمود کنم از هم جدا شدیم. با این بچه نمیشه. بشه هم من...
_ من ولت نمی کنم. برنمی گردم.
_ اگه بلایی سرت بیارن چی؟

امون بود.

خارج از مرز دست او نا باز تر. نمی تونم ریسک کنم. دیگه نمی تونم...

یعنی یه گوشه همین خاک نیست... یه سقف نیست بریم زیرش و باهم بگذرویم.

گوش کن بهار. من یه شهر می شناسم تو نواحی کرمانشاه... یه روستا داره که چند وقتنه پیش با یکی از بچه ها رفتم.

پرت دور افتاده و خلوته اما برای زندگی راحت نیست. یه مدت میرم اونجا بلکه...

همونجا خوبه. منم میام.

نمیشه. اونجا حتی خط تلفن نداره. یه روستای پرته که غیر از خودشون کسی راحت نمی تونه تو ش زندگی کنه. حتی

بیشتر روستایی های خودشونم اون سال مهاجرت کرده بودن تا توشهر راحت زندگی کنن و...

من وقتی دلمو به تو دادم خودمو واسه همه چی آماده کردم. حتی تاوان پس دادن واسه هر دم و باز دممو... حرف از تنها

رفتن نزن. هر جابری... منم میام...

سورنا چشم بست و لب به پیشانی او فشرد. دست هایش دورتنش محکم شد و آرام گفت:

این بچه رو...

بدار باهم بریم سورنا نه نیار... تورو خدا...

اونجا واسه خرید یه تخم مرغ باید چندین کیلومتر پیاده بریم. اگه بخوای بچه رو نگه داری نمیشه بهار... جو نت ممکنه

به خطر بیفته.

بهار مردد نگاهش کرد. سورنا آهی کشید و گفت:

ازش بگذر... سهم ما فقط بودن باهمه. هیچی واسه بودن این بچه آماده نیست.

خدا اگه این نظر و داشت اینجوری بهش نفس نمیداد.

اون هنوز...

هنوز هیچی نیست جز یه لخته خون ولی کم کم شکل می گیره. نبض می گیره. نفس می گیره... سورنا این بچه نشونه

است... بخدا معجزه است...

سورنا کلاهه روی تخت نشست و دست هایش را پشت گردن درهم قفل کرد:

نمیشه بهار. باعقل جور در نمیاد. تو اگه بخوای نگاهش داری باید تحت نظر باشی. هزار جور آزمایش و مراقبت میخواد.

نمیشه...

سمتش برگشت و گفت:

من قول میدم بعدا تو شرایط خوب به بچه فکر کنم. اصلا وقتی یه بار بچه دار شدیم دلیل نداره دیگه نشیم. اگه الان

بخوای بامن بیای باید از خیر این بچه بگذری.. من نمی تونم رو جون تو قمار کنم.

بهار کمی نگاهش کرد. نشست و خیره به چشم های او آرام گفت:

قمار نکن. به خدا توکل کن. من واسه داشتن تو با خدا معامله کردم. حالا مطمئنم که اینا همه امتحانه که نتیجه اشو بهم

بده. من مطمئنم چیزی نمیشه.

نگاه خیره ی سورنا روی مردمک چشم های او ثابت ماند که بهار کمی خودش را پیش کشید و گفت:

اون بهونه ای که تومغازه بہت گفتمن جور شده سورنا... چرا بهش شک داری؟
سورنا دست بین موهای او برد. چشم هایش بیقراری میکرد. دلش بی تاب شد. دست دیگرش دور تن او پیچید و صورت
مقابل صورتش نگه داشت.

اگه اتفاقی بیفته چی؟ نگهش دار ولی کی بفهمیم وقت به دنیا او مدنشه ... کی بفهمیم سالمه یانه که ارزش این
از خود گذشتگی تورو داشته باشه...

دست های بهار روی گردن او نشست و گفت:

بیا خودمونو بسپاریم دست همون کسی که گره مون کرد به هم... همونی که این روزا رو برآمون درست کرد.
سورنا سرخ کرد و خیره به چشم های نم زده ای او زمزمه کرد:

چرا به خدایی که تورو خلق کرده شک داشتم؟

نم چشمها بیهار باران شد واز گوشه ای پلکش بیرون افتاد. لبهای سورنا به قطره اشک او چسبید و حلقه ای دستش تنگ
تر شد. عشق شد خواهش... خواهش رسیدن به آرامش از تن فرشته ای که خدا را به تمام وجودش برگرداند. نگاه تب
دارش بعد از یک بوسه ای طولانی ساكت به چشم های او چسبید و اینبار چیزی جز آرامش میان نبود...
چقدر خوب بود که حرمت هم نفسی با تحریک شیطان میانشان نشکست تا در ساعتی بعد آرامش میان یکی شدن عشق
و اشتیاق به تنشان برگردد... خوب است گاهی فریادهای شیطان را صدای عشق خفه می کند...
نفسی که تندر شد دیگر از التهاب و ترس نبود. از آرامش سری بود که روی سینه ای گرمش نشست. نور کمرنگ سحر
روی تنشان بازی کرد و تازه چشم به روی دنیا بستند...

خودکار را روی کاغذ رها کرد. متن را برای هزارمین بار خواند. آهی کشید وعقب نشست. پنجه اش درموها یش چنگ
شد. می دانست این همه زحمت و دوندگی ارزش این تصمیم ناگهانی را ندارد اما ذهن درگیرش گند میزد به تمام تلاش
های شبانه روزی اش ... به همان بهانه هایی که پیدا کرد تا تنها ی هایش پر شود. چشم بست و فکر کرد. این یک روز در
نظرش یک عمر گذشت. سخت بود. نفس گیر بود اما باید کنار می آمد که همه چیز تمام شده. دیگر جانی برای دویدن
تازه نداشت. تلفنش زنگ خورد. بادیدن شماره ای صالح نفس عمیقی کشید و جواب داد:

سلام عموم...

سلام عموجون. کجا ی تو؟

آموزشگاهم.

همونجا باش میام کارت دارم.

با "چشم" کوتاهی تلفن را قطع کرد. به ده دقیقه نکشید صالح دراتاق و مقابلش نشست و بی حاشیه مستقیم رفت سر اصل
مطلوب:

از هیئت مدیره دانشگاه و پژوهشگاه امدن خونه اتون کیان. تو معلومه چیکار میکنی؟ کجا میخوای بری که داری کنار

میکشی؟

هیچ جا عمو. میخوام واسه خودم زندگی کنم. خسته ام. نمی خوام ادامه بدم.

این حرف اینچیه میزني پسر؟ مگه بچه ای؟ از تو بعیده.

چرا بعیده؟ مگه من آدم نیستم؟ مگه حد ندارم. چقدر تحمل کنم. چقدر باید دیگرانو ببینم و خودمو فدا کنم. نمی تونم

عمو... من دیگه به درد اون تشکیلات نمی خورم...

پاشو بریم خونه صحبت می کنیم. حال بابات خوب نیست.

به پیشانی اش زد و گفت:

عموخواهش میکنم بذارید چند روز تنها باشم. به آرامش احتیاج دارم.

پس زنگ بزن ایمیل و درخواستتو لغو کن.

اجازه بدید خودم تصمیم بگیرم.

وقتی وارد این تشکیلات شدی تعهد دادی تو. فقط خودت مطرح نیستی. الان توجهشی کیان. میفهمی اینارو... میخوای

بگن کم آوردن؟ ترسیدن؟

کیان سر بلند کرد و گفت:

آره کم آوردم. ترسیدم. هرچی میخوان بگن دیگه مهم نیست.

پس اون همه حرف و ادعات کجا رفت؟ همه اش شعار بود؟ تو داشتی جون خودتوبی خود و بی جهت فدای چی

میکردی؟ نفساتو پای چی گذاشتی؟

کیان بلند شد پشت پنجره‌ی بیخ زده‌ی اتاق پناه بردو گفت:

میرم تو همون رسانه‌ها عذر خواهی می‌کنم که من دیگه به درد خودم نمی‌خورم چه برسه به پروژه‌های حیاتی

ومملکتی... اونقدر جوون و پیر باستعداد و متناسب برای جای خالی من هست که نبودنم به چشم کسی نیاد.

صالح دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

توبه چشم یه دنیا او مدمی. میخوای جای خالیت باعث شرمندگی ده‌ها میلیون آدم باشه؟

با درماندگی سمت عمو چرخید و گفت:

لطفا بذارید سرحرم باشم عموم. من دیگه نمی‌کشم.

می‌دونم تواین دوشه روز خیلی تحت فشار بودی اما جایگاه امروزت نتیجه‌ی چندین سال تلاشته. چرا مفت می‌فروشی

و می‌گذری؟

سر کیان پایین افتاد و لب مبل نشست. صالح مقابلش به میز تکیه داد و گفت:

الکی ندار پشت سرت حرف و حدیث دربیاد کیان. برو درخواستتو حذف کن. تو واسه اشون مهمی. حذفم نکنی دست از

سرت برنمیدارن پسرم. چون نبودت واسه همه یه نوع باخته. هم واسه خودت... هم واسه بابات... هم کشور و نتایجی

که پیش بینی کرده بودی می‌گیری و داری بهشون نزدیک می‌شی. ما همینچوری تحت فشار انواع و اقسام سیاست بازی و

کارشنکنی‌ها هستیم. دیگه از خودمون که نباید ضربه بخوریم.

چشم بست و دست به پیشانی اش گرفت. صالح شانه اش را محکم تر فشار داد و گفت:

درست تصمیم بگیر. همه ی جوانبو درنظر بگیر. جوری که یه روز شرمنده‌ی خودت و وجودانت و مردمت نشی... حالا تا

هر وقت که میخوای فکر کن...

چیزی نگفت. خودش را خوب می دانست و برایش مثل روز روشن بود که پشیمان میشود اما...

صالح روی مبل نشست و بی حرف نگاهش کرد. کیان سر بلند کرد و آرام پرسید:

_تکلیف پریا چی شد؟

ابروهای صالح کمی به هم نزدیک شد:

_فعلا تو بازداشت و بازجوییه. اما او نجور که من شنیدم باز تشکیلاتشون از عملیات سلوی استفاده کرده. هیچ کسو نمی شناسه. برادرشم که امروز صبح پیدا کردن. معلوم نیست زنده بمونه یانه. یعنی هیچی به هیچی... با چند تا ایمیل و وعده وعید این بچه های ساده رو خام کردن تا جنایت وخیانت کنن و بعد سرشونو زیر آب کنن. بعد تو خیلی ساده از فعالیت می گذری به خاطر احساس... بین دارن چه بلای سرمهون میارن کیان؟ یه دانشجوی موفق فیزیک که فردا میتوانه جای تو رو بگیره الان گوشه یه چهار دیواری وقفس داره از ترس به خودش میلرزه. حالا باز به خالی کردن زیر پای این جریان فکر کن و بگو میخوام زندگیم بکنم...

دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و دست به گردش کشید. کلافه وسر درگم بود. باید فکر میکرد. باید آرام میشد تا بتواند تصمیم بگیرد. در فکر خودش غرق بود که ضربه‌ی کوتاهی به درخورد... منشی همراه دومرد داخل آمد. از سر و وضعشان فهمید چه کسانی هستند. به احترامشان ایستاد و با هردو دست داد.

_تایه مدت باید تحت نظر و مراقبت ویژه باشید دکتر...

من احتیاج به بادیگارد ندارم سرگرد... خودم از پس خودم برمیاد.

اما این دستور از سازمان جناب صدیق. جون شما در خطره. حتی باید تو خونه مراقب بو کردن ادکلنتون هم باشید.
کیان نگاهی به آن دو کرد و گفت:

فکر نمی کنم با روشندن چنین جریانی دیگه من در تیرراس باشم.

سرگرد سرتکان داد:

درسته. سیاستشون میگه تامدتها بعد شما در امنیت هستید اما از جایی که هر روز یک ترفند تازه به کار میگیرن هر چیزی ممکنه. لطفا همکاری کنید.

کیان با مکثی کوتاه، نگاهی به صالح کرد و باز سمت آنها برگشت:

حتما اما یک خواهش دارم.

بفرمایید...

میخوام با خانم امینی صحبت کنم. می خوام کمکش کنم بی گناهیش ثابت شه.

سرگرد به وضوح جا خورد:

اون دختر قصد جون شمارو داشته دکتر!

اگه می خواست منو بکشه الان سینه قبرستون بودم نه در حضور شما... من مطمئنم یه بازی خورده است.

درسته. حتما پشیمونم هست والا کارشو انجام می داد و خدایی نکرده فاجعه رخ می داد ولی...

لطفا ولی و اما نیارید. من ایمان دارم که خطایی ازاون خانم سر نزده. مطمئنم کمکش کنیم ممکنه به خیلی چیزا برسد.

سرگرد سرتکان داد:

باشه واما یک مساله مهم دیگه وجود داره.

میشنوم.

از برادرتون خبری دارید؟

چشمهاش کیان تنگ شد. چشمهاش سرگرد میان او و صالح چرخ خورد و باز روی کیان ثابت ماند:

دوشب پیش تو یه عملیات تعدادی دستگیر شدن. ردپایی هم از برادر شما بوده، اما...

برادر من چند روز با همسرش مسافرت بودن. چه ربطی به این ماجرا میتوون داشته باشن؟

شواهد میگه جز گروه ترور استاد معینی بوده...

برق از سر کیان پرید. چشمهاش صالح گرد شد. کیان عصبی سمت آنها خم شد و گفت:

این دیگه مزخرفه سرگرد... اون شب که معینی تصادف کرد و بعد ثابت شد عمدی بوده من خودم با سورنا بودم.

دقیقا تو ساعتی که معینی جونشو از دست داد بامن بود. بعدشما...

اینا باید به دادگاه ثابت شه. فعلا و در کمال تاسف پاشون در این پرونده گیره. دلیل دوم حضور ما اینجا اینه که از تون

بخوایم در کمال احترام متقادعش کنید خودشو معرفی کنه. ما برای شما و پدرتون ارزش زیادی قائلیم و نمیخوایم لطمه

ای به آبروتون وارد بشه والا پیدا کردنش خیلی هم کار سختی نیست...

نگاه کیان روی لب های مرد ثابت بود که او افزود:

البته این موضوع فقط در حد حده و برادرتون محروم نیست اما هرچه زودتر خودشو معرفی کنه تاثابت بشه بهتره.

هر روز تاخیر حکم تاییدی بر اتهامش. لطفا بگید به فکر خودش باشه. مانها یتا تافردا منتظر می مونیم و بعد خودمون وارد

جریان می شیم. صورت خوشی نداره در مورد برادرتون به جبر و دست بند متولّ بشیم. چون اینجوری برای همه بد

میشه.

سورنا ربطی به این جریانات نداره. اون...

اجازه بدید حرفاتون ثابت شه. در مورد اون خانم فردا من یک قرار ملاقات ترتیب میدم که بینیدشون.

روزتون خوش...

بارفتن آنها کیان با ناباوری روی مبل ولو شد. نفس هم به زور می کشید. سورنا و جنایت؟ نه. این یکی محال بود...

چند روز پیش رفتن. منم امروز بلیط دارم که برم پیش بهروز.

کیان با بہت به صورت سوده نگاه کرد و ناباورانه پرسید:

رفتن؟ کجا؟

نمی دونم، نگفتن.

کیان دست میان موهاش برد و با بیچارگی زیر لب گفت:

ای وای... ای وای سورنا...

سوده با ترس نگاهش کرد و چشم های نگرانش را به کیان دوخت:

_کیان جان. پسرم... چی شده؟

کیان نگاه آشفته اش را به چهره‌ی دلواپس زن دوخت. دستش روی دستگیره‌ی مبل جمع شد و بلند شد:

_هیچی نشده. من باید برم.

سوده فوری بلند شد و گفت:

_اگه چیزی نشده چرا شما اینقدر آشفته‌ای؟

کیان چند لحظه مکث کرد و گفت:

_این چند روز تماس هم نگرفتن؟

_نه. قرار بود بگیره ولی خبری نشده. تورو خدا بگو چی شده کیان جان. من که نصف عمر شدم.

کیان گوشه‌ی لبشن را جوید و گفت:

_حوالا سورنا جمعه نگران نباشید. این بی خبری اذیتم می‌کرد. میخواستم بدونم چیکار می‌کنه. او مدم یه کم باهاش

حرف بزنم که گفتید نیست و..

میان حرف او تلفن زنگ خورد. سوده نگاهی به تلفن کرد و سریع گفت:

_شاید خودشون باشن.

کیان کمی جلو رفت و گفت:

_اشارة نکنید من اینجا می‌بینم می‌گن کجا هستن یانه؟

سوده سرتکان داد و تقریبا به گوشی چنگ انداخت. قلبش از نگرانی تندر از حد معمول می‌کویید. وقتی الو گفت و صدای

آرام بهار در گوشش پیچید باقی مانده‌ی جانش هم از تنش رفت. روی مبل با بی حالی نشست و با بیقراری گفت:

_کجا باید شما مادر؟

بهار نگاهی به سورنا کرد که به کیوسک تکیه داده بود و نگاهش می‌کرد. سعی کرد بغضش را مهار کند و گفت:

_ببخش مامان. نمی‌شد تماس بگیریم. خوبی؟ نرفتی هنوز؟

مادر پلکی زد و زیر لب خدارا شکر کرد. سپس گفت:

_نصف عمر شدم امروز دیگه. خوبی؟ سورنا خوبه؟

_خوبیم مامان. نگران نباش. شما کی میری؟

_فردا صبح بليط قطار دارم.

سوده نگاه کوتاهی به کیان کرد. آرامتر پرسید:

_تصمیم اشتباهی که نگرفتی بهار جان؟

لبخند به لب بهار آمد. تنش گرم شد. به همان آرامی گفت:

_اونم خوبه مامان. یه دلگرمی تازه خدا بهم داده.

خدارو شکر. حتما پیش دکتر برو... باید این مدت مراقب باشی. منم که پیش نیستم. توهم بی تجربه و...

قول میدم مراقب باشم مامان. نگران چیزی نباش.

_بهار خورد و خوراکتم درست کن. مثل قبل فقط نوک نزنی ها. الان فقط خودت نیستی.

بی اراده نگاه سوده سمت کیان برگشت. برخلاف لبخند محوی که روی لب سوده بود کیان مات و مبهوت نگاهش میکرد. حرف هایش آنقدری در لفافه نبود تا مرد جوان متوجه نشود چه سفارشی به بهار می کند. رنگ پریدگی پیشانی اش و ماتی چشمانش سوده را متعجب کرد. کیان وقتی نگاه ثابت اورا دید، حس بدی از این همه شوک شدنش گرفت. دست پشت گردنش کشید و رو برگرداند. سوده لب گزید. صدای بهار راشنید که گفت:

— چراساکت شدی مامان؟ چیزی شده؟

سوده سریع حواسش را جمع کرد و گفت:

— نه مامان جان. خب الان کجا یاد؟

— هنوز تهرانیم امروز داریم می ریم... تازه تونستیم شناسنامه و سند ازدواجمنو بگیریم.

— کجا می رید؟

با سکوت بهار دوباره گفت:

— بهار جان...

— مامان فعلا نمی تونم بگم. اصلا زنگ زدم بگم شاید تایه مدت تنویم بهتون خبر بدیم. نگران نباش.

— چرا آخه؟

— نمی دونم. سورنا میگه نمیشه فعلا. فقط خیالت راحت که از ایران نمی ریم. شاید چندماه دیگه او مدیم پیش شما مشهد و بازم باهم بودیم.

سوده با بغض گفت:

— یعنی یه تلفن هم نمی تونی بزنی؟ مگه چی شده که دارید از همه چیز و همه کس فاصله میگیرید؟

قطره های اشک بهار بی طاقت شد و از چشمش پایین ریخت. سورنا بادیدن حال او جلو رفت و آرام گفت:

— گوشیو بده به من.

بهار دست به صورتش کشید و گفت:

— خدا حافظی نکنم؟

سورنا چشم بست و بهار با بغض و دلتنگی عذاب آوری گفت:

— یادت نره برام دعاکنی مامان. از خدا بخواه تنهام نذاره. باشه؟

اشک های زن سرازیر شد. گوشه چادرش را به چشم کشید و گفت:

— مراقب همه چی باش عزیز دلم.

سینه‌ی بهار باز از شدت گریه و غصه لرزید:

— دوستت دارم مامان. مراقب خودت باش.

"خداحافظ" رامیان گریه و بیقراری زمزمه کرد. اشکهاش که شره کرد گوشی را سمت سورنا گرفت. وقتی او گوشی را از دستش گرفت بهار محکم مقابل دهانش را گرفت تا صدایش به گوش مادر نرسد. هنوز زمان می خواست تا بهفهمد هیچ فاصله وعایقی حالش را از مادر پوشیده نمی دارد. یک کودک برای مادر مثل یک دفتر مشق خوانا بود. از همان زمان تولد تازمانی که نفس یک مادر دور نشود...

سورنا خیره به بهار احوالپرسی مختصری با سوده کرد. از صدای گرفته‌ی زن باز برای هزارمین بار شرمنده شد و گفت:

من هیچ وقت خودمو مديون و شرمنده کسی ندونستم سوده خانم ولی...

دوسن نداری منو مادر خودت بدلونی ندون سورنا ولی غریبه هم حسابم نکن عزیزم. تورو خدا مراقب خودتون باشید.

مراقب نازدونه منو و خودتم باش. وقتی چندماهه دیگه دادن بغلتون شاید یه کم بهتر حال مارو بفهمید.

چشم. خیالتون راحت. شما خودتونو باهیچ کس قیاس نکنید.

شرمندگی میان لابه لای حرفای سورنا بیرون می‌ریخت. سوده نفس پرلرزش را مهار کرد. انگار حال کیان هم خوش

نبود ولی سمت او برگشت واشاره کرد باز پرسد کجا می‌روند. سوده سری تکان داد و گفت:

چرا نمیگی کجا میری؟

خواهش می‌کنم بهم اعتماد کنید چندماه. من مراقب بهار هستم. جونم سپر جونشونه.

سوده پریشان گفت:

می‌دونم پسرم. می‌دونم عزیزم ولی..

لطفا اصرار نکنید. باور کنید نمی‌تونم بگم.

سوده مقابل کیان سر تکان داد و گفت:

نمیگه.

سورنا خشکش زد. کیان دست به موها یش کشید و سریع خواهش کرد گوشی را دست او بدهد. سوده گوشی را سمتش

گرفت و همان موقع صدای سورنا راشنید:

کسی پیشتونه سوده خانم؟

کیان با صدای گرفته‌ای گفت:

منم سورنا... کیانم...

با مکث سورنا سریع و پرخواهش گفت:

جون بهار قطع نکن بین چی میگم.

سورنا با عصبانیت گفت:

یه ذره مردونگی کن و پای حرفات باش. قرار بود...

کیان میان حرفش گفت:

نمی‌خواستم مزاحم زندگیت باشم اما سورنا... تو داری فرار میکنی؟

به خودم مربوطه. سرقولت باش و مزاحم زندگی مانباش.

کیان کلافه و عصبی گفت:

می‌خوان برات پاپوش درست کنن. پلیس دنالته. باید خودتو معرفی کنی.

سورنا عصبی و بلند گفت:

که خوش خوشان تو بشه؟

کیان برای اولین بار دادکشید:

آخه احمق من که دارم از بی خبری اینجا می میرم. گفتن خود تو معرفی نکنی یعنی حرفای یه مشت یاغی حقیقت داره تو چیکار کردی؟ مگه واقعاً جانی بودی که حالا...

من هیچ کاری نکردم. رفتنم واسه اینه که نمی خوام عمرم بیشتر تلف شه. من... خودمو... طعمه نمی کنم. خودمو بازیچه دست شماها نمی کنم.

بدبخت داری آب تو آسیاب دشمنت می ریزی. این گروه واسه تبرئه کردن خودشون دارن همه رو قربانی می کنن اگه فرار کنی بدتر میشه. مجرم میشه..

دست تو و آدمای مملکت گل و بلبلت بهم نمیرسه پس جوش نزن. همه چیشون مال تو و بابات. خوش بگذره.
صدای تق تق که آمد کیان صدایش کرد اما بوق ممتدی که در گوشی خورد امیدش را نامید کرد. سریع دکمه حافظه را زد بلکه شماره را پیدا کند ولی بادیدن شماره‌ی تلفن عمومی آه ازنهادش برآمد. سوده بی حس و حال نگاهش می کرد. هضم حرفهای او آسان نبود. کیان کف دستش را به پیشانی اش فشد و نگاهش را از او دزدید. سوده با صدایی لرزان و پراسترس گفت:

پلیس واسه چی دنبال سورناس؟ چیکار کرده؟

کیان به هر دری زد بلکه از جواب دادن طفره برود اما سوده مستقیم برابرش ایستاد و گفت:

توروبه خاک مادرت قسم راستشو بگو.

کیان نفس سنگینش رایرون داد و گفت:

کاری نکرده. من مطمئن کاری نکرده اما دارن براش پاپوش درست میکنن. پلیس از من خواست مقاعدش کنم بره به یه سری سوال جواب بده اما...

آه کشید وزیرلب ادامه داد:

نمی دونن خودی ها بیشتر دورش کردن.

دست به صورتش کشید. دستش روی گونه اش ماند و باز به سوده نگاه کرد:

شما بین حرفاتون اسمی از بچه آوردید نه؟ یامن اشتباه کردم؟

سوده اشکش را با گوشه‌ی چادر پاک کرد و گفت:

نمی دونم حکمت خدا چی بوده ولی آره.

لبخند تلخی گوشه‌ی لب کیان آمد. خدا با آنها چه میکرد؟ آن ادعای عجیب دروغ بود یا...

باز آن حس بد آزارش داد. چشم‌هایش را بست و گفت:

من سعی می کنم پیداشون کنم اما اکه باشمام تماس گرفتن بگید قضیه چیه. خودشون برگردن به نفعشونه.

به صورت بق کرده‌ی زن نگاه کرد و آه کشید:

من شرمنده ام خانم عباسی. اما...

بهار خودش سورنا رو خواست. کسی شرمنده این سرنوشت نباید باشه فقط خدا خودش هوای بچه هامو داشته باشه.

کیان با دلی حسرت زده به چشم‌های خیس و مهربان زن نکاه کرد و گفت:

برای منم دعا کنید.

با خدا حافظی آرامی به سمت در رفت. زانوهای سوده تا شد و روی همان مبل نشست. هنوز روز خوششان بود..

نگاهش به فضای سیاه اطراف می پیچید و باز در خود گم می شد. سرمای استخوان سوز و برفی سنگین ته دلش را خالی میکرد. ماشین در پیچ های مختلفی حرکت می کرد. احساس می کرد با هر دور چرخش فرمان ماشین دنیا دور سرش می چرخد. کف دستش را روی بازویش کشید و بیشتر در خود جمع شد. لرز گرفته بود. سورنا نیم نگاهی به طرفش کرد. رنگ پریده اش در آن شب تاریک و بی مهتاب هم واضح بود. دست روی دستش گذاشت. انگشتان بهار میان پنجه اش فرو رفت و با صدایی ضعیف گفت:

پس کی می رسیم؟

فشار دست گرم سورنا بیشتر شد و گفت:

چیزی نمونده. تایه ساعت دیگه. حالت خوبه بهار؟

آب دهانش را قورت داد بلکه این تلخی گلویش از بین برود. انگار خاک میان دهان و مجرای تنفسی اش ریخته بودند که دم و بازدم هم سخت شده بود. درست مثل یک کویر که قطره‌ی باران جوابش را نمی داد. فایده ای نداشت. انگار سختی ها نرسیده به آن روستای سرنوشت ساز شروع شده بود.

خوبم. اونجا کسی هم زندگی می کنه؟

گفتم که چندتا از روستایی های خودشون هستن. البته دیدی که یکی دوتا روستا رد شد. اینا به شهر نزدیک تر و مجهز تره. اکثرشون اون سال می گفتن میخوایم بریم روستاهای بالاتر یا شهر. نمی دونم الان جمعیتشون چقدره.

راهمون میدن؟

چرا ندن؟

روستا یه منطقه‌ی خاصه. غریبه‌ها رو مثل دزد می دونن. هر کسی و نمی‌دارن از مرزشون رد شه.

نگران نباش. کردا آدمای خونگرم و مهمون نوازی هستن.

اگه مهمون بخود صاحب مالشون بشه بازم استقبال می کنن؟

سورنا فرمان را چرخاند و گوشه‌ی آن جاده‌ی ترسناک و یخ زده ماشین را متوقف کرد. بهار با ترسی عجیب دور و برش را نگاه کرد و گفت:

اینجا که همه اش سیاهی و کوهه سورنا... کو روستا؟

سورنا برق ماشین را روشن کرد و صورت او را سمت خود کشید. نگاهی به چشمها دلواپس و پرترس او کرد و آرام گفت:

بریم شهر یه اتاق می گیرم تا فردا صبح. بعد برگرد تهران بهار. فقط به هیچ کس نمی‌گی من کجام! باشه؟ تا...

حال بهار عوض شد و با تحریر نگاهش کرد:

واسه چی؟

تو نمی تونی اینجا زندگی کنی عزیز دلم. حق داری. می فهمم. با این اوضاع و احوال هم من اشتباه کردم آوردمت. باید پیش مامانت می موندی. اصلا تهران بری. چیکار؟ برو مشهد و...

که بهروز بگه دیدی گفتم عرضه‌ی زندگی کردن نداری و پا پس می کشی؟

سورنا دستش را عقب کشید و با اخم گفت:

با من او مدی بخارتر من یا کم کردن روی بهروز؟

این چه حرفیه؟ من...

سورنا آهی کشید و گفت:

باشه. بی خیال. می دونم شرایط بده اما به هر حال صلاحت اینه برگردی.

این را گفت و استارت زد. فرمان را برای دور زدن چرخاند که بهار گوشه‌ی فرمان را گرفت و گفت:

دیگه هیچی نمیگم. بريم.

سورنا با حالی خاص نگاهش کرد. بهار بغض کرده گفت:

غز زدم. اعصابت خورد شد ولی نمی تونم بدون تو برگردم. یاتوهم باهام بیا یا هرجا بری منم هستم و میام.

باشه. اما فضای اون روستا رو دیدی و نظرت عوض شد بازم راه برای برگشتن داری. خب!

بهار سرتکان داد و عقب نشست. سورنا نفسی گرفت و راه افتاد. اما ماشین یک متر هم نرفته بود که بطور ناگهانی چند مرد قد بلند وقوی هیکل بالباس های محلی زنجیر شده به هم مقابلشان سبز شدند. سورنا بی مکث روی ترمز کویید.

ماشین بخارتر سنگ برف و جاده‌ی کوهستانی آرام رانندگی میکرد اما دیر دیده شدن آنها باعث شد درست یک قدمی اشان متوقف شود. نور چراغهای جلو به سه مرد افتاد و دیدن اسلحه های بلند و شکاری که لوله‌ی گردش سمت ماشین بود نگرانش کرد. شباهتی به راهزن هایی که اسمشان به گوشش رسیده بود نداشتند اما چهره های عصبی و جدی اشان نشانه‌ای از آرامشان نداشت. دردرس بیخ خرشان را چسبیده بود...

زود به خودش آمد و صدای لرزان و ترسیده بیهار راشنید:

اینا کی هستن دیگه؟

بدون آنکه به بهار نگاه کند بالحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

نترس. شاید از اهالی روستا های اطراف باشن و کمک میخوان.

بهار آب دهانش را قورت داد. سورنا در ماشین را که باز کرد صدای هوهوی وحشتناک باد به داخل فضای کوچک ماشین هجوم آورد و ترس باز بهار را شکنجه کرد. سورنا میان در ایستاد. قوی بودن قد و قامت مردان کرد رادیده و شنیده بود.

اما میان آن لباس های پشمی و دستارهای که به سر و صورتشان بسته بودند حالت رعب انگیز و وحشت بیشتری ایجاد می کردند. مرد ترس نبود اما حضور بهار باعث شده بود هر طور شده این حس را تجربه کند. صدای محکم و قوی یکی از سه مرد میان باد پیچید و به گوشش رسید. لهجه‌ی غلیظ کردی کمی سورنا را در آن اوضاع گیج کرده بود که

منظورش را درست فهمیده يانه...

سرجات وايسا و بگو کي هستي؟ (هر اوره بمن و بوش كين؟)

سورنا نفس عمیقی از سینه بیرون داد و گفت:

من درست متوجه نشدم چی گفتم مردِ کرد! اما می خوام برم روستای پایین تر. مهمون یار علی هستم.
با سکوت آنها در ماشین را بست و کمی جلوتر رفت. یکی از مردها جلو آمد و اسلحه اش را روی سینه‌ی او گذاشت. بهار
بادیدن این صحنه جیغ کوتاهی کشید و از ماشین بیرون پرید و بلند گفت:
_سورنا..

سورنا سر چرخاند و محکم گفت:

_توبشین تو ماشین.

اما بهار جلو رفت. سورنا دستش را گرفت و عقب هولش داد:
_میگم تو برو بشین توماشین.

اما خیره سری بهار هیچ وقت اجازه نمی داد مطیع حرف کسی باشد. دستش را محکم نگه داشت و سرجایش ایستاد:
_بیا بر گردیم. اینا چی میخوان؟

برو بشین می ریم.

مردی که جلو آمده بود باز نزدیک شد و با سر لوله تفنگ بلندش به بازوی سورنا زد و گفت:
_یارعلی کس و کار این شکلی نداشت. مارو احمق فرض کردی؟ (یارعلی کس و کار ای شکلی نیاشت . ایمه احمق فرض
کردینه)

سورنا بهار را عصبی پشتش کشید و سمت مرد بر گشت که صدایش می گفت جوان است والا از چهره اش که چیزی
مشخص نبود.

من کرد نیستم مرد حسابی. کدومتون فارسی می فهمه و میتونه حرف بزنه؟

همان مرد جوان بالحن محکم تر و لهجه‌ی ای که کرد بودن را با فارسی حرف زدنش بیشتر به رخ می کشید گفت:
-مَ می فهمم. میگم یارعلی کس و کار مثل تو نداره. حالا جوواب... کی هستنی تا نکشتمتان ؟
قبل از کشتن من بذار یارعلی بینه شاید منو شناخت و تو به زحمت نیفتادی.

فشار لوله تفنگ به سینه‌ی سورنا بیشتر شد تا کمی عقب رانده شود. بهار باترس بیشتری خودش را به او چسباند و با
صدایی که از ترس و گریه کاملاً می لرزید گفت:
_بیا بریم سورنا. تورو خدا...

همان موقع دومرد دیگر جلو آمدند. یکی از آنها با دقت بیشتری به آن دو نگاه کرد. دستار صورتش را پایین کشید و
چهره اش برای سورنا آشنا شد.

یارعلی منم. ولی نمی شناسم. (مَ یارعلیم ولی نِمشناسِم)
سورنا نفس عمیقی کشید و به مرد اولی نگاه کرد:

یارعلی خودشه می دونم ولی فارسی بلد نبود حرف بزنه. اسم زنشم گل بانو و بانو بی بی صداش می کردن. من چندین
سال پیش با دوستام او مدم اینجا واسه شکار که راهمون ندادن تو روستا و برگشتمیم. اما بعدش که او مدیم مهمون نوازی
کردن و گفتن تا موقعی که کاری به طبیعت و حیواناتشون نداشته باشیم از من پذیرایی می کنن. دوروز اینجا بودیم. یه
خونه ته روستا بهمون دادن که نزدیکش دوتا چاه آب بود. اون موقع نزدیک صدوده بیست نفر جمعیت داشت که همه

میخواستن برن روستای بالا یا شهر... می گفتن امکانات نیست و بچه هاشون می خوان درس بخونن. دکتر ودرمونگاه نداشتند. حتی برقصون هم نصفه نیمه بود. من کمکشون کردم بقیه خونه ها روهمن با استفاده از برق مرکزی سیم برق کشیدن و هر خونه حدقه یه لامپ داشت.

دوباره به یارعلی نگاه کرد و گفت:

اسمم سورناس یارعلی. اسمم یادته؟ اون موقع بهم گفتی کمک بزرگی کردی که سیم کشی برآتون درست کردم و برق به همه خونه هاتون رسید. گفتی اگه یه روز جایی واسه رفتن نداشتمن خونه ی توهست. گل بانو رو نشونم دادی و گفتی سر و همسر آدم می کنه. یادت او مد؟

چشمها ی ریز شده ی یارعلی باز شد . دست مرد جوان را عقب کشید و جلوتر رفت. بادقت بیشتری به سورنا نگاه کرد و بعد به بهار... بهار خودش را بیشتر پشت سورنا کشید. سورنا دوباره گفت:

اون موقع به حرفت گوش ندادم و پوزخند زدم یارعلی اما الان با زنم او مدم. اینه رسمش که برام اسلحه بکشی؟ مهمون نمی خوای برگردم بین همون آدمایی که ازشون بریدم.
یارعلی آرام گفت:

حافظه ام درست کمک نمی کنه تا بشناسم صورت تو اما حرفات آشناس. (حافظم خاص کمک نمکه تا روت بشناسم ولی قصه لت اشناش)

ازیک پیرمرد هشتاد ساله بیشتر انتظار نداشت اما در آن موقعیت و سرما و نگرانی کم حوصله هم شده بود.
این همه نشونی دادم یارعلی. بچه هم نداری. منم گفتم از بچه متنفرم و توچه آدم خوبی هستی که بچه دارنشدی.

یارعلی سر تکان داد و سر تفنگ مرد جوان را پایین گرفت و گفت:
راست میگه. مهمان منه. (راس موشه . میمان منه)
جلوتر رفت و بانگاهی به بهار گفت:

یارعلیو بخشید مهمونا... منتظر مهمون ناخونده نبودم و خبط کردم. (یارعلی بو خشید میمانل منتظر میمان نابه وقت نویم و خراو کردم.)

نفس راحتی از سینه ی سورنا بیرون آمد. یارعلی تفنگش را سردوشش انداخت و گفت:
بریم که سرما سیاهتون کرد. تو خونه حرف می زنیم. (بچیم که سرما سی تان کرد . نام مال قصه مکیم)
سورنا سریع بهار را داخل ماشین نشاند و سمت آنها برگشت.
بیاید باهم بریم روستا. ماشین جا داره.

مرد جوان باهمان صدای خشمگینش ولی لحن آرامتری گفت:

ما مال روستای بالایم. مراقبیم . شما بیارعلی برید. (ایمه هن روستا بانیم . هومه و گرد یارعلی بچن)
چند جمله میان سه مرد ردوبدل شد. یارعلی با گفتن این جمله " کمال و میفرستم بیاد جای خودم " (کمال کل مکم بای جا خوم) با آنها همراه شد...

بهار معذب روی دوزانو نشسته بود و به فرش لاکی و دست بافت کوچک نگاه می کرد. وسط خانه کرسی بزرگی برپا بود.

بوی نفت از زمان ورود توى ذوق می زد و احساس سر درد داشت اما خستگی و سرما بیشتر آزارش می داد. دلش بک

رختخواب گرم می خواست و پتویی که زیرش بخزد .چشم بیند و آرام بگیرد. گاهی وقتها خواب راحت هم آرزو می شد.
با سینی چای و خرمایی که مقابلش آمد سر بلند کرد. پیرزن به زبان خودش تعارف کرد. بهار بی اراده سینی را گرفت
و گفت:

زحمت نکشید. خسته می شید.

لبخند کمرنگ پیر زن چین های عمیق روی صورتش را بیشتر کرد. لحنش دست کمی از مردهای مقتدر کرد نداشت اما
مهربان تر نشان می داد:

نوش جان. تعارف نکن و هرجی خواستی بخور. (نوش گیان . تعارف نکه و هرجه گستی پیر)
بهار باز تشکر کرد و سینی را روی زمین گذاشت. سنگین و متفاوت بود. تابحال سینی این شکلی ندیده بود. انگار دست
ساز بود.

یارعلی روی یک زانو تکیه زده و چایش را داغ داغ می خورد. دست و پا شکسته سعی میکرد فارسی صحبت کند و آنها
متوجه شوند.

شام خوردید جوان؟

سورنا تشکر کرد و گفت:

جاده برفی نبود زودتر رسیده بودیم . اینجوری هم باعث وحشت شما نمی شدیم.
یارعلی استکان کوتاه و گردش را روی نعلبکی گذاشت و گفت:

از تو نترسیدیم. الان چندماهه هرشب چندتایی مرد جمع میشیم و شب نگهبانی می دیم. هرشب نوبت یکی هست
وامشب از اقبال م بودم.

چرا؟ مگه مشکلی برآتون پیش اومند؟

آره. یه عده از خدا بی خبر می خوان آبادی ها ر ویران کنند و نمی دانم چی بسازند. از هر دری وارد شدند اهالی قبول
نکردند. چندماه پیش شوانه(شبانه) تعدادی از گله بی خود و بی جا تلف بین(شدن) . دکتر ارایان (براوشون) آوردیم و تین
(گفتن) چیز خورشان کردن. مام از او موقع حواسمن جمع کردیم و نگهبانی وايسادیم تا غریبه ای ناغافل نزدیکمان نشه.
البته از او به بعدم اتفاقی نیفتاد. فتیم ده یاری ها اعتراض کردیم بلکه رسیدگی بکن (کنن) ولی خودمان هم بیدارمنیم (ماندیم) دوباره ضرر نکنیم.

با نگاه ساکت و دقیق سورنا خندید. سبیل های پهن و خاصش باخنده اش تکان می خورد:

اصلًا می فهمی چی میگم؟

سورنا لبخند زد و سرتکان داد:

یه چیزایی رو فهمیدم. دوست دارم زیون کرد رو هم یاد بگیرم.
بمون اینجا شاید یاد گرفتی. (بمن ایره شاید یاد گرتی)

لبخند سورنا کمرنگ شد. نگاهی به بهار انداخت که ساکت انگشت لب استکان چای می کشید و گاهی هم جرعه ای می
نوشید. وقتی یارعلی گفت "خب تو تعریف کو. چطو سر ازایجا درآوردي؟" سر برگرداند و نگاهش کرد. نفسی گرفت و

گفت:

حقیقتش می خوایم یه مدت مهمون روستاتون باشیم یارعلی . جا واسمون هست؟

یارعلی با همان لبخند پت و پنهش زانویش راجمع کرد و گفت:

مهمان حبیب خداست. جات روی چشم ماست باعروسست. منتها باید ببرمت روستاهای بالاتر که سخت نگذره بهتان.

اونجا گاز و برق بهتر هست.

نه یارعلی. اگه بشه همون خونه‌ی کوچیک ته روستا رو میخوام واسه چندوقت. اجاره اشم هرچی باشه مهم نیست

فقط...

یارعلی میان حرف او با خشونت دست بالا آورد و گفت:

حرمت نگه دار جوان. مهمان کرد باشی و حرف از پول بزنی؟

سورنا آرام گفت:

می دونم چقدر بزرگی مرد کرد ولی نمی دونم این مهمونی چقدر می خود طول بکشه. یه ماه، یه سال یا یه عمر...

چشمهای یارعلی تنگ شد و با دقت و تعجب نگاهش کرد. سورنا نفس عمیقی کشید و گفت:

روی معرفت حساب کنم؟

یارعلی با کمی مکث لبخند زد:

پرسیدن نیره (نداره). اما او خانه ویرانه است. توبتانی دام باری (بیاری) عروست نمتنونه (نمیتوونه). توهین حیاط باش که

حوالس بی بی هم بهش باشه. خانه‌ی آنور حیاط دوتا اتاق داره مال تو. تاهر وقت خواستی بمان کسی هم بالاتر از گل

بهتان نوشه (نمیگه.).

سورنا چشم بست. تابحال زیر منت کسی نرفته بود. الان هم خودش را زیر دین نمی دانست اما کنارآمدن با این شرایط

هم راحت نبود. با بلند شدن بی بی نگاه بهار سمتش کشیده شد. بی بی رو به یارعلی گفت:

انگار خسته‌ان. میرم خونه‌ی اون طرفو گرم کنم برashون تا بخوابن. فردا اتاقا رو روپراه کن. بیگر خستن. مچم مال

اوره گرم مکم ارایان تا بخفن. صو اتاقل دُرُسَ مَکم.

یارعلی سرتکان داد و گفت:

برو بی بی. خدا خیرت بد. (بچو بی بی خوا خیرت به)

بی بی نگاهی به بهار کرد و لبخندش باز جان گرفت. وقتی رفت سورنا آرام گفت:

میخوای باهاش برو زن مهربونیه.

بهار آرام تر گفت:

همینجا می موئیم؟

فعلا آره. حالا برو تا بعد حرف بزنیم.

بهارسری تکان داد و با گفتن باشه بلند شد. دنبال بی بی رفت. یارعلی دست روی زانو گذاشت و بلند شد:

راحت باش من برم بیرون و برگردم. (راحت بو مچمه دیشت و مام دوما)

سورنا از اشاره دست یارعلی به بیرون منظورش را متوجه شد. تند برخاست و کاپشنش را دست گرفت:

منم باهات میام یارعلی. باید حرف بزنیم.

می دانم. حرف گفتی زیاده اما باشه ارا صو (برای فردا) . امشب خسته ای. عروستم توبیای غریبی مو کنه. & لبخندی زد . یارعلی سعی میکرد تا میتواند از کلمات فارسی استفاده کند . می فهمید که برایش بیان کلمات سخت است با این حال تلاشش را میکند زحمت دادم بهتون.

با کرد هیچ وقت تعارف نکن.(بنیش) بشین تا اتفاق آماده بو (شه.) سپس رفت. سورنا دوباره سر جایش نشست. نگاهش به سمت اتاق برگشت و دری که بسته بود. کاش اینجا ماندن دری به رویش باز میکرد.

با دیدن آن همه رختخواب سنگین خجالت کشید. پیش رفت و خم شد تا تشکی را بردارد که بی بی دست مقابلش گرفت و مانع شد. بهار شمرده گفت:
میخواهیم کمک کنم.

بی بی لبخند زد و جلوتر رفت. او را صاف نگه داشت و گفت:
تا وقتی بجه ات دنیا بیاد من مادرتم. تو عروسم. بار شیشه داری دختر. (تا وقتی ایلت بای دنیا م دالکتم تونیش عروسیم .
بار شیشه دری دتکه)

بهار درست متوجه حرفهای او نشد. بانو دست روی شکم او گذاشت و به سختی گفت:
بچه... چشات... روشنه...

صورت بهار به آنی داغ شد. بانو خنده‌ی مهربان و آرامی کرد. اورا کنار بخاری نفتنی نشاند. بهار دیگر از جایش تکان نخورد. بغضش گرفته بود. بوی عطر آشناهی میان این جو سرد و بسته مشامش را پر کرد. انگار مادر برایش دعا می خواند دوباره ...

لحف سنگین و سرمه ای رنگ گرمای خوبی به تنش می داد اما این سرمای سکوت ازین رفتی نبود. سورنا پشت پنجره ی چوبی ایستاده بود و به برف متوقف شده روی سطح پرشیب حیاط نگاه می کرد. ذهنش درگیر هزار اما و اگر بود و بیشتر از همه درگیر بهار. بهاری که خاموش زیر آن پتوی گرم کننده میان تاریکی مطلق شب زل زل نگاهش می کرد. خواب با چشمها هر دوقهر کرده بود. ظاهرآ همه چیز آرام بود ولی دلشان آرام نمی گرفت. از این همه آرامش بوهای خوبی به مشام نمی رسید ...

سورنا دست هایش را روی صورتش کشید و همزمان با قفل شدن دست هایش پشت گردنش سمت بهار برگشت. تاریکی اتاق اجازه نداد چشم های باز او را ببیند. با کمی مکث سمت رختخواب بزرگ میان اتاق رفت. دست کمی از تخت خواب و خوش خواب نداشت. پتو را کنار زد و کنار بهار نشست. آرام سمتش خم شد و شقیقه اش را بوسید. تازه متوجه چشم های بازش شد. لبخند زد و دست روی موها یش کشید:
توبیداری؟

بهار کمی خودش را بالاتر کشید و دست هایش از زیر پتو آزاد شد:
آره. خوابم نمی بره.

سورنا پولیورش را از سرشن بیرون کشید و کنارش گذاشت:

چشاتو بیند و به هیچی فکر نکن راحت می خوابی.

اگه بی خیال شدن اینقدر راحته که تجویز می کنی چرا خودت نمی خوابی؟

سورنا درسکوت نگاهش کرد. فکری که به سرش زده بود رهایش نمی کرد. بالاین که سخت بود اما برای هردویشان بهتر

بود. نفس عمیقی کشید. کنار او دراز کشید و دست روی صورتش گذاشت:

ناید باهم میومدی بهار.

ابروهای بهار به هم نزدیک شد و نراحت گفت:

انگار زیادی دست و پاتو گرفتم، نه؟

سورنا جلوتر رفت و نرم درآگوشش گرفت:

می دونی نفس کشیدن بدون تو برام سخت میشه. حتما می دونی شب و روزم یکی میشه ولی...

دست بهار روی لب های او نشست و گفت:

من بدون تو هیچ جا نمیرم. حتی اگه وعده‌ی بهشت بهم بدن.

سورنا دست زیر سرش گذاشت و سر اورا به سینه‌ی گرمش چسباند. آه دردنگی کشید و گفت:

ولی باید برعی . نمی تونی بااین وضعیت اینجا بموئی. هر لحظه که می گذره بیشتر می فهمم آوردن‌ت چه اشتباه بزرگی

بود. من خیلی نمی تونم از این روستا بیرون برم ولی تو به ویزیت و برنامه ریزی احتیاج داری.

بهار سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

سورنا ... من نمیرم. اینقدر دلیل و برهان نیار.

مگه نمی خوای اون بچه صحیح و سالم به دنیا بیاد؟

همینجام میشه موند و سالم بود.

نمیشه بهارم ... نمیشه عزیزم. تو با زنای روستایی فرق داری. موقعیت فرق داره. من فرق دارم.

بهار سرش را عقب کشید و باغض گفت:

فکر اینا رو باید قبلا می کردی نه الان که من نمی تونم ازت جدا شم.

بروپیش مامانت و بهروز بعد از دنیا اومدن بچه برگرد همین جا. بذار خیال منم راحت باشه.

یعنی نه ماه نبینمت و زندگی‌مون رو هوا باشه؟

به نظرت الان زندگی منسجمی داریم؟

حداقلش اینه باهمیم. دل منم اینجوری آرومتره.

چندروز دیگه برو مشهد پیش مامانت. منم اینجا می مونم بلکه بتونم یه راه و چاه درست و حسابی پیدا کنم.

کدوم آدم فراری به راه کشیده شده سورنا؟ سرراه فرار از قانون همه اش چاهه. راهی وجود نداره.

سورنا کلاffe چرخ زد و طاق باز دراز کشید. دست لای موها یش برد و گفت:

من گیر بیفتم معلوم نیست چیا به پام بیندن بهار. معلوم نیست جرم و گناه نکرده رو پام بنویسن یانه. کیان می گفت

دبالمن. پاپوش برام درست کردن. وقتی اون اینطوری جلز وولز می کنه یعنی اوضاع بدجری خرابه.

بهار دست روی کتف او گذاشت و کمی خودش را بالا کشید . به صورت او نگاه کرد و گفت:

سربی گناه پای دار نمیره ولی بالای دار نمیره. با پلیس همکاری کن. بذار...

سورنا سر سمت او چرخاند. ابروهای درهم گره خورده اش بهار را ساکت کرد و خودش گفت:

این حرف امال تو قصه هاست بهار. نه مال مملکتی که اگه یه آدم گوشه خیابون افتاده باشه و جون بکنه از ترس جرأت

نکنن برسونش بیمارستان چون اگه بمیره خون بهای اون آدم میشه جواب خویست. حالا من برم خودمو معرفی کنم؟

اونم وقتی می دونم حتما یه پاپوش سنگین از جنس قل و زنجیر برام ساختن؟

چرا نیمه‌ی پر لیوانو نگاه نمی کنم؟

آب این لیوان گله بهار. مسمومیت داره. نمیشه بهش خوش بین بود. به سرکشیدنش که فکر می کنم یعنی جام

شوکران بالا رفتم.

چرا از کیان نمی خوای کمکت کنه؟ چرا ازش دور شدی؟ سورنا اون...

بانیم خیز شدن سورنا بی اراده عقب کشید و چشمها خشمگین و برآق او لالش کرد:

نمی خوام اون به زندگیم نزدیک باشه. این برای بار هزارم. دیگه اسم اونو نیار. خب؟

درمورد کیان اشتباه می کنم. اون دوست داره. آدم بدی نیست، فقط...

فقط چشمش دنبال تو بوده. گذشتن ازش ساده است. نه؟

خشم صدای سورنا قلب بهار را لرزاند. نبض زدن رگ شقیقه اش باعث آشتفتگی اش شد و گفت:

واسه یه دختر ممکنه چندتا خواستگار بیاد و بره. فامیل و غریبه هم نداره. همه باید بعد از ازدواجش باهاش قطع رابطه

کنند که شوهرش فکر بد نکنه؟ منطق تو اینو میگه؟

من یه آدم بی منطق و احمقم. هرچی که به مغز کوچیک تو میرسه هستم اما نمی تونم کیان و نزدیک زندگیم تحمل کنم. اینو بفهم.

بهار بغضش را پس نزد. صدایش لرزید و گفت:

یه چیزیو خوب فهمیدم سورنا. اینکه همیشه تو از آدم و عالم طلبکاری و میخوای بفهمت ولی خودت یه قدم برای درک

کردن کسی برنمیداری. همه چی و بادید و درک خودت می سنجی و قضاوت می کنم. همه‌ی دنیا رو واسه رسیدن

زندگیت به این جا مقصرا می دونی جز خودتو...

سورنا صورتش را نزدیک او برد و گفت:

نتیجه‌ی درک شدنام اینه که متهم شدم به همه چی. مجازات شدم. هر مدلی که بدتر بود. هیچی بدتر از تنهایی و

آوارگی نیست. مادرم منو درک کرد، نگام کرد و جلو چشمم مرد. بابام منو فهمید و از خونه اش بیرونم کرد. کیان فهمید

ویه عمر سکوت کرد. حالا که زخم کهنه شده دلداری دادن به چه دردم میخوره؟ وقتی فلجم کردن چطور می تونم

وایس؟

میخوای تا آخر عمرت این درد و دنبال خودت بکشی؟

از مبتلا شدن به بدختی های من میترسی. حق داری. هنوزم حق داری انتخاب کنم.

از تلخی کلام سورنا کام بهار زهر شد و اشکش چکید:

من چه نقشی تو بدخت شدنت داشتم که با چوبت رونده میشه؟

سورنا دوباره سر جایش ولو شد وساعدش را روی چشم هایش گذاشت:
_بس کن بهار. از کجا به کجا رسیدیم!... ول کن.

بهار دست او را پایین کشید و گفت:

_نمی تونم. تا وقتی حرفای پرشک و تردیدت پشت زندگی‌مونه نمی تونم بی خیال باشم. تا وقتی نگاهت باهم صاف نیست
نمی تونم همراهت باشم.

سورنا چشم بست و دست او را گرفت وسمت خود کشید:
_چندبار بگم غلط کردم این مزخرفاتو از ذهنتم دور کنی؟ من اون شب حالم خوش نبود. شوکه بودم. یه حسابایی دیگه
باز کرده بودم اما همه چی به هم ریخت.

_چرا خودت یه ذره فکر نمی کنی توهمات ذهنیت مزخرفه؟ چرا همه‌ی عالم و آدمو داری بخاطر گذشته مجازات می کنی؟ چرا خود رأی و تنها قضاوت می کنی و رأی نهایی صادر می کنی؟ سورنا مدرک تو از این همه بدینی به برادرت چیه؟ چرا نمی‌ذاری کمکت کنه؟

سورنا طولانی نگاهش کرد و آرام و زجر کشیده گفت:

_مدرک من بیست و چند سال کابوس دیدنمه. سالها تنها موندمه. مدرکم مثلث کابوس واره کودکیمه. مثلثی که یه ضلعش شکست و صاف تو قلب و بطن زندگی ویچگی من فرو رفت. اگه زندگی وزاویه قائم این مثلث الان معلومه بخاطر محکم ایستادن و سنگ دلیه حاجیه بهار. بخاطر بی معرفتیشه...

حال بد سورنا شبیه همان روز میان پله های سوخته‌ی زیرزمین بود. همان جایی که کابوس های یک کودک پنج ساله را زنده میکرد. قتله گاه کودکی های سورنا...

بهار بغضش را رها کرد و صورت او را میان دستهایش گرفت:

_ولش کن سورنا ... دیگه فراموش کن. اصلاً تو راست میگی!... من اشتباه کردم.

سورنا دست پشت گردن او گذاشت و صورت بهار را به صورت خود چسباند. محکم بغلش کرد و با همان حال بد گفت:
_یه بار ازم پرسیدی چرا از بچه متنفرم؟ نشد که بپرسی ... نتونستم که بگم ... ترسیدم بگم و باز قانعم کنی که اشتباه می کنم. مثل همین الان که دلمو قانع کردی فقط از کیان دلگیر باشم به خاطر پنهان کاری و اشتباهاش ... نفرت معنا نداره اصلاً ... میترسم یهار... می ترسم عاقبتیش بشه یه تنها دربه در عین خودم... می ترسم نتونم عقده هامو مهارکنم...
من پدری ندیدم که پدری گردن یاد بگیرم. من آرامش از یه دست محکم وقوی نگرفتم که بتونم به بچه ام برش گردونم... بهارمن عقده ای با کلی کمبود چطور میخوام اسطوره وقهرمان اون بچه باشم وقتی اسطوره خودم شاهرگ بچگی و احساسمو با بغل کردن ناما دریم زد. هنوز یه سال نشده بود ... هنوز من شبا از ترس نمی خوابیدم... هنوز بوی سوختن گوشت و پوست تن رویا وسط زندگی‌مون بود که راحیل جای خوابش گرفت...

فشار دستش دور گردنش بهار بیشتر شد و قلبش مچاله تر شد. آهش درست مثل آتش تن بهار را سوزاند:

_از اینکه دوسر زندگی‌مون سه شاخه شه می ترسم. از اینکه عرضه ام به رویا رفته باشه میترسم. میدونی وقتی یه مرد می ترسه یعنی چی؟ یعنی یک لحظه پلک بستن هم براش حرومeh...

سرعقب برد. به صورت خیس او نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

همه‌ی دنیا فهمیدن و من ازین نقطه ضعف می‌ترسم. تازه داشتم به کیان عادت می‌کردم که بایه حرف باهام بمب منفجر شد. هرچی ساختم روی سرم خراب شد. نگرانم نکته بشم بدتر از همه... بشم بدتر از حاجی... تو همه چیز من شدی... می‌نگرانم بخاطر داشتن بشم قاتل بچگی کردنای همون چیزی که تو میگی ثمر عشق و..
بهار میان حرف او با صدایی لرزان گفت:

هر اشتباهی اشتباه نیست سورنا... ممکنه بشه معجزه ... مگه خدارو پیدا نکردی؟ مگه بهش اعتماد نداری؟ شاید قرار تو با بهترین پدری کردن بشی مرهم دل خودت و عشق هر دومون...
سورنا آب دهانش را قورت داد و گفت:

صدای درد سر از این ثمر معجزه‌ی تو می‌شنوم بهار...
این صدایی که تو میشنوی در دسر نیست آوای آرام بخش دلته... بخدا من و دلم میگیم قراره این بچه بشه آروم جون تو و همدم من... یه ذره تحمل کن تایاد. یه ذره فرصت بده تا چشمت به روی خوبیهای دنیا باز شه...
سورنا به چشم‌های براق بهار خیره شد و آرام گفت:

چی میخوای بگی تو؟

میخوام بہت ثابت کنم دوستت دارم. که من از تو عاشق تم.
چطوری؟ حاضری اگه من نخواستیم بعد از به دنیا او مدنیش ازش بگذری؟
آره . اینجا می‌مونم و با بی هر ماه میرم شهر تا چکم کنه مشکل نداشه باشم. خودش گفت هر کمکی ازش بریاد انجام میده. لازم نیست توهمندراهم بیای تا کسی شک کنه.
مکث کوتاهی کرد و افزود:

. اگه به حرف من نرسیدی تا آخر عمر تنها کنارت می‌مونم و این بچه رو می‌سپارم به ماما نام اما اگه حرف من ثابت شد بیا برگردیم تهران... باهم... یه بار به دنیا اعتماد کن...
سورنا خیره خیره نگاهش کرد. بهار چشم بست و دست‌های او را گرفت:
قبوله؟

سورنا دست دور کمر او انداخت و آرام چرخید:
قبوله...

لبخند بهار با شوری اشکش باز هم شیرین بود. سربلند کرد و پراحساس ترین بوسه برایش تکرار شد. پنجه اش که باز شد فشار دست او قانعش کرد عشق بازی برای یک مرد تنها شاید مرهم ترین مرهم باشد...

یارعلی نگاهی به او کرد و گفت:
کسی دنبالته جو وان؟

سورنا بی آنکه نگاهش را از برف‌های دست نخوردۀ‌ی رو به رو بردارد آرام گفت:
همه‌ی دنیا علیهم بسیج شدن یارعلی. دوست و دشمنم یکی شده و نفهمیدم. به جایی رسیدم که جز غربت و غربی برای راه چاره نموند اما نشد برم. هم برای خطر داشت. هم بهار دوست نداشت از ایران بره...

والا خودت مخواستی بری، ها؟

سورنا دست هایش را در آگوش گرفت و گفت:

— جایی که آدمو نمی خوان موندن نداره. عمر تلف کردن نداره.

یارعلی چوبش را زمین کویید و با اخمی غلیظ سمت او برگشت:

— بعد غریبه ها برات گیان (جان) میدن و مو خوانست روله گیان؟ (بچه جان)

سورنا به چهره‌ی عصبی او نگاه کرد و گفت:

— نه. اونجا بدتر از اینجاست ولی زخم از خودی خوردن دردش بیشتره. از غریبه آدم توقع نداره ولی خودی با حرفشم

آدمو تا دیوونگی و مرگ می بره؟

— خودی دشمنم باشه شرافت داره. غیرتت کجا رفته پس؟

سورنا با پوز خند گفت:

— بین خاک و خاکریزه های گذشته دفن شد باعیرت. انگار توهمن چند ساله جنگ چیزیو که میخواستن از این ملت

گرفتن و چیزی که میخواستن تحويل دادن. ظاهر میگه چیزی نباختیم ولی من می گم چرا. سادگی و یه دست بودن

مردمو گرفتن، محبت پدرارو گرفت، تعصّب خانوادگی رو گرفتن و جاش خودخواهی تحويلمون دادن.

تا به خود بجندیقه اش میان دست های یارعلی گیر کرد و به دیوار پشت سرش کوییده شد. می توانست پسش بزند اما

فقط مج دست های او را گرفت و اخم کرد:

— رسم مهمون نوازیه یارعلی؟

مرد با خشم و خوش طوفانی گفت:

— اگر میمانم نویت (نبوی) که یه گلوله تو مغز پوکت خالی می کردم بی معرفت. دست خوش به تربیت جوان. نوش

گیان لقمه‌ای که خوردی؟ حلal باشه نفسایی که راحت به ریه می کشی اما زبان به دهن بگیر (بگیر) تا نفرین به جانت

نکردم من جنگ زده!

سورنا جا خورد. زل زل نگاهش کرد. یارعلی عقب کشید و گفت:

— ها. چیه؟ جنگ زده‌ی دیوانه به تور نادانیت نخوردده؟ خاک و خون و ناموس برا کرد یکی شد تا حفظ شرف شه بعد تو

بی شرفی مو کنی؟ توجه می دانی سر بریدن و پاره کردن ناموس جلو چشم مردش یعنی چه؟ توجه میدانی حرام به دامن

دختر گذاشتن و زنده به گورشدنش یعنی چه؟ چه میدانی جنگ و خون یعنی چه؟ لقاز به کی میگی پسرک؟ به منی که

جلوی چشم سر بریدن و دست و پامه بستن تا حریم زنمه تکه پاره کنن؟ این یاوه گوییا و بی غیرتیا نتیجه‌ی او خوناست

که دادیم؟

رو برگرداند و مشت چروکیده ولرزانش را محکم به دیوار یخ زده کویید:

— حیف که میمانم... حیف!

سورنا جلو رفت و آرام گفت:

— منظور من به جنگ زده‌های مرزی نبود یارعلی. منظورم به اونایی بود که از آب گل آلود ماهی گرفتن. همونایی که

غیرت شما رو خرج کردن تا برای خودشون امپراطوری درست کنن. اونایی که عقب نشستن و قهوه خوردن و دستور

تیکه پاره شدن غیرتا رو دادن. سادگی وغیرتا پایمال شد تا اونا بالا بشینن. یارعلی من...
یارعلی دست بلند کرد و سمتش برگشت:

_ساکت تا دستم روت بلند نشده... تو چه کردی برا مملکت که طلبکارشی حالا؟ اصلا او موقع بودی که الان شاخ تیزت
تو قلب حمامه فرو میره؟ بالا نشینایی که میگی هوا ربرا شما پاک نگه داشتن... تمیز کردن... گیرم سهل انگاری کردن
برای مردم جنگ زده ولی هوای شماره که خوب داشتن. بال وپرتان دادن وشکم سیر شدید؟

سورنا سر تکان داد و گفت:

_همه اش ادعاس یارعلی. ادعا... منو بین. من از نسل یه مرد جنگجوأم. یکی که افتخارش ترکش توپاشه و
سرشکستگیش پسرش... یکی که رو منبر عدالت نشست و ناعادل ترین مرد قانون بود.. منم نتیجه ی اون جنگم ...
نتیجه ی آدمایی که موندن و حمامه رو ارث پدریشون دیدن تا بتازونن وپیش برن.

یارعلی چشم ریز کرد و گفت:

_بابات چه کاریه (کاره است؟)

_محروم جنگی.. قاضی معروف.. مرد قانون... یه حمامه آفرین منتها این پدر از روزی که پاش به مرزها باز شد پدری
کردن یادش رفت. جنگ شد براش پله و نزدboom که ازش استفاده کنه و بره بالا. هووشش هم کمکش کنه تابشه یه قاضی
مشهور... تابشه یه مرد و همسر و پدر که هیچ چیزو جز مملکتش مهم ندونه...
پا به برف های سفت شده ی زیر پاش کویید و گفت:

_اوایل زندگی مادر و پدرم توجنگ گذشت ونبودش. بعد هم دنباله رو شدن حاجی به راه قضاوت و مردم و مملکتش...
رهامون کرد. اونقدر که دشمنش شد بلای جونمون... اونقدر که جای خالیش با هیچ توجیهی پر نشد. اونقدر که مادرمو
گرفت. اما انگار سنگ شده بود. بی رحم شده بود. خونایی که جلوچشمش ریخته بودن محبتی از یادش برده بود. فقط
زندگی کرد و گفت من برای مملکتم زحمت کشیدم. بی خیال همه چی شد. تاهم خطای دید مثل دندون کرم خورده
پرتمون کرد از زندگیش بیرون تا آبروش نره.

یارعلی تو جنگییدی و بها دادی که چی حفظ بشه؟ چرا من و امثال من تاوان فداکاری ها روپس دادیم؟ قراربود اسطوره
باشید یا پتک روسر جوونای امروز؟ چپ بريم بگن خون دادیم غیر تون کجا رفته؟ راست بیایم بگید ناموس دادیم بی
ناموسی نکنید. اونقدر گفتید و گفتن و گوشم پر شد که راه نرفته گفتم خطاست. زدم به رگ بیماری.. گفتم بذار هرچی
میخوان بگن. چشم بیندم رو همه چی حتی خدا... می بینی یارعلی؟ می بینی ادعاهای تا کجا مارو کشید؟ همه هم مثل تو
جون و خون ندادن. ماهم جور دیگه فدا شدیم.

_ادعایی نویه (نبوده) سورنا. حقیقت بیه (بوده). گم کردن پدر ت درگرور اشتباهیش باعث شده به همه ی مردم
ایجوری نگاه کنی؟ بعد به کی میگی بی انصاف؟ از کی گله داری؟

_من پونزده سالم بود غرورم له کرد. دادکشید که چندسال فداکاریشو فنا کردم. هوار کشید که بی آبروش کردم. متی
چیزیو سرمن گذاشت که پل پیشرفتیش شد...

_تو براچه ایجوری درمورد ببات داوری موکنی؟ لابد اشتباهت آنقدری بزرگ بیه (بوده) که به تکاپو انداختیش. کسی
که یه روز ههوای جبهه به ریه کشید (اقرە) اینقدر بی انصاف نیه (نیست).

دردام زیاده باعیرت. گفتنش روده‌ی دراز می‌خواهد و سر سبک که نه من حوصله اشو دارم و نه تو...

باشیش حرف زدی و قانعت نکرد؟

در مقابل اون هر حرفی یعنی خطای... سکوت کردم تا راحت‌تر قضاوت کنه و به کثافتم بکشه. ازش بریدم. او نم برید

فقط...

چهره و صدای کیان رهایش نمی‌کرد. هرچه می‌خواست دورش کند نمی‌شد. بیشتر به حال و هوای بسته و خفه‌ی ذهنش شیخون می‌زد. هر روز که می‌گذشت زخم اسم کیان روی قلبش عمیق‌تر می‌شد.

آه کشید و گفت:

داشتم دلخوشی پیدا می‌کردم بمونم و اسه همیشه اما اونقدر پرم که جا برای اعتماد و اعتقاد دوباره ندارم. او مدم تادست کسی بهم نرسه اما از جون بهار می‌ترسم یارعلی... نمی‌تونم تنهاش بذارم. راضی هم نمی‌شده برگرده پیش مادرش...

بی بی می‌گفت توراه دنیا یه فرشته‌دیره (داره) پسر؟ ها؟

سورنا سرتکان داد و گفت:

از اون بچه متصرفم یارعلی ولی اگه نمی‌خواستم بشارم از دستم می‌رفت.

یارعلی عمیق و طولانی نگاهش کرد:

خدا چه ها به تو داده و ندیدی پسر؟

جز بهاره‌یچی از دنیا نمی‌خواستم دیگه. اما...

یارعلی روی یکی از سکوها نشست و تکیه به چوب دستی اش داد. سر به دست هایش چسباند و گفت:

بانو برام سه بار بچه آورد. دوتا دختر دوقلو و دوتا پسر پشت سرهم.

توکه بچه نداری.

الان ندارم. نامردان پسرا مو جلو چشم سربزیدن. یکی از دخترامم با خودشان بردن. دختر دیگه ام سکته کرد از چیزایی که سرش او مدد.

احساسی شبیه خفگی به وجود سورنا حمله ور شد و با ناباوری نگاهش کرد. یارعلی دست به دستارش کویید و گفت:

خاک عالم به سرم شد و نتناستم کاری کنم. دست و پامو بستن. زورم به حرامزاده‌ی قلدر نرسید. مو خواستن سرمه

ببرن ولی اینوری اول عذابم دادن. موقعی که بچه هامه بردن و نوبت به بانورسید ناگهانی نیرو رسید. مثلانجاتمان دادن اما

بانو چندسال لال بی (بود) و مه سرگشته. دنبال خبر از یه تا دخترم بودم. چندسال بعد نام (تو) یه گور دسته جمعی زنان

بی عفت پیداش کردن....

سربه چوب دستی اش کویید و گریه کرد:

کرمانشاه شد جهنم... شد عز رائیم. جنگ تمام بی (شد) و کوچ کردم اینجا با یه سری هم ولایتیم.

سرش را محکم تربه چوب دستی کویید:

بچه هامه دفن کردمو دیوانه برگشتم...

ضربه ای دیگر زد و گریه کرد:

ناموسیمه گرفتن و آواره شدم...

خواست ضربه ای دیگر بزند که دستهای سورنا دور سرش نشست و مقابل پایش زانو زد. اشک صورت سرخ یارعلی را با آن هیبت خیس کرد:

ولی شرافته ندادم جوان... شرافته نده... ناموسته محکم نگه دار... پاتو خاکت محکم کن. همان خاکی که نمی دانم گرد تن امثال یچه های مه کجاش نشسته...

جان داشت به لب سورنا می آمد. یارعلی دست روی سرش گذاشت و گفت:

به سرت قسم بابات نشناختی پسر... برو باهاش حرف بزن. مردی که مقابل تانک ایستاده محکم شده. شاید مادرت اشتباه کرده که ایجور شده ولی تورو به حرمت خاکایی که هنوز بوی خون بی گناهی میده باج به بی ناموسا نده... قدر آیه ها ر بدان... شاید مث مه یه روز حسرتشانه بکشی...

سورنا آرام و خفه زمزمه کرد:

یارعلی..

علی چاه داشت و مه یه صحراء... باید توش داد بز نم تا از غممش نمردم ولی غم بی انصافی جو وانای چشم بسته بیشتر کشتمان تا سر بریدن بچه هام... حواسته جمع کن پسر... حرفاي مه يادت باشه ... ناموسته حفظ کن... راه فرعی را درپیش گرفت و زمزمه کنان شعری کردی را خواند و رفت.

لاوهلاوه کهم ئهرای یه تفلی

شهمال بشانوزه زنجیرهی زولفی

لاوهلاوه کهم له ئیوارهوه

زهرهی زهنگی تیت له گاوارهوه
لاوهلاوه ئهکهم لاوهلاوه وهتازه

بالشی سهری له پهپری قازه

سورنا معنایش رانفهمید اما بغض کرد. بغضی که گلوگیر شد و تاماهها رهایش نکرد. پایه های آن همه خودخواهی داشت می لرزید. چشم بست. سربه دیوار سپرد. به دیوارهایی که غم های یک مرد را سالها دیده بود و همدم اشک هایش شده بود...

روزها با تمام تلغی و شیرینیش آنقدر تند می گذشت که کمتر احساس می شد. همسایگی و مهربانی های یارعلی و گلبانو آنقدر تن و قلب تنها یشان را گرم می کرد که کمتر احساس غربت کنند. حضورشان در آن روستای کم جمعیت و کوچک خیلی زود دیده شد. با حمایت های یارعلی خیلی زود پذیرفته شدند. هر چند که در آن میان عده ای قلیلی هم حضورشان را

جز مزاحمت چیزی نمی دانستند اما بخاطر احترامی که برای یارعلی و بانو قائل بودند هیچ وقت از حد و مرز حرمت ها نگذشتند و غریبگی را کمتر به رویشان آوردند. باین وجود نگاه بغض دار و پرکینه ای هم به دنبالشان بود. آن هم برای تشری که یارعلی به جوانک کم سن و سال روستا زد تا حرمت مهمان را نگه دارد. پسرک کینه به دل گرفت اما دیگر سر راهشان سبز نشد وسعي کرد کمتر به روستا بازگردد. کارش را در شهر زیاد کرد و هر چه دورتر شد نفرتش هم اضافه شد. وقتی با اقتدار به یارعلی گفته بود تا آنها باشند به روستا باز نمی گردد و جواب گرفت صلاح کارش را خودش می داند قلبش کدر شد. مگر آنها که بودند که بزرگ روستا این گونه بقیه را مجاب می کرد تا حضورشان را بپذیرند. آن هم مدتی طولانی...

در حال جمع کردن رخت خواب ها بود که بی بی به در کوبید و با همان لهجه ای که کم کم بهار عاشقش شد صدایش زد. در این چندماهی که گذشت اگر بی بی نبود جای خالی مادر دیوانه اش میکرد. تازه می فهمید هر معامله ای با خدا چقدر می تواند حساب شده باشد. اگر دور و تنها افتاد. محروم و محدود شد. سختی و کمبود در زندگی اش جایپیدا کرد اما به باورهایی رسید که شاید هیچ وقت در آن شهر پر دود ودم نصیبیش نمی شد.

کمر صاف کرد و درد خفیفی آزارش داد. گوشه ای لبش را به دندان گرفت. روزهای اول این دردها باعث وحشتمند شد اما وقتی بی بی گفت هرچه سنگین تر شود این دردها هم عادی تر میشود خیالش کمی راحت شد. به او اعتمادی عجیب داشت و هر حرفش را بی چون و چرا می پذیرفت. در راباز کرد و بالبختند صبح بخیر گفت. بی بی سینی به دست سلامش را جواب داد. نگاهی به رختخوابها کرد و بالاخم نگاهش کرد:

— این پسر کجا مونده که باز تو کار می کنی؟ (ای پسر کو منیه که دواره تو کار موکنی)
بهار خندید و گفت:

— یارعلی صبح زود او مد گفت می خواهد ببرتش دشت و دمن. تبلی نکنه و دنبالش بره.
در این مدت سعی کرد کمی از زبان آنها را با کمک سورنا یاد بگیرد تا مثل روزهای اول فکر نکند وارد سرزمین ناشناخته ای شده و تا یارعلی و سورنا نبودند کمتر از حرفهای بی بی سر در می آورد اما حالا با بیشتر کلماتشان آشنا بود. تلفظش سخت بود ولی منظورش را به بی بی می رساند واوهم با چند کلمه ای فارسی سعی می کرد بهار را سردرگم نکند...
بی بی سینی را زمین گذاشت و گفت:

— توبارت سنگین شده. تنت هم ضعیفه. هر روز صبح خودم میام برات جمع می کنم. (تو بارت سنگین بیه . تنت ضعیفه
هر صبح خوم مام برات جمع موکنم)

تا خواست به سمت رختخواب ها برود بهار دست بی بی را گرفت و گفت:
— دست نمی زنم تا سورنا بیاد بی بی.

بی بی دست او را گرفت و با چشم هایی پر گفت:

— نامرادی دنیا و نامردی بعثی شرافت دخترانه با آرزو هامه و گردیک گرت (با هم گرفت). سی ساله حسرت کیشام (کشیدم) و حالا تو یه کم مرهم بینه (شدی). ناز نکن (نگه) برا دل سوخته ی پیر زن.

بغض به آنی گلوی بهار را چنگ گرفت. دست دور گردن بی بی انداخت و درآغوشش رفت:

— ببخش بی بی . نمی خواستم ناراحتت کنم.

بی بی دست روی موهای او کشید و سرش را بوسید. حضور این دختر به طرز عجیبی آرامش کرده بود. آنقدر که دلش نمی خواست لحظه ای از او غافل بماند. بهار صورت چروکیده و مهربان زن را بوسید و عقب رفت. بی بی دوباره سمت تشک سنگین گوشه‌ی اتاق رفت. تایی زد و میان چوب‌های تعییه شده کنج دیوار جایشان داد. بالش‌های قرمز را رویش گذاشت و پارچه تمیز را رویشان کشید. سمت بهار برگشت که هنوز با صورتی شرمنده نگاهش می‌کرد. انگشت مقابله شنکان داد و گفت:

— یه گل تر بینم (بار دیگه بینم) به اینا دست زدی داغت مو کنم بهار.

بهار خنده‌ی آرامی کرد:

— قربونت برم بی بی. چشم. قول میدم.

لب‌های بی بی به خنده‌ای آرام مهمان شد. دست اورا گرفت و کنار پشتی نشست. سینی را جلویش گذاشت و گفت:
— یا نه (اینا رو) امروز مخصوص تو درست کردم. همه ره مو خوری.

بهار آب دهانش را قورت داد و با درماندگی گفت:

— سورنا بیاد بالون میخورم بی بی ... من ...

— سهم اونه یارعلی برد دشت... تو بخور تامه بام (بیام). فکر نکو مث روزای قبل می‌ذارم پنهانشان کنی.
بهار چشمی گفت. بی بی از اتاق رفت. بهار بالب ولوجه‌ای آویزان به آن همه شیر و تخ مرغ و کره و... محلی نگاه کرد
که دولقه از یکی اشان هم برای پر کردن شکمش بس بود. هر روز بساطش با بی بی همین بود اما حضور سورنا کمک
میکرد تقلب کند. حالا که لو رفته کاری از دستش ساخته نبود. چایی را برداشت و مزه کرد. مثل همیشه طعمش آنقدر
خوب بود که دلش پشت هم چند استکان بخواهد. بوی عطر نان تازه اشتهايش را تحریک کرد و تکه‌ای به دهان
برد. منتظر ماند تا بی بی برگرد و حداقل هم سفره شوند. آمدن بی بی خیلی طولانی نشد. وقتی روی زانویش زمین
نشست بالخم گفت:

— توکه هنوز به هیچی دست نیاینه (نژدی!)

— منتظر بودم شما بیای باهم بخوریم.

بی بی لب خند زد و پارچه‌ی محمول و بنفسی را که روی دستش بود سمت او گرفت و گفت:
— این "کلنجه" ها (نیمتهای است که روی پیراهن بلند میپوشند و رد اورامان آن را «سوخمه» مینامند و از پارچه‌زی یا
مخمل دوخته میشود). ره برا دخترت دوختم.

دو پیراهن کوچک از همان طیف رنگی هم کنارشان گذاشت و افزود:

— ای "کراس" ها (پیراهن زنانه گرد دارای دوختی ساده با بدنه بلند و دامنی گشاده و دراز است. بطوری که دامن
پیراهن روی پای آنها قرار میگیرد و معمولاً آن را از پارچه‌های بسیار زیبا، نفیس و گرانقیمت تهیه میکنند). ره هم جدا
براش دوختم.

بهار مات زده باحسی عجیب بی بی رانگاه کرد. قفسه‌ی سینه اش از هیجان تند تند حرکت میکرد. نگاهش روی تزیینات
آن لباس‌های کوچک دور میزد و نبضش می‌کویید.

— خوشت نیامد. ها؟

چشمهای بهار سریع سمت بی بی چرخید. مقابله چشم هایش را مه گرفته بود و صورت مهربان پیرزن را تار می دید. بی هوا بغلش کرد و محکم صورتش را بوسید. باذوق گفت:

— بی بی خیلی دوست دارم. اینا قشنگترین هدیه هایی که گرفتم.

بی بی محبتش را بی جواب نگذاشت و سرش را بوسید:

— قابل توره نیره (نداره). دوست دارم ایناره حتی اگه تن دختر تم نکردی نگهشان داری و یادم باشی.

— شما همیشه توذهن و قلب من می مونی بی بی . اونقدر بهم محبت کردی که هیچ وقت ممکن نیست از یادم بره.

بی بی دست به چشم هایش کشید و گفت:

— حالا سیر که (نگاه کن) بین دو ششان داری.

بهار با ذوق لباس ها را برداشت. آنقدر با دیدن آن لباس های رنگی کوچک و محلی ذوق کرده بود که نمی دانست چه

عکس العملی نشان دهد فقط با ذوق گفت:

— خیلی خوشگلن بی بی. چندوقتیش بشه می تونم اینارو تنش کنم؟

— تا شیش ماہش بشه بنفسه به تنش میاد ولی اون یکی بزرگتره.

— کلام داشت بی بی؟

— وِتم (گفتم) کمال از شهرارات بسنه (برات بخره). وسیله‌ی نوی (نبود) درستش کنم.

بهار لب هایش را باذوق به دندان گرفت و گفت:

— بی بی اگه پسر بودچی؟

بی بی دست روی دست های گرم شده ای او گذاشت و گفت:

— فرشته‌ی تو دختره . مه مطمئنم.

بهار آب دهانش را قورت داد. کم مانده بود از شدت اشتیاق به گریه بیفتند. خم شد دست پیرزن را ببوسد که او برای

چندمین بار بغلش گرفت...

با صدای یارعلی که بانو را صدا می زد بیرون رفتند. بهار با دیدن صورت سرخ سورنا خنده اش گرفت. بانو سمت یارعلی

رفت و مشغول حرف زدن شدند. بهار روی ایوان و کنار تیرک چوبی منتظر آمدن سورنا شد. وقتی او رسید با خنده گفت:

— خوش گذشت؟

سورنا با لبخند نگاهش کرد:

— از دست یارعلی نمیشه در رفت. هرچی کوه بود بهم نشون داد. تنم بو گند عرق گرفته از بس زیر تیغ آفتاب راه رفت.

با هم وارد اتاق شدند . بهار از پارچ استیل گوشه‌ی پنجه شربت خنکی برایش ریخت و سمتش رفت:

— اینوبخور یه کم از التهابت کم شه بعدبر و دوش بگیر. ناهار خوردید؟

— آره بابا. صبح یارعلی همه چی واسه پیک نیک آورده بود.

بهار خندهید. سورنا یک نفس شربت را سر کشید و لیوان را دست بهار داد:

— یه لباس خنک برام میزاری؟

— نه. امروز بی بی گفت کار کردن ممنوعه. توباید از من مراقبت کنی.

سورنا چشم ریز کرد و دست به کمر ایستاد:
_ا... چرا اونوقت؟

بهار بالبخند ابرو بالا انداخت:

_تازه برآمون یه هدیه خوشگلم آورده بلکه تو بینی و یه تکونی به خودت بدی تبل خان.
سورنا نفسش رایرون فوت کردو حوله را برداشت:

_آره واقعا. چهار پنج ماه خوردن و خوابیدن کلافه ام کرده. باید به فکر یه کار باشم.
اینجا چه کاری می تونی بکنی؟

_اینجا نه. باید برم شهر ... بالآخره نمیشه اینطوری سر کرد. چند وقت دیگه پولم ته بکشه باید روبه قبله دراز بکشم.
بهار بالاخم خدانکنه ای گفت. سورنا سمت حیاط رفت اما لحظه ای بیرون سر کشید و سمت بهار برگشت. بهار لب جلو داد
و سرتکان داد:

چی شد؟

سورنا چشمکی برایش زد و گفت:
_بیا برم.

بهار با تعجب گفت:
_کجا؟

_آب بازی. اینا رفتن چرت ظهر بزن.

بهار متعجب نگاهش کرد که سورنا مج دستش را کشید و گفت:
_بجنب دیگه

بهار پیش زد و گفت:
_خل شدیا. توانو یه وجب جا خودتم باید سر تو خم کنی بری تو ش بعدمهمون دعوت میکنی که چی؟

سورنا باشیطنت گفت:

_که برم فضا. فضام به سقف کارنده و ...
_برو یه ذره حیا کن...

سورنا حوله را گوشه ای پرت کرد. دست به کمر زد و گفت:
_باید به زور متول شم هر دفعه نه؟

بهار با چشمها یی گرد نگاهش کرد:

_عقل نداری تو؟ زسته. یهو بی بی بیاد سراغم چی؟ بعدم می ترسم سرما بخورم و ..
_تواین گرما تنها چیزی که نمی خوری سرماست. بعدم آب بازی تنتو حال میاره. نترس.

سرش را باشیطنت پیش برد و بی هوا بوسه ای بر لبس زد:
_میدونی که بامن بہت بد نمی گذره.

_دیوونه بازیاتو فاکتور بگیری آره. بد نمی گذره ولی ...

ولی چی؟

بهار با کمی مکث محتاطانه گفت:

یه ذره شرایطمو درک کن فعلا. می ترسم...

التهاب چشم های سورنا رفت. آن تب ناگهانی یکباره سرد شد و حالت خنثی نگاهش باز مثل همه ای چندماهه پیش آزارش داد. وقتی او بی حرف عقب کشید، دلش بغض کرد. خیال می کرد با گذشت زمان و به هم ریختن اندامش رفتار او تغییر کند اما حس می کرد روز به روز او نسبت به این بچه بی اعتنا تر می شود و همین تنش را می لرزاند. سورنا که حوله به دست بیرون رفت لب هایش لرزید و دست روی برآمدگی شکمش گذاشت و سرش پایین افتاد. کم مانده بود زیر گریه بزند. شش ماه زندگی کردن با این کودک حالش را عوض کرده بود. ندیده و لمس نکرده داشت تمام زندگی اش را تسخیر می کرد. یاد حرف هایشان افتاد و قلبش لرزید. اگر این سه ماه باقی مانده سورنا تکانی نمی خورد باید به قولش عمل می کرد. باید از کودکش می گذشت تا ثابت کند پای بند تعهدش است. انصاف بود؟ این همه امتحان انصاف بود؟

قطره اشکش را از گوشه ای چشم گرفت. از داخل پنجه بیرون را نگاه کرد. برای قورت دادن این همه غصه لیوان شربت سورنا را دوباره پر کرد و ذره ذره نوشید. شاید شیرینی و خنکی شربت، تلخی و داغی ترسش را کم کند اما بی تلاش فایده نداشت... باید دست به کار می شد و این سکوت را می شکست. نگاهی به لباس گشادش انداخت. پیراهن نخی، جذب تر اما راحتی را برداشت و با آن پیراهن عوضش کرد. دستی به صورتش کشید. موهاش را شانه زد و دورش رها کرد. تی شرت سفید و نخی و شلوار خنک او را برداشت و بیرون رفت. می دانست محل است یارعلی در آن زمان از روز بیرون بیاد اما شال نازکی روی شانه هایش انداخت. لباس ها را روی قسمت مخصوص پشت حمام کنار حوله ای او آویزان کرد و سریع برگشت. مشغول پوست کنند میوه برایش شد و هراز گاهی به لباس های کوچکی که روی صندوقچه گذاشته بود نگاه کرد. لبخند کمنگ و امیدوار کننده ای به لب آورد. شاید اولین قدم بهترین قدم بود. باید سکوت چندماهه اشان شکسته میشد...

با صدای در سرچرخاند. طبق معمول موهاخیس و آشفته ای او روی صورتش رها بود. لبخند زد و گفت:

عافیت باشه. خشک کن موها تو تا سرما نخوردی.

سورنا بالش گردی را کنار او انداخت و روی زمین ولو شد. آخیش گفت و با لبخند براندازش کرد:

یخودی خشکش نمی کنم شاید دوباره آب لازم بود.

بهار ظرف میوه را جلو رویش گذاشت و از شیطنتش گذشت:

موهاخ دوباره بلند شده سورنا. نمی خوای بری کوتاشون کنی؟

همینجا خودم یه قیچی بهش می زنم. حوصله ندارم تا شهر برم.

بهار نزدیکش نشست و دید نگاه او سمت شکمش چرخید و فوری چشم دزدید:

اینجوری تو حیاط نری ها. از چندتا خونه اونور دید داره.

از کجا؟

دوتا بالاتر از خونه ای عباس.

اونجاکه خالیه. مگه نرفتن؟

چه میدونم. خلاصه گفتم گوشی دستت باشه.

دستش را دراز کرد. تلویزیون را روشن کرد و گفت:

کاش یارعلی داغ نمی کرد و می ذاشت یه ما هواره وصل کنیم. دیوونه شدم اینجوری...

خب بهش بگو بین چی میگه؟

نگفته میگه این بشقابا شیطون داره. توخونه هر کی بره کفر میبره. دیگه خبر نداره همه‌ی دنیا از این شیطونا توخونه اشونه.

خب دوست نداره دیگه. اعتقادش اینه.

سورنا لب هایش را بالاکشید و شبکه‌ها را بالا پایین کرد. بهار دست روی بازوی او کشید و گفت:

فردا وقت دکترمه سورنا...

سورنا بی آنکه چشم از صفحه‌ی تلویزیون بردارد، گفت:

پول تو کیفم هست. هرچی خواستی و دیدی لازمه بردار...

توباهام نمیای؟

سورنا سمش چرخید و گفت:

دوست داری بیام؟

بهار ذوق کرد. لبخند زد و باشیاق گفت:

خب معلومه. از خدامه باشی ... وای سورنا اون دفعه دکتر گفت دفعه‌ی بعد به همسر تم بگو بیاد. احتمالاً معلوم میشه دختره یا پسر... اینبار دیگه صدرصد میگه.

سورنا تا آخر حرف اورا گوش داد و سپس آرام گفت:

بخوای باهات میام ولی دوست ندارم حرفی دراین مورد بشنوم.

بهار یخ کرد. سورنا عمیق تر نگاهش کرد و گفت:

می دونم وقتی این حرف رو میزنم نمی خوای سربه تنم باشه ولی من هنوزم این بچه رو دوست ندارم. توهمند دیگه لباسی نپوش که معلوم باشه هست و...

بهار میان حرف او بلند شد و لباس‌ها را آورد. مقابله گذاشت. نگاه سورنا رنگ خاصی گرفت. حالی که بهار از آن سر درنیاورد. پیراهن قرمز را جلو چشم او گرفت و بالحنی میان بغض و باشیاق گفت:

بین چه خوشگلن. بی بی براش دوخته. میگه دختره... منم میگم همینه.

سورنا سر روی بالش گذاشت و پلک هایش را با دو انگشت فشرد. بهار با بغض گفت:

تازه گفته کلام براش بیارن. ازایانا که پولک دورش می دوزن. اسمش سخت بود. نمی دونم چی گفت.

سورنا کلافه به موها یش دست کشید. بهار لباس را به سینه اش چسباند و اشکش چکید:

فکر کن بااینا تاتی می کنه. دوتا دندون خرگوشی داره و...

سورنا عصبی نگاهش کرد و گفت:

واضح باید بگم حالم ازش بهم میخوره تا تمومش کنی ؟

قطره های اشک روی صورت بهار شرہ کرد و زل نگاهش کرد. سورنا نیم خیز شد و با حرص گفت:

نیومده بخارش گریه نکن. اعصابم و بیشتر به هم نریز. من گفتم نمی خوامش... گفتم نمی تونم قبولش کنم... گفتم محبت کردن به بچه بلد نیستم و باز مصر بودی نگهش داری پس ازم توقع محبت به این مرا حمو نداشته باش.

بهار دست روی دهانش گذاشت و عقب کشید. تاخواست بلند شود سورنا دستش را گرفت و گفت:

قولت هم یادت نه. قرار شد من نخوامش بدیش بره بهار... تو قول دادی.

بهار بی پروا اشک ریخت و احساس خرج کرد:

همه میگن بچه یه گره ی محکم میشه بین زن و مرد. بین محبتشون... قلبашونو به هم نزدیک میکنه. اما تو بخارش ازم دور شدی... من سر قولم می مونم اما توقع نداشته باش بهاری که نصف قلبشو دست یکی دیگه می سپاره همون آدم عاشق قبل باشه.

تاسورنا خواست بفرد ، پیش دستی کرد و گفت:

این گره رو خودت بینمون زدی... اگه باز شه تاروپود این طنابی که بهم وصلمن کرده سست میشه. سعیمو می کنم پاره نشه اما واسه تاروپود ضعیفش دیگه کاری نمی تونم بکنم.

سورنا تند و پر حرص نفس کشید و گفت:

بازم به بودنش نمی ارزه.

بهار سرتکان داد. لباس ها را گوشه ی ساک گذاشت و پیراهنش را عوض کرد. گوشه ای نشست و نگاه سورنا را بی

جواب گذاشت. سورنا چند دقیقه بعد بلند شد و نشست. آرام صدایش کرد. چشمهای پُر بهار سمتش چرخید و گفت:

بسه دیگه سورنا به حد کافی دلم پر شده... دیگه بسه... فقط اینم بدون من دیگه دکترم نمیرم.

بالجباری چیو می خوای ثابت کنی؟

لجبازیم از تو یاد گرفتم!

بهار جنگ اعصاب درست نکن. هر کاری می خوای باهاش بکن. اصلا من غلط کردم گفتم ردش کن بره و نمی خوامش ولی توقع نداشته باش بدتر از حالا نباشم چون چشم دیدنشو ندارم. اینارو خوب یادت باشه.

بهار نگاهش را از او گرفت و چند تکه پاره ای را که بهم می دوخت دست گرفت. سورنا بیرون رفت و در رابه کویید تا باز اشک های او بیرون بریزد. او سخت تر از همیشه بود...

بی بی چادر سیاهش را روی دست انداخت و با تعجب نگاهش کرد:

یعنی چی که نمای (نمایی؟) او ماهم که نرفتی دختر.

بهار بدون آنکه به سورنا نگاه کند گفت:

از سلامتش که خیالم راحته. آزمایشا و سونوگرافی های قبل گفتن خداروشکر مشکلی نداره. اوضاع خودم خوبه. مشکلی نیست که نگران باشم.

گرفتگی صدایش نگاه بی بی را دقیق تر کرد. سورنا هم داخل حیاط به دیوار تکیه داده بود و نگاهش می کرد. در این یک ماه بهار سر حرف خود ایستاده بود و قدم از قدم برنداشت. دلش گاهی اوقات ازنگرانی بیچاره می شد و امانش را می

گرفت اما بهار خیلی زود بحث را جمع میکرد و هم صحبتش نمی شد. نمی فهمید با این لجبازی می خواهد چه چیزی را ثابت کند. وقتی دید بی بی متوجهش است سرتکان داد و جلو رفت. سمت بهار که روی ایوان نشسته بود خم شد و آرام

گفت:

حاضر شو خودم می برمت.

بهار از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد اما سرپالا انداخت و از موضوعش کوتاه نیامد:

گفتم که... لازم نیست کسی به خاطر منو بچه ام زحمت بیافته.

این را گفت. بلند شد و سمت اتاق رفت. باسته شدن در سورنا کلافه و عصبی مشتش را لب ایوان کویید و به دیوار کوتاهش

تکیه داد. بی بی با مکث کوتاهی جلو رفت و پرسید:

بحثتان بیه (شده؟)

سورنا به بی بی نگاه کرد و سرش را پایین انداخت:

خودم می برمش بی بی. شما فعلاً اجازه بده توحال خودش باشه.

نمی دانم چه کردی که انقدر ناراحت دلخوره و داراه لج مو کنه اما بار عروست سنگینه پسرجان. بچه اش داره می

رسه. شاید هول باشه و دنیا بیاد.

تیغ‌های دلواپسی و ترس در قلب سورنا فرورفت و چشم‌هایش رنگ دیگری گرفت. صاف ایستاد و گفت:

هنوز که دوماه وقت داره بی بی.

وقت بچه بشه هفت ماهم دنیا مای (میاد).

ابروهای سورنا به هم گره خورد:

دکترش چیزی گفته؟

مه که درست متوجه نمیشم. اگه نگرانشی بادلش راه باو (بیا) بذار دست از لجبازی برداره و بیاد دکتر.

سورنا دست دور لب هایش کشید و به نقطه‌ای خیره شد. بی بی نزدیکش ایستاد. دست روی بازوی او گذاشت و آرام

گفت:

زنی که بار به دلش، دل نازکه. توقع داره. اگه دلش خشن بیافته انگار شکیاس (شکسته). دیگه با خودش لج مو کنه. اگه

مردش هم آزارش بده با همه چیز لج مو کنه واژه‌هه بیشتر به خودش و بچه ای که از مردشه. حواسه جمع کن خشن به

دلش نیفته پسر. یه نادانی گیان (جان) جفت‌شانه می گیره. نکنه پشیمانی بار بیاد که جبرانش سخت میشے.

سورنا سرگشته و کلافه دست پشت گردنش کشید و چیزی نگفت. بی بی آهی کشید و گفت:

گفتنی ره مه گفتم. بقیه اش با خودت. دل ای دختر مث برگ گله. حیفه خط بیافته.

نگاه سورنا پشت قدم‌های سنگین بی بی رفت تا سمت دیگر حیاط برگشت. معطل نکرد و به اتاق رفت. بهار باز مثل

روزهای گذشته خودش را با دوختن سرگرم کرده بود. سورنا به طرفش رفت. مقابله شریعه زانو نشست و گفت:

الان مثلاً قهری؟

بهار بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

.ن۴

پس چرا حرف نمی زنی؟

چیزی ندارم بگم.

سورنا سرش را مقابل صورت او خم کرد تابهار مجبور شود نگاهش کند. لبخند زد و گفت:

از قیافه ام خوشت نمیاد که نگام نمی کنی؟

بهار نفس عمیقی کشید. نخ و سوزن را در مشتش جمع کرد و سعی کرد بحث را عوض کند:

به بی بی گفتم یه دار کوچیک قالی برآم درست کنه.

واسه چی؟

می خواهم سرمو با بافتنش گرم کنم تا تنهایی وانتظار دیوونه ام نکرده.

سورنا دست مشت شده ای او را گرفت و انگشتانش را یکی یکی باز کرد. نخ و سوزنش را گرفت و کناری گذاشت:

نگفته بودی قالی بافی بدی.

بهار سکوت کرد. سورنا پشت دستش را بوسید و بالحن ملایمی گفت:

باشه بعد از به دنیا اومدن دختر خانمت خودم برات درستش می کنم.

بهار دستش را عقب کشید و گفت:

بعد ازاون سرم باهیچی گرم نمیشه. دخترم می برم خونه‌ی مادرم تا مزاحم کسی نباشه. از همونجایی که آوردمش

پس می دم.

سورنا نفسش را پر صدا بیرون داد و کنارش به دیوار تکیه داد:

اینقدر طعنه نزن بهار.

اسم حقیقتو هرچی دوست داری بذار. طعنه... متلک ... حرف مفت اما اصلش همونه که تو هیچ وقت دلت نمیخواه

بشنوی.

حقیقت اینه اگه یه سری اتفاق نیفتاده بود توالان مجبور نبودی اینجا باشی. نه؟

بهار نگاهش را گرفت و سوزن را داخل پارچه فروبرد. انگار قلبش راهم سوزن سوزن می کردند...

من به توانستم کردم والان توانشو بایه بچه پس می دم. توبه روژان اعتماد کردی و بازم چوبشو من خوردم. چون واسه

تو هیچ فرقی نداشت چی بشه. هم دستی عشق و دشمن خوب داره از پا درم میاره ولی هنوز محکم کنارت ایستادم. واسه

اینکه بہت ثابت شه همه می تونن بمونن و بیخشش و زندگی کنن ولی تو...

مکث کرد. سورنا شانه‌ی او را گرفت و تنفس راست خود برگرداند:

باشه. حق باتوئه. من بدترین ظلمو به تو کردم. اصلاً هرچی خودت میخوای. خوبه؟

بهار عصبانی و بی طاقت گفت:

بس کن سورنا. تورو خدا بس کن. یه جوری حرف نزن که انگار داری بهم لطف می کنی. من حاضرم از بچه ام دور باشم

وحسرتش به دلم بمونه ولی زیر منت نگاه تو بزرگ نشه. نمی ذارم مثل یه طفیلی باهاش رفتار کنی. نمی ذارم یکی ازش

بسازی مثل خودت... از اول مرده فرضمون کنه بهتره تا از بی مهری کینه امونو بگیره.

اشک هایی را که روی صورتش راه گرفته بود با حرص پس زد و گفت:

فقط دوماه دیگه تحمل کن این بارم از روی دوشت برداشته میشه. ناراحت هیچ مزاحم و معرضی هم نباش.
سرش را روی بالشی که کنارش بود گذاشت و با دست صورتش را پوشاند. لرزش خفیف شانه اش دل سورنا را زیر و رو
کرد. دلش می خواست داد بزند اما گویا بغض عجیبی راه صدایش را بسته بود. چشمش افسار برید. سمت شکم او
چرخید. خودش را کمی سمت بهار کشید. دست روی شکمش گذاشت تا نفس بهار بند بیاید. دست بهار روی دستش
آمد تا سر سورنا بالا بیاید. چشمهاش آنقدر طوفانی بود که ترسید. خودش را کمی عقب کشید. دست سورنا مشت شد
و عقب نشست اما بهار ترس را کنار گذاشت و سریع دستش را گرفت. سورنا مشتش را سفت نگه داشت و گفت:
از همین حرفات می ترسیدم که نمی خواستم بشهر. من که گفتم نمی تونم. نگفتم؟ می دونستم ممکنه دیوونگیام دامن

بی گناه یه بچه رو بگیره . نمی خواستم بشم یه حاج ثامن دیگه...

بهار بالتماس گفت:

تورو خدا اینقدر روی این غده ی چرکی ناخن نکش. ندار ذهن تو پر کنه. ندار قلب تو سیاه کنه. به خاطریه گذشته ای که
سوخته همه ی زندگیتو به طاعون عقده مبتلا نکن. منو بین. دنیارو بین. خوبی های خدا رو بین. شاید به خودت او مدی
شاید فهمیدی که میتونی یه آدم بی نظیر باشه... یه بابای پراحساس...
سورنا چشم بست و سرش را کنار او گذاشت. دست دور کمرش انداخت و پیشانی به پیشانی اش چسباند. بهار دست به
موهایش کشید و گفت:

چرا فکر نمی کنی نصف عشق من به بچه امون بخارتر توئه. تو ادعا می کنی منو دوست داری ولی از تنها دلگرمیمون
متنفری.. حرفات باهم نمی خونه. احساست فرق داره. چرا سرکوبش می کنی؟ چرا دروغ می گی؟ از چی این بچه می
ترسی؟ از چیش حالت بهم می خوره؟ می دونی اگه واقعا دختر باشه چقدر ببابایی میشه؟ چقدر خودشو برات لوس می
کنه. من باید بترسم که عشق تورو ازم نگیرم.

سورنا با صدای خفه ای گفت:

بهار بس کن.

بهار دست روی صورت او کشید و گفت:

چرا گوشاتو می گیری نشنوی؟ چرا چشاتو می بندی که نبینی؟ سورنا توهمن آدم گذشته ای که خدارو هم قبول
نداشتی؟ بخدا دیگه نیستی... سورنایی که من دوشن دارم دیگه اون آدم بی رحم و تنهای گذشته نیست. چون خدارو
داره. منو داره.

اشکش چکید و سرکنار گوشش کشید:

یه نازدونه داره.

چشمهاش سورنا باز شد. مردمک چشمهاش می لرزید. بهار دست زیر پلک او کشید و گفت:

بابام می گفت مردا تا دختر ندارن انگار بابا نشدن. تازه میفهمی دنیا یعنی چی که خسته از راه میرسی یه عشق کوچولو
بدو ئه جلوی پات و برات شیرین زبونی کنی...
بیشتر از این منو نریز به هم بهار...

نفس سورنا در حال بند آمدن بود. تن اورا محکم در آغوشش فشند. بهار آخی گفت اما اهمیت نداد. دلش آرامش میخواست. دلش یک خواب خوب با تعبیر رویایی می خواست که بهار وعده می داد. خسته بود از این به زور بیدار ماندن ها و آرام نگرفتن ها... چشمهاش را بست بلکه خدا را با دیدن آن کودک پشت پلک های بسته اش نزدیک تر بیند اما سکوت ش رانشکست...

با صدای ضربه هایی که به درخورد باهم از جا پریدند. درد خفیف و گذرا ای که از سر شب گاهی به تن بهار می نشست باز سروقش آمد. هر بار انگار عمقش از دفعه ای قبل بیشتر بود تا جایی که در عین یخ زدگی عرق میکرد. دست روی پهلویش گذاشت. سورنانگاهی به ساعت کرد. سه صبح بود. صدای یارعلی آمد که حرف میزد. سورنا سریع تیشرتش را روی سرش کشید و بلند شد. در را باز کرد و یارعلی بی توجه به اوضاع اتاق داخل آمد و در را بست. بازوی سورنا را گرفت و گفت:

— زود و سایل ضروری یتونو جمع کنید باید برید.

درد خفیف بهار عمیق تر شد و برای لحظه ای نفسش را گرفت. پتو را دور تنش پیچید و لبشن را محکم به دندان گرفت تا جلب توجه نکند. ترس ناگهانی در دلش خانه کرده بود. حس عجیبی که به وجودش سرازیر شد بُوی غم می داد. سورنا با نگرانی گفت:

— چی شده یارعلی؟ کجا بریم؟

— گوش بگیر چه میگم سورنا. انگار پلیس ردتۀ زده. عباس الان سراسیمه آمد خبر داد که از روستای بالا دنبالت می گردن. انگار سامر از خدا بی خبر دیده و بادیدن نشانیای تو داره میارتshan ایجا. تابرسن چهل دقیقه و قته. سریع جمع کن پسر...

سورنا مات مانده نگاهش می کرد که یارعلی داد زد:

— پس چرا منو نگاه می کنی. د بجنب. مگه نگفته گناهی نداری؟ سامان گرفت اوضاع میری خودتۀ تحويل میدی. اما الان بگیرنت برات بدتره. از سامر بعید نیست به خاطر کینه ای که از تان کرده دروغ هم یخ ریشتan نبسته باشه.

سورنا به موهاش چنگ زد و گفت:

— آخه کجا برم یارعلی... چطوری برم؟

— با کمال راهی می شید کرمانشاه. یه نشانه میدم بده برادرم جاتان امنه تو روستاهاشان.

سورنا سریع سر تکان داد و سمت بهار برگشت. یارعلی بیرون رفت و بلند بی بی را صدا زد. سورنا چمدان را بیرون کشید و هرچه بود از داخل صندوق بیرون ریخت و همان طور سریع گفت:

— بهار... پاشو... شنیدی که یارعلی چی گفت! باید بریم.

بهار پتو را کنار زد و با صدایی تحلیل رفته از درد گفت:

— نمی تونم...

آنقدر صدایش خش و درد داشت که سرسورنا بی مکث سمتش چرخید. دانه های درشت عرق را زیر نور کم اتاق روی

صورتش دید. رنگ از صورتش پرید و سریع طرفش روی زانو نشست و صورت بخ زده اش را میان دست هایش

گرفت:

—چیه؟ چته؟

بهار با ترس و درد گفت:

—از سرشب یه ذره درد داشتم اما الان...

سورنا دست روی سرشن گذاشت و نالید:

—چرا نگفته بهم؟

—فکر کردم می گذره. قطع ووصل میشد ولی...

یک دفعه پنجه به پایین تیشرت او گرفت و در خودش جمع شد. سورنا ترسیده و دست پاچه دستش را گرفت و بغلش کرد:

—الان می رسونمت دکتر... نترس.

بهار با گریه گفت:

—یارعلی مگه نگفت پلیس... وای سورنا...

اوپا علی بغرنج و به هم ریخته ای بود. سورنا بلند گفت:

—به درک که میگیرنم. تو نترس... من هنوز نمردم...

بهار مظلوم و بی صدا اشک ریخت. سورنا بلند شد و سمت در رفت که در چارچوب به بی بی و یارعلی رسید. سریع دست بی بی را گرفت و ملتمس گفت:

—حال بهار خوب نیست بی بی... میگه از سرشب درد داشته و نگفته.

بی بی چشم گرد کرد و بیا جده ای ساداتی گفت. سریع داخل اتاق رفت و کنار بهار نشست. آنقدر تجربه داشت که با یک نگاه به او بفهمد اوضاع از چه قرار است. به صورتش زد و گفت:

—مه که و تم باری سنگین بیه و آیلت هوله کُرکه... دردی شبیه درده زایمانه. (من که گفتم بارش سنگین شده و بچه ات هوله پسر... دردش شبیه زایمانه.).

تن بهار خیس عرق شد و نگاهش به صورت دلوپاس بی بی چسید. یارعلی جلو آمد و سریع اوضاع را دست گرفت:

—بی بی حاضرش کن برمی درمانگاه ده بالا. زن عباس هم پارسال آنجا زایمان کرد. میگن امکاناتش خاصه (خوبه).

سپس سمت سورنا برگشت و گفت:

—تو معطل نکن، بچو (برو) که وقت تنگه.

چشم های سورنا از خشم و حیرت برق زد:

—چطوری برم یارعلی... زنم اینجا داره از درد به خودش می پیچه بعد تو میگی...

یارعلی میان حرفش گفت:

—بمانی گیر میفتی. برو مه زن و بچه اتم خودم میارم. به شرافتم قسم...

صدای گریه آرام بهار مثل چنگک در قلب سورنا فرو رفت. از کنار یارعلی گذشت و لباس های او را برداشت. کنارش

نشست و با صدایی دورگه گفت:

بدون تو هیچ جا نمیرم. گریه نکن.

بی بی لباس های بهار را ازدست سورنا گرفت و گفت:

بهار جای دخترامه. تو م جو(مثل) پسرام. نمیذارم آب تو دلش تکان بخوره گیان دلم (جان دلم) .

سورنا محکم ومصر به چشمها بی بی نگاه کرد و گفت:

نمیرم بی بی ... بدون زن وبچه ام هیچ جا نمیرم.

یارعلی بازوی سورنا را ازپشت سر کشید و بلندش کرد.

الان وقت خیرگی نیست گیان مه (جان من)... الان باید بچی (بری). زنت که باشه می گیم سامر اشتباه کرده و فقط

بهارپیشمان بوده بعد شاید بی خیال شن وبرن. الان حالش خوب نیست. خطرناکه بردنش. جانش درخطره.

نمیرم یارعلی... من...

یارعلی رهایش کرد و ساکش را برداشت. لباس های او را روی دستش انداخت و بازویش را کشید. با خشم روبه بی بی

گفت:

دینه حاضر بکه یه رد کم سریع مچیم (دخترمو حاضر کن اینو روش کنم می ریم سریع).

سورنا با خشونت دستش را پس کشید و بلندگفت:

یارعلی بذار حرمت سر جاش باشه. من...

با ضربه می محکمی که توی صورتش خورد برق از چشمش پرید. باناواری به پیرمرد نگاه کرد که او غرید:

حرمتمه حالا بشکن ولی برو... به ناموسم قسم.. به خاک بچه های مظلومم قسم دست و پاته می بندم راهیت مو کنم.

پناه آورده به مه بی پناه نمیشه. خودت میری خودت معرفی مو کنی اما بعد از سرپا شدن زنت... دو روز دیگه میارمش

... به جان بی بی میارمش...

سمت در هولش داد و گفت:

بچو (برو) ... مه او سامر کینه شتریه می شناسم ... بذار فکر کن اشتباه شده. برو... الان وقت گیر افتادن نیست.

سورنا وسایلش را زمین کویید و دادزد:

توکه میگی خودمو معرفی کنم. باشه الان خودمو تحويل میدم. حداقل کنار زنم... آروم شه خودم دستمو جلوی پلیس

مشت می کنم دست بند بزنه ولی...

کشاندن پلیس اینجا بخاطر دستگیر کردن تو وجرمت نیست سورنا. موخوان حمله به آبادی رو بندازن گردن... الان

به عنوان متجاوز به دهاتا موخوان ببرنت نه جرمی که ازش فرار کردی آمدی...

سورنا خشکش زد. یارعلی به سرش کویید و گفت:

من سیاه روز همان وقت که شنیدم باید راهیت می کردم ولی چه مزانستم (می دانستم) ای سامر چه بی پدری شده.

اهل روستای پایینه ضد تو کرده وحالا پلیس راهه اشتباه نرفته بود تو دست او نا بودی...

سورنا هاج و ایستاده بود که یارعلی بازویش را گرفت و التماس کرد:

گیان (جان) بھارت بیا برو پسر... به زنت کارندارن... بسپارشان به مه... به محمد قسم امانت از جانم مهم تره.

صدای ضعیف بهار راشنید:

برو سورنا...

سرش چرخید. رنگ پریده و صورت خیس او دلش را خالی کرد. سمتش رفت و سرش را محکم بغل کرد:

نمی تونم عمرم... نمی تونم...

بهار پسش زد و گفت:

من میام. قول میدم بیام... یارعلی و بی بی مراقبم هستن... یادت نره دیشب چه قولی دادی... برو نذار همه چی دوباره خراب شه...

یارعلی خم شد و شانه اش را فشرد:

هلس گیانکم وقت نیه... (پاشو جانم. وقت تنگه)...

چشم های سورنا سوخت. سر اورا محکم به سینه اش فشد و پیشانی اش را بوسید:

ببخش بهار...

بهار میان درد و گریه نالید:

پاشو برو... تورو خدا تا نیومدن برو... نمیخوام بدون تو این بچه هم دنیا بیاد.

سورنا روی پاهای سستش ایستاد. چشمها خیس او دست و پایش را به بند می کشید و دستان یارعلی از پشت سر تن ش را می کشید. پاره شدن جسم و روحش را حس کرد. معنای واقعی احتضار را فهمید. جان دادن چقدر آسان بود وقتی دل کنند طعم مرگ می داد...

سر پردرد بهار با گریه به سینه ی بی بی چسبید و در خود جمع شد. درد امان تن ش را بربیده بود و بیقراری امان قلبش را...

این جدایی در سرنوشت میانشان مهر شده بود...

با دل خون و چشم خیس

به تو می سپارمش، آسون نیست

این نفسم توی دستات باشه

نذاریک نفسم تنها شه...

توبه جای من بهش عادت کن

تو خیال منو راحت کن

خدا....

او میان گریه هایش گم بود و سورنا میان نفس هایی که میان آن مسیر تاریک و پر بیچ و خم در حال یخ بستن بود. هر ثانیه که درد او بیشتر شد زانوهایش بیشتر لرزید. پاهایش پیش نرفت. صدای گریه های او از عایق فاصله رد می شد. روی زمین زانوزد. صدای کمال رانمی شنید. کف دستش به خاک سخت کوهستان کویید و از ته دلش خدا را صدا کرد. پژواک صدایش با گریه ی معصومانه نوزادی یکی شد. نفس های نیمه جان وتب دار بهار آرام گرفت. خیسی تن کودک

روی بدنش و لمس شدن تن ظریفیش مثل یک مسکن قوی و نیروی ماورایی آرام جانش شد. چشمها یاش بسته شد و چشم های سورنا سمت مسیر آمده بازگشت.. خدا فاصله را از میانشان برداشت... صدای آرامی را کنار گوشش شنید. چشم باز کرد. بی بالبهایی خندان بالای سرش بود. زبان روی لب خشکش کشید و آرام گفت:

از سورنا خبری نشد بی بی؟

بی بی بامکث کوتاهی گفت:

اول حال بچتنه پرس مادر.

بهار نفسی گرفت و گفت:

اون خوبه. دیدمش که خوبه اما سورنا...

نگران او نباش. یار علی گفت تا برسه به برادرش خبرمان مو کتن.

بهار نیم خیز شد. درد داشت اما نه آنقدری که بتواند نگهش دارد. بی بی کمکش کرد نشست و گفت:

برات قوه آوردم بخور. الانه نازداننه میارن برای شیر.

بهار نگاهی به چشمها مهربان پیرزن کرد و گفت:

میشه منو زودتر ببرید که برم پیش سورنا. این جوری آروم نمی گیرم.

بی بی دست روی دست او گذاشت و گفت:

یه کم تحمل کن مادر. بیل حالت جا بای (بذار حالت جایاد). بچه ات یه کم گیان بگیره بعد فکر رفتن کن.

بهار لب گزید و باغض گفت:

نمی تونم بی بی: بدون سورنا نمی تونم بمونم.

همزمان با تمام شدن جمله اش قطره های اشکش چکید. دلش کم مانده بود از غصه بترکد. چشمها سورنا را تابه آن لحظه نم دار ندیده بود. فکر میکرد عنصری به اسم بغض واشک در ساختار شخصیتی او معنا ندارد. شکستن و فرو ریختن برای آن کوه غرور غیرقابل باور بود. انگار صدای از هم پاشیدن و زانوهایی که زمین خورد را خوب شنید. صدایش را در آن لحظه ای حیاتی درست شنید. آوای کوبنده و برباده ای سورنا بود که نام خدا را فریاد کشید. پشت دست به چشمها یاش کشید و زمزمه کرد "خدایا خودت هواشو داشته باش..."

دست بی بی که روی شانه اش نشست، درآغوش او فرو رفت و دل پُرش را خالی کرد. هر چند که جای خالی او با هیچ کدام از این بھانه ها پُر نمی شد. چند دقیقه بعد که نوزاد را آوردند سرش عقب چرخید. صدای نق نق کودک گرسنه دلیل تازه ای برای شکستن بغضش بود. دخترک را بغل گرفت و به صورت گرد و کوچکش خیره شد. باز صدای سورنا آمد که داد کشید:

"بدون زن و بچه ام کجا برم؟"

خم شد و پشت دست کودک را بوسید. بالاخره آن طلسم شکست و "میم" مالکیت کنار اسم دخترک خورد. آه کشید.

کجا ای سورنا؟

از پشت سر بازوی کمال راکشید و با صورتی برافروخته گفت:

یعنی چی که گفت فعلاً نمیشه کمال؟ یارعلی به شرافتش قسم خورد بهارو بچه امو به من می رسونه.

کمال کتف او را فشرد و گفت:

آرام برادر. یارعلی سربده زیر قرارش نمی زنه. حالاهم می فرستشان فقط میگه نمی دام چرا پلیس از روستا تکان نموخوره. انگاری زنتم بردن برای بازجویی..

چشمهاي سورنا برق زد. نفس هايش تند شد. رگ شقيقه و گردنش قصد گذر از پوست تنش را داشت. دست او را پس زد و سمت کمدش برگشت. درحال پرت کرد همان دودست لباس روی ساک بود که کمال مانعش شد و گفت:

چه کارم وکنی پسر؟

برمیگردم روستا دنبال زن و بچه ام...

تحمل کن بذار یارعلی کارشه بکنه سورنا. پات به آنجا برسه با شهادت مردمی که علیهت جمع شدن کم کم چندماه باید کنج زندان باشی تا ثابت کنی بی گناهی. یارعلی و عباس از زمین خوارا و مهاجمای روستا سرنخ پیدا کردن. اینا حالا معطلن گردن یکیه بگیرن وبخوابانش زمین. اگه زن و بچه ات برات مهمن چندوقتی تحمل کن. زنَه روانه ایجا کنه و دنبالشان بیان پیدات مو کنن. فعلاً چندوقت تحمل کن جانم.

سورنا دستش را از دست او بیرون کشید و با خشم و درماندگی دادزد:

مگه توکرد نیستی کمال؟ مگه اسم کرد میاد غیرت توخون همه نمی جوشه؟ پس چطوری می خوای من رگ غیرتمو ببرم. زنموا جای من بردن بازجویی و من...

کمال سعی کرد آرامش کند. دست مقابل صورت او گرفت و گفت:

حالته می فهمم مرد. اما زنت الان پیش یارعلی و بی بی ایه. جاش امنه. همه رو بردن سوال پرسیدن. هیچ کس بدته نگفته. اینا همه اش نتیجه‌ی زحمتای یارعلیه. گفتن تو یک هفته جلوتر برای کار رفتی تهران. نذار کارخراپ بشه. یارعلی واهالی دارن زمان میخرن که او نانجیباره پیدا کنن. آرام بگیر... بذار ای مدت بگذره.

سورنا زمین نشست و سرش را پشتیش تکیه داد. گناهش از اول چه بود که این همه حسرت و دربه دری نصیبیش شد؟ یک مرتبه مثل آدمهای دیوانه سربلند کرد و با چشمهايی وحشت زده گفت:

نکنه برashون اتفاقی افتاده که بهم نمیگین؟

کمال جاخورد. سورنا مثل فنر از جاپرید و یقه اش را کشید:

آره؟ منو خام کردی این یک ماه که...

کمال مج دستش را گرفت و بالخ وحشتاکی گفت:

جواب کارتَه نمیدم چون مهمانمی.. چون یارعلی گفته جانِ تو و جانِ سورنا... والا جوابتَه مثل خودت می دادم.

دستش را پس زد و عصبی ادامه داد:

بعدم دیوانه نیستم بہت نگم چی شده؟ حالا بازم هرچه خودت می دانی .. یا صبرکن یا حماقت کن و برگرد تا طعمه‌ی دیگران شی.

به سمت دررفت که سورنا آرام گفت:

به یارعلی بگو تلفنی باهاش حرف بزنم خیالم راحت شه.
کمال سرچرخاند. آشتفتگی این مرد مهارنشدنی بود. سر تکان داد وباشه ای گفت. ازاتاق که بیرون رفت سورنا کنار ساکش نشست. حتی یک عکس همراهاش نبود. هرچه بود درذهنش بود. باز داشت غروب پاییز می آمد تابغض ودلتنگی بیچاره اش کند. دست روی چشمهاش گذاشت و دراز کشید. دلش برای دیدن کسی میزد که فکر میکرد آرامشش راحرام خواهد کرد. الان کودکش درچه حالی بود؟...

گوشی را با بیقراری روی گوشش جابه جا کرد و گفت:

بهار نیومده یارعلی؟

چرا گیام. آمده. با نازدانه ات بیرون منتظره ودل منتظر نشسته تا باهات حرف بزنه اما قبلش موخواخ خودم باهات حرف بزنم.

سورنا پیشانی اش را فشد و گفت:

می شنوم فقط خداکنه باز نگید صبرکنم چون دیگه نمی تونم. نیاریش من برمیگردم روستا....

یارعلی بالحن ملايم و شمرده ای گفت:

به من اطمینان داری باوه گیان؟ (بابا جان)

بحث اطمینان نیست یارعلی... دلم داره می ترکه. تازه فهمیدم چی و کم دارم. خدا خوب تقاصی ازم گرفت که پشت گردنم بکوبه وبگه بهار راست میگه و زندگیمون معجزه است.

می دامن چه می کشی. مردی که بنده می محبت زنی مثل عروس تو بشه. صاحب یه فرشته کوچیک بشه تنها ماندن براش از مرگ سخت تره اما گاهی لازمه تا مردمانی. مرد باش و تحمل کن پسر...

چی شده؟

زنست اینجا بدون تو غریبی مو کنه. ترس داره. راحت نیست. منم فعلانمی تانم بفرستمش کرمانشاه. چون پلیس خیلی تحت نظرمان داره.

مکث کرد و آرامتر گفت:

تو فعالیت سیاسی داشتی؟

برق از سر سورنا پرید و بانباوری گفت:

نه یارعلی. چی داری میگی؟

جرمت چه بود که فرار کردی؟

برام تو یه درگیری پاپوش درست کردن. جریانش طولانیه. اما به خدایی که بیشتر ازمن قبولش داری قسم من ربطی بهشون نداشتمن.

پس چرا فرار موکنی؟

چون گیر بیفتم دیگه نمی تونم ثابت کنم ربطی بهشون نداشتمن.

تاخودتَه معرفی نکنی باید دربه درباشی. یه سال زندان بکش و عمری راحت باش. این ره که تو میروی به ترکستان

است جوان.

با سکوت سورنا آرام گفت:

من تو ره این چندوقت پسرم دانستم سورنا. ای حرفایی که بہت میگم و محبت بدان نه بی رحمی بابا. بهار گفت پدروبرادرت آدمای بدی نیستن. اونقدر که تو فکر می کنی ظالم نیستن. برگرد تهران وارشان کمک بخواه. غرورته به خاطر زندگیت بشکن.

دوباره سکوت جواب مرد بود. شاید افکار سورنا را مثل یک کتاب میخواند که باز سرنخ حرف را سمت خود کشید: پدری که توی صورتت می کوبه باز مهربان تراز غریبه ایه که روتھ می بوسه. چون او سیلی شاید از سر مهر باشه. یه مهر پنهانی اما آن محبت شاید از سر دشمنی باشه... دوست و دشمن فرقشان یه تارموست پسرم. آشناته نران و غریبه بیشتر از این به زندگیت راه نده... چون ممکنه از زیر پا به قعر بدختی بکشت...

سورنا آرام گفت:

دوست دارم حرفاتو باور کنم ولی سخته یارعلی.. یه شبه نمی تونم...
باشه. توای مدت خوب فکراته بکن. کینه ته بریز دور و دنبال مقصیر نگرد.

مکث کرد و آرامتر گفت:

موخوام بهار و دخترته بفرستم پیش خانواده خودش... میگه مشهدن...
سورنا نالید:

نه یارعلی... قراربود...

قرارمان بود بہت برسانمش... قول شرافت دادم. الان میتامن بہت برسانمش ولی موخوام خودت به خودت فرصلت بدی و فکر کنی. یک ماه و نیم تنها بودی. چندوقت دیگه هم با خودت خلوت کن بلکه به نتیجه بررسی. بعد برو پیش خانواده ات... ای تنها یی بعد از هم بالین و هم دل شدن با زنی که میگی زندگیت شده فرصلت خوییه تاخودت پیدا کنی... تصمیمیته بگیر بعد بهاره راضی کن بره. مه هرچه میگم حرف خودش میزنه و موخواد بیاد پی تو... اما مه میگم خودت ازش بخوای قانع میشه. عقل منه پیرمرد میگه برات لازمه ای تنها یی... بازم هر کاری خواستی بکنی من قسم خوردم و بہت می رسانمش...
دیگه تصمیم با خودت پسرم...

سورنا سرش را روی دستش گذاشت. در ذهنش بازار شام برپا بود. هر که هرچقدر میخواست نعره میزد و حالش بدتر میشد. انگار سروته داشت ارزندگی آویزان می شد. صدای لرزان بهار را که شنید قلبش به تکاپو افتاد. چشمهاش تب کرده اش به پنجره چسبید شاید بادیدن باران کمی آرام شود اما مگر میشد بعض صدای او راشنید و آتش نگرفت. لرزش صدایش را با غرور پس زد و سعی کرد سرپا با یستاد تا بهار بیشتر نشکند:

خوبی بهارم؟

مگه تنها و بدون تو میتونم خوب باشم.

توکه حالا یه عروسک کنارت داری. من چی بگم که...

سورنا یارعلی نمیخواهد منو بفرسته پیش تو... چرا اینجوری می کنه؟ پلیس اینقدر بیکاره که چندماهه اینجا بشینه و منو

زیر نظر بگیره؟

— گوش کن بهار. توب رو پیش مامانت مشهد منم میام او نجا. یه کم تحمل کن میام. باشه؟

— سورنا نکنه دیگه نیای؟ من...

— فقط مردن پامو واسه او مدن میبینده اما تاوقتی زنده ام دنبال تو می دوئم.

نفس سنگینی از سینه رها کرد و گفت:

— تازه دارم قادر تو می دونم. تازه معنی حرفات تو سرم او مده... بذار یه کم دیگه تنها باشم بلکه همونی بشم تا یه ذره لایق بودن ته.

اشک های بهار بی پروا فرو می ریخت:

— توهنجی که هستی زندگی من شدی؟ سورنا تورو خدا چشم انتظارم نذار...

— گریه نکن عزیزم باشه... میام... فقط تو مراقب خودتون باش...

همان موقع صدای نق نق کودکی مثل پنجه ای شد تا قلب سورنا را از سینه بیرون بکشد. بی تاب گفت:
— آوا" س؟

گریه ای بهار شدیدتر شد:

— هنوز اسم براش نذاشته بودیم سورنا. بدون تو اسمشم صدا نکردم.

سورنا آب دهانش را قورت داد تا بغض خفه اش نکند:

— خودت گفتی آوای همون معجزه ای میتوونه باشه که آدم کنه. نگفتنی؟

— هرچی تو بگی.

پدر سوخته شبیه خودت باید باشه ها والا دوشن ندارم.

بهار میان گریه خندید:

— خودت بیا بینیش. وقتی چشماشو باز میکنه نگاهش می کنم تا قلبم آروم بگیره.

سورنا چشم بست و آه از سینه اش رها شد. پرخواهش گفت:

— بهار چند ثانیه گوشی را نزدیک گوشش نگه دار...

بهار گوشی را پایین برد و نزدیک صورت آوا گرفت. صدای نق و نفس های تنگ کودک سورنا را تا مرز دیوانگی برد.

مثل آدمی که خودش را به رویا می برد تا کمی آرام شود دستهایش را بغل گرفت و زمزمه کرد:

— بابارو بخش عروسکم... این فاصله توان ناسپاسی داشتن تو بود... آروم بخواب تا من آروم بمونم...

چشمهای کودک بی حرف باز بود. انگار حرفهای او را میفهمید. مردمک خوش رنگ چشمانی که از پدر نصیب شده

بود می درخشید. معصومانه و درخشان... کاش این فاصله از میان برداشته می شد...

به دست های درهم گره خورده دخترک خیره شد و آرام گفت:

— من نمی فهمم تو از چی ترسیدی که روزه ای سکوت گرفتی؟ اینا همه اش علیه استفاده میشه.

پریا نه جوابی داد و نه تکانی خورد. مثل تمام این چندماهی که گذشت. فقط یک صدا در گوشش می پیچید. روزه ای

سکوت را نباید هیچ افطار شومی باطل کندوا لا قعر جهنم جایگاهی است که شیاطین در این دنیا برایش ساخته اند. خودش را به دست خدا سپرد. سکوت کرد تا جز پویا توان دیگری برای حماقت هایش ندهد.

با سکوت دنباله دارش کیان کمی سمتش خم شد و بالحن ملایم و تاثیر گذاری گفت:

من میخوام کمکت کنم پریا. چرا حرف نمی زنی؟

سر دخترک پایین ماند و بلند شد:

من احتیاجی به کمک کسی ندارم.

حتی اگه بخواه از زیر طناب دار کنار بکشمت؟

باز آن صدا در گوشش پیچید " باهر کلمه حرف یکباره آرزوی مرگ کردند نزدیک تر میشی. "

بغض را قورت داد و گفت:

طناب داری که واسه من بافته شده با ناخن کشیدن شما پاره نمیشه. تلاش نکنید.

اما یه دلیلی باید پشت این سکوت ناگهانیت باشه.

پریا رو به روی مامور ایستاد و گفت:

میخوام برم.

کیان دستش را روی میز مشت کرد و بلند شد:

توبا پشمونیت ثابت کردی هیچ نقشی تواین جنایتا نداری اما حرف نزدنت داره پای یه آدم بیگناهه به این بازی خطرناک باز میکنه.

پریا قدمی پیش رفت اما مکث کرد وایستاد. سمت کیان بر گشت و گفت:

اونی که اسمش میاد حتما دلیلی داره. حتما کاری کرده. شما مراقب خود تو اطراحت باش. بعید نیست همون برادری که بخاطرش یک ساله خود تو معلق کردی جام زهر و دست نده. اینا اونقدر قشنگ دلیل میارن و پازلا رو کنارهم می چینن که آدم خودش بعدها می مونه واقعاً اشتباهش چی بود! اما منم دارم چوب اشتباه عزیزمو میخورم. کسی که حتی نذاشتن درست برآش مراسم بگیرن. از همون لحظه دهنمو بستم. من خیانت به مملکتم نکردم استاد.. پشمون شدم. حقنم هست اینجا بمونم تا پیوسم...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت:

ولی پویا پدر و مادر داشت. جوون بود. چرا حتی نذاشتن جنازه اشو درست بینن؟

کیان ابرودرهم کشید و گفت:

دخلات توکاری که هیچ اطلاعی از ش نداری فقط جرمتو سنگین تر می که پریا. پویا بخاطر یه سری مسائل امنیتی که منم از ش بی خبرم تو سکوت دفن شد ولی کسی مانع عزاداری خانواده ات نشد. همه توییمارستان باهاش بودن.

پریا پشت دست به صورتش کشید و گفت:

من دیگه کم آوردم. نه از تهدید کسی می ترسم، نه از جهنمی که نشونم دادن فقط دیگه بسمه. تامی تونن چوب حماقتمو به تنم بزنن. دیگه چیزی واسه باختن ندارم.

پس وجودانت چی؟

پریا پشت به او ایستاد واشک ریخت. مامور دور مچش دستبند زد. دستهای ظریفش به سنگینی این زنجیرهای حلقه‌ای عادت کرده بود. قدمی رفت و باز کیان پرخواهش صدایش کرد:
_ معلوم نیست بازاجازه بدن من بیام دیدنت پریا. خواهش می‌کنم به حرفاًم خوب فکرکن. توحتماً میتوనی به نشوونی ازشون بدی. دارن قتل معینی رو می‌اندازن گردن سورنا...
پریا بی آنکه سربرگرداند گفت:

_ وقتی احساسمو به تو خشک کردم و جدانم سربریدم. کاش یه ذره تواین دست و پا زدنات صدای دل منم می‌شنیدی. یه قسمت حرفاًم هیچ وقت دروغ نبود استاد... اما علاقه مو زنده به گور کردم... واسه همین بی رحم شدم... لطفاً دیگه نیا... نیم خواه بینمت و عذاب بکشم...

قدمهایش تند شد. درآهنی بسته شد و کیان با حالی خراب روی صندلی چوبی نشست. سرش میان دست هایش افتاد. چرا زمان روی دور تندبود؟ سورنا...

دست مشت شده اش روی میز فرود آمد و نالید:
_ کجا بی تو آخه پسره‌ی غد و لجبار؟

نه صدایش ونه هوارهایش به گوش کسی نمی‌رسید. سکوت ثامن از همه چیز عجیب تر بود وقتی این افترا را شنید. سرخ و سیاه شد. قلبش حکم ایست داد ولی سکوتش را نشکست. کیان جایی برای ماندن در خانه ندید. کفش آهنی به پا کرد. از یک سو دنیا را بسیج کرد سورنا را پیدا کنند و از سوی دیگر دنبال حکم برائتی می‌گشت که همه می‌گفتند وجود ندارد. سورنا برادر نمی‌خواست ولی قلب او هنوز برای دل سنگ برادرش می‌کویید...

راحیل با بغض گفت:

چرا تو بریدی کیان؟ ببابات داره دق می‌کنه؟ اون پسرم که یه قطره آب شد ورفت توی زمین تا طناب حماقتاش نه تنها پای خودشو ببنده بلکه همه‌ی شماروهم باون همه تلاش به افتضاح بکشه. دنبال چی میگرددی تو؟
کیان بالخم و عصبانیت گفت:

الان شما دنبال چی میگرددی؟ مقصوٰر یا گناه؟ انگار متهمتو پیداکردي و حکم برash دادی، نه؟ اگه این رفتارای شما نبود سورنا اونجوری قید همه چیو نمی‌زد. وقتی گفتم سکوت کنید دنیا رو به هم ریختید و جایی که بابا باید از موقعیتش استفاده کنه خودشو خونه نشین کرده و سکوت تنها کاریه که ازش براومده.

من سکوت کردم تو چرا از کارت کنار کشیدی؟

کیان سمت حاج ثامن برگشت و گفت:

نگفتم تا بیشتر نشکنی بابا. نگفتم که به هم نریزی. من حکم کناره گیری دادم چون حکم تعليق تحويل گرفتم. چون متهمم به خرابکاری و بازی‌های سیاسی...

رنگ از رخ ثامن پرید و راحیل با چشمهای گشاد شده دست روی دهانش گذاشت:

می‌بینی بابا. می‌بینی مملکتی رو که تو گوشم خوندی باید بخاطرش خم شم و خاک و سجده کنم؟ می‌بینی چه به روزمون آوردن؟ پریا رودارن با یه رابطه به من می‌یند و اون تهدید به قتلم یه بازی می‌دونن که خودم تو برهه کنم. یه چک

دروجه آدمی که من اصلا نمی شناختم و بابت خونه بهش دادم شده مدرک جرم و اون همه فعالیت و پژوهش و سابقه پاک شده.

ثامن جلورفت و باصدای لرزانی گفت:

چی داری میگی تو بچه؟ حکم تعليق و بخاطر درخواست خودت دادن نه متهم بودنت. اگه متهم بودی که نمی ذاشتن صاف صاف تو خیابون راه بری.

کیان با پوزخند گفت:

نه بابا. این بار دیگه نیمه‌ی پر لیوان رنگ خون داره. نمیشه نگاش کرد. تنها لطفی که در حقم شده همین آزادی مشروطمه. اونم حق بیرون رفتن از کشور و تهرانو ندارم. صبح تاشب تحت نظرم. موبایلم مدام تحت کنترله. تنها لطفی که شامل حالم شدیه خاطر چندسال جون کندن و مفید بودن همین آبروداری و تفهیم جرم به خودمه. همین حالام متوجه بشن شما فهمیدی صبح جام کنار قاتلا و اشاراره. منی که ادعا میکردن دنیادنیال جونم شدم مضحکه‌ی یک بند... بخاطر شکایت نکردن از پریا، دنبال کارаш افتادن. یه چک دویست میلیونی و خنده دارتر از همه کشته نشدنم مظنون به جاسوسی شدم...

ثامن دست به یقه‌ای کشید و دکمه‌ی آخرش را باز کرد:

محاله کیان. تحت فشارت گذاشتن اگه جای سورنا رو میدونی بگی.

کیان لب به هم فشد و گفت:

دیگه جاشم بدونم حرفی نمیزنم. سورنا حق داشت که رفت. چون بعيد نبود بی گناه سرشو بفرستن بالای دار... صدای ثامن بالا رفت و دادکشید:

آخه پسره‌ی احمق قانون بر مبنای سندومدرک حرف میزنه نه باد هوا. اون بی پدر اگه ریگی به کفشش نیست الان کدوم قبرستونی گم و گوره. مگه قسم نخوردم پیداش کنم خودم دنبال کاراش می افتم، هان؟ ولی بالین رفتن و دویدن هاش پای منم تو سراب شک فرو برده.

شقیقه کیان به تندی می زد:

بابا... پدرمن... حاج ثامن... سورنا شب کشته شدن معینی بامن بود. باهم شام خوردیم. حتی اون شب اسم بردن که هدف من بودم... اونوقت الان دارن متهمم می کنن به خرابکاری... قسم خوردم سورنا بامن بوده ولی میگن کومدرک؟ کو سند؟... تواین مملکت انگار جرم بستن شده آب خوردن و اثبات بی گناهی کوه کندن... سورنا بی گناهه... اما مدارکی که علیهشه اجازه نمیده کسی حرف بزنه. یه لب تاپ از خونه اش کشیدن بیرون با یه سری ایمیل. یه گوشی موبایل و چندتا تماس... یه فیلم که معلومه محض سرگرمی ازش گرفتن توبه مهمونی خصوصی کنار دختر کله گنده‌ی سازمانشون... اینا شده مدرکشون... جای خالی سورنا هم تایید جرمش... حرف منم باده‌هواست. کی باور میکنه وقتی پدرمون باور نمی کنه.

سمت در برگشت و کیفیش را دنبالش کشید. ثامن با صدایی گرفته گفت:

پیداش کن و بگو خودم کمکش می کنم کیان.

نشست و سرش را میان دستها یش گرفت. راحیل لیوانی آب برایش ریخت و سمتش رفت:
_آروم باش ثامن. انشالا درست میشه.

حاج صدیق بی آنکه آب را از دستش بگیرد عقب نشست و سرش را به نرده ها تکیه داد. آرام و درمانده گفت:
_غدی من و حماقت رویا بچه هامونو به کجا کشوندر احیل؟ بازم حماقت من و قبول پیشنهاد پدرو مادرت خرابتر کرد. تورو
باتمام اکراحت و علی رغم میل خودم وارد زندگیم کردم که بچه هام سروسامون بگیرن اما از همون اولش اشتباهام باعث
شد سرسام بگیرن... سورنا او نجوری از دستم رفت. اینم از کیان و...
با کبود شدن صورتش راحیل سریع سمتش رفت. مردمک چشم های حاجی می لرزید. یاخداibi گفت و سریع شماره‌ی
اورژانس را گرفت. این بار بعد از سالها سکوت روی دوش این مرد ماند تا زمینش زد...

آوا را روی دستش انداخت و پشتش را ماساژ داد. بهروز زیر صورتش خم شد و بالبخند انگشت روی صورت جمع شده
اش کشید و گفت:

_باز چته پدر سوخته؟

بهار با اخم غلیظی آوا را کنار کشید و به بهروز نگاه کرد. بهروز سر بالا گرفت و نگاهش کرد:
_چیه؟ چوب بدم دستت؟

_مراقب حرف زدنت باشی کافیه.

بهروز پوز خند زد و به پشت روی کاناپه افتاد. آرزو که باسینی چای آمد بالحنی پرطعنه گفت:
_یه کم شوهر داری از مردم یاد بگیر آرزو...

بهار نفسش را حبس کرد. آوا را که نق می کرد روی شانه اش گذاشت و سمت اتاق رفت. آرزو با اخم ضربه ای آرام
به پای بهروز زد و گفت:

_تو برادری یا ستون پنجم دشمن؟ چرا ینقدر با زبونت زخم می زنی؟
بهروز با اخم و حرص گفت:

_موقعی که جلن و لز کردم این لندهور آدم نیست سینه سپر کرد جلوم که عشقمه به کسی چه مربوط؟ یه سالم نشد
آواره اش کرد با یه بچه! حالا تا حرف میزنم مثل شمر نگام می کنه.
آرزو با حرص گفت:

_می شنوه بیشتر ناراحت میشه. بچه شیر میده. گناه داره. بعدشم یه نگاه به خودت بنداز... منه خرم اگه دوست نداشتمن از
خانواده ام نمی گذشتمن پاشم باهات بیام اینجا... اونم با این همه سابقه‌ی درخشنانت. مرگ فقط واسه همسایه خوب نیست.
بهروز با بدجننسی گفت:

_واسه همسایه نه! ولی واسه شوهر خواهر بد نیست.

آرزو چشم گرد کرد تا حرفی بزند اما بهار عصبی گفت:

_خواهر و برادری به کنار بهروز... حرمت هم خونی به کنار... من چندماه با صد پشت غریبه زندگی کردم بالاتر از گل

بهم نگفتن. حالا برادرم حرمت زندگی و شوهرمو می شکنه جلو چشم. همه چی به درک... کاش لاقل یه ذره احترام
و حرمت واسه اسم مهمونت قائل بودی.

بهروز پاهایش را زمین انداخت و صاف نشست:

شوخی می کردم بهار. چرا بہت برخورده؟

بهار نزدیکش رفت و با تحکم و خشم گفت:

ازاین به بعد یاد بگیر با جون شوهر من شوخی بیجا نکنی. چون دیگه سکوت نمی کنم. همین الانم ترجیح میدم زیر
منت نباشم و خودم گلیممو از آب بیرون بکشم.

به سمت اتاق برگشت. بهروز بلند شد. آرزو سریع دستش را گرفت و گفت:

خیلی بی مبالاتی بهروز. مهمون خونه امونه. این چه رفتاریه؟

بهروز عصبی دست او را پس زد و گفت:

تودخالت نکن.

بعد بلند تر گفت:

این آدمی که خودتو واسش تیکه پاره کردی و تنها نشونیش بچه ای که توبغلت گذاشت الان کدوم قبرستونیه که
فداکاری هاتو بینه؟ سرتوم مثل کبک کردی زیر برف فکر کردی نمی دونم نمی خوای به روی خودت بیاری؟
آرزو با عصبانیت و ناراحتی گفت:

بس کن بهروز!

بهار سریع لباس پوشید. ساک کوچک آوا را جمع کرد. اورا لای پتویش پیچید و بلند شد. دسته‌ی ساک را گرفت که
آرزو وارد اتاق شد. بادیدن او محکم لبشن را گاز گرفت و به طرفش پا تند کرد:

کجا بهار؟

قبرستون... جهنم... یه جایی که به خاطر سکوت وزندگیم به چهارمیخ نکشن.

آرزو از صدای لرزان او بغضش گرفت و دست جلو برد آوا را از بغلش بگیرد:

من معذرت میخوام. توکه داداش دیوونه اتو بهتر می شناسی. بخدنا هیچی تو دلش نیست...

بهار، آوا را پس کشید و مصمم تر دسته‌ی کیفش رانگه داشت و گفت:

اتفاقا دیگه نمی شناسم. حس می کنم برادرمو اون چهاردیواری نحس و سه سال اسارت شن گرفت و این آدمو پس داد.

بهروز خودش را به اتاق رساند. بادیدن وسایل دست او جا خورد. جلورفت و گفت:

کجا شال و کلاه کردی؟

خیلی ممنون از مهمون نوازیت ولی ترجیح میدم دیگه نه مزاحم تو باشم نه نگاه شماتت گرت رو صورت بچه ام تحمل
کنم. بمون خودتو به خواب بزن. اصلا اسمم فراموش کن بهروز... انگار نه انگار دیگه بهاری می شناسی...

مکثی کرد و باغض گفت:

سورنا راست میگه. کاش آدم تنها باشه ولی اسم یه مرد پشتیش نباشه که تو تنها یه ها فقط یاد میگیره موادخه کنه
وسركوفت بزنه. تازه می فهمم حق داره.

کنارش زد برود که بهروز دست دور بدن کودک انداخت واورا از آغوشش سمت خود کشید:

— حرف بیخود نزن برو بشین سرجالات. اینقدر که تو واسه زندگیت غیرت خرج کردی اگه اوں گردن کلفت میکرد الان

این حال و روزت نبود. کدوم سوراخ موشی قایم شده که تو شدی سپر بلاش بدبتخت؟

بهار آوارا دوباره سمت خودش کشید. بلند و تهاجمی گفت:

— زندگی خودم بود دوست داشتم بدم دست سورنا لهش کنه. به کسی مربوط نیست. جون خودمه میخوام سپر بلاش

کنم. بچه‌ی خودشه میخوام آواره اش کنم. به خودم مربوطه نه به تعصب مسخره‌ی تو که جز سرکوفت زدن نتیجه‌ای نداره.

صدای گریه آوا که بلند شد، آرزو میانشان ایستاد و مضطرب گفت:

— بس کنید تورو خدا... بهار این بچه گناه داره. بهروز یه چیزی از حرثش می‌گه. اهمیت نده.

بهروز مراعات نکرد و باهمان لحن قبل گفت:

— حرفام از سر حرث نیست، از سر عقله. توهمن عقلت کارکنه طلاق میگیری و سنگین میشینی سرجالات. نه اینکه مثل این

دوماه یه چشمت به درباشه و به چشمت به تلفن که آقا کی از عیاشی خسته میشه و بر میگردد سراغت. مگه آدمی که

هر شب یه زن کنارش بوده میتونی آدم باشه...

— ساکت شو بهروز... دیگه ساکت شو... تتحق نداری درمورد سورنا اینجوری حرف بزنی... تا من زنده ام کسی حق

نداره به بابای بچه ام تو بگه... هر کی که میخواد باشه... بیشتر از این گندزن به رابطه امون... بیشتر از این خودتو

خراب نکن... خوب فهمیدم برادرم چه آدمی بود ونمی دونستم... آدمی که بخاطرش حاضر بودم کل دنیا رو با پای

برهنه بدوئم تا کمتر اذیت شه حالا ملکه‌ی عذاب شده... اگه تا الانم ساکت بودم محض خاطر داشتن سورنا بود... چون

تو وحمقاتات نبودی هیچ وقت به زندگیم وصل نمیشد... سکوتم و پای همین بذار فقط نه محق بودن حرفات...

به سمت در رفت و همزمان مادر وارد خانه شد. بادیدن بهار سر جایش خشکش زد و چشمش روی صورت خیس

و چشمهای سرخش میخکوب شد.

— چی شده بهار؟

آرزو دست پاچه جلو رفت و بازوی بهار را گرفت. بهار لب زد و آرام و پر بغض گفت:

— هیچی مامان. از غربت می ترسیدم والتماس کردم به سورنا که توهمن خاک بمونیم اما دیگه نمی دونستم غریبی رو

توخونه‌ی برادرم تجربه می کنم.

چشم‌های ناباور سوده سمت بهروز چرخید که ازشدت ناراحتی کبود بود. بهار از کنار مادر رد شد. آرزو هرچه کرد

نتوانست مانع شود ورفت. بهروز پاتند کرد دنبالش برود که مادر بازویش را محکم کشید:

— شیرمو حلالت نمی کنم اگه باز بهش سرکوفت زده باشی و اینجوری حیرون و سرگشته اش کرده باشی.

— بذار برم دنبالش مامان. گم و گور میشه تو این شهر غریب.

— توبیمون غیرتتو بالا و پایین کن. خودم میرم دنبالش و میبرمش خونه‌ام. هنوز سقف بالای سرم هست تا منت تو روی

سرمون نباشه ولی خوب جواب از خود گذشتگی هاشو دادی بهروز...

به آرزو نگاه کرد و گفت:

توبراش تعریف کن چه سیلی هایی ازمن خورد بخاطر یه روز زودتر آزاد شدن این آدم...

عقب رفت. درکه به هم کوییده شد آرزو بابغض گفت:

خیلی بی رحمی بهروز... تنها کاری که کردی آبرومونو بردی...

بهروز لب به هم فشد و سریع سمت دررفت اما وقتی به آنها رسید سوار ماشین دور شدند. اهی گفت و باز خودش

وسورنا را لعنت کرد...

تسیح سفید و کوچک را دردستش می چرخاند. صدای نق نق آوا و قربان صدقه رفتن های سوده برای دختر کوچک دوباره می آمد. با دستمال اشک هایش را پاک کرد و قادر را از روی صورتش کمی عقب داد. سر عقب چرخاند. مادر سعی داشت به هرنحوی شده او را آرام کند اما انگار بیقراری دخترک بیشتر می شد. مهر و کتاب کوچکش را برداشت و سمت مادر رفت. شلوغی حرم کمی آزاردهنده بود اما آرامشی که گرفت ارزش همه چیزرا داشت. آوا را از بغل سوده گرفت و زمین نشست. کودک انگار عطر تن مادرش را شناخت. از سر چرخاندن و حرکت دست ها و لب هایش معلوم بود گرسنه است. بهار بوسه‌ی نرمی روی صورت معصومش زد. سوده تذکر داد اول کمی شیر را بدوشد تا مبادا طعم تلخی داشته باشد اما بهار در حال وهوای خودش نبود. قادر سفیدش را روی تن ظریف کودک کشید تا آرام تر باشد. تا دریک محدوده کوچک فقط امنیت خودش را در آغوش مادر بیدا کند. سکوت بهار سوده را آزار می داد. می ترسید این حجم غصه اورا از پا در بیاورد. چند دقیقه بعد که آوا خوابش برد، او را گرفت و آرام صورتش را بوسید. به بهار نگاه کرد. چشم های ماتش روی صورت آوا بود و باز قطره ای اشک روی گونه اش سُر خورد. سوده دست به صورت بهار کشید و گفت:

اگه آروم شدی پاشو بریم مامان جان. هوا سرده. این بچه مریض میشه.

من جایی نمیام مامان. توبیرو.

یعنی چی که جایی نمیای؟ میخوای کجا بری با یه بچه و تنها؟

همینجا می مونم. اینجا کسی و بیرون نمی کنن.

سوده استغفاری زیر لب گفت و نگاهش کرد:

شیطونو لعنت کن بهار. پاشو بریم خونه خودم.

دیگه نمی خوام بهروزو ببینم. بیام دوباره میاد اونجا و می خواد برآم برادری و محبت خرج کنه. منم دیگه نمی تونم

سکوت کنم مامان... بخدانمی تونم.

به جون خودت قسم نیای آوا رو می برم. خرجش یه قوطی شیرخشکه.

بهار با گریه گفت:

بذار همینجا آروم باشم مامان.

سوده با شماتت و عصبانیت گفت:

فقط بہت میگم خجالت بکش بهار. همین. من نمردم که بچه ام آواره‌ی خیابون شه. از روز اولم سماحت آرزو نبود نمی

ذاشتمن اونجا بموئی.

مکث کرد. از ناراحتی چهره اش بیشتر درهم شد وزیرلب گفت:

ـ تازه امشب فهمیدم انگار بچه های خودمو نشناختم.

دل بهار تکان خورد. اشک هایش تندتر جاری شد. سوده بلند شد. کیف آوا را هم برداشت و گفت:

ـ میخوای برو یه بار زیارت کن بعد بیا برمیم.

بهار دیگر حرفی نزد بلند شد و سمت حرم رفت. شلوغ بود. هم محظوظه‌ی آن ضریح مقدس، هم دل غمزده و جوانش.

گوشه دیوارک شیشه‌ای ایستاد تا جلو ببرود. میان آن ازدحام و فشار لهیده تن از چیزی بود که میشد. چشم به حاشیه‌های طلایی و گل‌های بالای ضریح داشت. حرف‌هایش را باسکوت چشمهاش فریاد کشید. دلش از آن معامله‌ای می‌گفت

که خدا را به میان کشید. دلش فقط کمی آرامش می‌خواست. یک سهم کوچک از زندگی... کنارخانواده‌ای که جان

نگرفته از هم پاشیده بود. دستش میان مشبك‌های ضریح که فرو رفت انگار دلش را میان جهنم کشیدند. از بغض و

حضرت سوخت. آنقدر سوخت که هق هق بیصدای گریه اش تا مرز انفجار درونش پیش برود. زبانش نچرخید باز سورنا

را بخواهد. همین هم دیوانه اش کرد. تنها زمزمه اش همین بود "خدایا خودت کمکش کن. من راضیم به رضای تو..."

هنوز هم دنبال یک خواستن به جبر دلش نبود. دل سپرد به خدایی که پازل زندگی اش را می‌چید. دست سرنوشت

همان دست خدا بود...

آنچه قرار بود رخ دهد، می‌داد...

ـ میتوانی خودت بری بالا تا من یه کم خرید کنم و بیام؟

بهار سرتکان داد. سوده کیف آوا را کنار در گذاشت. در راباز کردوبهار بالا رفت. اصلاً حواسش به کیف نبود. سوده سری

تکان داد. کیف را کنار راه پله گذاشت و وقتی در ساختمان بسته شد بیرون رفت و در رابست...

آوا خواب بود. او را روی تخت گذاشت و باحتیاط کاپشنش را درآورد. لباس‌های خودش را هم گوشه‌ی تخت انداخت و

کنارش دراز کشید. پتو کوچک و صورتی رنگ تن دخترکش را پوشاند. چشمهاش روی صورت معصوم و غرق خواب او

خیره ماند. چشم‌هایش می‌سوخت. سرش سنتگین بود. آرامش نداشت. مدام منتظر یک اتفاق بود که همه چیز را عوض

کند. نفهمید میان آن آشفته بازار ذهننش کی خستگی مغلوبش کرد و خواب از اطراف غافلش کرد....

با صدای ناق نق آوا پلک‌های خسته اش از هم فاصله گرفت. اتاق کاملاً تاریک بود. پتو هم روی تنش را پوشانده بود.

هوشیار که شد هیبت آشنایی را میان تاریک و روشن اتاق دید. آوا در آغوشی بود که شبیه یک رویا تصور می‌شد. نه

تکان میخورد و نه پلک میزد. می‌ترسید از خواب بیدار شود. ولی خواب نبود. رویا تنش را کوره نمی‌کرد. بیدار بیدار

بود...

با صدایی که به زحمت از حنجره اش بیرون آمد، زمزمه کرد:

ـ سورنا...

سر سورنا بی مکث بالا آمد. بهار آب دهانش را قورت داد و باز اشک‌هایش سرازیر شد. فاصله با نزدیک شدن او همراه

آوا از میان برداشته شد. وقتی در آغوش او فرو رفت میان بی نفسی زمزمه کرد:

خواب نمی بینم؟

سورنا چشم بست و بادست آزادش او را محکم تر به سینه اش چسباند:

همیشه آرامشتو به هم زدم بهار ولی دیگه نتونستم طاقت بیارم. برای کشتنم همین فاصله و بی خبری بس بود. صدای آرام گریه بهار درآغوش تنگ او بیقرارترش کرد. دلش می خواست جسمی نبود تاین بار در روحش حل شود. گاهی آدمها آرزو می کنند که کاش بهشت شرطی نمی شد...

سورنا برای هزارمین بار دست و صورت دخترک را بوسید و قربان صدقه اش رفت. بهار هنوز با بغض و ناباوری نگاهش می کرد. دست های کوچک آوا که بی اراده نوازش می شد و روی صورت سورنا سُر می خورد با بوسه ای پر احساس جواب می گرفت. چه کسی باور میکرد این مردی که کم مانده بود از محبت بت بسازد و بجای پدری پرستشش کند روزی قصد گرفتن نفس هایش را داشت. آنقدر عطر تن کودک را به ریه کشیده بود که انگار دنیا خالی از هر نوع رایحه ای شده.

بالبخت آوا را مقابله نگه داشت و به چشم هایش نگاه کرد. حسی عجیب برای هزارمین بار درقلبش پیچید. انگار خدا چیزی داده بود تا ثابت کند عمرش به چه حماقت هایی گذشته...
می بینی سورنا؟ هر کی دیدش گفت چشاش آینه‌ی حضور پدرش.

سورنا خندید. این بار بالذت و محکم تر آوا را بوسید تا صدای کودک دریاید. بهار او را از آغوشش گرفت و گفت:
بچه‌ی سه ماهه رو اینجوری آب کش نمی کنن. له شد.
مال خودمه.

بهار با تعجب نگاهش کرد. دید او آب دهانش را قورت داد و با حسی عجیب تکرار کرد:
قشنگترین چیزیه که بعداز تو دارم بهار..

لبخند بهار با بغض اما عمیق بود. نگاهش درهم قفل مانده بود. نتیجه‌ی این فاصله‌ی طولانی حسرت و آرزوی کنارهم بودن را به همین راحتی از بین نمی برد. سورنا خودش را نزدیک تر کشید. دست دور بدن او انداخت. دست های بهار دور تن آوا محکم شد و لب گزید. نگاهش سمت آشپزخانه چرخید و آرام گفت:
مامانم الان میاد.

سورنا کنار گوشش آرامتر گفت:
ازش معذرت خواهی کن که امشب بریم بیرون.
کجا بریم؟

نمی دونم. هتلی... مسافرخونه‌ای... هرجایی که شد...
بهار هنوز حرفی نزدیک بود که سوده با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد. چشمها زن از شادی برق می زد. بهار سریع خودش را جمع و جور کرد. سورنا کمی فاصله گرفت اما سوده زن فهمیده‌ای بود. آنقدر که حتی نگاهش را کنترل کرد.
او را از آغوش بهار گرفت و بوسه‌ای روی گونه اش زد:

دیشب همسایه پایینی امون گفت دختر تو بیار پیش نوہ‌ی من. عاشقش شده. سیرش کن یه ساعت ببرمش پایین

بهار...

لبخند سورنا ونگاهش به بهار باعث شد قلبش محکم بگوبد.

سیره اما نق می زنه مامان.

سوده لبخند مهربانی زد:

بچه ام گشنه نباشه، دلش درد نگیره، جاشم راحت و تمیز باشه صداش در نمیاد. مثل عروسک واقعی میشه. پاشو لباسشو
بیار تنش کن ببرمش.

بهار خواست چیزی بگوید که سوده خودش بلند شد و سمت اتاق رفت. بهار به سورنا نگاه کرد و دنبال مادر رفت. سوده
مشغول عوض کردن لباس های آوا بود. به بهار نگاه کرد و لبخند زد:

نترس دختر... من دوتا بچه بزرگ کردم.

این چه حرفیه مامان، فقط...

سوده چادرش را سرش کرد و گفت:

بهروز خیلی ناراحت بود. می خواست بیاد بالا من نذاشت. گفتم خودم می برمت اونجا. قراره از دل هم دریارید اما حالا
که سورنا او مده یه کم خود دار باشید. من و آوا یه سر میریم اونجا... توهم دوست داشتی با شوهرت بیا...
بهار چیزی نگفت و همانجا لب تخت نشست. دست هایش از شدت هیجان خیس عرق بود. وقتی سوده آوا را بغل گرفت
تابرود بلند شد و طبق عادتش فقط خواست مراقب کوک باشد. سوده لبخند زد و خیالش را راحت کرد. بهار آنها را تا
مقابل در برقه کرد. به محض بسته شدن در از پشت سر میان آغوشی فرو رفت که بی شباهت به آتشفسانی روبه انفجار
نبود...

بوسه ای روی موهای بهار زد و آرام گفت:

تموم عمرم یه طرف... تموم تنها ی هام و حسرتام به کنار... این سه ماه هم به کنار بهار... روزی صدبار مردم وزنده
شدم. چشمامو می بستم صدای تو می اوهد... گوشامو می گرفتم صدای نفس ها و نق نق آوا می اوهد... تنم سرد بود ولی
تب داشتم. تجربه مرگ وزندگی باهم خیلی درد داره...

بهار دست روی صورت او گذاشت و گفت:

یه روزی آرزو داشتم اینجوری بیینمت سورنا اما نمی دونم چرا الان می ترسم.

نترس... بالاخره این روزامون تموم میشه. به یارعلی قول دادم اول بیام تورو بیینم بعد راهی تهران شم.

برق از سر بهار پرید. نیم خیز شد و گفت:

تهران واسه چی؟

سورنا با کمی مکث، آرام و محتاط گفت:

می خوم خودمو تحويل بدم.

دست و پای شل بهار از فرط شوک و بہت بود. سرش دوباره روی بالش افتاد و باناباوری نگاهش کرد. سورنا صورت او را

میان دست هایش گرفت و آرام صدایش زد. بهار با ناباوری گفت:

خود تو تحویل پلیس بدی؟ سورنا پس..

مگه توهمندو نمی خواستی؟

اشک های بهار سرازیر شد. شعار دادن خوب بود اما وقت عمل که رسید پای احساسش می لنگید. دست دور گردن او
انداخت و خودش را به آغوشش سپرد:

سخته سورنا... نمی تونم...

سورنا چشم بست و او را محکم درآغوشش فشرد. در این سه ماه چیز های دیده و شنیده بود که از مرد بودنش خجالت
می کشید. از سی سال عمری که گرفت و فقط به بطالت گذراند. آنقدر که برای رها شدن از این پیله‌ی سی ساله
تصمیمش را گرفت. شاید کمی از بار عذابش کم می شد. دست میان موهای بهار برد و آرام کنار گوشش گفت:
من از خیلی چیزا خبر دارم. می‌تونم اطلاعات خوب به پلیس بدم. بذار راحت شم بهار. خسته شدم از این همه دربه
دری...

صورت او را بالا گرفت و پیشانی اش را بوسید:

می دونم خود خواهی محضه اما یه کم دیگه تحمل کن. قول میدم برگشتم نذارم آب تو دلت تكون بخوره.
قفسه‌ی سینه‌ی بهار ازشدت هق هق می لرزید:

به همین زودی بربی، نیومده؟

بهار این راهی بود که بخاطر تو و عشق توش افتادم. پشتمو خالی نکن...
بهار چشم بست و اشک ریخت:

حداقل چند روزی بذار دلم باهات آروم باشه بعد باهم بر می‌گردیم تهران. قول میدم دیگه بیقراری نکنم.. فقط یه هفته
بمون...

باشه. جون سورنا گریه نکن... نذار پام شل شه.

بهار بی طاقت سمتش کشیده شد. بعض کشنده و اشک هایی که بی طاقت میان آن هم آغوشی درهم شکست تب عجیبی
داشت اما سرمای فاصله و دوری که در پیش بود را نمی توانست جبران کند...
روزگار خوابهای دیگری دیده بود....

روی تخت خودش را جلو کشید و دست هایش را دور کمر بهار انداخت. بهار آرام سر چرخاند و زمزمه وار گفت:
بیدار شدی؟

سورنا چانه اش را روی شانه‌ی او گذاشت و به شیر خوردن آوا نگاه کرد:
توقع داری از بغل من میری بیرون و دخترمو بغل میکنی بیدار نشم؟
بهار لبخند زد:

دست بردار از این حسادت.

قرار بود دیگه روتخت خودمون نخوابوئیش. هر کسی جای خودشو داره.
حالا یکی دو سال تحمل کن بعد اتفاقشم جدا می کنیم. قول میدم.
دیگه اون موقع با هر ماج شما باید جوابشو پس بدم ، بقیه اش بماند.

بهار خنده اش گرفت و "بی حیایی" نثارش کرد. سورنا بوسه‌ای به گردن او زد و رهایش کرد. با نگاهی به ساعت پتو را از روی پایش کنار زد و گفت:

خوب شد بیدار شدم.

شیر خوردن آوا تمام شده بود و با چشم‌های باز و بازیگوشش سورنا را نگاه کرد. سورنا خنده داد و سمتش خم شد. سرش را بوسید و گفت:

قریون چشات که مث چشای مامانت مظلومه و آدمو خرمی کنه.

با کش آمدن لب های دخترک خنده داد و بلندش کرد. بهار بالبخند نگاهشان کرد و گفت:

بالا پایینش ننداز یهو شیرو بر می گردونه.

طبیعیه؟

چی؟

همین برگردوندن شیرش؟

آره. دکتر گفت ممکنه شیر زیاد بخوره و بقیه اشو برگردونه. نگران کننده نیست.

سورنا باز از پشت روی تخت افتاد و او را روی سینه اش نشاند. سرش را بلند کرد و بالبخند دست به موهای نرم آوا کشید و گفت:

خب این خانم الان بیداره من چطوری دل بکنم و برم بیرون؟

قلب بهار لرزید. نزدیک سورنا شد و با دلهره گفت:

کجا میخوای برمی؟

سورنا سر سمت بهار چرخاند و بالبخند نگاهش کرد:

ما حرف زدیم یه هفته بمونم. پونزده روز شده بهار. تو که آدمی نبودی زیر قرار بزنی.

لب های بهار لرزید اما سعی کرد خودش را کنترل کند. چشم‌هایش را از او دزدید و خواست بلند شود که سورنا دستش را کشید. بهار که با چشم‌هایی نم دار نگاهش کرد آرام و پرخواهش گفت:

بیا اینجا...

بهار بی مقاومت کنارش دراز کشید و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. سورنا خم شد و سرش را بوسید:

این چندروز خیلی دلم می خواست باهات حرف بزنم بهار اما نمی شد. یارعلی بعد از تو نقطه عطف باورای من بود. می دونست منو تنها کجا بفرسته تا زندگیو بفهمم. تا چیزایی ببینم تا به آدمیت خودم شک کنم. مظلومیتایی رو ببینم که بچگی من تو ش هیچی نبود. بعضی وقتا دلم می خواست زمین به اندازه هیکلم باز میشد و فرومی رفتم تو ش..

به چشم‌های آوا خیره شد که با معصومیت و لبخند با انگشتان بلندش بازی میکرد. آه کشید و یاد آن سه قبر کوچک افتاد و داستانی که برادر بچه‌ها تعریف کرد. یک بمب و سه کودک سه تا پنج ساله چندروز زنده زیرخاکی ماندند تا همانجا گورشان شود. بچه‌ی پنج ساله‌ای که چند نفر با تجاوز به کام مرگ پرتش کردند. شعله‌هایی که به تن زنده و برهنه‌ی یک زن افتاده بود و مردش کنارش با چشم‌های باز جان داده بود. این خاک فقط با اسم جوانانی که عکس‌ها و اسمشان بلوارها و کوچه خیابان‌ها را پر کرده بود سرپا نایستاد. با آتش گرفتن تن زنانی پابر جا ماند که سینه سیر کردن

تا غیرت مردانشان را میان کوچه بازار بعثی ها با تنشان معامله نکنند. وقتی آن فیلم را دید که به زن گفتند تو بیا تا زنده
بمانی و مقابل شوهر مجروحش سر به زمین کویید تا بمیرد و تیرباران شد تازه فهمید زیر پوست این خونها چه آتش
هایی آمد و سوزاند واز نظر او دور ماند.

با صدای بهار به خودش آمد:

_کاش منم باهات می اودمم.

آهی کشید و گفت:

_اتفاق نبودن تو باعث شد اونجا و آدماش روم تاثیر بذارن.

سمت او چرخید و به چشم هایش خیره شد:

_بهار طاقت بیار... پشتم باش بذار راهموبرم. تو بخوای بغض کنی پای من شل میشه.

بهار آب دهانش را پایین داد تا بغضش نشکند:

_توهر تصمیمی بگیری من نه نمیگم.

سر سورنا پیش رفت و نفس در نفسش زمزمه کرد:

_کاش زودتر ردپات تو زندگیم می افتاد بهار... دوست دارم.

لب هایش میان گرمای بوسه هایی غرق شد تا بغض ها روی سطح این عشق عمیق را نگیرند. با صدای بلندی که از طرف
آوا آمد هردو با هم نیم خیز شدند. دخترک با چشم های نافذ و درشتیش به سورنا نگاه کرد. سورنا چینی به بینی اش
انداخت و باخنده گفت:

_تو روح بابات بچه... از حال انداختیمون. تو چهارسالت بشه ماباید اتاق خوابمون جدا کنیم یواشکی بیایم سراغ
زنمون...

بهار نشست و گفت:

_چی داری میگی بهش؟

_هیچی تشکر می کنم گندزد به همه جام رفت.

بهار سر تکان داد و آوا را از بغلش گرفت.

_بیرم عوضش کنم و بیام.

سورنا خودش را جلوکشید و صورت آوا را بوسید:

_من که میدونم از حسودیت زدی توحال من ولی خانم تو هم عشق منی منتها اون بوسا مخصوص مامانته فقط...

بهار لبخند کمرنگی زد اما آوا خندید. سورنا "جونم" غلیظی گفت و محکم سرش را بوسید. بهار سمت سرویس رفت
سورنا بلندشد و لباس هایش را از داخل کمد برداشت و به سمت حمام رفت...

مشغول خشک کردن موهاش بود. بهار پلیوری را روی میز گذاشت و کنارش به میز تکیه داد:

_اینم پوش... هوا خیلی سرد شده.

چشم. دیگه چی؟

بهار با من و من گفت:

امروز میری؟

نه. فردا صبح میرم... امروز میخوام برم آرشو بینم. کارش دارم. یه کمم میخوام خرید کنم. شب میام می ریم بیرون... یک آرزو از دل بهار گذشت. کاش امروز ابدی می شد... روزی که همه چیز زیر و رو شد...

عروسوک را برداشت و گفت:

اون یکی روهم بده.

سیسمونی می خرید؟

نه. باید یه چیزی پیدا شه لایق چشای خوشگل دخترم باشه.

آرش خندید:

پچه ذلیل بدبخت. بین کجا رسید آقای بخت النحس!

به جای وراجی برو وارد عملیات شد، نه ماه دیکه می فهمی چی نداشتی؟

تو سرت به کار خودت باشه.

سورنا خندید. با حساب کردن وسایل تشکر کرد و بیرون رفت. آرش گفت:

به لیلا خبر میدم شب بریم خونه ما. دنبال خانم بهارتمن می ریم. دلم ضعف رفت این آوا کوچولو تو بینم که حسابی زد تو کاسه کوزه ها ادعاهات...

آوا نه خیر... نفس... جیگر دست و پا دار... می ترسم بینیش ببلعیش...

آرش بالاخم گفت:

نوبرشو آورده حالا... نخواستیم.

به درک.

یه ذره آدم شو سورنا....

بریم تو مغازه یه قهوه بخوریم کارت دارم.

اتفاقا منم کارت دارم.

قهوه را مقابلش گذاشت و گفت:

من هنوز تو مغازه به تو بدھکارم سورنا. باید بشینی حساب کنی و...

سورنا قهوه اش را مزه کرد گفت:

پس بذار باشه چون میخوام دوباره باهم شریک شیم.

چشم های آرش برق زد:

چی بهتر از این.

سورنا به دکور مغازه که از سال گذشته دست نخورده بود نگاه کرد و گفت:

یه مقدار پول برای موندم معتمد تر از تو هم کسی وسرا غ ندارم. یه مدت نیستم. اندازه ای سود اون پول به بهار برسون

تابرگردم.

آرش با تعجب گفت:

کجا میخوای برمی؟

بهمت میگم .. فعلا فقط...

یک مرتبه با دیدن زنی که از مقابل مغازه گذشت حرفش را ازیاد برد. به سرعت بلند شد و پیش چشمهاش بعثت زده ای آرش بیرون رفت. اشتباه نمی کرد. روزان بود که وارد آسانسور شد. آرش دنبالش آمد اما تاخواست حرفی بزند سورنا دست به شانه اش زد و گفت:

وسایل آوا و بهار اینجا باشه من برمی گردم اگه دیر کردم برسونش خونه مادر بزرگم.

سریع شروع به دویدن سمت پله ها کرد. صدای آرش را تا پاگرد بعدی شنید اما زمانی برای تلف کردن نداشت. به خیابان که رسید ماشین آشنا نی را دید. سریع سمت ماشین ها رفت و مقابل تاکسی دست بلند کرد. حتی این فرار روزان دلیل داشت. سورنا را دیده بود...

سرخم کرد و به بنای قدیمی ساختمان در یکی از محله های پایین شهر نگاه کرد. لب به هم فشود وزیر لب گفت:

کفتارهای آشغال... اینجا پنهان شدید پس...

کرايه تاکسی را حساب کرد و پیاده شد. نفرت و کله شقی باز جای عقلش را گرفت. نگاهی به دیوار کوتاه خانه انداخت خودش را از دیوار بالا کشید. وارد حیاط که شد صدای بسته شدن در آمد. خودش راعقب کشید. اشتباه نمی کرد. هنوز باهم بودند. سasan از دریرون رفت. میخواست دنبالش برود اما روزان هنوز داخل این خانه بود. پس سasan هم برمی گشت. سمت خانه رفت. قطعا تحويل دادن آنها همراه خودش کمک بزرگی به کم شدن و مبارشدن از جرم می کرد.

در کمال تعجب دید در ورودی نیمه باز است. باحتیاط وارد خانه شد. اما چند قدم بیشتر نرفته بود که پایش به زمین چسبید. روزان پشت ورو با سرو وضعی آشفته روی زمین افتاده بود. چاقویی تا نیمه در پهلویش بود و خون دورتا دورش را گرفته بود. حالش داشت از دیدن این صحنه به هم میخورد. جلوتر رفت که نگاهش به مایه غلیظ و سیاهی افتاد بوی بنزین مفرش را از کار انداخت. چند قدم آن طرف تر آتش کاغذی روی زمین بود. چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند. تابه خودش بیاید آتش به جاده ی باریک بنزین تا مقصد تن زن رسید و پیش چشم های ناباورش شعله ها بالا کشید. بوی دود و خون و سوختگی تکرار شد. یک کابوس تکرار شد. باز یک زن پیش چشمش سوخت. عقب پرت شد. نفس هایش در حال بند آمدن بود و....

تن داغش میان هجوم شراره آتشی خوفناک شلاق می خورد. بوی خون و دود همه جا پیچیده بود. بوی خفگی می آمد. دنیا به نقطه ای دور برگشته بود. وارونه بود. همه ی کائنات برای ریختن روی سرشن آماده بود. صدای گریه می آمد. صدای فریاد و نعره هایی گم شده در احوال یک کودک پژواک وار در سرشن می پیچید. یکی نبود افسار این دویدن های زمان را بر مدار بدختی بکشد. هوار بزند که دنیا ایست. آدمها خسته اند...

چنان از جا پرید که بهار از کنارش عقب پرت شد. نفس های داغ و تب کرده اش به دنیا هجوم آورده بود. قلبش انگار

حکم ایست گرفته بود. هنوز آن منظره کابوس وار پیش چشمش بود. هنوز جنون و درماندگی میان چهارمیخ نگهش داشته بودند... هنوز رویا در پیش چشمش می سوت و هنوز زنده بود...
خواب زیبایی بود رسیدن به روایایی که عمری آرزویش بود...
بهار با بغض کنار تن تب زده اش نشست. دست روی صورتش گذاشت و مضطرب گفت:
_سورنا... تورو خدا یه چیزی بگو... چی شده؟

نگاه مات زده اش از مقابل کنده نشد. بیست و چهار ساعت تمام سوخت و میان هیمه های تلخ و سوزناک خاطره و کابوس دست و پا زد. زیان کمکش نمی کرد. این بار داشت دقش می داد. بهار با گریه روی صورتش خم شد و دست روی سینه اش گذاشت:

_سورنا جون آوا بگو چی شده؟ دارم سکته می کنم...
اما لب های بسته ی او باز نشد. فقط چشمها طوفان زده اش به سقف بی رنگ خانه چسبیده بود. بهار وamande و سدرگم حتی نمی دانست چه کند. صدای گریه ی آوا باعث شد دل از تخت بکند. اورا از داخل کریش برداشت و روی شانه اش انداخت. اما آوا هر لحظه بیقرارتر می شد. انگار از چیزی خبر داشت که چشم های بهار قادر به دیدنش نبود. با صدای کوبش و حشتناکی بهار جیغ خفه ای کشید و از جا پرید. صدای گریه ی آوا بلند تر شد. بهار بی مکث سمت اتاق دوید. چراغ خواب پایه بلند اتاق وسط آینه کوییده شده بود. اتاق پر از خرد شیشه بود. سورنا مثل دیوانه ها سر میان دست هایش داشت و گهواره وار تکان می خورد. هر لحظه فشار دستش دور سرش بیشتر می شد. بهار با گریه خودش را به او رساند و یک دستش را آزاد کرد تا دست او را بگیرد. التماس و خواهش صدایش را می لرزاند:

_سورنا تورو خدا یه کلمه حرف بزن... چرا دوباره زندگیمون زلزله شده؟ سورنا دیشب چی شده؟
اما نگاه سورنا فقط روی صورت آوا میخکوب بود. بچه هق می کرد و قفسه ی سینه اش تکان می خورد. دست سورنا پیش رفت تا او را از آغوش بهار بگیرد. دست های بهار بی اراده عقب رفت و با ترس نگاهش کرد. نگاه سرخ سورنا طرفش چرخید تا دست های بهار شل شود. آوا لحظه ای بعد به سینه ی سنگین او چسبید و صدای گریه اش بند آمد. بهار فقط از پشت پرده ای تار اشک نگاهشان کرد. نفهمید چقدر گذشت که صدای آیفون بلند شد. سریع بهار از جا پرید. امیدوار بود مادرش باشد. قرار بود بر گردد. تمام طول حیاط را دوید اما وقتی در را باز کرد میان چهارچوب خشکش زد. چراغ های گردن ماشین های پلیس برای کورشدن بختش به پیشواز آمده بودند. نگاه ماتش به برگه ی سفیدی چسبید که مقابله چشمانش بالا آمد. "حکم جلب سورنا و تفتیش خانه..."

باز صدای گریه ی کودکی می آمد. دستهای زنجیر شده و نگاه بہت زده ی سورنا همان گردبادی بود که آشیانه اش را روی هوا برد. سکوت بود و صدای پاهایی که می رفت. می رفت...

مقابله چشمانیش تیشه ها محکم بر ریشه های باوری می کویید که انگار داشت فراموشی می گرفت. مردی که آن روز پا از خانه بیرون گذاشت دیگر سورنا نبود...

صدای پژواک وار درسرش می پیچید و باز فراموشی می گرفت. باز تکرار و تکرار...
از اتاقی به اتاق دیگر... از سلوولی به سلوول دیگر. نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. زمین و زمان بی مکث می چرخید

و او عقب می رفت. به سالهایی بازگشته بود که برای گریز از آنها کم عذاب نکشید. اما باز برگشته بود به همان شب هایی که تا صبح جیغ های وحشت رهایش نمی کرد. فقط این بار سکوت بود که جای فریاد ها را می گرفت. امروز سورنا سی ساله بود اما حالش از آن کودک پنج ساله رقت انگیز تر شده بود. بی آنکه بداند این باختن امروز و سکوتش چه بر سر آینده اش خواهد آورد...

باز یک صندلی سیاه... یک اتاق مرمر... یک ضبط صوت... کلی کاغذ... یک دوربین کنج اتاق و یک مرد عصبی و اسلحه به کمر خیمه زده روی میز و روبه رویش...

این حرف نزدنا به نفع نیست پسر. داری حکم مرگ خودتو میدی!

وقتی سکوت او نشکست کلاffe روی صندلی نشست:

چرا کشتبیش؟

....

بحثتون سر چی بود؟

....

بهش قولی داده بودی؟

.....

معامله چرا بهم خورد؟

....

زن特 گفت می دونسته قبلا باهاش رابطه داشتی پس قصه‌ی تسویه حساب نبود!

....

ربطی به فعالیت سیاستیون داشت؟

...

از کی وارد گروهشون شدی؟

...

برادرت جقدر نقش داشت؟

....

این یه سال آموزش دوباره میدیدی؟

.....

با چندنفرشون درارتباطی؟

سوالهای رگباری بازپرس مجال نفس کشیدن نمی داد و سکوت سورنا مجال دفاع...

عاقبت بازپرس عصبی روی میز مقابل او کوبید و بلند گفت:

سکوت فقط باعث میشه هر حکمی بهت بدن بی برو برگشت تایید شه پس لجبازی نکن. حرف بزن.

اما جوابی دریافت نکرد. بازپرس عقب نشست و دست هایش را بغل گرفت:

نه. انگار اینجوری فایده نداره. خودت خوب می دونی خشونت ممکنه بلایی سرت بیاره که به همه چی اعتراف کنی پس

برای آخرین بار ازت می پرسم چرا درگیر شدی و کشتبیش؟

برداشت. قبل از رفتن سمت او خم شد و گفت:

به فکر زن و دخترت باش. همکاری کن بلکه به جای اعدام حبس بہت بخوره. بچه‌یه زندانی بودن بهتر از اعدامی بودنه... با این مدارک دادگاه هرچندبار تجدید شه متهمی... چه سکوت کنی، چه خودتو به دیوونگی بزنی... پس به خودت کمک کن...

نگاه آخر رابه سورنا کرد وازاتاق بیرون رفت. سرگرد که در طول بازپرسی شاهد سکوت او بود با بیرون آمدن بازپرس به طرفش رفت. بازپرس سر تکان داد:

لب از لب باز نمی‌کنه. خوب آموزشش دادن. ازنظر من تحويلش بدید امنیت تا به شیوه‌ی خودشون زیونشو باز کنن. سرگرد دست به ته ریش خاکستری رنگش کشید و گفت:
نه. نمیشه بی خیال نفوذ پدرش شد. باید خودش به حرف بیاد.
مگه اونا از کار معلق نشدن.

سرگرد نگاه سفیهانه ای به بازپرس کرد و گفت:

توکه دلیل تعليقو خوب می‌دونی پس چرا می‌پرسی؟

با این وجود من هنوزم سرحرف هستم. شما دستور بدید من روزی هزاربار حرفامو براش تکرار می‌کنم تا به حرف بیاد اما اینجوری جواب نمیده. یه محرك میخواهد.

سرگرد سر تکان داد و خسته نباشید و تشكیر کرد. سروان دنبالش راه افتاد و گفت:

قریان چرا پدرشو نمی‌یارید باهاش صحبت کنه؟

سرگرد لحظه‌ای مکث کرد. سروان که تعمق او را دید سریع ادامه داد:

شاید به قول سروان محمودی به یه محرك نیاز داره. چون من هنوز مثل شما معتقدم سکوت متهم از نقشی که بازی می‌کنه نیست. شوکه است. یه محرك شاید ب-tone از این شوک نجاتش بده و همکاری کنه...

سرگرد سر تکان داد و گفت:

فکر خوبیه. یا قاضی صدیق تماس بگیرید و ترتیب ملاقاتو بدید.

با دکترچی؟

نه. اون با توجه به شواهد ما با برادرش خصوصت شخصی داره. فعلًا اون نه. ولی قاضی گزینه‌ی خوبیه. سریع هماهنگ کنید. من میرم خونه‌ی متهم. تلفنی هماهنگ کن که توماشین منتظرم...

سروان چشمی گفت و باحترام نظامی بی مکث سمت ساختمان برگشت. سرگرد داخل ماشین نشست. ذهنش درگیر بود. تله‌ای که چیده بودند بسیار ماهرانه عمل کرده بود. سورنا از همه طرف محکوم بود...

بهار دستمال کاغذی را میان ناخن‌هایش ریز ریز کرده بود و مضطرب و نگران به کامل مرد رو به رویش نگاه می‌کرد که فقط یکبار اورا دیده بود و جوابی نشنیده بود. یک هفته بیشتر بود سورنا راحتی ندیده بود. مثل یک جانی حق ملاقات با هیچ کس را نداشت و کسی هم جوابگو نمی‌شد. حتی در این مدت کیان را لابه لای رفت و آمدھایش ندید تا ازاو کمک

بخواهد. حالا مقابله این مرد نشسته بود و داشت جانش بالا می آمد. سوده آوا را به اتاق برده بود تا بهار راحت تر تمرکز کنده بلکه بتواند این بند را از پای شوهرش باز کند. هر چند که کار از بند وریسمان به غل و زنجیر رسیده بود...

سرگرد بابت چای تشکر کرد و فنجان خالی را روی میز گذاشت:

چه مدت‌هه ازدواج کردید؟

بهار سعی کرد گوش هایش را تیز کند. درست بشنود و درست جواب دهد. شاید فرجی می شد.

یک ساله.

با سورنا کجا آشنا شدی؟

قلب بهار فرو ریخت. اما می دانست نمی تواند حقیقت را پنهان کند. فقط سعی کرد کودکانه از جواب درست طفره ببرد.

اتفاقی تو محیط کارم.

محیط کار شوهرتون که تو پاساژ بود. یعنی فروشنده اش بودی؟

نه. تو یه کارخونه سنگ شوبی کار می کردم. اونجا اتفاقی همو دیدیم.

ابروهای سرگرد بالا رفت و با لحنی محکم که استفهامی نبود، گفت:

توی کارخونه آراز.

ترس بهار را برداشت. سرتکان داد:

بله. این سوالا بخاطر چیه جناب سرگرد؟

سرگرد سرتکان داد و گفت:

می فهمید. نگران نباش. مشکلی پیش نمیاد؟

مشکل که پیش اومده. سورنا الان یک هفته است بازداشته اما حتی نمی‌ذارن بینیم. حداقل بهم بگید چرا؟

میخواهی بگی نمی دونی فعالیت سیاسی داشته؟

برق از سر بهار پرید. با بہت نگاهشان کرد:

سورنا ... سورنا اهل سیاست نبود. بخدا نیست ... پاپوشه.

خودش که حرف شما رو نمیزنه.

بهار دست زیر گلویش برد و با صدایی خفه گفت:

محاله. سورنا می خواست دیروز خودشو معرفی کنه که کمکتون کنه.

اگه می خواست معرفی کنه پس چرا یه سال فراری بود؟

واسه اینکه می گفت نمی تونه بی گناه بودنشو تو کارهای دیگران ثابت کنه. شنیده بود یکی از آشناهای قدیمیشو

دستگیر کردن. واينکه برای کم کردن جرم خودش پای همه رو به پرونده اش باز کرده.

اگر بی گناه بود فرار نمیکرد.

نه... نه بخدا اینطور نیست. سورنا بخاطر مشکلات شخصیش قصد داشت بره. اما این مدت اتفاقاتی افتاد که پشیمون

شد. باور کنید میخواست باهاتون همکاری کنه.

خیلی خب. آروم باش دخترم.

بهار لب به دندان گرفت و عرق روی پیشانی اش را خشک کرد:

لطفاً بذارید بینمش.

در حال حاضر نمیشه اما اگه شما قول همکاری بدید سعی می کنم یه ملاقات براتون جور کنم.

چی باید بگم؟ من تمام این سوالا رو قبلاً چندبار جواب دادم.

حتماً تو تکرارش دلیلی هست خانم.

بهار ساكت ماند و سرگرد با کمي مكت گفت:

تواین مدت کجا بودید؟

چندماه تویکی از روستاهای سندج ساکن بودیم. بعد من رفتم پیش خانواده ام مشهد سورنام رفت کرمانشاه. چندماه

از هم دور بودیم تا سه هفته پیش که او مد مشهد و باهم برگشتیم تهران خونه امون.

میدونی کرمانشاه چیکار میکرد؟

نه. ارتباطی نداشتیم.

چرا؟

خب... خب نمی خواستم از طریق تلفن پلیس پیداش کنه.

سرگرد پوزخندی زد:

خوبه. آدمای باهوشی هستید. ولی دخترخوب هریک روز فرارش یک برگ پرونده اشو سنگین تر کرده. واسه اثبات

هر کدوم از اتهاماتش یک مدرک کافیه و برای تبرئه شدنش باید دنیا به هم بریزه.

شما چه مدرکی دارید که سورنا مقصره؟

مدارک اونقدر محکمه پسنده است که حتی ممنوع الملاقاتش کنه ولی...

مکث کرد و لحظه ای بعد ادامه داد:

توصیحتای قبل به بازپرس گفته می دونستی به روزان در ارتباط بوده.

قلب بهار مچاله شد. بغض کرد و سرتکان داد:

این قصه مربوط به چندساله پیشه!

اما تاریخای باهم بودنشون تا هفته ی پیش برミگرده.

انگار قلب بهار را کسی از سینه بیرون کشید.

حتی مدارک موجود می گه سورنا اون مدتی که شما اظهار می کنی کرمانشاه بوده داخل کشور نبوده.

سربهار تکان خورد:

نه... باور نمی کنم... سورنا به من دروغ نمیگه. هر کاری میکنه دروغ نمیگه.

من بامدرک حرف میزنم دخترم. شوهر تو با همسر وقت سابق رابطه داشته. تموم این مدت باهم بودن و حتی باهم

برگشتن ایران اما به دلایل نامعلوم درگیر شدن. درگیری فیزیکیشون هم باعث مرگ روزان شده. هنوز این خانم زنده

بوده که تنش رو می سوزونه و تو خونه رهاش می کنه ولی اثر انگشت و دوربین هایی که لحظه ی ورودشو به خونه ثبت

کرده و بالته شهادت شهود دال بر متهم بودنش به قتلنه.

هر کلمه ای که از دهان مرد خارج میشد پتکی می شد و برق سر بهار فرود می آمد. رابطه... خیانت... قتل... سورنا... سورنا و دروغ... محل بود... سرش به دوران افتاد. رنگش شبیه اموات تغییر کرد. آنقدر که سروان نیم خیز شد و صدایش کرد. وقتی بهار جوابی نداد و فقط مات زده نگاهش کرد. با صدای بلند مادرش را صدا زدند. سوده بادیدن او محکم روی دستش زد. بی مکث لیوانی آب آورد و کنارش نشست. سرگرد متاثر از حال بد زن جوان آرام عذرخواهی کرد و گفت:

متاسفانه همه‌ی مدارک علیه همسرته دخترم. این حرف رونگفتم که حالت بد شه. صراحت کلامم به این خاطر بود که اگر چیزی می‌دونی بگی. یا کسی و می‌شناسی معرفی کنی. صاحب کارخونه آراز هم شناسایی شده ولی هیچ ردپایی ازش نیست. سکوت سورنا هم حکم تاییدی بر اتهامات واردۀ اشه. اگه چیزی می‌دونی بگو... شاید همه‌ی اینها فقط یک پاپوش باشه.

اشک‌های بهار سرازیر شد. صورتش را بادودست پوشاند و فقط گریه کرد. سوده با بعض سر او را بغل گرفت و رو به سرگرد گفت:

خواهش می‌کنم فعلاً تمومش کنید. حال دخترم خوب نیست.

سرگرد سری تکان داد. با عذرخواهی کوتاهی برخاست اما بهار دست هایش را انداخت و گفت:

من نمی‌دونم چقدر حرفای شما حقیقت داره اما سورنا از خیانت زخم خورده. محله خودش این کارو بکنه.

سرگرد با چشم‌هایی نافذ نگاهش کرد. بهار آب دهانش را قورت داد و برخاست:

برادرم شاید بتونه بیشتر بهتون کمک کنه اما خواهش می‌کنم اجازه بدید سورنا رو بینم.

برادرت؟

نمی‌دونم چه مدارکی از ساسان داشت که سه سال به بھونه سفته و چک چندصد میلیونی انداختنش زندان. ولی می‌دونم شاید حرفash بتونه یه کمکی به ثابت شدن بی گناهی سورنا بکنه.

آدرس و شماره تلفن برادر تو بنویس.

اجازه بدید سورنا رو بینم فقط چند دقیقه کوتاه...

سرگرد سری تکان داد. بهار چشم بست و قطره‌های اشکش چکید. تازه داشت یادش می‌آمد. آن شب حال سورنا بی شباht به روزی نبود که خاطرات رویا را بازگو میکرد...

باز میان آن اتاقک سرد و خالی بدون آنکه مفهوم گذر زمان را بفهمد نشسته بود و به بی خوابی‌ها فکر می‌کرد. به روزهایی که تنش را اندازه‌ی مرگ سرد و سری می‌کرد، تا جایی که خون هم جوشش را در رگهایش از یاد می‌برد و با لحظه‌ای چشم بستن باز میان شعله‌هایی سرکش می‌سوخت. آنقدر می‌سوخت تا یک نسیم از راه برسد و زیر خاکستر وجودش بزند. شاید این همه زجر تمام شود. سرخسته اش را با تکیه به دست‌های تب کرده اش روی میز گذاشت. مغزی که شبیه بازار شام بود فقط چند روز التماس یک خواب راحت را داشت...

در سیاه وسخت با دست مامور باز شد. پاهای مردی داخل رفت که شاید هیچ کس انتظار این همه درمان‌گی را از او نداشت. رنگ و روی پریده و حال متاثرش از کسی پوشیده نبود. سفارش سرگرد را باز آرام شنید و سری تکان داد. یک عمر کار و تجربه انگار به باد فنا رفته بود. کسی که پشت آن میز سیاه در خود جمع شده بود دیگر فقط یک مجرم نبود.

دادگاه فقط حکم قانون نبود. ثامن هنوز یک پدر بود...

کنار میز دست به صندلی گرفت تا بتواند سرپا بایستد. باید محکم می ایستاد. شنیدن فاجعه ای که داشتند از سر می گذراندند تمام خاطرات گذشته را پیش چشمش آورد...

منتظر عکس العملی از سورنا بود تابنشیند اما او کوچکترین تکانی نخورد. سرخم کرد و آرام گفت:
_سورنا... به من نگاه کن پسر.

تکان خفیفی را درتن او دید. سرش با مکثی طولانی بلند شد. چشمها کبودش حال ثامن را به هم ریخت. زمان روی دور
تند رفت و سورنا راهم با خود عقب کشید:

_سورنا... به من نگاه کن.

نگاه ترس خورده و خیشش بالا رفت و به چشمها عصبی و کلافه‌ی پدر دوخته شد. او فقط یک حکم صادر کرد:
_باید برمی دکتر تاخوب شی.

کودکانه و باغض گفت:

_بیام دکتر مامان میاد؟

صدیق عصبی گفت:

_اینقدر درد رو دل من ندار سورنا. مادرت مُرد. خودشو با خودخواهی‌ها و حماقتاش کشت. می فهمی اینو بچه؟
لرزید.باترس.. با گریه... دست روی گوش هایش گذاشت و هوار کشید:

_نمده... اون هیولا بود. مامانم اون خورد. آتیش مامانم خورد. تقصیر تو بود... هیولا بود...

صدای هوارهای کودکانه و جیغ هایی که می کشید آنقدر بلند و گوینده بود که بارها مجبور شدند از آرام بخش برای
پسرک پنج ساله استفاده کنند ولی هیچ کس نفهمید آن مسکن های موقت چه بروز این پسر آورد..."
_صدامو می شنوی بابا؟

باز تکان خورد. باز دلش زیر ورو شد. پلکش پرید. ثامن زیر نگاه سنگین و خیره‌ی اودرحال له شدن بود، اما از
پانشیست. دستش جلو رفت و رو دست یخ زده‌ی او قرار گرفت. این تماس باعث یخ زدن عروقش شد. انگار با یک
مُرده پشت میز نشسته بود اما ترسش به درازا نکشید. چون سورنا دستش را به شدت پس زد:
_چقدر غریبه‌ای...

ثامن خشکش زده بود. صدای سورنا آنقدر خشن داشت که انگارتارهای صوتی اش پس از سالها خواب و عدم فعالیت به
تکapo افتاده. چشمها خیره اش ثامن را آزار می داد. این خیرگی از سر بی پرواپی نبود. آنقدر زجر در چشمها یش می
دید که بی اختیار قلبش درد گرفت واو باز گفت:

_بابا... بابا کیه اصلا؟

ثامن آرام گفت:

_گوش بدہ به من سورنا...

گوشام پُره... کره... نمی شنوه... مگه خودت نگفته نمی شنوم... مگه نگفته خودمو به کری وکوری زدم تا هر غلطی دلم خواست بکنم. حالام حرفات ثابت شده. خودمو به همه چی زدم تا هر غلطی دلم خواست بکنم. حالا اوMDی خیالت راحت شه؟ آره حاجی؟

سورنا...

فریادش انعکاس بدی در اتاق خالی داشت:

مُرد...

ثامن چسبیده به میز با حیرت و عصبانیت نگاهش می کرد. نفس سورنا پر درد بیرون آمد و صدایش یکباره تحلیل رفت:
مُرد... به آرزوت رسیدی حاجی...

دست های خسته اش را ستون تنفس کرد و بلند شد اما ثامن مج دستش را کشید و گفت:
برای یه بار شده بشین و مثل بچه ی آدم به حرف گوش بده پسر...

سورنا سر جایش برگشت و باز نگاهش کرد:
حرف؟ باتو؟

واسه چی دو هفته است سکوت کردی؟ چه نفعی می بری از این همه اشتباه؟
سورنا ساكت نگاهش کرد. حاجی دوباره گفت:

نذار این همه اتهام ریز و درشت روی پرونده ات بمونه سورنا. از خودت دفاع کن.

من عادت کردم به متهم بودن. یه عمره تو عادتم دادی که دست و پا نزن واسه نجات پیدا کردن. از همون روزی که تنم و به زور نگه داشتی و به جای اینکه با گرمای محبت آروم کنی سپردمیم دست چند تا مثلا متخصص تا هر بار داد کشیدم و گفتم "مامان" فقط صدام خفه شه. از همون روز یادم دادی به جای هر دفاعی خفه شم... تنها شم...

دست حاجی روی میز مشت شد. تحت فشار بود. سینه اش سنگین بود.
گذشته رو بریز دور. فرصت جبران بده. بخاطر دخترت...

نفس سورنا بند رفت. سرش عقب رفت. انگشتان مشت شده اش روی قلبش کویید و اسم آوا در سر ش بیچید. تغییر حالت نگاهش از حاجی پوشیده نماند. چنان آهی کشید که ثامن تب کرد:

آخ آوا...

صدایش لرزید. سرخم کرد و به حاجی نگاه کرد:

همه ی عمرم شده. توکه به من پدری کردن یاد ندادی، توکه از اسم پدری فقط برام یه عقده درست کردی. حالا چطور یهو جونم به خنده هاش بسته شده؟ تو بی رحم بودی یا من احمقم؟

نفس های ثامن تنده و داغ شد:

تو گذاشتی من برات پدری کنم؟

نه. وقتی جای خالی مادرمو اول یه مشت آمپول و بعدم راحیل پر کرد دیگه پدری کردن و ازیاد بردی. دیگه واسه من بابا نشدی.

_توهامت کار دستت داد پسر. همون توهماتی که رویا رو آتیش زد تو روهم دربه در کرد. اون گوش نکرد، توهمند گوش ندادی. بین من و خالت هیچ رابطه ای نبود. ازدواجمون بخاطر مصلحت بود. بخاطر تو و کیان ... پیشنهاد پدر بزرگ و مادر بزرگ بود.

ندانهای سورنا به هم چسبید و گفت:

_واسه همین تا اشکش بخاطر وسایلش چکید تبعیدم کردی تا تو تنها یی بپوسم؟

_تخدوت نخواستی برگردی سورنا. مگه دنبالت نیومدم؟

_من محبت می خواستم فقط سقفی که تو صاحبشن بودی. محبتی که اونقدر نصیب کیان شد تا جای خالی من به چشم نیاد. یه بچه ی داغون و سرکش مزاحم زندگی تازه ات بود و ...

حاجی میان حرف او گفت:

_الان وقت این حرفا نیست سورنا. بذار سرفراست همه چیو برات حل می کنم. جبران می کنم، فقط الان به خودت بیا. ندار یه مشت یاغی پشت اسم تو جنایت کنن و مملکتو به هم بربیزن.

پشت اسم من؟ مگه من کی ام؟ روت نمیشه بگی آبروی خودت تو خطره؟ روت نمیشه بگی اگه بگن پسر حاج صدیق ثامن بزرگ تو زندان با کلی جرم به چهارمیخ کشیده شده آبروم میره. تو واسه این خاک زحمت کشیدی. جنگیدی. غرور ازش گرفتی. حیفه با خربیت من نتیجه ی این همه تلاشو از بین ببره.

ثامن بلند گفت:

_د بس کن پسره ی خیره. من و کیان الان از کارمون معلقیم بخاطر جرمای تو... هنوز دست از توهمات بر نمی داری؟ پوزخند سورنا مثل میخ در تن ثامن فرو رفت:

_ا... پس داری نتیجه ی فداکاریاتو می گیری حاجی.

_سورنا این قدر چاقو تا دسته تو قلب من فرو نکن.

سورنا دندان به هم فشد و گفت:

_اون موقع که به خاطر آبرو و حفظ موقعیت رفتی خدمت کنی باید فکرشو می کردی دنیایی که به یه زن و مرد مصیبت دیده رحم نمی کنه... خانواده ای که قربونی آتیش جنگ و خون و بی شرفی متباوزا شدن حتی باید برای آب خوردنشون تا ناکجا آباد برن ... دنیایی از اسم جنگ فقط یه عکس میسازه و سینه دیوار می چسبونه... یه تابوت خالی و سه رنگ میاره و روش دوش مردم می اندازه... یه کوچه درست می کنه تا خون و جوفونی به فنا رفته ی یه بچه ی شونزده هفده ساله رو به رخ بکشه تا به دنیا نشون بده ما چقدر بها دادیم تا دیده بشیم شاید به تو هم رحم نکنه. اون موقع که خونواده اتو فنا کردی تا حفظ موقعیت کنی... تا چندسال بعد پله اش کنی واژش بالا بری فکر میکردی پا رو چه شب لیزی گذاشتی... که ممکنه زمین بخوری و تیر بارون شی...

بغض کرد و آرام تر گفت:

_کاش ما روهم سر می بریدن ولی تو باعث نمیشدی از آدمیت دل ببرم. کاش سهم منم از جنگیدن پدرم دربه دری می شد نه بغضی که باعث بشه از دور و برم بیزار شم و تا با یه معجزه اتفاق نیفته باور نکنم جنگی که هشت سال مردمو دربه درکرده فقط یه پتک نیست برای اینکه تو سرمن کوییده شه. تا یه جا خجالت بکشم و نگم به من چه میخواستن.

نرن...نجنگن...نمیرن...

بلند شد و آرام افزود:

حالام دیگه از تو پدری کردن نمی خوام. نیا حاجی. نیاید سراغم. نمی خوام باز باورام به هم بریزه. نمی خوام باز بشم سورنای یک ساله پیش... حتی بمیرمم نمی خوام اسم تو باشه. برو... برو و خداتو شکر کن که داری به آرزوت میرسی...

پشت در ایستاد. به درکویید. دربار شد و دستهایش اسیر دست بند و پاهایش اسیر سستی و دلش در تکاپوی غصه ای دراز بود. به سلوی منتقل شد بی آنکه بداند حرفاهاش همان انقلابی بود تا پدر را از پا بیندازد. سرکوفت ها و سرزنش های سورنا آنقدر سنگین بود تا دیگر ثامن نتواند روی پای خود از آن اتفاق بیرون ببرد...

من نکشتمش.

بازپرس دست هایش را روی میز جمع کرد و گفت:

حرفت داره تکراری میشه آقای صدیق. یه مدرک. یه سند... یه شاهد بیار که اون همه مدرکو نقض کنه پسرجون. سورنا سرش را از میان دست هایش بیرون کشید و گفت:

من با آرش بودم. روزانو اتفاقی دیدم و دنبالش رفتم که جاشو پیدا کنم. وقتی به اون خونه رسیدم به سه دقیقه هم نکشید که جسدش آتش گرفت. حتی من لمسش هم نکردم.

می خواستی جاشو پیدا کنی که چی بشه؟

که تحویلشون بدم. من میخواستم خودمو معرفی کنم اما... نمی دونم... نمی دونم چرا اینجوری شد. بازپرس نفسی بیرون داد و عقب نشست.

از اول شروع می کنیم پسرجون.

سورنا خم شد و بلند گفت:

من دیگه به این سوالای مسخره‌ی تو جواب نمی دم سروان. هزاربار پرسیدی و هزاربار تکرار کردم. من نقشی تو اون تشکیلات نداشتم. من روزانو نکشتم. فرار کردم چون می دونستم گیر بیفتم و مدرکی نباشه تا ثابت کنه بی گناهم زندگیمو از دست میدم. تمام حرفاایی که می دونستم گفتم...

سروان پرونده را مقابل او باز کرد و چند پرینت مکالمه و عکس و فیلم مقابلش گذاشت:

همه‌ی اینا تو خونه‌ای پیدا شده که تواندعا می کنی برای اولین بار پاتوش گذاشتی و بعد روزانو به قتل رسوندی. من روزانو نکشتم.

این مدارک میگه توباهاش درارتباط بودی و باهم کار می کردید.

من ربطی بهشون نداشتم.

سرچی بحثیون شد که کشتیش و ترجیح دادی جنازه اشم بسوزونی؟

سورنا سرش را عقب پرت کرد و دست روی صورتش گذاشت. هزاران بار تکرار کرد:

من نکشتمش.

یک دفعه روی میز کوید و هوار کشید:

نکشتمش.

بازپرس کمی نگاهش کرد و گفت:

بهتره آروم باشی، عصبانیت بهت کمک نمی کنه.

سورنا چشم بست و سرش را روی میز گذاشت. خسته بود از این همه تکراری که نتیجه ای در برنداشت. صدای در اتاق

آمد. تکانی نخورد. فقط صدای عقب رفتن صندلی و احترام نظامی آمد. باز صدای بسته شدن در آمد. صدای آرامی راشنید:

خسته ای مرد جوون؟

سر بلند کرد. سرگرد با آرامش نگاهش می کرد:

میخواهم یه کم حرف بزنیم. اگه خسته ای باشه برای بعد.

با صدایی خسته گفت:

هزار بار دارم برآتون تکرار می کنم من روزانو نکشم. ازش متنفر بودم ولی آدم کش نبودم. من ربطی به تشکیلاتشون نداشتم.

پس نباید از هدفشونم مطلع باشی، نه؟

سورنا آرام و خسته گفت:

یه سری اطلاعاتم می گفت خرابکارای سیاسی هستن ولی نمی دونم درست تو چه زمینه ای فعالیت می کنن.

نمی دونی و برای کشتن استاد معینی کمکشون کردی؟

سورنا شوکه نگاهش کرد. سرگرد کمی سمتش خم شد و گفت:

نخبه ها و دانشمندای هسته ای ما دارن ترور می شن. میخوای بگی نمی دونستی معینی کیه و کمک کردی تابه قتل
برسه؟

معینی کیه؟

دوست و همکار برادرت. اوно به قتل رسوندین تا نگرانی برای جون برادرت یک نوع پوشش برای فعالیتاتون باشه. نه؟

کیان؟ کیان چه ربطی به این جریان دارد؟

به اونم می رسیم. اما قبلش تو باید قول همکاری بدی. همکاراتو معرفی کن سورنا. به نفعته. هیچ می دونی سasan تو رو تحریک می کرده چون پدرش یکی از متهمین پرونده ای پدرت بوده که به اشتباه و با سادگی خودش در زندان خودکشی کرده؟ اون موقع بچه بوده ولی همون زمانم پدرتو تهدید کرده که انتقام می گیره.

سورنا چشم بست و سرش میان دستانش معلق شد. کینه... کینه... انجار... انتقام... چه بلایی برسرش آمده بود؟

حرف بزن پسر. تشکیلاتتونو لو بده. بذار کارت راحت تر شه.

من نمی دونم کدام قبرستونی هستن. من نمی دونستم هدفشون چیه. من ربطی بهشون ندارم. من نمی دونم.

سرگرد آرام گفت:

حرفایی که با پدرت می زدی خیلی معنا داشت. هم مارو متهم می کردی وهم مبرا... هم از جنگ گله و شکایت می

کردی، هم ازش حماسه می ساختی... منم با تو موافقم که دست یه عده از زندگی دورماند و بعضی این آب و خون خوب برکه ای براشون ساخت تاما هی بگیرن و عمرشون و بیمه کنن. جنگ همینه. بی رحمه. می کشه و جون میگیره. فدا می کنه و قربانی می گیره اما همیشه یه عده توانشو میدن و یه عده سود می برن. این یه قانون نانوشتته است در تمام ادوار... هرچقدر هم تلاش کنی و عدالت داشته باشی اما نمی شه از این صافی ناخالصی ها رو راحت جدا کرد. اما حداقلش اینه آب تو آسیاب دشمن نریزیم. توباین کارت داری به اعتقادات خود تم پشت پا میزنی. تویی که اسم زن و مرد جنگ زده ای مرزو میاری و کمبودا شون، خوبه چشماتو بازتر کنی و بینی حالا که جنگ جواب نمیده افتادن به جون فرهنگ و مفzهای جوونامون... دیگه خون جواب نمیده روح و دارن تسخیر می کنن. دیگه شیمیایی جواب نمیده جور دیگه ای حمله می کنن. اما جای تاول زدن تن ها؛ مفرز ها و روحای امثال تو دارن آلوده میشه پسر... کمک کن... بخاطر همون آدمایی که میگی این خاک بهشون مدیونه و فراموش شدن..

سورنا بادرماندگی گفت:

چیکار باید بکنم؟

هرچی میدونی بگو!

سورنا نفس گرفت. از روز اول هرچه را می دانست تکرار کرد اما فایده ای نداشت. حرفاها مدارک را باطل نمی کرد... آنقدر که خودش بزید...

بهروز با نوک کفشن عصبی روی زمین ضربه می زد. گاهی رژه می رفت و باز می ایستاد. بهار، آوا را روی دستش جایه جا کرد و نگاهش را از حرکت پاندول وار او گرفت. دلشوره رهایش نمی کرد. عاقبت بی طاقت گفت:

پس چرا خبری نمیشه؟

بهروز سمتش چرخید و گفت:

میگن بردنش برای بازجویی. شایدم دارن سر می دوون که بی خیال شی.

بهار صورت آوا رابه سینه اش چسباند و با غض گفت:

اما من باید بینمیش.

بهروز مقابلش ایستاد و کلافه گفت:

بینیش که چی بشه؟ جزاينکه بیشتر به هم بزیزی فایده ای هم داره؟ بهار برگرد خونه بذار قانون کار خودشو بکنه.

اشک بهار سرازیر شد و لبهاش لرزید:

من به قانون چیکار دارم؟ اصلاً قانون از زندگی من چی میخواد؟

بهروز سر تکان داد. احوال به هم ریخته ای بهار اجازه نمی داد سربه سرش بگذارد. آنقدر این شب ها صدای آرام گریه اش را شنیده بود که آمد و هرچه می دانست کف دست پلیس گذاشت بلکه کمکی به بازگشت و تبرئه سورنا کنند اما هرچه بیشتر جلو می رفتند اوضاع وخیم تر میشد. حالا کنار تمام اتهامات گذشته، قتل و آشوب و توطئه در سازمان قضایی هم اضافه شده بود. هرچه اتهام بود در پرونده او وجود داشت. هر کس هم حرفی میزد تا کمکش کند خرابتر می شد و... کلافه و سر درگم به دیوار پشتیش تکیه داد و به سقف بی رنگ راهرو خیره شد. صدای قدم هایی تند آمد. سر هدو باهم عقب چرخید. بادیدن کیان آه از نهاد بهار برآمد. دوباره بغض به گلویش چنگ زد. با توقف قدم های کیان، نگاه بهار هم

پایین افتاد و چانه اش به سینه اش چسبید. قطره های اشکش روی صورت آوا چکید و لب های کودک تکان خورد. چند لحظه بعد جلو آمدن دستی و سرخوردنش روی صورت آوا ته مانده ای توانش را گرفت و دستش روی صورتش نشست. کیان آوا را از بغل او گرفت. دخترک را به سینه اش چنان چسباند انگار شیء مقدسی را به آغوشش سپرده اند. حیف که مرد بود. کاش زار زدن برای مردها خجالت نداشت تا او کمتر درد بکشد. چشم بست و موهای نرم آوا را بوسید و بوئید.

آب دهانش را قورت داد. سلام آرام بهروز را آهسته تر جواب داد و کمی سمت بهار خم شد:

— مبارک باشه زن داداش. من نباید زودتر عشق کوچولومو می دیدم بی انصاف؟

بهار با پشت دست اشک هایش را کنار زد و سر بلند کرد. لبخند کمرنگ کیان تناقض عجیبی با چشمهاش سیاه و غصه دارش بود. سر تکان داد و گفت:

— نشد که باباش درست وبا دل سیر نگاش کنه.

کیان آب دهانش را قورت داد تا آن بغض لعنتی بالا نزند:

— وظیفه من بود بیام اما به جون خودش این روزا خودمم سرگردون بودم. از موقعی که سورنا بازداشت شده دائم دنبال کار می دوئم بلکه بتونم یه کاری بکنم اما خودمم پام گیره. حالام که بابا و...

بهار بهتش برد:

— حاج آقا چی شده؟

کیان سر تکان داد و کنار بهار نشست:

— روزی که با سورنا صحبت کرد تو همون اتاق ملاقات سکته کرد. چند روزه تو بخش ویژه بستره. حالش خیلی خوب نیست.

بهار لب به دندان گرفت و کیان آوا را در آغوشش جابه جا کرد:

— سورنا رو دیدی چیزی بهش نگو... هر چند که شاید براش فرقی نکنه اما الان به حد کافی آشفته هست. هر چقدر از بابا دلخور باشه بازم هم خونن.

بهار آه پرلرزی از سینه بیرون داد و آرام گفت:

— اگه بذارن بینیمش خیالت راحت باشه.

کیان پلکی زد. به صورت آوا دست کشید. باز لبخند کمرنگی به لبس آمد:

— اسم عروسک خوشگلم چی هست؟

— آوا...

کیان بار دیگر سرش را پایین برد و میان دوابروی کودک را بوسید و زیر لب قربان صدقه اش رفت. همان موقع در یکی از اتاق ها باز شد. سربازی از بهار خواست همراحت برود. بهار بلافصله دست جلو برد آوا را بگیرد که بهروز گفت:

— آوا رو نبر بهار. بذار پیش ما باشه.

اما بهار سر تکان داد و آوا را بغل گرفت:

— آوا نباشه منم نمی خواد دیگه.

کیان رو به سرباز گفت:

سراگرد مظفری تشریف آوردن؟

هنوز نه. شاید چنددقیقه دیگه برسن.

کیان همانجا منتظر ماند و سر باز بهار را راهنمایی کرد. از راه روی طویل و باریک و سردی گذشتند تا به یک اتاق کوچک رسیدند. سر باز در راباز کرد و بهار را به داخل راهنمایی کرد. بهار بادیدن اتاق خالی و فقط یک میز و دو صندلی جلو رفت و نشست. در اتاق بسته شد. فضای خالی و سرد دلواپیش میکرد. دلش شور می‌زد. نمی‌دانست سورنا چه حالی دارد. باید چه رفتاری کند و چه کاری درست است اما بادیدن آوا دلش کمی گرم شد. خم شد و صورت آوا را بوسید. چند دقیقه بعد که انگار ساعتها گذشت صدای بلند در آهنه آمد. بهار بلا فاصله سر چرخاند و ایستاد. بادیدن سورنا و آن همه آشتفتگی برای چند ثانیه کوبش قلبش را نشینید. سورنا و آن همه پریشانی و خستگی؟ چرا تابه حال خوشبینانه فکر میکرد حال او خوب است؟ سورنا پلکی زد. پاهایش انگار وزنش را به زور تحمل میکرد. جلو آمد و خیره به چشمها او آرام گفت:

بالاخره تو هم اومدی؟

اشک بهار سرازیر شد و جلو رفت اما اخطار گرفتند که کمترین برخورد فیزیکی باید صورت بگیرد. انگار دل بهار زیر صدای محکم سر باز هزار بار کوییده شد و باز تپیدن را از سر گرفت. سورنا بی آنکه سر بچرخاند با صدایی خسته گفت:

بچه امو که می‌تونم بغل کنم؟ اون که نمی‌تونه جاسوس باشه. اون که هنوز نمی‌دونه تواین جهنم چه خبره! یانه قانون رحم نداره؟ تبصره و بنداش واسه من ازدم پاک شده؟

سر باز با چهره ای در هم و کمی مکث انگار در گوشش از کسی دستور گرفت سخت نگیرد. به همین خاطر گفت:

پتوشو از دور تتش باز کن و بگیرش. مشکلی نیست.

بهار پتوی نازک آوا را از دورش باز کرد و سورنا دست پیش برد. مثل لب هایی عطش خورده که زالی چشم و خنکای باران از سوزشش کم کند آرام گرفت. کلاه آوارا از سررش برداشت و لب هایش را به گلوی ظریف شنید. می‌خواست عطر تن پاکش را بیلعد. این همه بیقراری و غضن برای دلش کشنده بود. بهار دست از دل برداشت و بغضش را رها کرد. روی صندلی نشست تا زمین نخورد. اشکی که از گوششی چشم سورنا چکید از چشمها یش دور ماند. شکست. تمام وجودش شکست. پاهایش تا شد و روی صندلی زهوار در رفتہ نشست. لب هایش را کنار گوش آوا نگه داشت و التماس کرد:

جونِ بابای بی ارزشت یه دقیقه چشاتو باز کن همه کسم. شاید بار آخر باشه بیینمت.

بهار سر بلند کرد و معترض و دلگیر گفت:

سورنا ... تومیای بیرون..

سر سورنا تکان خورد و چشمها یش به چشمها خیس او چسبید:

هر روز اینجا داره یه عمر می‌گذره. یه عمر مثل روزایی که از سرم گذشت بهار... هر روز دارم اندازه این سی سال زجر می‌کشم. توان چیو پس میدم و نمی‌دونم؟ می‌دونی به چیا دارن متهمم می‌کن. به چیزایی که به گوشم نرسیده بود. دست بهار جلو رفت و روی دست او آرام گرفت:

می‌گذره. تورو خدا خوب فکر کن واگه چیزی از قلم انداختی بهشون بگو. من برات و کیل گرفتم. نمی‌ذارم تنها بمونى.

دست سورنا چرخید و انگشتان او میان پنجه اش فرو رفت:

گوش کن بهار. دیگه اینجا نیا. بذار به ندیدنتون عادت کنم. بذار زمان طی شه. من فعلا هرچی میگم علیه خودم استفاده میشه. تکلیف معلوم نیست. بیشتر از این درگیر من نشو...

بهار با ناباوری نگاهش کرد:

چی داری میگی سورنا؟

نمی دونم چی در انتظارمه اما حتی پای کیام کشیدن وسط قصه. تهدید به قتل شده ولی الان مظنون به استثار عملیات شده. هنوز نمی دونم چه خبره. کیان طعمه بوده یا هم دست یا...

سورنا انصاف داشته باش. کیان خودشو واسه تو به آب و آتش زده.

سورنا چشم بست:

می دونم اما یه جوری باهاش حرف بزن پاشو از قصه‌ی من بکشه بیرون. نذار بیفته دنبال کارام. من هرچی میدونم به پلیس گفتم اما اوضاع پیچیده تر ازاونه که فکر می کنم. کیان دورباشه حداقل جونش درامانه. ازاون طرف تهدیدی نیست. بذار خیال کنن ترسیده اما توباتر فند خودت دور نگهش دار... خودتم وانمود کن بی خیال من شدی... منتظرم بمون اما دنبال هیچ کاری نزو... ملاقات نیا... نمی خوام یه لحظه هم که خوابم میره کابوس اون کثافتا تکرار شه.

بهار گیج نگاهش می کرد:

من نمی فهمم.

فقط گوش کن. تا پلیس سرش بامن گرمه از دست اونا هر کار بگی بر میاد. نمی خوام بلای سر شما بیاد. تنها نمون. بامادرت باش یا برو پیش به روز... فقط مراقب باش.

بهار با گریه گفت:

ولت کنم به امان خدا تا روزی که خبر حکم اعدامتو بیارن.

هنوز هیچی ثابت نشده و تا برای قانون چیزی ثابت نشه حکمی نمیده اما اون بی شرف‌ا که قانون سر شون نمیشه. مثل اژدها هفت سر و سیاست و جون دارن.

اما...

جون آوا گوش کن. بذار مطمئن باشم خودت هوای خودتو و آوا رو داری.

بهار سرتکان داد و دست روی لب هایش گذاشت. سورنا باز سرخم کرد و آوا را بوسید. پتو را از روی دمیز برداشت و روی تن او کشید. آرام گفت:

شاید بازم دارم امتحان میشم. شاید بازم دارم درس می گیرم.

لب خشکش را بازبان خیس کرد. صدایش تحلیل رفت:

نمی دونم این اومدن به این اسارت، آزادی هم دنبالش داره یانه اما اگه تازمانی که آوا عقلش رسید بر نگشتم نگو من کجام! نذار مثل من غصه دار بشه. می خواستم هرچی از خودم دریغ شد به پاش بریزم اما انگار تمام سهمم از زندگش حسرت شده. آرزوی محبت دیدن و محبت کردن.. پدر داشتن و پدری کردن داغ شده و به دلم چسبیده. حداقل داغ روی دل این طفل معصوم نباشم.

بهار تماس کرد که او تمامش کند. آوا تکانی خورد. کش وقوسی به دست هایش داد. میان آن کاپشن سرهی راحت

نبود. سورنا دست هایش را گرفت و از هم باز کرد و با غصه گفت:

آوا خامن... چشاتم باز کن بابایی.

آوا چندبار پلک زد تا بالاخره چشم گشود. به سورنا زل زد. لبخند پر درد سورنا باعث شد لب هایش راجمع کند. نقش بلند شد. غصه و درد دل سورنا را بیشتر مچاله کرد. سراو را روی شانه اش گذاشت. به بهار نگاه کرد و گفت:
_ بزرگ شده. برash غریبه ام... نمی خواستم بادیدنم بغض کنه ...

بهار باز دست او را ملتمس گرفت:

_ من هیچی نمیگم تا خودت برگردی و حقیقتو بهش بگی.

سورنا چشم بست. فشاری به دست او آورد و سرش در گردن کودک بیقرار فرو رفت. ریه هایش هم تنگ بود. از این همه فاصله بیزار بود. اما انگار خواب های دنیا برایش آنقدر طولانی بود تا ذره ذره تراش به باورهایش بخورد. تا کم کم یاد بگیرد. تازه می فهمید چه ها از دست داده. نگاهش در پس ردپای آنها رفت. پاهای جسمش به سمت سلوی کوچک کشیده شد. روحش میان زمانها گیر کرد. کنج زندان و اسارت تنها تراز همیشه اش کرد. هر روز آمد و گذشت. روز شده هم و ماه شد سال ویک سال شد دو سال. شب ها چشم برهم گذاشت. فکش درد گرفت و آوا اولین دندانش را درآورد. دلش از حرف نزدن ترکید و دخترکش اولین کلمه را به زبان آورد. پاهایش به ذوق ذوق افتاد و آوا زمین خورد. زمان چرخید و چرخید. روزها بی رحمانه از رخ زردش گذشتند. شب ها به روزگار سیاهش طعنه زدند و زمان ناخن را روح و روان و جوانی اش کشید....

کیان با تمام مشکلانی که برایش درست شد بارها و کیل گرفت و هر بار با طی شدن یک دادگاه و کالت باطل شد. هرچه پرونده قطورتر شد و ردپاهای کمتر امیدشان هم کمتر شد. دیگر در هیچ ساختمان حقوقی به رویشان باز نمی شد. هیچ کس ریسک نمیکرد. هیچ کس رحم نمیکرد. نه روزگار، نه قانون و نه روز و شب...

دو سال به اندازه ی بیست سال گذشت. تارهای سپیدی که میان موهای سورنا خیلی زود سرکشید گواه این درد و دربه دری و اتهام بود. حکمی صادر نمیشد. زیربار هیچ اقراری نمی رفت. این تعلیق از همه چیز بدتر بود. تا جایی که دردادگاه مقابله باز پرس دادکشید که اگر حکم مرگ من درد مملکتان است صادر کنید ولی من زیر بار اتهام نکرده نمیروم. آنها زجر کشیدند و قانون کارش را کرد. سایت ها سیاسی و اجتماعی شلوغ شد. خبر در دنیا پیچید. روزنامه نگارها و خبرنگارها سوژه ای جذاب و طولانی را در تئور داغشان می کوییدند و نان بر شته از آبرو و جوانی دیگری تحويل می دادند تا کارشان رونق بیشتری بگیرد اما آنکه باید پایش به دام بیفتند گوشه ای نشسته بود. قهوه می نوشید. می خندید و منتظر سرآمدن صبر سورنا بود تا وارد عمل شود و دقیقاً این اتفاق دو سال بعد در آخرین دادگاه افتاد تا سورنا اظهار کند خسته است و هیچ امیدی به این قانون ندارد. که اگر راهش باز شود باز می گریزد...

کیان به تکاپوی بیشتری افتاد و با کلی تقلا یکی از بزرگترین و مشهورترین وکلا را به کار گرفت بلکه بتواند کاری از پیش ببرد. بدون آنکه بدانند باز بازی صد و هشتاد درجه می چرخد. چون باز ذهن سورنا فعال شده بود...

با فشار ضعیفی که به شانه اش آمد و صدای محتاطی که اسمش را صدا می کرد سربلند کرد. گردنش درد گرفته بود.

سوده پتو را روی تن آوا مرتب کرد. بهار دست به پیشانی اش گرفت. اصلاً نمی دانست کی خوابش برده است. سوده

آرام گفت:

بلندشو سرجات بخواب. خشک شدی روی زمین.

بهار سمت تخت رفت و رویش نشست. سوده احساس کرد او به هم ریخته است. به طرفش رفت و گفت:

نیم ساعت دیگه وقت نمازه. بیدارت کنم؟

فکر نکنم دیگه اصلاً خوابم ببره مامان. فکرم خیلی مشغوله.

سوده کنارش نشست و نگاه پربغض بهار در آن فضای نیمه تاریک روی صورت آوا ثابت بود:

سورنا قسمم داد آوا رو نبرم پیشش. میگه نمی تونم تحمل کنم بینیمش و دور باشم. حتی حاضر نشد عکسشو بینه اما نمی دونم کیان دیشب یهو چش شد. گفت هر جوری باشه یه ملاقات حضوری ترتیب میده که آوا رو ببرم پیش سورنا...
یه حرفاًی زد که از خودم بدم او مدم... یعنی...

سوده دست روی دست های بخ زده ای او گذاشت و گفت:

آوا چند روز دیگه سه سالش میشه. عقلش به تشخیص رسیده. تو مهد پدر دوستاشو دیده.

خب من که بهش فهموندم باید منتظر باشه.

فکر می کنی با وجود این همه محبت کیان و وابستگی بهش می تونه از خواسته ای طبیعی و غریزیش بگذرد؟

بهار با ناباوری به مادرش نگاه کرد. سوده سری تکان داد و گفت:

بعد از دوسال و نیم هنوز سورنا تونقطه ای اوله. خودت میگی همه چیز مدام تکرار میشه و هیچ ردپای جدیدی نیست.
معلوم نیست تاکی ادامه پیدا کنه. خوبه که آوا هم حقیقتو بدونه. حداقل به همین دیدارهای کوتاه دل خوش کنه. بچه است. دلش برای بابا گفتن می تپه. توکه نمی تونی اونو باعقل خودت همراه کنی. حتماً یه چیزی هم به کیان گفته که این حرفو بهت زده. مگه چندروز پیش به خودت نگفت عموم که همیشه هست پس چرا بهش نگم بابا؟ هان؟

بهار سرش را میان دست هایش گرفت و چشم بست. امیدش هر روز که می گذشت کمرنگ می شد و باز با یک اتفاق امید می گرفت. میان زمین و آسمان مانده بودند و بلا تکلیفی مثل بختک روی زندگیشان خواهید بود. خسته بود. خسته تر ازاو سورنا... و در این میان بیقراری ها و نگاه های تازه ای آوا به کیان... از او چیزی فراتر از یک عمو می خواست. اول چشمهاي او به رویش آورد. بعد حرفهای کودکانه اش و حالا تذکر دیگران. دیگر نمی توانست این بازی را ادامه دهد.
شاید سورنا باز هم نیاز به یک تلنگر داشت...

سورنا با چشمهاي نافذ و معنadar به مودت خیره شده بود و حرفی نمی زد. به پوشه ای سفید رنگی که او مقابله شد گذاشت
بود توجهی نکرد. بارها از بهار خواست قید این وکلای سست اراده و بزدل را بزند اما انگار آب درهاؤن می کویید. نمی دانست در این وانفساً چطور این همه هزینه می کند و فقط می گوید خدا بزرگ است.

مودت دست هایش را روی اوراق درهم گره کرد و گفت:

خب. می شنوم.

سورنا عقب نشست و گفت:

حرفی واسه گفتن ندارم. نیازی هم به حضور شما نیست. این ژستو برای یه متهم دیگه بگیرید که تو سه سال سی تا وکیل

ریز و درشت ندیده باشه. تسخیری و شخصی هم نداره. همه اتون از یه قماشید.

مودت بالاخ نگاهش کرد:

ـ فکر کنم بهتره یه مشخصات کلی از فعالیتم بہت بدم تا زبونت یه کم کوتاه شه پسرجان.

ـ زبون کوتاه من به دردت نمی خوره جناب. من حرف تازه ندارم که وکیل تازه بخواه.

ـ منم حرف تازه نخواستم. حرفای قدیمیتو مرور می کنیم. چون همونا واسه بالا کشیدن طناب دارت کافیه. فکر می کنی

چقدر حکمت تعلیق می مونه با گردن نگرفتت؟ دو سال؟ بیست سال؟ نه پسرجون... جرم تو یه قتل ساده و جنایت پیش

پا افتاده نیست. پای امنیت و مسائل سیاسی وسطه. یعنی قتلی که تو پرونده اته در حال حاضر سبک ترین جرمته. برات

مفهومه یانه؟

ـ دیکته کردن حرفای شما از من گذشته. من تمام این نوشته ها رو لابلای تک تک مویرگای مغزم نگه داشتم.

مودت خودکارش را میان انگشتانش چرخاند و عقب نشست:

ـ من تمام تلاشمو می کنم تا ثابت کنم بی گناهی اما اگه واقعاً بی گناه باشی.

سورنا پوزخندی زد و خواست بلند شود که مودت گفت:

ـ به چند دلیل پرونده اتوقبول کردم. شاید شنیدنش برات جالب باشه.

سورنا منتظر نگاهش کرد:

ـ یک؛ اسمی که ازت تو رسانه های داخلی و خارجی واکثر سایتاً بالا او مده یعنی شهرت و موفقیت بیشتر... پس موفقیت

در پرونده تو یک شبے زندگی منو زیرورو میکنه... دو؛ غرور و خودساختگیت که طی دو سال و نیم با انواع و اقسام

بازجویی ها نشکسته و راست و دروغت همون حرف روز اولت بوده. این منو وادر میکنه تحسینت کنم... سه؛ سنگینی

و پیچیدگی پرونده ای که کار هر کسی نیست و همین موضوع باعث شده هر کدوم از همکارای من برای لطمه نخوردن

به اعتبارشون عطای موفقیت تو رو به لقاش بیخشن و من تعهد دادم که اگر پژونده ای تا پایان عمرم باز بمونه برای اثبات

حقیقتش تلاش کنم، چهار؛ بخاطر خانواده ات که انگار زیادی برashون عزیزی... عکس دختر تم دیدم. خیلی نازه...

قلب سورنا مثل تمام این مدت با اشاره به حضور آوا به تکاپو افتاد. دلش از این همه دوری و فاصله گله داشت اما مودت

انگار فهمید انگشت روی جه نقطه ای بگذارد تا او رام تر شده. دست از لجبازی بردارد و همکاری کند. سورنا نفسی گرفت

و گفت:

ـ از کجا دوباره بگم؟

لبخند روی لب مرد نشست و دست هایش روی میز درهم قلاب شد:

ـ از روزی که با هاشون آشنا شدی. به اضافه‌ی تمامی اسامی و آدرس‌هایی که ازشون یادت مونده. حتی اسم قناری شونم

بنویس برام...

سورنا سرتکان داد و شروع به صحبت کرد...

آوا به بهار نگاه میکرد که با وسوس موهایش را مرتب می کرد. خسته شد و گفت:

ـ مامان کجا می خوایم بریم؟

بهار دستی به خرگوشی های ناز او کشید. صورتش را بوسید و بالبند گفت:
_ عجله نکن. می فهمی.

آوالب هایش را جمع کرد و با احتیاط گفت:
_ عموما هم میاد؟

دست بهار روی موهای او ماند و آوالب جلو داد:
_ باز ناراحت شدی؟

بهار نفس عمیقی کشید و آرام گفت:
_ نه. ناراحت نشدم. عموما خودمون میریم.
_ خب اونجایی که می ریم عموما هم هست?
_ من باهاتم کافی نیست؟

آوا با انگشتانش بازی کرد و گفت:
_ آره ولی خب عموما قول داده بود بیترم یه جای خوب و...
همان موقع صدای آیفون بلند شد. آوا با ذوق پرید واژ اتاق بیرون دوید. با خوشحالی گفت:
_ حتما عموما...

آه از نهاد بهار برخاست. آوا بالین عموما کم مانده بود دیوانه اش کند. ترس برش داشت از اینکه مقابل سورنا هم این رفتار را داشته باشد بعد چه جوابی باید می داد؟ نمی خواست حساسیت ها روزهای سختش را سخت تر کند. قرار گرفت که می باید اما حالا...
باشنیدن صدای احوالپرسی آرش با مادرش تعجب کرد. دست از فکر و خیال کشید و سریع بیرون رفت. آرش با دیدن او لبخند زد و احوالپرسی کرد. بهار با پذیرایی مختصری مقابلش نشست. تعجب از چهره اش معلوم بود. آرش در این مدت یکی از دوستانی بود که تنها یشان نگذاشت. خصوصا که هر ماه مبلغی به حسابشان می ریخت که در خور توجه بود و همیشه هم می گفت سهم سرمایه ای سورناست. آرش با نگاهی به ظاهر آنها گفت:

انگار جایی می رفتید؟
بله. اما هنوز وقت داریم تایه ساعت دیگه.

آرش منظور اورا فهمید. فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت:
_ پس خیلی مزاحم نمیشه چون میدونم قرارتون مهمه.

از داخل نایلونی که دستش بود سندی را درآورد و مقابل بهار گذاشت. بهار جاخورد. آرش سربه زیر انداخت و دست های گره کرده اش راعقب کشید:
_ این سند مغازه ای سورناست.

چشمها میهوت بهار سمت او برگشت و آرش گفت:
_ با حاج آقا صدیق چندین سال پیش تو کرمان آشنا شدم. خانواده امو از دست داده بودم و حیرون یه لقمه نون برای خودم که اتفاقی تویه برخورد با حاجی آشنا شدم. فهمیدم اونجا برو و بیایی داره. دیگه دست از سرمش بر نداشتم بلکه بتونه

دستمو جایی بند کنه. نمی دونم چرا ولی بعد از يه کم سماجت من قبول کرد. کمک کرد. کارم گرفت و تونستم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم تا وقت سربازیم رسید. اونجا اتفاقی با سورنا آشنا شدم. ازینکه بچه‌ی تهران بود و فامیلیش هم صدیق بود شک کردم شاید ربطی به حاجی داشته باشه ولی خب یک در میلیون بود. چون سورنا واون همه ظاهر وافکارش خیلی با حاجی مغایر بود. بی خیال رابطه وحدسی که زدم شدم تاینکه يه روز حاجی او مد سراغم... بهار باناباوری نگاهش کرد و آرش دست به لب هایش کشید و افزود:

من مدیون حاجی بودم ولی خب با سورنام رفاقت داشتم. حاجی گفت بهش پیشنهاد بدم بریم تهران ویه کار واسه خودمون جور کنیم. گفت يه مغازه می خره و در اختیارمون میذاره اما تنها شرطش این بود سورنا بوبی نبره. قبول کردم. برای منم خوب بود. اولش که سورنا زیر بار نرفت ولی خب بعد که او مد کارمونو شروع کردیم. هرماه با احتساب کرایه مغازه پولشو به حسابش می ریختم که مدیونش نباشم. چندبار به حاجی گفتم بالاخره می فهمه. چندبارم شک کرد خصوصا قبل از ازدواجتون اما او نقدر در گیر مسائل دیگه بود که پیله نکنه. چون اگه میخواست از پولایی ک به حسابش می ریزم سر دریاره قطعا می فهمید.

یعنی می خوايد بگید تموم این سالها حمایت پدرش...

بله. خیلی سعی کردم سورنا رو يه جوری آگاه کنم که دلخوری باعث دلزدگی نمیشه و با حرف زدن مشکلشونو حل کنن اما غده می شناسینش که... حاجی هم پدر همین پسره و مسلما سورنا کل خصوصیات پدرش و ارث برد. قول داده بودم ساكت بمونم اما الان با این وضعیت دیگه نمی تونم. شنیدم حال حاجی خیلی بدتر شده. از اون طرف سورنا و گرفتارش شدنش و هزینه هایی که میدونم شما دست تنها از پیش برنمیای. شاید بفهمه چنین چیزی بوده و او نقدر که فکر می کرده پدرش بی رحم نبوده خیلی چیزا عوض شه. البته کیان بهم گفت که قراره من ادعا کنم مغازه رو فروختم تابه شما کمک کنم اما به نظرم دیگه پنهان کاری درست نیست بهار خانم... وقتی شه سورنا بدونه، آرش بلند شد که بهار گفت:

یه لحظه صبر کنید. اگه میشه فعلا سند پیش خودتون باشه.

چرا؟

خودتون بهش توضیح بدید بهتره. من واقعا توانشو ندارم.

به من اجازه‌ی ملاقات با سورنا رو نمیدن.

می دونم ولی شاید برگشت.

بهار خانم...

خواهش می کنم.

آرش لب به دندان گرفت و سر تکان داد:

باشه اما سند پیش خودتون بمونه. بذارید يه کم بار منم سبک باشه.

بهار چیزی نگفت. آرش خم شد آوا را بوسید و گفت:

دیرتون شده. من می رسونم توون...

کیان دست پشت گردنش کشید. کلافه شده بود. مودت با خونسردی کار خودش را میکرد. مرتب فیلم را ثانیه به ثانیه عقب می کشید. تمام زوایا را از نظر می گذراند و باز به نقطه اول بر می گشت. مسؤول فیلم لب هایش را بالا کشیده بود و نگاهش میکرد. هیچ کدام نمی دانستند او دنبال چه میگردد. یک مرتبه مودت آرام روی میز زد و گفت:

_هدست و بدید به من.

همکارش هدست را دست او داد. کیان با هیجان به سمتش خم شد و گفت:

_چیزی شده؟

مودت به کیان اشاره کرد و گفت:

_بیا اینجا.

کیان به سمتش رفت. مودت گوشی را به طرفش گرفت و گفت:

_درست توانین ثانیه ای که فیلمو کلیک می کنم خوب گوش بده بین چیزی می شنوی.

کیان هدست را روی گوشش گذاشت. هیجان زده بود اما چیزی نشنید. مودت چندبار فیلم را عقب برد اما باز کیان چیزی نشنید. مودت اوراکنار خود نشاند و قسمت شرقی عمارت را نشان داد و گفت:

_اینو بین و باز گوش کن.

کیان دقیق تر شد. یک لحظه حس کرد سایه ای محو و خیلی کمرنگ از یک لباس تیره معلوم شد اما آنقدر محو بود که بدون توجه ممکن نبود متوجه شوند. با ناباوری گفت:

_یعنی کسی تو خونه بوده؟

_شک نکن غیر از روزان و سورنا یکی پشت پنجره بوده که باور و دش بلا فاصله بیرون پریده. صداش خشن ناگهانی برگ ها، قطع شدن لحظه ای فیلم و برگشتن سورنا از داخل خونه یه معنی میده. اونقدر ماهرانه این لحظات جدابه هم چسبیده شده که توانین دوسال هیچ کس نتوNSTE تشخیص بده.

_اما تایم دوربین ...

_تایم قابل دستکاریه. پاشو باید بریم اون خونه رو من دوباره بینم. همین مدرک می تونه سورنا رو یه پله بکشه پایین. کیان با هیجان کیفیش را برداشت و دنبال او راه افتاد. داخل ماشین که نشستند تلفن کیان زنگ خورد. بادیدن شماره ی بهار سریع جواب داد:

_جانم..

_سلام. میگم من آوا رو آوردم سورنا رو بینه. تومطمئنی نمیای؟

_آره. بین بهار من الان کار دارم اما ملاقاتن که تموم شد با هم صحبت می کنیم. باشه؟

_چیزی شده؟

کیان ترجیح داد فعلاً حرفی نزند و فقط گفت:

_نه هنوز. با آقای مودت هستم. دنبال نقصای پرونده ایم. تا بینیم چی پیش میاد.

_پس بی خبرم ندار.

_حتماً دخترم بیوس.

بهار تشکر کرد و تلفن قطع شد. مودت در حال بستن کمربندش گفت:

دیگه سراغ اون دختر خانم نرفتی تاباهاش صحبت کنی؟

منظورتون خانم امینیه؟

آره. حکمش چی شد؟

زندان... اگه همکاری می کرد عمرش اون تو تلف نمی شد اما هیچ انگیزه ای واسه همکاری نداشت.

باید دیدن اون خانم بريم.

من بارها رفتم.

شما وکیل نیستی تا ترفند بدلونی. من این خانمو شنبه میارم تو دادگاه. نگران نباش.

کیان چیزی نگفت اما تارسیدن به آن خانه از هر احتمالی حرف زندن...

سر باز در راهل داد. نگاه سورنا سمت بهار برگشت. لبخند کم جانی روی لب هایش بود. پلکی زد و به سفارش های

سر باز گوش داد. مقابل او ایستاد و دستش را فشرد:

چرا نمی ذارن حداقل واسه یه ساعت دلم آروم باشه؟

بهار نفس گرمش را بیرون فرستاد و گفت:

قانونه دیگه. انگار درست شده فقط مارو بچزونه.

سورنا روی صندلی نشست و خیره به چشمهاه او گفت:

سرما خوردگی آوا خوب شد؟

خوبه نگران نباش. حواسم به امانت هست.

سورنا فشاری به انگشتان او آورد و گفت:

باز رفته سراغ وکیل؟

بهار سریع توضیح داد:

کارش خیلی خوبه سورنا. قول داده جا نزن.

من که بعيد می دونم. توهمندی خود تو به دردسر می اندازی. بالین همه مدرکی که اینا دارن فایده ای نداره. خود مودتم بعد از چند بار اومدن ورفتن فهمید خیلی حرفي برای گفتن نیست. تا اونا پیدا نشن هیچ گناهی ازمن پاک نمیشه که اونام..

قرارمون این بود که امید تو از دست ندی.

تا تو میای و میری امید دارم.

بهار با کمی مکث گفت:

سورنا.... یه هدیه برات آوردم.

لبخند کم جانی به لب سورنا آمد و گفت:

مگه اینجا میذارن کادو هم بیاری؟

بهار سر تکان داد. بعض چشمها یش سورنا را به شک انداخت و چشمها یش کمی تنگ شد:

چیزی شده؟

نه فقط قبلش می خواه بدونی تمام تلاشمو کردم تا نبودنت چیزی از تعهدم بهت کم نکنه.

چی داری میگی بهار؟

بهار بلند شد و پیش چشمها ی متعجب او سمت در رفت. با ضربه ای آرام به در باز شد. سرخم کرد و آرام گفت:

بیا عزیزم..

چشمها ی تنگ سورنا منتظر آمدن هر کسی بود جز عروسک سپید پوشی با موهای خرگوشی...

انگار ثانیه ها مکث کرد. تمام فعالیت های بدنش از حرکت افتاد. هرچه نیرو بود سمت احساسش هجوم برد. مردمک

چشمانش به تصویری چرخید که سالها فقط خوابش را دید...

آوا مقابل پای بهار ایستاد و با چشمها ی متعجب وابرهایی بالا رفته به مرد نگاه کرد. آشنا بود. بارها در قابی بزرگ کنار

تخت مادر تماشایش کرده بود. در مقابل سکوت سکوت کرده بود. فقط زمزمه ای مادر را می شنید که می گفت"

بابا..."

نفس داشت بند می آمد. این سکوت و مات زدگی را نمی دانست به چه حسابی بگذارد. به آوا پناه برد. دست پشتیش

گذاشت و کنارش خم شد. با صدایی آرام ولزان گفت:

مگه دوست نداشتی بابا رو بینی؟

سر آوا عقب چرخید و لب هایش جمع شد. بهار ترسید. بالتماس به چشم های معصوم او نگاه کرد و گفت:

قول داده بودم بابا بیاد پیشمون ولی حالا ما او مدیم پیشش. نمی خوای بری جلو وسلام کنی؟

آوا نگاهی به چهره ای مات سورنا کرد. باز سمت بهار برگشت و گفت:

خجالت می کشم. اگه عَم...

بهار بلافاصله میان حرفش گفت:

اگه نمی خوای برگردیم بریم خونه.

آوا باز سمت سورنا برگشت. قدمی جلو رفت و باز ایستاد....

گرددباد سهمگینی که دور تن سورنا پیچیده بود با این تک قدم قلبش را ازجا کند. دست های لرزانش لب میز را گرفت و

از صندلی فاصله گرفت. روی زمین مقابل او زانو زد. فاصله هنوز طولانی بود. کشش عجیب نگاهش دست آوا را ازدست

بهار جدا کرد و لی هنوز مردد به سمتیش می رفت. دو قدم مانده به او ایستاد تا نگاه حسرت زده ای سورنا روی تک تک

اعضای صورتش بچرخد. صدای بهار در گوشش تکرار شد "شاید این بچه همون معجزه ای باشه که با دنیا آشتبیت

بده..."

دو چشم هم رنگ در هم ثابت مانده بود. یکی در هم شکسته و دیگری کنجدکاو... سکوت سنگین فضا را صدای کودکانه

آوا شکست و باتکان لب هایش سورنا پلک زد تا حقیقت را باور کند:

شما ببابای منی؟

آه از نهاد سورنا برآمد. قلبش زودتر از دستانش برای درآغوش کشیدن آن همه آرزو پیش رفت. وقتی آوا را سخت به

سینه اش چسباند آرزو کرد دنیا همان لحظه چشم ببند.

چند لحظه مکث... چند ثانیه ایستادن... زمین نچر خد چه میشود؟ دنیا خواب برود چه میشود؟ به چشمها فقط بگویید

بیدار بمانند. بمانند و بینند که ایجاز چیست؟

این همان نطفه ای بود که مثل یک بذر در دل خاک کاشته شد. رشد کرد و ریشه اش شد عمر دیگری...

کدام آوازی می توانست از این "بابا" گفتن قشنگتر به گوش برسد. تا ریتم دنیا برای چند ثانیه عوض شود! به دنیا بگو چند لحظه منتظر بمان. این همان آغوشی است که خوابش را دیده اند؟ همان لحظه ای ایست که تنها صدایی که به گوش آسمان می رسد بال زدن فرشتگان است تا مقابل ابرها را بگیرند و خورشید هم دور نماند. آسمان و زمین به تماشای یک مهر می نشیند وقتی زمان به احترامش می ایستد...

بهار پشت دستش را روی صورتش کشید. اصلا دلش نمی خواست آوا اشک چشم هایش را ببیند. هر توضیح اضافه برای قلبش شبیه یک شوک دوباره بود. ازحالا کارش سخت تر بود. سرباز می خواست تذکر دهد اما با قدمی پیش آمدن باز پس رفت. زبان او هم از غم این دلتنگی و فاصله بند آمد. زمان بی رحم بود که گذشت تا این فاصله موهای سر مرد را سپید کند...

سورنا سرعقب برد. مردمک بیقرار چشم هایش می لرزید. آوا با ابروهایی بالا رفته تماشایش کرد. بهار قدمی پیش رفت و به سختی گفت:

هديه اتو دوست داشتی؟

چشم های نم دار سورنا بالا چرخید. لب های بهار آرام تکان خورد:

ببخشید. نتونستم بیشتر با سکوت ازت دورش نگه دارم. تو رو هرجوری که هستی می خواه.

سورنا آوا را درآغوشش بلند کرد. دست بهار را گرفت و تا خواست درآغوشش بگیرد آوا با تعجب گفت:

میتوانید مامانم مثل من تو بغلتون بلند کنید؟

آه ولب خند باهم به سمت سورنا هجوم برد. او راچنان میان آغوشش فشرد که صدای آخش در آمد. سر و صورتش را غرق بوسه کرد و او را روی میز نشاند. آوا با لب خند نگاهش کرد:

حالا نوبت مامانه؟

سورنا خنده اش گرفت. دست بهار را گرفت و روی صندلی نشست. اول یک بوسه پشت دست او زد و سمت آوا چرخید:

تمام حدمام درموردت درست بود عروسک خوشگل.

چه حدسی؟

سورنا فشاری به دست بهار آورد و دست روی موهای آوا کشید:

یه رازه که بزرگ شی می فهمی!

باشه اما حالا واقعا شما دیگه باباید؟

دوست نداری باشم؟

آوا سرخ کرد و گفت:

چرا دوست دارم. تازه شکل اون عکس بزرگه هم هستید. مامانم گفتم فقط باید به اون عکسه بگم بابا. بقیه همه عمو

هامن.

قلب بهار داشت از حرکت می ایستاد. دعا کرد آوا با لو دادن همه چیز را خراب نکند. سورنا آنقدر مست دیدن او بود که اهمیتی نداد. صورت اورابوسید و گفت:

— می دونستی مامانت فرشته است؟

— آره. عمو گفت بهم.

سورنا تکانی خورد. رنگ بهار پرید و تاخواست جمعش کند آوا با ذوق ادامه داد:

— تازه عمو کیان میگه بباباتم قهرمانه.

لب بهار میان دندانهایش گیر کرد و قلبش میان کوبش هایی وحشیانه. نگاهش سقوط و زیر حجم عظیم و نفس گیر نگاه خیره ای سورنا له شد. جایی برای انکار نماند. صدای آوا چشمهای سورنا را از چهره ای بینگ بهار جدا کرد. به آوا نگاه کرد. دست خسته اش روی موهای دخترک سُر خورد و با صدایی که انگار سالها زیر خروارها خاک دفن مانده پرسید:

— عمو روهم دوست داری؟

بهار با بعض نالید "سورنا" اما آنقدر کم جان که فقط صدای قلبش آن را بشنود. آوا بود که با ذوقش باز خطی دیگر به قلب سورنا کشید:

— آره خیلی خوبه. مامانی اجازه نمیده والا..

— تمومش کن آوا...

باتشر بهار آوا لب بست و با بعض وتعجب نگاهش کرد. سورنا سر دخترک را به سینه اش چسباند. چشمهای ملتمنس بهار دنبال فرصتی بود تا خط ناشی وکود کانه آوا را ازدل او پاک کند اما صدای آرام سورنا کاملاً لالش کرد:

— اگه دوست داشتی بهش بگو بابا عروسکم...

بهارمات ماند. سورنا چشم بست و سر در موهای دخترک فروبرد. بهار با بعض گفت:

— سورنا... باورکن...

سورنا برخاست و گفت:

— وقتی به پرنده رو تو قفس می کنند پروازم یادش میره چه برسه به جنگیدنو... خیالت راحت باشه. اون مثلث برای من شکست. شاید تو و کیان بشید زاویه ای قائمی که پشت آرزوی من ایستاده...

سمت سرباز رفت. بهار ملتمنس صدایش کرد اما درها بسته شد. انگار دنیا روی سرش خراب شد...

باعصیانیت و خشم دست آوا را کشید و او را مقابل خودش نگه داشت:

— مگه من نگفتم هر حرفی رو نباید بزنی. مگه نگفتم ساكت می مونی .. مگه ...

آوا هق می کرد. برف سبک می بارید اما انگار آوار بر سر بهار می ریخت. تلفنش زنگ خورد. دست آوا را محکم کشید. با دیدن شماره ای کیان گریه اش شدید شد. گوشی را روی زمین کویید. عابرین با تعجب نگاهش می کردند. مقابله اولین ماشین که نزدیکش شد را گرفت. آوا هنوز هق میکرد. بهار دست به پیشانی اش فشد و لب هایش را گزید.

چند لحظه بعد جعبه‌ی دستمال را راننده عقب گرفت. بهار با صدایی گرفته تشکر کرد اما دست پس نکشید. سر بلند کرد تا با برداشتن برگه‌ای صورتش را پاک کند ولی جان از تنفس رفت. چشمها می‌مرد داخل آینه ماشین خیلی آشنا بود... خواب‌های آشفته رهایش نمی‌کرد. همین آرامش ظاهرا هم از وجودش رخت بربسته بود. یک لحظه آرام و قرار نداشت. کف دست‌هایش را برای هزار مین بار روی سر و صورتش کشید و نشست. خسته بود. شکسته بود. بعد از دیدن آوا تمام دنیا به هم ریخته بود. داشت توان حماقت‌هایش را پس می‌داد. توان اشتباهاتی که فکر می‌کرد هیچ وقت آتش نمی‌شود تا وجودش را بسوزاند. همیشه نگاهش به پشت سر بود و راه می‌افتد. چشم‌هایش را به آینه بسته بود و امید را کورمی دید. حتی یک لحظه به سامان گرفتن روزگار فکر نکرد. هیچ وقت به خوشبختی نیاندیشید و حالا باید حسرت می‌خورد. زجر می‌کشد. زیر بار غم له می‌شد. چشمها دخترکش با او غریبگی می‌کرد و با آمدن اسم کیان ذوق می‌کرد و برق می‌افتاد. بغض مثل سرطان به جانش افتاد. حسرت و حسادت و کینه باز روزگارش را سیاه کرد. چرا دنیا دست از سرش بر نمی‌داشت. صدایی هم بندی اش به گوشش رسید:

باز که تو نشستی پسر.

جوابی نداد. بلند شد و بیرون رفت. صدای خشن خش دمپایی‌ها روی مو زاییک‌هایی که سیاه و سفیدش معلوم نبود اعصابش را می‌خراسید. مثل برگی زیر پای عابرینی بی رحم بود که هر کس ضربه‌ای رویش می‌زد ورد می‌شد. شاید اگر چشم‌هایش را باز می‌کرد اشاره‌های اطرافش را می‌دید. داخل دستشویی آب به صورتش پاشید. به آینه خیره شد. دلش نمی‌خواست رنگ چشم‌هایش به رویش بیاورد عشق. و آرزویش در تمام این سالها جای خالی اورا با حضوری پررنگ پر کرده و... آوا رنگ نگاهش را ازاو داشت. بهار تپش قلبش را ازاو داشت اما باز افکار مالیخوبی‌ای آنها را کنار می‌زد واسم کیان پررنگ می‌شد. باز آب به صورتش پاشید که یک مرتبه به سینه‌ی دیوار کوبیده شد و دست‌هایش به دو طرف چسبید. با چشم‌هایی گرد شده و حیرت زده به چشم‌های منزجر کننده‌ی یک مامور نگاه کرد و دو سر بازی که می‌دانست زندانی بندهای دیگر هستند و لباس نظامی پوشیده اند اما آن مامور.. او را خوب می‌شناخت. صدای خشن دارش زیر گوشش زمزمه کرد:

وقت تمومه چموش. حکم سر بریدن زن و بچه ات او مده. نفسش بند آمد. تقلا کرد رها شود اما در آن وقت شب شاید شانس می‌آورد کسی وارد سرویس‌ها می‌شد. خواست سر و صدایی ایجاد کنده صورتش سوخت. جای یک زخم قدیمی باز شد. درست همان خطی که شریف برایش به یادگار گذاشت. سوخت... سوخت اما هنوز جمله‌ی مرد تکرار می‌شد.

شریف و پریا رو امشب کشتن. فقط تو موندی.

تیغه‌ی چاقو مقابله‌ش بالا آمد. مج دستش آزاد شد. تقلا کرد اما دردی ورای باورش از مج دست به تمام تنفس کشیده شد. رهایش کردند. چاقو را کف دستش گذاشتند و محوطه خالی شد. درد کشید و آوا لبخند زد. درد کشید و به عقب برگشت. نفس‌هایش کم شد و یاد روزهای خالی اش افتاد. تنها داشت جان می‌داد... تنها تراز یک زمستان زده وجا مانده از آشیان...

چشم‌هایش داشت بسته می‌شد که صدای فریادی را شنید:

بهار ترسیده و وحشت زده آوا را به سینه اش فشد. تمام خاطرات آن سه روز لعنتی پیش چشمهايش رژه می رفت. بعض داشت امانش را می برد و ترس نفس هایش را سرد می کرد اما آوا را از خودش جدا نکرد. بعد از دیدن شاهین تمام تلاشش را کرد از ماشین پیاده شود اما شیشه های دودی رنگ و درهای بی دستگیره امیدش را نامید کرد. فقط میان آن آشفته بازار و ترس خدا راصدا کرد و باز خنده ی شیطان راشنید. آوا در آغوشش خوابش برده بود. او را باسته ی شکلات و بیسکوییتی که در کیفیش داشت سیر کرد. اصلا جرات نمی کرد آب هم از دست آنها بگیرد. تا سیاهی شب جایش را به رگه های طوسی رنگ صبح داد خواب به چشمش نیامد. فقط آوا را نگاه کرد و خدا راصدا زد. امیدوار بود پلیس متوجه غیبتیش شده باشد اما از کجا معلوم دراین بیابان بی سروته پیدایشان می کردند. پتوی روی تخت را دوباره روی تن آوا مرتب کرد و بغض کرد. کی قرار بود آرامش به زندگی اشان برگردد. یک مرتبه دلس بدور شکست. آنقدر که صدای ترک هایش راشنید. از وقت نماز گذشته بود و کلا فراموش کرد سربه سجده بگذارد ومثل هر روز پروردگارش را به یاری بطلبید. هر روز از خدا صبر و امید می خواست. پیشانی آوا را بوسید و بلند شد. نمی دانست خاک این خانه پاک است یا نه. چشم چرخاند. به اجرای از پارچ آب روی میز مقداری آب برداشت و وضو گرفت و بدون مهر و سجاده باهمان چادر مشکی اش به نماز ایستاد. هرچه دعا حفظ بود خواند. هرچه بلد بود گفت. تا می توانست خدا را برای نجات پیدا کردن از این دام صدا زد. یک مرتبه نفهمید چرا دلشوره ای عجیب به جانش افتاد. دست روی قلبش گذاشت و چشمهاش غمزده سورنا به خاطرش آمد. آخرین جمله هایش در ذهنیش اکو شد. گریه کرد. گریه کرد و سر میان دست هایش نگه داشت. انگار دنیا با تمام کائناش دست به یکی کرده بود تا آنها را جان به سر کند. بازی بدی بود. صدای قیژ در باعث شد از جا بپرد و سمت آوا برود. کودک خواب خواب بود. بهار اورا بغل گرفت و چشم های ترس خورده اش را به در دوخت. اولین مردی که وارد شد باعث شد برخود بلرزد اما باوارد شدن نفر بعد دیدن ساسان را ازیاد برد. چشم هایش داشت از حدقه بیرون می زد. لبخندی عجیب تحويل گرفت. تمام تنش یخ کرد. دراین خراب شده چه خبر بود؟

کیان با ناباوری نگاهشان کرد و با صدایی خفه گفت:

چطور ممکنه؟

سرگرد سرتکان داد و گفت:

برای خودمونم جای سواله. اما جسدش رفته برای کالبد شکافی. به احتمال زیاد قرص به خوردن دادند. بعید می دونم خودکشی باشه. چون شریف روهمن در سلوش دیشب به قتل رسوندند. البته اوно با ضرب چاقو و کاملا معلوم بوده که درگیر شدن.

کیان یک لحظه یخ زد و با چشمهاشی نگران پرسید:

سورنا...

همان موقع تلفن زنگ زد. سرگرد مظفری گوشی را برداشت و صحبت کرد. جمع شدن چهره و نیم خیز شدنش باعث پاره

شدن قلب کیان شد. گوشی را که قطع کرد سرگرد با چشمها ی نگران نگاهش کرد و گفت:
_ متاسفانه عین همین اتفاق برای برادرت هم افتاده دکتر... باید برمیم.

دنیا برسر کیان خراب شد. سرگرد خواست ردشود که با عصبانیت بازویش را کشید و دادزد:
_ بخدا آگه بلای سرش او مده باشه...
_ آروم دکتر. هنوز هیچی معلوم نیست. توبیمارستانه.

_ باید برای من توضیح بدید اینجا چه خبره. اگر اتفاقی نمی فهمیدم حکم تعليقم بازی بوده همین چند تانکته رو هم بهم
نمی گفتید. زندگی همه امونو جهنم کردید و حالا جون برادرم در خطره بعد میگید آروم؟

_ شما برای این کشور زحمت می کشید یانه؟ اینم یک نوع سیاست بود. اونا باید دستگیر بشن والا معلوم نیست تا کجا
پیش برن؟

_ با قربونی شدن زندگی من؟
سرگرد کتف او را فشرد و گفت:

_ وقت واسه دادکشیدن سرمن زیاده اما الان باید برمیم. شاید نقشه ای در کار باشه...
کیان تمام حرصش را با کوییدن دربه دیوار نشان داد و زودتر از سرگرد بیرون دوید. وقتی سوده هم تماس گرفت و
اطلاع داد بهار خانه نیامده قلبش از حرکت ایستاد. سرگرد لحظه ای مکث کرد. اما سریع حرکت کرد و گفت:
_ دامه. باید زودتر می فهمیدیم.

اما این رفتن نتیجه ی دیگری جز آن که فکر می کردند در برداشت...
احساس می کرد دستش از مُج درحال قطع شدن است اما دردی که از حرف های آنها کشید و آتش وحشتی که به جانش
افتاد بیش از این دردهای ظاهری بود. با تمام قدرتش سعی کرد سرپا بماند. چند ساعت تحت نظر بودن حالش را بهتر
کرده بود. چند ساعت دیگر هم مرخص می شد و باز به همان سلول های وحشت بر می گشت اما خبری از بهار نبود.
احساس می کرد زندگی اش در سرازیری پایان افتاده و این نفس های آخر کشنده تر است. آرزو کرد زودتر تمام شود
اما قبلش فقط یک بار دیگر آن دو را در آغوش بگیرد. خیالش راحت شود که آرام هستند. به جایی رسیده بود که
وابستگی به آنها در همین فاصله هم عمرش را تهدید میکرد. آنها بالاخره داشتند زهرشان را می ریختند. پرستار داخل
آمد. نگاهی به زخم او کرد. سرمش را چک کرد و چندسوال پرسید. خودش هم نفهمید چه جواب داد اما وقتی پرستار به
بهانه تزریق آمپول داخل رگش سمتش خم شد؛ آرام حرف هایی را زد که سورنا ماتش برد. زمزمه های این زن سپید
پوش هم بوی وحشت می داد. وقتی صاف ایستاد باز همان لبخند مهربان به لبس بود و البته یک تیزی کوچک زیر دست
سورنا. از اتاق بیرون رفت. سورنا نیم خیز شد. نگاهی به تیزی کرد و کلید کوچک کنارش. صدای تو در آمد. بلا فاصله
دراز کشید. صداها در سرشن می پیچید. سرگرد بود. خودش را به خواب زد تا نبیند و نشنود. صدایی آشنا راهنم از مقابل
در شنید اما نزدیکش نیامد. باز تنها ماند. دوباره که در بسته شد لای پلکش را باز کرد. نگاهی به هوای گرفته ی زمستان
کرد. کاش زودتر این روز سیاه تمام می شد...

سر باز با دست بند نزدیکش شد که موفق شد گفت:
_ دست بند لازم نیست فقط مراقب باش.

سر باز احترام نظامی گذاشت. سورنا در گیر افکارش باز از اشاره های اطراف دور ماند. به محض نزدیک شدن به ماشین به بهانه‌ی درد خم شد. سر باز بخت برگشته خواست کمکش کند اما با ضربه‌ای محکم نقش زمین شد. تا مامورین به خود بجنبد دستی سورنا را داخل یک ماشین کشید و با سرعت نور ناپدید شدند...

هنوز مات و مبهوت اتفاقات افتاده فقط اشک می‌ریخت. آوای معصومش بق کرده و ترسیده مثل پرنده‌ای بی‌پناه فقط به آغوش او چسبیده بود. حالا اسارت و بیچارگی را با تمام وجود حس می‌کرد. حتی بیشتر از آن سه روز نحسی که فکر می‌کردند دنیا تمام شده است. قرار بود این دست‌های کثیف تا کجای دنیا میان لجن پیش برود. چشم بست و سرش را روی موهای نرم آوا گذاشت. حس خوبی به پایان این روزهای تلخ نداشت...

غرق دنیای خودش بود که در باز شد و باز شاهین با سینی غذا وارد شد. نگاهی به آنها کرد که به غذایشان دست نزد
بودند. پوز خند دلهره آوری زد و به بهار گفت:

— بهتره یه چیزی بخوری والا ممکنه چند ساعت دیگه زیر دست ریس و بروبچه‌ها از نفس بیفتی خانم خوشگله.
قلب بهار خالی شد. احساس کرد درحال جان کنند است. نگاه ترس خورده اش از چهره‌ی کریه او جدا نشد. شاهین
این بار بلند خندید.

— عجب داستانی شده.

جلو رفت و کمی سمتش خم شد. بهار خودش را عقب کشید و نگاه شاهین روی صورت معصوم و خیس از اشک آوا
برگشت. لبخند شیطانی و کثیفش عمیق تر شد و دوباره گفت:
— البته شاید دخترت بتونه کمک کنه.

اما پیش از آنکه انگشت کثیفش به صورت آوا برسد، ضرب سیلی بهار به صورت زمخت او شوکه اش کرد. مثل یک
شیر عصبی آوا را به سینه اش چسباند و گفت:

— تا زنده ام نگاه هرزه اتون به من و بچه ام کور میشه... کثافت...

شاهین جای ضربه‌ی او را لمس کرد و یک مرتبه مثل گرگی گرسنه و وحشی سمتش هجوم برد. صدای جیغ آوا و صدای
خفه‌ی بهار در هم پیچید و به ثانیه نکشیده زیر دست و پای آن شیطان مجسم حبس شد. وقتی صورتش نزدیک شد
نگاه بهار فقط دنبال آوا بود که دست هایش را روی گوش هایش گذاشته وجیغ می‌کشید. با تمام توانش پایش را بالا برد
تا خودش را رها کند اما شاهین مهارش کرد:

— از همون شبی که سورنای بی شرف بلندت کرد تو کفت موندم. حالا چه الان و چه یه ساعت دیگه فرقی نمی‌کنه. اتفاقا
درس خوبی هم واسه اون ولد چموشه تا دل منم بیشتر خنک شه.

دستش سمت مانتوی بهار رفت و او فقط با گریه خدا را صدا کرد. نگاهش از چشمهای آوا جدا نشد. این آخر بی‌رحمی
دنیا بود. جنگ تمام شده بود اما حالا نوبت سوزاندن ناموس دست خودی ترها بود. خاکی که بوی خون می‌داد حالا
داشت با این آدمها که اسم ایرانی را به دنبال می‌کشیدند بوی بی‌ناموسی می‌گرفت. بوی لجن... مگر میشد زخم عفونی
را درمان کرد. ریختن خون هم جوابگو نمی‌شد، مگر معجزه‌ای رخ می‌داد...

میان آن همه ناخنی که قصد پاره کردن حریم و عفت و زنانگی اش را داشت تنها استغاثه اش به خدا بود بلکه نگاهش

کند. می دانست تنها یش نمی گذارد. داشت مقابل چشمها دختر کش حرمت ش را سر می بریدند که یک مرتبه در اتاق به ضرب از هم باز شد. دستی قوی شاهین را عقب پرت کرد.

ساسان فریاد زد:

ـ چه غلطی داری میکنی لندھور؟

شاهین همان طور که روی زمین ایستاده بود با تعجب و شوکه شده به ساسان نگاه کرد . ساسان نگاهی به بهار کرد و لگدی به پهلوی شاهین کویید:

ـ تو مگه خری نفهم؟ مگه نگفتم دست بهش نمی زنی؟

شاهین از درد چهره اش جمع شد و گفت:

ـ زیونش خیلی درازه ساسان.

ـ زرنز. پاشو تن لشتو جمع کن برو گمشو بیرون نکبت. داشتی گند میزدی به همه چی.

شاهین لب به هم فشد و خودش را جمع و جور کرد. آوا با هق هق سمت مادرش دوید . بهار خودش در اوج بی پناهی، او را در آغوش کشید و با صدای بلند گریه کرد. ساسان به طرفشان رفت . بهار مانتویش را دورش کشید و میان گریه گفت:

ـ تورو خدا ولم کن... چی از جونم میخواید؟

ـ نترس . کاریت ندارم. حساب اون وحشی رو میذارم کف دستش ...

ـ شماها یه مشت آشغالید. هیچی از آدمیت سرتون نمیشه... شما...

ساسان به سمتش خم شد و با خشم گفت:

ـ زیون به دهن می گیری یا شاهینو بفرستم کار نیمه تمو مشو تmom کنه؟

صورت بهار به موهای آوا چسبید و باز صدای گریه اش در فضا پیچید. ساسان عصبانی عقب رفت و در رابه هم کویید.

دست های آوا دور گردن بهار حلقه شد و با هق هق گفت:

ـ به بابام می گم اون آقائه کتکت زد.

صدای گریه ی بهار کم شد ولی آتش دلش بیشتر شد . او را محکم تر به سینه اش فشد و فقط با درد گفت:

ـ کجا ی سورنا؟ کجا ی ؟؟؟

نیرویی تازه به پا یاهیش برگشته بود. وقتی ماشین از حرکت ایستاد خواست بیرون پرداز که راننده مج دستش را گرفت.

درد در تن ش پیچید ولی باشدت او را پس زد. راننده دست بالا گرفت و گفت:

ـ حواسم نبود. کجا میری حال؟ باید مسیر و عوض کنیم والا با این ماشین گیر می افتم.

ـ مگه پلیس گممون نکرد.

ـ حسابی خودت و زدی به اون راه مرد حسابی؟ از جلوی در بیمارستان و پیش چشم کلی مامور بلندت کردم میخوای

راحت و لمون کتن؟

سورنا داد کشید:

ـ اینقدر یاوه نبا. پس بجنب هر غلطی می کنی.

با دیدن موتور سیکلتی پشت درختها بغضش گرفت. بهار و آوا کجا بودند؟

من هنوزم می ترسم همکاری نکنه.

ساسان با لذت قهقهه اش را سرکشید:

با وجود اون دوتا برگ آس حاضر زنده خودشم چال کنه.

قبل از اینکه مخاطبشن حرفی بزند در ساختمان قدیمی باز شد و سورنا داخل آمد. رنگ و روی پریده و چشم های سرخش حال خراش را فریاد می کشید اما هنوز روی پا بود. اولین کسی که دید ساسان بود و بعد... برای چند ثانیه خشکش زد. انگار زمان استاد. ذهنش به سرعت نور به دو سال و نیم قبل برگشت و جسد آن زن که می سوخت و ...

اما پس این زنی که مقابله ایستاده و با انزعجار نگاهش می کرد که بود؟ آن روز چه کسی سوخت؟

با صدای خنده‌ی ساسان تکانی خورد. جلو رفت و از میان دندانهای کلید شده اش غرید:

بی شرفای کثافت... تمام این مدت بازیم دادین؟

روبه روزان افرود:

پس اون بدبختی که جلو چشم خاکستر شد توی آشغال نبودی؟

روزان دست هایش را بغل کرد ولب جلوداد:

نه عزیزم. تو اونقدر احمقی که همه چیز و زود باور می کنی و لال میشی.

هنوز بہت زده نگاهش می کرد که ساسان گفت:

من از مهره هام استفاده‌ی بیخود نمی کنم. افسون به درد جنازه شدن می خورد. مملکت گل و بلبل هم که با تایید چهارفاکتور اصلی، سه تای بقیه رو بی خیال شد و اعلام کرد روزان رفته بهشت. ولی در اصل افسون رفت جهنم.

سورنا جلو رفت و فریاد کشید:

دیگه چی میخواید از جون من؟ چرا دور منو پر از بدبختی کردید؟

ساسان دست به چانه اش کشید و گفت:

آروم رفیق. خیلی وقت نداریم پس زود باید بریم سر حرفاomon.

اون کثافتایی که دیشب فرستادید سر و قدم...

آفرین. دیدی که اینا خودشونم پنج و شیش می زنن. سروان و درجه دارشون هم زیر بال و پر سازمانن پس خودت و اذیت نکن و به حرف گوش بده.

سورنا سمت او خیز برداشت و یقه اش را کشید:

زن و بچه ام کجان؟

فکر کن مُردن!

سر سورنا بی مکث سمت روزان چرخید و تا خواست سمتی هجوم ببرد ساسان نگهش داشت:

اوه... آروم بابا. قراره باهم کار کنیم. بادشمنی نمیشه ها.

چشمکی به روزان زد و او با اکراه چشم گرفت و سرجایش نشست. سورنا دست ساسان را پس زد و بلند تر هوار کشید:

— بلای سرشنون او مده باشه زنده به گورتون می کنم.

— حالشون خوبه. الانم توهین خونه هستن.

نگاه بیقرار سورنا اطراف چرخید. آن خانه‌ی نفرین شده شبیه دالان نحسی بود که پر از سوراخ موش شده بود. نمی دانست این همه اتاق و پله و راهرو به کجا می‌رسد. شبیه خانه‌ی ارواح بود. معلوم نبود چند نفر را در آن خراب شده سر بریده‌اند.

— خب واسه روشن شدن قصه باید بشینی. روی پا خسته می‌شی.

— بهارو آوا کجان؟

— مثل اینکه تو حرف آدم سرت نمی‌شه!

— باید ببینمی‌شون.

— توکه دیروز دیدیشون. الانم با دیروز فرقی نکردن فقط یه کم دلشون گرفته و گریه کردن که اگه کارمون زودتر تموم شه دلتنگی شونم تموم می‌شه.

قلب سورنا داشت می‌ایستاد. اوضاع جسمی و روحی اش شدیداً به هم ریخته بود:

— فقط اگه بلای... .

— د یه دقیقه خفه شو سورنا. میگم خوبن.

سورنا دست میان موها یش برد و کلافه و دلوپس دور خودش چرخید. ساسان به طرفش رفت و گفت:

— گوش میدی یانه؟

سورنا نگاهش کرد. ساسان قهوه‌ای ریخت و طرفش گرفت:

— یادمه خیلی دوست داشتی.

سورنا دست زیر فتجان زد و داد کشید:

— حرفتو می‌زنی یا قراره دیوونه شم. شماها به کی وصلید؟ این همه اتهام ریز و درشتی که واسه من درست کردید کار خودتونه و پای من نوشتید؟

— شک داری؟

سورنا ازشدت نفرت و دلهره درحال ترکیدن بود. باز نعره زد:

— پس واسه چی فراریم دادین؟

— چون فقط کارمون دست تو تموم می‌شه.

ساسان این را گفت و خونسرد روی مبل نشست. سیگاری روشن کرد و پاروی پا انداخت:

— شاید تواین مدت به گوشت خورده باشه که ببابای از خود راضی و کله شق تو باعث شده من بی پدر شم نه؟

سورنا ساكت نگاهش کرد. ساسان کام عمیقی از سیگارش گرفت و به چشم های او خیره شد:

— خانواده امو ازهم پاشوند. همون موقع قسم خوردم خانواده اشو متلاشی کنم. کاری کنم که خودتون بادست خودتون

بمیرید. البته آوازه‌ی خوشبختیتون بعدش به گوشم رسید که چه قدر نمونه بودید و همین کارمو راحت تر کرد کله شق

ها و خریت توهم خوب راهو برام هموار کرد البته نباید از کمکای یه نفر چشم پوشی کنم. شیلا روکه یادته؟
سورنا با چشم هایی سرخ فقط نگاهش می کرد. ساسان بلند گفت:
_ریس میای بیرون بیننت؟

صدای باز شدن در نگاه سورنا را هم برگرداند. شیلا و شاهین باهم بودند. چهره اش جمع شد. شیلا بالبختن جلو رفت
و گفت:

_چطوری پسرک جذاب؟

سورنا دندان به هم فشد. بین یه مشت کثافت چه میکرد؟
ساسان در همان حالت قبل نشسته بود و حرفش را ادامه داد:
_احوالپرسی باشه واسه بعد. خب سورنا حالا اصل قصه روگوش بده.
همه چیز را برایش تعریف کرد. از زمانی که آشنا شدند. نقشه‌ی نزدیک شدن به او را از هر طریقی کشید. سرراه آمدن
افسون و روژان و حتی بهار بخاطر عمل کردن نقشه اشان... اینکه هدفش فقط کشنید یک نفر نبوده و دلش از انتقام داغ
داغ بوده.

_تمام کارا داشت خوب نتیجه می داد ولی قلمبه شدن مهر تو و داداش جونت باز داشت خارج از برنامه اتفاق می
افتد. خوشبختانه اونقدر مغزت خراب بود که بدونی بہت راست میگم و کیان فقط واسه پیدا کردن شیلا و شریف بهارو
بهت باج داد والا می دونستن تو فعالیت داشتی و گیر میفتی. بعد اونم به مراد دلش می رسید. مثل همین الان که برای
دخترت بابا شده و برای زنت جاتو پر کرده...
سورنا به سمتش هجوم برداها شاهین از پشت سر نگهش داد:
_بیند دهن کثیفتلو لجن.

_تیریپ غیرت برندار والا بدور حالتو جا میارم. همین یه ساعت پیش جلوی این یابو رو نگرفته بودم بعید نبود واسه
دختر خوشگلت هوو درست نکنه.

سورنا مثل دیوانه هایی که زنجیر پاره می کنند یک مرتبه افسار پاره کرد چنان هواری کشید که ستونهای خانه لرزید. به
دقیقه نکشیده شاهین داشت زیردست و پایش جان می داد که ساسان عقبش کشید و روی زمین پرتش کرد. قبل از اینکه
بلند شود اسلحه ای مقابله کشیده شد و ساسان محکم گفت:

_آرتیست بازیتو بدار واسه بعد جونور. الان کاری که میگم بکن والا بستن دست و پاتو و دست به دست کردن زن و بچه
ات جلو چشمت کاری نداره.

سورنا از جا پرید و هوار زد:

_اسم زن و بچه منو نیار حروم زاده.

ساسان بلند تر داد کشید:

_پس خفه شو. وقت انتخابه حالا...

سورنا نفس نفس می زد. مثل شیری شده بود که در قفس زندان باشد و یک گرگ برایش قدرت نمایی کند. دندان تیز
کرد برای تکه پاره کردنش...

ساسان جلورفت و گفت:

خوب گوش بده. با ناصر میری بیرون. به اون داداش دکتر ونخه ات زنگ میزني ويه جوري می کشيش اينجا که بهي سرو صدا کارش تموم شه. بعدم تو وزن بچه ات بمونيد باهم...

با کيان چيكار داري؟

من کاري ندارم. توکار داري.

سورنا سمش خيز برداشت که ساسان فرياد کشيد:

توافقی که بهار و دختر تن يه مخزن گازه کوچيکه. اونقدری کشنه هست که تاباز شه به نيم ساعت نکشه و جفتشون فدایي راه وطن شن و خودتم دوباره روانی شي پس کاري که گفتم بكن...

ريموتی را مقابل چشم های سورنا بالا گرفت و گفت:

تا سه می شمارم. تصمييمتو بگير...

بن بست واژه‌ی عجبي نبود . نفرت قابل درک بود اما گير افتادن ميان بن بست نفرت يك فاجعه بود. شمارش معکوس آغاز شد. فاجعه در راه بود...

به صفحه‌ی تلفن بعثت زده نگاه می‌کرد. هنوز صدای او در گوشش بود:

با کمک يه نفر فرار کردم کيان. برای اثبات بي گناهيم به تو احتجاج دارم. پليس فعلاً نباید بفهمه کجام... باید بهار و آوا رو نجات بدم. گروگان گرفتنشون که من اقرار کنم. تاپليس به خودش بجهبه سرشونو برام می‌فرستن. کمک کن کيان...

گيج بود. حرفهای سورنا مشکوک بود ولی این در خواستش حالش را بد کرد. نوع بیانش خواهش داشت اما لحنش ... بوی دیگری می‌داد. لحن و حرفايش تناقض داشت. روی صندلی نشست و سرشن را روی میز گذاشت. آدرس خوب به يادش مانده بود. نمی‌دانست چه کاري درست است . شاید اگر احساسش را کنار می‌زد مغزش بهتر کار می‌کرد و می‌فهميد از دست او کاري برای سورنا ساخته نیست اما فرصتی برای تحلیل ذهنیتیش با شنیده هاش نبود چرا که تلفن بعدی باعث شد زود تصمیمش را بگیرد...

کی باهاتون از جاده‌ی کرج تماس گرفته بود دکتر؟

نفسی گرفت. سعی کرد خوب نقش بازی کند:

یکی از دانشجوها به کمک احتیاج داشت که گفتم فعلاً در گيرم. برای يکی از تحقیقاتش...

دکتر به هیچ وجه فعلاً سر هیچ قراری نرید. این اتفاقات داره کنترل میشه. بی شک این ناپدید شدن همسر برادرت و دخترش و فرار کردن خودش به همديگه وصله.

منو از کارا و تحقیقاتتون بی خبر نذاريد.

شمام بی خبر از ما اقدامی نکنید. جو تون در خطره چون لو رفته معلق شدن شما و پدرتون سیاست برنامه ریزی شده ای بوده.

کیان کلافه و آشفته گفت:

شما باید جاسوس رو اول از بین خودتون پیدا کنید بعد دنبال مقصو از بیرون باشید.
این را گفت و گوشی را روی میز کویید. بلند شد و سریع کتش را پوشید اما یک لحظه مکث کرد. سمت تلفن برگشت...
به کمک احتیاج دارم کیان...

ماشین را در حاشیه خیابان فرعی و خلوت کشید. پیاده شد و به اطراف نگاه کرد. برف تنده شده بود و سرما استخوان سوز
حال و هوای دلگیری بود. به ماشین تکیه داد. ذهنش به روزهای گذشته باز گشت. موبایلش را داخل آموزشگاه
گذاشت تا وسوسه نشود با کسی تماس بگیرد. در این چرخش زمان هیچ حسی جز دلشوره نصیبیش نشد. هر کس گوش
ای در حال جان دادن بود. هر کس فدای یک آرمان می شد و حالا نوبت آنها بود...
درگیر افکارش بود که ماشینی مقابل پایش ایستاد. مردی شیشه را پایین داد و سریع گفت:
بشنید دکتر. سورنا می اومد ممکن بود گیر بیفته... خطرناکه...
کیان ابرو در هم کشید و گفت:
شما؟

قبل از اینکه جوابی بگیرد یک نفر از پشت سر هلش داد و تقریبا داخل ماشین پرت شد. حیرت زده سر چرخاند تا کلت
مقابل چشم‌مانش را بینند. این دام گسترده تر بود. اما این بار بوی خیانت بیشترین زجری بود که می داد...

سورنا سر میان دست هایش گرفت که ساسان پیش آمد و گفت:
داداشت تو راهه. میخوای بهار و آوا رو ببینی؟

سورنا تکان نخورد. سasan کنارش نشست و مثل یک شیطان در گوشش زمزمه کرد:
بدبخت خودت می دونی بلای سرت بیاد هرچی مال تو بوده باز نصیب داداش همه چی تمومنت میشه. با این کار هم
خودت راحت میشی هم کار ما راه میفته هم دیگه سازمان فشاری روی هیچ کدامون نداره.
سازمان خیانت... سازمان کثافت... حرفا یایی تاثیر گذار در ذهنش رفت و آمد می کرد... حرفا یک غیور
مرد گرد اما باز صدای ساسان خفه اش کرد:
به فکر خودت باش. با این همه جرم باز بیفته اون تو بدون حکم می فرستنت بالای دار... چون راهو تانصفه رفتی. خالی
کردن گلوله توسر دکتر چیزی از جرمت کم نمی کنه...

سر بلند کرد. صدایها در سرشن بازار شام درست کرده بودند. هر کس یک فریاد می کشید. غرور، غیرت، تعصب،
کینه، خیانت... شیطان... شیطان... صدای این دشمن قسم خورده از همه بلند تر بود.
راه راست رفتن از همه چی محروم می کرد. راه خود تو برو. بی خیال دنیا...

آری. بی خیال دنیا. محبت کیلویی چند است. برادری را از همان روز اول به دست خود آدم سر بریدند و جسمش را خاک
کردند. محبت تمام شد. رنگ و بوی نفرت همه جا را گرفت. این ها تاوان گاز زدن یک سیب سرخ بود. پس چه کسی به
آدمها رحم کرد...

صدای شیطان بلند تر شد:

یوسف برادرانش را بخشدید اما قومش هنوز کینه داشتند. پیرو یهودا شدند نه یوسف... خوب گوش بده. بین نامشان را چه صدا می زنند...

نفس های سورنا داغ شد. سasan حرف های شیطان را کامل کرد:

قراربود بعد از پایان عملیات ولت کنیم وبریم اما من با خودم می برمتون. ردت می کنم. فقط کارو درست انجام بد. خرجش کشیدن یه ماشه است...

سورنا سر بلند کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. لب هایش با شیطان هم دست شد:
تمومش می کنم. بالاخره اون ماشه رو می کشم.

سasan فاتحانه صدای قهقهه اش را خفه کرد. این یک روز خوب روزی برای هم دستانش بود... دنیا خجالت کشید و آسمان داشت تاریک می شد. ستاره ها رو گرفتند تا شاهد تکرار تاریخ نباشند. نسل برادری را زدند و سرما میانشان فغان کرد. پایان بن بست فقط مرگ بود... دیوار مقابل زندگی کشیده بودند...

صدای درکه آمد وپاهایی که تند قدم بر می داشت باعث شد باهم از جا بلند شوند. سasan به شاهین اشاره زد که سمت اتاق بهار برود. شاهین معطل نکرد ورفت. کیان خشکیده میان سالن به سورنا خیره شد. سورنا مقابلش دست در جیب ایستاد و فقط نگاهش کرد. ناصر دست مقابل کیان کشید و گفت:
برو جلو دکتر...

کیان تکانی خورد. نگاهش بالاخره از سورنا کنده شد و سمت سasan چرخید. باز سمت سورنا برگشت و با ناباوری پرسید:

اینجا چه خبره سورنا؟

سورنا پوزخندی زد و گفت:

ته خط...

نگاه بہت زده ای کیان روی صورت او ثابت مانده بود. سورنا پیش رفت و گفت:
همیشه رفتن بهایی داره. بهای نجات منم قربونی شدن توئه.

کیان بلند گفت:

چرا چرت وپرت میگی سورنا؟ تو با این آشغالا هم دستی؟

نگو اینجوری دکترون. ببابات می شنوه سکته سومو می زنه.

کیان داشت مرگ تدریجی را تجربه میکرد. یقه ای اوراکشید. تکانش داد و فریاد زد:

با به لجن کشیدن خودت میخوای چی و ثابت کنی احمق؟

سورنا تخت سینه ای او کویید وعقب پرتش کرد:

این همون لجنیه که شماها بر ام درست کردید.

به اطرافش اشاره کرد و گفت:

این مرداییه که بابات پرتم کرد تو ش.

انگشت اشاره سمت شیلا کشید و گفت:

این زنو یادته؟ نه! خوشبختی فرصتی نداشت که یادت بمونه . اونی که همه‌ی بدبختیای دنیا رو تنها به دوش کشید یه

نفر بود. اون یه نفرم من بودم.

بس کن... بس کن... کثافت کاریای خود تو گردن دیگران ننداز... بی معرفتیاتو، حماقتاتو به پای کس دیگه ای ننویس. اون عقلتو کار بنداز... بین کجا ایستادی و به کی داری باج میدی سورنا...

به کسی باج نمیدم. میخواه دیگه تمومش کنم.

دست سمت ساسان کشید و گفت:

بدش به من...

ساسان اسلحه را از کمرش بیرون کشید. کیان با نباوری نگاهش کرد. اما قبل از اینکه سلاح را دستش بدهد آن راعقب کشید و بلند گفت:

شاهین بیارشون پایین.

سرسورنا عقب چرخید. آوا درآگوش بهار بود و یک اسلحه روی شقیقه اش...

چشم بست تا اشک های بهار را نبیند. تا نگاه بهت زده‌ی آوا را نبیند. داد زد:

اینا رو واسه چی آوردی بیرون کثافت؟ قرارمون این نبود؟

ساسان جلورفت و دست روی شانه‌ی او گذاشت:

روژان بدقصه‌ای ازت واسم تعريف کرد . کار از محکم کاری عیب نمی کنه رفیق. بیا نخوای منو دور بزنی ...

سورنا خواست اسلحه را از دست او بگیرد اما ناصر کیان را روی مبل پرت کرد. ساسان ابرو بالا انداخت و لبخند زد:

حالا شد.

اسلحة دیگرش از کمرش بیرون کشید و کف دست سورنا گذاشت. سورنا با حرص و نفرت آن را از دستش کشید که بهار بلند گفت:

چیکار می کنی سورنا؟

تو خفه شو...

باز سورنا داد زد . صدایش خشن برداشته بود. دلش دیگر نمی تپید . دنیا داشت به انتهای می رسید. اسلحه اش را مستقیم سمت کیان کشید. باز سرشن پر از صدا بود.

توموش کن و برو... مردن تو دستای تو خیلی هم سخت نیست. من خیلی وقتی چیزی ندارم بیازم سورنا ولی به این کثافت باج نده.

سورنا نزدیک تر رفت. ساسان بی پلک زدن نگاه می کرد. کسی گوشه‌ی زمین ایستاده بود و از ذوق جیغ می کشید. صدای گریه‌ی آسمان بلند بود. زجه می زدند و بر پنجره‌های می کوییدند. قلب دنیا را استرس و دلهره پر کرده بود.

انگشت او روی ماشه چسبید. کیان چشم هایش را بست. زمین فرفه شد. سرگیجه‌ی بدبختی، آدمها را بیچاره کرد؛ آنقدر که جای عشق و نفرت عوض شود. صدای گریه می آمد. صدای یک مرد می آمد. صدایی که مظلوم بود. باز روبا

داشت می سوخت. چشم هایش به چشم های بسته‌ی کیان چسبید. کاش نگاهش می کرد. کاش باهم تمام می شدند. فشار انگشتش بیشتر شد. صدای گلوله فضای خفقان آور را شکافت و صدای جیغ بلندی در خانه پیچید. بوی خون و نفرت باهم آمد...

بهار دست روی دهانش گذاشت و حیرت زده به جسم غرق به خون و نالان مرد نگاه کرد. آواز ترس هق میکرد و محکم به گردن او چسبیده بود. کیان بہت زده نگاه میکرد. همه جا خورده بودند. درست ثانیه‌ی آخر سراسلحه چرخید

...

سورنا داد زد:

— بهار از کناراون تن لش بیا اینور...

بهار تکانی خورد و تا آمد به سمت او بود اسلحه ساسان سمتش چرخید و محکم گفت:
— وايسا سرجات.

سورنا انگشتش را روی ماشه محکم کرد و گفت:

— تا امروز عذاب نکشیدم که تو قسر در بری. آرزومند شده...

ساسان بازوی بهار را گرفت و او را سمت خود کشید. پای بهار به تن نیمه جان شاهین خورد و به سینه ساسان کوییده شد. سختی اسلحه سرش را به درد آورد. سورنا هوار کشید:

— دست بهش نزن.

ساسان پوزخند زد:

— نه دیگه... خراب کردی.. بد جور خراب کردی رفیق.

— به قران می زنم ساسان.

— بزن.

کیان جلو رفت و گفت:

— مگه منو نمی خوای لعنتی، پس به اون زن و بچه چیکار داری؟

ساسان بلند داد کشید:

— د بزن سورنا...

انگشت سورنا روی ماشه لغزید اما صدای خالی چرخش اسلحه مثل آوار بر سرش فرو ریخت. صدای قهقهه ساسان در فضای خالی پیچید. چشمهای ترس خورده سورنا به کلت سیاه ماند. چندبار ماشه را چکاند. خالی بود. لعنتی خشابش همان یک گلوله بود... با فریاد ولعنتی که گفت زمینش کویید. انگار دنیا از دستش سُر خورد...

ساسان بهار را هُل داد و با خنده گفت:

— فکر کردی اینقدر خرم اسلحه پُر بدم دستت تا همه امونو ازدم بیندی به رگبار؟

به روژان اشاره کرد و افزود:

اسلحه اش را بردار و بیا اینجا.

روژان پوزخند زد و سمت شاهین رفت. اسلحه اش را برداشت. ساسان با لبخند گفت:

– خب زبل خان. رسیدیم ته خط... اون گلوله ای که من میخواستم تو شلیک کردی. کارم باهات تموم شد. حالا خودت تصمیم بگیر اول کدامو بفرستم بهشت؟ دختر کوچولوت و یا عشقتو؟ فعلاً به دکتر جون فکر نکن چون حالا باهاش کار دارم. شاید تو نستیم پای میز مذاکره بشینیم.

سورنا نفس می زد. کیان بازوی او را گرفت و آرام زیر گوشش چیزی گفت. سورنا سر چرخاند و داد زد:
– دیره... دیگه دیره کیان...

ساسان نگاه تندی به آن دو انداخت و گفت:

– نج نج... وسط جمع در گوشی حرف زدن دور از ادب. شما که نخبه‌ی این مملکتی باید بهتر بدونی که دکتر. کیان با انزعجار نگاهش کرد و گفت:

– به توئه احمق چی میرسه که تبر برداشتی و افتادی به ریشه مملکت خودت... خاک خودتو به گند می‌کشی که چی؟ خیانت چه لذتی داره بدخته مزدور...

– مزدور و خوب او مدی جناب صدیق. مزدور شدم زور نشном. حرف حسابت چیه؟
– با گرفتن جون یه عده که دارن عمرشونو میذارن اسم کشور بالا بکشه؟

اسم کشور نه، اسم دولتون بالا بکشه. حاضر بودی اگه اسمت جهانی نمی‌شد اینجوری جان برکف باشی؟

– تو هشت سالی که از بچه‌ی سیزده ساله تا پیر نود ساله اسلحه گرفتن دستشون و سینه سپر گلوله کردن چی بهمنون رسید جز زجر و دربه دری؟ چی نصیب شد جز یه خاطره که اونم امثال تو با این خیانتا دارید از مردم می‌گیرید؟

– مگه من گفتم برن خودشو بندازن زیر تانک؟ امروز نشه، فردا... ایران نمی‌تونه جلو ابر قدرتا بایسته. منم دارم خدمت می‌کنم زودتر راحت شن. تا زودتر پیشرفت کنم.

– اون عقل نیست که تو سرته، شعور و درک نیست... پنهنه... الاغ... سواری میدی به کی؟
ساسان با داد سورنا خندید گفت:

– جونم به این حماسه آفرینی... نه قصه قشنگ شد. با سخنرانی دکتر به این نتیجه می‌رسم قصد مذاکره نداره و بهشت تو ترجیح میده

اسلحه اش را سمت کیان گرفت و چشمکی به سورنا زد:

– بشین بین چطوری یه شهید دیگه درست می‌کنم. بلوار قدیمی مونده یا بزرگراه جدید درحال ساخت نیست؟
– بیند دهنتو کثافت.

– دوست نداری صدای منو تولحظه‌های آخر بشنوی؟ هوم؟

یک مرتبه بی هوا آوا را از بغل بهار کشید و بهار را عقب پرت کرد. صدای جیغ کودک مثل خنجر در قلب هرسه فرورفت. اسلحه ساسان روی شقیقه آوا نشست و گفت:

– زر مفت بزنید یا حرکت اضافه کنید اول این فرشته پیش مرگ دکتر میشه پس خفه شید!

بهار دستش را روی دهانش گذاشت و خدا را از ته دل صدا زد. صدای هق هق دخترک فضارا مثل قبر کرده بود. سورنا

قدمی جلو رفت. این بار اسلحه ای از پشت سر روی کمرش قرار گرفت و صدای روزان آمد:

ـ یه قدم دیگه بری اول خودت میری درک سورنا...

ـ سر سورنا چرخید و گفت:

ـ تو چه مرگت شد که قاتی اینا شدی؟ تو که می گفتی هر کس هر غلطی بکنه تو خودتونمی فروشی؟ چی شد بدبخت؟

ـ خفه شو سورنا... از روزی که مثل یه آشغال باهام رفتار کردی به خاطر این زنیکه...

سورنا سریع چرخید و دست اورا از پشت کشید اما صدای شلیک گلوله نگاه وحشت زده اش را چرخاند. گلوله درست کنار پای بهار خورده بود. ساسان دادزد:

ـ چموش بازی درنیار... میخوای بمیری وايسا درست بمیر اما قبلش یه سری سند هست دکترجون امضا می کنه والا همه اتون میرید به درک... ناصر اون برگه ها رو بیار...

نفس هایشان حبس شده بود. زمان داشت می گذشت و هیچ اتفاقی نمی افتاد. عمر تلف می شد و دستی از غیب نمی رسید.

سورنا نفس زنان تماشا میکرد. نگاهش به بهار افتاد. تصویر آن زن داخل فیلم مقابل چشمش زنده شد. یک ضربه به قلبش خورد. صدای یارعلی آمد و ضربه ی دوم... آوا را دید و حق آن بچه ی کوچک را شنید. نفس های کیان را شنید و سر بریده ی آن فرمانده یادش آمد. ضربه ها پشت هم می خورد. یارعلی باز داد می کشید:

ـ "برای این مملکت چه کردی که طلب کارشی؟ غیرتت کجا رفته؟

ضربان قبلش اوج گرفت. دیگر درسینه آرام نداشت. برگه ها پیش آمدند. کیان نگاه کرد. روی شقیقه هر عزیزش یک اسلحه بود. یک خودکار هم در دستش تا سند خیانت امضا کند. دلش لرزید. زانوهایش لرزید. من را خواند. خیانت به خاکی که حاضر بود عمرش را بدهد و محقق نشود. اما مقابل چشمش هم سه زندگی در خطر بود. سینه اش سنگین بود. امتحان سختی بود. خم شد و دست روی میز گذاشت. ساسان هوار کشید:

ـ امضا کن کیان.

سورنا تصمیمش را دریک لحظه عملی کرد. با تمام قدرت ضربه ای از پشت سر به روزان زد. برگه ها راهنمایان با قاییدن کلت از دست روزان کشید. ساسان فقط چند ثانیه تعلل کرد تا باز ازاو جابماند و گلوله شلیک شده در پایش فرو رود. آوا از دستش افتاد و بهار سمتشان دوید اما گلوله شلیک شد و...

همزمان با پاشیده شدن خون به لباس سورنا، لگدی به درخورد و مردان سیاه پوش داخل ریختند.

داغی سرب داخل تشن نفس هایش را به شماره انداخت. دورش قیامت بود اما قبلش آرام بود. هنوز دو دست بازو هایش را محکم نگه داشته بود. خیره به دو چشم آشنا نفس میزد. کیان داد کشید. داد کشید اما سکوت لبهای خشکیده سورنا نشکست. نگاه حسرت خورده اش سمت دخترکی برگشت که لب زد: "بابایی..."

اشک از گوش پلکش سُر خورد. زانوهایش لرزید اما کیان اجازه ی زمین خوردن نداد و نگهش داشت. صورت سرخش

ـ نفس هایی که خس خس می کرد، ضربان هایی که کم میشد فقط یک زمزمه می خواست:

ـ "خواستم بدھیمو باهاشون صاف کنم کیان... اما... پدریو به بچه ام بدھکار موندم"

ـ کیان اشک ریخت و نگهش داشت:

ـ هیچی نگو سورنا.. هیچی نگو...

هوار کشید:

"کجا موند این آمبولانس‌تون؟"

دیگر توان ایستادن نبود. زمین نشست. بهار با گریه فقط نگاهش کرد. همین. با چشمها یش التماس کرد. صدای آوا باز در سر ش تکرار شد "عموم گفته باتم قهرمانه..."
کیان روی صورتش خم شد. صدایش زد. زمزمه کرد:

ـ دخترت اسطوره نمی خود سورنا... طاقت بیار... باش و ثابت کن که هر اسطوره ای یه پدر خوب هم می تونه باشه...
لب هایش تکان خورد اما سردش بود. خیلی سرد بود. دستش سمت آوا دراز شد و...
پلک هایش کمتر از دستانش طاقت آورد. خسته شد. چشمانش بسته شد. کم آورد. مثل نفس هایی که تا مرز بیخ زدن پیش رفت...

نفس نفس می زد و فریاد می کشید:

ـ پس شماها اینجا چی کاره اید؟ این همه دکتر و متخصص از دانشگاهها میدین بیرون که چی؟ که بیان بگن متاسفیم؟ که بگن آروم؟ که دنیا رو روی سرمن خراب کن؟
سر گرد کیان را عقب کشید و مقابلش ایستاد:

ـ جناب صدیق آروم... خواهش می کنم. می دونم برادرتونه. عزیزتونه اما الان اون بیرون پر از خبرنگار و...
ـ به درک... کاهلی شما... سیاستای مزخرف شما برادر منو یه قدمی مرگ معلق نگه داشته. حالا او مدید خواهش می کنید آروم باشم؟ که چشامو بیندم و منتظر جنازه اش باشم؟

ـ گوش بدہ دکتر. سورنا خودش در جریان بود. خودش با پلیس همکاری کرد. وقتی اون پرستار که عضو سازمان خرابکاری بود بهش گفت که باید فرار کنه با من تماس گرفت و گفت قصه چیه. در واقع بعد از اینکه با کمک آقای مودت اون تیکه فیلمو دیدیم و تونستیم چهره ناصر و تشخیص بدیم دنبال خونه باع معروف تو کرج بودیم. نمی تونستیم ریسک کنیم اما فرار سورنا فکر خوبی بود. بهش گفتم ممکنه هر اتفاقی برash بیفته اما قبول کرد بره و رفت. با چشم باز وارد این مساله شده. شمام به جای فریاد زدن دعا کن ما شرمنده اش نشیم.

درسته که قانون از دربی رحمی باهاش وارد شد.

بازیچه شد و چند سال عذاب کشید تا باند اصلی لو بره اما اسمش یه تلنگر محکم تو ذهن همه ماست. اینکه یه آدم از کجا به کجا میرسه.

کیان سر تکان داد و روی صندلی نشست. بهار بی صدا و آرام گوشه ای نشسته بود و کتاب کوچکی دستش بود. با بغض زمزمه کرد:

ـ می شنوی چی میگن بهار؟ می بینی؟

بهار بی آنکه رو برگرداند با صدای خشن دار وضعیفی گفت:

ـ همون دوسال پیش از من خواست دور بمونی که جونت تهدید نشه ولی...

لب هایش لرزید و اشک هایش شرده کرد:

ـ جواب آوا رو دیگه نمی تونم بدم کیان.

دست هایش صورتش را پوشاند و گریه کرد. گریه کرد و دلش باز پر شد. باز بغض مهمان ناخوانده دلش بود. باز اشک همراه همیشگی بود. اما این غم را نمی خواست. کیان پریشان و به هم ریخته دست روی شانه‌ی او گذاشت و شرمنده

گفت:

هنوز امید هست. دعا کن بهار...

بلند شد و سمت استیشن رفت. محکم و برنده گفت:

میخواهم برم برادرمو ببینم.

او ضاعشون...

همین که گفتم. تاینجا رو روی سر همه خراب نکردم بذارید ببینمش.

سر گرد از پشت سر کیان اشاره‌ای کرد. پرستار سری تکان داد و گفت:

اگر شما هم یه کم مراعات کنید و این همه داد نزنید من قول میدم در صورت امکان بیشتر اجازه‌ی ملاقات بدیم.

خواهش می کنم خودتونو کنترل کنید.

کیان چشم بست. سمت بهار برگشت و گفت:

تو میای؟

بهار سر بالا انداخت:

می ترسم ببینمش و برم به جنگ خدا... می ترسم خجالت بکشم که بخاطرش کفر بگم کیان... سورنا تازه با خدا آشتبایی

کرد...

کیان قفسه‌ی سینه‌اش را فشرد و دنبال پرستار راه افتاد.

صدای دستگاه‌ها... صدای نفس‌هایی که خس خس می کرد. قفسه‌ی سینه‌ای که با درد بالا و پایین می‌شد. خط‌های

شکسته‌ای که هنوز نشان می داد او زنده است قلبش را درهم کوبید. بیشتر شکست. خم شد. نزدیکش ایستاد. سر خم

کرد. مقابل صورتش نفس کشید. بغض شکست و اشکش چکید:

دنیای بی رحمی بود داداش اما تو پاشو زمینش بزیم. حتی اگه دیگه منو نخواستی...

دستگاه بوق زد. کیان التماس کرد:

سخته سورنا. درد داره. کمرم تا شده. می خواستم برات برادری کنم ولی نشد... می خواستم بعثت بفهمونم همه

چیزی برعکس شد. میخواستم آرامشو بعثت بدم خراب تر شد... آخ که خواستم یه دل سیر نگات کنم و نشد...

لب به پیشانی او فشد و مردانه وتلخ گریه کرد:

ادعا کردم قلبم مال توئه و حالا قلب تو واسه نجات دادن من یکی درمیون می زنه. اسمنتو همیشه بلند صدا زدم تا از یاد

آوا نره باباش چه قهرمانیه اما نمی خوم یه اسم بمونی و من یه دنیا شرمنده‌ی عروسكت... سورنا جون آوات طاقت

بیار... نزار دردی که دوتایی باهم کشیدیم بیفتحه رو شونه‌های نحیف اون بچه... بی مادری سخت بود. بی کسی سخت

تر. بهارداره له میشه... خورد میشه... خسته شده... داره از خدا هم خسته میشه... اونقدر که ترسید بیاد ون گات

کنه... رحم کن داداش... رحم کن...

اندازه‌ی دنیا دوییدم تا اسمم بالا اوهد اما یه روزه زدی رو دستم. همه‌ی زندگیم من مال تو اما نزار از قهرمان بودنت

فقط یه اسم بمونه... یه رویا بمونه... سورنا حالا که از خواب بیدار شدی چشماتو از مون نگیر... خواب زدگی بسه... خواب بسه... بیدارشو... دیگه دل هیچ کس طاقت نداره... دل به دل مابده... همین یه بار... سورنا یاعلی بگو.. می دونم حرفامو می شنوی... می دونم می بینی ... می دونم آزاد شدی اما اینم بدون که دنیا برای آوات می ایسته... کابوس ها براش تازه میشه... بازم من مقصیر میشم... بازم اسم مثلث میاد. از دیروز نگام نمی کنه.. بغض می کنه میگه بابا... باهق هق میخوابه میگه بابا... تو سورنایی... یه دلیری... پاشو... بسه دیگه... از این خوردنتر نمیشم. دیگه جایی برای شکستن نمونده... دیگه تحمل نمونده...

سرش را لب تحت گذاشت. باز دستگاه ها بوق زد. باز شکستگی خط ضربان نامیزان قلب او مثل سه شاخه در قلبش فرو رفت اما چشم های او آنقدر خسته بود که به این التماس ها اعتنا نکرد. هنوز دلش پر بود که خط ها ناگهانی صاف شد....

به قاب عکس خیره بود. کمی عقب رفت و نگاهش طولانی تر شد. تمام خاطره ها پیش چشم هایش رژه می رفت.
 روزهایی که گذراندند آنقدر سخت و طاقت فرسا بود که با یادش هم تنفس می لرزید اما...

آه کشید. فکرش را هم نمی کرد از این همه غصه و امتحان و محک سربلند بیرون بیایند. فکر میکرد همان روز در بیمارستان همه چیز تمام شد. همان لحظه دنیا ایستاد. فراموش کرد خدا در معامله هایش سخت میگیرد ولی آنچه پاداش می دهد زیباترین است. لبخند زد. روی عکس دست کشید و باز تصویر را بوسید...
 آخه تو چرا اینقدر ناشکری؟ زنده اش پشت سرت وایساده رفته چسبیدی به قابش؟

بهار بالخند طرفش برگشت. سورنا حوله‌ی خیس روی موهاش را دور گردنش رها کرد. چشمکی زد و بالشاره ای به اطراف گفت:

عروسکه باز رفته وردله عموش؟

بهار خنده‌ی کوتاهی کرد:

آره. هی میگم تازه عروس و دامادن رشته بره اون طرف ولی گوش نمیده.
 سورنا جلو رفت و دست دور کمر او انداخت. با حرارت زیر گوشش زمزمه کرد:
 چرا فقط من بکشم. یه ذره هم کیان بکشه. خیر سرش عمومه. ادعای پدری داره.

بهار بالخند دست دور گردنش انداخت و گونه اش را بوسید:

تو هم میخواستی زیادی به خودت مطمئن نباشی که نری تو تحریم!

سورنا ابرو بالا انداخت و گفت:

ا... اینجوریه؟ حالا که تحریم شکسته مشکل حله؟ عروسک خانم مقتش هم که نیست دیگه.

بهار کمی عقب رفت و گفت:

لوس نکن خود تو. یه ساعت دیگه مهمونامون میان. یه دنیا کار دارم.

سورنا بغلش کرد و سمت اتاق خواب رفت:

یه گوشه‌ی کارتمن واسه من... حالا خوبه کلی هم خوشت میاد.

بهار بالخند پشت او زد و گفت:

الان آوا میاد بخدا...بذارمنو زمین...بهت فشار میاد
سورنا او را روی تخت گذاشت. روی تنش خیمه زد و مج دستهایش را گرفت:
آخه چهارتا پاره استخون شدی. کو وزنت؟
ازبس حرصم میدی.

سورنا سرش را پایین برد. بوسه ای به لب او زد و با شیطنت گفت:
نترس بلدم چطور بهت برسم.
بهار چشمهاش را گرد کرد و گفت:
بخدادوباره بخوای اسم بچه بیاری...
هان؟ چیه مگه؟ توکه دوست داری. خوییشم اینه سر آوا رو گرم می کنه مدام کشیک منو نمیده.
فکر کردنی. اون موقع میشن دوتا.
تلash نکن منو منصرف کنی که دست به زورم خوبه.
شواهدش هنوز توزندگیم هست.
خیلی خب. پس اجازه صادر شد. بین دوباره صدای تخت هم بلند شد. لامصب خاطره های باحال و بدجور داد میزنه.
بهار خندید. سورنا چشمکی زد و آرام گفت:
خاطره دوست داری دیگه. نه؟
بهار تا خواست مقاومت کند، سورنا اجازه نداد. روی صورتش خم شد و...
نفسش را روی سینه ای او رها کرد و آرام گفت:
ولم نمی کنی؟ بخدا امشب کلی مهمون دارم.
مهمونات غریبه نیستن که. یه شب درمیون مهمونن. دیگه کم کم دارم به نگین هم عادت می کنم. هر چند که هنوز میگم
کیان از سرش خیلی زیاده
بنده خدا نگین چه هیزم تری به تو فروخته؟ بعدشم مهم اینه باهم آرامش دارن و خوشبختن.
سورنا به او نگاه کرد و گفت:
تو هم هستی؟
تنها چیزی که با تو تجربه نکردم آرامشه.
سورنا با اخم نگاهش کرد که بهار خندید:
کلا هیجان زندگی با تو رو بادنیا عوض نمی کنم.
سورنا سمتش چرخید و گفت:
بین خودت تنت میخاره آرامشو برات معنی کنم.
حالا نمیشه بعدا تعریف کنی؟
سورنا ابرو بالا انداخت و نج غلیظی گفت. بهار دست به موهای او کشید و گفت:
هر روز صبح که تو چشماتو دوباره باز می کنی برای من آرامش و خوشبختی هدیه میاری. این دیگه پرسیدن داره؟

سورنا لبخند زد و به نوک بینی او زد:

منو خر نکن.

اگه توهم جای من سه روز عشقت تا مرز مرگ می رفت و برمی گشت می فهمیدی چی میگم.نمی دونی سورنا چقدر عذاب کشیدم. بین برزخ و حشتگی بودم که داشتم از خدا هم نا امید می شدم.

بغض صدای بهار قلب سورنا را لرزاند.دست دور بدن او انداخت و درآغوشش گرفت:

هیس. قرامون بود دیگه درمورد اون روزا حرف نزنیم. بعدم بہت ثابت شد خط قلبی که سه بار صاف میشه و باز درکمال پررویی می تپه حتما یه انگیزه بزرگ داره. یه امید که خود خدامعجزه وار بهش داده.

بهار اشک هایش راپاک کرد سربالا گرفت و گفت:

توکه اینقدر قلب مهربونه چرا غبار کمرنگ دلخوریتم دور نمی ریزی ؟

سورنا دست زیر سرش گذاشت و آهی کشید:

منظورت ببابست؟

بهار سرتکان داد.سورنا گفت:

نمی دونم اما حس می کنم اونه که منو نمیخواود و اسه همینه پام نمی کشه طرفش برم. تو این یک سال کیان خیلی باهام حرف زد ولی ...

نشست و میان موها یش دست کشید:

نمی دونم چرا نمیشه.

نگاهی به بهار کرد و تا او خواست حرف بزند لبخند زد و بحث راعوض کرد:

پاشو بريم که الان عروسک فضول پیداش میشه.

اما تا بلند شد بهار دستش را گرفت و آرام گفت:

امشب پدر و خاله ات رو هم دعوت کردم.

سرسورنا بی مکث سمتش چرخید و حیرت زده نگاهش کرد. بهار آب دهانش را قورت داد و با دلوپسی گفت:

ناراحت شدی؟

سورنا پس از چند لحظه مکث نگاهش را ازاو گرفت. سرتکان داد و با یک نه آرام سروته حرفش را هم آورد. استرس بهار زیاد شد. امیدوار بود امشب خیلی چیزها عوض شود. نمی خواست غرور پدری را بشکند اما وقتی چند بار در نبود سورنا به دیدن او و آوا آمد و نگاه هایش را به عکس سورنا دید تصمیم گرفت هر طور شده این فاصله را کم کند. شاید گذشته کمرنگ تر میشد. دیگر نمی دانست در دل سورنا چه می گذرد...!

آوا لباس هایش را مرتب کرد و مقابل سورنا ایستاد:

خوشگل شدم بابا؟

سورنا باعشق نگاهش کرد:

عروسک من همیشه خوشگله. پرسیدن نداره.

همان موقع زنگ را زدند. بهار با استرس از اتاق بیرون رفت. هنوز نگران برخورد سورنا بود. همانطور که حدس می‌زدند کیان و نگین همراه راحیل و ثامن بودند بهار در خوش آمد گویی پیش دستی کرد. آوا از بغل سورنا پایین آمد. اول سمت کیان رفت اما با خم شدن ثامن طرفش لحظه‌ای مکث کرد و به سمت او رفت. ثامن در آغوشش گرفت و صورتش را بوسید. بسته‌ی بزرگی که دستش بود را سمت او گرفت و گفت:

دخلتر خوشگلم خوبه؟

منونم حاج آقا.

قلب ثامن درد گرفت. بهار با ناراحتی به آوا نگاه کرد اما نمی‌دانست چه بگوید که سورنا جلو رفت و گفت:

حاج آقا نه بابایی. پدر بزرگ...

نگاه شگفت زده همه سمت سورنا چرخید. کسی فکرش را نمیکرد اینبار او پیش قدم شود. آوا چشمی گفت. سورنا دستش را سمت پدر دراز کرد و آرام گفت:

خوش اومدی بابا. خیلی وقت بود که منتظر بودم درخونه امو بزنی.

لرزش مردمک چشمهای ثامن آنقدر واضح بود که بقیه برای ندیدن غرور شکسته اش نگاه دزدیدند. ثامن به جای فشردن دست او آغوش گشود. مکث سورنا دلش را لرزاند اما وقتی سورنا جلو رفت و سرشانه اش را بوسید قلبش آرام گرفت. چقدر گرمای یک احساس بعد از سردی طاقت فرسای فاصله لذت بخش بود. مثل رنگین کمانی که پس از یک بارندگی طولانی بر دل آسمان نقش می‌بندد. این مکث کردن در آغوش هم کلی حرف نگفته درسکوت داشت. گاهی سکوت قشنگ تر از فریاد کشیدن بود...

سورنا همه را به داخل دعوت کرد. هنوز نشسته بودند که دوباره صدای آیفون بلند شد. سورنا با تعجب به بهار نگاه کرد و گفت:

بازم مهمون داریم.

بهار با لبخند گفت:

حالا برو ببین کیه!

سورنا آیفون را برداشت و به محض اینکه گفت بفرمایید صدای آشنا و غیرتمندي گفت:

میمان نوم خوابی گیام؟

باناباوری زمزمه کرد:

یار علی..

برگردم جوان؟

سورنا آیفون را رها کرد و با شوق به حیاط دوید. وقتی یار علی را در آغوش گرفت و دست بی بی را بوسید آسمان یک دست لبخند زد. این محبت‌ها نتیجه‌ی همان معصومیت‌هایی بود که مقابل نامردمی‌ها ایستاد تغییرت و تعصب دفن نشود. تا با هزار ترفند دیگران باز محکم باشند و از هم نپاشند...

گوشه‌ی دیگری از دنیا هنوز طرح‌ها مچاله می‌شد. جام‌ها پر می‌شد. جنجال‌ها به پا می‌شد اما هیچ کس نمی‌توانست بذر

محبت را از خاکی که خون هایش بوی لاله میداد بگیرد...

این هم بستگی را سینه و نسل به نسل نگه داشته بودند و هیچ ییگانه ای نمی توانست انگشت تهدید به سویش بکشد . حتی اگر میز گردهای مذاکره، طولانی تر میشد و به شب و روز دنیا می چسبید. هنوز بوی خون و معصومیت از لابلای دشت ها می آید. هنوز عکس های روی دیوار جان دارند. هنوز ایران، ایران است. هنوز از نسل شیرمردان آریایی و شیرزنان ایرانی در دنیا نفس می کشند تا خون بدهن و بگویند "جاویدباد ایران..."

الناز محمدی

پایان.

بیست و ششم اسفندماه نودوشه

novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.

